بنیاد فرهنگ شکوه
واخوان متون ایرانی و اسلامی

بهجة المباهج

فی تلخیص مباهج المهج فی مناهج الحجج

[در فضایل و مناقب معصومین (ص)]

حسن بن حسین شیعی سبزواری (متوفی ۷۹۵ق.)

تصحیح: فاطمه زمانی قورتانی

زیر نظر: دکتر یوسف بیگ باباپور


بسم الله الرحمن الرحيم

سرشناسه : شیعی سبزواری، حسن بن حسین، - ۷۹۵ق.
عنوان و نام پدیدآور : بهجةالمباهج فی تلخیص مباهج‌المهج فی مناهج‌الحجج، اثر: حسن بن حسین شیعی سبزواری (متوفی۷۹۵ق.)، تصحیح: فاطمه زمانی قورتانی، زیر نظر: دکتر یوسف بیگ باباپور
مشخصات نشر : تهران، منشور سمیر، ۱۳۹۷. با همکاری بنیاد شکوهی.
مشخصات ظاهری : ۹۶۰ص. وزیری
وضعیت فهرست نویسی : فیپا؛ شابک: ۷-۱۷۶-۴۶۷-۶۰۰-۹۷۸
موضوع : ادبیات فارسی، آثار شیعی، تا قرن ۱۴ق.
موضوع : نسخ خطی فارسی، متون مذهبی، قرن ۸ق.
شناسهٔ افزوده : زمانی قورتانی، فاطمه، ۱۳۶۵ – (مصحح)
شناسهٔ افزود : بیگ باباپور، یوسف ۱۳۵۷ – (ناظر علمی)





بهجةالمباهج فی تلخیص مباهج‌المهج فی مناهج‌الحجج

[در فضایل و مناقب معصومین (ص)]

اثر: حسن بن حسین شیعی سبزواری (متوفی۷۹۵ق.)

تصحیح: فاطمه زمانی قورتانی

زیر نظر: دکتر یوسف بیگ باباپور

ناشر: منشور سمیر با همکاری بنیاد شکوهی

نوبت چاپ: اوّل - ۹۷

شمارگان: ۳۰۰ نسخه / بها: ۱/۲۰۰/۰۰۰ ریال

شابک: ۷-۱۷۶-۴۶۷-۶۰۰-۹۷۸

فهرست مطالب

مقدمه ۱۱

دیگر آثار حسن سبزواری شیعی ۱۷

فی ذکر نورالنّبیﷺ فی اصلاب الطاهرین و ولادته ۳۸

فصل در ذکر طرف آیاته و دلایله ۴۷

فصل فی ذکر تزویج خدیجهعلیهاالسلام و طرف من دلایلهﷺ ۵۸

فصل فی ذکر تزویج فاطمهعلیهاالسلام ۷۲

فصل چهارم فی ذکر طرف من حدیث بیت‌المقدّسی و حدیث المعراج ۸۴

فصل پنجم فی ذکر نوم امیرالمؤمنین علیعلیه‌السلام و رسول اللهﷺ و ذکر هجرت و دلیل اللّتی ظهرت فی‌الطّریق ۱۰۳

فصل ششم در ذکر طرف من معجزات النّبیﷺ و دلایله وی ستون معجزهً و دلایلهً معجزه الاولی و الثّانیة و الثالث و الرّابعة و الخامسة فی کلام البهایم ۱۱۱

المعجزة السّادسة والسّابعة والثّامنة فی اجتماعِ الشّجرتین و نبوع الماء مِن بینِ اصابعة و خروج الحیوان والعظیمة مِن البحر ۱۱۶

فصل فی دلایله علیه‌السلام فی‌غزوةبدرالعظمی ۱۷۰

فصل هشتم درغزوه اُحُد ۱۹۶

فصل نهم فی غزوة ذات‌الرّقاع ۲۱۱

فصل دهم فی غزوة الخندق ۲۱۸

فصل یازدهم در غزوة خیبر ۲۳۵

فصل دوازدهم فی غزوة ذات السّلاسل ۲۴۷

فصل سیزدهم فی خطبة النّبی صلی الله علیه و آله به غدیر خم ۲۵۰

فصل چهاردهم فی الحدیث العقبة من روایت الامام الزّکی ابی محمّد بن حسن العسکری علیه السلام ۲۷۲

فصل پانزدهم فی ذکر طرف من نصّ النبی صلی الله علیه و آله علی امامة ائمّه اثناعشر بعده من عترته و ذریّته علیهم السلام ۲۸۱

فصل فی ذکر ولادت حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام ۲۹۳

فصل هفدهم فی بعضی از معجزات حضرت امیرالمـؤمنین علی علیه السلام و هی اربعون معجزه ۲۹۹

فصل هجدهم فی بعضی از قضایای حضرت علی علیه السلام ۳۶۶

فصل نوزدهم فی ذکر طرف من فضایل ومناقب حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام ۴۱۸

فصل بیست و یکم فی خبر السقیفه و بیعت ابابکر و عمر و عثمان و ما یتعلّق بها ۴۳۱

ذکر اتابک ابابکر -علیه اللّعنة و العذاب- و انکار کردن و خلافت نشستن و تقدیم کردن علی علیه السلام ۴۵۰

فصل بیست و دو در ذکر فدک و منع های فاطمه سلام الله علیها ۴۶۶

فصل بیست و سه در ذکر شوری ۴۷۲

فصل بیست و چهار فی ذکر انکارالمسلیمن علی عثمان به سبب احداثه و ذکر قتله و سبب ذلک ۴۸۷

فصل بیست و پنجم فی ذکر بیعت حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام و مایتعلق بها ۵۲۲
فصل بیست و ششم فی غزوة الجمل ۵۳۱
فصل بیست و هفتم فی ذکر واقعه صفّین ۵۵۹
فصل فی واقعه صفین ۵۸۹
الواقعه الاولی من وقایع صفین ۵۹۲
فصل بیست و هشتم فی ذکر واقعة الثانیة فی غزوة صفین ۵۹۷
فصل بیست و نهم در واقعه لیلة الهریر ۶۳۱
فی ذکر الحکمین ۶۴۱
فصل سی ام فی ذکر الشراة من الخوارج و خروجهم علی امیرالمؤمنین علی علیه السلام و قتالهم ۶۵۲
فصل سی و یکم در ذکر جمع آمدن خوارج به نهروان ۶۵۷
ابتدای جنگ ۶۶۹
فصل سی و دوم فی ولادت السبطین مصطفی و قرة العین مرتضی الحسن و الحسین صلوات الله علیهما وطرفی من فضایلها و معجزاتهما الهی عمر و زندگانی و حیات نویسنده و پدر ومادرش فدای نام دوسبطین یعنی امام حسن و امام حسین و مادر و پدر و جدّ بزرگوار ایشان و اولاد طیبین و طاهرین باد ۶۷۲
ذکر ولادت ابی عبدالله الحسین علیه السلام ۶۷۳
فی فضایلهما علیهما السلام ۶۷۵
ذکر معجزات احد السبطین ابی محمّد الحسن علیه السلام ۶۸۰

وفات حضرت امام حسن علیه‌السلام ۶۸۵
فصل فی زیارته علیه‌السلام ۶۸۶
فصل فی ذکر معجزات ابی عبدالله الحسین علیه‌السلام ۶۸۷
فصل سی و ششم فی زیارت امام حسین علیه‌السلام ۶۹۳
فی ذکر مقتله علیه‌السلام ۶۹۴
فصل فی ولادت سیّد العابدین ابی محمّد بن علی ابن الحسین الملقّب بسجّاد علیه‌السلام و طرف من معجزاته و فضایله و کمالاته و وفاته و فضیلت زیارته علیه‌السلام ۶۹۵
معجزاته فهذا معجزة الاولی ۶۹۵
فصل فی فضایل و مناقب امام علی بن الحسین علیه‌السلام ۷۰۷
فصل فی ولادت ابی جعفر محمد بن علی الباقر علیه‌السلام ۷۲۵
معجزة من معجزاته علیه‌السلام ۷۲۵
فی فضایله علیه‌السلام ۷۳۹
فصل فی ولادة ابی عبدالله جعفربن محمّد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم‌السلام و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته ۷۴۷
معجزاته علیه‌السلام ۷۴۷
فضایله علیه‌السلام ۷۸۳
ذکر وفات حضرت امام علیه‌السلام ۷۸۹
فصل فی ولادت عبدالصالح ابی ابراهیم موسی بن جعفر الکاظم علیه‌السلام و طرف فی معجزاته و فضله و وفاته ۷۹۰
معجزاته علیه‌السلام ۷۹۰

فضایل حضرت امام موسی کاظم علیه السلام ۸۰۴

سبب قتل امام موسی کاظم علیه السلام ۸۰۶

ذکر وفات امام موسی علیه السلام ۸۱۱

فصل فی ولادت ابی‌الحسن علی بن موسی الرّضا علیه السلام و طرف فی معجزاته و فضایله و وفاته علیه السلام ۸۱۳

معجزاته علیه السلام ۸۱۳

ذکر فضایل امام رضا علیه السلام ۸۳۰

ذکر سبب قتل امام علیه السلام ۸۴۱

فصل فی ولادة ابی جعفر محمّد بن علی الجواد علیه السلام و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته ۸۴۸

معجزة من معجزات امام علی الجواد علیه السلام ۸۴۸

ذکر فضایل امام محمّد التّقی علیه السلام ۸۵۸

ذکر وفات امام علیه السلام ۸۶۲

فصل فی ولادت ابی الحسن علی بن محمّد النّقی علیه السلام و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته ۸۶۳

معجزاته علیه السلام ۸۶۳

ذکر فضایل امام علی النّقی علیه السلام ۸۷۸

ذکر وفات امام علی النّقی علیه السلام ۸۸۷

فصل فی ولادت ابی محمّدالحسن بن علی الزّکی علیه السلام و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته ۸۸۸

ذکر معجزات حضرت امام حسن العسکری علیه‌السلام ۸۸۸

فضایله علیه‌السلام ۹۰۳

ذکر وفات امام حسن علیه‌السلام ۹۰۷

فصل فی ولادة الامام الثّانی العشرحجة الله فی خلقه و کلمة الباقیّة لدینه و الموعود باستخلافه فی ارضه و تمکینه امناً بعد خوفه القایم بقسط الله و الناطق بامرالله و المنتظر لحکم الله و الخلف بحجج الله القایم صاحب الزّمان علیه‌السلام و طرف مِن اخباره و فضایله ۹۰۸

فصل فی طرف فضایله و معجزاته علیه‌السلام که جان نویسنده فدای امام آخرالزّمان باد و دیدار صاح الامر را نصیب ما گردانی به حق حضرت محمّد مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وآله ۹۱۶

فصل فی وقت خروجه و طرف من العلامات اللّتی یظهر قبل خروجه علیه‌السلام ۹۲۹

فصل فی ذکر طرف من صفاته و منازله و سیرته علیه‌السلام ۹۳۳

منابع ۹۶۰

مقدّمه[1]

بهجه المباهج، تلخیص و بازنویسی کتابی است به نام *مباهج المهج* که اسم کامل آن *مباهج المهج فی مناهج الحجج* است و آن اثری است ارزنده از ابوالحسن محمد بن حسین بن تاج‌الدین حسن بن زین‌الدین محمّد بن حسین بن ابی‌المحامد بیهقی نیشابوری[2]، معروف به قطب‌الدین کیدری. از زندگی وی اطّلاع دقیقی در دست نیست، جز اینکه می‌دانیم از ناحیهٔ بیهق بوده و در قرن ششم هجری می‌زیسته است. «کَیدَر» که وی را بدانجا نسبت داده‌اند از قرای بیهق است.[3] تاریخ درگذشت او نیز معلوم نیست و تا این حد می‌دانیم که تا سال ۶۱۰ق زنده بوده است.[4] شهرت وی

---

۱. در نگارش این مقدمه، از مقدمه آقای مهدی رحیم پور به کتاب کتیب معجزات که در سال ۱۳۹۳ از سوی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، با تصحیح نگارنده منتشر شده بود، بهره وافی برده شده است.

۲. البهادری، شیخ ابراهیم، مقدّمهٔ اصباح‌الشیعه بمصباح‌الشریعه، ص ۶.

۳. گویا «کیدر» یا «کیذُر» نام دو قریه است. یکی قریه‌ای نزدیک سبزوار ناحیهٔ بیهق و دیگری ناحیه‌ای در «سر ولایت»، که قریه‌ای است میان خبوشان، بیهق، نیشابور و اسفراین. دانسته نیست قطب‌الدین دقیقاً به کدام یک از این دو قریه منسوب است. ر.ک: عطاردی، عزیزالله، مقدّمهٔ حدائق‌الحقائق، ص ۶۱ و جهانبخش، جویا، «قطب‌الدین کیدری و انوارالعقول»، مجلّهٔ علوم حدیث، شمارهٔ ۱۲، تابستان ۱۳۷۸، ص ۱۶۰؛ استاد سبحانی در مقدّمهٔ اصباح‌الشیعه به تفصیل در خصوص نام و نسب و برخی اطلاعات مروبوط به حواشی زندگانی قطب‌الدین کیدری بحث کرده است. ر.ک: صفحات ۷ و ۸ مقدّمهٔ کتاب مذکور.

۴. ر.ک: جهانبخش، جویا، «قطب‌الدین کیدری و انوارالعقول»، ص ۱۶۷ ـ ۱۶۸.

عمدتاً به خاطر تدوین اشعار منسوب به علی (ع) است که «انوارالعقول» نام دارد که چندین بار در ایران هند و یک بار نیز در سال ۱۷۴۵م با یادداشتهایی از کوی پرس (Kuypers) منتشر شده، ولی بهترین و در واقع انتقادی‌ترین چاپ آن توسّط کامل سلمان جبّوری صورت گرفته است.[۱]

از دیگر آثار قطب‌الدین کیدری می‌توان به *إصباح‌الشّیعه بمصباح‌الشریعه* اشاره کرد که کتابی است در فقه شیعه و در آن از «المبسوط» و «النهایه» خواجه نصیرالدین طوسی، «المراسم» سلّار دیلمی و «الغنیة» ابن زهرهٔ حلبی و نیز از آرای چند عالم دیگر نقل کرده است. این کتاب که به زبان عربی نوشته شده، با تحقیق و مقدّمهٔ شیخ ابراهیم بهادری در سال ۱۴۱۶ق با سرمایهٔ مؤسّسه‌الامام الصّادق (ع) در قم چاپ شده است.

کتاب مهمّ دیگر کیدری عبارت است از *حدائق‌الحقائق فی فسر دقائق‌الخلائق*، که شرح نهج‌البلاغه است که به پیروی از «معارج» علی بن زید بیهقی و «منهاج‌البراعه» قطب‌الدین راوندی، در سال ۵۷۶ق نوشته شده است. این کتاب نیز به عربی است و در سال ۱۴۱۶ق در قم در دو جلد چاپ شده است. سایر آثاری که در منابع به وی منسوب است عبارت است از: *البراهین‌الجلیّه، فی ابطال‌الذّوات الازلیّه، بصائر الانس بحظائرالقدس، تنبیه‌النام لرعایه حقّ‌الامام، الحدیقه‌الأنیقه، الدرر فی دقائق علم‌النّحو، شرح‌الإیجاز فی‌النّحو، شریعه‌الشریعه، کفایه‌البرایا فی معرفه‌الانبیاء و لبّ اللباب فی بعض مسائل الکلام.*

---

۱. این کتاب با این مشخصات چاپ شده است: انوارالعقول من اشعار وصیّ‌الرسول، قطب‌الدین محمّدبن الحسین البیهقی الکیدری، دراسه و تحقیق: کامل سلمان الجبّوری، دارالمحجه البیضاء ـ دارالرسول الاکرم (ص)، بیروت ۱۴۱۹ق/ ۱۹۹۹م. در خصوص انوارالعقول و تصحیح سلمان الجبّوری بنگرید به مقالهٔ عالمانهٔ جویا جهانبخش با عنوان «قطب‌الدین کیدری و انوارالعقول»، علوم حدیث، شمارهٔ ۱۲، صص ۱۶۸ ـ ۱۸۳.

امّا *مباهج‌المهج فی مناهج‌الحجج* کتاب مورد بحث ماست که به دلیل دشوار بودن دسترسی به دست‌نویسی از آن اطّلاعات ارائه شده در خصوص آن ضدّ و نقیض است. برخی خبر از نبود دست‌نویسی از آن می‌دهند و کسانی که از وجود دست‌نویسهایی از آن مطّلع‌اند، در عربی یا فارسی بودن زبان اثر مردّدند.

تا این که دو دستنویس از این کتاب توسط آقای مهدی رحیم پور در ضمن نگارش مقدمهٔ *کتیب معجزات* شناسایی و به دست آمد. یکی از آن دست‌نویسها در کتابخانهٔ مسجداعظم قم به شمارهٔ ۱۹۴۰ نگهداری می‌شود و دیگری به شمارهٔ ۲۱۲۵ در کتابخانهٔ آیت‌الله گلپایگانی قم.[۱] که ایشان موفّق به تهیّهٔ تصویری از دست‌نویس موجود در کتابخانهٔ مسجد اعظم قم شدند و اطّلاعاتی که در ادامه در خصوص اثر مذکور خواهد آمد، بر اساس همین دست‌نویس است. این دست‌نویس از آغاز افتادگی دارد و بنابراین از محتوای دیباچه نیز اطلاع در دست نیست. مطابق ترقیمه، نسخه در غرّهٔ یکشنبه ذی‌القعدهٔ ۱۲۷۱ق کتابت شده و دارای ۲۷۶ برگ است. کتاب همچنانکه سیدعبدالعزیز طباطبایی نیز گفته، به فارسی است. دست‌نویس ما از ماجرای ازدواج حضرت علی با فاطمه (س) شروع می‌شود. قطب‌الدین کیدری در

---

۱. ر.ک: الطباطبایی، السید عبدالعزیز، «نهج‌البلاغه عبر القرون (۷)؛ شروحه حسب التسلسل الزمنی»، تراثنا، ج ۳۹، ص ۳۱۶. غالب محقّقانی که در خصوص مباهج‌المهج اظهار نظری کرده‌اند و یا اطّلاعی از دست‌نویسهای موجود آن داده‌اند، اطّلاعاتشان بر اساس همین مقاله است. گفتنی است شماره‌ای که سیدعبدالعزیز طباطبایی از دست‌نویس مذکور در کتابخانهٔ مسجد اعظم قم داده متفاوت با شمارهٔ آن در فهرست کتابخانهٔ مذکور است. چه، در مقالهٔ مذکور شمارهٔ دست‌نویس ۲ است و لی در فهرست و حتی در خود کتابخانه، به شمارهٔ ۱۹۴۰ نگهداری می‌شود. (ر.ک: طیار مراغی، حسن‌زاده، به کوشش مصطفی درایتی، فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ مسجداعظم قم، ج ۴، ص ۱۶۷۸). دست‌نویسی را که گفته شده در کتابخانهٔ آیت‌الله گلپایگانی نگهداری می‌شود، در فهرست کتابخانهٔ مذکور نیافتم و هنگامی که از مسئولین کتابخانه پیگیر شدم، گفتند دست‌نویس مباهج‌المهج از آن دسته از دست‌نویسهایی است که از کتابخانه خارج شده و اکنون دانسته نیست که دچار چه سرنوشتی شده است.

مباهج‌المهج منبع مستقیم روایت خود را نقل نکرده و تنها به عبارت «روایت کرده‌اند» بسنده کرده است. در مواردی نیز که اشاره به منبع روایت خود کرده، از ابن عبّاس، امام سجّاد (ع)، جابر انصاری، انس بن مالک، عروه بن زهر، نافع، سلمان فارسی و چند تن دیگر نام برده است. گویا کتاب دارای چند فصل است که آخرین فصل در نسخهٔ مورد بحث فصل چهارم است. هر فصل نیز از چند روایت با عبارت «معجزهٔ دیگر» آغاز می‌شود و سپس با جملهٔ «روایت کرده‌اند» یا «روایت می کند فلان از فلان» روایت مورد نظر نقل می‌شود.

موضوع اصلی *مباهج‌المهج* سیرهٔ پیامبر و امامان یا به عبارت دیگر در معجزات و فضایل پیامبر (ص) و امامان (ع) است. اگر این گفتهٔ سیدعبدالعزیز طباطبایی که به نقل از تعلیقات میرزا عبدالله افندی بر کتاب «امل آمل» گفته که *مباهج‌المهج* کتاب مفصّلی است و در ده جلد نوشته شده،[1] صحیح باشد، بنابراین باید گفت دست‌نویسی که باقی مانده بخش اندکی از آن است. چه، تصویری که ما در اختیار داریم تنها ۲۷۶ برگ است. این در حالی است که در صفحات آخر روایتهایی را در خصوص سیرهٔ امام حسن عسکری (ع) و حتّی امام زمان نقل می کند و اصلاً چنین تصوّری را ایجاد نمی کند که احتمالاً کتاب ناقص است. دانسته نیست نسخه‌ای از این کتاب را که میرزا عبدالله افندی به خطّ «مولانا محمّدحسین‌الاردبیلی» دیده، چگونه در ده جلد بوده است. آیا ممکن است دست‌نویس ما خلاصه‌ای از اصل مفصّل‌تر باشد که کاتبی به سلیقهٔ خود بعد از چندین قرن اقدام به تلخیص آن کرده است؟ تا به دست نیامدن نسخه‌ای دیگر نمی‌توان نظر قطعی در این خصوص داد.

---

۱. طباطبایی، سیدعبدالعزیز، «نهج‌البلاغه عبر القرون (۷)»، ص ۳۱۶.

به هرحال آنچه مسلّم است این است که *مباهج‌المهج*، متنی است فارسی و یکی از متون معروف در خصوص مناقب و معجزات پیامبر و نیز روایتهایی در خصوص حضرت علی (ع) و سایر امامان شیعه (ع) است. اظهارنظر در خصوص صحت و سقم روایتهای مندرج در این اثر از عهده و توان بنده خارج است و بایسته است کارشناسان و متخصّصان علوم دینی در این باره تحقیق کرده و صحت و سقم روایات مربوطه را تأیید کنند.

***

و اما *بهجه‌المباهج*، که پیش روی عزیزان است، کتابی است مفصّل در زمینهٔ معجزات پیامبر و مناقب امامان (ع) که تلخیصی است از *مباهج‌المهج* قطب‌الدین کیدری که ذکرش گذشت. *بهجه‌المباهج* تألیف یکی از علمای معروف شیعه به نام ابوسعید حسن بن حسین شیعی سبزواری بیهقی است. از زندگی او نیز اطّلاع ناچیزی داریم. نه تاریخ ولادتش معلوم است، و نه تاریخ وفاتش. فقط بنا به قراینی می‌توان حدود زندگی وی را معیّن کرد. افندی در ریاض‌العلما وی را هم‌دوره یا نزدیک به دورهٔ شهید اوّل (۷۳۴ ـ ۷۸۶ق) می‌داند.[۱] از طرفی برخی وی را شاگرد علامه حلّی (۶۴۸ ـ ۷۲۶ق) و پسرش فخرالمحققین (۶۸۲ ـ ۷۷۱ق) می‌دانند.[۲] همچنین در سال

---

۱. ر.ک: ریاض‌العلما، ج ۱، ص ۱۷۶

۲. ر.ک: عبدالعزیز طباطبایی، مکتبه العلامه حلی، ص ۳۵؛ مقدّمهٔ ایضاح‌الاشتباه، علّامه حلّی، ص ۴۸؛ قس: جعفریان، رسول، تاریخ تشیّع در ایران از آغاز تا طلوع دولت صفوی، ص ۷۵۲، که ایشان معتقدند «وی در حوزهٔ درس علّامه حلّی و فرزندش فخرالمحققین بزرگ شده و ناشر افکار و نسخه‌هایی از آثار آنها در این منطقه [مناطق حکمرانی سربداران در خراسان] است». حتی ایشان به نقل از کتاب الحقائق‌الراهنه آقابزرگ طهرانی بیست نفر از شاگردان علّامه حلی و فرزندش فخرالمحقّقین را در همان کتاب پیش‌گفته (صص ۷۲۳ ـ ۷۲۵) ذکر کرده‌اند که نامی از حسن سبزواری در میان آنها نیست. بنابراین پذیرفتن این مسئله که وی شاگرد مستقیم این پسر و پدر بوده می‌بایست با احتیاط باشد.

۷۱۸ق یکی از کتابهای علامّه حلّی، ارشادالاذهان را استنساخ کرده است. بنابراین موارد شاید بتوان چنین حدس زد که وی اواخر قرن هفتم به دنیا آمده است. در خصوص تاریخ درگذشت وی نیز اطلاعی نداریم، ولی بر اساس سندی که در کتابخانهٔ مرعشی نگهداری می‌شود، می‌توان گفت که وی تا سال ۷۷۳ق زنده بوده است. آن سند مربوط می‌شود به دست‌نویسی از تفسیر ابوالفتوح رازی موسوم به روض‌الجنان و روح‌الجنان، مورخ ۱۲ صفر ۵۹۵ق که در حاشیهٔ برگ پایانی آن یادداشتی است که نشان می‌دهد یکی از افراد خاندان فتحان قم به نام شمس‌الدین اسحاق بن عبدالملك بن فتحان الواعظ این نسخه را در سال ۷۷۳ق از تاج‌الدین حسن سبزواری شیعی خریده است. بنابراین معلوم می‌شود که حسن سبزواری بر خلاف برخی اظهارنظرها که معتقد بودند وی تا سال ۷۵۳ یا ۷۵۷ق زنده بوده، تا سال ۷۷۳ قمری در قید حیات بوده است.[1]

---

۱. ظاهراً اولین بار آقای مدرسی طباطبایی متوجه این نکته شده است و آن را در کتاب خاندان فتحان، صص ۱۰ ـ ۱۱ بیان کرده است. ر.ك: مقالهٔ دکتر جواد بشری با عنوان «چند نسخه به خطّ حسن شیعی سبزواری»، میراث شهاب، شمارهٔ ۴۹ ـ ۵۰، صص ۱۷۳ ـ ۱۷۴. در مورد نسخهٔ مذکور که به شمارهٔ ۳۶۸ در کتابخانهٔ مرعشی نگهداری می‌شود، ر.ك: حسینی‌اشکوری، سیداحمد، فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ آیت‌الله العظمی مرعشی نجفی، زیرنظر سیدمحمود مرعشی، ج۱، صص ۳۸۸ ـ ۳۸۹. کاتب دست‌نویس از اهالی بیهق بوده به نام ابوسعید بن الحسین. بنابراین آنچه که در برخی منابع از جمله در الذریعه، ج۴، ص ۱۳۰ و نیز أعیان‌الشیعه، ج۵، ص ۵۱ بر اساس ترقیمهٔ یکی از دست‌نویسهای راحه‌الارواح تاریخ زنده بودن حسن سبزواری را ۷۵۳ق ذکر کرده‌اند، یا برخی پژوهشگران (سپهری، مقدّمهٔ مصابیح‌القلوب، ص سیزده) بنا به قراینی دیگر سال ۷۵۷ق را از اواخر سالهای حیات وی دانسته‌اند، پذیرفتنی نیست. اینکه اسماعیل پاشا بغدادی در هدیه‌العارفین (ص ۲۸۹) درگذشت او را حدود ۹۰۰قمری ذکر کرده و عمری نزدیك به دویست سال برای وی قائل بوده، به هیچ عنوان صحت ندارد و احتمالاً با کس دیگری اشتباه گرفته است.

حسن شیعی سبزواری با بعضی از امرای سربداران از جمله نظام‌الدین یحیی کرابی (۷۵۳ ـ ۷۵۹ق) مراوده داشت و *راحه‌الارواح و مونس‌الاشباح* را برای امیر مذکور نوشت.

دیگر آثار حسن سبزواری شیعی

راحه‌الرواح و مونس‌الاشباح، کتابی است به فارسی که به نظام‌الدین یحیی کرابی اهدا شده و تاریخ نگارش آن ۷۵۷ق است.[۱] مطالب کتاب مشتمل بر «شرح موالید و برخی معجزات و ذکر اعمار و وفات» پیامبر و ائمّه است که در ۱۵ باب و هر باب چند فصل به رشتهٔ تحریر درآمده است. این کتاب در سال ۱۳۷۵ به تصحیح محمّد سپهری از طریق انتشارات میراث مکتوب به چاپ رسیده است.

مصابیح‌القلوب، کتابی است به فارسی در موضوع مواعظ، نصایح و نوادر حِکَم نگاشته و در ۵۳ فصل به شرح و تفسیر ۵۳ حدیث از پیامبر پرداخته است. این کتاب از اقبال زیادی مواجه بوده و تکمله‌ای نیز بر آن نوشته شده است.[۲] نسخه‌های فراوانی از این کتاب در کتابخانه‌های مختلف ایران و دنیا نگهداری می‌شود که محمّد سپهری با گردآوری برخی از آنها اقدام به تصحیح و چاپ آن از طریق انتشارات میراث مکتوب در سال ۱۳۸۳ کرده است.

غایه‌المرام فی فضائل علی و اولاده الکرام، کتابی است به عربی در فضایل حضرت علی و اهل بیت با کمک روایات شیعه. گفته می‌شود منبع اصلی این رساله کتاب *مئه منقبه من مناقب امیرالمؤمنین علی‌بن أبی‌طالب و الأئمّه من ولده* از فضل بن

---

۱. برخی معتقدند این کتاب در سال ۷۵۳ق تألیف شده و بنا به دلایلی که ذکر شد، این تاریخ اشتباه است.

۲. در سال ۱۲۶۶ مولا محمدحسین بن محمد قلی قراجه‌داغی چون کتاب سبزواری را مختصر یافت مطالبی به عنوان تکمله بر آن افزود و با همان مصابیح‌القلوب آن را عرضه کرد. ر.ک: الطهرانی، آغابزرگ، الذریعه، ج۲۱، ص ۹۰.

شاذان بوده است.[۱] از این اثر تنها یک دست‌نویس تاکنون شناخته شده که در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی نگهداری می‌شود. علی‌رضا هزار در سال ۱۳۸۰ این رساله را بر اساس همان تک‌نسخه و با مقابله *مئه منقبه* فضل بن شاذان تصحیح و در دفتر ششم مجموعهٔ *میراث حدیث شیعه* در ۵۸ صفحه چاپ کرده است.

همچنین یکی از ترجمه‌های *کشف‌الغمّه عن معرفه أحوال الأئمّه و أهل بیت العصمه*، از علی‌بن عیسی اربلی، به وی منسوب است.[۲] دو اثر دیگر در برخی منابع به او منسوب است که تاکنون اثری از آنها یافت نشده است؛ یکی المصباح‌المنیر فی فضائل النبی و اهل بیته[۳]، و دیگری دلائل‌العصمه[۴]. همچنین حسن سبزواری شیعی

---

۱. هزار، علی‌رضا، «مقدمه» غایه‌المرام، ص ۱۹.

۲. ر.ک: ریاض‌العلماء، ج۱، ص ۱۷۷، که افندی گفته است نسخه‌ای از این ترجمه را در اصفهان نزد شیخ علی بن مریم بیگم دیده است. نیز ر.ک: جعفریان، رسول، علی‌بن عیسی اربلی و کشف‌الغمه، مقالات تاریخی، دفتر چهارم، صص ۲۴۲ ـ ۲۴۳. در هیچ‌کدام از دست‌نویسهای ترجمهٔ کشف‌الغمه که در فهرست دست‌نویس‌ها به حسن سبزواری منسوب است، اشاره‌ای به نام مترجم نشده است. در کتابخانهٔ مرعشی دست‌نویس شمارهٔ ۳۰۰۸/۲ و نیز کتابخانهٔ مسجداعظم قم دست‌نویس شمارهٔ ۲۷۹ طبق گفتهٔ فهرست‌نگاران مشخصات دست‌نویسها با مشخصات دست‌نویس شمارهٔ ۴۶۶۴ کتابخانهٔ مجلس که دست‌نویس مورد استفادهٔ ماست، یکی است ولی در دیباچهٔ دو دست‌نویس مذکور (کتابخانهٔ مرعشی و مسجداعظم) ترجمه به نام شاه‌طهماسب (حک: ۹۳۰ ـ ۹۸۴) انجام شده است و طبق گفتهٔ فهرست‌نگاران کتابخانهٔ مسجداعظم (ج۱، ص ۴۲۹)، ترجمهٔ کتاب در سال ۹۷۸ به اتمام رسیده است. از طرفی دست‌نویسی در کتابخانهٔ مجلس به شمارهٔ ۵۵۳ نگهداری می‌شود که دقیقاً همان مشخصات نسخهٔ ما را داراست، ولی در سال ۹۴۵ کتابت شده است. با این حال در خصوص صحت یا عدم صحت انتساب ترجمه‌ای از کشف‌الغمه به حسن سبزواری شیعی نیاز به تحقیقات بیشتری هست و تا ندیدن تمام دست‌نویسهای ترجمه نمی‌توان نظری قطعی داد. کاری که خارج از موضوع بحث ماست. گفتنی است دکتر محمود مرعشی، تولیت محترم کتابخانهٔ بزرگ آیت الله مرعشی نجفی نیز در صحت انتساب این ترجمه به حسن سبزواری تردید کرده‌اند. (به نقل از: درایتی، مصطفی، فهرستگان نسخه‌های خطی ایران «فنخا»، ج ۲۶، ص ۳۳۵).

۳. ر.ک: علامه امین، أعیان‌الشیعه، ج۵، ص ۵۲

۱. الطهرانی، آغابزرگ، الذریعه، ج۸، ص ۲۵۱.

چند عنوان کتاب مهمّ شیعی استنساخ کرده که هم‌اکنون آن دست‌نویسها به خطّ او در برخی کتابخانه‌ها نگهداری می‌شود.[۱]

با این وجود، موضوع *بهجه‌المباهج*، که حیرتی کتیب *معجزات* را از روی آن به نظم کشیده است، در بیان فضائل و معجزات پیامبر و امامان شیعه (ع) و برخلاف عقیدهٔ بسیاری از نویسندگان که گفته‌اند ترجمه‌ای است از مباهج‌المهج، باید گفت این کتاب تلخیصی است از آن کتاب و نه ترجمه. چه، همچنانکه در معرفی *مباهج‌المهج* گذشت، اصل کتاب به فارسی است نه عربی. خود حسن سبزواری شیعی نیز در مقدّمهٔ کتاب صراحتاً به خلاصه بودن کتابش اشاره می‌کند نه به ترجمه بودن آن:

> «مدّتی بود که در خاطر این ضعیف کم‌بضاعت ابوسعید الحسن بن الحسین الشیعی السبزواری... می‌گردید که در فضایل و معجزات سیّدالانبیا و اهل بیتش علیهم‌السّلام و افضل‌الصّلوات والتحیات کتابی جمع کند و کثرت عیال و اشتغال مانع می‌شد تا[۲] که اتفاق افتاد که مطلع شد بر کتابی درین فن که مشتمل بود بر غرر فواید و درر[۳] فواید که شیخ الانام

---

۲. در این باره نک: جعفریان، رسول، تاریخ تشیّع در ایران از آغاز تا طلوع دولت صفوی، صص ۷۲۶، ۷۵۶، ۸۱۶؛ نیز بنگرید به: بشری، جواد، «چند نسخه به خطّ حسن شیعی سبزواری»، میراث شهاب، سال ۱۴، شمارهٔ ۳و۴، پاییز و زمستان ۱۳۸۶، صص ۱۶۸ ـ ۱۷۴. دکتر جعفریان دو دست‌نویس به خطّ حسن سبزواری معرفی کرده‌اند و دکتر جواد بشری چهار دست‌نویس.

۳. در دست‌نویس شمارهٔ ۱۴۷۰۴ که ما در این مقدمه از آن استفاده کردیم «تا» افتاده است که آن را از دست‌نویس ۵۶۵۶ به متن افزودیم.

۱. دست‌نویس ۱۴۷۰۴

علامه‌العلماء الکرام قطب‌الدین و الاسلام محمّد بن الحسین بن الحسن الکیدری[1] ... تصنیف کرده بود و آن را *مباهج‌المهج* نام کرده از خدای تعالی توفیق خواست تا آنچه لُب و خلاصهٔ آن بود از آن جمله مجال در وی محال بود اختیار کرد و از مکرّرات اجتناب نمود...»[2]

البته گفتنی است حسن سبزواری مطالبی نیز از منابع و روایتهای مختلف به روایتهای قطب‌الدین کیدری افزوده است و این‌گونه نیست که صرفاً خلاصه‌ای از آن باشد. حتّی با مقایسهٔ ظاهری دست‌نویس‌ها به نظر می‌رسد دست‌نویس‌های بهجه‌المباهج، حجم بیشتری نسبت به دست‌نویس مباهج‌المهج کتابخانهٔ مسجداعظم قم که تصویر آن در اختیار ماست، دارد.

برخلاف قول برخی محققان در هیچ جای کتاب نامی از نظام‌الدین یحیی کرابی نیست. بنابراین دانسته نیست چرا برخی گفته‌اند این کتاب به خواهش و حتی به نام او تألیف شده است.[3]

---

۲. دست‌نویس ۱۴۷۰۴: الکندری

۳. بهجه‌المباهج، گ ۱

۴. البته روشن نیست چرا برخی محققان در شرایطی که دست‌نویس بهجه‌المباهج در دسترس است اظهارنظرهایی کرده‌اند که با محتوای اثر سازگار نیست. راقم سطور برای یافتن نام نظام‌الدین یحیی کرابی در بهجه‌المباهج به بیش از ۱۰ دست‌نویس این اثر مراجعه کرد، ولی در هیچ‌کدام اثری از نام وی نیافت. این دست‌نویس‌ها عبارت اند از: دست‌نویس شمارهٔ ۸۰۱۰ کتابخانهٔ مجلس، ۱۲۲۰۸ و ۹۴۲۳ کتابخانهٔ آیت الله مرعشی، ۱۴۹۱۱ و ۵۵۸ و ۵۶۵۶ و ۲۲۷۱ کتابخانهٔ مجلس، ۹۶۸، ۷۱۷۷ و ۷۴۴۹ دانشگاه تهران، ۴۳۵ مدرسهٔ مروی، ۱۳۹۵ کتابخانهٔ ملك و عکس شمارهٔ ۸۶۲ مرکز احیاء. امروزه دسترسی به تصویر بسیاری از نسخه‌ها در کتابخانه‌ها کار چندان دشواری نیست، ولی باز هم با اعتماد به منابع درجه سوم از ارائهٔ اطلاعات صحیح باز می‌مانیم. به نظر می‌رسد تنها کتابی که نام امیر مذکور در آن آمده، راحه‌الأرواح است.

این کتاب نیز به مانند *مباهج‌المهج* به چند فصل تقسیم شده[1] و هر فصل نیز از چندین «روایت» و «معجزه» تشکیل یافته است. یعنی در ابتدای هر روایت عباراتی چون «روایت است که»، «روایتی دیگر از ...»، «روایت کرده‌اند ثقات»، «معجزهٔ دیگر»، «معجزه‌الاخری»، «نشانهٔ دیگر»، «راوی چنین گفت» و ... ذکر شده است.

اما کتیب *معجزات* منظومه‌ای است که عیناً از روی یک متن شیعی که به نثر است به نظم کشیده شده و به هیچ منبع دیگری مراجعه نکرده است. این متن شیعی عبارت است از *بهجه‌المباهج فی تلخیص مباهج‌المهج فی مناهج‌الحجج* اثر حسن بن حسین شیعی سبزواری (متوفی: ۷۹۵ق)، از علما و نویسندگان شیعی که آن هم همچنانکه از نامش پیداست، خلاصه‌ای است از *مباهج‌المهج فی مناهج‌الحجج* قطب‌الدین کیدری (زنده در ۶۱۰ق) عالم شیعی و شارح نهج‌البلاغه. برای شناخت هرچه بیشتر محتوای کتیب معجزات ضروری است قبلاً با دو کتاب مذکور آشنا شویم تا ببینیم حیرتی برای سرودن منظومهٔ خود چه منبعی را در اختیار داشته است. از آنجایی که کتیب معجزات از روی بهجه‌المباهج به نظم کشیده شده و بهجه‌المباهج نیز تلخیصی است از مباهج‌المهج لذا ابتدا مباهج‌المهج را معرّفی می‌کنیم، سپس بهج‌المباهج را و در صورت لزوم مقایسه‌ای نیز بین هر سه متن پیش گفته انجام خواهیم داد.

با مقایسهٔ صوری سرفصلهای کتیب معجزات حیرتی با سرفصلهای بهجه‌المباهج کاملاً مشخص است که بخش اعظمی از آنها مشترکند. همچنانکه در ادامه خواهیم دید کتیب معجزات به جز ابیات اندکی که حیرتی در ابتدای منظومه و نیز ابیاتی نیز

---

۱. تعداد فصول در نسخه‌ها متفاوت است در دست‌نویس مورد استفادهٔ ما ۴۲ فصل است و در برخی ۳۹ و در برخی نیز ۴۵ فصل.

در انتهای آن سروده، باقی ابیات عیناً و بدون هیچ کم و کاستی نظم بهجه‌المباهج است. بد نیست در اینجا برای نمونه ابتدا به مواردی که حسن سبزواری در بهجه‌المباهج از مباهج‌المهج قطب‌الدین کیدری نقل کرده، اشاره کنیم، سپس به نحوهٔ بهره‌گیری حیرتی از بهجه‌المباهج تا علاقه‌مندان با روش بهره‌گیری این سه متن از همدیگر آشنا شوند.

نمونهٔ اوّل

الف) مباهج‌المهج

«روایت کند اسماء بنت عمیس که من قابلهٔ فاطمه (ع) بودم به امام حسن و امام حسین (ع) چون امام حسین (ع) به زمین آمد پیغمبر (ص) گفت ای اسماء با من ده پسر مرا. من امام حسین (ع) را به او دادم در خرقهٔ سپید پیچیده «بانگ نماز» در گوش راست او گفت و «قامت» در گوش چپ او و وی را در کنار نهاد و بگریست. وی گوید من گفتم پدر و مادرم فدای تو باد! چرا می‌گریی؟ گفت برین فرزند خود می‌گریم. من دگر گفتم چرا می‌گریی؟ گفت از آن می‌گریم که این پسر را بکشند لشکر یاغی پس از من که خدای تعالی ایشان را شفاعت من روزی [اصل: روز] مکناد» (گ ۶۵ پ ـ ۶۶ ر)

ب) بهجه‌المباهج

«روایت است از اسماء که چون حسین علیه‌السّلام بزمین آمد پیغمبر(ص) گفت یا اسماء فرا من ده پسر مرا. فرا وی دادم حسین را در خرقهٔ سفید پیچیده «بانگ نماز» در گوش راست وی کرد و «قامت» در گوش چپش و وی را در کنار نهاد و بگریست. گفتم پدر و مادرم فدای تو باد! چرا می‌گریی؟ گفت بدین فرزند خویش همی‌گریم. گفتم چرا بر وی می‌گریی و وی این ساعت به وجود آمد؟ گفت از آن همی‌گریم که وی را بکشند لشکر یاغی پس از وفات من که خدای ایشان را شفاعت من روزی مکناد» (۳۰۵ر - ۳۰۶پ)

ج) کتیب معجزات

ز اسما این چنین نقل است واقع
که چون گردید آن خورشی طالع
چنین فرمود پیغمبر که اسما
بمن ده نور چشم روشنم را
چو بردم پیش آن سلطان ارشاد
گرفت و در کنار خویش بنهاد
اذان و قامت آن نوعی که می‌خواست
ادا فرمود او را در چپ و راست

چو پیغمبر به روی او نظر کرد

ز آب دیده روی خویش تر کرد

به او گفتم که ای فخر دو عالم

طفیلت آدم و اولاد آدم

بگو گریان و اشک‌افشان چرایی؟

درین حالت چنین گریان چرایی؟

دلم گفت از جفای خصم ریش است

مرا این گریه بر فرزند خویش است

که از تیغ جفا و جور دشمن

بخواهد کشته گردیدن پس از من

(گ ۱۹۸پ)

نمونهٔ دوّم

الف) مباهج‌المهج

«امام محمّدباقر(ع) گفت سیصدو بیست و اند جای جراحت کرده بودند به نیزه و تیر و شمشیر و جمله در پیش تن مبارک امام حسین علیه‌السّلام بود. آنگه سر امام حسین (ع) و اهل بیت آن حضرت را همه پیش پسر زیاد بردند و پسر زیاد کافر بی‌دین به یزید ملعون فرستاد و آن روز آفتاب بگرفت و سیاه شد و روز چون شب تاریک گشت از گردوخاک، چنانکه آن ملعونان بر خود ترسیدند گفتند مگر عذاب خدای ایشان را

بگرفت و هیچ سنگ نبود در بیت‌المقدّس که برداشتند خون تازه در زیر وی نبود و به شام دوستان امام حسین (ع) ماتم می‌داشتند و می گریستند. آنگه یزید ملعون علی‌بن الحسین را به مدینه فرستاد و سی و دو سوار و چهل پیاده بود. لشکر امام حسین (ع) جمله کشته شدند، از آن جمله هجده تن از اهل بیتش بودند و قومی از بنی عاضریه آمدند و بر امام حسین و اصحابش نماز کردند و دفن کردند ایشان را در همان موضع که معروف است به طفّ کربلا. و مقتل امام حسین (ع) را شرح بسیارست اگر جمله گفته آید بتفصیل درخور این مختصر نبود، این قدر اینجا کفایت کند» (۷۵پ ـ ۷۶ر)

ب) بهجه‌المباهج

«باقر(ع) گفت حسین (ع) را بطفّ کربلا صدو بیست و اند جراحت کرده بودند به نیزه و تیر و شمشیر و جملهٔ آن در پیش روی وی بود. وسر حسین و اهل بیتش را جمله به نزدیک پسر زیاد بردند (علیه‌اللعنه) و پسر زیاد به یزید علیه‌اللعنه فرستاد و آن روز آفتاب سرخ گردید و هیچ سنگ اندر بیت‌المقدّس برنداشتند که نه خون تازه بود اندر زیر آن سنگ و به شام دوستاران حسین اندر نهان ماتم همی‌کردند و همی‌گریستند. آنگه یزید علی‌بن

الحسین را با زنان به مدینه فرستاد و سی و دو سوار و چهل پیاده بود. از لشکر حسین (ع) جمله کشته شدند، از آن جمله هژده کس از اهل بیتش بودند. قومی از بنی اسد از عاضریه بیامدند و حسین را و اصحابش را نماز کردند و دفن کردند ایشان را در آن موضع که معروف است به طفّ کربلا. و مقتل حسین را شرح بسیارست و در آن معنی کتابها ساخته‌اند»
(گ ۳۱۶ـ۱ـ۳۱۶پ)

ج) کتیب معجزات

ز باقر کو امام اهل دین است
برِ اهل روایت نقل این است
که چون سبط نبی از دست بیداد
بطفّ کربلا از پا درافتاد
برو بود از جفای دشمن دون
جراحت از صد و از بیست افزون
جراحتها که بر اندام او بود
ز سر تا پا همه از پیش رو بود
همان دم سرخ شد مهر جهانتاب
توان از دهر رفت و از جهان تاب
ز بیت‌المقدس آن بیت مقدّس
که باشد منزل ارواح اقدس

کسی گر از زمین برداشت سنگی
عیان گردید خون لاله رنگی
به او بود از سوار و از پیاده
ز هفتاد و دو نی کم نی زیاده
ز اهل بیت او هژده تن آن روز
بقتل آمد در آن صحرای جان‌سوز
در آن کرب و بلاشان کفن کردند
گروه عاضریه دفن کردند...
سخن در مقتل او بی‌حساب است
کتابت کرده در چندین کتاب است
(گ ۲۰۵ پ)

نمونهٔ سوّم

الف) مباهج‌المهج

«اسما بنت عمیس گفت من قابلهٔ فاطمه علیهاالسّلام بودم به حسن و حسین علیهماالسّلام، چون حسن علیه‌السّلام به زمین آمد پیغمبر صلّی الله علیه و آله ... به امیرالمؤمنین علی (ع) گفت این را چه نام کرده‌ای؟ گفت یا رسول الله بر شما سبقت نگرفتم در نام او و لیکن به خاطر داشتم که او را حرب نام کنم. پس رسول صلّی الله علیه و آله گفت من نیز در نام وی بر خدای تعالی سبقت نکنم. آنگاه جبرئیل علیه‌السّلام بیامد و گفت السّلام علیک یا محمّد. العلی العلا

ترا سلام می‌رساند و می‌گوید امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام ترا به منزلهٔ هارون است از موسی، این پسر را به نام پسر هارون نام کن. پیغمبر (ص) گفت نام پسر هارون چه بود؟ جبرئیل (ع) گفت شبّر. پیغمبر گفت زبان [من] عربی است، گفت حسن نام کن او را. پس رسول (ص) او را حسن نام کرد...» (گ ۵۵ر)

ب)بهجه‌المباهج

«اسما بنت عمیس گفت من قابلهٔ فاطمه بودم به حسن و حسین، چون حسن به زمین آمد پیغمبر ... فرا علی گفت چه نام کرده‌ای وی را؟ گفت من سبقت نکرده‌ام در نام کردن وی بر رسول خدای و همی‌خواستم که حرب نام کنم وی را. رسول گفت که من نیز سبقت نکنم در نام کردن وی بر خدای. آنگه جبرئیل علیه‌السّلام فرود آمد و گفت السّلام علیک یا محمّد. العلی العلا ترا سلام می‌گوید که علی ترا به منزلت هارون است از موسی، نام کن این پسر ترا به نام پسر هارون. پیغمبر (ص) گفت نام پسر هارون چه بود؟ گفت شبّر. پیغمبر (ص) گفت زفان من عربی است، گفت حسن نام کن وی را. [پس رسول (ص) او را] حسن نام کرد...» (گ ۳۰۵ر)

ج) کتیب معجزات

ولی این گونه اسما نقل فرمود

چو سبطین نبی را دایه او بود

که چون آمد حسن از عالم غیب

تولّد یلفت بی‌نقصان و بی‌عیب

اشارت کرد سوی من پیمبر

که فرزند مرا نزد من آور...

به گوش چپ ادای قامتش کرد

دگر رو سوی شاه صفدر آورد

بگفت ای دل به دیدار تو خرسند

چه کردی نام این فرخنده فرزند؟

بگفتا بر تو سبقت نیست کارم

که سر بر خط فرمان تو دارم

پیمبر گفت من هم در حقیقت

نخواهم بر خدای خویش سبقت

دران دم جبرئیل آمد ز بالا

سلام آورد از ایزد تعالا

بگفتا یا محمّد بعد تسلیم

خدا می گویدت از راه تعظیم

که پای مرتضا فرق فلک‌ساست

پس از تو همچو هارون بعد موساست

بخوان او را به نام ابن هارون

ازو هرچند در قدرست افزون

نبی گفتا به جبریل ای برادر

بیان کن نام او را گفت شبّر

دگر گفتا عرب شبّر چه دانند

درین معنی همه حیران بمانند

حسن گردید نام او مقرّر

که نبود جز حسن معنی شبّر

(گ ۱۹۹ر)

نمونهٔ چهارم

الف) مباهج‌المهج

«[در یاد کردن مولد امام ابوالحسن موسی(ع)] مولد او به ابوا بود، منزلی است میان مکّه و مدینه، هفت شب گذشته از ماه صفر سال صد و بیست و هشت از هجرت و کنیت او ابوالحسن بود» (گ ۱۳۲ ر)

ب) بهجه‌المباهج

«ولادتش به اَبوا بود، و آن منزلی است میان مکّه و مدینه، روز یکشنبه و گفته‌اند روز سه‌شنبه هفت شب گذشته از صفر سنهٔ ثمان و عشرین و مایه و گفته‌اند سنهٔ تسع و گفته‌اند که ولادتش به مدینه بود و وی را ابوالحسن نیز کنیت بود» (گ ۳۶۶ پ)

ج) کتیب معجزات

میان یثرب و بطحاست جایی
مکان فیض‌بخش دلگشایی
که مردم بابوا[۱] خوانند او را
مقام خوش هوا دانند او را
در آنجا بود کاظم را ولادت
ولادت یافت آنجا با سعادت
به قولی یافت یکشنبه تولّد
سه‌شنبه گفته هم صاحب تردّد
گذشته از صفر یک هفته‌ای راست
به نور خویش عالم را بیاراست
ز هجرت بود «قاف» و «کاف» و «ز» هم
به جای «ز» رقم کردند «ح» هم[۲]
چنین گفتند بعضی از احبا
که در یثرب ولادت بود او را
همه جا شهرتی در انجمن داشت
که موسی نام و کنیت بوالحسن داشت
(۲۳۴ پ)

---

۱. اسم صحیح محل تولّد امام موسی (ع) ابوا است، ظاهراً حیرتی به‌ابوار را که در نسخهٔ موردنظرش «بابوا» نوشته شده بوده، «بابوا» تلقی کرده، در حالی که اصلاً با وزن مصراع سازگار نیست.

۲. ق، ک، ز= ۱۲۷؛ ق، ک، ح= ۱۲۸؛ هم کیدری و هم حسن سبزواری شیعی گفته‌اند تاریخ ولادت امام موسی یا ۱۲۸ق است و یا ۱۲۹. ظاهراً حیرتی «تسع» را «سبع» خوانده و برای همین یکی از تاریخهای مذکور را ۱۲۷ق گفته است.

همچنانکه ملاحظه می‌شود حیرتی بدون هیچ کم و کاستی همان مطالب حسن شیعی را به نظم کشیده و حسن شیعی نیز همان مطالب قطب‌الدین کیدری را نقل کرده است. البته ما سعی کردیم در نقل مطالب حسن شیعی مطالبی را نقل کنیم که در مباهج‌المهج قطب‌الدین کیدری نیز وجود داشت. چرا که بعضاً روایتهایی را قطب‌الدین کیدری نقل کرده که حسن شیعی به بهانهٔ خلاصه کردن کتاب قطب‌الدین از ذکر آنها صرف‌نظر کرده، در عین حال روایتهایی در بهجه‌المباهج حسن شیعی سبزواری نقل شده که در اثر قطب‌الدین کیدری نیست. مورد اخیر به این دلیل است که حسن شیعی به منابعی دسترسی داشت که یا در زمان قطب‌الدین شناخته شده نبودند و یا مورد توجّه وی نبودند.

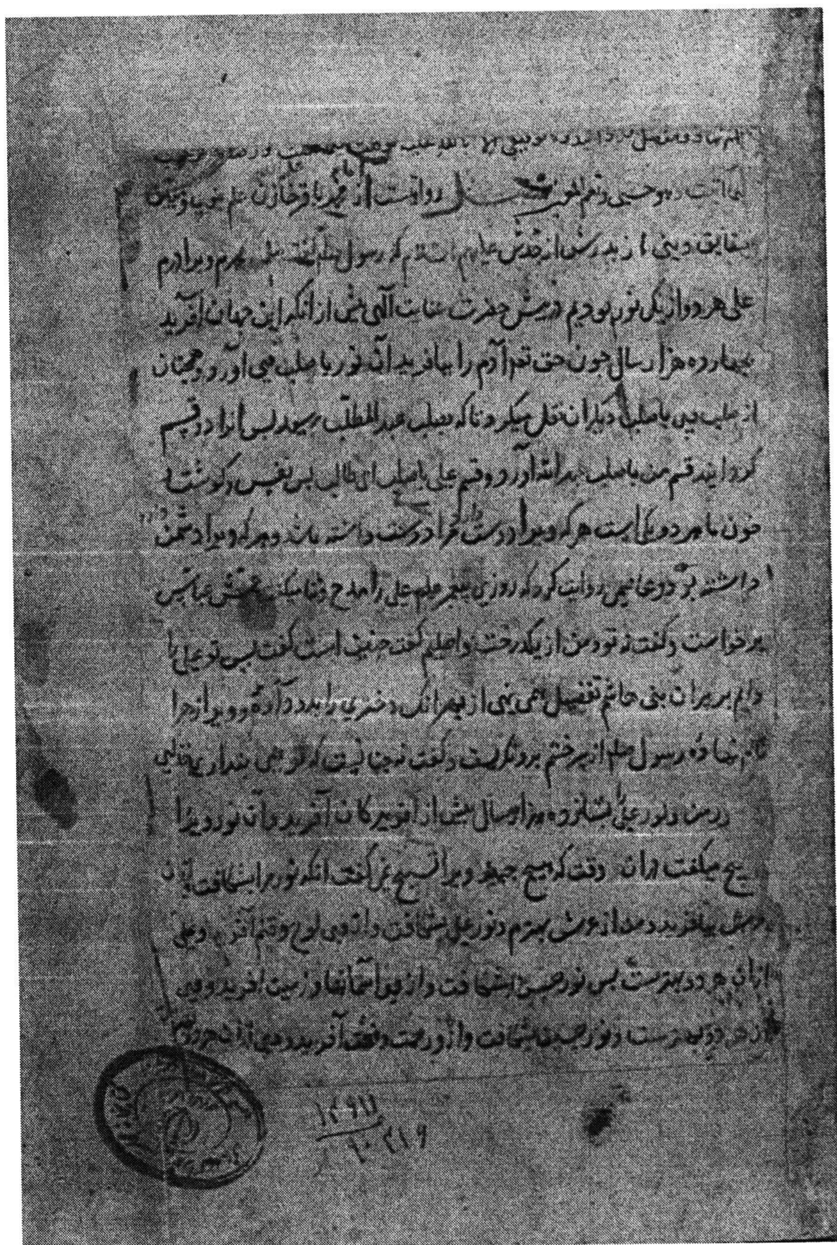
***

در تصحیح این اثر، از سه نسخهٔ خطی استفاده شده که هر سه نسخه متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی است به شماره‌های: مجلس سنا، ۵۶۳ (با رمز «س»)؛ نسخهٔ شمارهٔ ۵۶۵۶ (با رمز «م») و شمارهٔ ۱۴۹۱۱ (با رمز «خ»)، متن به صورت التقاطی – علمی تصحیح شد و تا جایی که در توان بود سعی شد یک متن درست از آن ارائه شود.


کتاب بهجة المباهج

صفحهٔ آغاز نسخهٔ (س): مجلس سنا، ش ۵۶۳

صفحهٔ آغاز نسخهٔ (م): مجلس شورا، ش ۵۶۵۶



[illegible]
نهایات ... روایتست از امام باقر خازن علم غیب و بیّن
حقایق دینی از پدرش از جدش علیهم السلام که رسول صلی الله علیه گفت من و برادرم
علی هر دو از یک نور بودیم در پیش حضرت عنایت الهی پیش از آنکه این جهان آفرید
چهارده هزار سال چون حق تعالی آدم را بیافرید آن نور با صلب وی آورد و همچنان
از صلب وی با صلب دیگران نقل میکرد تا که بصلب عبد المطلب رسید پس آنرا دو قسم
گردانید قسم من با صلب عبد الله آورد و قسم علی با صلب ابو طالب پس نفس و گوشت
و خون ما هر دو یکیست هر که وی را دوست دارد مرا دوست داشته باشد و هر که وی را دشمن
داشته مرا دشمن داشته ... روایت کرده که روزی پیغمبر صلعم علی را مدح و ثنا میکرد ... عباس
برخواست و گفت که تو و من از یک درخت و اصلیم گفت چنین است گفت پس تو علی را
دایم بر پسران بنی هاشم تفضیل همی نهی از بهر آنکه دختری را بعد داده و وی را زهرا
نام نهاده رسول صلعم از سر خشم برو نگریست و گفت نه چنین نیست که تو می پنداری حق تعالی
مرا و نور علی را شانزده هزار سال پیش از آن بیافرید که آن آفرید و آن نور ما را
تسبیح ملکت ... دران وقت که هیچ جنبنده وی را تسبیح نکرد آنگه نور مرا بشکافت
[illegible]
ازان هر دو بهترست پس نور حسن بشکافت و ازو آسمانها و زمین آفرید و وی
[illegible]

صفحهٔ آغاز نسخهٔ (خ): مجلس شورا، ش ۱۴۹۱۱

بسم الله الرّحمن الرّحیم

و به نستعین ربّ یسّر و لا تعسّر ربّ سهّل فانّک الجوادُ الکریم.

حمد بی‌حد و ثنای بی‌عد آن خداوندی را که این ایوان معلّق وآسمان مطبّقِ و برداشته[1] برافراشته حکمت اوست و این بسیطِ هامون و بساطِ نیلگون بازکشیدهٔ و آرمیدهٔ[2] صنعت اوست. تاج هستی برسرِ نیستی نهادهٔ لطف اوست و دُرِّ وجود بر سر موجود گشادهٔ فضل اوست و هزاران درود و سلام و تحفِ اجلال و اعظام بر مرقد مقدّس اشرف کاینات و اکمل مخلوقات؛ محمّد مصطفیﷺ باد و بر اهل بیت پاکش که محلّ عصمت و طهارت‌اند و مورد تشریف خلافت و امامت‌اندعلیهم‌السلام.

امّا بعد؛ بدان که مدّتی بود درخاطر این ضعیف کم‌بضاعت ابوسعید الحسن بن الحسین الشیعی السبزواری ، «انا بالله ماتمنّاه و حشره مع بمن تولاه» می‌گردید که در فضایل و معجزات سیّدالانبیاء و اهل بیتش ـ علیهم افضل الصّلوات و اکمل التحیّات ـ کتابی جمع کند و کثرت عیال و اشتغال مانع می‌شد تا که اتّفاق افتاد که مطّلع شد بر کتابی درین فن که مشتمل بود بر غُرَر فواید و درر فواید که

---

[1] .س: –

[2] . س: –

شیخ‌الاسلام علّامه علما الکرام؛ قطب‌الدّین محمّد بن الحسین بن الحسن الکندری ـ روح‌الله روحه و ادام علیه فتوحه ـ تصنیف کرده بود و آن را مباهج المهیج نام کرده، از خدای تعالی توفیق خواست تا آن‌چه لُب و خلاصهٔ او بود از آن جمله مجال در وی محال بود اختیار کرد و از شبهه و مکرّرات اجتناب نمود الّا آن‌چه غرض از تکرّر وی ظاهر بود و اخباری که پیشوایان دین بر محک یقین زده بودند درو جمع کرد و این کتاب را بهجة المباهج نام نهاد و مفصّل گردانید و ما توفیقی الّا بالله علیه توکلّت فیما فعلتُ و رضاه فیما آیهٔ و هو حسبی و نعم الوکیل.

فی ذکر نورالنّبی ﷺ و ....[1] فی اصلاب الطاهرین و ولادته[2]

روایت است از حضرت امام محمّدباقر ؑ خازنِ علم نبوی و مبیّن حقایق دنیوی از پدرش و از جدّش ؑ که رسول ﷺ فرمود: من که محمّدم و برادرم علی هردو از یک نور بودیم در حجاب حضرت عنایت الهی پیش از آن‌که این جهان[3] را آفرید به چهارده‌هزار سال، چون حق‌تعالی آدم را بیافرید[4] آن نور را از آن حجاب بیرون آورده به صلب آدم نهاد و همچنان از صلبِ وی به صلب دیگران نقل می‌کرد تا که به صلبِ عبدالمطلّب رسید. پس آن را به دو قسم گردانید؛ قسم من به صلب عبدالله آورد و قسم علی علیه به صلب ابی طالب. پس نفس و گوشت و خون ما هردو یکی است و هرکه وی را دوست دارد؛ مرا دوست داشته باشد و هرکه وی را دشمن دارد؛ مرا دشمن داشته بود و عاصی

---

[1]. خوانده نشد.

[2]. م : مقدمّه؛ خ: فصل

[3]. س: آدم

[4].م: - (از "بیافرید آن نور را" .... "فراگیریدعزیزترین خلقی را")

روایت کرد[۱] که روزی حضرت پیغمبرﷺ علیؑ را مدح و ثنا می‌گفت، عمّش عبّاس برخاست[۲] و گفت: نه تو و من یک درخت و اصلیم؟ گفت: چنین است[۳]. گفت: پس تو چرا علی را دایم[۴] بر پیرانِ بنی‌هاشم تفضیل همی‌نهی و سبب[۵] آن‌که دختر بدو داده‌ای و وی را[۶] زهرا نام نهاده‌ای. رسولﷺ از سر خشم بدو نگریست و گفت: نه چنان است که تو همی پنداری. خدای تعالی نورِ من و نورِ علی را به شانزده‌هزار سال پیش از آفریدگان آفرید و آن نور تسبیح وی را می‌گفت در آن وقت که هیچ چیز وی را تسبیح نمی‌گفت. آنگه نور مرا بشکافت و از آن عرش را بیافرید ومن از آن عرش بهترم و نور علی را بشکافت و از آن لوح وقلم را بیافرید و علی از آن هردو بهتر است. پس نور[۷] حسن را بشکافت و از آن آسمان‌ها و زمین آفرید و وی از هردو بهتر است و نور حسین بشکافت و از او رحمت و نعمت آفرید و وی از آن هردو بهتر است. آنگه ابر سیاه پدید آمد و آسمان و زمین را تاریک گردانید، فرشتگان به خدای تعالی بنالیدند از آن ظلمت، پروردگارِعالم[۸] به ایشان کلمه‌ای بگفت و نوری بیافرید، آسمان و زمین از آن نور ظاهر و روشن گشت و از آن نور فاطمه را بیافرید و از اینجاست که وی را زهرا لقب نهادند.

---

[۱]. س: - (و عاصمی روایت کرد)

[۲]. س: -

[۳]. س: - گفت: چنین است

[۴]. س: -

[۵]. خ: از بهر

[۶]. س: -

[۷]. س: - (از "نور " تا خط بعد "هردو بهتر است").

[۸]. خ: خدای تعالی

روایت است از ابن عبّاس که گفت[۱] از پدرم شنیدم که گفت: چون عبدالله را ولادت بود؛ نوری دیدم که از روی[۲] وی می‌تافت همچون نور آفتاب. پدرم گفت: این پسر را کاری عظیم پیش آید. من به خواب دیدم که مرغی سفید از بینی وی بیامد و بپرید تا که به مشرق و مغرب رسید و بازگردید و بر خانهٔ کعبه نشست و قریش همه وی را سجده کردند، در این بود که همی[۳] ناگاه نوری گردید میان آسمان و زمین و شعله‌ها چون شاخه‌ها از او به مشرق و مغرب رسید. چون بیدار شدم از معبّر پرسیدم؛ گفت: از صلب وی فرزندی پدید آید که اهل شرق و غرب تبع وی گشته شوند. تابع وی شدند. عبّاس گفت: چون آن خواب را دیدم عبدالله را در دلِ من رقّتی پدید آمد و پیوسته منتظر می‌بودم تا که آمنه را بخواست و آمنه از نیکوترین زنان قریش بود. چون عبدالله را وفات رسید پیغمبرﷺ را ولادت بود، من به نزدیک وی آمدم آن نور را دیدم که در میان دو چشم وی همی تافت اورا برگرفتم و به فراست[۴] آن‌چه گفته بودند، در وی می‌دیدیم و بوی مُشک از فراز وی می‌دمید چنان‌که به من سرایت کرد و آمنه گفت:[۵]چون ولادت وی نزدیک آمد آواز و خروشی شنیدم که از جنس آدمیان نبود و عَلَمی از سندس دیدم بر قضیبی[۶] از یاقوت در میان آسمان و زمین و نوری از سرِ آن عَلَم برمی‌آمد و به آسمان می‌رفت و کوشک‌های شام را دیدم

---

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: -

۴. س: -

۵. خ: -

۶. س: -

می‌درفشید[۱] چون باره های[۲] آتش و گرد بر گرد وی مرغان دیدم برهیأت[۳] اسفره بال‌ها گسترانیده و شعیرهٔ الاسدیّه را دیدم که آن‌جا بگذشت و می‌گفت: چه می‌باید دید یا آمنه! کاهنان و اصنام از فرزندان تو و مردی جوان را دیدم بالابلند و صورت‌سفید و جامهٔ نیکو، می‌پنداشتم که عبدالمطلّب است، به نزدیک من آمد و این فرزندِ مرا از من فرابستد و آب دهن خود در دهن وی می‌کرد و گفت: سخن بگوی! با وی سخن می‌گفت و من ندانستم که با وی چه گفت الّا آن‌که آن مرد[۴] گفت: در امان و حفظ خدای تعالی باشی و دل تو را از علم و ایمان و حلم و یقین و عقل و شجاعت پرگردانیدم و تو بهترین خَلقی. خُنک آن‌کس که تو را متابعت کند و وای بر آن‌کس که از تو باز ایستد وآنگه از میان دیری سفید[۵] صُرّه بگرفت و بازگشاد و مُهری از آن‌جا بیرون گرفت[۶] و بر کتف وی نهاد و گفت: خدای تعالی مرا فرموده است که از روح قُدس به تو در دَمَم و وی را پیراهنی درپوشید و گفت: این امانی است تو را از آفت‌های دنیا. ای عبّاس! این آن است که من به چشم خود دیدم[۷]. عبّاس گفت: چون[۸] جامه از وی باز کردم، خاتمِ نبوّت دیدم در میان دو کتف وی بسته[۹] و همیشه حدیث وی پنهان می‌داشتم و

---

[۱]. س: می‌رفتند

[۲]. س: پارهٔ

[۳]. س: منات

[۴]. س: و آن جوان

[۵]. س: -

[۶]. س: آورد

[۷]. س: دیده‌ام

[۸]. خ: من خوانده بودم(؟)

[۹]. خ: -

این جمله مرا فراموش شد و به یادم نیامد تا آن روزی که اسلام آوردم، پیغمبرﷺ با یاد من داد[۱] و امام جعفرصادق‌علیه‌السلام گفت: آمنه بنت وهب مادر رسول گفت: چون ولادت پسرم نزدیک آمد؛ مرغی سپید[۲] دیدم که بال بر دل من می‌مالید و پیش از آن ترسی در دل من می آمد؛ ترسی از دل من بشد و مرا شربتی سفید آوردند[۳]. پنداشتم شیر است و تشنگی بسیار بر من غالب بود آن بیاشامیدم[۴] تشنگی بر من زایل شد ونوری بلند بر من پیوست و زنان بلندبالا دیدم که با من حدیث همی[۵] کردند و مرا عجب می‌آمد و به هر وقتی آوازی همی شنیدم آنگه[۶] چیزی دیدم چون دیبای[۷] سفید که میان آسمان و زمین از آن پر شده بود. و یکی می‌گفت: فراگیرید عزیزترین خلقی را! آنگه جماعتی را دیدم در هوا ایستاده و اِبریق‌ها در دست گرفته، آنگه حق‌تعالی حجاب از پیش چشم من برداشت و در آن ساعت تا مشارق و مغارب زمین را در آن ساعت بدیدم و سه علم دیدم زده؛ یکی در مشرق و یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه. آنگه محمّد ﷺ بر زمین آمد به بیخود شده، انگشت برداشته بر هیأت متضرّعان و میغی سفید دیدم که از آسمان فرود آمد و وی را بپوشید و منادی ندا در داد[۸] که بگردانید محمّد را در

---

[۱]. س: –

[۲]. س: سفید

[۳]. س: دادند

[۴]. س: چون آشامیدم

[۵]. س: می

[۶]. س: –

[۷]. س: –

[۸]. خ: –

مشرق و مغرب زمین[۱] و دریاها تا وی را بشناسند به نام و صفت و صورت او را. آنگه آن میغ ناپدید شد. من وی را دیدم در جامه‌ای سفیدتر از شیر و در زیر وی حریری سفید و سه کلید از لؤلؤ تر اندر[۲] دستِ وی. یکی می‌گفت: فرا گرفت محمّد کلید نصرت و کلید نبوّت و کلید شفاعت. آنگه میغی دیگر پدیدآمد، روشن‌تر از نخستین و منادی همی[۳] گفت که: بگردانید محمّد را در مشرق و مغرب و عرضه کنید[۴] وی را بر روحانیان و جن و اِنس و سباع و بدهید وی را صفای آدم و رِقّت نوح و خلّت ابراهیم و زبان اسماعیل و کمال[۵] یوسف و بشری یعقوب و آواز داود و صبر ایّوب و زهد یحیی و کَرَم عیسی! آنگه آن میغ زایل شد و وی را دیدم که حریری سفید درنوردیده و آن را در دست گرفته و از آن حریر آب روان بیرون می آمد و قایلی می‌گفت: محمّدﷺ همهٔ دنیا در قبض[۶] خویش گرفت و هیچ نماند الّا که از قبضهٔ وی درآمد[۷]. آنگه سه تن بیامدند؛ گفتی آفتاب از روی ایشان همی تابد[۸]. در دست یکی آب دانی[۹] سیمین؛ بویش چون بوی مشک و در دست دیگری طشتی از زمرّدِ سبز که آن را چهار جانب بود؛ از هر جانبی دو لؤلؤ سفید و این یکی می‌گفت: این دنیاست؛ شرق و غرب و برّ و

---

۱. س: –

۲. م: در

۳. س: می

۴. م: گردانید

۵. م: جمال

۶. س: قبضهٔ

۷. س: –

۸. می‌تابید

۹. خ: آب‌دستانی

بحر فراگیر یاحبیب‌الله! از هر جانبی که خواهی. آمنه گفت که: من بگردیدم تا بنگرم که وی از کجا طشت[۱] فراگرفت. به خدای کعبه که وی را دیدم، از کعبه فرا گرفته بود و خدای تعالی آن را قبله و مسکن مبارک وی گردانید و آن سیّم شخص[۲] که حریری سفید در دست[۳] داشت، فرانوردیده، آن را باز کرد[۴] و مُهری سفید از آن‌جا بیرون آورد که چشم بینندگان بدان تحیّرشود. آنگه پسرم را برگرفت[۵] و بدان آب اِبریق بشست. آنگه میان دو کتف وی مُهر نبوّت برنهاد[۶] و وی را در آن حریر بپیچید و[۷] رشته‌ای از مشک اوفر بر او پیچیده و او را در میان بال خویش گرفت ساعتی و این شویندهٔ رضوان بود. آنگه بازگردید و گفت: مژدگانی تو را به عزیزترین دنیا و آخرت.

روایت است از عبدالله بن مبارک از سفیان ثوری[۸] امام جعفرصادق‌علیه‌السلام از پدرش و از جدّش و از پدرش علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام که: خدای تعالی نور محمّدصلی‌الله‌علیه‌وآله را بیافرید پیش از آفریدن آسمان و زمین و عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و پیش از آفریدن آدم و نوح و ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و یوسف[۹] و موسی و عیسی و داود و سلیمان و هر پیغمبری

---

[۱]. س: آن طشت کجا

[۲]. م: شخص سیّم

[۳]. س: -

[۴]. س: -

[۵]. م: بگرفت

[۶]. س: بنهاد

[۷]. س: - (از "و رشته‌ای از مشک" ...... "دنیا و آخرت")

[۸]. س: -

[۹]. س و خ: -

که خدای تعالی ذکر ایشان کرده است در قرآن[۱] که گفت: **وَ وَهَبنا لَه اِسحق و یعقوبَ** تا آن‌جا که[۲] **و هَدَیناهُم اِلی صراطٍ مُستقیم**. و پیش از آن‌که انبیا را آفرید به چهارهزارسال [۳]و خدای تعالی با وی دوازده حجاب آفرید؛ حجاب قدرت و حجاب عظمت و حجاب منّت و حجاب رحمت و حجاب سعادت و حجاب کرامت و حجاب منزلت و حجاب هدایت و نبوّت و حجاب رفعت و حجاب هیبت[۴] و حجاب شفاعت. پس نور محمّد را در حجاب قدرت دوازده‌هزارسال بازداشت و وی می‌گفت: **سُبحانَ ربّی الاعلی و بحمده** و در حجاب[۵] عظمت یازده‌هزارسال و وی می‌گفت: **سُبحانَ عالمِ‌السّر و الخفیّات** و در حجاب منّت ده‌هزار سال بازداشت[۶] و وی می‌گفت: **سُبحان مَن هو قائم لا یلهو**[۷] و در حجاب رحمت نه‌هزارسال و وی می‌گفت: **سُبحانَ الرّفیع الاعلی** و در حجاب سعادت هشت‌هزارسال و وی می‌گفت: **سُبحانَ مَن هو غنیّ لایفقر** و در حجاب منزلت شش هزارسال و وی می‌گفت: **سُبحانَ العَلی الکَریم**[۸] و در حجاب هدایت پنج هزار سال و می‌گفت: سبحان ذی‌العرش العظیم ودر حجاب نبوّت چهار هزار سال و می‌گفت: **سبحانَ ربّ العزّهٔ عمّا یَصِفون**[۹] و در حجاب رفعت

---

۱. خ: در آن‌جا؛ م: –

۲. س: – تا آن‌جا که

۳. م و خ: –(از "و پیش" ...."چهارهزارسال")

۴. س: –

۵. س: –

۶. م و خ: –

۷. م: یلها

۸. س: سُبحانَ ربّ‌العزّهٔ عمّا یصفون

۹. س: –(از "و در حجاب هدایت" ...... "یصفون")

سه‌هزارسال و وی می‌گفت: **سُبحانَ ذِی‌المُلک والمَلکوت** و در حجاب هیبت دوهزارسال و وی می‌گفت: **سُبحانَ الله و بِحَمده** و در حجاب شفاعت یک هزارسال و وی می‌گفت: **سُبحانَ ربّی العظیم و بِحمده**. پس نور[۱] او بر لوح ظاهر کرد و آن نور بر لوح بود چهارهزارسال، پس[۲] آن را بر عرش پیداکرد، بر ساق عرش بود هفت‌هزارسال تا که آن را بر صلب آدم نهاد و از صلب آدم بر صلب نوح و همچنین از صلبی به صلبی[۳] تا که آن را بر صلب عبدالله بن عبدالمطلّب رسانید و او را شش لباسِ کرامت درپوشانید؛ پیراهن رضا و رداء هیبت و سراویل معرفت و بند آن سراویل از محبّت و نعلین خوف و عصای منزلتبدو داد. پس وی را گفت: یا محمّد! به نزدیک مردمان شو و بگوی ایشان را تا بگویند: **لا اله الّا الله، محمّدٌ رسول الله، علیاً ولیّ الله** [۴] و اصل این پیراهن از شش چیز بود؛ قامتش از یاقوت و آستین از مروارید وتیریز از بلور زردود و خشت زه از زبرجد سبزو گریبان از مرجان سرخ و جیب آن از نور خدای تعالی و حق تعالی جَلّ جلاله توبهٔ آدم بدان پیراهن قبول کرد و خاتم سلیمان به سبب آن باز[۵]بدو داد و یوسف را به یعقوب به واسطهٔ آن رسانید و یونس را از شکم ماهی بدان[۶] نجات داد و همچنین پیغمبران را از بلاها بدان نجات داد. آن جز پیراهن محمّد صلی الله علیه و آله نبود[۷].

---

[۱]. س و خ: نام

[۲]. س: از آن هفت هزارسال بر عرش پیدا کرد و آن نام بر ساق عرش بود

[۳]. س: نقل می‌کرد

[۴]. م: - **لا اله الّا الله، محمّدٌ رسول الله، علیاً ولیّ الله**

[۵]. س و خ: -

[۶]. س: به آن

[۷]. س: آن پیراهن محمّد صلی الله علیه و آله بود

فصل در ذکر طرف آیاته و دلایله[۱]

روایت است[۲] از آمنه بنت ابی سعدالسّهمی منقول است[۳] که گفت: چون ابوطالب در نوبت نخستین که از شام بازآمد، پیش لات و هبل و عزّی نمی‌رفت تا میان وی و قریش در آن معنی[۴] سخن بسیار شد. ابوطالب ایشان را گفت: ممکن نیست که من از این[۵] غلام یعنی محمّدﷺ مفارقت کنم و او البته پیش این بتان نیاید و ذکر آن نتواند شنید و کاره باشد که من نیز به نزدیک ایشان شوم. چون برفتم ایشان[۶] گفتند: ای ابوطالب![۷] وی را با رای او مگذار و ادبش کن تا آن کند که تو[۸] فرمایی و به عبادت این بتان عادت کند. ابوطالب گفت:[۹] هیهات! این محال است و هرگز نباشد. گفتند: چرا؟ گفتم: زیرا که من به شام از جملهٔ راهبانان همی‌شنیدم که می‌گفتند که هلاک این بتان به دست این غلام خواهد بود. گفتند: این خود هرگز نباشد، مگر ما همه هلاک شویم[۱۰]. گفتند: یا ابوطالب! جز این چیز دیگر دیدی؟ گفت: بلی! روزی ما در زیر درختِ خشک فرود آمدیم، آن درخت سبز شد و از انواع میوه‌ها[۱۱] بارآورد و جماعتی شترسوار

---

[۱]. م: -

[۲]. م: روایت کرده‌اند ثقات

[۳]. س و خ: -

[۴]. م: -

[۵]. س: -

[۶]. م و خ: -

[۷]. م و خ: -

[۸]. س: -

[۹]. س: گفتم

[۱۰]. س: -

[۱۱]. س: هر نوع میوه

بگذشتند، گفتند: ما این‌جا بزرگ شده‌ایم، هرگز این درخت را باردار نیافته‌ایم[۱]. چون از این‌جا رحلت کردیم، درخت در اهتزاز آمد و جمله میوه بر سر محمّد نثار کرد و درخت در سخن آمد و گفت: ای پاک‌ترین خلقان[۲] به اصل و به فرع! هر دو دست مبارک خود بر من بسای تا سبز بمانم تا روز قیامت. حضرت دست در آن درخت بسود، نور حضرت اضعاف آن شد[۳]. گفت: چون از شام[۴] بازگردیدیم در زیر آن درخت فرود آمدیم، هر صنف مرغی که در روی زمین بود، آن‌جا آشیان ساخته بودند و بچّه برآوردند و آن درخت را به عدد[۵] هر صنفی از اصناف مرغ شاخی بود، چون عظیم‌ترین درختی که بر روی زمین بود هیچ مرغی نماند، الّا که پیش وی بازآمد و بال بر سر وی همی مالید[۶] و آوازی شنیدم از سر آن درخت[۷] که می‌گفت: النبیّین والمُرسَلین! به برکت تو این درخت مأوای ما باشد.[۸] این است که من معاینه دیده‌ام. قریش خندیدند و گفتند که پنداری ابوطالب طمع همی‌دارد که برادرزادهٔ وی پادشاه این زمانه شود.

روایت است از حکیم بن الخرام که گفت: شنیدم از پدرم که حکایت همی کرد از ابوطالب که گفت: چون از شام بازگردیدیم، آن‌جا رسیدیم که میان ما و مکّه[۹] دیگر یک منزل راه مانده بود، میغی سفید دیدم که پدید آمد و بر بالای سر

---

[۱]. س: بارور ندیدیم

[۲]. س: مردمان

[۳]. س: -

[۴]. م و خ: -

[۵]. س: -

[۶]. س: چون درختی عظیم بود، هیچ مرغی که در پیش وی باز نمی‌آمد و بال بر سر وی نمی مالید

[۷]. س: از آن درخت آوازی شنیدم

[۸]. س: -

[۹]. س: -

رسول ﷺ بایستاد و خیرها بر وی نثار همی کرد و نمی‌دانم که آن چه بود؛ زیرا که چندان که می‌افتاد، ناپدید می‌شد و ندانستیم که کجا همی شد و آن میغ از وی جدا نشد تا که به مکّه فرود آمدیم و دو مرغ دیدم که با وی الفت گرفته بودند و از وی جدا نمی‌شدند و چون در مکّه فرود آمدیم، از مرغان شنیدیم که می‌گفتند:[۱] فرود آی در حفظ و کنف خدای تعالی! جهودان قصد کشتن تو داشتند[۲] و اگر آن بکردندی[۳] چشم‌هایشان کور کردمی و آنگاه[۴] هر دو غایب شدند.

خبر به جیرای راهب[۵]. روایت کرده‌اند به اسناد از ابن عبّاس و از پدرش ابوطالب که گفت: خواستم که به شام شوم به تجارت[۶] و گرمای عظیم بود و چون عزمِ رفتن کردم جماعتی از قوم من گفتند که: با محمّد[۷] چه خواهی کرد و وی را به که می‌گذاری[۸]؟ گفتم: وی را به هیچ‌کس نمی‌گذارم و با خود می‌برم. گفتند: کودکی خرد[۹] است و در چنین گرما چگونه بری وی را؟ گفتم: به خدای که وی از من جدا نشود هرجا که من شوم[۱۰]. ساز وی بکردم[۱۱] و ما شترسواران بسیار بودیم، نهالی آکنده بساختیم و وی را بر شتر سوار کردیم[۱۲] و اشتر

---

۱. س: –
۲. س: دارند
۳. س: نه آن بودی
۴. س: فی‌الحال
۵. م: نشانهٔ دیگر ؛ خ: فصل
۶. س: به تجارت خواستم که به شام روم.
۷. س: محمّد را
۸. م: می‌سپاری
۹. س: –
۱۰. س: به هرجا که روم
۱۱. م: –
۱۲. خ: –

محمّدﷺ در پیش من می‌رفتی و از من جدا نشدی و بر همهٔ کاروان سبقت داشتی و چون گرمای سخت شدی، میغی سفید چون پارهٔ برف بیامدی و بر وی سلام کردی و بر سر وی بایستادی و از وی جدا نشدی و بسیار بودی که آن میغ بر سر ما انواع میوه‌ها باریدی و در راه تنگی آب پدید آمد تا چنان شد که مشکی به دو دینار نمی‌یافتیم و ما هرجا که فرود می‌آمدیم آب بسیار پدید آمدی و حوض‌ها پرشدی[۱] و زمین به نبات سبز شدی و قوم ما در فراخی نعمت و خیر بودند و آن جماعتی که با ما بودند، شتر ایشان باز ماند چنان که بایستادند،[۲]رسولﷺ دست بر پشت[۳] ایشان فرود آوردی، همه به تگ برفتند و چون به نزدیک بصره رسیدیم صومعه‌ای دیدیم که پیش آمد و می‌رفت چنان‌که چهارپا رود به شتاب تا که نزدیک ما رسید، بایستاد،[۴] در آن‌جا راهبی بود، به شتاب پیش ما آمد و بایستاد[۵] و آن میغ از رسولﷺ یک ساعت جدا نمی‌شد و راهب با مردمان[۶] سخن نمی‌گفت و کاروان را نمی شناخت و چون به پیغمبرﷺ نگریست وی را بشناخت[۷] و گفت: اگر کسی هست، آن کس تویی ودرختی بزرگ بود نزدیک بدان راهب[۸] و شاخه‌های آن درخت اندک بود[۹] و هیچ بار

---

۱. س: - (از "تا چنان شد" دو سطر قبل ... "پرشدی")

۲. س: قدم بر نمی‌داشت

۳. م و خ: -

۴. س: - (از "صومعه" سطر قبل .... "بایستاد")

۵. م و خ: -

۶. س: -

۷. م وخ: -

۸. س: نزدیک راهب درختی بود بزرگ

۹. س: فرع‌های اندک داشت

نداشت[۱] و کاروان در زیر آن درخت فرودآمدندی، مانیز درآن‌جا فرودآمدیم، چون پیغمبرﷺ آن‌جا فرودآمد، درخت بجنبید و شاخه‌ها بر وی آورد[۲] و سه نوع میوه بر وی پدید آمد، دونوع تابستانی و یک نوع زمستانی و مردمان از آن نعمت[۳] تعجّب می‌کردند. چون نجرای راهب آن بدید، برفت و از برای رسولﷺ طعامی بساخت، چندان[۴] که وی را کفایت بود، بیامد و گفت: کیست که تولّای کار این غلام می‌کند؟ ابوطالب گفت: منم. راهب گفت: تو وی را که باشی؟ گفت: من عمّ وی‌ام. گفت: او را عَمّان بسیارند، تو کدام عمّی؟ گفت: من برادر، هم مادری و هم پدری‌ام با پدرش. گفت: گواهی دهم که او آن است و اگرنه من نجرا نیستم.[۵] ابوطالب گفت:[۶] پس راهب مرا گفت: دستوری ده تا این طعام من نزدیک وی برم تا به کار برد. گفتم: چنان کن![۷]. گفت: پیغمبرﷺ به من نگریست، گفتم: ای پسر! مردی همی‌خواهد تو را گرامی کند، تناول کن از طعام وی.[۸] راهب طعام یک مَرده حاضر کرد و گفت به کار بَرا![۹] رسول گفت: این طعام مراست دون اصحاب من؟ نجیرا گفت: آری! خاصّ تو راست[۱۰]. پیغمبرﷺ گفت: من بی‌اینان[۱۱] چیزی

---

[۱]. س: نمی‌آورد

[۲]. س: ببالید ؛ خ: افکند

[۳]. م و خ: -

[۴]. س: آن‌قدر

[۵]. س: -

[۶]. س: -

[۷]. س: روا باشد

[۸]. س: - (از "گفت: پیغمبر" سطر قبل.... "وی")

[۹]. م و خ: -

[۱۰]. س: -

[۱۱]. س: بی‌رفیقان

نخورم. نجیرا گفت: نزدیک من ازین زیادت نبود[۱]. رسولﷺ[۲] گفت: دستوری ده تا ایشان درین طعام با من موافقت کنند.

گفت: آری![۳] پیغمبرﷺ گفت: بخورید به نام خدای و حضرت رسولﷺ تناول کرد و ما نیز با وی رفاقت کردیم و همی‌خوردیم و به خدای که صد و هفتاد مرد بودیم همه سیر شدیم تا که طعام پری کردن گرفت و چشا پدیدآمد[۴] و نجیرا بر سر وی ایستاده بود و مروّحه در دست گرفته و وی را باد می‌زد[۵] و از طعامِ اندک و بسیاری مردم تعجّب می‌نمود و هر ساعت بوسه بر سر و روی وی می‌داد و می‌گفت که: این اوست به خدای مسیح و مردمان فهم نمی کردند که وی چه می‌گوید و مردی از کاروانیان گفت[۶]: تو را کاری افتاده است[۷] که ما پیش پیش ازین این‌جا نزول می‌کردیم، هرگز اینچنین برّ[۸] و احسان نمی‌کردی،[۹] نجیرا گفت: به خدای که مرا کار است و چگونه کاری[۱۰] و من همی بینم آن‌چه شما نمی‌بینید و من می‌دانم آن‌چه شما نمی‌دانید و در زیر این درخت علامتی است که اگر شما ببینید از وی آن‌چه من می‌دانم وی را بر دوش برید، به خدای که این

---

[۱]. س: زیاده ازین طعام حاضر نبود

[۲]. م و خ: -

[۳]. س: روا باشد

[۴]. س: - (از" تا که" ..... "پدید آمد")

[۵]. م و خ: همی کرد

[۶]. س: کاروانیان گفتند

[۷]. س: این راهب را کاری افتاده است(خط بعد پس از فعل احسان نمی کردی آمده است).

[۸]. س: مردمی ؛ خ: مروّت

[۹]. س: نمی‌دیدیم

[۱۰]. س: کاری افتاده

بزرگداشت که در حق شما کردم چرا از برای وی نکردم[۱] و آن وقت که وی می‌آمد، در پیش وی نوری دیدم تا به آسمان تتق بسته بود[۲] و مردمان دیدم مروّحه‌ها از زبرجد و یاقوت در دست گرفته و وی را باد می‌زدند[۳] و قومی دیگر میوه‌ها بر وی نثار می‌کردند، پس آن میغ دیدم که از سرِ وی جدا نمی‌شد و صومعهٔ خود را دیدم که به نزدیک وی می‌رفت همچنان که جانوران روند و این درخت همیشه خشک بود و شاخ هایش اندک بود و اکنون شاخ‌ها بسیار شد و حرکتی بر وی پدید آمد[۴] و سه نوع میوه بار آورد؛ دو تابستانی و یک زمستانی و حوض‌هایی که آب وی بر زمین فرو شده است از آن عهد که اضطراب در بنی اسرائیل پدید آمده بود . پس از حواریان تا که به نزدیک ایشان آمدند[۵] و ما در کتاب شمعون الصّفا چنان یافتیم که او بر ایشان سند خواند تا ایشان به زمین فرو شوند. پس گفت: هرگاه که آب در این حوض‌ها پدید آمد، بدانید که آن از برای پیغمبری بود که از زمین تهامه برون آید و به مدینه هجرت کند و نامش در میان قوم او امین بود و در آسمان عزّت[۶] و احمد و او از عترت اسماعیل بن ابراهیم بود و به خدای که او پیغمبر[۷] است. پس نجیرا گفت: از سه چیز بپرسم تو را به حق لات و عزّی که مرا بدان خبر دهی. رسولﷺ چون نام لات و عزّی شنید در خشم شد وگفت: نزدیک من وسیله‌ای مساز به لات و عزّی[۸] به خدای که هیچ

---

[۱]. س: - (از "اگر" خط قبل ...."نکردم")

[۲]. م وخ: -

[۳]. م وخ: همی کردند

[۴]. س: -

[۵]. س: -

[۶]. م وخ: -

[۷]. م وخ: -

[۸]. س: -

چیز را از ایشان[۱] دشمن‌تر ندارم و ایشان دو بت سنگین‌اند که قوم مرا هست، نجیرا گفت: این یکی است، پس گفت به خدای که مرا خبر دهی[۲] واز سر خشم[۳] گفت که: ای نجیرا بپرس هرچه می‌خواهی! گفت: چون وسیلت جستی به خدای من و خدای خود؛ آن خدایی که وی را شبه و مثل نیست؟ گفت: که مرا از خواب و بیداریِ خود خبر ده! وی را از خواب و از جملهٔ کارهای خود که موافق آن بود خبر داد، که نجیرا را معلوم بود از صفت او[۴] نجیرا از روی در افتاد و بوسه بر پای او می‌داد و می‌گفت: ای پسر! چگونه پاک و خوشبوی[۵]، تویی پیغمبری که اتباعِ تو از جمله پیغمبران بیشتر باشد و ای آن‌که زیبایی نور[۶] دنیا به نور توست و ای آن‌که به قوّت او[۷] به ذکر تو مسجدها معمور دارند و گویی که در تو می‌نگرم در آن حال که سواران بر تو گردآمده باشند و تو قاید ایشان باشی و عرب و عجم به طوع و کره متابع تو شده باشند و گفت: به لات و عزّی می‌نگرم و تو هردو را شکسته باشی و بر خانهٔ عتیق جز تو مَلکی نباشد و کلیدهای آن به کسی که خواهی دهی و چندین مردان کارزار قریش و عرب که تو[۸] بیفکنی. کلید بهشت و دوزخ تویی، که به متابعت تو به بهشت روند و به مخالفت تو به دوزخ، رنج اکبر با تو است که دشمنان و کافران را هلاک کنی و بتان را بشکنی و قیامت درنیاید تا که پادشاهان همه در دین تو آیند خوار و

---

[۱]. س: به جز لات و عزّی

[۲]. س: - (از" که قوم" ..... "دهی"")

[۳]. م و خ: -

[۴]. س: -

[۵]. س: -

[۶]. س و خ: حسن

[۷]. س و خ: -

[۸]. س: شجاع عرب و قریش در کارزار

حقیر[۱] و بوسه بر دست و پای وی می داد و می‌گفت: اگر روزگار تو دریابم و در پیش تو شمشیر زنم. تویی سیّدِ ولد آدم و تویی سیّد مرسلان و امام متّقیان و خاتم پیغمبران. به خدای زمین بخندید آن روز که تو را ولادت بود[۲] و همچنان خندان خواهد بود تا روز قیامت، آن فرح که وی را پدید آمد ازتو[۳] و به خدای که کلیساها و بتان و[۴] شیاطین همه بگریستند و گریان خواهند بود[۵] تا روز قیامت. تویی دعوت ابراهیم و بشرای عیسی، تویی مقدّس و مطهّر و تویی معطّر و منوّر از حسن جاهلیّت[۶] و به ابوطالب نگریست و گفت: او تو را که باشد[۷] که از وی جدا نمی شوی؟ ابوطالب گفت: وی پسر من است. گفت: وی پسر تو نیست و نمی‌شاید که پدر و مادر وی زنده باشند. گفت: او برادرزادهٔ من است و پدرش فرمان یافت آنگاه که مادرش حامله بود و مادرش فرمان یافت چون وی را دو سال رسید.[۸] گفت: راست گفتی همچنین است، ولیکن من رای صواب آن می‌بینم که تو وی را به وطن و شهر وی بَری که هیچکس بنماند[۹] از جهودان و ترسا[۱۰] و صاحب کتاب الّا که مولد این غلام بدانند و اگر وی را ببینند آن‌چه من از حال وی بدانستم، هر بدی که به جای وی توانند، بکنند و در آن معنی

---

[۱]. س: دست تو خوار و حقیر گردند

[۲]. س: پدید آمد

[۳]. س: -

[۴]. س: -

[۵]. س: -

[۶]. س: -

[۷]. س: چیست

[۸]. س: چون وی دو ساله شد پدرش فرمان یافت

[۹]. س: نباشد

[۱۰]. س: که در کار وی بدی کنند

هیچکس آن مبالغه نکند که جهودان.[۱] ابوطالب گفت: چرا؟ گفت: زیرا که این برادرزادهٔ تو را هم نبوّت خواهد بود و هم رسالت و بدو آید آن ناموس اکبر که به موسی و عیسی همی آمد. ابوطالب گفت: نه چنان باشد که ایشان را باید[۲] ان-شاءالله‌تعالی و خدای تعالی وی را ضایع نگذارد و ما از آنجا وی را به شام بُردیم و چون به نزدیک شام رسیدیم به خدای که کوشک های شام را دیدم که جمله در جنبش آمدند و نوری عظیم‌تر از نور آفتاب از آن جا برآمد و چون به میان شام رسیدیم، در بازار شام نتوانستم رفت از بسیاری زحمت[۳] مردمان که به نظارهٔ رسولﷺ می‌آمدند و خبر[۴] درهمهٔ شام منتشر شد و هیچ حبری[۵] و راهبی نماند الّا که به نزدیک وی جمع نیامد، حبری عظیم آمد؛[۶] نامش مسطورا، در مقابل وی بنشست و در وی همی‌نگریست و سخن نمی‌گفت و سه روز پیاپی این‌چنین می‌کرد و چون شب سیّم شد، برخاست و در پس وی همی[۷]گردید چنان‌که گفتی چیزی همی‌جوید. گفتم: ای راهب! گویا چیزی همی‌طلبی؟[۸] گفت: آری! همی خواهم که معلوم‌کنم که نام وی چیست؟ گفتم: محمّدبن عبدالله. به خدای که رنگش بگردید و گفت: صواب بینی که وی را بفرمایی تا پشت برهنه کند تا چیزی بنگرم و وی جامه از پشت باز کرد و چون مُهر نبوّت[۹] بدید به روی[۱۰]

---

۱. س: - (از "و صاحب" سطر قبل..... "جهودان")
۲. س: -
۳. س: -
۴. س: -
۵. س: -
۶. س: و راهبی بود
۷. س: می
۸. س: می‌جویی
۹. م: -
۱۰. م: -

درافتاد و بوسه بر آن‌جا همی‌داد و همی‌گریست. پس گفت: این غلام را زودتر به موضعی رسان که در آن‌جا ولادت او بوده است و اگر بدانستی که او در زمین با چندین دشمن است، هرگز او را این‌جا نیاوردی و هر روز تعاهد وی همی‌کردی و طعام همی آوردی و چون بیرون[۱] خواستیم آمد، پیراهنی نزدیک وی[۲] آورد و فرا من داد[۳] وگفت: این پیراهن از من قبول کند و درپوشد تا مرا یاد کند[۴] قبول نکرد و وی را کارهٔ آن یافتم،[۵] من پیراهن را فرا سِتدم تا دل راهب نرنجد و گفتم: من درپوشم و به تعجیل وی را به مکّه آوردم و هیچ مرد و زن و پیر و جوان و خُرد و بزرگ در مکّه نماند، الّا که به استقبال آمدند از اشتیاقی که ایشان را بود، جز ابوجهل اخزاء الله تعالی که او سخت بی‌باک و ناپاک بودی، آن روز نیز مست بود لعنت‌الله.

---

[۱]. س: –

[۲]. س: من

[۳]. س: –

[۴]. س: از من یادگار باشد

[۵]. س: –

فصل فی ذکر تزویج خدیجه علیهاالسلام و طرف من دلایله صلی الله علیه و آله [۱]

روایت است[۲] به اسناد از حسن بن زید از عبدالله بن الحسین بن حسن از مادرش فاطمه بنت الحسین از عمّتش زینب از عبدالله بن جعفر که گفت: ابوطالب پیغمبر صلی الله علیه و آله را به فرزندی[۳] گرفته بود و ابوطالب درویش شد و مالش نماند. پیغمبر صلی الله علیه و آله را گفت: یا محمّد![۴] خدیجه دختر خویله غلام خود میسره را به تجارت به شام همی فرستد، من با خدیجه بگویم تا تو نیز با وی بشوی.[۵] گفت: چنان کن![۶] ابوطالب با محمّد صلی الله علیه و آله[۷] به نزدیک خدیجه شدند و در آن معنی سخن گفتند و خدیجه هر مردی را شتری فرا دادی، به محمّد نیز داد و با میسره همراه کرد، برفت و میسره در این نوبت دوچندان سود آورد که بارهای دیگر و دوستی محمّد در دل میسره ثابت شد. چون به نزدیک مکّه رسیدند میسره گفت: یا محمّد! خدیجه هر مردی را اشتری فرا می‌دهد تو از پیش ما برو و وی را بشارت ده که وی دو شتر فرا تو دهد. محمّد صلی الله علیه و آله از پیش برفت و خدیجه را خبر داد که ایشان می‌آیند و خدیجه در خانهٔ بالا بین دو غرفه نشسته بود با جماعتی زنان قریش و منتظر همی بودند که کی خواهند آمد، خدیجه باز نگریست شترسواری را دید که می‌آید و میغی بر سر وی سایه افکنده و آفتاب را از وی حجاب می‌کرد، چندان‌که وی می‌رفت او نیز می رفت. خدیجه گفت: شما می‌بینید آن‌چه

---

[۱]. م: -

[۲]. م: روایت کرده رواهٔ سقاهٔ

[۳]. م: پسری

[۴]. س: ای عم!

[۵]. س: که من نیز با وی همراه باشم

[۶]. س: کنم

[۷]. م: - (از "پیغمبر را گفت" دو سطر قبل ..... "با محمّد")

من می‌بینم؟ گفتند: شترسواری می‌بینیم که می‌آید. گفت: بر بالا سر وی چه می بینید؟ گفتند: چیزی نمی‌بینیم. در دل خدیجه آمد که آن چیزی است که وی را بدان خاص گردانیده اند، چون نزدیک وی رسید[۱] به حقیقت معلومش شد. پس پیغمبرﷺ فرودآمد و دستوری خواست و در نزدیک خدیجه رفت و وی را خبر داد به سود بسیار که کرده‌بودند. خدیجه گفت: ای محمّد! من هر مردی را شتری می‌دادم و تو را دو شتر دادم تمام بار، برو اشتران با بار به منزل خود بَر و به نزدیک من آی! پیغمبرﷺ چنان کرد و به نزدیک وی آمد و میسره در رسیده بود، خدیجه وی را از احوال حضرت پیغمبرﷺ پرسی. گفت: هرگز مثل وی ندیده‌ام در نیکویی و مصاحبت و بزرگی و برکت، هرچه طلب کردیم و خواستیم، آن بیافتیم. چیزی در دل خدیجه اثر کرد[۲]. پس رسولﷺ درآمد. خدیجه وی را گفت: یا محمّد تو را به زن[۳] حاجت نیست؟ گفت: هست، ولیکن مال ندارم. گفت: رغبت کنی که مرا بخواهی؟[۴] گفت: تو زن من می شوی[۵]؟ گفت: بلی! باشم، از عمّ دستوری خواهم،[۶] گفت: بخواه![۷] رسولﷺ به نزدیک عمّ آمد و حال با وی بگفت. گفت: یا محمّد! خدیجه اُمّ قریش است و بیوه نشسته است که به هر شوهر راضی نشود و بیشترین قریش است به مال[۸] و تو یتیمِ قریشی و هیچ مال نداری، مگر آن سخن را خدیجه از سرِ بازی گفته باشد. رسولﷺ گفت:

---

[۱]. س: -

[۲]. افتاد

[۳]. م و خ: زنان

[۴]. س: رغبت کن و مرا بخواه

[۵]. م و خ: می باشی

[۶]. س: بخواه

[۷]. س: -

[۸]. س: مالدارِ قریش

چنان‌که وی مرا گفت من با تو گفتم. گفت: شک نیست تو راست‌گویی. پس ابوطالب زنی را از اهل[۱] خود به نزدیک خدیجه فرستاد تا آن حال باز داند.[۲] زن بازآمد و گفت: یا ابوطالب! خدیجه را چنان یافتم که اگر عشرتی بود وی را، می‌گوید: لاشیقت یامحمّد! و اگر از چیزی تعجّب همی‌کند، میگوید: لاشیقت یامحمّد؛ یعنی تو بدبخت مبادی یا محمّد![۳] پس ابوطالب با رسولﷺ برفت و ابوطالب و عبّاس و عَمّان دیگر که حاضر بودند، نزدیک پدر خدیجه رفتند و دستوری خواستند، دستوری داد. چون درآمدند از جای خود فراتر شد و جای فرا ابوطالب داد. ابوطالب گفت: تو به مجلس خود اولی‌تری. گفت: من ننشینم مگر در پیش تو پدر خدیجه گفت:[۴]به چه مهم آمدی؟ گفت: از برای حاجتی که محمّد راست. گفت: اگر محمّد از من درخواهد که[۵] خدیجه را بدو دهم به زنی چنان کنم که بر من هیچ‌کس عزیزتر از خدیجه نیست. ابوطالب گفت: ما خود از برای آن آمده‌ایم تا خواهندگی کنیم خدیجه را از برای محمّد. گفت: بگوی سخنی که خواهی که محمّد فحلی است که بینی وی نتوان گرفت؛ یعنی مردی است که وی را به هیچ عیب رد نتوان کرد. پس ابوطالب سخنی که داشت بگفت و خطبه‌ای برخواند که ترجمهٔ خطبه این است؛

---

[۱]. س: قبیلهٔ

[۲]. س: احوال معلوم کند

[۳]. س: -

[۴]. م و خ: -

[۵]. س: محمّد حاجتی که دارد بخواهد

حمد و ستایش آن خدای را که ما را از تخم ابراهیم و نسل اسماعیل آفرید و ما را خانهٔ[۱] آبادان و خرّمی امن بداد که از اطراف آن‌چه بدان حاجت است از منافع و ثمرات به هر چیزی بدان‌جا می‌آرند و ما را درین شهر بر سر مردمان حاکم گردانید، پس این برادرزادهٔ من محمّدبن‌عبدالله را با هیچ مرد از قریش موازنه[۲] نکنند الّا که افزون آید و به هیچ‌کسش قیاس نکنند الّا که او بزرگ-تر باشد، اگرچه مالش اندک است و او را در خدیجه رغبت است و خدیجه را درو رغبت است و کاوین آن‌چه شما درخواهید، عاجل و آجل از مال من است و محمّد را خطری عظیم است و ذکری بزرگ که به شفاعتِ کسش حاجت نباشد. پس پدر خدیجه راضی شد و خدیجه را نکاح کردند و نخستین فرزندی که خدیجه را پدید آمد از رسول عبدالله بن محمّد بود.

روایت کرده‌اند به اسناد از مفضل بن عمر که گفت: از صادق راعلیه‌السلام پرسیدم که ولادت فاطمه‌علیهاالسلام چگونه بوده است؟ گفت: چون خدیجه زن پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وآله بود، زنان مکّه از وی ببریدند و نزدیک وی نمی‌شدند و بر وی سلام نمی‌گفتند و هیچ زن را نزدیک وی نمی گذاشتند. خدیجه را از آن وحشت آمد و غمش[۳] بود که نباید رنجی به دل رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله رسد. چون خدیجه[۴] به فاطمه حامله گشت؛ فاطمه درشکمش با وی سخن می‌گفت و وی را به صبر می‌فرمود[۵] و خدیجه از رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله پنهان می‌داشت. روزی رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله از در درآمد، شنید که

---

[۱]. س: خاندان

[۲]. م: سوار

[۳]. س: غمین

[۴]. م وخ: -

[۵]. س: استمالت می‌داد

فاطمه با خدیجه سخن می‌گفت. رسول گفت یا خدیجه! با که سخن می‌گویی؟ گفت: این بچّه که در شکم دارم با من سخن می‌گوید و مرا انس می‌دهد. گفت: یا خدیجه! اینک جبرئیل مرا بشارت می‌دهد که دختری است که او نسل پاک و میمون است و خدای تعالی نسل من ازو پدید خواهدآورد، از نسل او امامان خواهند بود و خدای تعالی ایشان را خلفای خود خواهد[۱] گردانید در زمین بعد از آن‌که مدّت وحی بگذرد و چون خدیجه را وقت ولادت نزدیک آمد به زنان قریش و به زنان بنی هاشم فرستاد که بیایید تا به کار من کفایت کند که وضع حمل من نزدیک آمد. کس فرستادند که تو ما را نافرمانی کردی و قول ما قبول نکردی و زن محمّد شدی و وی یتیم ابوطالب بود و درویش که هیچ مال نداشت، پس ما نیز امروز نزدیک تو نمی‌آییم و تیمار کار تو نداریم. خدیجه از آن سخنان غمناک شد و درآن اندیشه بود که چهار زن درآمدند؛ گندم‌گون، درازبالا گفتی که از زنان بنی‌هاشم بودند، خدیجه چون ایشان را بدید،[۲] بپرسید که شما کیست‌اید؟[۳] یکی از ایشان[۴] گفت: ای خدیجه! اندوهگین مباش که ما رسولان خداییم به نزدیک تو و ما خواهران توایم؛ من ساره‌ام و این آسیه است؛ دختر مزاحم رفیق تو در بهشت و این دیگر مریم است؛ بنت عمران و این دیگر کلثوم خواهر موسی عمران، خدای تعالی ما را فرستاد تا تو را یاری دهیم و کار تو بسازیم. یکی برخاست[۵] و بر جانب راست وی بنشست و یکی به جانب چپ

---

[۱]. س: -

[۲]. س: - (از "گندم‌گون" ...... "بدید")

[۳]. م و خ: -

[۴]. س: آن زنان

[۵]. م و خ: -

وی بنشست و دیگری در پیش وی و دیگری از پس وی. فاطمه به زمین آمد؛ طاهره و مطهرّه، چون به زمین رسید[۱] چندان نور از وی پیدا گشت که به خانه-های مکّه رسید[۲] در مشرق و مغرب[۳] و در شرق و غرب هیچ موضع نماند، الّا که روشنی آن نور بدان‌جا رسید و ده تن از حور وعین درآمدند، با هر یکی از ایشان طشتی و ابریقی از بهشت بود و در ابریق آبی از کوثر آن زن که پیش وی نشسته بود، فاطمه را برگرفت و به آب کوثر بشُست و دو خرقه سفیدتر از شیر[۴] و از مُشک و عنبر خوشبوی‌تر بیاوردند و یکی در وی پیچیده، دیگری بر سرش افکنده، پس از وی سخن پرسیدند، فاطمه علیها السلام کلمهٔ شهادت بگفت که: **اشهدان لا اله الّا الله و اشهد انّ محمّداًرسول‌الله واشهدعلیاًولیّ‌الله و محمّد سیّدالانبیاء و ان بعلیٍ سیّد الاوصیاء ولدی سادةُ الاسباط.** پس بر آن زنان سلام گفت و نام هریک بگفت و ایشان در روی وی می‌خندیدند و حور و عین را بشارت همی دادند و اهل آسمان یکدیگر را بشارت همی‌دادند به ولادت فاطمه سلام الله علیها و در آسمان نوری سخت روشن پدید آمد که فرشتگان پیش از آن ندیده بودند و آن زنان گفتند: یا خدیجه! فراگیر فاطمه را؛ طاهرهٔ مطهرّهٔ زکیّهٔ میمونهٔ برکت کننده در او و نسل او خدیجه وی را فرا گرفت[۵] و شادمان و خوش‌دل پستان در دهن وی نهاد و شیر بیاشامید و فاطمه سلام الله علیها در روزی چندان بیالیدی که کودکی دیگر در ماهی و چندان بیفزودی که دیگری سال.

---

[۱]. س: -

[۲]. س: ظاهر گشت

[۳]. م و خ: -

[۴]. س: سفید از شیر سفیدتر

[۵]. س: ستد

روایت کرده‌اند به اسناد متّصل اخطب‌الخطبا از حسن‌بن علی‌العسکری علیه السلام از پدرانش محمّدباقر علیه السلام از جابربن‌عبدالله‌انصاری از پیغمبر صلی الله علیه و آله که گفت: چون حق تعالی آدم و حوّا را بیافرید، ایشان در بهشت همی خرامیدند و گفتند: خدای تعالی خلقی آفرید نیکوتر از ما[۱]، ایشان درین سخن[۲] بودند که صورت کنیزکی[۳] دیدند[۴] که هیچ چشم بیننده ازو نیکوتر ندیده بود. اورا نوری بود درخشان و تابان که همی خواست که نور چشم‌ها همی‌فرونشاند. بر سرش تاجی بود از یاقوت[۵] و برگوشش دو گوشواره بود از مروارید.[۶] گفتند: یارب! این کنیزک چه کس باشد؟ گفتند: این صورت فاطمه علیها السلام است؛ دختر محمّد پیغمبرِ آخرالزّمان؛[۷] سیّد فرزندان تو. گفتند: این تاج چیست بر سر وی؟ گفت: این شوهر اوست؛ علیّ‌بن ابی طالب. گفتند: این دو گوشواره چیست؟[۸] گفتند: دوپسر ایشان؛ حسن و حسین علیهما السلام آن از در غوامض علم من بوده[۹] است که پیش از آن که تو را آفریدم به دو هزار سال اورا.

روایت است به اسناد متّصل از زیدبن اسلم از عمربن‌الخطّاب[۱۰] که رسول صلی الله علیه و آله گفت: فرزندی بود مرا از خدیجه چون وی را وفات نزدیک[۱۱] رسید، خدای تعالی

---

[۱]. س: شما

[۲]. س: -

[۳]. س: حوری

[۴]. م: پیدا شد

[۵]. م وخ: -

[۶]. م وخ: -

[۷]. م وخ: -

[۸]. م وخ: -

[۹]. س: فرموده

[۱۰]. س: -

[۱۱]. م وخ: -

به من وحی فرستاد که از خدیجه بازایست و من خدیجه را سخت دوست می داشتم، از خدای تعالی درخواستم تا میان من و خدیجه جمع کند.[۱] جبرئیل به نزدیک من آمد در ماه رمضان شب آدینه بیست و چهارم و با وی طبقی بود از رطب بهشت، گفت: یا محمّد از این رطب بخور و امشب مقاربت کن با خدیجه! چنان کردم، وی به فاطمه حامله گشت پس من بوسه ندادم فاطمه را الّا که بوی آن رطب یافتم و آن در عترت فاطمه باقی باشد تا روز قیامت.

روایت کرد به اسناد متّصل از ابن‌عبّاس که گفت: اعرابی از بنی سلیم در بیابان همی رفت سوسماری از پیش وی برمید اعرابی در پی وی بدوید تا که وی را بگرفت و در آستین نهاد و به نزدیک رسول آمد چون برابر وی بایستاد، ندا در داد که یامحمّد یا محمّد! و از اخلاق رسول چنان بودی که وی را گفتندی یا محمّد، وی گفتی یا محمّد و چون گفتندی یا احمد وی گفتی یا احمد و چون گفتندی یا ابوالقاسم وی گفتی یا ابوالقاسم و چون گفتندی یا رسول‌الله! وی گفتی لبیک و سعدیک و رویش گشاده شدی چون گفت اعرابی یا محمّد! پیغمبر ﷺ گفت: یا محمّد یا محمّد! اعرابی گفت: تویی آن ساحر کذّاب که آسمان سبزرنگ سایه نیفکنده است و زمین غبرا برنداشته، صاحب زبانی را دروغ‌زن‌تر از تویی که دعوی می کنی که تو را درین آسمان خدایی است که تو را به سیاه و سفید فرستاده است و به لات و عزّی که اگر نه آنستی که همی ترسم که قوم من مرا عجول و شتاب‌زده نام نهند، بدین شمشیر تو را ضربتی زدمی که هلاک تو درآن بودی و بدان بر اوّلین و آخرین مهتر شدی،[۲] عمربن خطّاب برجست که وی را

---

[۱]. س: مفارقت نکند

[۲]. س: -

بگیرد، پیغمبرﷺ گفت: بنشین یا اباحفص! به درستی که مرد حلیم نزدیک بود بدان‌که پیغمبرﷺ به اعرابی نگریست و گفت: ای برادر! بنی سلیم عرب همچنین می‌کنند و در مجالس ما می‌آیند و ناخوشی و ترش‌دلی می‌کنند و سخن درشت در روی ما می‌گویند. ای اعرابی! بدان خدایی که مرا به حق به خلق[۱] پیغمبری فرستاد که هرکه مرا در دار دنیا بزند فردا در آتش بود که زبانه می‌زند.[۲] ای اعرابی! بدان خدایی که مرا به حق به رسالت[۳] خلق فرستاد که اهل هفتم آسمان مرا احمد صادق خوانند. ای اعرابی! مسلمان شو تا از آتش دوزخ[۴] سلامت نجات[۵] یابی و تو را بود آن‌چه ما را بود[۶] و بر تو بود آن‌چه بر ما بود[۷] و برادر ما باشی در اسلام. اعرابی در خشم شد و گفت: به حق لات و عزّی که به تو ایمان نیارم، پس سوسمار را از آستین بینداخت، چون سوسمار به زمین افتاد؛ قصد گریز کرد، پیغمبرﷺ وی را آواز داد که ای سوسمار! من کیستم؟[۸] و سوسمار به زبان فصیح گفت: تویی محمّدبن عبدالله ابن عبدالمطّلب بن هاشم بن عبد المناف. پیغمبرﷺ وی را آواز داد و گفت: ای سوسمار که را می‌پرستی؟ گفت: آن خدای را می‌پرستم که دانه را بشکافت و نبات از او برویانید و صورت آدمی

---

۱. م وخ: -

۲. م: می‌کشد

۳. س: -

۴. س: -

۵. م وخ: -

۶. س: آن‌چه مرا باشد بر تو باشد

۷. س: -

۸. س: - (از "جون سوسمار"...... "کیستم")

را بیافرید و ابراهیم را به دوستی گرفت و وی را خلیل خواند[۱] و تو را حبیب خود خواند. پس این بیت‌ها بگفت:

الا یـا رسـول الله انّـکَ صـادقٌ   فبورکـتَ مهـدیاً و بورکـتَ هادیـاً

شـرعتَ لنـا دیـن الخیفـۀ بعـدما   عبـدنا کاَمثـال الحمیـرِ الطواغیـاً

فیـاخیرَ مـدعوٍ و یـا خیـرَ مرسـلٍ   الـی الجـنّ و الانـس لبیـک داعیـاً

و نحـن انـاس مِـن سـلیمٍ و انـّا   اتینـاک نرجـوا اَن ینـالَ العوالیـاً

اتیـت ببرهـانِ مـن اللهِ واضـح   فاصبَحتَ فینا صـادق القـول زاکیـاً

فبورکت فـی الاحـوال حیّـاً و میّتـاً   و بورکت مولـوداً و بورکـت ناشـیاً

اعرابی چون این بدید و بشنید، گفت: واعجبا! سوسماری را از میان بیابان صید کردم و در آستین نهادم و این‌جا آوردم نه چیزی می‌دانست و نه چیزی می‌-توانست آموخت و نه عقلی داشت با محمّد چنین سخن می گوید و از بهر وی گواهی دهد، من پس از وی اثری نطلبم[۲] دست بیرون کن که من گواهی می‌دهم بدان‌که جز خدای تعالی خدای دیگر نیست و گواهی می‌دهم که محمّد بنده و رسول او است. اعرابی اسلام آورد و اسلامش نیکو بود. پس پیغمبر ﷺ روی به اصحاب کرد و گفت: سوره‌ای چند از قرآن به وی آموزید، چون درآموختند،[۳] پیغمبر ﷺ وی را گفت: از مال دنیا هیچ داری؟ گفت: بدان خدایی که تو را به حق به رسالت فرستاد که ما چهارهزار مردیم از بنی سلیم و در میان جماعت از من درویش‌تر کس نیست. پیغمبر ﷺ به اصحاب نگریست و گفت: در میان شما

---

۱. س و خ: -

۲. س: کمترم

۳. س: - (از "اعرابی اسلام" دو سطر قبل...... "درآموختند")

کسی هست که اعرابی را شتری دهد و من ضمان کنم وی را به خدای‌تعالی به ناقه‌ای از ناقه‌های بهشت،[۱] عبدالرّحمن‌بن عوف برجست و گفت: پدرم و مادرم فدای تو باد! من اشتری دارم سرخ‌موی، ده ماهه آبستن، آن شتر از آن اعرابی است.[۲] پیغمبرﷺ گفت: فخر می‌کنی بر ما بدین ناقۀ خود، خواهی که صفت آن ناقه کنم که به تو خواهیم داد، بدل از ناقۀ اعرابی؟ گفت: بلی فداک ابی و امّی! رسول گفت: ای عبدالرحّمن! ناقه‌ای است از زر سرخ، دست و پایش از عنبر، پشمش از زعفران و دو چشمش از یاقوت سرخ، گردنش از زبرجد سبز، کوهانش از کافور اشهب، زنخش از دُر و مهارش از لؤلؤ تر و سر آن ناقه از زر سفید که از ظاهر و باطنش بتوان دید در بهشت، تو را همی براند.[۳] پس پیغمبرﷺ به اصحاب نگریست و گفت: کیست که اعرابی را تاجی بر سر نهد تا من وی را تاج تقوی ضمان کنم؟ علی‌بن ابی طالب‌علیه‌السلام برجست و گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! تاج تقوی چیست؟ صفت آن بگفت، علی‌علیه‌السلام عمامه از سر خود برگرفت و بر سر اعرابی نهاد. پس پیغمبرﷺ به اصحاب[۴] دیگر باره باز نگریست و گفت: کیست که اعرابی را زاد و توشه‌ای دهد ومن زاد و تقوی او را ضمان شوم در بهشت؟[۵] سلمان فارسی برجست و گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! زاد تقوی چیست؟[۶] گفت: چون روز بازپسین بود از دنیا خدای تعالی تو را تلقین کند و فرا زبان دهد به گواهی دادن به یگانگی خدای تعالی وآنگه محمّد رسول اوست،

---

[۱]. س: ضمان شوم که وی را فردا در بهشت خدای تعالی ناقه‌ای از ناقه‌های بهشت به وی دهد

[۲]. س: تعلّق به اعرابی دارد

[۳]. س: -

[۴]. م و خ: -

[۵]. م و خ: -

[۶]. س: -

چون آن بگویی به من رسی و من به تو رسم و اگر نگویی به من نرسی و من به تو نرسم. سلمان به در خانه‌ای رفت از خانه‌های رسول هیچ نیافت، چون بازگردید به حجرهٔ فاطمه‌علیهاالسلام نگریست و گفت: اگر خیری بود از منزل فاطمه‌علیهاالسلام بود؛ دختر رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله در کوفت، فاطمه‌علیهاالسلام از پس در جواب داد، گفت: کیست بر در؟ گفت: سلمان فارسی. گفت: یا سلمان چه می‌خواهی؟! سلمان قصّهٔ[۱] اعرابی و سوسمار که با پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وآله رفته بود، بگفت. فاطمه‌علیهاالسلام گفت: ای سلمان! بدان خدایی که محمّد را به حق[۲] به پیغمبری به خلق[۳] فرستاد که سه روز است که ما طعام نخوردیم و حسن و حسین از شدّت گرسنگی مضطرب شده بودند و عاقبت در خواب شدند؛ چون دو جوجهٔ پر کنده.[۴] ای سلمان! پیراهن من فراگیر و آن را نزدیک شمعون یهودی بَر و وی را بگوی که فاطمه دختر محمّدصلی‌الله‌علیه‌وآله می‌گوید که صاعی خرما و صاعی جو فرا من ده به غرض[۵] تا باز دهم ان شاء الله تعالی.[۶] سلمان پیراهن پیش شمعون یهودی برد و گفت: این پیراهن فاطمه است؛ دختر محمّدصلی‌الله‌علیه‌وآله و می‌گوید که صاعی خرما و صاعی جو به قرض فرا من ده تا باز دهم و پیراهن بستانم، ان‌شاءالله‌تعالی. شمعون پیراهن فرا ستد و در دست خود بگردانید و از چشم‌ها اشک همی بارید[۷] و همی‌گفت: ای سلمان! زهد در دنیا این است. این آن است که موسی عمران ما را از آن خبر داده است در

[۱]. س: قضیّهٔ

[۲]. س: –

[۳]. س: به خلق به پیغمبری

[۴]. س: –

[۵]. س: –

[۶]. س: –

[۷]. م: روان گردانید

تورات. گواهی می‌دهم که جز خدای تعالی نیست و محمّد بنده و رسول او است و اسلام آورد؛ اسلامی نیکو[۱] پس صاعی خرما و صاعی جو به سلمان داد و سلمان به نزدیک فاطمه‌علیهاالسلام برد و فاطمه‌علیهاالسلام آن را به دست خود آس کرد و نان پخت و به نزدیک سلمان آورد و گفت: به نزدیک پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وآله بَرا! سلمان گفت: یا فاطمه قرصی از اینجا برگیر برای حسن و حسین! گفت: این چیزی است که از برای خدای تعالی بگذاردیم از آن هیچ فرا نگیریم. سلمان آن را فرا ستد و به نزدیک رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله آورد و چون آن بدید، گفت: یا سلمان! از کجاست این؟ سلمان گفت: از نزدیک[۲] دختر توست؛ فاطمه‌علیهاالسلام پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وآله سه روز بود که طعام نخورده بود؛ برخاست و به حجرهٔ فاطمه‌علیهاالسلام آمد و در بزد و چون پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وآله در حجرهٔ فاطمه‌علیهاالسلام بزدی جز فاطمه در نگشادی، چون[۳] فاطمه‌علیهاالسلام در بگشاد[۴]، پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وآله زردی روی وی بدید و تغییر چشم[۵] وی. گفت: یا بنته! این زردی روی و تغییر چشم از چیست؟ گفت: ای پدر![۶] سه روز است که طعام نخورده‌ام، حسن و حسین مضطرب و رنجور شدند از شدّت گرسنگی عاقبت بخفتند چون جوجهٔ پرکنده.[۷] پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وآله ایشان را از خواب بیدار کرد و یکی را به ران راست نشاند و یکی را به ران چپ و فاطمه‌علیهاالسلام را پیش خود بنشاند و دست در گردن حسن و حسین فرازکرد و علی‌بن‌ابی‌طالب درآمد و دست به گردن پیغمبر فرازکرد و پس

---

۱. س: محمّد بنده و رسول خداست و گواهی می‌دهم که موسی عمران در تورات ما را خبر داده است که محمّد رسول خداست و در ساعت اسلام آورد.

۲. س: خانهٔ

۳. س: - (از "و چون"...... "چون")

۴. س: باز کرد

۵. م: از حال

۶. س: -

۷. س: -

از وی پیغمبر به آسمان نگریست و گفت: الهی و سیّدی و مولایی! اینان اهل بیت من‌اند خدایا رِجس از ایشان دور گردان و ایشان را پاک و مطهّر گردان. پس فاطمه علیها السلام برخاست و در خانه شد و دو رکعت نماز بگزارد و دست‌ها به آسمان برداشت و گفت: الهی و سیّدی! اینک پیغمبر تو؛ محمّد و اینک پسرعمّ پیغمبر تو و اینک حسن و حسین؛ دو نوادهٔ پیغمبر[۱] تو، خداوندا فرو فرست بر ما مایده‌ای چنان‌که بر بنی اسرائیل فرو فرستادی، ایشان بخوردند و بدان کافر شدند خدایا بر ما فرو فرست که بدان ایمان آورده‌ایم. ابن عبّاس گفت: به خداوندی خدا که این دعا هنوز تمام نگفته بود که باز پس نگریست کاسه‌ای دید بزرگ نهاده و بوی از وی می‌دمید؛ خوش‌تر از بوی مشک اوفر. فاطمه علیها السلام آن کاسه را برگرفت و نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله و علی و حسن و حسین علیهم السلام آورد ،چون علی آن بدید[۲] گفت: یا فاطمه! این از کجاست؟ و نزدیک وی هیچ ندیده بود.[۳] پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت: بخور یا اباالحسن و مپرس و بگو حمد و سپاس مر خدای را که مرا مرگ نداد تا فرزندی داد مثل مریم دختر عمران هرگاه ذکریّا نزدیک وی شدی در محراب[۴] روزی یافتی. گفتی: ای مریم از کجاست تو را این؟ گفتی: از نزدیک پروردگار و خدای تعالی روزی دهد آن را که خواهد بی‌حساب. گفت: پیغمبر و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام از آن طعام بخوردند. پیغمبر صلی الله علیه و آله بیرون آمد و اعرابی زاد برگرفت و بر اشتر نشست و به قبیلهٔ بنی سلیم رفت و ایشان آن روز[۵] چهار هزار مرد بودند، چون در میان ایشان بایستاد به آواز بلند ندا در داد که بگویید:

---

[۱]. س: دو گوشوارهٔ عرش

[۲]. س: بدیدند

[۳]. س: -

[۴]. س: -

[۵]. س: -

اشهد ان لا اله الّا الله و اشهدانّ محمّد رسول‌الله و اشهد انّ علیاً ولیّ الله! چون این سخن بشنیدند، شمشیرها برکشیدند و گفتند: به دین محمّدِ ساحر و کذّاب میل کردی؟ اعرابی گفت: او ساحر و کذّاب نیست. ای معاشر بنی سلیم! به درستی که خدای محمّد بهترین خدایان است و محمّد بهترین پیغمبران است. به نزدیک وی رفتم؛ گرسنه بودم مرا از طعام سیر گردانید. برهنه بودم مرا بپوشانید. پیاده بودم مرا سوار گردانید. پس قصّهٔ سوسمار بگفت و آن شعر گذشته را بر ایشان بخواند و گفت: ای بنی‌سلیم! مسلمان شوید تا سلامت یابید از آتش دوزخ و آن روز چهارهزار مرد مسلمان شدند و ایشان بودند اصحاب علم‌های سبز و گرد بر گرد پیغمبرﷺ بودندی[۱] و به جنگ معاون بودند[۲].

فصل فی ذکر تزویج فاطمه‌علیهاالسلام

روایت است به اسناد متّصل از امیرالمؤمنین‌علی‌علیه‌السلام که گفت: مدّتی می‌اندیشیدم که فاطمه‌علیهاالسلام را خواهندگی کنم[۳] و آن دلیری نمی‌کردم که با پیغمبرﷺ بگویم و آن معنی شب و روز در خاطر می‌آمد. روزی به نزدیک پیغمبرﷺ شدم، مرا گفت: یا علی! گفتم: لبیک یا رسول‌الله! گفت: تو را در تزویج رغبت هست و تأمّل می‌سازی؟[۴] گفتم: رسول خدا بهتر می داند و وی می-خواست که بعضی از زنان قریش را به من دهد و من می‌ترسیدم که فاطمه از

---

[۱]. س: که عَلَمای سبز گِرد بر گِرد پیغمبرﷺ زده بودند

[۲]. م وخ: -

[۳]. س: بخواهم

[۴]. س: می‌نمایی

دست بشود،[۱] درین بودم که یکی آمد که رسولﷺ تو را می‌خواند، تعجیل کن که رسول را از این شادمان‌تر ندیدم. گفت: من به تعجیل پیش وی شدم و وی در حجرهٔ امّ سلمه بود. مرا بدید، رویش گشاده شد و بگمارید[۲] چنان‌که دندان‌هایش بدیدم که همی‌درخشید و گفت: بشارت باد تو را ای علی که خدای تعالی مرا کفایت کرد آن‌چه مهم من بود از کار[۳] تزویج تو! گفتم: چگونه است یا رسول‌الله؟ گفت: جبرئیل نزدیک من آمد و از سنبل و قرفنل بهشت داشت فرا من داد، فرا ستدم و ببوسیدم و گفتم: سبب این چیست؟ گفت: خدای تعالی ساکنان بهشت را فرمود تا بهشت را بیاراستند؛ باغ ها را به انواع درختان و میوه‌ها و کوشک‌ها را و بادهاها را فرمود تا انواع عطر و طیب[۴] بپراکنند[۵] و حور و عین را بفرمود تا سورهٔ طه و طسین ها یس و حم عسق می‌خواندند و منادی از زیر[۶] عرش عظیم ندا در داد که امروز، روز ولیمهٔ علی‌بن ابی طالب است، من که خداوندم گواه می‌کنم شما را که فاطمه دختر محمّد را به زنی به علی‌بن‌ابی‌طالب دادم به رضای من ایشان هردو از یکدیگرند و از یک اصل گوهرند. پس خدای تعالی میغی سفید را فرستاد تا بر ایشان مروارید بارید[۷] و زبرجد و یاقوت و فرشتگان برخاستند و از سنبل و قرنفل بهشت نثار کردند و این بود نثار فرشتگان. پس خدای تعالی فرشته‌ای از فرشتگان بهشت را فرمود که نامش راحیل بود و در میان فرشتگان از

---

۱. س: برود
۲. س: تبسّم کرد
۳. س: به جهت مهمّ
۴. م: عبیر
۵. س: معطّر کند
۶. م: پای
۷. س: باریدن گرفت

وی بلیغ‌تر و فصیح‌تر نبود که خطبه بگوید،[۱] گفت: خطبه ای بگو یا راحیل[۲]! وی خطبه‌ای بگفت که اهل آسمان و زمین مثل آن نشنیده بودند. پس منادی ندا در داد که ای فرشتگان من و ساکنان بهشت من، برکت کنید بر علی‌ابن‌ابی‌طالب حبیب محمّدﷺ و بر فاطمه دختر محمّدﷺ به درستی که من دوست‌ترین زنان را نزدیک من بدادم به دوست‌ترین مردان نزدیک من پس از مرسلان و پیغمبران. راحیل گفت: برکت تو در حق ایشان چه خواهد بود، بیشتر از آن‌که ما ایشان را بدیدیم در بهشت تو و در سرای کرامت تو ؟خدای تعالی فرمود که یا رحیل! برکت من بر ایشان آن است که ایشان را به دوستی خود جمع کنم و ایشان را حجّتی گردانم بر خلق خود و به عزّت جلال من که از ایشان خلقی بیافرینم و فرزندانی پدیدآرم و ایشان را خازنان علم خود گردانم در زمین و معاون دین خود کنم، دعوت‌کنندگان با دین من و بدیشان حجّت آرم بر خلق، پس برانبیاء و مرسلین[۳] بشارت باد تو را یا علی! که خدای تعالی تو را گرامی گردانید با کرامتی که هیچ‌کس را از آن نداده است و من دختر خود فاطمه را به زنی به تو دادم چنان‌که خدای تعالی به تو داد و من فاطمه را پسندیدم، آن‌چه خدای تعالی وی را پسندید. اهل خود را فراگیر که تو بدو اولیتری از من! به درستی که مرا جبرئیل خبر داد که بهشت مشتاق شما هر دو است و اگر ندانستی که خدای تعالی تقدیر کرده است که از صلب و رحم شما فرزندان پدید آورد و ایشان را بر سر خلق حجّت گرداند، حاجت بهشت و اهل بهشت از شما برآوردی و شما را زودتر بدان‌جا رسانیدی که نیکو برادری که تویی و نیکو دامادی که تویی و نیکو

---

[۱]. م وخ: -

[۲]. س: -

[۳]. س: -

صاحبی که تویی و تو را خود خشنودی خدا کفایت است. علی(ع) گفت: یا رسول‌الله! قدر من بدین‌جا رسیده است که مرا در بهشت یاد کنند و خدای تعالی یا فرشتگان تزویج من کنند؟! رسول(ص) گفت: خدای تعالی چون ولی خود را گرامی گرداند و دوست دارد وی را بزرگداشت کند[۱] به چیزی که هیچ چشم ندیده و هیچ گوش نشنیده زنده داراد، خدای تعالی فاطمه را از برای تو! پس علی(ع) گفت: یا رب مرا الهام ده که شکر گویم نعمتی را که تو در حق من کرده‌ای! رسول(ص) گفت: آمین!

روایت است[۲] به اسناد از موسی‌بن‌جعفرصادق(ع) که گفت: روزی رسول(ص) نشسته بود؛ فرشته‌ای نزدیک وی آمد، بیست وچهار روی داشت، رسول(ص) گفت: ای حبیب من؛ جبرئیل! هرگز تو را بدین صفت ندیده‌ام. فرشته گفت: من جبرئیل نیستم، من محمودم. خدای تعالی مرا فرستاد تا نور را به زنی به نور دهم و میان دو نور زناشوهری پدید کنم. گفت: ایشان که اند؟ گفت: فاطمه و علی. چون فرشته برگردید، میان دو کتف وی نوشته بود محمّدرسول الله و علیٌ وصیّه و ولیّه[۳] و رسول(ص) گفت: ای فرشته! از کی باز این نوشته اند؟[۴] گفت: پیش از آن‌که خدای تعالی آدم را بیافرید به بیست و دو هزار سال گذشته[۵].

---

[۱]. س: بزرگ کند

[۲]. س: کرد

[۳]. م و خ: -

[۴]. س: این را در چه وقت بر کتف تو نوشته‌اند؟

[۵]. م و خ: -

روایت است[۱] که چون پیغمبرﷺ فاطمه را به علی داد و گفت: یا علی! برو درعت را بفروش تا درین کار صرف کنی. علیؑ گفت: من برخاستم و درع برگرفتم تا به بازار برم. در راه اعرابی پیش من آمد، گفت: یا علی! درع بهایی است و می‌فروشی؟[۲] گفتم: آری! گفت: به چند می‌فروشی؟ گفتم: به پانصد درهم. دست در آستین کرده و صرّه‌ای برگرفت و پانصد درهم به من داد و من درع بدو دادم ودرم‌ها پیش[۳] رسولﷺ آوردم. مرا گفت: چه کردی؟ گفتم: پانصد درهم فروختم. گفت: به که فروختی؟ گفتم: به اعرابی. گفت: وی را نشناختی؟ گفتم: نه. گفت: آن جبرئیل بود و پیش از آن‌که تو بیایی، او آمد و درع را باز آورد و به من داد. آنگه ابوبکر را بخواند و مشتی از آن درم[۴] برگرفت و بدو داد و گفت: به بازار رو از برای فاطمه چیزی بخر که به کار آید ایشان را و سلمان و بلال را با وی بفرستاد تا او را یاری کنند در حمل آن[۵] و مشتی از آن درم[۶] برگرفت و به اسماء بنت عمیس داد و گفت: برو برای فاطمه پارهٔ طیّب بخر! ابوبکر گفت: آن درم‌ها که حضرت رسولﷺ به من داد شصت و سه درهم بود؛ بدان درم‌ها بستری خریدم و نطعی ادیم و مخدّهٔ ادیم؛ لیف دراکنده و عبایی قطوانی و قرابه‌ای و کوزه‌ای چند و سبویی چند خریدم[۷] و مطهرّه‌ای برای وضو و پرده‌ای پشمین. ابوبکر گفت: از آن متاع بعضی من گرفتم و بعضی سلمان و

---

[۱]. س: کرده‌اند

[۲]. م و خ: -

[۳]. س: به سرای

[۴]. س: چندی درهم

[۵]. س: و سلمان و بلال را گفت: همراه او به بازار روید و جهت فاطمه چیزی بخرید که به کار آید

[۶]. س: درهم چندی

[۷]. س: -

بعضی بلال و پیش رسولﷺ آوردیم. رسول ﷺ در حجرهٔ امّ‌سلمه بود و باقی درم‌ها را به امّ‌سلمه داد و گفت: نگهدار تا به وقت حاجت طلب کنم.[۱] امیرالمؤمنین ؈ برفت از آنجا[۲] و یک ماه توقّف کرد و همه دل مشتاق و متعلّق بدان کار بودند ولیکن شرم می‌داشت[۳] و هر وقت که رسولﷺ وی را دیدی او را به خلوت بردی و گفتی: یاعلی! می‌دانی که من بهترین زنان جهان را به تو دادم؛ چه نیکوست جفت تو! چون یک ماه برین برآمد؛ عقیل گفت: ای برادر! چرا فاطمه را باز[۴] نمی‌خواهی تا چشم ما روشن شود به اجتماع[۵] شمل شما؟ علی گفت: ای برادر! والله که مرا رغبت بیش از این است ولیکن حیا مانع است. گفت بیا تا برویم و این حدیث را با رسولﷺ بگوییم. پس هر دو برخاستند و برفتند. در راه امّ ایمن را دیدند؛ مولاه رسول ﷺ گفت: کجا می‌روید؟ گفتند پیش رسول خدای ﷺ می‌رویم و بدین کار. گفت: شما به سلامت بازگردید که این حدیثی است که به زبان زنان راست آید تا ما بگوییم.[۶] آنگه برفت و به نزدیک امّ‌سلمه رفت و این حدیث با وی بگفت. او کس فرستاد و زنان رسول را حاضر کرد و چون رسول ﷺ درآمد پرسید که برای چه جمع شده‌اید؟ گفتند: یا رسول‌الله! جهت کاری که اگر خدیجه در حیات بود چشمش بدین کار روشن شدی. رسول ﷺ چون نام خدیجه بشنید بگریست و گفت: مانند خدیجه کجا باشد؟ تصدیق کرد مرا آنگه که مردمان مرا تکذیب کردند؛ انیس من بود آنگاه که

---

[۱]. م و خ: -
[۲]. س: -
[۳]. س: -
[۴]. س: -
[۵]. س: -
[۶]. س: -

مردمان مرا مستوحش کردند. او قوّت داد مرا به دین حق تعالی و مواسات و مساعدت کرد با من به نفس و مال و خان و مان و خدای تعالی مرا فرمود تا او را بشارت دهم به خانه‌ای در بهشت[1] از زمرّد سبز. زنان گفتند: یا رسول الله! هرچه از خدیجه گویی بیش از این باشد، جز این نیست که او با رحمت خدای شد، خدای ما را با وی حشر کناد! یا رسول الله! برادر و پسر عمّ تو علی می‌خواهد که فاطمه را بدو دهی. رسول‌ﷺ گفت: چرا وی نگفت این حدیث؟ گفتند: یا رسول الله! وی را حیا منع می‌کند. رسول گفت: ای امّ ایمن! وی را بخوان. او برفت. علی مترصّد نشسته بود تا جواب چون آید،گفت: یا علی! رسول خدای تو را می‌خواند. علی برخاست و پیش رسول خدای رفت و بنشست؛ شرم‌زده و سر در پیش‌افکنده. رسول گفت: یا علی! می‌خواهی تا جفت تو را به تو دهم؟ گفت: بلی یا رسول‌الله! گفت: امشب یا فردا شب ان شاء الله، آنگه امّ‌سلمه را گفت: آن درم‌های فاطمه تو را دادم بیار! بیاورد، از آن‌جا مشتی برگرفت و به علی داد و گفت: به این روغن گاو و خرما و زیتون بخر! برفت و بخرید و مشتی دیگر برداشت و عمر را داد و گفت: به این جامه‌ای بخر و طیب. برفت و بخرید و سعدمعاذ آمد و دو گوسفند آورد و گاوی و اشتری. سعدبن ربیع آمد و چهار گوسفند آورد و شتری و سعدبن خیثمه آمد و دو اشتر آورد و ابوایّوب انصاری آمد و گوسفندی و خرواری خرما آورد و خارجه بن زید شتری آورد و گاوی و چهار گوسفند و عبدالرّحمن بن عوف پنج خروار خرما آورد و عثمان بن عفان پنج خروار خرما آورد و بیست گوسفند و مشکی روغن گاو و هریک از اصحاب آمدند و هدیه‌ای آوردند تا هدیه‌های بسیار جمع شد و رسول‌ﷺ هدیه پذیرفتی و عوض بدادی آن را. رسول‌ﷺ بفرمود تا آن‌چه گندم

---

[1]. س: در بهشت خانه‌ای

بود آن را تفرقه کردند و هرکسی را از اصحاب نصیبی دادند تا ببردند و آرد کردند و بپختند و علی را گفت: امشب مرا و تو را به آن مشغول باید بود تا گاوان و گوسفندان را بکشیم. امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام می‌کشت و پوست می‌کشید و رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله پاره می‌کرد و چون روز شد تمام تمام کرده بودند. امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام گفت که بر دست رسول هیچ اثر خونی ندیدم. چون روز شد، رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله کس فرستاد و صحابه را بخواند و گفت: امروز خرّمی و زفاف است؛ مرا یاری دهید به تن خود و موالیان خود تا ولیمهٔ علی بن ابی طالب‌علیه‌السلام را بسازیم. اصحاب برهنه شدند و دیگ‌ها بر بار نهادند و آتش بر کردند و طعام‌ها را معد کردند. رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله علی را گفت: برخیز و جملهٔ مهاجر و انصار و اهل مدینه را حاضر کن و هیچکس را در مدینه رها مکن از مردان و کودکان و موالی و بندگان. علی‌علیه‌السلام گفت: چگونه کنم و این قوم پراکنده‌اند و بعضی در شهراند و بعضی در بیرون شهر. گفت: ای علی! تو بر بام خانه رو و آواز ده و بگو: یا ایّها‌النّاس! أُجیبوا رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه‌وآله ای مردمان اجابت کنید رسول خدای را و خدای تعالی آواز تو به گوش ایشان رساند و اگرچه بهری در مشرق باشند و بهری در مغرب از کرامت من بر خدای تعالی همچنانکه آواز ابراهیم که چون خلق را با حج دعوت کرد. علی‌علیه‌السلام بر بام رفت و آواز داد و آواز او به گوش آنان که در مدینه و خارج مدینه بودند، رسید تا همه جواب دادند؛ لبیک لبیک یا داعی النبوة! و مردم سر در راه نهادند و به شتاب می‌آمدند. رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله بفرمود تا نطع‌ها بیفکندند و طعام‌ها بیاوردند و مردم را بار دادند تا در مدینه هیچکس نبود از مردان و زنان و کودکان و بردگان الّا که از طعام بخوردند و سیر شدند و هرکه خواست که چیزی بردارد؛ برداشت و طعام بسیار بماند از برکت رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله ومردم دگر روز بیامدند و باقی طعام بخوردند. روزسیّم هیچ طعام بازنماندجزگوسفندی

که ابوایّوب انصاری آورده بود[۱]، ابوایّوب گفت: یا رسول الله! این گوسفند را چه افتاده است که برو خشم گرفته‌اند یا بر خداوندش برای آن‌که مستحق است یا گوشتش حرام است؟ والله[۲] که من جز این نداشتمی الّا که فدا کردمی.[۳] رسولﷺ گفت: یا اباایّوب علی‌علیه‌السلام خواست که او را بکشد جبرئیل گفت: او را آخر بکش که او را شأنی[۴] و کاری خواهد بود. پس یزیدبن‌خبیرانصاری را فرمود تا آن گوسفند را بکشت و پوست بکند و بپخت. رسولﷺ گفت: این گوسفند را پاره کن و استخوان‌هاش مشکن! همچنان کرد آنگه بفرمود تا آن گوسفند را بنهادند[۵] و دیگر باره ندا کردند[۶] و جملهٔ صحابه را باز خواندند.[۷] رسولﷺ ایشان را گفت: بخورید این طعام به نام خدای تعالی و استخوان‌های او را هیچ مشکنید، همچنان کردند.[۸] رسولﷺ بفرمود تا همهٔ استخوان‌ها را جمع کردند و در پوست نهادند و رسولﷺ دعا کرد تا خدای تعالی او را زنده گرداند. درحال جبرئیل نازل شد و گفت: یا محمّد! خدایت سلام می‌رساند و می‌گوید که اگر امروز از من بخواهی که همهٔ دنیا از شرق و غرب و سهل و جبل و بحر و برّ را زایل بکنم،[۹] بکنم و اگر خواهی تا هرچه گذشته است را بازآرم از بزرگی و بزرگواری

---

[۱]. س: - (از "جز این نیست" دو صفحه قبل....... "آورده بود").

[۲]. س: به خدایی

[۳]. س: -

[۴]. س: نشانی

[۵]. س: طعام کنند

[۶]. س: -

[۷]. س: یاران را بخواند

[۸]. س: -

[۹]. س: گردانم

این نام‌ها[1] رسول ﷺ گفت: حالیا احیای این گوسفند را می‌خواهم تا به ابوایّوب دهم که درویش است. خدای تعالی آن را زنده گردانید و رسول ﷺ آن را به ابوایّوب داد و خدای تعالی ابوایّوب را از نسل او برکت بسیار داد و مسلمانان چون آن معجز[2] بدیدند یقین ایشان زیاده شد. رسول ﷺ گفت: یا ابوایّوب! بنگر تا گوسفند همان است؟ ابوایّوب گفت: والله[3] همان است و خدای تعالی شیر او را سبب شفای بیماران کرد؛ هر بیماری که از آن بخوردی تندرست شدی و آن گوسفند را مردمان مدینه مبعوثه خواندندی. چون مردم متفرّق شدند رسول ﷺ امّ‌سلمه را بخواند و امّ ایمن را و سوده را و حفصه را و زنان مهاجر و انصار را بگفت که به کار فاطمه قیام کنید و او را بیارایید! عایشه و امّ‌ایمن گفتند: چون نزدیک فاطمه شدیم تا او را بیارایم نوری دیدیم که از میان دو چشم او تابان چون نور آفتاب و جمالی و حسنی که مثل آن ندیده بودیم و امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام گفت: من نماز دیگر به نزدیک رسول رفتم؛ رسول استغفار و تسبیح می‌کرد؛ مرا گفت: ای علی! سازی که می‌باید کردن بکن که امشب اهل[4] تو را به خانهٔ تو خواهند آوردن. گفت: من به خانه رفتم و پاره‌ای ریگ نرم بیاوردم و بگستردم آنجا و چوبی فراگرفتم از این دیوار به آن دیوار نهادم که جامه برو افکنند و پوست گوسفندی بود بازافکندم و مخدّه‌ای از لیف خرما بود بنهادم و آنچه خریده بودند از جهاز فاطمه علیهاالسلام به خانهٔ من نقل کردند. رسول ﷺ اسماء بنت عمیس را بفرستاد تا با دختران عبدالمطلّب و زنان مهاجر و انصار را گفت:

---

[1]. س: -

[2]. م و خ: -

[3]. م و خ: -

[4]. س: عیال

ایشان را از من سلام برسان و بگو که رسول خدای می‌گوید که امشب فاطمه به خانهٔ شوهر[۱] می‌رود و حاضر آیید! آن زنان حاضر آمدند. رسولﷺ ایشان را گفت: امشب در صحبت فاطمه روید و او را به خانهٔ حضرت علیؑ برید، خرّمی کنید و رجز خوانید[۲] و فحش مگویید و تکبیر و تحمید خدای تعالی بگویید! ایشان فاطمهؑ را بیاراستند و حلّی که او را بود[۳] از میراث خدیجه بر وی پوشیدند و چادری بر سر وی گرفتند و هفتاد حور از بهشت آمدند و گرداگرد او باستادند و جبرئیل با هفتادهزار فرشته و میکائیل با هفتادهزار فرشته[۴] در صحبت ایشان بودند و زنان رسولﷺ در پیش می‌رفتند و رجز می‌گفتند تا که فاطمهؑ را به خانهٔ علیؑ بردند.

آورده‌اند که: رسول ﷺ بعد از آن یک روز در خانهٔ فاطمه بود؛ کسی آمد و گفت: یا رسول‌الله! زنان قریش به تهنیّت فاطمهؑ می‌آیند با حلّه‌ها و حلّیه‌ها. رسولﷺ اندیشه کرد و گفت: این ساعت زنان قریش درآیند آراسته به زیورها و حلّه‌ها و این دختر ایشان را ببیند بازماند و تشویش خورد. خداوندا! حلّه‌ای فرست فاطمه را که ایشان مثل آن ندیده باشند تا شماتت نکنند در دَم جبرئیل از نزد ملک خلیل نازل شد؛ حلّه‌ای آورد از حلّه‌های بهشت که قیمت آن هرچه در دنیا باشد برنیاید. فاطمهؑ آن حلهٔ را درپوشید و نشست چون ایشان درآمدند و آن حلّه را در برِ فاطمه دیدند متحیّر بماندند،[۵] گفتند: یا فاطمه! این حلّه

---

[۱]. م و خ: -

[۲]. س: -

[۳]. س: حلیتی بود

[۴]. س: -

[۵]. س: شدند

ازکجاست که مانند این در دنیا نباشد و ما ندیده‌ایم و نشنیده‌ایم؟ گفت: هذا من عندالله؛ این از نزدیک حق تعالی است. این بعضی است از قصّهٔ تزویج فاطمه علیها السلام و علی ابیها و علی بعلها[۱].

---

[۱]. س: -

فصل چهارم[۱] فی ذکر طرف من حدیث بیت‌المقدّسی و حدیث المعراج

روایت کرد خواجه ابوجعفر ـ رحمة الله علیه ـ از پدرش علی‌ابن ابراهیم از ابن اعمیر از ابان ابن عثمان از جعفرصادق علیه‌السلام که گفت: رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: من در ابطح خفته بودم جعفر از راست من بود و علی از چپ من و حمزه از پیش من، ناگاه آواز پر فرشتگان شنیدم و قایلی می‌گفت: مرا به کدام فرستادند از اینان؟ اشارت به من کرد و گفت: بدین یک[۲] که سیّد ولد آدم اوست و این یک عمّ اوست؛ سیّد شهداست و این دیگر پسرعمّ اوست و او را دو بال بود که چون فرشتگان می‌پرد و به هرجا که خواهد رود و این دیگر برادر اوست و وزیر اوست و خلیفهٔ اوست در امّت او؛ نام او علی و چشمش خفته باشد و گوشش می‌شنود و دلش یاد می‌گیرد. پس رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: مرا به بیت‌المقدّس بردند؛ جبرئیل مرا بر بُراق نشاند و به بیت المقدّس آورد و محراب‌های پیغمبران بر من عرضه کرد و من آن‌جا نماز کردم و چون بازگردیدم بر کاروانی از آن قریش بگذشتم؛ جام آبی نهاده بودند و اشتری گم کرده بودند،[۳] می‌جستند چون وقت صبح بود رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله قریش را گفت: خدای تعالی دوش مرا به بیت‌المقدّس بُرد و آثار پیغمبران و منازل ایشان فرا من نمود. من به کاروانی از آنِ قریش گذر کردم و جام آبی نهاده بودند از آنجا آب بیاشامیدم و باقی بریختم. ابوجهل‌لعین گفت: فرصتی یافتید از وی[۴] بپرسید که چند ستون است آنجا و چند قندیل است؟[۵]

---

[۱]. س و خ: -

[۲]. س: -

[۳]. س: قریش را شتری گم شده بود و در عقب

[۴]. س: حضرت

[۵]. م وخ: -

گفتند: یامحمّد! این‌جا کسی هست[1] که به بیت‌المقدّس رسیده باشد؟ گفت: منم. گفت:[2] صفت کن ما را که آن‌جا ستون و قندیل و محراب چند است؟ در حال جبرئیل آمد و صورت بیت‌المقدّس در پیش وی بداشت و از هر چه ایشان می‌پرسیدند وی خبر می‌داد. چون ایشان را از آن جمله خبر داد گفتند: تا کاروان فرا رسد ایشان را بپرسم. رسول ﷺ گفت: چون آفتاب برآید کاروانیان فرا رسند و در پیش ایشان شتری می‌آید ازرق سیاه که اندکی سفیدی مایل است. چون بامداد شد بیامدند و به عقبه می نگریستند و می‌گفتند: اینک آفتاب برمی‌آید، در راه بودند که کاروان دررسید. چون آفتاب برآمد و اشتری ازرق در پیش می‌آمد چنان‌که وی گفته بود؛ پس ایشان را پرسیدند آن‌چه رسول ﷺ گفته بود. گفتند: حال چنین بود که ما را شتری گم شده بود در فلان موضع و جامی آب نهاده بودیم، چون وقت صبح بود آب ریخته دیدیم، این هم شنیدند و جز فتق و عناد زیادت نکردند.

روایت کرد به اسناد از کلبی از ابن صالح از ابن عبّاس که گفت: شنیدم از رسول ﷺ که گفت که خدای تعالی مرا پنج چیز داد و علی را پنح چیز؛ مرا جوامع سخن داد و علی را جوامع علم[3] و مرا پیغمبری داد و علی را وصی و مرا کوثر داد و علی را سلسبیل و مرا وحی داد و علی را الهام و مرا به ملکوت خود بُرد به آسمان و درهای آسمان و حجاب‌ها گشاده گردانید از برای علی تا وی می‌نگریست بدان‌چه من می نگریستم. پس رسول ﷺ بگریست، گفتم: چرا

---

[1]. م: هیچ کس نیست

[2]. م و خ: –

[3]. س: –

می‌گریی پدر و مادر من فدای تو باد؟! گفت به ابن عبّاس اوّل چیزی که خدای تعالی به من گفت آن بود که گفت: ای محمّد! به شیب فرو نگرا! نگریستم حجاب‌ها دیدم منحرف شده و درهای آسمان بازگشاده تا به علی نگریستم او سر به آسمان برداشته بود با من سخن گفت و من با وی سخن گفتم. راویی گوید: گفتم یا رسول الله! مرا بگو تا با تو چه گفت؟ گفت: خدای عزّوجلّ گفت: یا محمّد! من علی را وصیّ تو گردانیدم و وزیر تو و خلیفهٔ تو از بعد تو؛ وی را اعلام کن.[۱] وی را اعلام کردم در آن حال که در حضرت الهیّت بودم. وی گفت: قبول کردم. پس خدای تعالی فرشتگان را فرمود که بر وی سلام کردند؛ وی جواب سلام ایشان باز داد. فرشتگان را دیدم که به دیدن وی یکدیگر را بشارت می‌دادند بر هیچ فریق ازملایکه گذر نکردم الّا که ایشان مرا تهنیّت می‌کردند و می‌گفتند: یا محمّد صلوات الله علیک! بدان خدایی که تو را به حق به خلق[۲] فرستاد که شادی بر جملهٔ فرشتگان درآمد. جملهٔ عرش را دیدم سر در پیش افکنده گفتم: یا جبرئیل! ایشان چرا سر در پیش افکندند؟ گفت: یا محمّد! هیچ فرشته‌ای نیست که به علی نگریست جز جملهٔ عرش، ایشان نیز این ساعت از خدای دستوری خواستند که به علی نگرند، ایشان را دستوری داد. من بدانستم که قدم بر هیچ موضع ننهادم الّا که علی را از آن کشف کرده‌اند تا بدان‌جا نگریسته است او آن‌چه من دیده‌ام وی دیده است. ابن عبّاس گفت: گفتم یا رسول الله مرا وصیّت کن! گفت: یابن عبّاس بر تو باد به دوستی علی! یا ابن عبّاس بدان خدایی که مرا به حق به خلق فرستاد که خدای تعالی از هیچ بنده حسنه قبول نکند تا که وی را

---

۱. م: -

۲. س: -

بپرسند از دوستی علی و خدای تعالی از آن عالم‌تر بود اگر اهل ولایت او بود قبول کند عمل وی هر آن‌چه باشد و اگر از اهل ولایت او نباشد از هیچ بپرسند وی را تا که به دوزخش فرمایند و به درستی که آتش به خشم سخت تر[۱] باشد بر دشمنان علی از آن‌که بر کسی که خدای را فرزند اثبات کرده بود. یابن‌عبّاس! اگر فرشتگان و پیغمبران مرسل جمله بر دشمنی وی جمع آمدندی خدای تعالی ایشان را در آتش عذاب کردی و ایشان خود هرگز آن نکنند. گفتم: یا رسول الله! چگونه دشمن دارند وی را؟ گفت: یابن عبّاس! قومی باشند که دعوی می‌کنند ایشان را که از امّت من‌اند، خدای تعالی ایشان را در اسلام هیچ نصیب نکرده بود تفضیل می‌نهند بر وی غیر وی را. بدان خدایی که مرا به حق به خلق فرستاد که خدای تعالی هیچ پیغمبری نفرستاد که گرامی‌تر از من و وصیّ نفرستاد گرامی تر بر من از علی‌ابن ابی‌طالب. ابن‌عبّاس گفت: همیشه از برای علی چنان بودم که رسول ﷺ مرا فرمود و آن بزرگ‌ترین عمل من است. چون رسول را وفات نزدیک آمد او را گفتم که پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول‌الله! چه می‌فرمایی؟ گفت: یابن‌عبّاس! خلاف کن آن کس را که بر علی خلاف کند و یار و هم‌پشت ایشان مباش. گفتم: یارسول الله! چرا مردمان را نفرمایی به ترک کردن مخالفت وی؟ رسول ﷺ بگریست تا که بیهوش شد، پس به هوش آمد و گفت: یابن‌عبّاس! سابق چنین رفته است در ایشان، علم خدای تعالی یکی را از دنیا بیرون نبرد آنان‌که با وی خلاف کرده باشند و در حق وی انکار کرده باشند تا که حق تعالی خلقت وی بگرداند. یابن‌عبّاس! چون خواهی که به خدا رسی و او از تو راضی باشد بر طریقت علی رو و به هر جا که وی میل می‌کند تو نیز با وی

---

[۱]. س: عظیم‌تر

میل کن و به امامت وی راضی باش[۱] و با دشمن وی دشمنی کن و با دوست وی دوستی کن و مبادا که درو شک و شبهه کنی که اندکی شک درو کفر بود.[۲]

روایت کرد به اسناد از محمّدبن عبدالله و ابی نصیر از ابوالحسن و بعضی از صادقؑ روایت می کنند و ابوالحسن این‌جا کاظم تواند بود که گفت: چون رسولﷺ را به معراج بردند، جبرئیل بُراق به نزدیک رسولﷺ آورد و او از استر[۳] خردتر و از خر بزرگ‌تر؛ گوش می جنبانیدی و کامش چندان بودی که چشم نیفتادی[۴] و وی را دوبال بود از پس و وی را فراپیش می‌داشتندی و موی گردنش از جانب راست بسیار بودی و زین بر نهاده بود از یاقوت و از همه لون‌ها درو بود و او را بر در سرای خدیجه بداشت و بُراق نشاط و خرّمی می‌کرد و جبرئیل گفت: ساکن باش ای بُراق که بر تو می‌نشیند دوست‌ترین خلق خدای به خدای و گرامی‌ترین خلق خدای بر خدای،[۵] بُراق ساکن گشت و عرق از وی روان شد. جبرئیل نزدیک رسول شد و وی را بیرون آورد و بر بُراق نشاند[۶] به شب و روی به بیت المقدّس نهاد و جبرئیل با وی همراه شد و وی را یاری می‌نمود[۷] و آیت‌ها و نشانه‌ها در میان آسمان و زمین‌گفت و من می‌رفتم ناگاه منادی ندا در داد از راست من[۸] یا محمّد! جوابش ندادم و بدو التفات نکردم و بعد از آن زنی

---

۱. س: اقرار کن
۲. س: خود را در کفر افکنی
۳. س: شتر
۴. س: بر وی کارگر نبودی
۵. س: کسی بر تو سوار شد که دوست‌ترین حق تعالی است و گرامی ترین خلق
۶. س: سوار گردانید
۷. م و خ: -
۸. س: یکی از جانب راست ندا داد که

پیش من آمد؛ ساعد برهنه کرده و زینت های دنیا برخود راست کرده، گفت: یا محمّد! مرا منتظر[۱] باش تا با تو سخن گویم. با وی جواب نگفتم و بدو التفات نکردم و بُراق خواست که وی را به پای بسپرد،[۲] پس برفتم[۳] آوازی شنیدم از آنجا نیز بگذشتم. جبرئیل نزدیک من آمد، گفت: این‌جا نماز کن! نماز کردم. گفت: می‌دانی که نماز کجا کردی؟[۴] گفتم: نه.گفت: نماز کردی به طیّبه یعنی به مدینه و هجرت تو اینجا خواهد بود. پس برنشستم و برفتم چندان‌که خدای تعالی خواست. پس مرا گفت: فرود آی و نماز کن! فرود آمدم و نماز کردم. جبرئیل گفت: می‌دانی که کجا نماز کردی؟ گفتم: نه. گفت: به طور سینا آن جا که خدای تعالی با موسی سخن گفت. پس برنشستم و برفتم آنجا که خدای تعالی خواست، پس گفت: فرود آی و نماز کن! فرود آمدم و نماز کردم. گفت: می‌دانی که کجا نماز کردی؟ گفتم: نه. گفت: بیت‌اللّحم آن‌جا که عیسی مریم را ولادت بود. پس برنشستم و برفتم تا به بیت‌المقدّس رسیدم، بُراق را ببستم در حلقه‌ای که پیغمبران آن‌جا بسته بودند.[۵] پس در مسجد شدم و جبرئیل با من بود و ابراهیم و موسی و عیسی را در پیش خود دیدم با جماعتی از پیغمبران از برای من جمع آمده بودند، چون وقت نماز شد من شک نکردم[۶] که جبرئیل فراپیش شود[۷] چون صف بایستادند، جبرئیل بازوی مرا بگرفت و مرا به پیش داشت و من ایشان را

---

[۱]. س: با من

[۲]. م: بزند

[۳]. س: پیشتر رفتم

[۴]. س: کجاست نماز کردی

[۵]. م: –

[۶]. س: ظن بردم

[۷]. س: امامت می کند

امامت کردم و این فخر من نیست بر برادرانم.[۱] پس خازن سه ظرف نزدیک من آورد؛[۲] یکی شیر بود و دیگر خمر بود و دیگری آب و از قایلی شنیدم که به او می‌گفت و او بر من عرضه می کرد اگر آب فرا گیرد غرق شود او با امّتش و اگر خمر را فراگیرد بی‌راه شود او با امّتش و اگر شیر را فراگیرد راه نمایند او را و امّتش را. من شیر را گرفتم و ازو بیاشامیدم، پس جبرئیل مرا گفت: راه نمودند تو را و امّت را[۳] پس مرا گفت: چه دیدی درین راه که می‌آمدی؟ گفتم: منادی از راست من ندا در داد که یا محمّد! گفت: جواب دادی؟ گفتم: نه و بدو التفات نکردم. گفت: آن داعی از جهودان بود، اگر وی را جواب دادی امّتت جهود شدندی. گفت: دیگر چه دیدی؟ گفتم منادی از چپ به من آواز داد. گفت: اجابتش کردی؟ گفتم: نه و بدو التفات نکردم گفت: آن داعی ترسایان بود، اگر اجابت کردی امّتت ترسا شدندی. گفت: پس از آن چه بود؟[۴] گفتم: زنی پیش من آمد هر دو ساعد برهنه کرده، از جمله زینت‌های دنیا در بر خود راست کرده، گفت: یا محمّد! منتظر من باش تا با تو سخن گویم. گفت: با وی سخن گفتی؟ گفتم: نه و جوابش ندادم.[۵] گفت: آن دنیا بود، اگر با وی سخن گفتی امّتت همهٔ دنیا را اختیار کردندی بر آخرت[۶] پس گفتند: دیگر چه دیدی؟ گفت: آوازی شنیدم که مرا بترسانید. گفت: آن شنیدی؟ گفتم: آری! گفت: آن آواز سنگی بود که خدای تعالی از کنارهٔ دوزخ انداخته بود قبل از هفتاد هزار سال اکنون قرار

---

۱. س: پیغمبران

۲. س: سرا نزدیک من آمد و سه قدح در پیش من آورد

۳. س: به شما و به امّت شما

۴. س: بعد از آن چه دیدی

۵. س: -

۶. س: و آخرت را گذاشتندی

گرفت.[۱] گفتند که رسول الله از آن شب که این خبر شنید باز بنخندید[۲] که دندان‌های خردش ظاهر شدی تا که از دنیا برفت. پس رسول ﷺ گفت: جبرئیل بالاتر شد و من نیز با وی برفتم تا که به آسمان دنیا رسیدیم و بدان‌جا فرشته‌ای بود نام وی اسماعیل و او صاحب خطفه بود که خدای تعالی می فرماید که: **الّا من خطف الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب**. و لشکرش هفتادهزار فرشته بود و هر یکی را از آن لشکر صدهزار بود.[۳] پس رسول ﷺ این آیت برخواند؛ **و مایعلم الجنود ربّک الّا هو جبرئیل**. درخواست تا در باز کنند. گفتند: کیست با تو؟ گفت: محمّد. گفتند: وی را به رسالت فرستاده‌اند؟ گفت: نعم. ایشان مرا دعای خیر گفتند و در باز کردند. پس من بر ایشان سلام گفتم و او نیز بر من سلام گفت،[۴] من وی را آمرزش خواستم او نیز مرا آمرزش خواست و گفت: مرحبا بالنّبی الصّالح و فرشتگان پیش من باز آمدند و هیچ فرشته‌ای به من نرسید الّا که چندان شادمان بودند که خدا داند،[۵] مرا به خیر دعا می‌گفت تا که فرشته‌ای به من رسید که در میان فرشتگان به خلق ازو عظیم‌تر ندیده‌ام و منظر کریه داشت و اثر خشم بر وی ظاهر شده همچنان مرا دعا گفت که فرشتگان دیگر گفتند الّا آن‌که وی نخندید[۶] و در وی اثر شادمانی ندیدم چنان‌که در دیگران دیده بودم.[۷] گفتم: یا جبرئیل! این فرشته کیست که با من همان گفت که دیگران گفتند و من ازو

---

[۱]. س: به ته دوزخ رسید

[۲]. س: چندان نخندید

[۳]. س: هفتاد فرشته تابع او باشند

[۴]. س: جواب سلام باز داد

[۵]. م وخ: -

[۶]. س: -

[۷]. م وخ: -

بترسیدم. جبرئیل گفت: عجب مدار اگر از وی بترسیدی که ما نیز از وی می‌ترسیم، این مالک است؛ خازن آتش دوزخ و هرگز تبسّم نکرده است در آن وقت که خدای تعالی کار دوزخ بدو گذاشته است و هر روز غضب و سخط وی بر دشمنان خدا و اهل معصیّت زیاده می‌شود و خدای تعالی بدو داد عاصیان را تا جزای ایشان بدهد و اگر در همهٔ عمر در روی کسی خندیده بودی یا خواستی خندید در روی تو می‌خندید ولیکن او هرگز نخندد[1] و من بر وی سلام گفتم او نیز بر من سلام گفت و مرا به بهشت بشارت داد. من جبرئیل را گفتم: وی را آن منزلت بود که حق تعالی بدان صفت کرده است که مطاع ثم آمین. یا جبرئیل! او را بگوی تا دوزخ را به من نماید. جبرئیل گفت: یا مالک آتش دوزخ به محمّد بنمای! وی[2] پوشش از روی آن[3] باز کرد و دری از آن بازگشاد و زبانه از آن بیرون آمد و بدمید و آوازی چون آواز رعد در آسمان افتاد و بالا گرفت، پنداشتم که به من خواهد رسید، جبرئیل را گفتم: بگو تا عطا را برو نهد، جبرئیل با وی گفت. وی آتش را گفت: بازگرد! آتش به جای خود شد. پس برفتم، مردی دیدم گندمگون، گفتم: یا جبرئیل! این کیست؟ گفت: پدرت آدم و ارواح فرزندان او بر وی عرضه می‌داشتند و او می گفت: روحی پاک و ریحی پاک از تن پاک بربالا آرید. پس رسول ﷺ این آیت برخواند که؛ **کلّا اَن کتاب الابرار لفی علّیین و ما ادراک ما علّیون کتابٌ مرقومٌ شهیدهُ المقرّبون**. و روحی که خبیث بود می گفت: روحی خبیث و ریحی خبیث در تن خبیث به شیب فرو برید. پس رسول ﷺ این آیت برخواند؛ **کلّا اَن کتاب الفجّار لفی سجّن و ما اَدراکَ ما سجّین کتابٌ**

---

[1]. س: در همه عمر خود در روی کسی نخندد و نخواهد خندید

[2]. س: چون

[3]. س: دوزخ

مرقومٌ. و رسولﷺ گفت: بر پدم آدم سلام کردم و او به من سلام کرد و استغفار خواست مرا و من نیز آمرزش خواستم او را و گفت: مرحباً یاابن‌صالح و المبعوث فی الزمن الصالح! پس گذر کردم بر فرشته‌ای که بر جایی نشسته بود و جملهٔ دنیا در میان دو زانوی وی بود و لوحی از نور در دست و کتابی از نور نوشته درو می‌نگریست و بر راست و چپ التفات نمی‌کرد، به کلّی روی بدان آورده و بر هیأت اندوهگینان نشسته،[1] گفتم: این کیست یا جبرئیل؟ گفت: ملک الموت است؛ به جد و شکوه در قبض کردن ارواح.[2] گفتم: مرا به وی نزدیک گردان تا با وی سخن گویم. مرا نزدیک وی بُرد، سلام کردم. جبرئیل گفت: این پیغمبر رحمت است؛ محمّد حبیب خداست که وی را به رسالت به خلق فرستاد وی نیز مرا مرحبا گفت و سلام کرد و گفت: بشارت باد تو را یا محمّد که همه چیزها در امّت تو می‌بینم! گفتم: شکر و سپاس مر خدای را که منّت نهاد و نعمت‌ها کرامت کرد بر بندگان خویش؛ آن رحمت از پروردگار من است بر من و نعمت وی نزدیک من. پس جبرئیل گفت: عمل و کار هیچ فرشته‌ای ازو سخت‌تر و دشوارتر نیست . گفتم: یا جبرئیل! هر که مُرد و هرکه بعد ازین بمیرد همه را قبض روح او کند؟ گفت: آری! ملک‌الموت گفت: هرچه در دنیاست خدای تعالی برای من مسخّر گردانیده است همچون درمی که در دست مردی باشد آن را بگرداند چنان‌که خواهد و هیچ چیزی نبود به روی زمین که من درو ننگرم هر روز پنج بار و چون اهل مرده بگریند گویم: نگریید برو که تا یکی از شما زنده ماند من به نزدیک شما خواهم آمد. پس رسولﷺ گفت: از کارهای هولناک و صعب اگر جزا از مرگ نیست پسندیده است. جبرئیل گفت: آن‌چه پس از مرگ

---

[1]. س: –

[2]. س: حاکم قبض روح است

است هولناک‌تر و عظیم‌تر است از مرگ[۱] خدای تعالی بر امّتان تو به آسانی بگذراند. رسولﷺ گفت:[۲] پس بگذشتم جماعتی را دیدم در پیش ایشان مایده‌ها از گوشت پاک و پلید؛ پلید را می‌خوردند و پاک را می گذاشتند، گفتم: یا جبرئیل! اینان کیست‌اند؟ گفت: اینان از امّت تواند که حرام می‌خورند و حلال تر می‌کنند. پس فرشته‌ای دیدم که کار او عجیب‌تر بود،[۳] نیمهٔ بالایین[۴] او آتش بود و نیمهٔ زیرین وی از برف نه آتش برف را می‌گداخت و نه برف آتش را می‌کشت و ندا می‌کرد به آواز بلند که پاک آفریدگار من! آن که گرمی آتش را منع کرد از گداختن این برف و سردی این برف را منع کرد از کشتن این آتش. ای آن خدایی که[۵] الفت داده‌ای میان برف و آتش الفت ده میان بندگان خود از مؤمن! گفتم: این کیست یا جبرئیل؟! گفت: این فرشته‌ای است که خدای تعالی وی را موکّل کرده است به اکناف آسمان‌ها و اطراف زمین‌ها و او نصیحت کننده‌ترین فرشتگان است و نیکوخواه‌ترین ایشان به اهل زمین و از بندگان و مؤمنان، ایشان را دعا می‌کند بدین که می‌شنوی از آنگاه باز که وی را آفریده‌اند.[۶] رسولﷺ گفت: دو فرشته را دیدم در آسمان ندا می‌دادند؛ یکی می گفت: ای بار خدایا! آن‌کس که مال نفقه می‌کند خلف باز ده![۷] و دیگری می گفت: بار خدایا! آن را که بخیل بود و مال نگاه می‌دارد تلفش کن. پس بگذشتم، جماعتی را دیدم

---

[۱]. س: - (از "از کارهای هولناک" .... "از مرگ")

[۲]. س: -

[۳]. س: -

[۴]. س: نصفهٔ بالای تن

[۵]. س: - (از "پاک" سطر قبل ...... "خدایی که")

[۶]. س: -

[۷]. س: در میان خلقان بازدار او را

لب هایشان چون لب‌های اشتران پاره‌ای از پهلوی ایشان می بریدند و در دهن‌هایشان می‌نهادند، گفتم: این ها کیست‌اند یا جبرئیل؟! گفت: ایشان غیبت گویان و غیبت جویان و سخن‌چینان‌اند. پس برفتم جماعتی مردمان را دیدم که چون سنگ‌پاره‌های آتش در شکم ایشان می‌انداختند و از زیر ایشان بیرون می شد، گفتم: یا جبرئیل! ایشان کیست‌اند؟ گفت: این جماعت‌اند که مال‌های یتیمان به ظلم می‌خورند؛ آتش می‌خورند و طعمهٔ آتش خواهند بود.[۱] پس برفتم زنانی را دیدم به پستان‌ها آویخته بودند، گفتم: ایشان کیست‌اند یاجبرئیل؟! گفت: زنانی‌اند که مال شوهران به فرزندان دیگران می‌رسانیده‌اند.[۲] پس رسول‌ﷺ گفت که چگونه سخت است خشم خدای بر زنی که نسب قومی دارد کسی را از ایشان نبود، پس مطّلع گرداند بر عورات ایشان و بخورد مال حرام ایشان،[۳] پس بگذشتم جماعتی را دیدم که هر یکی از ایشان می‌خواست که برخیزد نمی‌توانست خاست از بزرگی شکمشان، گفتم: ایشان کیست‌اند؟ جبرئیل گفت: جماعتی‌اند که در دنیا ربا می‌خوردند و برنخیزند مگر چنان‌که برخیزند آن-کس[۴] که شیطان ایشان را تباه و ناقص‌عقل گردانیده بود و حال ایشان همچون حال آل فرعون بود که بامداد و شبانگاه آتش بر ایشان عرضه می‌کنند و می گویند: خدایا کی قیامت خواهد بود؟ پس بر جماعتی فرشتگان گذر کردم؛ حق تعالی ایشان را بر وفق مشیّت و عنایت[۵] خود آفریده بود چنان‌که خواست[۶] و هیچ

---

[۱]. س: این آتش طعمهٔ ایشان است

[۲]. س: محرومان صرف می کنند

[۳]. س: -(از "پس رسولﷺ " سطر قبل....... "ایشان")

[۴]. س: -

[۵]. س: از عنایت

[۶]. س: -

موضعی نبود از اجساد[۱] ایشان که خدای را تسبیح و تحمید می‌کردند از هرجانبی به آوازهای مختلف و آوازهای بلند[۲] به تحمید و گریستن[۳] از ترس خدای تعالی، جبرئیل را از حال ایشان پرسیدم؛ گفت: ایشان را از برای این آفریده‌اند که می‌بینی، فرشته‌ای از ایشان با پهلوی دیگری بود و هرگز با وی سخن نگفته بود و به زیر و زبر ننگریسته از ترس خدای و تواضع نمودن وی را[۴] فرا رفتم[۵] و بر ایشان سلام گفتم، به اشارتِ سر مرا جواب دادند از خشوع و خضوع که ایشان را بود مر عظمتی خدای را به من ننگریستند. جبرئیل ایشان را گفت: این محمّد نبی است که خدای تعالی وی را به بندگان فرستاد و به نبوّت و رسالت و او خاتم پیغمبران است و سیّد خلقان است؛ شما با وی سخن نمی‌گویید؟ چون از جبرئیل این سخن شنیدند روی به من نهادند و بر من سلام گفتند و مرا گرامی داشتند و بشارت دادند به خیر.

پس به آسمان دوم شدیم، دو مرد را دیدم مشابه یکدیگر؛ گفتم: یا جبرئیل! ایشان کیست‌اند؟ گفت: این خاله‌زادگان یکدیگرند یحیی است و عیسی، بر ایشان سلام کردم و ایشان بر من سلام کردند ومن آمرزش خواستم ایشان را و ایشان نیز گفتند: مرحباً بالنّبی الصّالح و آن‌جا فرشتگان با تواضع دیدم خدای تعالی وجوه های ایشان را وضع کرده بود آن‌جا که خواست[۶] و هیچ‌کس[۷] نبود از ایشان

---

[۱]. م و خ: -

[۲]. س: -

[۳]. س: تحمیدکرده می گریستند

[۴]. س: - (از "فرشته‌ای" .... "وی را")

[۵]. م و خ: -

[۶]. س: -

[۷]. س: عضوی

که خدای تعالی را تسبیح نگویند از اطباق و اعضای تنش چنان‌که وصف کردم از آنان که در آسمان نخستین بودند،[۱] پس جبرئیل ایشان را همان گفت که دیگران را که این محمّد نبی است، خدای تعالی وی را به بندگان فرستاد به رسولی و او خاتم پیغمبران است و سیّد خلقان،[۲] با وی سخن نمی‌گویید؟ چون این شنیدند روی به من نهادند و مرا سلام کردند و بشارت دادند مرا و امّت مرا به خیر.

پس به آسمان سیّم شدیم. مردی را دیدم که چندان فضل داشت در نیکویی بر جملهٔ مردمان که ماه شب چهارده بر همهٔ ستارگان؛ گفتم: این کیست؟ گفت: این برادرت یوسف است بر وی سلام گفتم و وی بر من سلام گفت و گفت: مرحباً بالنّبی الصّالح والاخ الصّالح و فرشتگان دیدم با تواضع همچنان‌که در آسمان اوّل و دوم. جبرئیل در حق من همان گفت که با دیگران و ایشان همان کردند که دیگران کردند.

پس به آسمان چهارم شدیم مردی را دیدم، گفتم: این کیست؟ جبرئیل گفت: این ادریس است که خدای تعالی وی را برداشته است به مکان بلند، بر وی سلام کردم و وی نیز بر من سلام کرد و وی را آمرزش خواستم و وی نیز مرا آمرزش خواست[۳] وگفت: مرحباً باالنّبی الصّالح و الابن الصّالح و همچنان فرشتگان با تواضع دیدم که در دیگر آسمان‌ها[۴] و جبرئیل ایشان را همان گفت و ایشان بر من سلام گفتند و بشارت دادند به خیر مرا و امّت مرا.

---

۱. س: -

۲. س: - (از" ترس خدای تعالی" اول صفحه .... "خلقان")

۳. س: -

۴. س: -

پس به آسمان پنجم شدیم مردی را دیدم کهل دو چشم بزرگ داشت که هرگز کهل ازو نیکوتر ندیدم و گرد بر گرد او جمعی بودند از امّت وی که مرا بسیاری از ایشان به شگفت آورد و محاسنی داشت تا نزدیک ناف؛ نیمی سفید و نیمی سیاه. گفتم: این کیست؟ جبرئیل گفت: هارون بن عمران است، بر وی سلام کردم و وی نیز مرا سلام کرد و آمرزش خواستم وی را وی نیز مرا آمرزش خواست و گفت: مرحباً باالنبّی الصّالح و الاخ الصّالح و فرشتگان با تواضع دیدم چنان‌که گفته شد و جبرئیل ایشان را خبر داد به جلال من، پس بر من سلام کردند و بشارت به خیر دادند مرا و امّت مرا.

پس به آسمان ششم شدیم مردی را دیدم گندمگون و دراز قامت، گفتی که از مردان شنوه است[۱] و شنوه قبیله‌ای باشد از یمن و آن مرد چنان بود که اگر دو پیراهن پوشیده داشتی موی‌هایش از آن‌جا بیرون آمدی و از وی شنیدم که می‌گفت بنی‌اسرائیل دعوی می‌کنند که من گرامی‌ترین فرزندان آدمم بر خدای[۲] و این مرد گرامی‌تر است بر خدای[۳] از من. گفتم: این کیست؟ گفت برادرت موسی عمران. بر وی سلام کردم و وی بر من سلام کرد و مرا آمرزش خواست و من او را آمرزش خواستم و گفت: مرحباً بالنّبی الصّالح و الاخ الصّالح و فرشتگان با تواضع دیدم هم بدان صفت که گذشت. جبرئیل ایشان را از کار من خبر داد پس بر من سلام کردند و بشارت دادند مرا و امّت مرا به خیر، پس به آسمان هفتم شدیم به هیچ جوق از فرشتگان[۴] گذر نکردیم الّا که گفتند یا محمّد! حجامت کن

---

[۱]. س: گفتم: کیست؟ جبرئیل گفت: این شنوه است

[۲]. س: نزد خدای تعالی

[۳]. س: گرامی‌ترین فرزند و گرامی است نزد خدای تعالی

[۴]. س: فرشته

خود را[۱] و حجامت فرمای امّت خود را[۲] مردی را دیدم اشمط که موی سر و رویش سیاه و سفید بود و بر کرسی نشسته بود بر در بیت المعمور و آن خانه‌ای که هر روز هفتاد هزار فرشته در آن‌جا شوند و دیگر در آن‌جا نشوند و نوبت به ایشان نرسد تا روز قیامت. گفتم: این کیست یا جبرئیل؟! گفت: پدرت ابراهیم و این موضع محلّ توست و محلّ متّقیان امّت تو. پس رسول ﷺ این آیت برخواندند: **انّ اولی النّاس بابراهیم للذّین اتّبعوه و هذا النّبی والذّین آمنوا واللّه ولی المؤمنین**. بر وی سلام کردم و وی بر من سلام کرد و مرا آمرزش خواست و گفت: مرحباً بالنّبی الصّالح و ابن الصّالح المبعوث فی الزّمن الصّالح و فرشتگان دیدم که خدای تعالی ایشان را بر وقف و عنایت و مشیّت خود آفریده بود؛ روی‌های ایشان آن‌جا که خواسته بود وضع کرده از اطباق و و اجساد ایشان هیچ نبود الّا که خدای تعالی را تسبیح و تحمید می‌گفت، از هرجایی به آوازهای مختلف و آوازهای برداشته به حمد گفتن و تضرّع و گریستن از ترس خدای تعالی و جبرئیل را از حال ایشان پرسیدم، گفت: ایشان را از برای آن آفریدند که می‌بینی. هرگز یکی با دیگری سخن نگفته است و سر از پیش برنیاورده است به بالا و شیب ننگریسته باشند از ترس خدای تعالی و غایت تواضع را. بر ایشان سلام کردم؛ جواب دادند به اشارت سر از تواضع که داشتند به من ننگریستند. جبرئیل ایشان را گفت: این محمّد نبی است که خدای تعالی وی را به رسالت به بندگان فرستاد و او خاتم انبیا است و سیّد خلقان است با وی سخن نمی‌گویید؟ چون این شنیدند بر من سلام کردند و بشارت دادند مرا و امّت مرا به خیر و در آسمان هفتم دریاها دیدم که همی درخشید چنان‌که می‌خواست روشنی چشم را

---

[۱]. س: -

[۲]. س: امّت خود را بگو حجامت کنند

ببرد و دریاهای تاریک نیز دیدم و دریاها از برف و آواز همچو رعد می‌آمد و هرگاه که چیزی هولناک پیشم آمدی یا مرا بترسانیدی[۱] از جبرئیل پرسیدمی، گفتی: بشارت تو را ای محمّد و کرامت خدای را مستعد و قابل باش و خدای را شکر گوی بر نعمت‌ها که با تو کرامت کرده است. رسولﷺ گفت: مرا خدای تعالی ثابت گردانیده به قوّت و عون خود تا که ذکر آن بسیار می‌کردم[۲] و مرا به شگفت می‌آورد.[۳] جبرئیل گفت: یا محمّد! عظیم می‌شمری آن‌چه می‌بینی این آفریده است از خلق خدای تو، پس چگونه باشد عظمت آن خدایی که آفریدگار است آن چیزی را که ببیند و نبیند.[۴] رسولﷺ گفت: از عجایب‌ها که دیدم از مخلوقات خدای تعالی؛ خروسی دیدم که پای‌هایش در قعر زمین هفتم و سرش نزدیک عرش و گردن واگردانیده و باز پس برده در زیر عرش و فرشته‌ای دیدم همچنان پای‌هایش در قعر زمین و سرش به عرش رسیده می‌گفت: **سبحانَک أینَ ما کنتَ** و آن خروس چون بال‌ها بازگسترانیدی از مشرق و مغرب بگذشتی چون وقت سحر شود بال‌ها باز کند و بجنباند و آواز بردارد و به این تسبیح که؛ **سبحانَ الله العظیم الکبیر المتعال، لا اله الّا هو الحیّ القیّوم**. جبرئیل گفت[۵]: چون وی چنین کند[۶] خروسان زمین جمله چنین کنند و بال‌ها بجنبانند و فریادکردن گیرند[۷] چون آن خروس ساکن شود خروسان زمین نیز ساکن شوند.

---

۱. س: -

۲. س: گویم

۳. س: -

۴. س: این‌همه را آفریده است خدای تعالی از برای خلایق و همه چیز می‌بیند و می‌داند و خلایق نمی‌بینند او را

۵. س: -

۶. س: چون آن خروس آواز بردارد

۷. س: آواز بردارند

چون بعضی از شب بگذرد، بال‌ها بگستراند و آواز بردارد و بگوید: سبحانَ الله العظیم القهّار، سبحان الله ذی‌العرش الرّفیع. چون آواز چنین گوید، خروسان زمین نیز چنین گویند و آن خروس را پری باشد به غایت سفید و زعیر بود و در زیر پرها به غایت سبز. پس رسول ﷺ گفت: برفتم تا **سدرة** المنتهی رسیدم و درختی دیدم که یک[۱] برگ او امّتی را سایه می‌افکند[۲] و از آن درخت بود که خدای تعالی فرمود؛ **فکان قابَ قوسین اَو اَدنی**. فرشتگان دیدم بر آن درخت موکّل[۳] چون گل تاج‌ها و افسرها بر سر ایشان نهاده، گفتم: یا جبرئیل! ایشان کیست‌اند؟ گفت: آمرزش خواهندگان‌اند کسانی را که تولّا کنند به برادر تو علی ابن ابی‌طالب، پس برفتیم تا به حجاب نور رسیدیم، جبرئیل بازایستاد.[۴] گفتم: یا جبرئیل! در چنین موضعی از من مفارقت می‌کنی؟ گفت: یا محمّد! این موضع درجهٔ من است که خدای تعالی مرا این جا بداشته است، اگر از اینجا درگذرم بال‌های من بسوزد. من به بالا رفتم تا آنجا که حق تعالی خواست، آنگه ندا آمد که یا محمّد! گفتم: لبّیک ربّی و سعدیک و تبارکت و تعالیت. ندا آمد که من پروردگار توام و تو بندهٔ منی، تو را بیافریدم و هیچ نبودی[۵]، تو را بر جملهٔ خلقان فضل نهادم، پس مرا پرست و از من یاری خواه و بر من توکّل کن و به دین من دعوت کن خلقان را به حکمت و موعظی نیکو مجادله کن با بندگان من به وجهی که نیکوتر باشد، به درستی که من داناترم بدان که از دین من گم شود و آن‌که راه یابد. گفتم: یارب!

---

[۱]. س: هر

[۲]. س: افکندی

[۳]. س: -

[۴]. س: بایستاد

[۵]. س: -

آن راه تو چیست؟ گفت: ولایت برادرت و وصیّت[۱] و پسر عمّت علی بن ابی طالب است، پس ندا آمد از افق اعلی از حجاب[۲] نور که یا محمّد! از هیبت آن ندا اعضای من فرا لرزیدن آمد به سجود درافتادم و گفتم: سبحانک! سبحانک! ندا آمد که سر بردار که تو را گرامی گردانیدم و کرامتی کردم در حق تو که در حق هیچ پیغمبر و خلق نکرده‌ام و تو را در موقعی بداشتم که جز تو هیچ کس را آن‌جا نداشته‌ام. پس شکر کن نعمتی را که در حق تو کرده‌ام چون تو را فضل نهادم بر جمله انبیاء و رسل و ملایکهٔ خود و از ایشان عبادت خواستم که تولّا کنند به تو و برادر و وصیّ تو علی ابن ابی طالب، پس خدای تعالی کتاب خود را در من آموخت و مرا بر وحی قوی گردانید و سینهٔ مرا گشاده گردانید و لباس عزّ و بها در من پوشانید و مرا بر سرّ خود مطّلع گردانید و امین وحی خود ساخت و خاتم انبیاء کرد. پس هیچ وحی[۳] به تفضیل با من برنیامد الّا آن‌که من مجمل آن به تعلیم پروردگارخود دانستم[۴] و آن قول خداست که؛ **الرّحمن علّم القرآن، خَلَقَ الانسان، علّمه البَیان**. بدین قدر اختصار کردم تا کتاب مطوّل نگردد و الله اعلم[۵].

---

[۱]. س: وصی است

[۲]. س: جهت

[۳]. س: کس

[۴]. س: – (از "الّا" .... "دانستم")

[۵]. س: بالله توفیق

فصل پنجم فی ذکر نوم امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام و رسول الله‌صلی‌الله‌علیه‌وآله و ذکر هجرت و دلیل اللّتی ظهرت فی‌الطّریق

روایت کرد ابوالفضل شیبانی به اسناد متّصل از عمّاریاسر و ابی رافع که گفتند: چون رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله را به هجرت فرمودند علی‌علیه‌السلام را بخواند و گفت: یاعلی! جبرئیل آمد این ساعت و این آیت آورد که؛ **و اذا یمکر بِک الذّین کَفروا الانه.** و مرا خبر داد که قریش اتّفاق کردند که با من مکر کنند و مرا بکشند و امروز وحی خدای تعالی به من رسید که مرا از سرای قوم خود هجرت باید کرد و هم در شب با غار تور می‌باید شد و مرا حق تعالی فرمود که تو را به بستر خود بخوابانم تا بدان اثر من پوشیده بماند، تو چه گویی و چه خواهی کرد؟ علی‌علیه‌السلام گفت: یا رسول‌الله! چون من این‌جا بخسبم تو را سلامت یابم؟ گفت: آری! علی‌علیه‌السلام خوش بخندید و سجدهٔ شکر کرد خدای را بر خیر و سلامتی رسول و علی‌علیه‌السلام اوّل کسی بود که شکر خدای را سجده کرد و اوّلین کسی بود که روی بر زمین نهاد از این امّت.[1] پس رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله سر او را از سجده برداشت و گفت: برو به کاری که تو را فرموده‌اند. علی‌علیه‌السلام فرمود که؛ سمعاً و بصراً. دل و جانم فدای تو باد و مرا امر کن به هرچه خواهی تا آن‌جا باشم که رای و رضای تو باشد و بر قضیّت مراد تو باشم و توفیق به جز از پیش خدای تعالی نیست.[2] رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: چون بر جای من بخسبی تو را بر شبیه من فرا ایشان نمایند. گفت: من راضی‌ام. گفت: بر بستر من بخسب و برد اخضری من بر خود گیر! بدان‌که خدای تعالی اولیاء خود را امتحان کند بر قدر ایمان و منزلت ایشان در دین و در میان

---

[1] . س: اوّل شکر باری تعالی به جای آورد و بعد از آن رو بر زمین نهاد و سجده‌ای کرد

[2] . س: من از جانب پروردگار من است

مردمان هیچ‌کس را بلا سخت‌تر از انبیاء نباشد، پس از ایشان[۱] هرکه به منزلت بیشتر بود، امتحان وی سخت‌تر باشد و خدای تعالی تو را امتحان کرد و مرا نیز به تو امتحان کند چنان‌که اسماعیل را امتحان کرد و ابراهیم را نیز به ذبح وی امتحان کرد. پس صبر کن که رحمت خدای نزدیک است بر نیکوکاران. پس رسول‌ﷺ دست به گرد وی فراز کرد و بگریست از اندوه؛ علی‌علیه‌السلام نیز بگریست از فراق رسول و رسول‌ﷺ ابوبکربن ابی قحافه و هند بن ابی هاله را گفت: شما بروید در فلان موضع به راه غار بنشینید! ایشان برفتند و رسول با علی باستاد و وی را وصیّت می‌کرد و به صبرش می‌فرمود و آن‌جا نماز شام و خفتن بگزارد، پس بیرون آمد و راه‌بانان از قریش گِرد سرای او را گرفته بودند و منتظر بودند که نصف شب شود و مردمان بخسبند. پس رسول بیرون آمد و این آیت می‌خواند؛ **وجعلنا مِن بَینِ ایدیهِم سداً فاغشیناهم فهم لا یبصرون** و مشتی خاک برگرفت و بر سر ایشان ریخت و ایشان را خبر نبود تا که از ایشان درگذشت و برفت تا که به هند و ابی بکر رسید؛ با وی برفتند تا که به غار رسیدند و هند به مکّه شد به امر رسول‌ﷺ و رسول و ابوبکر در غار شدند. چون شب نیک بگذشت و اثرها منقطع شد، قوم روی بر علی آوردند و سنگ برو انداختند و شک نمی‌کردند که او رسول خدای است. چون صبح اثر کرد بترسیدند که صبح ایشان را فضیحت کند؛ ناگاه به سرای درشدند و سراهای مکّه آنگاه در نداشتی.[۲] چون علی‌علیه‌السلام ایشان را بدید که می‌آیند شمشیرها برکشیده و روی بر وی نهاده و خالد ابن الولید بن مغیره در پیش ایشان می‌آمد. علی‌علیه‌السلام برجست و دست خالد را بگرفت

---

[۱]. س: - (از "در دین" سطر قبل .... "ایشان")

[۲]. س: -

و بیفشرد، خالد چون استر کره سگزیدن گرفت[۱] و فریاد می‌کرد، اصحابش متفرّق شدند و ایشان در میان سرای بودند در پس خالد، علی‌علیه‌السلام شمشیر خالد بستد و بر ایشان حمله کرد و همچو شترمرغ برمیدند و بنگریستند؛ او علی بود،[۲] گفتند: تویی علی؟ گفت: من علی‌ام. گفتند: ما تو را نمی‌طلبیم. صاحبت کجاست؟ گفت: نمی‌دانم. علی‌علیه‌السلام بدانست که خدای تعالی پیغمبر را نجات داد. پس قریش کسان را به طلب وی فرستادند به راه‌ها، علی علیه‌السّلام توقّف کرد تا شب دیگر پس از نماز خفتن وی و هند ابی هاله به نزدیک رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله در غار رفتند. رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله هند را فرمود که از برای وی دو شتر بخرد، ابوبکر گفت: یا نبیّ الله! من دو شتر مهیّا کرده‌ام؛ یکی از برای خود و یکی از برای تو تا یثرب. رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: جزبه بها فرا نگیرم، گفت: به بها فرا گیر! رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله علی‌علیه‌السلام را فرمود که بها فرا وی ده! پس رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله علی را وصیّت کرد به نگاه‌داشتن ذمّت و گزاردن امانت وی و قریش در جاهلیّت محمّد را امین خواندندی و مال ها به ودیعت نزدیک وی نهادندی و همچنین کسانی که در موسم‌ها یه مکّه آمدندی و در حال نبوّت و رسالت همچنان بودی[۳] . پس علی‌علیه‌السلام را فرمود تا منادی نصب کند با بطح بامداد و شبانگاه ندا می‌کند که هرکه وی را نزدیک محمّد امانتی یا ودیعتی است گو بیا و امانت خود را باز ستان و گفت: یاعلی! بیش ازین هیچ مکروهی به تو نرسانند تا که به من رسی، پس امانت من پیش مردمان باز رسان به آشکارا و تو را خلیفهٔ خود ساختم بر دخترم فاطمه و شما هردو را به خدای سپردم و خدای تعالی حافظ و ناصر شما باد! و گفت: اشتران بخر جهت من و جهت فاطمه و

---

[۱]. س: کره استر می‌لرزید

[۲]. س: امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام را دیدند

[۳]. س: - (از "و همچنین" سطر قبل ...... "بودی")

متّصلان من[1] و کسانی که عزم هجرت دارند از بنی‌هاشم. عبدالله بن ابی ارفع گفت: پدر را پرسیدم که رسول ﷺ مالی داشت که چنین نفقه می‌کرد؟ گفت: مال خدیجه چه بود. رسول ﷺ گفت: هیچ از مال مرا آن نفع نبود که از مال خدیجه تاوان‌زده و اسیران را بازخریدی و آزاد کردی و مؤنت دیگران می‌کشیدی و در وقایع صرف می‌کردی و به درویشان اصحاب خود می‌دادی.[2]

روایت کرد به اسناد از ابی مصعب مکّی که گفت: انس بن مالک و زیدبن اسلم و مغیرهٔ بن شعبه را دریافتم و از ایشان شنیدم که می‌گفتند: چون رسول ﷺ در غار شد و بترسید[3] خدای تعالی درختی را امر کرد تا در پیش روی رسول برست و وی را بپوشید و عنکبوت را امر کرد تا در پیش وی بتنید و وی را بپوشید و دو کبوتر وحشی را فرمود تا به رهگذر غار وطن گرفتند[4] و جوانان قریش از هر بطنی یکی[5] بیامدند با عصاها و چوبدست‌ها و شمشیرها چندان که *ایشان تا رسول مقدار چهل ذرع بود. یکی از ایشان به در غار شد، گفتند:* چرا در غار نشدی؟ گفت: در رهگذر غار دو کبوتر را دیدم، دانستم که در آن‌جا کسی نیست. رسول ﷺ آن شنید، بدانست که خدای تعالی به واسطهٔ آن کبوتران شرّ ایشان را دفع کرد و پیغمبر ایشان را دعا کرد و جزای قتل ایشان را واجب کرد[6] و

---

[1]. س: -

[2]. س: - (از "و مؤنت" سطر قبل .... "می‌دادی")

[3]. م و خ: -

[4]. س: ساختند

[5]. س: -

[6]. س: حرام است قتل ایشان

ایشان را در حرم جای داد. پس چون قریش برفتند رسول ﷺ عزم رفتن کرد و روی به راه آورد.

روایت کرد خواجه ابوجعفر ـ رحمة الله علیه و آله ـ به اسناد متّصل از عاصم بن النّجود از عبدالله بن مسعود که گفت: گوسفندان عقبهٔ بن ابی مغبط را به چرا می‌بردم رسول ﷺ و ابوبکر فرا من رسیدند؛ رسول گفت: ای غلام هیچ شیر هست؟ گفتم: هست، ولیکن امانت است. گفت: هیچ گوسفندی اسناع هست از آن کو که گشنش نداده باشند؟ گفتم: بلی. گفت: بیارا بیاوردم، دست مبارک بر پستان وی می‌سود، شیر روان شد، وی را بدوشید و شیر در انا کرد و بیاشامید و ابوبکر را نیز داد، پس پستان را گفت: باز پس رو! باز پس جست. پس از آن به نزدیک وی شدم و گفتم: یا رسول‌الله! از این سخن چیزی در من آموز! او دست بر سر من فرود آورد و گفت: ـ یرحمک الله انّک علیمٌ معلّم ـ . پس چون رسول‌ﷺ به مدینه رسید، به قُبا فرود آمد در قبیلهٔ عمربن عوف، ابوبکر گفت: تا درمدینه شویم. گفت: من در مدینه نشوم تا که برادرم و دخترم در رسند؛ یعنی علی و فاطمه‌ علیها السلام عمّار گفت: رسول‌ﷺ فرمود که خدای تعالی وحی فرستاد به جبرئیل و میکائیل که من شما را با یکدیگر برادری دادم و عمر یکی از شما درازتر گردانیدم از عمر دیگر کدام است از شما که برادر خو درا در حیات ایثار کند و زندگانی خود بدو بخشد؟ هردو مرگ را کاره بودند. خدای تعالی بدیشان وحی فرستاد که ای دو بندهٔ من! چرا چون ولی نبودید که میان وی و محمّد برادری دادم که وصیّ پیغمبر من است، وی محمّد را در زندگانی ایثار کرد بر خود و بر بستر خفتید و جان خود را فدای وی کرد و اکنون شما هردو به زمین شوید وی را از دشمن وی نگاه دارید. ایشان به نزدیک وی آمدند و جبرئیل علیه السلام بر بالین وی نشست و میکائیل علیه السلام در پایین وی و جبرئیل می گفت: بخ‌بخ مثل

تو کیست یابن ابی‌طالب! خدای تعالی به تو مباهات می‌کند با فرشتگان و خدای تعالی در حق علی و بر جای رسول خفتن وی این آیت فرستاد؛ **و مِن النّاس مَن یَشتری نَفسَهُ ابتِغاءَ مرضاةِ الله واللهُ رؤفٌ بِالعبادِ**. پس رسول نامه نوشت به علی علیه السلام و وی را فرمود که به تعجیل بدین جانب بشتابد و درنگ کمتر نماید. چون نامهٔ رسول بدو رسید، ساز رفتن کرد و هجرت را بساخت و ضعفای مکّه که مؤمنان بودند ایشان را اعلام کرد و امر کرد تا پنهان فراهم آیند و رفتن را فرا سازند و در شب به ذی طوی شوند.[۱] و علی علیه السلام فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه و آله و مادر خود فاطمه بنت اسد و فاطمه بنت فرید بن عبد المطلّب[۲] را بیرون آورد و گفته اند: نام این یک ضباعه بود از پس ایشان درآمد. ایمن بن امّ ایمن مولای رسول الله صلی الله علیه و آله و ابوواقد مولای رسول الله صلی الله علیه و آله و وی اشتران را به عنف می راند. علی علیه السلام گفت: رفیقی کن با این زنان یا ابا واقد که ایشان ضعیفان اند، گفت: می ترسم که جویندگان تا به ما رسند، علی علیه السلام گفت: خاطرجمع باش که رسول صلی الله علیه و آله مرا گفته است که بعد از این مکروهی به من نرسانند، پس علی علیه السلام ایشان را به رفق[۳] می‌راند و این رجز می گفت : **لیس الا الله فارفع ظنّکا یکفیک ربّ النّاس ها اهمّکا**. برفتند چون به وادی ضجنان رسیدند هفت سوار تمام سلاح از قریش که به طلب ایشان آمده بودند، بدیشان رسیدند و هشتم ایشان بود جناح مولای جرب بن امیّه.[۴] علی علیه السلام ایمن و ابوواقد را گفت: اشتران را بخوابانید و زانوی ایشان را بربندید و علی علیه السلام[۵] زنان را فرود آورد و قوم نزدیک

---

[۱]. س: حاضر شوند

[۲]. س: زبیربن ابی طالب

[۳]. س: رفاقت

[۴]. س: - (از و هشتم "...... "امیّه")

[۵]. م: وی

رسیدند. علی(ع) شمشیر برکشید و پیش ایشان باز شد،[۱] ایشان روی بدو آوردند و گفتند : ای علی![۲] پنداشتی که تو با این زنان نجات می‌یابید؟ باز گردید به طرف مکّه[۳] پدر مباد تو را! گفت: اگر بازنگردم؟ گفتند: برغمت بازگردانیم و جایی که موی برو بیشتر است از تو یعنی سرت بازپس برّند و چون خوار بود هلاک کردن تو[۴] گفتند: بازنگردیم،[۵] سواران به نزدیک زنان و اشتران آمدند تا بازگردند، علی(ع) ایشان را منع کرد، جناح شمشیر بزد[۶] و حضرت آن را رد کرد کرد و علی(ع) ضربتی بدو زد میان دوش و گردنش چنانکه تا پشت است از هم باز نشاند و علی(ع) پیاده بر هیأت سوار می‌رفت[۷] و حمله می‌کرد و شمشیر شمشیر می‌زد و می‌گفت: **خلّو سبیل الجاهِد المُجاهد البیت لا اعبد غیرَالواحد.** قوم پراکنده شدند و گفتند: یا علی ابن ابی طالب ترک ما کن و از ما درگذر! حضرت گفت : من به نزدیک پسر عمّ خود می روم، به نزدیک رسول خدای یثرب، هرکه را رغبت است که گوشتش پاره کنم و خونش بریزم گویی از پی من فراز آی! پس روی فرا[۸] ایمن و ابوواقد کرد و گفت : اشتران بیایند و وی(ع) نیز برفت غالب و قاهر تا که به ضجنان فرود آمدند و آن روز و آن شب در آن‌جا درنگ کردند و جماعتی از مستضعفان و مؤمنان در رسیدند و امّ ایمن در میان ایشان بود؛ مولاة رسول الله(ص) و آن زنان نیمه شب آن‌جا نماز می‌کردند و ذکر

---

[۱]. م: رفت

[۲]. م وخ: غادر

[۳]. م وخ: -

[۴]. س: - (از "پدر مباد" سطر قبل ...... "هلاک کردن تو")

[۵]. م وخ: -

[۶]. س: جناح شمشیری بر علی حمله کرد

[۷]. س: (و علی(ع) چنان ضربتی بر میان دوش و گردنش زد که از پشت اسبش به زمین نشست و بر اسب او سوار شد)

[۸]. م: -

خدای تعالی می‌گفتند تا وقت صبح، پس نماز بامداد بگزاردند و برفتند و در هر منزلی همچنان خدای را عبادت می‌کردند تا که به مدینه رسیدند و پیش از رسیدن ایشان وحی فرود آمده بود در نعت و شرح حال ایشان این آیات؛ **الّذین یذکُرون الله قیاماً و قعوداً و علی جنوبهم یتَفکّرون فی خَلقِ السّمواتِ و الارضِ ربّنا ما خلقتَ هذا باطلاً تا آنجا که فَاستَجابَ لَهُم ربُّهُم انّی لا اضیع عمل عاملٍ مِنکم مِن ذکرٍ اَو أُنثی.**

مرد علی است و زن فاطمه علیهاالسلام. بعضُکم من بعضٍ فاطمه از علی است و علی از فاطمه.[1]

الّذین هاجَروا و اخرجُو مِن دیارِهم و اُوزوا فِی سبیلی و قاتِلوا و قُتِلوا لأُکَفِّرَنّ عَنهُم سیّاتهِم ولأُدخلنّهُم جَنّاتٍ تَجری مِن تحتِها الاَنهار ثواباً مِن عندالله والله ُ عندهُ حُسنُ الثّواب.

رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله این آیت بخواند؛ **وَ مِن النّاسِ مَن یشتری نفسهُ ابتِغاء مَرضاتِ الله و اللهُ رئوفٌ بِالعباد** و گفت: یا علی! تویی نخستین کسی از امّت که به خدا و رسول خدا[2] ایمان آورد و نخستین کسی که با رسول هجرت کرد و بازپسین ایشانی در آن‌که از خدا[3] و رسول خدای جدا شوی و بدان خدایی که جان من به فرمان اوست که تورا دوست ندارد مگر مؤمنی که خدای تعالی دل وی را از برای ایمان امتحان کرده باشد و دشمن ندارد تورا مگر منافقی و گمراهی.[4]

---

[1]. م: -

[2]. س: -

[3]. س: -

[4]. خ: - (از " ندارد" سطر قبل....... " گمراهی")

فصل ششم در ذکر طرف من معجزات النّبیﷺ[۱] و دلایله وی ستون معجزةً و دلایلةً معجزه الاولی و الثّانیة و الثالث و الرّابعة و الخامسة فی کلام البهایم.

روایت کرده‌اند از ولید بن عبّاده الصّامه که گفت: جابربن عبدالله انصاری در مسجد با قوم خود نماز می کرد، اعرابی از پیش وی[۲] برخاست و گفت: یا جابر! مرا خبر ده که در عهد رسولﷺ در حال ظهور وی هیچ بهیمه سخن گفت؟ جابر گفت: در عهد رسولﷺ بهایم و سباع سخن می‌گفتند و اول سبعی که سخن گفت در عهد رسولﷺ آن بود که خبر داد مرا بدان ابوبکر گفت:[۳] رسولﷺ بر عقبهٔ بن ابی لهب سنه خواند، گفت: هلاک کناد تو را سگی از سگان خدای تعالی! پس رسولﷺ روزی با جمعی از صحابه به بیرون آمد از مکّه به کنار تره زاری فرودآمد، عقبة ابی لهب پنهان بیرون آمد و کاردی برگرفت به عزم آن‌که حضرت رسولﷺ را بکشد و پنهان می‌آمد تا نزدیک اصحاب[۴] رسولﷺ فرودآمد و ایشان را خبر نبود. چون شب درآمد شیری سخت بانگ زدن گرفت[۵] آنگاه میان رحل[۶] درآمد و عقبة بن ابی لهب را از میان ایشان بیرون برد و آنگاه بانگی[۷] بکرد چنان‌که همهٔ آن جماعت شنیدند و گفت: این عقبة بن ابی لهب است که پنهان از مکّه بیرون آمد و دعوی کرد که محمّدﷺ را بکشد، پس شیر وی را پاره‌پاره کرد و بگذاشت و نخورد.

---

[۱]. س و خ: -

[۲]. م: -

[۳]. س: -

[۴]. م: -

[۵]. س: بغرّید

[۶]. س: و به تعجیل

[۷]. س: آواز

اعرابی گفت : دیگر بگو الله ابوک! گفت: نعم و در عهد رسولﷺ گوساله‌ای از آن آل ذریح سخن گفت[۱] مرا عمربن خطّاب خبر داد و گفت:[۲] ایشان جماعتی به لهو و عیش و طرب مشغول بودند، گوساله‌ای بر سر بالایی[۳] شد و به زبان فصیحی می‌گفت: ای آل ذریح! فرمایند که متابعت و مطاوعت امر رسول[۴] سلاح و نجات است؛ می‌فرماید به زبان فصیح و[۵] به بطن مکّه شما را به کلمه طیّبه "لا اله الاالله" دعوت می کند، وی را اجابت کنید! همه ترک لهو و لعب کردند و روی به مکّه نهادند و به رسول ایمان آوردند.

اعرابی گفت: دیگر بگوی الله ابوک! گفت: نعم به خدای که در عهد رسولﷺ گرگ سخن گفت: گرگی به گلّهٔ گوسفندی آمد تا یکی را بگیرد[۶] و راعی وی را منع کرد، گرگ[۷] باز بایستاد تا که گوسفندی بگرفت. راعی گفت: عجب[۸] از این گرگ که نرفت تا گوسفندی از آن من نبرد! گرگ بازنشست و[۹] روی فرا وی کرد و گفت: ای شخص عجب‌تر ازین آن است که محمّدبن عبدالله القرشی[۱۰] به بطن مکّه شما را دعوت می کند با کلمه "لااله الا الله" گفتن[۱] تا شما را به بهشت

---

[۱]. م: –

[۲]. س: –

[۳]. س: تلّه‌ای

[۴]. م: وی

[۵]. س: –

[۶]. م: گرگی به گلّه‌ای آمد تا گوسفندی بگیرد

[۷]. م: –

[۸]. م: –

[۹]. س: –

[۱۰]. س: –

[۱]. س: –

ضمان کند و شما ابا می‌کنید، راعی گفت: این است هو الله العظیم[۱] که گرگ با من سخن گفت، راعی گفت: اکنون تو گوسفندان را نگاه دار تا من به نزدیک محمّد روم و ایمان بیاورم.[۲] گرگ گفت: من بدو ایمان آورده‌ام[۳] من نگاه دارم، آنگاه گرگ چوپانی می‌کرد تا وی[۴] برفت و به رسولﷺ ایمان آورد.

اعرابی گفت: دیگر بگوی الله ابوک! گفت: نعم! به درستی که در عهد رسولﷺ اشتری سخن گفت. از آل نجّاران اشتری رمیده بود[۵] و بسیار جهد و حیلت‌ها[۶] کردند وی را نتوانستند گرفت، پیغمبرﷺ را از آن آگاه کردند، وی بیرون آمد و مهاجر و انصار بر وی سوگند می‌دادند که بیرون مرو و چون اشتر رسولﷺ را بدید، سر[۷] به زمین نهاد و می‌آمد و لب بر زمین می‌کشید تا که در پیش رسولﷺ بر زمین فرو خفت گریان با خضوع و خشوع، مهاجر و انصارگفتند: یا رسول الله مادران و پدران ما فدای تو باد![۸] بهیمه تو را سجده می کند ما اولی تریم که تورا سجده کنیم. رسولﷺ گفت: من بمیرم، شما سجده کسی را کنید که هرگز نمیرد و کسی را به سجدهٔ دیگری فرمودمی زن را فرمودمی به سجدهٔ شوهر از بهر سجده کردن که خدای تعالی نهاده است شوهر را به زن.[۱] آنگاه رسول سخن اشتر را اصغا فرمود، پس بگمارید و[۲] روی به بنی

---

[۱]. م: اینت هویی و اینت عظیم کاری که

[۲]. م: اکنون که گوید نگاه دارد تا من نزدیک محمّد شوم و بدو ایمان آرم.

[۳]. س: –

[۴]. م: مرد

[۵]. س: آورده بودند

[۶]. س: –

[۷]. س: دهن

[۸]. س: –

[۱]. س: اگر کسی را سجده فرمودمی؛ زن را فرمودمی که شوهر خود را سجده کردندی.

[۲]. س: –

نجّار کرد و گفت: وی از شما شکایت می کند که علفش اندک می دهید و بارش گران می‌نهید، ایشان گفتند: یا رسول‌الله! بعد از این وی را عزیز داریم و رنجش ننماییم. رسولﷺ اشتر را گفت : با اهل خود برو! جابر گفت : به درستی که آن اشتر را دیدم که در کوچه های مدینه می‌گردید، مردمان می‌گفتند که این آزاد کرده رسول خداست.

اعرابی گفت: الله ابوک! گفت: نعم! به درستی که در عهد رسولﷺ آهو سخن گفت: به درستی که قوم از اصحاب رسول وی را صید کرده بودند و او را نزدیک رحیل خود فرو بسته بودند، رسول به کاری در آن‌جا بگذشت، آهو آواز کرد که: یا رسول اللهﷺ! نزدیک وی شد گفت: ایّهاالضّبی![1] چیست تورا؟[2] گفت: یا رسول الله! پستان پرشیر دارم و دو بچه خرد در این کوه دارم، مرا رها کن تا ایشان را شیر دهم و بازآیم، رسولﷺ گفت: ترسم که بازنیایی، گفت: خدای تعالی مرا عذابی کند چنان‌که ترسایان را اگر باز نیایم، رسولﷺ وی را بگشاد و رها کرد و به کاری که داشت برفت، چون باز آمد آهو را دید آن‌جا ایستاده منتظر وی، گفت: یا رسول الله! بیش از آن درنگ نکردم که بچه خود را شیر دادم و به نزدیک تو آمدم. رسولﷺ باز وی را فرو بست، صاحبش را خبر شد وی با جمعی دیگر بیرون آمدند و گفتند: یا رسول الله! چگونه است که به منزل ما آمده‌ای در حق ما خیری فرود آمده است؟ گفت: نه![1] آنگاه قصّه آهو با ایشان بگفت، ایشان گفتند: آهو از آن توست، وی را رها کن! رسول وی را باز گشاد و رها کرد.

---

[1]. م: -

[2]. م: چه بوده است تو را

[1]. م: -

احمد بیهقی روایت کرده است که زیدارقم گفت: چون رسول‌ﷺ آهو را بازگشاد به خدای که آهو را دیدم که می‌گفت: لا اله الاالله ، محمّد رسول الله، علیاً ولی الله.[۱]

---

[۱]. م: –

المعجزة السّادسة[۱] والسّابعة والثّامنة **فی اجتماعِ الشّجرتین و نبوع الماء مِن بینِ** اصابعة **و خروج الحیوان** والعظیمة **مِن[۲] البحر.**

صاحب کتاب دلایل آورده است به اسناد از عبادة[۳] بن ولید بن عبادة بن صامت از ابوالبشر صاحب،[۴] رسولﷺ گفت: نزدیک جابربن عبدالله بودم در مسجد وی،[۵] جابر گفت: روزی با رسول می‌رفتم تا که به وادی فراخ فرود آمدیم و رسول به قضای حاجت رفت جایی، من جامی[۶] آب از پس وی بردم، رسولﷺ بنگریست چیزی ندید که بدان پوشیده شود، بر کنار وادی دو درخت بودند نزدیک درخت شد و شاخی از آن بگرفت و گفت: منقاد شو مرا به فرمان خدای تعالی! درخت منقاد وی گشت همچون اشتری که مهارش می‌کشند از پس وی می‌آمد آنگاه نزدیک درخت آمد و از آن درخت نیز شاخی بگرفت و گفت: منقاد شو مرا به فرمان حق تعالی همچنان از پس وی آمدن گرفت[۷] تا که هردو درخت را با هم جمع کرد و گفت: با هم بپیوندید به فرمان خدای تعالی هردو با یکدیگر التیام پذیرفتند. جابر گفت: من نشستم و با خود حدیثی می‌گفتم چون باز نگریستم رسولﷺ می‌آمد و آن درختان از یکدیگر جدا شدند و حضرت اشارت هریکی به جای خود شدند و راست بایستادند پس بیامد و گفت: یا جابر! مقام من دیدی؟ گفتم: نعم یا رسول الله! گفت: برو از آن هر دو درخت شاخه‌ای

---

۱. س: -

۲. س: **حرّ**

۳. س: عبدالله

۴. خ: - (از "ابتدای فصل ششم" سه صفحه قبل .... "صاحب")

۵. م: -

۶. س: -

۷. س: - (از "آنگاه نزدیک" سطر قبل ..... "گرفت")

ببر و بیاور! چنان کردم، رسولﷺ گفت: بر دو گور گذر کردم،[۱] اهل آن را عذاب می کردند، خواستم که به شفاعت من ایشان را آسایشی دهند ایشان از عذاب فارغ شدند تا که آن شاخه های تر در آن‌جا بود و ما برفتیم چون به لشکر رسیدیم، رسولﷺ گفت: یا جابر! آبی طلب کن تا وضو کنم. آب طلب کردم یک قطره نیافتم، مردی بود از انصار که از برای رسول آب جستی رسولﷺ گفت: نزدیک وی شو و ببین هیچ آب دارد؟ برفتم قطرهٔ آبی در بن مشک مانده بود[۲] که یک شربت بیش نبود با نزدیک رسول[۳] آمدم با وی گفتم که بیش از قطره‌ای نبود،[۴] گفت: آن قدر بیار! آوردم و وی سخنی گفت که من نمی‌دانستم که آن چیست[۵] و دست در ظرف کرد و آن فرا من داد و گفت: کاسه‌ای بخواه! کاسه‌ای بیاوردند و در پیش وی نهادند، رسولﷺ دست بر کاسه نهاد و از هم باز کرد و[۶] گفت: یا جابر بسم الله بگوی و آن آب در کاسه ریز! چنان کردم آب دیدم که از میان انگشتان ویﷺ جوشیدن گرفت و آن کاسه بزرگ پر آب شد. پس گفت: یا جابر! ندا در ده که هر که را آب حاجت است بیاید و آب بردارد.[۷] همه بیامدند و سیراب شدند و آب برداشتند[۸] آنگاه رسولﷺ دست از کاسه بیرون کرد همچنان پر آب بود.

---

[۱]. س: +(برو و در آن گور گذر کن)

[۲]. س: آب در مشک داشت

[۳]. س: -

[۴]. س: -

[۵]. س: -

[۶]. س: -

[۷]. م و خ: -

[۸]. س: -

المعجزة الثّامن[۱]

آنگاه مردم باری از گرسنگی شکایت کردند، گفت: تواند که خدای تعالی شما را اطعام دهد. به کناره دریا رسیدیم، دریا موجی زد و جانوری بیرون انداخت، ما بر یک طرف وی آتش برافروختیم و یک طرف را بریان کردیم و از آن سیر بخوردیم، جابر گفت: من و چهار کس در خانه چشم آن حیوان شدیم کسی ما را ندید تا که بیرون آمدیم و یک استخوان پهلوی وی فرا گرفتیم و آن شکل کمان پنداشتیم و عظیم‌ترین مردی را از قوم و عظیم‌ترین اشتری و عظیم ترین رجلی طلب کردیم به زیر آن استخوان بیرون شد که سر نداشت.[۲] مسلم الحجاج این حدیث در صحیح آورده است از هارون بن معروف و محمّدبن عباده.[۳]

المعجزة التّاسع[۴]

روایت کرد از اسناد از ابی رافع از عمر بن خطّاب[5] که رسولﷺ بر حجون نشسته بود اندوهگین که مشرکان وی را رنجانیده بودند، گفت: بار خدایا امروز آیتی به من نمای که من باک ندارم به هرکه مرا تکذیب کند. پس وی را فرمودند تا درختی را آواز داد از قبل عقبه اهل مدینه، درخت می‌آمد و زمین را می‌برید تا که به نزدیک وی رسید، پس امر کرد تا به موضع خود رود، گفت: پس از این باک ندارم هر که مرا تکذیب کند از قوم من و غیره.

---

[۱]. م و س: -

[۲]. س: - (از " یک استخوان" دوسطر قبل......... "نداشت")

[۳]. س: -

[۴]. س: -

[۵]. س: -

المعجزة العاشر[۱]

روایت است از ابن عمر که گفت: ما در سفری با رسولﷺ بودیم، اعرابی نزدیک وی آمد رسولﷺ وی را گفت: کجا خواهی رفت؟ گفت : نزدیک اهل خود، گفت: در چیزی رغبت کن! گفت: آن چیست؟ گفت: گواهی دهی که جز خدای تعالی خدایی دیگر نیست[۲] و او را شریک و انباز نیست و محمّد بنده و رسول اوست؟ اعرابی گفت: بر آن‌چه تو می‌گویی هیچ گواهی هست؟ گفت : این درخت گواه است و بر کنار وادی درختی بود؛ می‌آمد و زمین را می‌برید تا که پیش وی بایستاد و رسولﷺ سه بار از آن درخت گواهی خواست، درخت چنان‌که وی گفت؛ گواهی داد و به موضع خود شد. اعرابی روی به قوم نهاد و گفت اگر متابعت من کنند ایشان را به نزدیک تو آورم و اگر نه من خود در خدمت حضرت تو باشم.

المعجزة الحادی عشر[۳]

روایت است از ابن عبّاس که اعرابی پیش رسولﷺ آمد و گفت: به چه دانم که تو رسول خدایی؟ گفت: اگر خوشه‌ای خرما را از آن درخت بخوانم، گواهی دهی که من رسول خدایم؟ گفت: نعم! رسول آن خوشه خرما را از آن درخت بخواند، خوشه از آن درخت فرود آمد و بر زمین افتاد و آهسته می‌آمد که نزدیک رسولﷺ رسید، گفت: باز گرد! بازگردید و به جای خود شد. اعرابی گفت: گواهی می دهم که تو رسول خدایی و ایمان آورد.

---

[۱]. س: –

[۲]. س: خدای تعالی یکی است

[۳]. س: –

المعجزة اثناعشر[۱]

روایت کرد به اسناد از اسامة بن زید که گفت: ما با رسول اللهﷺ به حج رفته بودیم چون به بطن روحا رسیدیم، رسول اللهﷺ زنی را دید که روی بدو نهاده، می‌آید. راحله را بداشت چون نزدیک وی آمد گفت: یا رسول الله! این پسر من است و بدان خدایی که تو را به حق به خلق فرستاده است که از روز ولادت تا امروز به هوش نیامده است. رسولﷺ وی را فراستد و در پیش خود بنشاند و آب دهن خود بر دهن وی کرد آنگاه گفت : بیرون شو ای دشمن خدا که من رسول خدایم! آنگاه وی را به مادرش داد و گفت: وی را فرا گیر که هیچ باکی نیست.[۲] اسامه گفت: چون رسول خدا از حج فارغ شد و بازگردید و به بطن روحا رسید، فرودآمد، آن زن به نزدیک وی آمد و گوسفندی بریان کرده، آورد و گفت: یا رسول الله! من مادر آن کودکم که در وقت رفتن تو به نزدیک تو آوردم. گفت: وی چگونه است؟ گفت: بدان خدایی که تورا به حق به خلق فرستاد که وی را هیچ نرنجانیدند. پس رسولﷺ گفت: یا اُسیمه! اسامه را بدین لفظ خواندی آن گوسفند از وی فراستان. آنگاه گفت: دست این بریان فرا من ده! دستی از آن فرا وی دادم، رسولﷺ از بریان مقدم[۳] آن را دوست‌تر داشتی، پس گفت: یا اُسیمه! دستی دیگر[۴] از آن فرا من ده و دستی از آن فرا وی دادم. سیّم بار گفت: یا اُسیمه! دستی از آن فرا من ده! گفت: یا رسول الله! دو دست بیش نبود فرا تو دادم، گفت: بدان خدایی که جان من به فرمان اوست اگر خاموش

---

[۱]. س: -

[۲]. س: - (از "آنگاه"..... "نیست")

[۳]. س: -

[۴]. س: -

بودی تا که من می‌گفتم ذراعی فرا من ده و تو ذراعی فرا من[۱] می‌دادی، آنگاه گفت: یا اُسیمه! بنگر تا هیچ درختی هست که بدان جا توان شد، گفتم: چنان جایی نیست.[۲] گفت: بنگر تا هیچ درختی خرما می‌بینی یا سنگی می‌بینی؟ گفتم: یا رسول الله! درختان خرما می‌بینم به یکدیگر نزدیک و سنگ‌های بزرگ می‌بینم. گفت: به نزدیک آن درخت شو و بگوی که رسول خدای شما را می‌فرماید که به یکدیگر نزدیک شوید و سنگ‌ها را همچنان بگوی! چنان گفتم. بدان خدای که وی را به حق به خلق فرستاد که[۳] درختان را دیدم که زمین می‌بریدند تا که جمع آمدند و سنگ‌ها دیدم که با هم می‌آمدند تا در پس درختان جمع شدند. پس با رسولﷺ بگفتم: گفت مطهّره برگیر و برو! چون قضای حاجت کرد و بازگردید و گفت: یا اُسیمه! نزدیک درختان شو و بگو که رسول خدا شما را می‌فرماید که به موضع خود شوید.

المعجزة **الثّالث عشر**[۴]

روایت است از اسناد از انس که گفت: ما در صفه‌ای بودیم به نزدیک رسولﷺ زنی آمد و پسری داشت و با وی بود.[۵] رسولﷺ زن را به میان زنان فرستاد و پسرش را به نزدیک ما فرستاد، از وبای مدینه پسر بیمار شد[۶] روزی چند آنگاه پسر را وفات رسید. رسول به تجهیز وی فرمود چون خواستیم که وی را بشوییم، گفت: یا انس! برو و مادر پسر را اعلام کن! رفتم و مادرش را خبر

---

[۱]. س: –

[۲]. س: جای درخت نیست

[۳]. س: –

[۴]. س: –

[۵]. م و س: –

[۶]. م: رنجور شده

دادم، بیامد و در پایین سر وی بنشست و هر دو پای وی فرا گرفت و گفت: خدایا به طوع اسلام آوردم از برای تو از اوثان و اصنام به کلّی[۱] انقطاع گزیدم[۲] و رغبت بگردانیدم و با نزدیک تو آمدم و[۳] با تو هجرت کردم، خدایا! مرا به کام بت پرستان مکن و ایشان را به سبب رنج من شادکام مگردان و چندان بار مصیبت بر من منه که طاقت حمل آن ندارم، به خدای که سخن او به آخر نرسیده بود که پسرش پای‌ها بجنبانید و جامه را از روی خود برداشت و بزیست تا بعد از وفات رسولﷺ وفات مادرش رحمه الله علیه.[۴]

المعجزة الرابعة **عشر**[۵]

روایت کرد از معرض بن عبدالله بن معرض بن معیقیت الیمانی از پدرش و از جدّش که گفت: در حجّ الوداع با رسولﷺ بودم در مکّه به سرایی درشدیم، رسول را دیدم رویش همچو قمر می‌درخشید. مردی را دیدم کودک یک روزه پیش وی آورد، رسولﷺ کودک را گفت: من کیستم؟ گفت: تو رسول خدایی، برکت کناد خدایی بر تو و کودک بعد از آن سخن نگفت تا که بزرگ شد و ما وی را مبارک یمامه نام نهادیم.

---

۱. س: -

۲. س: کردم

۳. س: -

۴. م و خ: -

۵. س: -

المعجزة الخامسة عشر[1]

روایت است از عبدالله بن مسعود که گفت: ما با رسولﷺ طعام می‌خوردیم و تسبیح طعام می‌شنیدیم و آنایی پیش رسولﷺ آوردند و آب از میان انگشتان او روانه شد و ویﷺ گفت: بشتابید به ظهور مبارک و ما همه از آن‌جا وضو ساختیم و بخاری در صحیح آورده است.

المعجزة السّادسة عشر[2]

روایت است از ابوذر که گفت: در پیش رسولﷺ هفت سنگ ریزه بود، رسول برگرفت و بر کف دست نهاد وی تسبیح می‌کرد و آواز از آن بیرون می‌آمد همچو آواز نحل انگبین و چون آن را بنهاد خاموش گشت.

السابعة عشر[3]

روایت کرد از جابر که رسولﷺ روز آدینه چون خطبه گفتی چوبی نهاده، بدان جا رفتی و روایت دیگر ستونی بود و حضرت پشت بدان ستون باز نهادی،[4] یکی از انصار گفت: یا رسول الله! منبر بسازیم از برای تو؟ گفت: چنان کنید! ایشان منبری بساختند. چون آدینهٔ دیگر درآمد رسولﷺ بر منبر رفت، آواز از آن چوب بیرون می‌آمد چون آواز کودک، رسولﷺ از منبر فرود آمد و دست بر آن چوب فرا نهاد تا چنان‌که کودک گریان را خاموش کنند وی را خاموش کرد.

---

[1]. س: –

[2]. س: –

[3]. س: –

[4]. س: نهاده بود

الثّامنة عشر[۱]

روایت است از عایشه که گفت: چون رسولﷺ به قضای حاجت شدی من از پس وی برفتمی هیچ ندیدمی الّا آن‌که بوی خوش می‌شنیدم. روزی این معنی با حضرت بگفتم، گفت: یا عایشه! ندانی که تن‌هایی ما را ارواح اهل بهشت رسته باشد هرچه از تن ما زایل شود زمین آن را فرو برد.

التّاسعة عشر[۲]

روایت کرد عطا از ابن عباس که گفت: رسولﷺ به شب تاریک همچنان می‌دید که به روز روشن.

العشرون[۳]

روایت کرد به اسناد عکرمه از ابن عبّاس که گفت: روزی رسولﷺ در زیر درختی فرود آمد و موزه بکشید چون خواست که موزه را درپوشد[۴] یک پای درپوشید،[۵] مرغی بیامد و دیگر پای موزه را برگرفت و به هوا شد. ماری سیاه از آن موزه بیفتاد و رسولﷺ گفت: این کرامتی است که حق تعالی مرا بدان گرامی گردانید. خدایا پناه می‌گیرم به تو از شّر هرچه به دو پای می‌رود و از شرّ هرچه به چهار پای می‌رود و از شرّ هرچه بر شکم می‌رود.

---

۱. س: -
۲. س: -
۳. س: -
۴. س: -
۵. س: و یک پای موزه را

الحادی والعشرون[۱]

روایت است از ابی العالیه که گفت: رسولﷺ را جمعی مردمان آمده بودند، کس به طلب طعامی به نُه حجره فرستاد هیچ نیافتند، گوسفندی در سرای بود که هرگز نتاجش نبوده بود. رسولﷺ[۲] دست به پستان وی سود پستانش پر شیر شد، قدحی خواست و وی را بدوشید و قدح قدح به خانه‌ها فرستاد و آنگه بدوشید و وی و دیگران بیاشامیدند.

الثّانیة و العشرون[۳]

روایت کرد از اسناد ابوایّوب انصاری که گفت: طعامی ساختم از برای رسولﷺ و از برای ابوبکر چندان‌که ایشان هردو را کفایت بود،[۴] پیش آوردم رسولﷺ گفت: برو سی کس از اشراف انصار را بخوان! آن بر من دشوار آمد. گفتم: من چیز دیگر ندارم که آن را زیادت کنم، مگر در رفتن[5] تغافل نمودم. رسولﷺ دیگر باره گفت: برو سی کس از اشراف انصار بخوان! من ایشان را بخواندم چون بیامدند، رسولﷺ گفت: طعام حاضر کنید! حاضر کردم. پس ایشان همه از آن طعام خوردند تا که سیر شدند و گواهی دادند که او رسول خداست وی را بیعت کردند پیش از آن‌که بیرون شدند، آنگه گفت: شصت کس را بخوان! فی الجمله از آن طعام صد و هشتاد مرد بخوردند و جمله انصار بودند.

---

۱. س: –

۲. م و خ: –

۳. س: –

۴. م: بس باشد

۵. س: –

الثّالثة والعشرون[۱]

ابوسعید خرگوشی در کتاب شرف النّبی آورده است که: امّ سلمه روایت کرد که رسولﷺ نیمروز وقت قیلوله در حجره بود سه کس به در حجره آمدند، گفتند: لابد ما را دستوری ده تا سخنی با تو بگوییم. رسولﷺ ایشان را دستوری داد و پشت با ما کرد و روی بدیشان کرد و گفت: چه سخن دارید؟ یکی گفت: ای محمّد! گفتی که از ابراهیم فاضل‌ترم؛ ابراهیم خلیل بود و تو خلیل نه‌ای، **اَکفر بعدَالایمان** لیکن من خلیل و صفی‌ام و صفی نزدیک‌تر از خلیل[۲] بود. دوم مرد گفت: یا محمد! گفتی من از کلیم الله فاضل‌ترم؛ موسی با حق تعالی سخن گفت و تو با حق تعالی بی‌واسطه سخن نگفتی. گفت: موسی با حق تعالی در زمین سخن گفت، من وراء حجاب حق تعالی با من سخن گفت زیر سرادق عرش بی حجاب. دیگری بر پای خاست و گفت: ای محمّد! گفتی من از عیسی فاضل‌ترم؛ عیسی مرده زنده می‌کرد و بر دست تو هرگز مرده زنده نگشت. رسولﷺ را خشم گرفت و عرق از پیشانی وی روان شد لرزه ای بر وی افتاد و دست بر هم زد و گفت: یا علی یا علی یا علی! فی الحال علی از درسرا[۳] در آمد گلیمی بر خود پیچیده، گفت: لبّیک لبّیک یا رسول الله! گفت: از کجا آمدی؟ گفت: در خرماستان بودم و خرماستان را از چاه آب می‌دادم[۴] آواز دست تو به من رسید. گفت: نزدیک من آی که آواز مرا جبرئیل به گوش تو رسانید، علیؑ نزدیک رسول آمد سر وی در زیر پیراهن گرفت چنان‌که هردو را سر از یک گریبان

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

[۳]. س: -

[۴]. س: -

برآمد، سخنی در گوش وی گفت. امّ سلمه گفت: نشنیدم که چه گفت آنکه گفت: ای چشم و چراغ برادر برخیز و این پیراهن نبوّت درپوش و بر سر گور یوسف بن کعب شو و او را آواز بده و زنده گردان تا علامت نبوّت و کرامت امامت هردو ببینند. ایشان چهار کس بودند که بیرون شدند. امّ سلمه گفت: من نیز از رسولﷺ دستور خواستم و بر اثر ایشان برفتم تا به بقیع گورستان مدینه آمدند تا بر سر گور مدروس مطموس که کسی خداوند آن گور را نشناخت. علی‌ؑ آن‌جا بایستاد و آواز داد که ای خداوند گور برخیز به درستی که خدای تعالی علامت راستی سخن و دعوی محمّد را گور حالی در جنبش آمد[۱] و باری دیگر گفت: رسولﷺ می‌فرماید که به دستوری که حق تعالی فرمود توکه خداوند گوری زنده گردی. گور بشکافت، دیگر باره این سخن گفت و سر پای[۲] بدان استخوان‌های پوسیده زد و گفت: **قم به اذن الله تعالی!** پیری برخاست و خاک از سر خویش می‌افشاند و دست به موی و محاسن خود فرو می‌آورد و رویی به آسمان کرد و گفت: یا اَرحَم الرّاحِمین و پنداشت که قیامت است آنکه روی به آن سه کس کرد و گفت: اکفَرتُم بعدَ ایمانِکم اَنا یوسف بنِ کعب صاحب الاصحاب الاخدود و سیصد و شصت سال است تا من در زیر خاکم آواز هاتفی شنیدم که ای یوسف برخیز که سیّد اولین و آخرین را تصدیق کن که او را باور نمی دارند؛ در محلّ منزلت و رتبه و[۳] جلالت و عظمت و نبوّت[۴] او شک می‌آرند. آن جماعت در یکدیگر نگریستند و گفتند: مبادا که قریش این معجزه ببینند و

---

۱. س: -

۲. م و خ: قدمی

۳. س: -

۴. م و خ: -

سنگ در ما اندازند که به سبب ما محمّد را چنین معجزه‌ای ظاهر گشت. یاعلی! بفرمای تا این شخص به جایگاه خویش باز رود. علی‌علیه‌السلام بفرمود تا به خاک بازشد و قبر بر وی راست کردند.

الرّابعة و العشرون[۱]

روایت کرد به اسناد از معمر[۲] ازهری از سعید بن مصیّب که گفت: در عهد رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله شبی اندک باران بارید چون بامداد شد رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله علی‌علیه‌السلام را گفت: بیا تا به عتیق شویم و در آن کوه‌های آب نظر کنیم. علی‌علیه‌السلام گفت: رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله تکیه بر دست من کرد و برفتیم چون به عتیق رسیدیم آن کوه‌های آب دیدیم به غایت صافی و نیکو، گفتم: یا رسول الله! اگر به شب مرا اعلام فرمودی سفره‌ای بساختمی که اینجا از آن طعامی تناول کردیمی.[۳] رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: یا علی آن کس که ما نزدیک وی آمدیم ما را ضایع نگذارد، ما ایستاده بودیم که ناگاه میغی بر سر ما سایه افکنده با رعد و برق چون به ما نزدیک آمد سفره‌ای در پیش رسول بانداخت؛[۴] برو نارهایی که چشم هیچ بیننده مثل آن ندیده باشد، بر هر ناری سه پوست بود؛ پوستی از لؤلؤ و[۵] پوستی از سیم و پوستی از زر. پس مرا گفت: نام خدای تعالی بر زبان جاری کن و تناول کن. یاعلی! این از آن سفره‌ای که بخواستی آورد خوشبوی‌تر و پاک‌تر است. انار بشکستیم درو سه لون دانه بود؛ دانه‌ای چون یاقوت سرخ و دانه‌ای چون مروارید سفید و دانه‌ای چون زمرّد سبز،

---

۱. س: –

۲. س: محمّد

۳. س: تا درین کوه آب و طعام تناول می کردیم.

۴. م: –

۵. م: –

درو طعم همه مستلذات بود[۱] چون از آن بخوردیم مرا از حسن و حسین و فاطمه علیهم‌السلام یاد آمد. سه نار برگرفتم و در آستین خود نهادم. سفره برداشتند، پس باز گردیدیم که به خانه آییم، ابوبکر و عمر فرا رسیدند، ابوبکر گفت: یا رسول الله! از کجا می‌آیید؟ گفت: از عتیق. گفت: اگر دانستمی سفره‌ای از برای تو بساختمی، رسول‌ﷺ گفت: آن کس که ما به جهت او رفته بودیم ما را ضایع نگذاشت. پس عمر گفت: یا ابوالحسن! بوی خوش از شما می‌یابم،[۲] آن جا هیچ بود؟ من دست در آستین کردم تا اناری فرا ابوبکر و عمر دهم در آستین هیچ ندیدم از آن غمناک شدم. چون ما پراکنده شدیم و رسول‌ﷺ به منزل خود شد و من نیز به حجره خود آمدم آوازی از آستین خود شنیدم، بنگریستم نار در آستین خود دیدم، یک انار فرا فاطمه دادم و یکی فرا حسن و دیگری فرا حسین. پس بیرون آمدم تا به نزدیک رسول‌ﷺ چون مرا بدید گفت: یا ابوالحسن! تو حدیث می کنی یا من حدیث کنم؟ گفتم تو حدیث کن یا رسول الله! که حدیث غلیل مرا شافی‌تربود. گفت: ابوبکر و عمر که پرسیدند تو را از آن بوی خوش که از آستین تو می آمد دست به آستین کردی تا ناری به تحفه به ایشان دهی هیچ ندیدی چون به خانه آمدی نارها در آستین یافتی؛ یکی را به فاطمه دادی و یکی را به حسن و یکی را به حسین. علی‌علیه‌السلام گفت: چنین بود یا رسول الله گویا که تو با من بودی! گفت: نعم یا ابوالحسن! جبرئیل آمد و مرا حدیث کرد که خدای تعالی به تو وحی فرستاد که انار بهشت نزدیک ما آورد به عتیق و فرمود که از آن نخورد مگر پیغمبر وی یا وصیّ وی یا دختر وی یا دو نوادهٔ پیغمبری[۳] چون تو

---

[۱]. س: طعمی همه چون قند

[۲]. س: می آید

[۳]. س: -

خواستی که انار به عمر و ابابکر دهی جبرئیل انارها را از آستین تو بیرون برد چون به منزل خود رسیدی باز به آستین تو بنهاد، گوارنده باد تورا یا ابوالحسن و فرزندان و زن تو را.

الخامسة والعشرون[۱]

روایت کرد به اسناد[۲] ابوالجارود از محمّد باقر علیه السلام و از پدران علیهم السلام که: روزی رسول صلی الله علیه و آله با اصحاب بیرون رفت تا به کوه حری بنشست[۳] آنگاه امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیامد پیغمبر صلی الله علیه و آله وی را گفت: حق تعالی به من وحی فرستاد که مرا تحفه‌ای خواهد آمد من منتظر آمدن تو[۴] می‌بودم، ایشان درین بودند که بادی بجست و میغی بر سر ایشان بایستاد که آواز سخت از او بیرون می آمد و ما به روی درافتادیم و در میانه شنیدیم که علی علیه السلام می‌گفت: یا ربّ نبیّنا نبیّنا! پس پیغمبر صلی الله علیه و آله را دیدم که می‌آمد و ناری سبز در دست داشت، می‌خورد و علی را گفت: بخور و فاطمه و دو پسر را نیز نار ده![۵] قوم دست ها دراز کردند و گفتند: یا رسول الله! ما را نیز از آن انار بده! رسول صلی الله علیه و آله گفت: این طعام از بهشت است و ازو نخورد مگر پیغمبری یا کسی که از فرزندان پیغمبری بود و قوم متغیّر شدند چنان‌که گفتی خاکستر به روی های ایشان بیختند.

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

[۳]. س: فرود آمد

[۴]. م: آن

[۵]. س: حسن و حسین را نیز بده

السّادسة والعشرون[۱]

روایت کرد به اسناد از جابر بن جعفی از محمّد باقرعلیه السلام که گفت: رسول صلی الله علیه و آله در خانه خود جمع کرد حمزه و جعفر و علی و خدیجه علیهما السلام را پس جبرئیل علیه السلام آمد و طبقی رطب هدیه آورد از خدای تعالی، گفت: یا محمّد! حق تعالی تورا سلام می‌رساند و می‌گوید که این را به اهل بیت خورده و هرکه از این خرما بخورد بگوی تا استهٔ خرما نگه دارد،[۲] چون از خرما خوردن فارغ شدند ایشان را گفت: استهٔ خرما به من دهید،[۳] مشت ها باز کردند هیچ استخوان نداشتند،[۴] علی علیه السلام مشت باز کرد و چندان که رطب خورده بود استخوان ها در دست وی بود. رسول صلی الله علیه و آله گفت: یاعلی! جواب راست کن اینک جبرئیل سلام خدای به من[۵] می‌رساند و خبر می‌دهد که این نشان آن است که میان موسی بن عمران و میان وصیّش یوشع بن نون بود علیهما السلام.

السّابعة والعشرون[۶]

روایت کرد به اسناد از جعفر صادق علیه السلام از پدرش و از جدّش از حسین بن علی علیه السلام که گفت: من و برادرم حسن علیه السلام به نزدیک جدّم رسول خدای صلی الله علیه و آله شدیم و جبرئیل به نزدیک وی بود در صورت وحیة الکلبی و وحیه چون از شام بازآمدی نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آمدی جهت من و برادرم خرتوت و انجیر آوردی، ما

---

[۱]. س: -

[۲]. س: استخوان او را نگاه دارد

[۳]. س: استخوان فرا من دهید

[۴]. م: -

[۵]. س: -

[۶]. س: -

پنداشتیم که او وحیه است، آستین وی را می جستیم. جبرئیل گفت: یا رسول الله! چه می خواهند؟ گفت: ایشان تو را به وحیة الکلبی تشبیه کرده‌اند و وی چون از شام بازآمدی جهت ایشان انجیر و خرتوت آوردی پس[۱] جبرئیل دست به فردوس اعلی یازید[۲] و انجیر و به و نار فراگرفت وکنارهای ما از آن پر کرد، ما شادان و خندان بیرون آمدیم.[۳] پدر ما امیرالمؤمنین علی‌ علیه‌السلام فرارسید میوه‌ای دید که در دنیا مثل آن ندیده بود از هریکی یکی برگرفت و پیش رسول‌ صلی‌الله‌علیه‌وآله رفت و آن می‌خورد،[۴] رسول‌ صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: بخور و نصیبی نیز فرا من ده که این ساعت جبرئیل آورد.

الثامنة والعشرون[۵]

روایت کرد خواجه‌ابوجعفر به اسناد متّصل از سفیان بن عینیه ازهری از انس بن مالک که گفت: ما لشکری با رسول‌ صلی‌الله‌علیه‌وآله بودیم در بعضی از غزوها وی را تشنگی سخت پدیدآمد و ما پانصدسوار بودیم و با ما پانصد شتر همراه بود، در بیابان به سر چاهی رسیدیم که قعرش دور بود، رسول‌ صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: یا ابابکر برخیز و پیغمبر خود را ازین چاه شربتی آب سرد ده! گفت: یا رسول‌الله! من گوشت گران[۶] دارم و ازین چاه بر نفس خود می‌ترسم، حضرت گفت: یا عمر فرو شو[۷] و پیغمبر خدا را شربتی ازین آب ده! گفت: انّی رجل حمر ور طبیعت مره بر من

---

[۱]. س: گفت

[۲]. س: بازآورد

[۳]. س: بغل ایشان را پر کرد تا شادان و خندان بیرون آمدند

[۴]. س: آن میوه می‌خورد

[۵]. س: –

[۶]. س: بسیار

[۷]. س: تو برخیز

غالب است و ازین چاه بر[1] جان خود می‌ترسم، پس رسولﷺ گفت: یا علی! برین چاه فروشو و پیغمبر خدا را شربتی ازین آب سرد ده! علیﷺ گفت: چنان کنم[2] جان من و مادر و پدرم فدای تو باد! انس گفت: تنگ‌ها و افسارها و مهارها[3] درهم بستیم و علی را به چاه فروگذاشتیم چون به قعر چاه رسید، ندا داد یا رسول‌الله! در چاه آب نیست، گفت: آن نمی که هست جمع کن و بگوی بسم‌الله و علی ملّة رسول‌الله چون علی این بگفت آواز آب از چاه شنیدیم.[4] پس حضرت رسولﷺ بر سر چاه بایستاد و به آب خطاب کرد که ساکن باش که ساکن گرداند تو را آن خدایی که آسمان‌ها و زمین‌ها نگاه می‌دارد که[5] دوست من و روشنی چشم من درین چاه است. انس گفت: پس ما آب بیاشامیدیم و اسبان را بیاوردند و هر اسبی که سیراب شدی سر به سوی آسمان کردی و گفتی: یا علی! حق‌تعالی امروز تو را ضایع مگذاراد و خط نسیان بر تو نگشاد[6] و اشتران بیاوردند و هر اشتری که آب سیر بخوردی سر به آسمان کردی و گفتی: یا علی! خدای‌-تعالی امروز سعی تو را[7] مشکور گرداناد. پس رسولﷺ گفت: علی را از چاه برکشید! وی را برکشیدیم تا که به وی به نیمهٔ چاه رسید بادی سخت بجست.[8] گفت: برکشید وی را برکشیدیم تا که ثلث از چاه مانده بود بادی بجست از

---

[1]. س: - (از "انّی" سطر قبل .... "بر")

[2]. س: -

[3]. س: -

[4]. س: برآمد

[5]. س: - (از "ساکن گرداند" سطر قبل .... "که")

[6]. س: -

[7]. س: به سعی تو

[8]. م: -

پیشینه سخت‌تر گفت: توقّف کنید! آنگه گفت: برکشید! برکشیدیم تا که علی بر سر چاه آمد؛ رویش چون ماه شب چهارده. گفتم: یا رسول‌الله! این عجب حالی بود، گفت: آن باد اوّل جبرئیل بود با پانصد فرشته و آن باد دوم میکائیل بود با پانصد فرشته، به خدای‌تعالی تقرّب می‌جستند به دوستی علی علیه‌السلام.

التّاسعة والعشرون[1]

روایت کرد به اسناد از ابی‌امامه که گفت: مردی بود از بنی‌هاشم رکانه نام مردی قوی و[2] قتّال و مشرک بود و گوسفند داشتی در وادی که آن را ختم خوانند، شبی رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله از خانهٔ عایشه بیرون آمد و به جانب آن وادی[3] برفت رکانه فرا وی رسید و رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله تنها بود رکانه نزدیک وی آمد و گفت: یامحمّد! تویی که خدایان ما لات و عزّی را دشنام می‌دهی و با خدای عزیز و حکیم خود دعوت می‌کنی اگر نه قرابتی بودی میان من و تو با تو سخن نگفتمی تا تو را بکشتمی، ولیکن خدای عزیز[4] خود را بخوان تا تو را از من نجات دهد. اکنون بیا با من کشتی گیر و[5] خدای عزیز و حکیم خود را بخوان تا تو را یاری دهد بر من و من لات و عزّی را بخوانم اگر تو مرا بیفگنی ده گوسفند نیکوتر از آن من تو را باشد. رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: آری چنان کنیم اگر خواهی.[6] پس رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله از خدای خود نصرت خواست و رکانه لات و عزّی را بخواند و گفت: مرا بر محمّد

---

[1]. س: -
[2]. س و م: -
[3]. س: کوه صنم
[4]. م: عزّ وجلّ
[5]. س: - (از " ازمن نجات" سطر قبل ...... " کشتی گیر")
[6]. س: -

مست گردان که وی را بیفگنم، حضرت محمّد ﷺ وی را بیفگند و بر سینهٔ وی نشست، رکانه گفت: برخیز که تو مرا نیفگندی! این عزیز و حکیم تو کرد. لات و عزّی مرا فروگذاشتند و هرگز هیچ‌کس پیش از تو پهلوی من به زمین ننهاده بود، پس رکانه گفت: دیگر باره کشتی گیریم اگر مرا بیفکنی ده گوسفند دیگر تو را باشد چنان‌که اختیار کنی.[1] پس دیگر باره هر یکی معبود خود را بخواندند و کشتی گرفتند دیگر باره رسول ﷺ وی را بیفکند و بر سینهٔ وی نشست، رکانه گفت: برخیز که این تو نکردی، این خدای عزیز و حکیم تو کرد و لات و عزّی مرا فروگذاشتند و پیش از تو هیچ‌کس پهلوی من به زمین نیاورده بود. بار سیّم نیز با من کشتی گیر اگر مرا بیفکنی ده گوسفند دیگر تو را باشد، دیگر باره هر یکی معبود خود را خواندند، رسول ﷺ وی را بیفکند، رکانه گفت: این تو نکردی، آله عزیز و حکیم تو کرد و لات و عزّی مرا فروگذاشتند، سی رأس گوسفند مرا اختیار کن و ببر! رسول ﷺ گفت: مرا گوسفند نمی‌باید ولیکن تو را به اسلام دعوت می‌کنم ای رکانه دریغم می‌آید که تو به دوزخ روی و به درستی که اگر مسلمان شوی[2] سلامت یابی رکانه گفت: اسلام نیاورم مگر آیتی فرا نمایی. رسول ﷺ گفت: خدا بر تو گواه است که تو را با پروردگار خود دعوت کنم، آیتی فرا تو نمایم که مرا اجابت کنی. رکانه گفت: آری و به نزدیک وی درختی بود از ثمر و فرع و شاخ بسیار داشت رسول ﷺ بدان درخت اشارت کرد و گفت: فرا پیش آی! به فرمان خدای‌تعالی درخت شکافته شد و یک نیمه می‌آمد به فرمان خدای‌تعالی و زمین را می‌شکافت تا که میان رسول و میان رکانه بایستاد

---

[1]. س: هر کدام که قبول کنی

[2]. س و م: -

و رکانه گفت: آیتی عظیم است که فرا من نمودی، اکنون بفرمای تا به جای خود رود، حضرت اشارت کرد، درخت همچنان با فرع و شاخ برفت و به نیمهٔ خود پیوست. رسولﷺ وی را[۱] گفت: اجابت کن! رکانه گفت: کراهیّت می‌دارم که زنان و کودکان مدینه گویند که من از ترس اجابت کردم و زنان و کودکان مدینه دانسته‌اند که هرگز کس پهلوی من بر زمین نهاده است و ترس در دل من نیامده است نه در شب و نه در روز لیکن[۲] برو ده گوسفند فراگیر! رسولﷺ گفت: مرا به گوسفند تو هیچ حاجت نیست چون مسلمان نخواهی شد، پس رسولﷺ بازگردید. ابوبکر و عمر وی را طلب داشتند و عایشه ایشان را گفته بود که حضرت به وادی اضم رفت و ایشان دانستند که وادی رکانه است و کس از رکانه خلاص نیابد و ایشان به طلب حضرت بیرون رفتند و می‌ترسیدند که نباید که رکانه به وی رسد و وی را بکشد[۳] و بر سر پشت‌ها و تلّه‌ها شدند و نگاه می‌کردند تا رسول را دیدند که می آمد، گفتند: یا رسول‌الله! چگونه تنها درین وادی فروشدی و می‌دانی که رکانه در آن‌جاست و او قاتل مردمان است و در تکذیب به غایت مبالغه نماید؟[۴] رسولﷺ بخندید و گفت: آخر نه خدای‌تعالی می‌فرماید؛ **والله یعصمک من النّاس**. خدای‌تعالی با من بود و کس را بر من دست نباشد آنگاه آن حکایت با ایشان بگفت، تعجّب نمودند و گفتند: یارسول‌الله! تو رکانه را بیفکندی؟ به حق آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که کسی

---

[۱]. س: -

[۲]. س: - (از "وزنان و کودکان" سطر قبل .... "لیکن")

[۳]. س: - (از "می‌ترسیدند" سطرقبل .... "بکشد")

[۴]. س: -

هرگز پهلوی وی بر زمین نیاورده است، رسول‌ﷺ گفت: من پروردگار خود را بخواندم تا مرا برو نصرت داده است.

الثّلاثون[۱]

روایت کرده‌اند از حسن بن علی العسکری از پدرش و از پدرانش از حسین بن علی‌علیه‌السلام که: سلمان به قومی از جهودان بگذشت وی را گفتند: ساعتی به نزدیک ما بنشین و آن‌چه امروز از محمّد شنیده‌ای به ما بگوی! سلمان به نزد ایشان بنشست از غایت حرصی که بود وی را بر اسلام گفت: از محمّدﷺ شنیدم که می‌گفت: خدای ـ عزّ و جلّ ـ می‌گوید: ای بندگان من به کسی را که به شما حاجت‌های بزرگ بود شما آن را روا بکنید، کسی را که شما دوست‌تر دارید پس بدانید که گرامی‌تر آن خلقان بر من و فاضل‌ترین ایشان نزدیک من محمّد است و برادرش علی و بعد از ایشان امامانی که بدیشان وسیلت توانند جست به من پس اگر هرکه را حاجتی پدیدآمده بود که قضاء آن می‌خواهد و نفع خود از آن می‌جوید تا بدو رسد یا داعیه و واقعه افتاده باشد که دفع ضرر آن می‌جوید گو وسیلت به محمّد و آل افضل طیّبین طاهرین وی جوی[۲] تا حاجت وی به نیکوترین وجهی روا کند، ایشان بر سبیل استهزاء گفتند: یا عبدالله! پس چرا تو از خدای تعالی نخواهی و بدیشان وسیلت بجوی تا تو را توانگرترین اهل مدینه گرداند؟ سلمان گفت: من از خدای‌تعالی درخواستم و بدیشان وسیلت جستم مرا چیزی که نافع‌تر و فاضل‌تر است از همهٔ ملک دنیا تا مرا از برای تحمید و ثنای خود زبان گویا بدهد و از برای نعمت‌های وی دلی شاکر و بر بلاهای عظیم وی صابر، خدای‌تعالی دعای من اجابت کرد و این مطلوب من بداد و این هزار بار از

---

۱. س: -

۲. س: - (از " به من " سه سطر قبل .... " جوی ")

ملک دنیا و از همهٔ خیرات آن فاضل‌تر است.[۱] ایشان استهزاء کردند و گفتند: یا سلمان! شیرین دعوی کردی لابد تو را امتحان باید کرد تو راست می‌گویی یا دروغ. اکنون ما جمله برخواهیم خاست و بدین تازیانه تو را زدن گرفتن[۲] تو از خدای خود درخواه تا ما را از تو دفع کند و همه وی را زدن گرفتند[۳] و سلمان گفت: خدایا مرا بر بلا صبور گردان و ایشان[۴] همه تازیانه می‌زدند تا که بازماندند و سیر شدند و سلمان بیش ازین نمی‌گفت که بارخدایا مرا بر بلا صبور گردان چون از زدن بازماندند.[۵] گفتند: یا سلمان! هرگز در گمان ما نبود که با چندین عذاب جان در تن تو بماند، پس چرا از خدای خود نمی خواهی تا ما را از تو دفع کند؟ گفت: زیرا که این سؤال کردن من خلاف صبر خواهدبود، بلکه مسلّم داشتم و تسلیم کردن آن‌که خدای تعالی شما را مهلت داده است[۶] و ازو صبر خواستم چون[۷] برآسودند دیگرباره تازیانه‌ها برگرفتند و بر سلمان می‌زدند و می‌گفتند: این نوبت اینقدر خواهیم‌زد که تا روح از بدنت مفارقت کند یا به محمّدﷺ کافر شوی. گفت: هرگز[۸] آن نکنم و احتمال کردن من عذاب‌های شما را تا از زمرهٔ آن جماعت باشم که خدا ایشان را مدح گفته است بر من سخت سهل و آسان است دیگر باره[۹] وی را می‌زدند تا سیر شدند[۱۰] و از کار ماندند،

---

۱. س: - (از " و این مطلوب "......." است ")

۲. س: جملهٔ تو را بدین تازیانه‌ها خواهیم کشت

۳. س: جهودان وی را گرفتند، ایزا کردند

۴. س: جهودان

۵. س: - (از "سیر شدند " سطر قبل...... " بازماندند ")

۶. س: -

۷. س: جهودان

۸. س: -

۹. س: - (از " احتمال کردن " سطر قبل .... " دیگرباره ")

۱۰. س: -

بنشستند و گفتند: یا سلمان! اگر ایمان تو را به محمّدﷺ نزدیک خدا قدری بودی، دعای تو را اجابت کردی و ما را از تو دفع کردی. سلمان گفت: شما سخت جاهلید چگونه دعای مرا اجابت کرده بود چون خلاف مراد من کند و من ازو صبر می‌خواهم بر بلا و آنچه خواستم ازو اجابت کرد[۱] و مرا بر بلا صبور گردانید و من از وی نخواستم که شما را از من دفع کند، پس چگونه دعای من رد کرده باشد؟! سیّم بار تازیانه برگرفتند و وی را می‌زدند و سلمان بیش ازین نمی‌گفت: بارخدایا! مرا بر بلا صابر گردان و صبر ده بر بلا و در دوستی صفی و خلیل و محمّدﷺ گفتند: ویحک یا سلمان! آخر نه محمّد رخصت داده است که به زبان کلمهٔ کفر بگویی نه به دل بر سبیل تقیّه از دشمنان، پس چرا آنچه ما درخواست می‌کنیم بر سبیل تقیّه نمی‌گویی؟ سلمان گفت: خدای تعالی در آن رخصت داده است و آن بر من واجب نگردانیده است بلکه آن اختیار کرده است که مراد شما بندهم و مکارهٔ شما تحمّل کنم و این فاضل‌تر است و من جز این اختیار نکنم.[۲] دیگر باره تازیانه برگرفتند و وی را می‌زدند و خون از اعضای وی می‌چکید، جهودان بر سبیل استهزاء گفتند که اگر از خدای خود درنخواهی که ما را از تو دفع کند و مراد ما حاصل نمی‌کنی؛ دعا کن تا ما را هلاک کند اگر راست می‌گویی درین دعوی که خدای‌تعالی دعای تو را رد نکند به وسیلهٔ محمّد و آل طیّبین او. سلمان گفت: من کراهیّت می دارم که از خدای تعالی هلاکت شما درخواهم از بهر آن‌که مبادا در میان شما کسی باشد که خدای‌تعالی داند که وی پس ازین ایمان خواهد آورد آنگاه من از خدای اقطاع و اخترام وی خواسته باشم

---

[۱]. س: - (از " ومن ازو" سطر قبل .... "اجابت کرد")

[۲]. س: (از "بلکه" سطر قبل .... "اختیار نکنم")

از ایمان.[1] گفتند: چنین دعا کن که خدایا هر که تو را معلوم است که او به مرگ بر تمرّد و طغیان خود بخواهدماند، وی را هلاک کن تا از آنچه می‌ترسی احتراز کرده باشی. گفت:[2] در حال دیوار خانه از هم باز شد و رسولﷺ را دیدم که می‌گفت: یا سلمان! از خدای‌تعالی هلاکت ایشان خواه که از ایشان هیچ‌کس با راه راست نخواهندآمد همچنانکه نوح قوم خود را سنه خواند چون دانست که کسی دیگر ازیشان ایمان نخواهد آورد، پس سلمان گفت: چگونه سنه کنم شما را؟ گفتند: از خدای درخواه تا هر تازیانه را از آن ما افعی گرداند به دو سر؛ به یک سر سری مرد گیرد و به دیگری سر دست راستش آنگه استخوان‌های ایشان را درهم شکستند، پس تیر دعای سلمان بر هدف اجابت رسید و تازیانهٔ ایشان را افعی گردانید با دو سر به یک سر سر صاحبش را بگرفت و به دیگر سر دست راستش که تازیانه درو بود، پس آن جهودان را درهم شکست و بخورد. پس رسولﷺ در آن مجلس که بود اصحاب را گفت که یا معاشرالمؤمنین! خدای‌تعالی برادر شما سلمان را این ساعت نصرت داد بر بیست کس از جهودان و منافقان و تازیانهٔ ایشان را افعی‌ها گردانید تا استخوان‌های ایشان را درهم شکست چون لقمه ایشان را فروبرد، برخیزید تا افعی‌ها را ببینیم! پس رسول و یارانش برخاستند و بدان سرای شدند و همسایگان که آواز ایشان شنیده بودندآن‌جا رفتند، و به نزدیک آن نمی‌توانستند شد و از ترس آن می‌گریختند، چون رسولﷺ آن‌جا رسید افعی‌ها از خانه بیرون آمدند و به شارع مدینه شدند و شارعی تنگ بود خدای تعالی آن را فراخ گردانید چنانچه اضعاف آن شد که

[1]. س: - (از " که وی" سطر قبل ...... "ایمان")

[2]. س: - (از " تا از آنچه " سطر قبل .... " گفت ")

بود،[۱] پس ندا دردادند که: **السّلام علیک یا محمّدرسول‌الله! یا سیّدالاوّلین والآخرین، السّلام علیک یا علی سیّدالوصیّن، السّلام علیک علی ذریّتک الطّیّبین والطّاهرین، الّذین جعلوا علی الحقّ قوامین!** ما تازیانه‌های این مخالفانیم که خدای‌تعالی ما را افعی گردانیده به دعای این مؤمن مسلمان. رسولﷺ گفت: شکر و سپاس مر خدای را که از امّت من کسی پدیدکرد که در دعا مشابه نوح است آنگاه ماران ندا دردادند که یا رسول‌الله! خشم ما به غایت رسیده است بدین کافران و حکم تو حکم‌های وصیّ تو علی جایز و نافذ است در همهٔ ممالک پروردگار عالمیان و ما از تو درخواست‌می‌کنیم که ما را افعی‌های دوزخ گرداند تا آن‌جا این جهودان را عذاب کنیم چنانکه اینجاشان به لقمه فرو بردیم.[۲] رسولﷺ گفت: شما را در این امر اجابت کردیم، پس به طبقهٔ زیرین شوید از دوزخ پس آنگه اجزای این کافران را از شکم خود بیرون اندازید چون در میان این جماعت مدفون باشند، مؤمنان که بر گورهای ایشان گذر کنند، عبرت می‌گیرند و می‌گویند: این ملعونان رسوا شوندگانند به دعای ولی محمّد؛ سلمان، پس اجزای ایشان از دهن بینداختند و خویشان ایشان بیامدند و ایشان را دفن کردند و جمعی بسیار دیگر از کفّار مسلمان شدند و بسیار منافقان مخلص شدند و قومی را شقاوت غالب شده بود، بر کفر و نفاق بماندند و گفتند: این سحری پیداست، لعنت بر ایشان باد![۳] رسولﷺ روی فرا سلمان کرد و گفت: یااباعبدالله! تو خاص از برادران مؤمن مایی و از دوستان فرشتگان مقرّبی و تو در ملکوت آسمان‌ها[۴] و

---

[۱]. س: - (از "و شارعی تنگ "سطر قبل .... "بود ")

[۲]. س: -

[۳]. م و خ: -

[۴]. س: اعلی

حجاب‌ها و کرسی و عرش تا ثری تا آسمان مشهورتری در فضل نزدیک ایشان چون شمس طالع روزی که میغی و غباری نباشد در هوا[۱] و تو از افاضل[۲] آن قومی که خدای‌تعالی ایشان را در این آیت مدح گفته که: **الّذینَ یُؤمِنون بِالغَیب.**

الحادی والثّلاثون[۳]

روایت است از حسن‌بن‌علی‌العسکری علیه‌السلام از پدرش و از پدرانش از علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام که گفت که نزدیک رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله ابوذر از خیار صحابه[۴] بود نزدیک وی آمد و گفت: یا رسول‌الله! گوسفندی چند دارم قدر شصت باشند[۵] و نمی‌خواهم که ایشان را به بیابان برم که از خدمت حضرت تو مفارقت کنم و نمی‌خواهم که به چوپانی دهم که نباید بر ایشان ظلم کند و ایشان را بردارد[۶] پس چگونه کنم؟رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: برو و ایشان را به صحرا برا! وی برفت، چون روز هفتم شد نزدیک رسول آمد، رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله وی را گفت: حال گوسفندان به کجا رسیده است؟ گفت: یا رسول‌الله! گوسفندان را قصّه عجب است. گفت: چگونه؟ گفت: من در نماز بودم گرگی درآمد و روی به گوسفندان نهاد و قصد ایشان کرد، گفتم: پروردگارا نماز می‌باید گزارد و گوسفند نگاه می‌باید داشت اکنون من نماز بر گوسفندان اختیار کردم، شیطان در خاطرم آورد که اگر گرگ در گوسفندان تو افتد و تو در نماز باشی[۷] تمام را هلاک کند و تو را در دنیا وجه

---

۱. س: - (از " و حجاب‌ها " سطر قبل .... " در هوا ")

۲. س: فاضل‌تر از

۳. س: -

۴. س: -

۵. س: -

۶. س: -

۷. س: -

معاش نماند، من شیطان را گفتم: توحید خدا و ایمان به محمّد رسول‌الله و دوستی برادرش سیّد خلقان پس ازو علی ابن ابی طالب علیه‌السلام [1] و موالات ائمّة الطّاهرین و فرزندانش و دشمنی با دشمنان ایشان مرا بماند و پس از این هر چه از دنیا فوت شود؛ سهل و اندک بود و نماز می کردم، پس گرگ بیامد و برّه‌ای برگرفت و ببرد و من می‌دیدم که ناگاه شیری درآمد و بر گرگ حمله آورد و گرگ را به دو نیمه کرد و برّه ازو بازستد و به گلّه پس داد و مرا آواز داد که یا اباذر! نماز کن که خدای‌تعالی مرا موکّل گوسفندان تو کرد تا تو از نماز فارغ شوی. من نماز می‌گزاردم و تعجّب‌ها می‌دیدم چون از نماز فارغ شدم شیر بیامد و مرا گفت: به نزدیک محمّد شو و وی را خبر ده که خدای‌تعالی گرامی گردانید صاحب تو را که شرع تو را نگاه می‌دارد و شیری را بر گوسفند وی موکّل کرد تا آن را [2] نگاه می‌دارد، ابوذر این بگفت به جماعتی که به نزدیک رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله بودند، تعجّب نمودند. رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: راست گفتی یا ابوذر! من و علی و فاطمه و حسن و حسین سخن تو را تصدیق کردیم. بعضی منافقان گفتند: این مواطات و موافقتی است که محمّد و ابوذر با یکدیگر کرده‌اند و می‌خواهند که ما را به غرور خود بفریبند و بیست مرد از ایشان اتّفاق کردند و گفتند: ما به گوسفندان گلّهٔ ابوذر شویم و بنگریم وی در نماز ایستاده و شیری که نگهبانی گوسفندان او می‌آید تا دروغ وی ظاهر شود.[3] ایشان برفتند ابوذر را دیدند که نماز می‌کرد و شیر گرد گوسفندان طواف می‌کرد و می‌چرانید و اگر گوسفندی از گلّه بیرون شدی؛ شیر وی را میان گلّه آوردی تا که ابوذر از نماز فارغ شدی، شیر گفت: گوسفندان

---

[1]. س: علی ولی‌الله

[2]. س: موکّل گوسفندان وی کرده

[3]. م: راست می گوید یا نه

خود را فراگیر به عدد تمام. پس آن جماعت را آواز داد که؛ ای جماعت منافقان! کسی که ولی محمّد و آل پاک ایشان است و بدیشان به خدای تعالی[۱] تمسّک جویند، انکار کردید که خدای‌تعالی مرا از برای آن مسخّر گردانید تا گوسفند وی نگاه می‌دارم، بدان‌که خدای‌تعالی محمّد و آل پاک وی را گرامی گردانیده است[۲] و مرا فرمان‌بردار و منقاد ابوذر گردانیده است و اگر مرا فرماید که شما را هلاک کنم در حال بکنم و سوگند می‌خورم به کسی که بزرگتر ازو سوگند نخورند[۳] که اگر محمّد و آل پاکش از خدا درخواهند که آب دریاها را روغن یاسمین گرداند و کوه‌ها را مشک و عنبر و کافور گرداند و شاخه‌های درختان را زمرّد و زبرجد گرداند خدای‌تعالی آن ازو بازندارد بلکه مطلوبش بدهد و مرادش حاصل کند.[۴] چون ابوذر نزدیک رسول آمد، رسول گفت: به درستی که خدای را اطاعت نیکو داشتی و خدای‌تعالی از برای مسخّر گردانید کسی را که مطیع تو بود در دفع ظالمان از تو از افاضل آن کسانی که خدای‌تعالی ایشان را به پای داشتن نماز[۵] مدح گفته است.

الثّانية والثّلاثون[۶]

روایت کرد به اسناد از قیس بن ابی‌حازم از زیدبن‌ارقم که گفت: رسول ﷺ شبی بیرون آمد و ماه می‌تافت و حسن و حسین علیهما السلام و ابوبکر و عمّار با او

---

[۱]. س: -

[۲]. م و خ: - (از " خدای تعالی" سطر قبل..... " گردانیده است ")

[۳]. س: - (از" به کسی" سطر قبل ...... نخورند")

[۴]. س: -

[۵]. س: -

[۶]. س: -

بودند دیری بنشست و با ایشان سخن می گفت، ناگاه هفت سنگ‌پاره[۱] از کنار برآورد روشن که می‌درخشید و آن را بر کف نهاد و سنگ‌ها بر دست وی تسبیح گفتند آنگاه بر دست دیگران نهاد[۲] در دست ایشان خاموش گشت و در دست علی و حسن و حسین تسبیح می‌گفتند. عمّار گفت: یا رسول‌الله! این چگونه است که در دست بعضی تسبیح می‌گویند و در دست بعضی نمی‌گویند؟ رسول‌ﷺ گفت: این سبحه است که در بهشت جبرئیل‌علیه‌السلام فرا من داد و گفت: این تسبیح نگوید مگر در دست پیغمبری یا عترتی از پیغمبری.

الثّالثة والثلاثون[۳]

روایت کرد به اسناد از عمربن‌علی‌بن‌ابی‌طالب که گفت: یک روز در حجرهٔ رسول‌ﷺ بودم و در منزل زنانش هیچ نبود، رسول‌ﷺ برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز کرد، آنگاه گفت: یا عایشه! در خانه رو و آن کاسهٔ بزرگ که نهاده است بیارا عایشه گفت: به خدایی که ما هیچ نپخته‌ایم و نزدیک ما هیچ نیست. گفت: بلکه آن کاسه در آن گوشهٔ خانه نهاده است که بر جانب راست توست، عایشه در خانه شد و کاسه‌ای دید پر از ترید و[۴] گوشت برگرفت و پیش رسول نهاد. رسول‌ﷺ گفت: یا عایشه! برو و علی و فاطمه و حسن و حسین را بخوان! عایشه گفت: ایشان را بخواندم و بیامدم، شاهزادگان بیامدند و بنشستند و با رسول از آن بخوردند. عایشه گفت: یا رسول‌الله ما نیز با تو بخوریم؟ گفت: نه!

---

[۱]. س: سنگریزه

[۲]. س: –

[۳]. س: –

[۴]. س: –

این کاسه‌ای است که جبرئیل از بهشت آورده است از اینجا نخورد کسی جز من یا کسی که از من بود.[۱]

الرّابعة والثّلاثون[۲]

روایت کرد به اسناد از محمّدبن اسحاق‌بن زیدبن ابی‌حبیب که گفت: زنی نزدیک رسولﷺ آمد و پسر دوماهه با خود داشت چون در مقابل رسول بایستاد و روی بر پیغمبرﷺ ترش کرد، کودک از کنار وی آواز داد که السّلام علیکَ یارَسول‌الله، السّلام علیکَ یا محمّدبن‌عبدالله! مادرش از این سخن منکر آمد. رسولﷺ گفت: ای غلام! تو چه دانی که من رسول خدایم و محمّدبن عبداللهام؟ گفت: ربّ‌العالمین و روح‌الامین جبرئیل این در من آموختند[۳] و اینک جبرئیل بالای سر تو ایستاده است و در من می‌نگرد. جبرئیل گفت: یا محمّد! این تصدیق است تو را به نبوّت و دلالت است تو را با بقیّهٔ قوم که به تو ایمان آرند، پس رسولﷺ گفت: یا غلام! نام تو چیست؟ غلام گفت: مرا عبدالعزّی نام نهاده‌اند د و من به عزّی کافرم، تو مرا نامی نِه یا رسول الله! رسولﷺ گفت: تو را عبدالله نام نهادم. غلام گفت: یا رسول‌الله! از خدا درخواه تا مرا از خدمتکاران تو گرداند در بهشت، جبرئیلؑ گفت: دعا کن تا خدای‌تعالی بدهد وی را آن‌چه خواهد، پس کودک گفت: نیکبخت آن کس باشد که به تو ایمان آورد و بدبخت کسی باشد که تو را تکذیب کند، پس آوازی از او برآمد و جان بداد، پس مادرش گفت: یا رسول‌الله! پدر و مادرم فدای تو باد! من تو را تکذیب پنداشتم تا این

---

۱. به غیر از من و فرزندان من کسی نخورد.

۲. –.

۳. س: روح‌الامین را فرستاد در من آموخت

آیت نبوّت تو بدیدم؛ گواهی می‌دهم که جز خدای‌تعالی خدای دیگر نیست و تو رسول خدایی، واحسرتا بر آن عمر که ضایع کردم و در خدمت تو نبودم! رسول‌ﷺ گفت: بشارت باد تو را بدان خدایی که تو را الهام ایمان داد که من در حنوط و کفن تو می‌نگرم که با فرشتگان است از جای فراتر نشد و آوازی از وی برآمد و جان بداد، پس رسول‌ﷺ بر ایشان نماز کرد و هر دو را دفن کرد.

الخامسة والثّلاثون[1]

روایت کرد به اسناد از موسی‌بن جعفر از پدرش از جدّش‌علیهم‌السلام که گفت: روزی اصحاب رسول‌ﷺ نشسته بودند و فضل رسول با یکدیگر می‌گفتند و امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام و عبدالله عبّاس در میان ایشان بودند، جهودی پیش ایشان[2] آمد و گفت: ای امّت محمّد! شما انبیاء و مرسلین را هیچ درجه و فضیلت نگذاشتید الّا که خود را پیغمبر خود را مثل آن اثبات کردید. علی‌علیه‌السلام گفت: اگر شما دعوی می‌کنید که خدای تعالی را موسی‌عمران به طور سینا سخن گفت به درستی که خدای‌تعالی با محمّدﷺ در مقام **فَکان قابَ قَوسینِ اَو اَدنی** سخن گفت: و اگر ترسایان دعوی می‌کنند که عیسی‌علیه‌السلام کوران را بینا گردانید و مردگان را زنده کرد به فرمان خدای‌تعالی رسول‌ﷺ مرده زنده کرد قریش ازو درخواستندی وی‌ﷺ مرا بخواند و ردای خود در من پوشانید و گفت: یا علی! با این جماعت به گورستان شو و از برای ایشان مرده زنده گردان به فرمان خدای‌تعالی آن پدران و مادران و اجداد و عشایر ایشان من با ایشان برفتم و نام مهین خدای تعالی بگفتم[3]

---

[1]. س: –

[2]. س: –

[3]. س: برفتم و دعا کردم

ایشان از گورها برخاستند و خاک از سرهای خود می‌افشاندند به فرمان خدای تعالی. آنگاه گفت: محمّد از این بیشتر و بزرگ‌تر معجزه ظاهر گردانیده است، قتادة بن ربعی الانصاری در واقعهٔ احد حاضر آمده بود طعنه‌ای بر چشم وی آمد و حدقهٔ وی بیرون افتاد، وی آن حدقه به دست گرفته نزدیک رسول آمد و گفت: یا رسول‌الله! زن من بعد از این مرا دشمن دارد نوعی فرمای که چشم من درست شود. رسولﷺ آن از دست وی فراستد و در چشم وی نهاد، پس آن چشم را باز نتوانستی شناخت الّا بدان‌که از دیگز چشم نیکوتر و روشن‌تر بود.[۱]

السّادسة والثّلاثون[۲]

روایت کرد عبدالله‌بن بریده که گفت: از پدرم شنیدم که گفت: رسولﷺ آب دهن خود بر پای عمروبن معاذ انداخت آنگاه که در حرب‌گاه پایش بریده بودند، درست شد به فرمان خدای تعالی.

السّابعة والثّلاثون[۳]

روایت کرد به اسناد از ابی هدیة بن‌ابراهیم ابی هدیة البصری از انس بن مالک که گفت: ابوذر روزی در مسجد رسولﷺ آمد و گفت: هرگز آن ندیدم که دوش دیدم، گفتند: چه دیدی؟ گفت: رسولﷺ بیرون آمد و دست علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام گرفت و روی به گورستان بقیع نهادند و من بر اثر ایشان می‌شدم تا که به گورستان مکّه شدند به نزدیک گور پدر شد و دو رکعت نماز بگزارد؛ گور شکافته شد و عبدالله را نشسته دیدم که می‌گفت: اشهد انّ لا اله الّا الله و اشهد انّ

---

۱. س: آن چشم درست شد و از چشم دیگر نیکوتر و روشن‌تر بود.

۲. س: -

۳. س: -

محمّد رسول‌الله و اشهد انّ علیّا ولی‌الله، وی را گفت: ولیّ تو کیست یا اَبت؟![۱] گفت: ولی چه باشد ای پسر؟! گفت: ولی این است؛ یعنی علی و آن علیّا ولیّ الله، گفت: با روضهٔ خود شو! پس به سر گور مادر شد و همچنان کرد که نزدیک گور پدر کرد، گور شافته شد و مادرش همی‌گفت: اشهد ان لا اله الّا الله و انّک نبیّ الله و رسوله، گفت: ای مادر ولیّ تو کیست؟ گفت: ولی چه باشد؟ گفت ولی علی است(ع) گفت: گواهی می‌دهم که علی ولیّ من است، گفت: به روضهٔ خود شو! چون ابی‌ذر این بگفت آن جماعت وی را تکذیب کردند گریبانش گرفتند و پیش رسول(ص) آوردند و گفتند : یا رسول‌الله! امروز بر تو دروغ گفتند:، گفت: آن کیست؟ گفتند: جندب[۲] از تو چنین و چنین[۳] حکایت کرد، رسول(ص) گفت: ما اضلتَ الحضراء ولا افلتَ الغبراء اصدق لهجهٔ من ابی‌ذر. در آسمان سایه نیفکنده است و زمین برنداشته است راست‌گوی‌تر از ابی‌ذر. عبدالسّلام بن محمّدبن هارون الهاشمی وی این حدیث گفت. این خبر بر محمّدبن الاعلی عرضه داشتم، گفت: امّا علمت انّ النّبی(ص) قال اتانی جبرئیل فقال انّ الله عزّو جلّ حرّم النّار علی ظهر انزلک و بطن حملک و ثدی ارضعک و حجر کفلک. گفت: یا محمّد! خدای تعالی آتش دوزخ حرام گردانیده است بر صلبی که تو را فرود آورده است و بر شکمی که تو را برداشته و بر پستانی که تو را شیر داده است و[۴] بر کناری که تو را تکفّل کرده است.[۵]

---

[۱]. س: باب

[۲]. س: این مرد

[۳]. س: –

[۴]. م: – (از "بر صلبی" سطر قبل ...... " شیر داده است")

[۵]. س: – (از" و زمین " صفحه قبل ..... " کرده است ")

الثّامنة والثّلاثون

روایت کرد به اسناد که در بعضی از فتوح درازگوشی سیاه در غنیمت نصیب رسولﷺ افتاد با مال‌های دیگر، آن درازگوش با رسولﷺ سخن گفت که: خدای تعالی از نسل جدّ من شصت و یک درازگوش بیرون آورده است که بر ایشان جز پیغمبران ننشسته‌اند و از نسل جدّ من جز من دیگری نمانده است و از یغمبران جز تو دیگری نمانده است و من منتظر تو می بودم که راکب من باشی و پیش از تو از آنِ جهودان بودم و چون بر من نشستی به عمداً می‌شکرفیدمی و او مرا می زدی و مرا گرسنه می‌داشتی. رسولﷺ گفت: من تو را یغفور نام نهادم، گفت: جفت ماده می‌خواهی؟ گفت: نه! چون رسول به جایی شدی، بر آن درازگوش نشستی و چون فرود آمدی وی را به در سرای کسی فرستادی، وی به سر در بکوفتی و چون صاحب سرای بیرون آمدی بدو اشارت کردی که رسولﷺ تو را می‌خواند،[1] چون رسولﷺ را وفات رسید؛ چاهی بود ابوالهیثم بن تیهان را یغفور در آن چاه افتاد از جزع بر رسول[2] و آن چاه گور وی شد.

التّاسعة والثّلاثون[3]

روایت کرد به اسناد از سعد بن ظریف از اصبع‌بن نباته از علی بن ابی‌طالبؑ که گفت: زنی بود از جهود عبده نام، جهودان به نزدیک وی آمدند و گفتند یا عبده تو می‌دانی که رسولﷺ رکن بنی اسرائیل را شکسته و بنیاد جهودان را خراب کرده و جمعی از بنی اسرائیل این زهر آورده‌اند و تو را مال فراوان

---

[1]. س: می‌طلبد

[2]. س: جزعی که می‌کرد

[3]. س: -

می‌دهند که این زهر در گوسفندی کنی و به خورد او دهی.[۱] عبده گوسفندی بریان کرد و رؤسای یهود را در آن خانه جمع کرد و به پیش رسولﷺ آمد و گفت: یا محمّد! تو حق من می‌دانی و رؤسای یهود نزد من جمع آمدند، تو نیز اصحاب خود را حاضر کن و ما را به زیارت خود[۲] تشریف ده! پس رسول و شاه مردان و ابودجانه و ابوایّوب و سهل بن خیف و جماعتی از مهاجرین به خانه وی شدند و وی بریانی فرا پیش آورد و جهودان از پا ایستادند به عصاها تکیه کرده، رسول ایشان را گفت: بنشینید، گفتند: قاعده و رسم ما چنان بود که چون پیغمبری به زیارت ما آید هیچ‌کس از ما ننشیند و کراهت داریم که نفس ما بدو رسد که نباید که رنجی بدو رسد[۳] و دروغ گفتند جهودان ـ لعنهم الله ـ از ترس سوزه زهر گفتند. چون آن ملعونه بریان پیش رسولﷺ بنهاد کتف گوسفند در سخن آمد و گفت: یا حضرت از من مخور که بر من زهر آلوده‌اند. رسولﷺ آن زن را گفت: ای ملعونه تو را چه برین داشت؟ گفت: من با خود گفتم اگر او پیغمبر بود وی را زیان نرسد[۴] و اگر کذّابی یا ساحری بود قوم خود را ازو برهانم، جبرئیل‌علیه‌السلام فرود آمد و گفت: یا رسول‌الله خدای‌عزّوجلّ تو را سلام می‌رساند ومی گوید: بگو بسم الله الّذی سَمّیته کل مؤمنٍ و بعزته کل مؤمنٍ و بنور الّذی اضاءت به السمواتَ الارضَ و بقدرته الّتی خَضَعَ لها کلٌ جبارٍ عنیدٍ و ان تکس کل شیطانَ مزید مِن شرّ السَّم و السَحر و اللّهم بسم العلی الملک الفرد

---

[۱]. م وخ: -

[۲]. س: کلبهٔ مرا به قدم شریف

[۳]. س: - (از " و کراهت داریم " سطر قبل ..... "رسد")

[۴]. س: زهر بر وی کار نکند

الّذی لا اله الّا هو و نُنزّل مِن القرآنِ ما هُو شفاءٌ و رحمةٌ للمؤمنین و لا یَزید الظالمین الّا خسارا.

پس رسولﷺ آن بگفت: و اصحاب را فرمود که بگفتند آنگاه گفت: بخورید! چون بخوردند آنگاه فرمود تا حجامت کردند. صدقه رسول الله.

الاربعون[1]

روایت است به اسناد از سلیمان مولی عبدالله‌بن الحسن که گفت: صادق‌علیه‌السلام به عمره می‌شد من و معقب با وی بودیم[2] چون به مروه فرود آمدیم، خیمه بزدیم و حضرت در آنجا بنشست و من و معقب بر در خیمه بنشستیم، غلامی بیامد بریانی بیاورد و پیش رسولﷺ بنهاد و گفت: ابوخالد فرستاده است پس ابوخالد بیامد، صادق‌علیه‌السلام گفت: چرا رنجه شدی در فرستادن این بریان؟ گفت: جانم فدای تو باد! خواستیم که مرا نزدیک رسول حقّی بود. گفت: بنشین که تو را حدیثی بگویم از پدرم و از جدّم ابوخالد بنشست، صادق‌علیه‌السلام گفت: حدیث کرد پدرم از جدّم که روزی اصحاب رسولﷺ نزدیک وی جمع شدند حدیث ادام درافتاد ایشان اتفاق کردند[3] که که هیچ نان خورشی بهتر از گوشت نیست. رسولﷺ گفت: چندین مدّتی است که من گوشت نخوردم پس آن جماعت متفرّق شدند یکی از انصاری حاضر بود به خانه شد و عیال خود را گفت: این غنیمتی نیک است که خدای تعالی به تو داده است، زن گفت: آن چیست؟ مرد ماجرا با وی بگفت: گوسفندی در خانه داشتند که می‌پروردند، مرد گفت: این گوسفند را بکشیم و بریان کنیم و پیش رسول الله بریم. پس آن را بریان کردند و

---

[1]. س: -

[2]. س: -

[3]. س: و حکایت می کردند

در زنبیل نهادند و به پسر خود دادند که این را به نزدیک رسولﷺ بَر و بگو که پدرم فرستاده و آنجا باش تا ببینی که چه خواهد کرد. آن پسر گفت: من آن بریان را پیش رسولﷺ بردم و حضرت در منزل امّ سلمه بود بر نطعی بستان بازخفته و پای راست به پای چپ نهاده[۱] در پیش وی بنهادم و گفتم: پدرم فرستاده است. رسولﷺ بدان شاد شد و اثر مسرّت در وی ظاهر گشت[۲] و گفت: یا غلام! علیؑ را بخوان و بلال را گفت: جایی بیار، بیاورد و آنجا بنهاد و گفت: از مسلمانان کسی که در مسجد حاضراند همه را بخوان چون همه حاضر شدند رسولﷺ گفت: بخورید به نام خدای و استخوانش را مشکنید، ایشان همه سیر بخوردند و برخاستند. پس پاره‌ای بر جای بنهاد و گفت: ای بلال این را به نزدیک فاطمهؑ بر! آنکه گوشت در کاسه‌ها می‌نهاد و جهت زنان می فرستاد چون فارغ شد دست بر بیرون آن گوسفند بریان نهاد و گفت: برخیز! به فرمان خدای تعالی گوسفند بر پای خاست و روی به در خانه نهاد و آن غلام از پی او می‌شد و گوسفند می‌دوید پیش از غلام به خانه شد و در مربط[۳] خود بایستاد و غلام از پس وی درشد، پدرش گفت: این آن گوسفند است که بکشتیم. زن گفت: می‌پندارم که از قبیله کسی است وی را نگاه داریم تا که طالبش بیاید،[۴] غلام[۵] گفت: به خدا که این گوسفند از هیچ‌کس نیست از اهل قبیله و از آن شماست[۶] که رسولﷺ وی را چنین کرد. چون وقت نماز پیشین شد انصاری در

---

[۱]. س: –

[۲]. س: –

[۳]. س: منزل

[۴]. س: صاحبش درآید و بستاند

[۵]. س: مرد

[۶]. س: ماست

مسجد آمدند چون رسول نماز را سلام داد و بازپس نگریست و گفت: ای انصار! هدیهٔ تو به ما رسید خدای‌تعالی به ثواب آن بهشت را به تو کرامت گرداناد.

الحادی و الاربعون[1]

روایت کرده‌اند از[2] واقدی گفت: حدیث کرد مرا ابن‌ابی‌سیره از موسی‌بن سعد از عریاض‌بن ساریه که گفت: من به درگاه رسول بودم در سفر و در حضر شبی به تبوک ما[3] به کاری شدیم چون باز آمدیم رسولﷺ در خیمه شد و امّ‌سلمه زنش با وی بود چون من فرارسیدم، گفت: کجا بودی؟ آنگاه جعال‌بن‌سراقه و عبدالله‌بن‌مقعدالمزنی فرارسیدند و ما هرسه گرسنه بودیم. رسولﷺ در خیمه شد و چیزی می‌طلبید که به کار بریم هیچ نیافت، بیرون آمد و بلال را گفت: هیچ طعامی هست جهت این قوم؟ گفت: بدان خدایی که تو را به حق به خلق فرستاد که انبان‌ها بیفشاندیم، گفت: تواند بود که چیزی یابی؟ وی انبان‌ها را یک‌یک برمی‌افشاند از هر یکی دو خرما فروافتاد تا که در دست وی هفت خرما دیدیم، پس کاسه خواست و آن خرما را در آن‌جا نهاد و نام خدای بر زبان راند و گفت: بخورید به نام خدای! ما از آن می‌خوردیم و استخوان‌های آن در دست نگاه می‌داشتیم تا که سیر خوردیم و هریک از ما پنجاه خرما خورده بودیم چون از خوردن فارغ شدیم، همان هفت خرما مانده بود، پس رسولﷺ گفت: یا بلال! آن برگیر که هیچ‌کس از آن نخورد که سیر شود، آن شب گرد بر گرد وی بودیم و وی شب نماز می‌کرد چون طلوع فجر شد؛ دو رکعت نماز سنّت بامداد بگزارد و بانگ نماز و قامت بگفت، پس رسولﷺ فریضه بگزارد. پس به در خیمه آمد و

---

[1]. س: -

[2]. م و س: -

[3]. س: -

بنشست و ما گرد بر گرد وی بنشستیم، گفت: هیچ طعام می‌خورید؟ عریاض گفت:[۱] من با خود گفتم طعام از کجاست؟ رسولﷺ بلال را گفت: خرما را بازآورد و در کاسه‌ای نهاد و گفت: بخورید به نام خدا! بدان خدایی که رسول را به راستی به خلق فرستاد[۲] که از آن می‌خوردیم، تا که سیر شدیم و ما ده کس بودیم چون همه دست بازگرفتیم؛ خرما همچنان بود رسولﷺ گفت: از پروردگار خود شرم می‌دارم اگرنه ازین خرما می‌خوردیم تا از مکّه به مدینه رسیدم. پس غلامی فرازآمد رسولﷺ خرما فرا وی داد غلام می‌رفت و آن می‌خورد.

الثّانیة والاربعون[۳]

هم واقدی روایت کرد که: رسولﷺ چون از سفر بازگردید و به میانه تبوک به وادی رسید که آن را وادی النّاقه گویند و آن‌جا آبی اندک می‌آمد چندان‌که دو کس یا سه کس را سیراب گرداند، رسولﷺ گفت: هرکه پیش از ما بدان آب رسد باید که آب برندارد و نخورد، پس چهار کس از منافقان بدان سبقت گرفتند؛ معقب‌بن قیس و الحرث بن یزید الطایی و ودیعة بن ثابت و ابوبدن اللّصبب.[۴] رسولﷺ گفت: آخر نه شما را نهی کردم! آنگاه فرودآمد و دست فرا آن آب داشت و انگشت ها بدان بسود و اندک از آن بر کف دست وی جمع آمد آن را به دست بمالید. پس دعایی بگفت آب قوت کرد و بیرون آمد و معاذبن حبل گفت: بدا خدایی که جان من به دست قدرت اوست که از آن آب که از سنگ

---

[۱]. م: -

[۲]. م: -

[۳]. س:-

[۴]. م: - (از " معقب بن قیس" سطر قبل ..... " اللّصبب")

بیرون آمد سنگ شکافته شد و آوازی شنیدم چون آواز صاعقه و مردمان همه از آن آب بیاشامیدند و چندان که خواستند، براشتند. پس رسولﷺ گفت: اگر من هم بمانم یا کسی از شما بماند، بیند که در نواحی این وادی حصیب و فراخ سالی پدیدآید و سلام بن وقش و ودیعة بن ثابت را گفت پس از آن‌که بدیدی چیزی دیگر بماند؟ گفت: پیش ازین مثل این بوده است.[۱]

الثّالثة والاربعون[۲]

روایت کرد به اسناد از یعقوب‌بن‌جعفربن‌ابراهیم‌الجعفری که گفت: از حضرت موسی کاظمؑ شنیدم که گفت: رسولﷺ چند روز گرسنه بود که جز آب هیچ نخورد و پشت بدان درخت خرما نهاد که در مسجد بود و گفت: **ربّ انّی لما انزلت أتی مِن خیر فقیر.** آنگاه به منزل فاطمه شد علیؑ را دید جامه‌ای به خود گرفته و خفته و فاطمه را نیز خفته یافت و امّ‌سلمه سر وی باز می‌جست.[۳] پس رسولﷺ ایشان را بیدار گردانید و گفت: چون من دعا کنم شما آمین گویید! آنگاه گفت: **اللّهم انّک تقدیر و لا تقدّر علی علم نبیّک و یرث و لا نرث؛ اللّهم اَنزل عَلینا رزقاً مِن عندکَ فقَد عَلمت حاجتنا و قدعلمت انّا نشکرکَ و لا نکفّرکَ.**

آنگاه فاطمهعلیهاالسلام به خانه درشد و شادمان بیرون آمد چنان‌که شادی در روی وی ظاهر بود و هیچ نمی‌گفت رسولﷺ گفت: چه دیدی؟ گفت: کاسه‌ای دیدم درو خرمای تر و انگور و انجیر و میوهٔ دیگر که نمی‌شناسم، گفت: بیرون آر! آنگاه روی به امّ‌سلمه کرد و گفت: یا امّ سلمه! از طعام ما نخورد مگر کسی که از

---

[۱]. س: - (از "و سلام بن وقش" سطر قبل .... "است ")

[۲]. س: -

[۳]. س: نیز حاضر بود

ما بود، پس اگر ازین طعام بخواهی‌خورد و با کسی نخواهی گفت و[۱] افشا نخواهی‌کرد اینجا می‌باش و اگرنه چنین خواهد بود به سلامت برو! امّ سلمه گفت: بدان خدایی که تو را به نبوّت گرامی گردانیده است و بر خلق اختیار کرده است و برادر تو را از اهل بیت[۲] تو وزیر تو گردانیده است و از او دو سبط این امّت پدیدآورده است و دختر تو سیّد زنان و برگزیدهٔ عالم گردانیده است که این سخن ظاهرنکنم و بازنگویم مگر که مرا به بلایی مبتلا گردانند که آن منتظر نباشد.[۳] پس وی را گفت: دست بشوی و نام خدای بگو و وی را حمد گوی و شما را نیز خدای تعالی حمد گوید بر آنچه شما را روزی کرد[۴] آنگاه از آن طعام خوردن گرفتند.[۵] پس رسول‌ﷺ فاطمه را گفت: به خانه رو و آن‌چه بینی، بیار! فاطمه‌علیهاالسلام در خانه شد قدحی از آبگینه سفیدتر از شیر[۶] بیرون آورد و پر شیر و مسکه یٔ ایشان ساعتی رطب و مسکه با هم می‌خوردند آنگاه شیر خوردن گرفتند.[۷] ورسول‌ﷺ خدای را حمد می‌گفت، ایشان در کاسه نگریستند در آن‌جا مرغ بریان دیدند سه گردهٔ نان در زیر آن نهاده، یک گرده بر زبر آن[۸] نه گندمین و نه جوین و نه ارزقی. پس ساعتی از تناول می کردند و فاطمه‌علیهاالسلام خواست که پاره‌ای از آن بردارد و از برای پسران بگذارد، رسول‌ﷺ گفت: یا فاطمه! چه برمی‌گیری که این دایم بماند تا ذکر این فاش نگردانند، پس ایشان از آن طعام

[۱]. س: -

[۲]. س: اهلبیّت

[۳]. س: -

[۴]. س: -

[۵]. س: پس از آن طعام بخورید

[۶]. س: -

[۷]. س: -

[۸]. س: نانی بود

بیست و دو روز می‌خوردند و امّسلمه بامداد و شبانگاه به نزدیک ایشان می‌آمد، پس روزی حسن علیه السلام نزدیک امّسلمه آمد عایشه بنت ابی‌بکر را نزدیک وی دید که سر وی بازمی‌جست.[۱] گفت: ای مادر چه بود که امروز پیش ما نیامدی تا طعام بخوری؟ عایشه گفت: از چه طعام؟ گفت: نان و گوشت‌مرغ و میوه و ذکر شیر نکرد و کاسه پس میوه و رطب و هر چه در کاسه بود همه برفت و کاسه بماند خالی و قدح شیر و مسکه بماند زیرا که ذکر آن نرفته بود و تا امروز باقی مانده است و بنرود[۲] تا که قایم آل محمّد از آن بخورد و بیاشامد او و اصحاب او همه و قایم را بدان بشناسند و هیچ روز بنگذرد الّا که پنج کس از آن شیر بنوشند و بیاشامند و بعضی از ایشان مرا خبر داد که آن از شهد شیرین‌تر است و از یخ سردتر.[۳]

الرّابعة والاربعون[۴]

روایت کرد به اسناد جابربن‌عبدالله از عبدالرّحمن‌بن‌عوف که گفت: معاذ بن عفان پیش رسول آمد یک دست خود در دست دیگر گرفته که ابوجهل آن را بریده بود رسول صلی الله علیه و آله آب دهن[۵] مبارک بدان‌جا افکند و موضع قطع به هم بازنهاد و به هم بازگرفت، درست شد چنان‌که اوّل بود.

---

۱. س: -

۲. س: - (از " و ذکر شیر " دوسطر قبل ...... "بنرود")

۳. س: - (از" او و اصحاب او" دوسطر قبل .... " سردتر")

۴. س: -

۵. خ: خذوینی

الخامسة والاربعون[۱]

روایت کرد به اسناد از عمربن الحمق الخزاعی که رسول را آب داد و به روایت دیگر است که شیر داد، رسول گفت: خداوندا وی را به جوانی[۲] برخورداری ده! پس هشتاد سال برسید و یک مویش سفید ندیدند.

السّادسة والاربعون[۳]

روایت است از عثمان بن خیف که گفت: نابینایی پیش رسولﷺ آمد و با وی شکایت کرد از نابینایی[۴] رسولﷺ فرمود که برو وضو بساز و دو رکعت نماز بگزار و بعد از آن بگو: **اللّهم انّی أسالکَ و أتوجّه الیکَ** بمحمّدٍ **نبیّ الرّحمة انّی ربّک فتجلّی بصری. اللّهم شفعه و شفعنی فی نفسی.** عثمان گفت:[۵] ما متفرّق نشدیم و بسیار سخن نگفتیم تا که مرد درآمد، پنداشتی که هرگز نابینا نبوده بود. صدق رسول‌الله.[۶]

السّابعة والاربعون[۷]

روایت کرد به اسناد از انس‌بن مالک که گفت: در عهد رسولﷺ قحط‌سالی پدیدآمد، پس رسولﷺ در روز آدینه خطبه می‌گفت اعرابی برخاست و گفت: یا رسول‌الله! مال ضایع شد و عیال گرسنه ماندند از برای ما دعا کن[۸] و از خدای-

---

۱. س: -
۲. س: -
۳. س: -
۴. س: که یا رسول‌الله! نابینایم
۵. س: -
۶. م و خ: -
۷. س: -
۸. س: -

تعالی اجابت خواه![1] رسولﷺ دست به دعا برداشت و دست فرو گذاشت تا که همچون کوه‌ها[2] میغی پدیدآمد و حضرت از منبر فرود نیامد تا که قطرهٔ باران از محاسن وی چکیدن گرفت و باران همچنان پیاپی می‌بارید تا آدینهٔ دیگر آنگاه اعرابی برخاست با مردی دیگر گفت: یا رسوالله! بناها خراب شد و مال‌ها غرق گشت از برای ما دعا کن! پس رسولﷺ دست برداشت و گفت: **اللّهم حوالینا ولا علینا**؛ خدایا گرد بر گرد حصار و خانه ما بار و بر ما مبار پس[3] به هیچ جانب به دست اشارت نکردی الّا که[4] میغ از آن جانب بازشد تا که مدینه خالی شد از میغ و گرد بر گرد مدینه همواره میغ بود و یک ماه رودخانه می‌رفت.[5] مردم از هر طرف می‌آمدند و خبر می‌دادند که همچنان[6] باران می بارید.

الثّامنة الاربعون[7]

روایت کرده به اسناد از عکرمه از آبان از[8] انس‌بن‌مالک که گفت: رسولﷺ روزی با ما نشسته بود از آن‌جا برخاست بر سر بالایی[9] شد و دست کسی فراگرفت و سلام کرد و ما جواب سلام شنیدیم و هیچ‌کس را ندیدیم آنگاه به نزدیک ما آمد و نشست. گفتیم یا نبیّ‌الله! دست فرا پیش کردی چنان‌که دست

---

[1]. س: چیزی بخواه

[2]. س: –

[3]. س: –

[4]. س: تا که

[5]. س: – (از" از میغ " سطر قبل .... " می‌رفت ")

[6]. س: گرد بر گرد مدینه

[7]. س: –

[8]. س: –

[9]. س: بالای تلّی

کسی فراگرفتی و جواب سلام می‌شنیدیم. رسولﷺ گفت: آن فرشتهٔ باران بود که از حق‌تعالی درخواسته بود تا مرا ببیند تا مرا حق‌تعالی به رسالت فرستاده بود وی مرا ندیده بود. حق‌تعالی وی را دستوری داد تا بر من سلام کرد. آن‌جا که شما دیدی من وی را گفتم تا مالک‌القطر ما را باران فرست! گفت: ما را به فلان وسیله فرستاده‌اند تا ایشان را باران فرستیم و میعاد شما فلان روز است از فلان ماه. گفتیم: یا رسول‌الله! چون آن قبیله را باران آید سیلاب از آن‌جا به وادی ما رسد. پس ما حساب نگاه داشتیم سیلاب بر وفق عادت به وادی ما رسید چون آن روز درآمد که ما را وعده داده بود، ما نماز بامداد بگزاردیم هیچ اثر نشد و نماز پیشین بگزاردیم، باران نیامد چون از نماز دیگر فارغ شدیم میغ پدیدآمد و چندان‌که ما می‌خواستیم بارید. پس رسولﷺ بیامد و ما می‌خندیدیم. گفت: چرا می‌خندید؟ گفتیم: یا رسول‌الله! یاد آریم آن فرشتهٔ باران که تو را گفته بود.[۱] گفت: آری چنین است مثل این چیزها را یاد گیرید و نگاه دارید.[۲]

التّاسعة والاربعون[۳]

روایت کرد به اسناد از عروة بن زبیر که گفت: نصربن‌حارث رسولﷺ را بسیار رنجانیدی و تعرّض می‌رسانیدی،[۴] روزی رسولﷺ به قضای حاجت بیرون رفتی[۵] بسیار دور شدی چون به پایین پشتهٔ حجون رسید نصربن‌حارث وی را دید، گفت وی را هرگز خالی‌تر از این‌جا نیابم، بروم و وی را بکشم. پس می‌آمد

---

[۱]. س: سخن فرشتهٔ باران در میان داریم که به شما وعده کرده بود

[۲]. س: -

[۳]. س: -

[۴]. م: -

[۵]. خ: شدی

تا که به نزدیک رسول رسید، آنگاه بازگردید ترسان و هراسان تا که به منزل خود رسید ابوجهل فرا رسید، گفت: این ساعت[۱] از کجا می‌آیی؟ گفت: از پی محمّد فرا شدم تا وی را بکشم که تنها بود؛ مارهای سیاه دیدم که دنبال‌ها بر سرهای خود می زدند و دهن‌ها بازگشاده، از آن بترسیدم و بازگردیدم. ابوجهل لعین گفت: این بعضی است از سحر وی.

والخمسون[۲]

روایت کرد به اسناد از ابی الهزیل از قاتل‌بن‌سلیمان که گفت در معنی **قُل هوَ اللهُ اَحد** که[۳] عامربن‌الطّفیل بن صعصعه العامری نزدیک رسولﷺ آمد و گفت: یا رسول‌الله! اگر من به دین تو درآیم هرکه با من است همه درآیند[۴] و اگر من درنیایم ایشان نیز در نیایند.[۵] رسولﷺ گفت: چه میخواهی؟ من تو را متابعت کنم بدان شرط که اهل وبر مرا باشد و اهل مدر تو را رسولﷺ گفت: در اسلام آوردن شرط نباشد. گفت: پس از خود خلافت مرا دهی و مرا به جای خود بنشانی، رسولﷺ گفت: پس از من پیغمبری نباشد.[۶] گفت: پس مرا به اصحاب خود تفضیل نهی؟ گفت: ننهم، ولیکن تو برادر ایشان باشی چون اسلامت نیکو بود. گفت: پس مرا برادر بلال و سلمان و خباب خواهی کرد؟ گفت: آری! وی در خشم شد و گفت: به خدای که بر تو جمع کنم هزار اسب اشقر که هزار مرد امرد نشسته باشد. رسولﷺ برخاست و گفت: مرا می‌ترسانی؟ جبرئیل نزد حضرت ربّ‌العزّة بیامد و پیغام بگذارد که من هر یکی از ایشان را هزار فرشته

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

[۳]. س: -

[۴]. س: متابعت تو کند

[۵]. س: متابعت نکنند

[۶]. س: - (از "پس از خود خلافت" سطر قبل .... "نباشد")

برگمارم که درازنای گردن هر یکی از ایشان یک ساله راه بود و سطبری آن یک ساله راه بود و ایشان همه را یک فرشته کفایت بود ولیکن خدای تعالی خواهد که بسیاری لشکر خود را به ایشان نماید.[۱] پس عامر بیرون آمد و از آنچه شنید تعجّب می‌نمود[۲] ازید بن قیس السهمی فرا وی رسید و دوست وی بود، گفت: کجا بودی و چه بوده است تو را؟ حال و قصّه با وی بگفت و گفت: این ساعت پیش ابی کبشه رفته بودم و از وی درخواستم که وبر مرا بود و مدر وی را، ابا کرد. گفتم: خلافت مرا بود پس از تو؟ ابا کرد. گفتم: مرا بر اصحاب خود تفضیل می‌نهی؟ ابا کرد و گفت تو برادر ایشان باشی چون اسلامت نیکو بود.[۳] گفت: چرا وی را نکشتی؟ گفت: نتوانستم. گفت: بازگرد تا نزدیک وی شویم و گردن وی بزنیم. پس به نزدیک رسولﷺ شدند و عامر بر جانب راست وی بنشست و ازید بر جانب چپ وی، رسولﷺ دانست که مراد ایشان چیست. فرشته‌ای آمد و شکم ازید بن قیس را بیفشارد و عامر روی به پیغمبر کرد و دست فرا دست پیغمبر نهاد و گفت: یا محمّد! مرا تخویف کردی به کار عظیم و باقوام بسیار ایشان[۴] کیست‌اند؟ گفت: لشکر پروردگار من ایشان از این بیشتر باشند که من گفتم. گفت: مرا خبر ده که نام پروردگار تو چیست[۵] و خلیل او کیست و حلیت او چیست و چند است[۶] و حشمت او از چیست[۷] و از کدام حی است؛ یعنی قبیله و برادرش کیست و عرب در جاهلیّت خلیلان و دوستان گرفتندی.[۸] پس خدای-

---

۱. س: - (از " که درازنای " دو سطرقبل .... " نماید")

۲. س: -

۳. س: - (از " این ساعت " دو سطر قبل .... " بود ")

۴. س: این لشکر

۵. س: پروردگار تو کیست

۶. س: -

۷. م و خ: -

۸. س: -

تعالی این سوره فرستاد که بگو ای محمّد! **قُل هو اللهُ اَحد** اوست خدای یکی و در خدایی. جواب آن را که گفته بود که نامش چیست و او چند است. **اللهُ الصّمد**. آن را که گفت: طعامش چیست؟ و صمد آن باشد که نه طعام خورد و نه شراب. **لَم یَلِد**؛ او را فرزندی نباشد. **ولَم یولَد**؛ پدر نبود او را. جواب آن را که گفت پسر کیست؟ **و لَم یَکُن لَه کفواً اَحد**؛ هیچ‌کس مثل و مانند و همتای وی نبود و جواب آن را که گفت خلیل او کیست؟ یعنی وی را شبیه و نظیر نیست.

پس عامر اشارت کرد به دست و چشم به ازیدبن قیس که برخیز تا برویم[1] و او در رنج عظیم بود از آن‌که فرشته شکم او را می‌فشرد تا که نزدیک بود غایط از دهنش بیرون بود و با خود مشغول بود با دیگری نمی‌پرداخت و آنگاه هردو برخاستند و بیرون آمدند و عامر با وی[2] گفت: ویحک! تو را چه بود؟ گفت: شکم عصری و دردی یافتم[3] که نمی‌توانستم دست برآرم، پس ازیدبن قیس آن روز از مدینه بیرون آمد روزی میغ‌دار بود صاعقه در وی افتاد و وی را هلاک کرد.[4]. عامربن طفیل را جبرئیل علیه‌السلام[5] زخمی بر گردنش زد طاعونی ازو بیامد و در مدینه بیمار شد و هیچ‌کس وی را در خانه جای نمی‌دادند مگر زنی مجذوبه از بنی سلول وی بر سبیل جزع این کلمه بگفت: عدة کعدة البعیر و موت فی بیت سلولیة.[6] پس خدای تعالی این آیهٔ فرستاد؛ **و هُم یُجادلونَ فِی اللهِ و هُو شدیدُ المِحال.**[7]

---

[1]. س: -

[2]. س: - (از" تا که نزدیک" سطر قبل ...." وی ")

[3]. س: در شکم دردی داشتم

[4]. س: روی هوا ابر نداشت قضا را در راه صاعقه پدیدآمد و او را هلاک کرد

[5]. م و خ: -

[6]. س: تا که به جهنّم واصل شد

[7]. س: -

والحادية **والخمسون**[1]

روایت کرد به اسناد از سعیدبن‌جبیر از ابن عبّاس که گفت: روزی ابوجهل لعین گفت: یا معشرالمسلمین قریش! به خدا که آن‌چه بر ما بود، بکردیم و عذر آوردیم در کار این مرد از بنی‌عبدالمطّلب به خدا که اگر وی همچنان نماز کند که می‌کرد من سنگی برگیرم و بر سر وی زنم تا ما ازو باز رهیم، شما خواه منع کنید مرا و نگاه دارید و خواه فرو گذارید.[2] گفتند: یا ابوحکم! ما تو را هرگز نگذاریم. بامداد رسولﷺ باز در آن موضع شد و نماز کردی ابوجهل لعین سنگی برداشت و از پی وی دوان شد و قریش در اندیشه و انجمن خود نشسته، منتظر تا وی چه خواهد کرد. رسولﷺ به سجود شد ابوجهل آن سنگ را برگرفت و نزدیک رسولﷺ شد؛ ترسان و هراسان بازگردید رنگ ار روی وی شده[3] و نزدیک بود که روح از بدن او مفارقت کند. جماعتی از قریش که آن سخن ازو شنیده بودند[4] نزد وی آمدند و گفتند: یا ابوالحکم! تو را چه بود و چه حالت افتاد که تو در کاری که قصد آن کرده بودی آنگاه به بدترین حالتی بازگردیدی[5] و ما نزدیک محمّد هیچ ندیدیم که وی را از تو منع کند و مگذارد؟ گفت: به خدایی که اشتر فحلی نزد وی ایستاده بود که هرگز هیچ اشتر را سری و دندانی بدان نوع ندیده بودم و اگر قصد وی خواستم کرد، آن شتر مرا بخواست خورد.

---

[1]. س: -

[2]. س: -

[3]. س: -

[4]. س: -

[5]. س: - (از "که تو در کاری" سطر قبل .... "بازگردیدی")

الثّانیة والخمسون[۱]

روایت کرد به اسناد از حکم‌بن‌ابی العاص که گفت: روزی به صحرا شدم آنجا نور عظیم دیدم و درختی دیدم که هرگز مثل آن ندیده بودم فرا نزدیک‌تر شدم محمّدﷺ را دیدم نشسته و مردی را دیدم پیش او نشسته بود که هرگز ازو نیکوتر مردی ندیده بودم. با وی سخن می گفت و من شجاعت‌ترین قوم خود بودم، با خود گفتم؛ چرا قریش را از این مرد نرهانم؟ قصد وی کردم شیری را دیدم که پیش من آمد که هرگز ازو به هیبت‌تر ندیده بودم و قصد من کرد چون وی را بدیدم از ترس به هزیمت بازگردیدم،[۲] پس شنیدم که می‌گفت: بدان خدایی که محمّدﷺ را به نبوّت فرستاد که اگر بازنگردی که هرگز بر پای خود نرفتمی و[۳] ابن حکم می‌نشستی و گوش به قراءت[۴] رسول داشتی و استماع میکردی[۵] وی را گفتند: چرا ایمان نمی‌آری؟ گفت: من اوّل کسی نباشم که سنه و عار بر قوم خود روا دارم. لعنت الله علیه.

الثّالثة والخمسون[۶]

روایت کرد به اسناد از انس که گفت: رسولﷺ در مکّه روزی در مسجد بود ابلیس آمد و خواست که پای بر گردن وی نهد جبرئیل‌علیه‌السلام پای به گردن وی باز زد وی باز افتاد.

---

[۱]. س: -

[۲]. س: بگریختم

[۳]. س: گردن تو را بشکنم

[۴]. س: این می‌شنید و گوش فرا سخن

[۵]. س: -

[۶]. س: -

الرّابعة والخمسون[1]

روایت کرد به اسناد از عبدالرّحمن‌بن خبس و وی را پرسیدند که: رسولﷺ چگونه کرد آنگاه که شیطان از کوه‌ها و وادی‌ها بیامدند و قصد رسولﷺ کردند و در میان ایشان شیطان بود مشعله آتش داشت، می‌خواست که رسولﷺ را بسوزد چون رسولﷺ ایشان را بدید، بترسید. جبرئیل نزدیک وی آمد و گفت: بگوی! گفت: چه گویم؟ گفت: بگوی؛ **اعوذ بکلمات الله التامات اللّتی لایحاوز من بر و لا فاجر من شرّ ما خلق و براء و ذراء و من شرّ ما ینزّل من السّماء و ما یعرج منها و من شرّ کل طارق الّا طارق یطرق بخیر یا رحمن.**

الخامسة والخمسون[2]

روایت کرد به اسناد از محمّد سیرین از ابی‌هریره که گفت: رسولﷺ در غزا بود و ایشان را طعامی نمانده و احتیاجی پدیدآمد، گفت: یا اباهریره نزدیک تو هیچ هست؟! گفتم: خرمایی چند مانده است. گفت: حاضر کن! بیاوردم. گفت: نطعی بیاور! بیاوردم و گسترانیدم وی دست در آن خرما کرد و خرماها بیرون آورد و[3] خرما جمله بیست و یک بود وی یک یک خرما می نهاد و بسم‌الله می‌گفت تا همه را جمع کرد. پس بلال را گفت که اصحاب را بخوان! ایشان همه بیامدند و از آن خرما سیر بخوردند و بیرون شدند دیگر باره گفت: فلان کس را بخوان! بخواندم، ایشان نیز سیر بخوردند و بیرون شدند و خرما هنوز مانده بود. پس مرا گفت: بنشین! بنشستم وی از آن بخورد و من نیز بخوردم و یک خرما

---

[1]. س: –

[2]. س: –

[3]. س: – (از "نطعی بیاور" سطر قبل ...... "بیرون آورد و")

بماند آن را در مزود نهاد و گفت: یا اباهریره! چون تو را چیزی باید دست در مزود کن و بیرون آر و سر آن را فراز مکن و نگونسار مکن تا بر تو نگونسار نکنند.[1] پس گفت: هر گاه که خواستی دست در آن‌جا کردی تا که پنجاه وسق خرما از آن‌جا بیرون آوردم و در راه خدا و آن مزود در پس بار شتر آویخته بودم در روزگار عثمان بیفتاد و ضایع شد.

السّادسة والخمسون[2]

روایت کرد به اسناد از نوفل‌بن‌الحرث‌بن‌عبدالمطلّب که وی گفت: استعانت خواستم بر رسولﷺ در تزویج زن، به وی داد. از رسولﷺ چیزی خواست چیزی نبود، رسولﷺ زره خود را فرا ابی‌رافع و ابی‌ایّوب داد تا نزدیک جهودی رهن کردند به سی صاع جو رسولﷺ آن به وی داد[3] و گفت: تا نیمهٔ سال از آن می‌خوریم. پس آن را پیمودیم؛ همان بود که درآورده بودیم.[4] نوفل گفت: پس آن را فرا رسول بگفتم، رسولﷺ گفت: اگر آن را کیل نمی‌کردی تا زنده بودی از آن می‌خوردی.[5]

السّابعة والخمسون[6]

روایت کرد به اسناد از نافع که گفت: در سفری با رسولﷺ بودیم و چهارصد مرد همراه رسول بودیم در موضعی فرودآمدیم که آن‌جا آب نبود. آن

---

[1]. س: -
[2]. س: -
[3]. س: -
[4]. س: اوّل بود
[5]. س: - (از "نوفل گفت "سطر قبل ...... "می‌خوردی")
[6]. س: -

بر اصحاب رسول دشوار آمد، گفتند: رسول خدا عالم‌تراست، پس گوسفندکی بیامد با دو سر در پیش رسول بایستاد، رسولﷺ وی را بدوشید و اصحابش همه شیر بخوردند. پس گفت: یا نافع! مالک وی باش از امشب دانم که نباشی. گفت: از برای وی میخی راست کردم و وی را به رسنی فروبستم و بخفتم چون بیدار شدم گوسفند ندیدم و رسن آن‌جا افکنده دیدم. نزدیک رسولﷺ آمدم و وی را خبردار کردم، گفت: یا نافع! وی را آن‌کس برد که آورد.

الثّامنة والخمسون[۱]

روایت کرد به اسناد از ثابت وابن عمران الجوفی و هشام‌بن‌حسان که گفت: امّ‌ایمن از مکّه به مدینه هجرت کرد و هیچ زاد نداشت چون نزدیک روحا رسید آفتاب فروشد، سخت تشنه گشت، گفت: از بالای سر خود آوازی شنیدم سر برداشتم، دلوی دیدم فروگذاشته از پوستی سفید آن را فراگرفتم و آب بیاشامیدم تا که سیراب شدم و به درستی که پس از آن شربت در روزی به غایت گرم روزه می‌دارم و در آفتاب می‌گردم تا خود تشنه شوم و هرگز پس از آن تشنه نشوم.[۲]

التّاسعة والخمسون[۳]

روایت کرد به اسناد از ابوامامهٔ باهلی که گفت: رسولﷺ مرا به قبیلهٔ باهله فرستاد چون نزدیک ایشان شدم ایشان بر طعامی جمع آمده بودند مرا مرحبا گفتند. من گفتم: بخورید و من شما را ازین طعام منع می‌کنم و من رسول خدایم به شما، ایشان مرا تکذیب کردند و زجر کردند من گرسنه و تشنه به موضعی

---

[۱]. س: -

[۲]. س: جمیع عمر از آن خوش مزه‌تر آب نخوردم و بعد از آن هرگز تشنه نشدم.

[۳]. س: -

شدم و بخفتم در خواب شدم شربت شیر به نزد من آوردند از آن بیاشامیدم چنان‌که شکم من از آن بزرگ شد. پس آن قوم با یکدیگر گفتند که مردی از اخیار و اشراف شما نزد شما آمد وی را رد کردید نزد وی شوید و وی را طعام و شراب دهید. پس طعام نزد من آوردند، گفتم: مرا به طعام و شراب شما حاجت نیست و خدای‌تعالی مرا طعام و شراب داد و بر حال من نگرید تا بدانید. پس به من ایمان بیاورید! فی الحال همه ایمان و اسلام آوردند و بدانچه از نزدیک رسول آورده بودم و در روایتی دیگر است که گفتم خدای تعالی مرا طعام و شراب داد و شکم فرا ایشان نمودم همه اسلام آوردند.[۱]

المعجزة السّتون[۲]

روایت است از راویان اخبار و ناقلان آثار که کفّار قریش گفتند که محمّدﷺ جادوگر است و هرچه ما می‌خواهیم و اقتراح می‌کنیم از کارهایی که در زمین است، می‌کند و به سحر پیش می‌برد. اکنون چیزی که به آسمان تعلّق دارد از وی التماس کنیم. بیامدند و گفتند: ای محمّد! آن‌چه التماس کردیم همه به جای آورده‌ای ما را یک التماس دیگر است ما را می‌باید که این ماه که ازین کوه برآید مانند سپر زرّین و آن شب چهاردهم بود برای ما دو نیم کنی اگر توانی و دعوی می‌کنی که خدای من خداوند آسمان و زمین است. رسولﷺ دستوری خواست از حضرت ربّ‌العزة و دست به دعا برداشت. خدای‌تعالی ماه را به دو نیم کرد چنان‌که یک نیمه این جانب کوه بود یک نیمه آن جانب کوه، رسولﷺ گفت:

---

[۱]. س: – (از "بدانچه" سطر قبل .... " آوردند") ؛ م: – (از " جمع آمده بودند" صفحه قبل، پاراگراف آخر، خط دوم .... " آوردند")

[۲]. س و م: –

اللّهم اشهد؛ ای بار خدایا! گواه باش و حاضران را گفت: گواه باشید! انس‌بن‌مالک گفت: ماه به دو نیم شد یک نیمه برین جانب حرا بود و دیگر نیمه بدان جانب. عبدالله مسعود گفت: کافران از رسول درخواستند از برای ایشان ماه بشکافت چون ماه دو نیم شد، گفتند: سحرکم ابن ابی کبشه، محمّد با شما سحر کرد و کافرن وی را ابو کبشه نام نهادند برای آن که مخالفت ایشان کرد.[۱]

بدان‌که معجزات بیشتر از آن است که به مختصر و استیفاء آن مشغول توان بود. پس صواب چنان‌که بدین قدر اختصار کنیم تا از مقصود بازنمانیم و از نمط و متن کتاب بیرون نشده باشیم.[۲] والله توفیق!

ذکر معاذی‌النّبی ﷺ که معاذی رسول بسیار بوده است. این‌جا بر بعضی اختصار کردیم تا کتاب مطوّل نگردد.

[۱]. س: - (از "سحرکم" سطر قبل ...... "کرد")

[۲]. س: -

فصل فی دلایله عليه السلام فی غزوة بدرالعظمی

روایت کرد از علی‌بن‌ابراهیم‌بن‌هاشم به اسناد مرفوع که چون از هجرت رسول ﷺ نوزده ماه برآمد خبر بدو رسید که کاروان قریش روی به شام نهاده است و ابوسفیان با صد مرد در میان ایشان است و در کاروان هزار اشتر است و قیمت بار پنجاه دینار، پس رسول‌الله ﷺ اصحاب را گفت: کاروان قریش روی به شام نهادند؛ ساز راه کنید تا از عقب ایشان برویم که حق‌تعالی ما را بر دو طایفه وعده داده است تا کاروان را بگیریم و مال ایشان را به دست آریم و از قریش ظفر یابیم. پس رسول ﷺ با سیصد و پنجاه مرد از مدینه بیرون آمد و چون به موضع بقیع رسید اصحاب را عرض خواست[۱] و آن را که دانست که سلاحی برنتواند برداشت وی را بازگردانید، چنین پنج کس را بازگردانید[۲] و دو مرد از انصار با وی بیرون آمده بودند[۳] که بر دین قوم خود بودند و اسلام نیاورده؛ حبیب‌بن‌یسار و قیس‌بن‌عامر. چون رسول ﷺ به روحا رسید[۴] حبیب را دید سلاح تمام پوشیده، سعدبن‌معاذ را گفت: این حبیب است؟ گفت: نعم یا رسول‌الله! پس حبیب پیش رسول ﷺ آمد، رسول ﷺ گفت: یا حبیب! اسلام آورده‌ای؟ گفت: نه بر دین قوم خودم و با تو بیرون آمدم تا جنگ کنم از برای غنیمت و از بهر آن‌که تو خواهر زادهٔ مایی، رسول ﷺ گفت: با ما بیرون نیاید کسی که بر دین ما نباشد. حبیب گفت: به خدای که قوم من دانند که غنا و کفایت نمودن من در جنگ بسیار بود و من بر حرب و لقاء اعدا صبور باشم، بگذار تا بیرون آیم و جنگ کنم

---

۱. س: گفت

۲. س: آن کس که سلاح تواند برداشت بیاید و آن کس که نتواند برگردد

۳. س: -

۴. خ: -

و بر دین قوم خود می‌باشم.[۱] رسول ﷺ گفت: اوّل اسلام بیار و بعد از آن خروج کن! چون دیگر نوبت رسول بدو رسید، گفت: اسلام آوردی؟گفت: یا رسول الله! آوردم. پس رسول ﷺ به نزدیک بدر رسید ابوسفیان از آن‌جا درگذشت و روی به شام آورده و خبر بدو رسیده بود که رسول ﷺ به طلب کاروان بیرون آمده بود؛ سخت بترسیده بود که رسول ضمضم خزاعی را به ده دینار فراگرفت و اشتری بدو داد و گفت: به نزدیک قریش شو و ایشان را خبر کن که محمّد ﷺ و سپاه اهل یثرب بیرون آمده‌اند تا تعرّض کاروان شما کنند. پس کاروان را دریابید که خزاین شما در میان ایشان است و وی را وصیّت کرد که گوش ناقه ببرّد تا خون ازو روان شود و جامهٔ خویش از پیش و پس بشکافد و چون در مکّه شود باشگونه در اشتر[۲] نشیند و ندا دردهد به آواز بلند که یا غالب اللّطیمه اللّطیمه العیرا العیرا درکوا! کاروان را دریابید و چنان پندارم که درنیابید که محمّد ﷺ و سپاهی از اهل یثرب بیرون آمده‌اند تا کاروان شما را بگیرند. پس آن را دریابید و بزرگان قوم را بگویید تا قمار در باقی کنند[۳] که من بسیاری از بزرگان و مشایخ خود را دیده‌ام که در مثل این واقعه ترک آن کرده‌اند، باید که همه بیرون آیید و زیردستان را تقویّت کنند و به هیچ چیز بازنمانید و توقّف نکنید. پس ضمضم به تعجیل روی به مکّه نهاد و پیش از رسیدن ضمضم عاتکة بن عبدالمطلّب خوابی دیده بود که شترسواری به مکّه آمد و ندا داد که یا آل غالب سوم روز بامداد شما به مضارع و قتلگاه خود رسید آنگاه با اشتر بر بام کعبه بایستاد و سه بار دیگر این ندا داد آنگاه بر کوه بوقبیس بایستاد و سه بار دیگر این بگفت آنگه سنگی

---

[۱]. س: من در جنگ بسیار صبورم

[۲]. م: - (از " بر طعامی " سه صفحه قبل ...... "اشتر")

[۳]. س: -

برگرفت از کوه بوقبیس در گردانید هیچ سرای نمان از سراهای مکبه الّا که از آن سنگ‌ریزه درو افتاد[۱] و گفتی در وادی[۲] مکّه سیل خون می‌رفت، پس عاتکه از خواب بجست ترسان و عبّاس را از آن خواب خبر داد و عبّاس دوست عتبة بن ربیعه بود و خواب عاتکه با وی بگفت. عتبه گفت: این مصیبت است که در قریش حادث شود و ذکر آن خواب در میان قریش فاش شد و به ابوجهل رسید، وی گفت: این چیست که می گویید که عاتکه خوابی دیده است که پیغمبر دیگر پدید آمد در میان بنی المطلّب، به حق لات و عزّی که سه روز منتظر باشیم اگر آن‌چه عاتکه گفت راست شد و خود ظاهر شد خوب و اگر پس از سه روز ظاهر نشود،[۳] ما ذکری بنویسیم که هیچ اهل بیتی نیست دروغ‌زن‌تر از مرد و زن هاشمی. این خبر به عاتکه رسید در خشم شد. پس زنان بنی عبدالمطلّب نزدیک عبّاس آمدند و گفتند: رضا دادی بدان‌که این فاسق چنین گوید و زبان طعن بر مردمان دراز کند؟ عبّاس گفت: به درستی که چنین حالتی رفت و کسی تعرّض وی نکرد[۴] اگر بعد ازین سخنی گوید من جواب وی بگویم و مکافات وی بکنم.[۵] چون دو روز بگذشت ابوجهل هر روز گفتی اینک روزی بگذشت چون روز سیّم بود عبّاس گفت: بیرون آمدم و می خواستم که تعرّض وی کنم چون در مسجد شدم او را دیدم که برگشت و در دویدن آمد گفتم لعنت خدای بر تو باد به درستی که من مشاتمة تو آمده‌ام پشت برگردانیدی و برفتی![۶]

---

[۱]. س: در سرای مگه هیچ نماند که از آن سنگریزه درنیفتاد

[۲]. س: دروازه‌های

[۳]. م: -

[۴]. س: -

[۵]. م: -

[۶]. س: -

درین بودیم که صمصم فرارسید در وادی و ندا درداد که یا غالب اللّطیمه اللّطیمه! کاروان را دریابید و چنان دانم که درنیابید که محمّدﷺ و سپاه و اهل او از یثرب بیرون آمدند و تعرّض کاروان شما می‌کنند و خزانه‌های شما در میان ایشان است، اضطراب در اهل مکّه افتاد و فریاد برآوردند و ساز رفتن کردند و سهیل بن عمر و صفوان بن امیّه و ابوالبختری بن هشام و زمعة بن الاسود و منیّه و نبیّه ابناء الحجّاج[۱] و نوفل بن خویلد گفتند: یا معشرالقریش! به خدای که ازین عظیم‌تر مصیبت بر شما نیفتاد و به درستی که محمّد تعرّض کاروان شما می‌کند و خزاین شما در آن‌جاست و به خدای که هیچ مرد و زن قریش نیست الّا که وی را درین کاروان چیزی هست از صد درم تا زیادت در آن و این ذل و خواری عظیم بود که محمّد در مال شما طمع کند و آن را ببرد و تجارت شما باطل کند.[۲] پس هرکه برگی ندارد ما برگ او بسازیم و صفوان بن امیّه پانصد دینار بیاورد و در آن وجه صرف کرد[۳] و همچنین سهیل بن عمرو مالی بیاورد و هیچکس نماند از بزرگان قریش و اهلی نجد الّا که مالی بیاوردند و در آن صرف کردند و همه بیرون رفتند و هیچکس از قریش باز نایستاد مگر ابولهب و عاص بن هشام بن مغیره بدل وی می‌رفت و قریش نهصد و پنجاه مرد جنگی بودند و با ایشان دویست اسب بود و کنیزکان خنیاگر با خود ببردند تا دف می‌زدند و هجو مسلمانان می‌گفتند و بزرگان قریش تمامی برفتند الّا عتبهٔ بن ربیعه که وی نرفت و مال در آن وجه صرف نکرد و گفت: هرکه قوت دارد گو برو و هرکه ندارد گو

---

[۱]. س: -

[۲]. س: - (از "خزاین شما" سه سطر قبل ..... "کند")

[۳]. س: - (از " و همچنین سهیل" دو سطر قبل ...... " کردند")

مرو و قریش بدانستند که وی کارهٔ آن است[۱] و وی از خواب عاتکه می‌ترسید و دیگر آن غلامی ترسا داشت؛ عداس نام این غلام،[۲] وی را دید که سلاح راست می‌کرد، گفت: ای مولای! این سلاح از برای که راست می‌کنی؟ گفت: از برای آن مرد که تو وی را دیدی در بازار عکاظه که دعوی پیغمبری می‌کرد با جنگ وی خواهیم شد.[۳] غلام گفت: ای مولا! با او جنگ مکن که پیغمبر است و به خدای که اگر وی با اهل زمین جنگ کند بر همه غالب شود. عتبه از قول غلام سخت بترسید و نخواست که بیرون رود[۴] و قریش را گفت: می‌دانید که میان شما و میان کنانه خون‌ها رفته است و کینه‌ها مانده و ما زنان ضعیفان را آن‌جا بگذاریم ایمن نباشیم که ایشان بیایند و تعرّض ایشان رسانند، درین رای زنند. پس ابلیس به صورت سراقهٔ بن جعشم المدلجی به نزدیک ایشان درآمد و گفت: من مخبر شماام از کنانه و ضامنم که مکروهی از ایشان به شما نرسد. ابوجهل لعین گفت: مطلوب تو چیست؟ گفت: هیچ من نیز با شما می‌آیم. پس بیرون رفتند و عبّاس‌بن‌عبدالله‌المطلّب و نوفل‌بن‌الحرث و عقیل بن ابی‌طالب با ایشان بودند و مطربان با خود بیرون آوردند و دف می‌زدند و خمر می خوردند. پس به مرالظّهران فرود آمدند و ابوجهل‌بن‌هشام از برای ایشان ده اشتر بکشت و ابن‌ابی‌الصلت بن‌عبدالمطلّب به خواب چنان دید که اشتری را بکشتند آن اشتر برخاست و هیچ خیمه‌ای از خیمه های[۵] قریش نگذاشت الّا که پاره‌ای از خون وی بدو

---

[۱]. س: –

[۲]. س: –

[۳]. س: –

[۴]. س: –

[۵]. س: خانه از خانه‌های

رسید[۱] و شنید که قایلی می‌گفت: بکشتند عتبة‌بن‌ربیعه را و شیبة‌بن‌ربیعه را و ولیدبن‌عقبه و منیّه و نبیّه دو پسر حجّاج را و عمربن‌هشام یعنی ابوجهل را و اسیر گرفتند سهل‌بن‌عمرو و ابو البختری بن هشام و فلان و فلان را و آن خبر به ابوجهل رسید، گفت: این پیغمبر دیگر است از بنی عبدالمطلّب و اگر ما به مکّه رسیم ایشان را از آن‌جا بیرون کنیم. رسول ﷺ بیرون آمد با سیصد و سیزده مرد، چون بدان‌جا رسید که میان وی و بدر یه شمّه راه مانده بود و دو مرد را از اصحاب خود به جاسوسی فرستاد تا خبر کاروان معلوم کند؛ یکی را نام نسیس بن‌عمر و دیگری را عدی بن ابی الزّعنا و هردو جهنّمی بودند، ایشان[۲] هردو به آب بدر برآمدند و اشتران خوابانیدند و آب برکشیدند و دو کنیزک دیدند که یکی دیگری را به درمی چند تقاضا می‌کرد. وی گفت: کاروان قریش در فلان موضع فرود آمده بود و فردا این‌جا خواهند رسید، من از برای ایشان کاری کنم و حق تو بگذارم. نسیس و عدی شنیدند، نزدیک رسول ﷺ آمدند وی را خبر دادند، ابوسفیان به نزدیک بدر به کاروان رسید. ابوسفیان از پیش ایشان به آب بدر آمد؛ آن‌جا مردی را دید از مهنیه وی را گفت: از محمّد و اصحابش هیچ[۳] خبر داری؟ آنچه می‌دانی بگوی و به لات و عزّی که اگر کار محمّد از ما پوشیده داری همیشه قریش دشمن تو باشند که هیچکس نیست از قریش الّا که وی را در میان این کاروان مالی است[۴] و اگر محمّد برین کاروان[۵] دست یابد تمامی مال را ببرد.[۶]

---

[۱]. س: بچکید

[۲]. س: -

[۳]. س: چه

[۴]. س: آن‌چه داری به لات و عزّی بگو که اگر نگویی همهٔ قریش دشمن تو باشند

[۵]. س: کاروان را محمّد

[۶]. م و خ: قریش همه دشمن تو شوند

پس خبر پنهان مدار! گفت: به خدا که[۱] مرا از محمّد و اصحابش هیچ خبر نیست، فامّا امروز دو شترسوار را دیدم که آمدند و این‌جا شتران را بخوابانیدند و آب بیاشامیدند و بازگردیدند و نمی‌دانم که ایشان که بودند؟

ابوسفیان بر آن موضع شد و بلوک شتران ایشان را فراگرفت و دست بمالید و در آنجا استهٔ خرما دید[۲] و گفت این علف شتران یثرب است و این سواران جاسوس محمّد بوده‌اند،[۳] فی الحال بازگردید و بفرمود تا کاروان راه بگردانیدند و از سوی ساحل برفتند و آن خبر به رسولﷺ رسید و وی در صفرا فرودآمده بود، درحال جبرئیل نازل شد و او را به جنگ فرمود و نصرت وعده داد و رسولﷺ اصحاب را بدان خبر داد. ایشان سخت بترسیدند و قومی از مهاجران گفتند: ما بر هیأت و با عدّت جنگ بیرون نیامده‌ایم،[۴] ما به طلب کاروان آمده‌ایم و رسولﷺ گفت: رای زنید و هر کسی آن‌چه مصلحت می‌بیند، بازنمایید. ابوبکر برخاست و گفت: یارسول‌الله! این جماعت قریش‌اند و کبر و خیلاء ایشان معلوم است و از آنگاه باز که کافر بوده‌اند هرگز مؤمن نشده‌اند تا عزیز بوده‌اند ذلیل نگشته‌اند[۵] و ایشان کاروان خود را فرو نگذارند، رسولﷺ وی را گفت: بنشین! پس عمر برخاست و همچنان گفت، رسولﷺ وی را نیز گفت: بنشین![۶] پس مقداد برخاست و گفت: یا رسول‌الله ما به تو ایمان آوردیم و تو را تصدیق کرده‌ایم و گواهی داده‌ایم که آن‌چه تو آورده‌ای حق است و از نزدیک خداست،

---

۱. س: -

۲. س: - (از "بلوک" سطر قبل ...." دید ")

۳. س: و گفت: سرگین شتران یثرب است و این شترسواران جاسوس محمّد بودند.

۴. س: -

۵. س: - (از " و از انگاه باز" سطر قبل ......" نگشته‌اند ")

۶. س: - (از " پس عمر برخاست" سطر قبل ......" بنشین")

به خدایی که اگر ما را فرمایی که خود را در آتش اندازیم و در میان تیر و شمشیر و نیزه دشمنان بیفکنیم و امر تو را انقیاد نماییم و خلاف نکنیم و چنان نگوییم که بنی‌اسرائیل گفتند: **إذهب انتَ و ربّک فقاتلا انّا هاهنا قاعِدون**. بلکه متابع و منقاد توایم و قدم بر قدم تو داریم[۱] و آن چه فرمایی مطیع تو باشیم. پس رسولﷺ وی را دعا گفت و بنشاند آنگاه گفت: اشارت کنید به رایی که شما را صواب می‌نماید و با من بگویید.[۲] سعدبن‌معاذ گفت: یا رسول‌الله پدر و مادرم فدای تو باد! همانا این خطاب با ما می‌رود؟ گفت: آری چنین است. سعد گفت:[۳] من قایم‌-مقام همهٔ انصارم به درستی که ما ایمان آورده‌ایم و تو را تصدیق کردیم و گواهی داده‌ایم که آن‌چه تو آورده‌ای حق است و از نزدیک خدای است. پس بفرمای بدانچه خواهی[۴] از مال ما فراگیر آن‌چه خواهی و بگذار از آن‌چه خواهی[۵] و آن‌چه از مال فراگیری دوست‌تر داریم از آن‌چه بگذاریم و اگر فرمایی که خود را در دریا افکنیم، چنان کنیم و در دریا خوض کنیم تا به برک العما در رسیم و آن جزیره‌ای باشد در دریا. رسولﷺ وی را گفت: جزاکه الله خیراً و پاداش نیکو داد و بنشست،[۶] پس برخاست و گفت: یا رسول‌الله مادر و پدرم فدای تو باد! کن هرگز بدین راه نرسیده‌ام و حال آن نمی‌دانم[۷] و ما قومی را در مدینه بگذاشتیم که دوستی و هواخواهی ما تو را از ان زیاده نیست یعنی ایشان نیز چون ما تو را

---

[۱]. س: -

[۲]. س: - (از "و بنشاند "سطر قبل ...... "بگویید")

[۳]. س: -

[۴]. س: -

[۵]. س: -

[۶]. س: -

[۷]. س - (از " یارسول الله" سطر قبل .... "نمی‌دانم")

دوست می‌دارند[1] و اگر ایشان دانستندی که جنگ خواهد شد بازپس نایستادندی و تخلّف نکردندی[2] اگر صواب می بینی ساز جنگ کنیم و از برای تو رواحل بسازیم و پیش دشمن رویم که بر ملاقات دشمن صبوریم و در جنگ بامردی و زوریم و از ضعف و جبن دوریم و چنان امید داریم که حق تعالی به واسطهٔ ما چشم تو را روشن گرداند و دولت شاد گرداند اگر ظفر بود تو را فبها و نعم و اگر دون آن بود بر مرکب سوار شوی و به نزدیک قوم خود شوی.[3] رسولﷺ گفت: من منتظرم که خدای‌تعالی حالتی دیگر حادث گرداند و من در قتلگاه فلان می‌نگرم درین موضع و مصرع ابوجهل آنجا و مصرع و قتلگاه عتبهٔ بن ربیع و شیبهٔ بن ربیع و ولید بن عقبه و فلان و فلان که خدای مرا بدان وعده داده است و از دو جماعت یکی و وعدهٔ خود خلاف نکند. پس جبرئیل به نزدیک رسولﷺ آمد و این آیت آورد؛ **کَما أخرجَکَ ربُّک مِن بیتِکَ بِالحَق** تا آن‌جا که **لَکافرون**.

پس رسولﷺ برخاست و لشکر تعبیه کرد و سوار شدند و روی به بدر نهادند تا که از عقبه درگذشت شترسواری را دید، گفت: از کدام قبیله‌ای؟ گفت: از بنی ظفر. رسولﷺ گفت: ظفر یافتیم ان شاء الله‌تعالی.[4] پس گفت: نام تو چیست؟ گفت:سعد. گفت: سعادت یافتیم، پس گفت: چه خبر است؟ گفت: کدام خبر می‌خواهی؟ گفتم: خبر قریش. گفت: شنیدم که ایشان فلان روز از مکّه بیرون شدند اگر آن خبر راست بوده باشد، می‌باید[5] که ایشان در پس این پشتهٔ

---

[1]. س: و ایشان نیز دوست و هواخواه شمااند

[2]. س: اگر بدانستند که ما جنگ خواهیم کرد ایشان نیز در هواداری جان را فدا می کردند

[3]. س: - (از " و در جنگ " سه سطر قبل .... " شوی")

[4]. . م: - (از " بنی ظفر" سطر قبل ...." ان شاءالله تعالی")

[5]. س: می‌نماید

ریگ باشند. گفت: از محمّد چه خبر داری؟ گفت: شنیدم که ایشان فلان روز از یثرب بیرون آمدند اگر راست بود، ایشان آنجااند. پس رسولﷺ به اصحاب خود به آب بدر آمدند و بدر موسمی بود از موسم‌های عرب که در ماه ربیع‌الاوّل آنجا آمدندی و روزی چند آنجا بیع و شری کردندی، رسولﷺ در آن موضع فرودآمد نزدیک آب بدر که آن را اثیل گویند. حارث بن‌نعمان نزدیک وی آمد و گفت: یا رسول‌الله! این‌جا که فرود آمدی به امر خدا فرودآمدی؟ گفت: نه. گفت: یا رسول الله! پس رای نیست اینجا فرود آمدن[۱] من حال این موضع از کسان دیگر بهتر می‌دانم ما را به آب بدر فرود می باید آمدن و من آنجا چاهی می‌دانم که همیشه آب آن خوش بود آنجا فرودآییم و حوضی بسازیم و چاه‌های دیگر را بانباریم. جبرئیل به رسولﷺ گفت: آنچه گفت صواب گفت و رای آن است، پس رسولﷺ به رحیل فرمود و شبانگاه به آن موضع فرود آمدند و آن موضع عدوهٔ شامی بود و بندگان را به آب می فرستادند و چاه‌هاشان نشان دادند[۲] و قریش بیامدند و در عدوهٔ یمانی فرودآمدند و بندگان را به آب فرستادند و چاهاشان نشان دادند و چون بدانجا رسیدند اصحاب رسولﷺ ایشان را بگرفتند و گمان بردند که ایشان کاروانی‌اند، گفتند که شما کیست‌اید؟ گفتند: بندگان قریشیم. ایشان را بزدند و گفتند: کاروان کجاست؟ گفتند: نمی‌دانیم. رسولﷺ نماز می‌کرد چون از نماز فارغ شد، گفت: بر طریق انکار[۳] اگر راست گویند ایشان را می‌زنید و اگر دروغ گویند رهاشان کنید. پس روی فرا ایشان کرد و گفت: کیست‌اید؟ گفتند: بندگانت قریشیم. گفت: ایشان چند کس باشند؟ گفتند:

---

[۱]. س: -

[۲]. س: - (از "بندگان" سطر قبل ..... "نشان دادند")

[۳]. س: آشکار

ندانیم بسیارند. گفت: روزی چند شتر می‌کشند؟ گفت: نُه یا ده. گفت: ایشان نهصد کس یا هزار. آنگاه گفت: از بنی هاشم در میان ایشان کیست‌اند؟ گفت: عبّاس بن عبدالمطّلب و نوفل‌بن‌الحرث و عقیل‌بن ابی‌طالب. رسولﷺ فرمود که ایشان را حبس کردند و خبر به قریش رسید سخت بترسیدند و برفتند، پشیمان شدند و ابوسفیان کس به قریش فرستاد که شما از برای کاروان بیرون آمده‌اید و خدای‌تعالی را نجات داد اکنون شما بازگردید و در جنگ نکوشید و محمّد را با عرب گذارید و به آسان‌ترین وجهی که وی را دفع می‌توانید دفع کنید. این رسول به جحفه بدیشان رسید، عقبه خواست که بازگردد و ابوجهل و بنو مخزوم ابا کردند و بازنگردید و چون خبر به اصحاب رسولﷺ رسید که قریش آمدند و سخت بترسیدند تا حدّی که بگریستند، حق تعالی این آیت فرستاد؛ **إذ تَستَغیثونَ ربّکم فاستَجابَ لَکم انّی مُمدُّکم بالفٍ مِن الملائکةِ مُردِفین.**

چون شب درآمد حق‌تعالی خواب را بر اصحاب رسولﷺ غالب گردانید تا همه بخفتند و باران فرستاد و رسولﷺ در موضعی فرودآمده بود که ریگ بسیار بود و پای بر آن‌جا ثابت نمی‌بود و باران بر قریش سخت به نهیب و بسیار می‌بارید و بر اصحاب رسولﷺ اندکی می بارید آنقدر که ریگ به هم می‌نشاند و زمین محکم می‌کرد[1] و قریش سخت ترسان و هراسان پاس می‌داشتند از ترس شبیخون و رسولﷺ عمّار بن یاسر و عبدالله بن مسعود را فرستاد و گفت: در پیش ایشان شوید و احوال ایشان معلوم کنید و ما را خبر دهید. ایشان برفتند و در لشکرگاه قریش می گردیدند و مردمان را همه ترسان و هراسان می‌دیدند. دیگر روز رسولﷺ لشکر تعبیه کرد و در لشکر رسولﷺ دو اسب بود؛ یکی از

---

[1]. س:-

آن زبیرعوام و دیگری از آن مقداد و هفتاد اشتر بود و به نوبت برمی‌نشستند و رسولﷺ و علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام را مرید بن مرید العنوی به نوبت بر اشتری می‌نشاند[1] و در لشکر قریش چهارصد اسب بود و گفته‌اند که دویست اسب بود. آنگاه رسولﷺ لشکر خود را تعبیه کرد و ساخته گردانید و ایشان را گفت: چشم خوابانیده دارید و ابتدا مکنید به جنگ و به هیچ‌کس سخن نگویید و چون قریش بدیدند که اصحاب رسول‌الله اندک‌اند، ابوجهل گفت: **الّا کلة رأس** ایشان اندک‌اند اگر ما بندگان خود را بفرستیم به دست ایشان را بگیرند و جماعتی از قریش مسلمان شده بودند و با قریش به بدر آمده بودند و ایشان بر شک بودند[2] چون به بدر آمدند و بدیدند که اصحاب رسولﷺ اندک‌اند، گفتند: این بیچارگان به دین خود مغرور شدند و این ساعت ایشان را بکشتند و حق تعالی آن را حکایت کرد آنجا که فرمود: **إذ المُنافِقینَ و الّذینَ فی قلوبَهم مرضٌ غرَّ هولاءِ دینهُم.**

پس عتبة بن ابی ربیعه گفت: تواند بود که ایشان را کمینی یا مددی بود، پس عمربن وهب الجمحی را فرستاد و او سوار شجاع بود تا به گرد لشکر رسولﷺ برآید و در بالای وادی شد و آواز داد و آنگاه به نزدیک قریش آمد و گفت ایشان را هیچ کمین و مدد نیست، ولیکن اشتران آبکش است که از یثرب آورده‌اند و مرکب نافع ایشان را مرکب خود ساخته‌اند، نمی بینید که چگونه خاموش شده‌اند و البته سخن نمی‌گویند چون ماران افعی زبان گرد دهن برمی‌گردانند و هیچ ملجأ و پناهگاه نیست ایشان را جز شمشیرهای ایشان و چنان پندارم که برنگردند تا که ایشان را بکشند و ایشان را بند کشند چون تا آن‌که ایشان را به مقدار عدد خود

---

[1]. س: -

[2]. س: -

بکشند[۱] پس در این کار رای زنید و سخنی اندیشید. ابوجهل ملعون گفت: دروغ گفتی و بددلی کردی. حق تعالی این آیت فرستاد: **وان جَنَحوا اللسّلمِ فاجنَح لَها**.

پس رسولﷺ کس بدیشان فرستاد و گفت: یا معشر قریش من هیچ چیز را چنان کاره نیستم که ابتدا کردن به جنگ شما بازگردید و مرا با عرب گذارید، چون عتبة این بشنید، گفت: به خدای که هرگز هیچ کس این را رد نکرد، پس آنگاه فلاح یافت آنگاه براشتری برنشست و بر قبایل عرب می‌گردید و می‌گفت: یا معشر قریش! **إجتمعوا و إسمعوا!** پس خطبه‌ای بگفت و گفت: امروز همه مرا فرمان برید همه عمر در من عاصی شوید، به درستی که محمّد را ابی و ذمتی است و او پسر عم شماست. وی را با عرب گذارید، اگر او راست‌گوی بود کار شما به او قوّت گیرد و دست شما به واسطهٔ او بالای دست دیگران باشد و اگر دروغ زن بود خود عرب کار وی و شما را کفایت کند. پس بازگردید به مکه شوید و تماشا کنید و خوش‌دل باشید و رای و امر مرا خلاف نکنید و شما محمّد را به سبب کاروان مطلبید که به نخله‌ای که فرا گرفته است و خون خضرمی و او خلیفهٔ من است و دیهٔ او بر من است.[۲] چون ابوجهل این بشنید در خشم شد و گفت: عتبه مرد دراز[۳] زبان است و فصیح و اگر قریش به قول او بازگردند او پس از این همیشه سیّد قریش باشد. آنگه گفت: ای عتبه! شمشیرهای عبدالمطّلب بدیدی و بددلی آغاز کردی و سبلت باد درافتاد[۴] ابوجهل آواز داد که عتبه گرسنه است وی را شربتی از سویق دهید! عتبه از آن در خشم شد و موی ابوجهل را

---

[۱]. س: – (از " و ایشان "سطر قبل .... " بکشند")

[۲]. س: –

[۳]. س: خوش

[۴]. س و م: –

بگرفت و وی را از اسب درکشید، مردم جمع آمدند و به خواهش ابوجهل را از دست وی گرفتند. پس عتبه به برادر خود شیبه درنگریست و وی را گفت: مرا فرا پیش رو و آنگاه زره درپوشید و از برای وی خودی طلب کرد که به سرش فرود آید، نیافتند از بزرگی که سرش بود.[۱] پس او و برادرش و پسرش فرا پیش شدند و گفتند: یا محمّد! اکفا و اقران ما را از قریش بیرون فرست! سه کس بیرون آمدند از انصار؛ عود و معود و عوف پسران عفرا عتبه گفت: شما کیست‌اید؟ نسب بگویید تا شما را بشناسم، گفتند: ما بنو عفراییم انصار خدای و انصار رسول خدای، گفتند: بازگردید که شما را نمی‌خواهیم، بلکه اکفای خود را می‌طلبیم از قریش و رسول نمی‌خواست که ابتدا جنگ به انصار بود ایشان را بازگرداند.[۲] پس رسول ﷺ به عبیدة بن حارث بن عبدالمطلّب نگریست و او را هفتاد سال رسیده بود، گفت: برخیز ای عبیده! وی شمشیر برگرفت و پیش وی بایستاد و آنگاه به حمزه نگریست گفت: ای عم برخیز! پس با امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام نگریست و گفت برخیز یا علی و گفت: حقّی که خدای تعالی شما را نهاده است آن را طلب کنید که قریش آمده‌اند و لباس کبر و فخر پوشیده‌اند تا نور خدای تعالی فرونشانند و خدای تعالی نخواهد الّا آن‌که نور خود تمام گرداند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام از ایشان به زاد کمتر بود. پس رسول ﷺ عبیده را به جنگ عتبه فرمود و حمزه را به جنگ شیبه و علی را به جنگ ولید. پس ایشان هر سه به معرکه آمدند. عتبه گفت: نسب خود را بگویید تا بشناسیم شما را! عبیده گفت: منم عبیدة بن الحارث. گفت: کفویی کریم است این دو کس که با

---

[۱]. س: - (از " و از برای " سطر قبل .... " بود ")

[۲]. س: - (از " و رسول " سطر قبل .... " بازگرداند ")

تواند کیست‌اند؟ گفت: حمزة بن عبدالمطّلب و علی بن ابی طالب علیه السلام گفت دو کفو کریم اند، لعنت خدای بر آن کس باد که ما را و شما را درین موقف بداشت! پس حمزه گفت: منم شیر خدا و شیر رسول خدای؛ حمزة بن عبدالمطّلب. عتبه وی را گفت: فرا شیر خلقان رسیدی، بنگر تا حملهٔ تو چگونه خواهد بود ای شیر خدا! پس عبیده بر عتبه حمله کرد و ضربتی بر سرش زد، سرش شکافت و عتبه ضربتی بر ساق عبیده زد هر دو پایش بیفکند و و شیبه بر حمزه حمله آورد و هریکی از ایشان ضربتی رد کردند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام بر ولید حمله کرد و شمشیر بر میان دوش و گردنش زد چنان‌که از زیر بغلش به درآمد. علی علیه السلام گفت: ضربت مردان دیدی؟ پس ولید به دست چپ دست راست خود را گرفته، چنان بر سر من زد که پنداشتم آسمان بر سر من افتاد و شیبه دست در گردن حمزه زده بود، مسلمانان گفتند: یا ابوالحسن! آن سگ را نمی‌بینی که رگ گردن عمّت برگرفته ست. علی علیه السلام بر وی حمله آورد و گفت: ای عمّ سر فرود آر! حمزه از شیبه بلندتر بود سر فرا پیش سینهٔ وی آورد، علی علیه السلام ضربتی بر فرق سرش زد که وی را به دو نیم کرد آنگاه به نزدیک عتبه آمد او را رمقی مانده بود وی را بکشت و حمزه و علی و عبیده را بگرفتند و به نزدیک رسول آوردند، رسول صلی الله علیه و آله بگریست. عبیده گفت: نه من شهیدم؟ گفت: بلی تو اوّل شهیدی از اهل‌البیت من آنگاه ابوجهل ـ علیه اللّعنة ـ قریش را گفت: تعجیل کنید چنان‌که دو پسر ربیع کردند. بر آن باشید تا اهل یثرب را هلاک کنید و جماعتی که از قریش‌اند ایشان را گرفته، بیارید تا به مکّه بریم و ضلالت ایشان را معلوم کنیم. ابلیس - لعنة الله- در صورت سراقة بن مالک بن جغشم به نزدیک ایشان آمد و گفت: رایت خود فرا من دهید و رایت قریش با بنو عبدالدّار بود و جز عبدالدّار

او را برنداشتی پس[۱] رایت خود را فرا وی دادند و ابلیس با شیاطین خود بیامد و اصحاب رسولﷺ را بدیشان تهویل می‌کرد و مسلمانان را از آن کاری عظیم[۲] پیش آمد و سخت بترسیدند و قریش می‌آمدند و ابلیس علم در پیش ایشان افراشته، رسولﷺ چون ایشان را بدید اصحاب را گفت: چشم خوابانیده دارید و دندان‌ها بر هم فشرده دارید و شمشیر برمکشید[۳] تا که من شما را اعلام کنم. پس دست به آسمان برداشت و گفت: پروردگارا! اگر این جماعت هلاک شوند تو را نپرستند وی بیهوش شد چون به هوش آمد عرق از پیشانی می‌سترد و می‌گفت: اینک جبرئیل با هزار فرشته که از پی وی می‌آیند، بازنگریستند میغی سیاه دیدند با برقی عظیم که بر سر لشکر رسولﷺ بایستاد و ما از هوا آواز سلاح شنیدیم و ابلیس جبرئیل را بدید، بگریخت و علم بینداخت. نبیة بن حجاج وی را بگرفت و گفت: ویلک یا سراقه بازوی مردان را ضعیف خواهی کرد و ایشان را فرود خواهی گذاشت. وی پای به سینهٔ وی زد و گفت: **انّی اری ما لا ترون!** من می‌بینم آن‌چه شما نمی‌بینید و من از خدای تعالی می‌ترسم و عقاب و عذاب خدا سخت است و جماعتی از جوانان قریش که اسلام بر رسولﷺ اظهار کرده بودند و شک در دل داشتند و می‌گفتند: ما بنگریم تا کار محمّد به چه خواهد انجامید و آن بر قریش اظهار نمی‌کردند و با قریش به بدر آمدند، چون بدیدند که اصحاب اندک‌اند، گفتند: اینان بیچارگانند به دین خود مغرور شده‌اند، همین ساعت ایشان را بکشند و اسیرشان بکنند. پس حق تعالی این آیت فرستاد؛ **اذْ یَقولُ المُنافِقون**

---

[۱]. س: – (از "رایت خود" سطر قبل ..... "پس")

[۲]. س: سخط

[۳]. س: برکشیده

و الّذینَ فی قُلُوبهِم مرضٌ غرّ هولاء دینَهُم و مَنْ یتوکّلُ علی الله فانّ اللهُ سمیعٌ علیمٌ ولَو تَری اذْ یتوفّی الّذین کَفروا المَلائکةُ یَضربونَ وجوهُهم و أدبارهُم و ذوقوا عذابَ الحریقِ ذلک بِما قَدّمَتْ ایدیکُمْ.

جبرئیل بر ابلیس حمله کرد و بر اثر وی می‌شد تا به دریا فرو رفت و می‌گفت: خدایا مرا وعده داده‌ای به باقی گذاشتن تا به وقت معلوم[۱] بدان وعده وفا کن و در میان آن‌که به هزیمت می‌شد روی باز کرد و جبرئیل را گفت: این چیست؟ شما پشیمان شدید وعده‌ای که دادید ما را و صادقعليه‌السلام را پرسیدند که ابلیس می‌ترسید که جبرئیل وی را بکشد، گفت: نه ولیکن ضربتی می‌زد وی را که اثر آن بماندی تا روز قیامت[۲] پس ابلیس و شیاطین به هزیمت شدند و حق تعالی این آیت فرستاد؛ **إذْ یوحِی ربّک الی المَلائکةِ إنّی مَعکُم فثبّتُوا الّذینَ آمَنوا سأُلقی فی قُلوبِ الّذینَ کَفُروا الرّعْب فاضْربُوا فوقَ الاعناقِ و اضْربُوا کلّ بنانٍ.**

رسولصلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: اهل مکّه با تکبّر و فخر خود بیرون آمدند تا مگر نور خدای تعالی را فرو نشانند و حق تعالی نور خود تمام گردانید و این آیت فرستاد؛ **إنْ تَسْتفتحُوا فقَد جاءَکُم الفَتحُ و إنْ تَنتَهوا فهُو خیرٌ لکُم و إنْ یَعودوا نعُد و لَنْ تُغنی عَنکُم فئتکُم شیئاً و لو کثُرت و انّ اللهَ معَ المُؤمِنین.**

پس رسولصلی‌الله‌علیه‌وآله مشتی ریگ برداشت و بر روی قریش باز ریخت ایشان به هزیمت شدند، رسولصلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: خدایا خلاصی مباد فرعون این امّت[۳] ابوجهل بن هشّام و هفتاد کس از قریش را بکشتند و هفتاد را اسیر گرفتند و عمروبن معاذ

---

[۱]. س: –

[۲]. س: – (از " ودر میان" سه سطر قبل....... "قیامت")

[۳]. س: مده ایشان را که فرعون‌اند

بن الجموح فرا ابوجهل رسید و ضربتی بر ران ابوجهل زد و ابوجهل ضربتی بر دست وی زد چنان‌که دستش جدا کرد از بازو چنان‌که به پوستی بیاویخت، عمرو پای بر دست نهاد و برجست تا آن پوست گسسته شد و دست بینداخت و عبدالله بن مسعود گفت:[۱] من فرا ابوجهل رسیدم و وی در خون خود می‌غلطید، گفتم: حمد و سپاس مر خدای را که تو را رسوا گردانید، وی سر بداشت و گفت: خدای عبدبن عبد را رسوا گردانید، هزیمت کدام قوم را باشد؟ گفتم: هزیمت شما را و ظفر خدا و رسول خدای را و من تو را بکشم. پس پای بر گردن وی نهادم، گفت: لقد ارتقیت مرتقا صعبا. بر پایه‌ای بلند شدی[۲] آنگاه خود سرش برگرفتم و سرش بریدم و پیش رسولﷺ آوردم و گفتم: یا رسول‌الله بشارت باد تو را اینک سر ابوجهل! رسول خدای را شکر کرد و ابوالبشربن العمر الانصاری عبّاس و عقیل را اسیر گرفت و او مردی کوتاه قامت بود، چون ایشان را به نزدیک رسولﷺ آورد، گفت: هیچ‌کس دیگر تو ا یاری داد بر گرفتن ایشان؟ گفت: آری! مردی مرا یاری داد که جامه‌ای سفید پوشیده بود، رسولﷺ گفت: آن فرشته بود[۳] پس رسولﷺ عبّاس را گفت: باز خر خود را و برادرزادهٔ خود را! عبّاس گفت: یا رسول‌الله! من مسلمان بودم، ولیکن قوم مرا به اکراه بر آن داشتند. رسولﷺ گفت که خدای تعالی بر آن عالم‌تر است به اسلام تو اگر راست گویی که مسلمان بودی خدای تعالی تو را بدان جزا دهد، ولیکن تو در ظاهر به خلاف ما بودی پس خود را باز خر و رسولﷺ از حال عبّاس که با وی بود بیست اوقیه

---

[۱]. س: – (از "از بازو" دو سطر قبل .... "گفت")

[۲]. س: برجستم

[۳]. س: –

زر برگرفته بود[1] و عبّاس گفت: آن را از حساب خدای من گیر. رسولﷺ گفت: این چیزی است که خدای تعالی به ما ارزانی داشت، عبّاس گفت: من چیز دیگر ندارم. رسولﷺ گفت: آن چیز کجاست که به امّ‌الفضل دادی و گفتی که اگر مرا واقعه‌ای افتد شما بر خود قسمت کنید! عبّاس گفت: مرا چنان بخواهی کرد که دست سؤال فرا پیش مردمان باید داشت. حق تعالی این آیت فرستاد؛ **یا ایّها النّبی قُل لِمَن فی ایدیکُم مِن الأُسْری و إنْ یَعلمِ اللهُ فی قلوبِکُم خیراً یؤتکُم خیراً مِمّا اُخذَ مِنکُم و یَغفرُ لکُم واللهُ غفورٌ رحیمٌ و إنْ یُریدُ خیانتکَ فقَد خانُوا اللهَ مِن قبلُ فامْکَن مِنهُم واللهُ علیمٌ حکیمٌ.**

پس رسولﷺ عبّاس را گفت: شما با خدای خصومت کردی وی بر شما غالب شد و کشتگان در بدر هفتاد مرد بودند و شاه مردان علیؑ بیست و هفت کس از ایشان کشته بود چون بازگردیدند رسولﷺ فرمود تا کشتگان را در قلیب انداختند و بر سر ایشان بایستاد و گفت: یا معشر قریش! آن‌چه خدای تعالی ما را وعده داده بود حق و درست یافتیم و آن‌چه شما را وعده داده بود حق یافتید، اصحابش گفتند: یا رسول‌الله! با مردگان سخن می‌گویی؟ رسولﷺ گفت: ایشان را دستوری دادند در سخن گفتن، جواب گفتندی[2] بلی آن‌چه خدای تعالی ما را وعده کرد حق و درست یافتیم واین جنگ روز آدینه بود نوزده شب گذشته از ماه رمضان[3] و چون اصحاب رسولﷺ بازگردیدند از قتل و اسیر فارغ شدند، رسولﷺ گفت: خبر دارید از حال نوفل بن خویلد؟ امیرالمؤمنین علیؑ

---

[1]. س: ده بدره زر برگرفت

[2]. س: -

[3]. س: این جنگ را از آدینه بود نوزدهم رمضان

برخاست و گفت: من وی را بکشتم. گفت: چگونه کشتی؟ گفت: وی را دیدم برپشته‌ای ایستاده بود مثل کف دریا در گوش‌ها و دهنش ظاهر شده، قصد وی کردم چون مرا بدید، گفت: نزدیک من آی! روی بدو نهادم و بخواستم بازگردیدم، گفت: کجا می‌گریزی یابن ابی طالب؟ گفتم: من نزدیک تو خواهم آمد. پس وی چون اشتر مست از بالا درآمد، ضربتی حوالهٔ من کرد من آن را به سپر رد کردم و ضربتی بر گردن وی زدم، فروخفت همچنان‌که اشتر مست فروخسبد زیر بغلش را شمشیر زدم و وی را بکشتم آنگاه اسیران را جمع کردند و ایشان را در رسن‌هاشان[1] کشیدند و اسب و سلاح و اطعمهٔ قریش را جمع کردند و رسولﷺ از آن‌جا رحلت کرد و اسیران را پیاده می‌بردند؛ دست‌ها به هم بازبسته و پالهنگ نهاده و ابوخذیفة بن عتبه مردی را اسیر کرده بود از قریش عمرالخطّاب برو گذر کرد و آن اسیر را در دست او گرفته، بکشت. ابوخذیفه عمر را گفت: یابن ضحّاک! اسیر مرا در دست من می‌کشی؟ امروز هیچ عرب از من ذلیل‌تر نیست. عمر به نزدیک رسولﷺ آمد و گفت: یا رسول‌الله! ابوخذیفه تبدیل و تغییر کرد، کراهیّت داشت کشتن برادر و عمّ و پدر خود را و گفت: هیچ عرب نیست امروز از من ذلیل‌تر! رسولﷺ گفت: یا ابوخذیفه تغییر کردی و بگردیدی؟ گفت: یا رسول‌الله! پدر و مادرم فدای تو باد! تغییر و تبدیل نکرده‌ام و نفاق نورزیدم و گواهی می‌دهم که خدای تعالی یکی است و وی را شریک نیست و تو رسول خدایی الّا آن‌که پدرم یا رسول‌الله عاقل‌ترین و حلیم‌ترین قریش بود من امید داشتم که خدای تعالی وی را به تو راه نماید و توفیق هدایت دهد و از آتش دوزخ نجات دهد، پس برادر و پدر و عمّ را در یک مقام بکشتند

---

[1]. س: زنجیر

و همه به دوزخ شدند و من نمی‌دانم که ازین دو مصیبت کدام عظیم‌ترست برمن کشتن یا به دوزخ شدن ایشان بر سر آن؟![1] یا رسول‌الله! این شخص آمد و اسیر مرا در دست من گرفته، بکشت. رسولﷺ گفت: **لعن اللهُ من قتل الاسیر اخیه**؛ لعنت کناد خدای آن کس را که اسیر برادر خود را بکشت.

رسولﷺ از بدر بازگرفت و به اثیل فرودآمد نزدیک غروب آفتاب. عقبة بن ابی المغیط و نصر بن حارث بن کلده را دیدم که به هم بازبسته می‌آورند، پس نصر عقبه را گفت: ما هردو را بخواهند کشت؟ عقبه گفت: در میان قریش محمّد در ما نگریست و نگریستنی که مرگ را در آن بدیدم. پس معصب بن عمره بدان‌جا بگذشت و او پسر عمّ نصر بود، گفت: مصعب مرا میبینی؟ گفت: آری می‌بینم حمد آن خدای را که ما را به تو دست داد.[2] گفت: یا مصعب آخر خویشاوندی تو را امروز مرا فایده دهد از محمّد درخواه تا مرا همچون مردان قریش نگاه دارد اگر ایشان را بکشد مرا نیز بکشد و اگر ایشان را بازفروشد مرا نیز بفروشد و اگر ایشان را رها کند مرا نیز رها کند. مصعب گفت: میان من و تو هیچ خوشاوندی نیست خدای تعالی آن قرابت را بریده گردانید به اسلام. نصر گفت: به لات و عزّی که اگر تو به جای من بودی و من به جای تو بودمی تو را دست گرفتمی و نفع رسانیدمی.[3] مصعب گفت: آری با من بر حمیّت جاهلیّت برفتی و خدای را زایل گردانیده است و اسلام آن را باطل کرده،[4] به خدا که در میان قریش و خلفای قریش هیچ کس نبود که خدا و رسول را دشمن‌تر از تو و

---

[1]. س: -(از "و من نمی‌دانم "سطر قبل ..... " بر سر آن")

[2]. س: -

[3]. س: می‌رسانیدم

[4]. س: - (از " آری" سطر قبل ..... " کرده")

ایذاکننده‌تر از تو پس رسولﷺ را گفت: نصر را بیار و وی را برنجان! علی‌علیه‌السلام بیامد و موی وی را بگرفت و او مرد بزرگ هیکل بود و موی بسیار داشت، وی را می کشید تا به نزدیک رسولﷺ آورد، پس نصر گفت: یا محمّد! از تو می‌خواهم به حق رحمی که میان من و توست[1] که مرا در حکم با قریش برابر نهی؛ اگر ایشان را بکشی مرا نیز بکش و اگر ایشان را بازفروشی مرا نیز بازفروش و اگر ایشان را آزاد کنی مرا نیز آزاد کن.[2] رسولﷺ گفت: میان من و تو هیچ قرابتی نیست حق تعالی آن رحم را قطع گردانید به اسلام. رسولﷺ گفت: یا علی! وی را فرا پیش آر و گردنش بزن! علی‌علیه‌السلام وی را فرا پیش آورد و گردنش بزد.

روایت است از ابی رافع مولی رسولﷺ که گفت: من غلام عبّاس بن عبدالمطلّب بودم و مسلمان شده بودم و ام‌الفضل مسلمان شده بود و ابولهب به بدر نرفته بود و ابوالعاص بن هشام بن مغیّره را بدل خود فرستاده بود و دیگران نیز همچنین کرده بودند، هیچ کس مقام نکرده بود الّا که بدل خود دیگری را فرستاده بود[3] و من مرد ضعیف بودم چون خبر بشارت شنیدم قوّتی گرفتم و من در حجره‌ای بودم که نزدیک زمزم است و تیر می‌تراشیدم و امّ‌الفضل نزدیک من بود ناگاه ابولهب فاسق لعین فرازآمد و بنشست ساعتی بود، مردمان گفتند: اینک ابوسفیان بن حرث بن عبدالمطلّب بازآمد ابولهب گفت: بیا که خبر تحقیق تو را باشد ابوسفیان نزدیک وی بنشست و مردمان دیگر ایستاده بودند. ابولهب گفت: یابن‌الاخ! کار مردمان چگونه بود؟ گفت: هیچ نبود الّا آن‌که چون به ایشان

---

[1]. س: -

[2]. س: -

[3]. س: نبود که بدل خود کسی بفرستد

رسیدیم به هزیمت پشت گردانیدیم تا چندان‌که خواستند بکشتند و آن را که خواستند اسیر گرفتند و مردمان دیدم که بر اسبان ابلق سوار شده، میان آسمان و زمین هیچ چیز پیش ایشان نمی‌ایستاد.

ابورافع گفت: من طناب خیمه به خود برداشتم و گفتم: به خدایی که ایشان فرشتگان بودند. ابولهب دست برآورد و طپانچه به روی من باز زد و من با وی منازعه می‌کردم، مرا به زمین زد و من مردی ضعیف بودم، امّ‌الفضل چوبی از چوب‌های خیمه برگرفت و بر سر وی زد چنان‌که جراحتی منکر بکرد[۱] و گفت: ای فاسق! وی را ضعیف گرفتی از آن‌که سیّد وی غیب بود؟! پس ابولهب خوار و ذلیل برخاست و برفت و به خدای که هفت روز دیگر بیشتر نزیست تا که به رنج مثل الطّاعون که آن را عطسه خوانند و خدای وی را مبتلا کرد و هلاکش گردانید و پسرش دو شب یا سه شب وی را بگذاشت و دفن ناکرده تا که بگندید[۲] و قریش از عطسه پرهیز می کردند همچنان‌که از طاعون از ترس آن‌که مبادا که تعدّی کند تا که[۳] مردی از قریش ایشان را گفت: آخر شرم ندارید که پدر شما در خانه بگندید و وی را دفن نمی‌کنید، گفتند: ما ترسیم که این رنج تعدّی کند. گفت: من با شما بیایم تا وی را بشویید و از دور آب بر وی می‌ریختند و دست به وی نمی‌کردند آنگه وی را با علی به مکّه بردند و در بن دیواری بنهادند[۴] و سنگ[۵] بر وی می‌انداختند تا که پنهان شد.

---

۱. س: شد

۲. س: عطسه خدای تعالی او را مبتلا کرد و پسرش وی را بگذاشت و دفن ناکرده که بگندید

۳. س: -

۴. س: -

۵. س: بعد از آن سنگ و حصیر

چون رسول ﷺ نصربن‌حارث و عقبهٔ بن ابی مغیط را بکشت انصار ترسیدند که همهٔ اسیران را بکشند وحق تعالی چنان حکم کرده بود که ایشان را بکشند[۱] و مال‌های ایشان را به غنیمت گیرند، گفتند: یا رسول‌الله! ما هفتاد کس را بکشتیم و ایشان قوم و خویشان تواند اصل و نسب ایشان منقطع شود ایشان را به ما ببخش و فدا از ایشان فرا گیر! چون الحاح بسیار کردند جبرئیل ؑ آمد و رسول ﷺ را گفت: خدای تعالی می‌فرماید که من مباح کردم بر شما که فدا از ایشان فرا ستانید و ایشان را رها کنید به شرط آن‌که دیگر سال به عدد ایشان از شما شهید خواهد شد، گفتند: رضا دادیم یا رسول الله! فدا از ایشان فرا ستانیم و ما را از آن قوّتی و مددی بود و سال دیگر هر که از ما شهید شود به بهشت رود. پس خدای تعالی ایشان را مباح گردانید.[۲] پس رسول ﷺ روی به مدینه نهاد و اسیران را با خود می‌برد.

آورده‌اند که رسول ﷺ در اثیل نماز دیگر بگذارد چون از نماز فارغ شد، بخندید وی را از آن تبسّم پرسیدند، گفت: میکائیل آن‌جا گذر کرد و گردی بر روی او نشسته بود در روی من بخندید و گفت: در طلب قوم بوده‌ام و جبرئیل آمد بر اسبی نشسته، موی پیشانی آن اسب گره زده و غبار بر وی نشسته،[۳] گفت: یا محمّد! پروردگار من مرا به نزدیک تو فرستاد و مرا فرمود که از تو مفارقت نکنم تا که راضی شوی، پیغمبر ﷺ گفت: راضی شدم و بالله التوفیق.

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

[۳]. س: - (از " در طلب قومی " سطر قبل ...... " نشسته ")

فصل هشتم در غزوه اُحُد[1]

چون از واقعه بدر یک سال برآمد قریش لشکر و سلاح جمع کردند و از مکّه بیرون آمدند موازی سه هزار سوار و دو هزار دیگر بر اشتر نشسته و زنان و کودکان را نیز با خود بیرون آوردند و ذکر کشتگان بدر می‌کردند و نوحه‌شان می‌کردند و مردمان را به جنگ تحریض می نمودند و ابوسفیان هند بنت عتبه را بیاوردند و عکرمة بن ابوجهل اهل خود را از امّ حکیم بنت حرث بن هشام را و عمره بنت علقمه الجارثیه با ایشان بیامد و هر مرد شریف که بود اهل خود را بیاوردند چون آن خبر به رسولﷺ رسید مهاجر و انصار را جمع کرد و با ایشان گفت که خدای تعالی مرا خبر داد که قریش جمع شدند و قصد مدینه دارند، عبدالله بن ابی سلول برخاست و گفت: یا رسول‌الله! در مدینه مقام و مقیم می‌باش و از این‌جا بیرون مرو تا که به جنگ حاجت آید قوی و ضعیف و مرد و زن و آزاد و بنده همه جنگ کنند بر سر کوچه‌ها و بام‌ها هرکه قصد ما کرده باشد برما ظفر نیافته باشد چون ما در خانه و خطّ خود بوده باشیم و هرگز بیرون نشده باشیم و پیش هیچ دشمن باشیم الّا که ظفر ما را بوده باشد.[2]

پس سعدبن معاذ و و جمعی از اوس پس برخاستند و گفتند: یا رسول‌الله! به خدا که ما آنگه که مشرک بودیم و بت همی پرستیدیم[3] هیچ کس را از عرب در ما طمع نیفتاد پس اکنون که تو با مایی و در میان مایی چه طمع‌شان بود نه چنین کنیم بلکه[4] بیرون شویم و با ایشان جنگ کنیم و هر که از ما کشته‌شود شهید شده

---

[1]. س: -؛ خ: فی غزوة اُحُد

[2]. س: - (از " چون ما در خانه" سطر قبل ...... " بوده باشد")

[3]. س: در آن محل که شریک آن قوم بودیم و بت می‌پرستیدیم

[4]. س: -

باشد و هر که نجات یابد در راه خدا جهاد کرده باشد. پس رسولﷺ قول ایشان را قبول کرد و با جمعی از اصحاب بیرون آمدند و حرب‌گاه طلب می کردند چنان که حق تعالی فرمود؛ الآیة: **وَ إذْ غَدوْتَ من اهلکَ تبوّئ المؤمنین مقاعدُ القَتال واللهُ سمیعٌ علیمٌ إذْ همّتْ طائفتانِ مِنکُم إنْ تَفشَلا واللهُ ولیّهُما و علی اللهِ فلیَتوکّل المُؤمنون.**

چون رسولﷺ بیرون خواست رفت عبدالله بن ابی سلول بنشست و بیرون نرفت و جماعتی از خزرج با وی موافقت نمودند و متابع رای شدند، وی گفت: من وجه جنگ ندارم وی و اصحابش نرفتند. رسولﷺ روی به اُحد نهاد و لشکرش از آن طرف که با راه عراق دارد[۱] برفتند زیرا که راه نرم‌تر بود و قریش ترک راه مدینه کردند و از ورای اُحد برفتند چون از احُد درگذشتند به لشکر رسولﷺ در رسیدند و[۲] رسولﷺ لشکر تعبیه کرده بود؛ ایشان هفتصد مرد بودند و عبدالله بن جبیر را با پنجاه مرد تیرانداز بر در شعبی که به اُحد پیوسته بود، نگهداشت که نباید مشرکان آن‌جا کمین سازند و عبدالله جبیر را گفت: اگر ما ایشان را به هزیمت برم تا که به مکّه ایشان را بدوانیم شما از این‌جا فراتر مشوید و اگر ایشان ما را به هزیمت برند تا که ما را در مدینه کنند شما از این‌جا فراتر مشوید[۳] و بر مرکز خود ثابت باشید و ابوسفیان رأس و رئیس آن قوم بود، خالدبن ولید را فرمود تا دویست مرد سوار جرّار کمین ساختند، گفت: چون جنگ به هم پیوندد و مردمان از طرفین درآیند تو کمین بگشای و از بین ایشان درآی! چون قریش پیش آمدند و صف‌ها برکشیدند، رسولﷺ اصحاب خود را

---

[۱]. س: از راه عراق

[۲]. س: –

[۳]. س: –

تعبیه کرد و رایت خود را به امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام داد و انصار بر مشرکان قریش حمله آوردند و ایشان را هزیمت نمودند؛ هزیمت منکر و مسلمانان روی بدیشان نهادند و ایشان پشت به هزیمت دادند و خالد ولید با سواران کمین گشادند بر عبدالله بن جبیر و اصحابش تیرباران کردند و عبدالله جبیر چون دید که اصحاب رسول به غارت کردن مشغول‌اند قوم عبدالله و اصحاب گفتند: ما چرا این‌جا باشیم و اصحاب به غنیمت گرفتن و ما بی‌غنیمت بمانیم؟ عبدالله جبیر گفت: از خدای بترسید که رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله را فرموده است که از این‌جا فراتر نشویم، ایشان قول عبدالله را قبول نکردند و یک یک می‌رفتند چندان که جای شعب خالی گذاشتن و عبدالله با جمعی اندک بماندند و رایت رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله را آن روز حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام داشت و رایت مشرکان را طلحة بن ابی طلحه العبدری داشت و ابن طلحه آواز داد که یا محمّد شما دعوی می‌کنید که ما شما را به شمشیرهای خود به دوزخ می‌فرستیم و ما به شمشیر خود شما را به بهشت می‌فرستیم، پس از شما کسی خواهد که به بهشت رود گو به جنگ آی! پس امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام بیرون آمد و گفت: یا طلحه!

ان کنت کما تقول ... لکم خیول و لنا فضول

فابرزا التنظراینا المقتول ... وانیا اولی بما یقول

فقد اتاک الاسد القتول ... یصارم لیس فلول بنصره المرسل و الرسول

طلحه گفت: تو کیستی یا مرد؟! گفت: منم علیّ بن ابی طالب؛ پسر عمّ محمّد. گفت: دانستم ای شکنندهٔ خصم که بر من جز تو کسی دلیری نکند، پس امیرالمؤمنین برو حمله آورد و او را بکشت[۱] و رانش بر زمین افتاد و ابوسعد بن ابی طلحه آن را برداشت علی(ع) بر وی نیز حمله کرد و وی را بکشت رایت بر زمین افتاد[۲] و مسامع بن طلحه رایت برگرفت، علی(ع) وی را نیز بکشت و رایت بیفتاد، ارطاة بن شرحبیل رایت برگرفت و راست داشت، امیرالمؤمنین علی(ع) وی را نیز بکشت[۳] و مولی بود ایشان را صواب نام علم را برداشت امیرالمؤمنین علی(ع) شمشیر بزد و دست راستش بینداخت و علم به دست چپ گرفت امیرالمؤمنین دست چپش را نیز بینداخت، رایت به سینه بازنهاد و گفت: یا بنی عبدالدّار عذر درست آوردم و هیچ باقی نگذاشتم میان خود و شما پس امیرالمؤمنین علی(ع) ضربتی بر سرش زد و وی را بکشت و علم بر زمین افتاد،[۴] عمدة بنت العلقمه الجارثیه رایت برگرفت و برافراشت و ایشان همه گرد آن درگرفتند و پناه با زآن دادند. خالدبن ولید و عکرمة بن ابی جهل کمین بگشادند و به عبدالله بن جبیر و قومش فرودآمدند و بیشتر اصحاب عبدالله رفته بودند و جمعی اندک مانده بودند، ایشان در شعب را بگشودند و شمشیر در مسلمانان نهادند، اصحاب به هزیمت شدند و به کوهها شدند. چون رسول(ص) دید که قومش منهزم شدند خود را بر سر تپّه‌ای نگهداشت و گفت: به نزدیک من آیند؛ منم رسول خدای، کجا می‌گریزید و با رسول هیچ کس نمانده بود مگر ابودجانه

---

[۱]. س: به یک ضربت هلاک کرد و به دوزخ فرستاد

[۲]. س: - (از "ابو سعد" سطر قبل ..... "افتاد")

[۳]. م: -

[۴]. س: -

سماک بن ضرمشینه و امیرالمؤمنین علیه السلام و هرگاه که به رسول صلی الله علیه و آله حمله آوردندی؛ امیرالمؤمنین علی علیه السلام پیش ایشان رفتی و ایشان را دفع کردی تا که شمشیرش بشکست و نشیبهٔ بن کعب الماریه با رسول صلی الله علیه و آله بود و وی در غزاها با رسول برفتی و مجروحان را مدارا کردی و پسرش نیز با وی بود، پسر خواست که منهزم شود؛ مادرش گفت: ای فاجر! کجا می‌گریزی از خدا و رسول خدا شرم نداری؟ پس ظالمان برین سیر حمله آوردند و وی را بکشتند، زن شمشیر پسر را برگرفت و بدان مرد حمله آورده و ضربتی بر ران وی زد و وی را بکشت. رسول صلی الله علیه و آله گفت: بارک الله علیک و این زن در پیش رسول می‌افتاد و سینهٔ خود را سپر وی می‌ساخت تا که وی را جراحت‌های بسیار رسید و ابن قمیّه –علیه اللّعنه– بر رسول صلی الله علیه و آله حمله آورد و ضربتی بر گردن رسول صلی الله علیه و آله زد و ندا در داد که محمّد را بکشتم به حق لات و عزّی و رسول صلی الله علیه و آله مردی را دید از مهاجر که سپر بر پشت انداخته بود و می‌گریخت و روی به هزیمت نهاده بود، رسول گفت: ای مرد سپر بینداز وآنگاه می‌گریزتا به دوزخ سپر بینداخت.[1] رسول گفت: یا شیبه این سپر را برگیر و چون امیرالمؤمنین را سپر شکست به نزدیک رسول آمد و گفت: یا رسول الله! مردی بی‌سلاح جنگ تواند کرد و شمشیر من منقطع شد. پس رسول صلی الله علیه و آله شمشیر خود ذوالفقار را به وی داد و گفت: بدین جنگ کن و هیچ کس بر رسول صلی الله علیه و آله حمله نکردی الّا که امیرالمؤمنین پیش وی باز شدی[2] و چون وی را بدیدندی، بازگردیدندی. پس رسول صلی الله علیه و آله به نواحی اُحد شد و آنجا بایستاد و اصحاب رسول صلی الله علیه و آله به هزیمت رفته بودند، ابودجانه را گفت: نمی‌بینی قوم خود

---

[1]. س: –

[2]. س: رفتی

را؟ گفت: می‌بینم یا رسول‌الله! گفت: برو به نزدیک ایشان شو! گفت: من برین بیعت نکرده‌ام با خدا و رسول گفت: تو را بحل کردم، گفت: والله هرگز مبادا زنان قریش بدین حدیث کنند که من بگریختم و تو را فرو گذاشتم تا که به من رسد آنچه به تو می‌رسد.[۱]

وهب بن قابوس الجمحی گوسفندی چند به مدینه آورده تا بفروشد و وی را گفتند رسول به اُحد است و جنگ می‌کند وی گوسفندان[۲] در مدینه بگذاشت و گفت: لا اطلب اثرا بعد عین و شمشیر و سپر برگرفت و پیش رسول خدا ﷺ آمد و با وی هیچ‌کس نبود مگر[۳] حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام و ابودجانه و از اصحاب رسول ﷺ هفتاد کس را کشته بودند از آنان که با وی ایستاده بودند[۴] و حمزة بن عبدالمطلّب را نیز کشته بودند. چون وهب بن قابوس در رسید رسول ﷺ جماعتی را دید از مشرکان که روی به بدر آورده بودند، گفت: کیست که این جماعت را دفع کند؟ وهب گفت: من بدان قیام نمایم یا رسول الله! گفت: چنان کن! وهب بر ایشان حمله کرد و ایشان را رد کرد. جماعت دیگر حمله آوردند رسول گفت: کیست که این جماعت را دفع کند؟ وهب گفت: منم یا رسول الله تو را اقالت نکنم و استقالت نخواهم آنگاه بدیشان حمله کرد و چندکس را بکشت[۵] و عاقبت گرد وی درآمدند و وی را شهید کردند. رسول ﷺ گفت: یا رب! برو رحمت کن و امیرالمؤمنین حیدر علیه‌السلام بر طرف ایستاده بود و هر بار که

---

[۱]. س: برو و ایشان را بگو که بیعت کنند با رسول خدا و من تو را بحل کنم. گفت: والله نروم که زنان قریش بر من حدیث کنند که گریخته است و رسول را فروگذاشته تا آن‌چه به تو رسد به من نیز برسد

[۲]. س: - (از" به مدینه آورده " سطر قبل .... " گوسفندان")

[۳]. س: سوای

[۴]. س: -

[۵]. م وخ: -

قومی به رسول حمله آوردندی وی پیش ایشان بازشدی و خلق بسیار را از قریش مقتول و مجروح کرد و دیگران از وی تحاشی می‌کردند و احتراز می@نمودند و از آسمان آوازی می‌شنیدند که؛ **لا فَتی الّا علی لا سَیف الّا ذُوالفقار**؛ یعنی مردی نیست الّا علی و شمشیری نیست جز ذوالفقار.

جبرئیل علیه‌السلام آمد، گفت یا رسول الله! مواسات این است که علی می‌کند. رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: یا جبرئیل از بهر آن می‌کند که وی از من است و من از اویم. جبرئیل گفت: من نیز از شمایم.

و خواجه ابوجعفر- رحمة الله- روایت کرد به اسناد متّصل از ابی وابل که گفت: که من با عمرالخطّاب می‌رفتم در کوچه‌ای از کوچه‌های مدینه عمر باز پس نگریست و به شتاب رفتن آمد گفتم: چیست تو را که به تعجیل می‌روی؟ گفت: آخر نمی‌بینی آن شیر شیرزاده[1] را که سر شجاعان او شکافد و ظالمان و طاغیان را فرو کوبد و به دو شمشیر جنگ کند در پس من می آید؟ من بازنگریستم علی بن ابی طالب علیه‌السلام را دیدم، گفتم: او علی بن ابی طالب است، گفت: فرا نزدیک من آی تا از شجاعت و مردانگی وی تو را خبر دهم و بگویم؛ ما روز اُحد با رسول بیعت کردیم بر آن‌که هیچ‌کس از ما نگریزد، پس آن روز بر ما حمله کرد صد مهتر و کهتر از صنادید قریش و مشرکان و ما را از مرکز و مقرّ خود دور گرداند چون شیر از پیش می‌آمدند و به شمشیر درق‌ها پاره می‌کرد و پس ما بگریختیم و این مرد را تنها در آن مقام گذاشتیم و بدان بال و[2] بازوی به شمشیر می‌زد تا که ایشان را از پیش رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله دور گردانید. پس ندا درداد که

---

[1]. س: شرزه

[2]. س: زور

کجا می گریزید؟! اینک رسول خدا و جبرئیل و من که علی بن ابی طالبم هیچ‌کس از ما بازنگردید و می‌گفت: به خدای که شما به کشتن اولی‌ترایید پس مشتی سنگریزه برگرفت و بر روی ما بازریخت و گفت: شاهت الوجوه! به خدای که به روی هیچ‌کس از ما نرسید که رنگ رویش سیاه شد و به درستی که[۱] شمشیری در دست داشت که مرگ ازو می‌چکید و در چشمان او می‌نگریستم مانند دو چراغ بود پرمشعله یا دو قدح بود پرخون پس از میان اصحاب خود روی بدو نهادم و بدو می‌شتافتم و به آستین اشک از چشم می‌ستردم و می‌گفتم: الله الله یا ابوالحسن! ذلّت ایشان عفو کن که همیشه عرب را کرّ و فر بوده است، اقالتشان کن تا خدای تعالی اقالت کند[۲] و از ایشان درگذر تا خدای از تو درگذرد[۳] و وی روی از من بگردانید و او رحیم بودی. پس بدان خدای که محمّد را به نبوّت به حق به خلق فرستاد که هرگز آن حال یاد نکنم الّا که از پیش علی ابن ابی طالب علیه السلام بروم از برای هیبت و جلال وی را و هند بن عتبه در میان لشکر خود می‌دویدی[۴] و هرگاه از قریش مردی را هزیمت کردی وی میل و سرمه‌دانی فرا وی دادی و گفتی: تو زنی و سرمه در چشم کش و حمزة بن عبدالمطّلب بر قوم حمله کردی و چون وی را بدیدندی به هزیمت شدندی[۵] و هیچ کس در پیش ایشان نایستادی و هند با وحشی عهد بسته بود که اگر محمّد یا علی یا حمزه را بکشی زرّینهٔ خود را فرا تو دهم و وحشی بندهٔ جبیربن مطعم

---

[۱]. س: - (از "هیچ‌کس از ما" سه سطر قبل .... "به درستی که")
[۲]. س: - (از "که همیشه" سطر قبل .... "اقالت کند")
[۳]. س: -
[۴]. س: - (از "و او رحیم بودی" سه سطر قبل....... "می‌دویدی")
[۵]. س: قریش به هزیمت افتادند

بود و حبشی بود،[1] وحشی گفت: محمّد را نتوانستم کشت و برو قادر نبودم. علی مرد حذرکننده بود و بسیار از جوانب بگریستی و گوش باز داشتی،[2] تیر طمعم بوی نیفتاد، قصد حمزه کردم وی را دیدم که مردمان را درهم می‌شکست، انمار بن امّ انمار را دید و مادر انمار زنان را ختنه کردی[3] و حمزه بر وی حمله آورد و گفت: یا ابن مقطعة البطور تو نیز بر ما یار دهی و جمع آیی؟ آنگه وی را ربود و بر سنگی زد و خرد و درهم شکست. وحشی گفت: پس آنگاه من بدو نگریستم هیبت او در من اثر کرد وی به سوی من نگریست و من در زیر درختی کمین ساخته بودم وی پای بر کنار چوب نهاد من حربه‌ای به سوی وی انداختم؛ بر تهی‌گاهش افتاد و از زیر نافش بیرون آمد و نیارستم که به نزدیک وی شوم تا که مردی برو گذر کرد و گفت: یا اباعمّاره! وی جواب بازنداد. پس من به نزدیک وی شدم و شکمش بشکافتم و جگرش را بیرون آوردم و به نزدیک هند بردم و گفتم: اینک جگر حمزه! وی آن را فراستد و در دهن نهاد تا بخاید[4]. خدای تعالی آن را در دهن وی ذاغصه‌ای کرد چون استخوان سر زانو از دهن بینداخت وخدای تعالی فرسته‌ای را بفرستاد تا آن را با تن وی رد کرد.

صادق علیه‌السلام گفت: حق تعالی نخواست که عضوی از تن حمزه به آتش دوزخ رود آنگه هند بیامد و ذکر و دو گوش حمزه را ببرّید و آن به گردن خود بست.

شنیدی که ازو سه کس به پیمبر چه رسید؛ پدر او لب و دندان پیمبر بشکست. مادر او جگر عمّ پیمبر بمکید. او به ناحق حق داماد پیمبر بگرفت. پسر

---

[1]. س: -

[2]. م: -

[3]. س: -

[4]. س: فروبرد

او سر فرزند پیمبر ببرّدید. بر چنین طایفه لعنت به کسی از سر صدق لعنهٔ الله علی آل یزید![1]

آنگاه مردمان بازگردیدند و قریش نیز بازگشتند و بر بالای کوه شدند. رسولﷺ برخاست و بر جای خود ایستاد و امیرالمؤمنین علیؑ در پیش وی و بر روی و سینه و شکم و پای‌های وی هفتاد جراحت رسیده بود و ابوسفیان – **علیه اللّعنة**– بر سر کوه یستاده بود، گفت: اعلی هبل بلند باد یا هبل و هبل نام بت مهین ایشان بود. رسولﷺ علیؑ را گفت: بگوی وی را که الله اعلی و اجلّ! خدای تعالی بلندتر و بزرگوارتر است! ابوسفیان گفت: یا علی! از تو می ترسم به حق لات و عزّی که محمّد را بکشتند، علیؑ گفت: لعنت خدای و نفرین رسولﷺ بر تو باد و بر لات و عزّی تو باد! به خدای که محمّد را نکشتند. ابوسفیان ملعون گفت: لعنت خدای بر ابن قمیّه باد که وی دعوی کرد که محمّد را بکشتم و عکرمة بن ابی جهل و حرث بن هشام خواستند که بازگردند و مدینه را غارت کنند، صفوان بن امیّه ایشان را از آن نهی کرد و گفت: ما بدین قوم ظفر یافتیم و کبش یعنی[2] مهتر ایشان بکشتیم و بدن حمزه را خواست و جماعتی از اصحاب محمّد با وی آمدند[3] چون عبدالله بن ابی سلول و غیر او و ایمن نباشیم که ایشان را حمیّت بجنبد و خشم بر ایشان غالب شود و از برای جماعتی که از ایشان کشته شده است و در کار سخت‌کوش شوند و ظفر ایشان را باشد. پس رای صواب آن است که بازگردیم و این خبر به مدینه رسید. زنان و کودکان بیرون آمدند و هزیمتی از اصحاب رسول به مدینه رسیدند و ابلیس در میان شب

---

[1]. م و خ: – (از "شنیدی" سه سطر قبل ...... "یزید")

[2]. س: –

[3]. س: –

به مدینه[۱] آواز داد که محمّد را بکشتند و هیچ کس از زنان مهاجر و انصار در مدینه نماندند و بیرون آمدند و فاطمه علیهاالسلام بیرون آمد و مردمان نیز روی به رسول نهادند از جراحت رسیدگان و کسانی که به او نزدیک بودند گرد بر گرد وی باستادند و صفیّه بنت عبدالمطلّب؛ مادر زبیربن‌عوام بیامد و رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله زبیر را گفت: مادرت را کفایت کن از برای من.[۲] صفیه گفت: به خدای که باز نایستم تا که رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله را ببینم. پس رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: که می‌داند حال عمّم حمزه؟[۳] حرث بن ضمه گفت: من میدانم که وی کجاست. رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله بیامد و حمزه را دید بدان عبرت که با وی کرده بودند. رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: در هیچ مقام نایستاده‌ام بر من دشوارتر و مرا به خشم آرنده‌تر ازین مقام[۴] و اگر خدای تعالی مرا بر قریش دست دهد هفتاد کس از قریش را بکشم. پس خدای تعالی این آیت فرستاد؛ **وَ أنْ عاقَبتُم فعاقِبُوا بِمثلِ ما عُوقبتُم بِه و لئِن صَبَرتُم فَهُو خيرٌللصّابرِين**؛ یعنی اگر مکافات کنید همچنان که با شما کرده‌اند و اگر صبر کنید صبر بهتر باشد صابران را. پس صبر کن و صبر تو توفیق و معونت خدای باشد. گفت: بلکه صبر کنم.[۵]

پس رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله برد خود بر حمزه انداخت و چون برد فرا پایش کشید سرش پیدا می‌شد. پس آن را بر سرش افکند و پاره‌ای گیاه آورد و پایش را بپوشید و زنان عبدالمطلّب را اندوه و غم زیاده شد و اگر نه وی را بگذاشتی از برای مرغان

---

[۱]. س: نصفه شب در مدینه

[۲]. س: و صفیّه را گفت: رفتن تو مصلحت نیست.

[۳]. س: حال عمّم حمزه را می‌دانید که وی در کجاست

[۴]. س: و در خشم شد و گفت

[۵]. س: –

و سباع که تا روز قیامت خدای تعالی وی را در شکم ایشان حشر کردی و فاطمه بنت رسول الله ﷺ نزدیک وی نشسته بود چون فاطمه بگرستی رسول نیز بگریستی و چون وی ساکن شدی؛ رسول نیز ساکن شدی.[۱] پس رسول ﷺ گفت: که خبر دارد از سعد بن ربیع؟ یکی از اصحاب گفت: من وی را طلب کنم. رسول ﷺ گفت: و یرا بدان‌جا طلب کن که وی را آن‌جا دیدم؛ دوازده رمح بدو راست کرده بودند، مرد گفت: من بدان‌جا شدم وی را دیدم در میان کشتگان افتاده، دو بار گفتم: یا سعد! جواب نداد. سیّم بار گفتم: یا سعد رسول خدا ﷺ احوال تو پرسید! وی سر برداشت و همچنانکه جوجهٔ مرغ خود را بجنباند، بجنبید و گفت: رسول خدای زنده است؟ گفتم: آری به خدای که او زنده است! گفت : حمد خدای راست. گفت: خدای و رسول خدای[۲] به درستی که مرا دوازده نیزه زدند که همه زخم به اندرون رسید، سلام من به قوم من انصار برسان و ایشان را بگوی که شما را نزدیک خدا هیچ عذر نباشد، رسول خدای جنگ می‌کند و الم و رنج و جراحت می‌کشد و شما هنوز زنده باشید و چشم باز می‌کنید و او را می‌بینید، پس دمی برکشید و خون از وی بیرون آمد همچنان‌که از گردن اشتر بیرون آید و در درونش باز بسته شد آنگه جان بداد و به جوار رحمت ایزدی انتقال کرد – رحمة الله علیه–

من به نزدیک رسول ﷺ آمدم و وی را خبر دادم. گفت: رحمت خدای بر سعد باد! چون زنده بود ما را نصرت کرد و چون وفات رسید از برای ما وصیّت کرد. چون قریش بدیدند که خلق بسیار از مدینه بیرون آمدند، بترسیدند و

---

[۱]. م: –

[۲]. س: –

بازگردیدند و ابوسفیان – علیه اللعنة– ندا درداد که موعد ما و شما سال دیگر است هم درین ماه به بدر جمع آییم و جنگ کنیم. رسولﷺ علی‌علیه‌السلام را گفت: بگو که آری و ایشان به سوی عقیق رفتند و اصحاب رسولﷺ به نزدیک وی آمدند و به مصیبت و جراحت مبتلا شده و در وی عذر خواستند و خدای تعالی خواست که رسولﷺ را معلوم گرداند که از ایشان راست‌گوی کیست و دروغ‌گوی کیست؟ پس خواب بر ایشان مسلّط کرد در ایشان مؤمنانی که راست‌گوی بودند و جراحت‌ها بر ایشان رسیده بود؛ خوابشان گرفته بود چنان‌که بر زمین افتادند و منافقان دروغ‌زن قرار نمی‌گرفتند و عقل از ایشان زایل می‌شد و خدای تعالی این آیت به رسولﷺ فرستاد: **ثمّ أنزلَ علیکُم مِن بعدِ الغَمّ أمَنَة نُعاساً الآیة....**

خدای تعالی رسول را خبر داد آن‌چه در دل‌های ایشان بود و مؤمن صادق را از منافق کاذب تمییز کرد. رسولﷺ را بدان شناسا گردانیده به نعاسی که از مؤمنان پیدا کرد و تخلیطی که در سخن منافقان ظاهر شد تا رسولﷺ یک یک ایشان را بدانست و مردی بود از قبیلهٔ خزرج؛ نامش حنظله بن ابی عامر دختر عبدالله بن ابی را خواسته بود و آن شب زفاف کرده که دیگر روز بامداد جنگ اُحد بود و از رسول دستوری خواسته بود که پیش زن بایستد وی را دستوری داده بود[۱] و رسولﷺ دیگر روز بیرون آمد و حنظله بامداد دیگر به قتال نهاد و جنب بود و هنوز غسل نکرده بود چون خواست که بیرون رود زنش بنگذاشت تا که چهار مرد از انصار گواه گرفت که با وی مقاربت کرده است. وی را پرسیدند که چرا چنین کردی؟ گفت: دوش به خواب دیدم که در آسمان گشاده شد و

---

[۱]. س: –

حنظل را به آسمان بردند آنگاه آسمان فراهم آمد من دانستم که آن شهادت است، کراهیّت داشتم که بر وی گواه نگیرم و آن زن از حنظله حامله شد و چون حنظله به قتال حاضر آمد ابوسفیان بن حرب را دید که در میان هر دو لشکر جولان می-کرد، بر وی حمله کرد و شمشیری بر پای اسبش زد و بیفتاد. ابوسفیان – علیه اللعنة- از اسب درافتاده، فریاد برآورد که ای معشر قریش! منم ابوسفیان واین حنظله مرا بخواهد کشت، ابوسفیان ملعون برخاست و گریخت و حنظله بر اثر وی می‌شد، مردی از مشرکان فراز آمد و وی را طعنه زد و وی آن مشرک را ضربتی زد و بکشت و خود بیفتاد و در میان کشتگان مسلمانان حمزه و عمربن الجموع و عبدالله بن خرام و جماعتی از انصار، پس پدرش ابوعامر راهب بیامد و او با قریش بود نزدیک پسر بایستاد و گفت: ای پسر! تو را از چنین حالتی می ترسانیدم و عذر می‌فرمودم آنگاه گفت: یا معشر قریش! با حنظله مثله مکنید پس قریش تعرّض وی نکردند وی را مثله نکردند.[1] آنگاه گفت: ای پسر! به خدا که با پدر و مادر نیکوکار بودی و خوش‌خوی بودی و قتل‌گاهت در میان بزرگان قومت بود و چون خدای تعالی قوم را جزای خیر دهد؛ امیدوارم که نصیب تو بیشتر و حظّ تو[2] وافرتر باشد. پس رسول ﷺ گفت: فرشتگان را دیدم میان آسمان و زمین که حنظله را به آب میغ بشستند در صحیفه‌های سیمین و او را غسیل الملائکه نام نهادند.

پس رسول ﷺ بفرمود تا کشتگان را دفن کردند و روی به مدینه نهادند و زنان به استقبال آمدند و واویلا می‌زدند و می‌گریستند و جهنه بنت جحش خواهر عبدالله بن جحش فرا رسید، رسول ﷺ را گفت: یا جهنه! از خدا مزد و ثواب می-

---

[1]. س: با حنظله ملاحظه کنید! تعرّض وی نکردند ؛ خ: -

[2]. س: -

خواهی؟ گفت: از برای که؟ گفت: از برای مصیبت برادرت. گفت: **انّا لله و انّا الیه راجعون**. گوارنده باد وی را شهادت! آنگه گفت: یا جهنه مزد و ثواب طمع داری؟ وی گفت: از برای که؟ گفت: از برای شوهرت؛ مصعب بن عمیر. وی گفت: واحزنا؛ ای اندوه‌ها! رسولﷺ گفت: شوهر را نزدیک زن حدّی است که هیچ‌کس را نباشد مثل آن جهنه را گفتند: این چرا گفتی؟[۱] گفت: از برای یتیمی فرزندانش براندیشیدم.

روایت است از سهل بن سعد که وی را از جراحت رسولﷺ پرسیدند؟ گفت: به روی رسولﷺ جراحت کردند و دندان رباعیّهٔ وی بشکستند و خود بر سر وی شکستند و فاطمهعلیهاالسلام خون را می‌شست و علیعلیه‌السلام از سپر آب بدان‌جامی‌ریخت، چون فاطمهعلیهاالسلام دید که هر ساعت خون زیاده[۲] می‌شد پاره‌ای حصیر فراگرفت و بسوخت و خاکستر آن را بر جراحت ریخت تا خون بازایستاد و رسولﷺ سنه خواند بر عتبة بن ابی وقاص روز اُحد چون دندان مبارک رباعیّهٔ رسولﷺ را شکست و روی وی خون‌آلود کرد، گفت: خدایا! سال برو مباد.[۳] پس سال برو برنیامد[۴] که وی کافر بمرد و به دوزخ رفت و به لعنت خدا و رسولﷺ گرفتار شد.[۵]

---

[۱]. س: -

[۲]. س: روان

[۳]. س: را به سر نبرد

[۴]. س: به سر نیامد

[۵]. م و خ: -

فصل نهم فی غزوة ذات‌الرّقاع

واقدی گفت: ذات‌الرّقاع از بهر آن گفتند که آن‌جا کوهی بود به رنگ‌های مختلف؛ سرخ و سیاه و سفید و از ابوموسی الاشعری روایت است که گفت: در آن سفر پای‌های ما خسته و سوده شده بود و خرقه‌هایی بر پای می‌پیچیدیم. پس آن را از برای آن ذات‌الرّقاع گفتندی.

روایت کرد خواجه ابوجعفر به اسناد متّصل از عبدالحکیم ابن ابی سفیان بن ابی نمر که گفت: رسول‌ﷺ به غزوه ذات‌الرّقاع شد، زنی پیش وی آمد و پسری داشت، گفت: یا رسول الله! رنج بر وی غالب شده است، رسول‌ﷺ فرمود که وی را به نزدیک من آر! زن پسر را به نزدیک وی آورد پس رسول‌ﷺ دهن وی را باز کرد و لعاب دهن خود پاره‌ای در دهن وی کرد و گفت: اخس عدوالله أنا رسول-الله؛ دور شو ای دشمن خدا منم رسول خدای و این را سه بار بگفت. آنگه زن را گفت: پسرت را بگیر که هیچ باک نیست. پس رسول خدای‌ﷺ برفت و به منزلی فرودآمد و جابربن عبدالله را گفت: جایی طلب کن که مرا بپوشد تا وضو سازم. جابر گفت: برفتم، هیچ جایی نیافتم مگر دو درخت جدا از یکدیگر، گفتم: یارسول الله! هیچ چیز نیافت که تو را بپوشد مگر دو درخت متفرّق و اگر هر دو جمع شوند تو را بپوشانند. گفت: نزدیک آن درختان شو و ایشان را بگوی که رسول خدای‌ﷺ شما را می‌فرماید که به هم جمع شوید. من این بگفتم درختان جمع شدند و رسول‌ﷺ به قضای حاجت آن‌جا شد چون از آنجا بازآمد مرا گفت: درختان را بگوی تا هر یکی به جای خود روند. پس بگفتم ایشان به جای خود شدند. پس رسول‌ﷺ از آنجا برفت، مردی پیش وی آمد از بنی محارب بن حصفه نامش عورث بن حرث و رسول‌ﷺ شمشیر قلّاده کرده بود، گفت: یا

محمّد! این شمشیر فرا من ده. رسولﷺ فرا وی داد، گفت: یا محمّد! تو را که از من نگاه دارد؟ گفت: خدای تعالی مرا نگاه دارد از تو. پس دستش بلرزیدن آمد و شمشیر از دستش بیفتاد و رسولﷺ شمشیر برگرفت و گفت: یا عورث! تو را که نگاه دارد از من؟ گفت: هیچ کس پدر و مادرم فدای تو باد! رسولﷺ گفت: خدایا کفایت کن از برای من عورث و قومش را! آنگاه رسولﷺ بازگردید. یکی از اصحاب بیامد و آشیان مرغ می‌آورد و جوجه‌ای در آنجا بود پدر و مادر بر سر وی می‌آمدند و فریاد می‌کردند و مسلمانان از آمدن آن مرغان و فریاد کردن ایشان تعجّب می‌نمودند. رسولﷺ گفت: ازین دو مرغ تعجّب می‌کنید که بچگان خود را خواهند، خدای تبارک و تعالی بر بندگان مؤمن خود رحیم‌تر است ازین مرغان بر بچگان خود و رسولﷺ می‌آمد تا که به حره واقم رسید، آن زن که پسر را پیش وی آورده بودند، بیامد و گوسفندی و قدری خرما نزد وی آورد، گفت: حال پسرت چون است؟ گفت: هرگز دیگر وی را آن رنج نبود.[1] و رسولﷺ هم آنجا بود که[2] اشتری بیامد و در پیش وی بایستاد و چیزی گفت. رسولﷺ گفت: می‌دانید که این شتر چه گفت؟ گفتند: خدا و رسول خدا بهتر می‌داند. گفت: این شتر آمده است و از سیّد خود شکایت کرده است و از تعدّی وی می‌نالد و می‌گوید که مدّتی است که صاحب من بر من سوار می‌شود و مرا آب و علف نمی‌دهد و چندان بار بر پشت من گذاشته که پشت من ریش شده است و اکنون می‌خواهد که مرا بکشد. رسولﷺ گفت: ای جابر! برو و صاحبش را بیار! جابر گفت: یا رسول‌الله! من چه دانم که صاحبش کیست؟ گفت: این شتر

---

[1]. س: به وی نیامد

[2]. س: -

دلالت کند تو را بر صاحبش. پس شتر به پوییدن آمد[1] و من در پی وی می‌شدم، می‌آمد تا که بنی حنظله رسید و در میان ایشان فروخفت. من گفتم: صاحب این شتر کیست؟ گفتند: فلان مرد است. گفتم: رسولﷺ تو را می طلبد، اجابت کن! مرد پیش رسولﷺ آمد، رسولﷺ گفت: اشتر تو آمده است و از تو ظلامه می‌دارد[2] و می‌گوید که مدّتی وی را مرکب خود ساختی و بار کشیدی و امروز می خواهی که وی را بکشی؟ مرد گفت: بدان خدایی که تو را به حق به خلق فرستاد که راست می‌گوید. رسولﷺ گفت: وی را به من فروش! گفت: بدان‌چه خواهی فراگیر! رسولﷺ وی را بخرید و عثمان بن شیبه چراگاهی داشت، بدان-جا فرستاد و چرا می‌کرد تا که کوهانش درست شد و هرگاه که استر آب‌کش مهاجر و انصار از کار ماندی آن شتر را فرا وی دادی تا که از برای وی آب آوردی.

روایت کرد ابوجعفر- رحمة الله علیه- که: رسولﷺ شب شنبه بیرون آمد دو شب گذشته از محرّم بر سر چهل و هفت ماه از هجرت و به ضرار رسید روز یکشنبه پنج شب مانده از محرّم و پانزده شب غایت بود و ضرار بر مسافت سه میل باشد تا به مدینه و قومی آمده بودند و برده به مدینه آمده بودند به بازار نبط ایشان را پرسیدند که از کجا آمده‌اید؟ گفتند: از بلاد ثمار و ثعلبه و ایشان لشکر جمع کرده‌اند و قصد جنگ شما دارند و شما از آن غافلید. پس رسولﷺ با چهارصد بیرون آمد و هفتصد وهشتصد نیز گفته‌اند[3] تا که به وادی الشعره رسید

---

[1]. س: برفت

[2]. س: شکایت کرده است

[3]. م: -

و آنجا بایستاد و لشکر فرستاد و ایشان در شب بازگردیدند و هیچ کس را ندیدند، ولیکن اثر نور دیدند. پس رسولﷺ می‌رفت تا که به محل‌های ایشان رسید. آن‌جا کس را ندید و اعراب بر سر کوه ها گریخته بودند و بر پیغمبرﷺ مطّلع بودند و مردمان[1] می‌ترسیدند و مشرکان بدیشان نزدیک بودند و مسلمانان از غارت ایشان محترز بودند و اعراب همی ترسیدند که رسولﷺ نرود تا که ایشان را مستأصل کند[2] و رسولﷺ آنجا نماز خوف کرد و در آن محل‌ها مسلمانان جمعی زنان را گرفته بودند و زن نیکو در میان آن زنان بود و شوهرش سوگند خورده بود که در پی لشکر حضرت محمّد برود و محمّد را با یکی از قوم وی بکشد و زن خود را بازآرد. پس رسولﷺ در زغاله فرود آمد و شب بود و باد سخت می‌جست، گفت: کدام مرد است که امشب ما را پاسبانی کند و ما را از دشمن نگاه دارد؟ عمّار بن یاسر و عبّاد بن یسر برخاستند و گفتند: ما بدین مهم قیام نماییم یا رسول الله! البته باد ساکن نمی‌شد و ایشان هر دو بر راه‌گذار شعب بنشستند و یکدیگر را گفتند: کدام وقت دوست‌تر داری که بیدار باشی در اوّل شب یا در آخر شب؟ بر آن اتّفاق کردند که عمّار بن یاسر اوّل شب بخفت و عبّاد در نماز ایستاد و آن دشمن رسول خدا آمد و فرصتی می‌جست و می‌خواست که ایشان را غافل دریابد، باد ساکن شد[3] چون نزدیک رسید جوانی دید که نماز ایستاده،[4] گفت: این دیده‌بان قوم تواند بود،[5] تیری بدو انداخت، درو

---

[1]. س: -

[2]. س: - (از "و اعراب" سطر قبل .... "مستأصل کند")

[3]. س:-

[4]. م و خ: سواری بدید

[5]. س: پیغمبرند

نشاند تیر بیرون کشید و بینداخت و باز تیر دیگر بینداخت درو نشست. آن تیر نیز برگرفت و دور انداخت، سوّمین برو نشاند[۱] چون خون بر وی غالب شد رکوع و سجود کرد و چون از نماز فارغ شد صاحب خود را بیدار کرد و گفت: خصم رسید. عمّار برخاست چون اعرابی وی را بدید، دانست که آگاه[۲] شدند، بگریخت. پس عمّار گفت: چرا اوّل بار که تیر بر تو آمد[۳] مرا بیدار نکردی؟ گفت: سورة الکهف می‌خواندم و نخواستم که آن را بریده گردانم تا که از آن فارغ شدم و اگر نه آن بودی[۴] که ترسیدم امر رسولﷺ ضایع شود از نماز بازنگردیدمی و اگر چه جانم بشدی.[۵]

جابر گفت: ما می‌رفتیم ناگاه رسولﷺ به من رسید و اشترم ایستاده بود و فرو خفته بود،[۶] گفت: چیست تو را ای جابر؟ گفتم: اشترم بایستاد[۷] و مردمان برفتند و مرا بگذاشتند. گفت: آب داری و از اشتر فرودآمد و من قدح پیش او بردم وی از آب دهن خود در آنجا انداخت، پس قدری از آن در دهن گرفت و بجنبانید و باز در قدح ریخت و آنگه آن را بر سر دوش و کوهان اشتر ریخت، گفت: عصا بیار! عصا بیاوردم سر عصا بر اشتر زد،[۸] اشتر برخاست و من برو نشستم و او با ناقهٔ رسولﷺ می‌رفت و از وی درنمی‌گذشت. رسولﷺ گفت: یا

---

۱. س: -

۲. س: بیدار

۳. س: -

۴. س: -

۵. س: برود

۶. س: از راه مانده بود

۷. س: مانده است

۸. م: -

جابر این اشتر به ما فروش! گفتم: از آن توست یا رسول‌الله! پس در بهای شتر درم درم زیادت می‌کرد تا که به چهل درم رسید، گفتم: آن تو راست، گفت: پشتش تو راست تا که به مدینه رسی آنگه گفت: یا جابر! زن خواسته‌ای؟ گفتم: بلی یا رسول‌الله! گفت: بکر یا ثیب؟ گفتم: ثیب. گفت: چرا بکر نخواستی تا با یکدیگر ملاعبتی کنید؟ گفتم: یارسول الله! در جنگ اُحد پدرم را کشتند و نُه دختر ازو بازماند زن خواستم تا پراکندگی ایشان را مجتمع دارد و بر ایشان شفقت نماید، گفت: آری! چون به مدینه رسیدیم، رسولﷺ گفت: وام پدرت را چه کردی؟ گفتم: همچنان باقی است، گفت: عزیم کیست؟ گفتم: ابوالحشم یهودی. گفت: محلش کجا خواهد بود؟ گفتم: یا رسول‌الله! وقت خرما باز کردن. گفت: چون خرما بریدن گیری[1] مرا اعلام کن! چون به مدینه رسیدیم من مهار شتر گرفتم و به در حجرهٔ رسولﷺ آوردم، رسولﷺ بیرون آمد و گفت: یا جابر! این چیست؟ گفتم: آن شتر است که از من خریدی. گفت: یا بلال چهل درم به وی ده! بلال به من داد آنگه گفت: یا جابر! اشتر نیز تو را باشد، من اشتر و درم را بستدم و از آن چیز بسیار مرا حاصل شد چون وقت خرما بریدن درآمد، مرا گفت: به هر نوعی از انواع خرما جدا کن و جداگانه بنه! چنان کردم. پس رسولﷺ با جمعی از اصحاب بیامدند و دست مبارک خود به هر نوعی از آن خرما نهاد و گفت: عزیمت را حاضر کن! عزیمت حاضر آمد، به خدایی که از یک نوع خرما همه خلق به حق خود رسیدند و مبلغی از برای ما بماند و می‌ترسیدم که خرماستان را باید فروخت که ازین خرما دین او حاصل نشود و خرما چندان بماند که یک سال دیگر کفایت بود و مبلغی بفروختیم، آنگه گفت:

---

[1]. س: محل خرما گرفتن شود

یا جابر! هیچ باقی مانده است؟ گفتم: نه یا رسول خدا! پس رسول‌ﷺ مرا آمرزش خواست در شبی بیست پنج بار گفت: **اللّهم اغفر لجابر**.

فصل دهم فی غزوة الخندق

روایت کرد خواجه ابوجعفر - رحمة الله علیه- که گفت: غزوۀ خندق در ذوالقعده بود سنۀ خمس و آن غزو احزاب بود، پانزده شب در بندان دادند و سبب غزوۀ خندق آن بود که حی بن احطب یهودی به مکّه آمد و ابوسفیان را گفت: در یثرب از من هفتصد مرد جنگی مانده‌اند چهارصد زره‌دار و سیصد بی-زره و ایشان در نصرت و معونت با شمااند، شما از بالا درآیید تا ایشان از شیب درآیند. محمّد از میان این جمع بیرون نتواند شد، ابوسفیان گفت: حق است هرچه می‌گویی. گفت: آری! ایشان بدان شاد شدند و لشکر جمع کردند و ابوسفیان به غطفان و آل بدر رفت و عیتیه ابن حصین القراری با دو هزار مرد بیرون آمدند و عبّاس بن مرداس السلمی و الاقرع بن عبّاس و ثقیف با دو هزار مرد به یاری ایشان آمدند جمله ده هزار بودند. خبر به رسول‌ﷺ رسید، بیرون آمد و لشکر نزدیک مسجد فتح بداشت، فرمود که تا خندق‌ها بکنند تا جنگ از یک طرف بود از دو بایب تا رایح و ذباب و ذباب کوهی است مدینه و خندق میان اصحاب قسمت کرد هر صد گام به قومی داد از مهاجر و انصار و رسول‌ﷺ نزدیک ایشان می‌گردیدی و بسیار بودی که خود نیز می‌کندی و ایشان[1] نیز می‌کندند تا که به موضعی رسیدند که کلنگ بر آن کار نمی‌کرد، جابر را گفتند: رسول‌ﷺ را اعلام کن! من نزدیک رسول‌ﷺ شدم وی به قفا بازخفته بود و سنگی بر شکم بسته بود، گفتم: یا رسول‌الله پدر و مادرم فدای تو باد! ما را زمین سخت پیش آمد وی‌ﷺ برخاست و به تعجیل بدان‌جا آمد و کلنگ برگرفت و بدان‌جا زد و قدری آب خواست و دور دهن گرفت و بجنبانید و بر آن سنگ

---

[1]. س: لشکریان

ریخت آن سنگ به قدرت پروردگار[۱] از هم فرو شد و نرم شد همچون ریگ[۲] و رسول‌ﷺ را دیدم که کلنگ می‌زد و می‌گفت: **لا عیشَ الّا عیشَ الآخرة.**

خواجه ابوجعفر روایت کرد به اسناد از برارة بن غارب که گفت: چون رسول‌ﷺ فرمود که خندق می‌کندند، در میانه سنگ سخت پدیدآمد کلنگ بر آن کار نمی‌کرد. رسول‌ﷺ جامه بنهاد و کلنگ برگرفت و گفت: بسم‌الله! و یک بار بزد ثلثی از آن سنگ بشکست، گفت: الله‌اکبر و گفت: کلیدهای شام به من دادند، به خدای که من کوشک‌های سرخ در شام می‌بینم این ساعت پس دیگر بار بزد و گفتک بسم‌الله! ثلثی دیگر بشکست و گفت: الله‌اکبر! کلیدهای فارس به من دادند به خدای که قصر سفید می‌بینم به مداین پس دیگر بار بزد بقیّهٔ سنگ بشکافت و گفت: الله‌اکبر! کلیدهای یمن به من دادند به خدای که در این‌جا درهای صنعان می‌بینم.

روایت کرده‌اند که سلمان گفت: رسول‌ﷺ خندق می‌کند، جابر گفت: من دانستم که آن روز رسول‌ﷺ گرسنه است. گفتم: یا رسول‌الله! هیچ رغبت کنی در طعامی؟ گفت: چه داری؟ گفتم: بزغاله و چهار من و نیم جو. رسول‌ﷺ گفت: برو و از آن طعام بساز! من به خانه شدم و اهل خانه را فرمودم تا آن جو آس کند و نان بپزد و من بزغاله را بکشتم و فرمودم تا خوردنی راست کند و به نزدیک رسول‌ﷺ شدم و گفتم: به تفضّل حاضر آی خود و آن کس که بخواهی، پس رسول‌ﷺ بر کنار خندق بایستاد و گفت: یا معشر المسلمین! جابر را اجابت

---

[۱]. م و خ: -

[۲]. س: از هم فروریخت و خاکستر شد

کنید[۱] و هفتصد مرد که بر کنار خندق بودند همه بیرون آمدند و رسول‌ﷺ با قوم بیرون آمدند و بر هیچ قوم از انصار گذر نمی‌کرد الّا که[۲] می‌گفت: جابر را اجابت کنید! آنگه مرا گفت: در پیش شو! من فرا پیش شدم و اهل خود را گفتم: رسول‌ﷺ قومی را آورد که تو تکفّل ایشان نتوانی کرد و طاقت ضیافت ایشان نداری. گفت: تو وی را اعلام کرده‌ای که نزدیک ما چیست؟ گفت: بلی او بهتر داند. پس رسول‌ﷺ درآمد و به تنور نگریست، گفت: بر آرد چیزی بگذار! آنگه به دیگ فرونگریست و گفت: کفچه‌ای فرو کن و بر آر و چیزی بگذار، پس کاسه‌ای خواست و به دست خود ترید درشکست و گفت: ده کس را درآر! ده کس درآمدند و از آن به کار بردند، پس گفت: یا جابر! دست بزغاله بیار، بیاوردم. بخوردند تا که سیر شدند و در کاسه جز اثر دست‌هایشان ظاهر نبود، آنگه گفت: یا جابر! گوسفند بیار! بیاوردم. ده کس را درآر! درآوردم. طعام می‌خوردند تا که سیر شدند و جز اثر دست‌هایشان نمی‌توانست دید در کاسه، آنگه گفت: یا جابر! دست گوسفند بیار! گفتم: یا رسول الله! گوسفند را چند دست بود؟ گفت: دو. گفتم: بدان خدای که تو را به حق به خلق فرستاد که دو دست به نزدیک تو آوردم، گفت: اگر خاموش بودی همهٔ مردمان از دست بزغاله خوردندی. پس گفت: من ده ده را می‌آوردم تا که مردمان از آن بخوردند و سیر شدند و چندان بماند که روزهای بسیار ما را کفایت بود و بدان می زیستم.

راوی چنین گوید که: پس قریش ازاحزاب وغطفان و غیر ایشان بیامدند و حیّ بن الخطب با ایشان به عقیق فرود آمدند و حیّ بن الخطب از پیش بیامد و

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

در میان شب به نزدیک بنی فریضه آمدند و در خانهٔ کعب بن اسد بودند و ایشان در حصینی استوار بودند و کعب رئیس و مهتر بنی فریضه بود و صاحب عهد و عقد ایشان وخواهر حیّ در خانهٔ وی بود و چون حی در بزد کعب بدانست زن را گفت: برادر توست و می‌خواهد که شومی در میان ما افکند چنان‌که در میان قوم خود افکند و می‌خواهد که عهدی که در میان ما و محمّد است آن را نقض کند و محمّد با ما وفا کرده است، حیّ گفت: در بگشا که عزّ همه عمر آوردم تو را. کعب گفت: بلکه ذلّ دهر آوردی، ما را هیچ حاجت نیست به آن‌چه تو آوردی، تو آمدی تا شومی در میان افکندی همچنان‌که در میان قوم خود افکندی،[1] گفت: ویحک در بازگشای! گفت: نگشایم، بازگرد همچنان‌که آمدی، گفت: ویحک! در را از آن نمی‌گشایی؛ می‌ترسی که بزغاله‌ای که در تنور داری بر تو مشارکت کنم، لعنت خدای تو باد در باز کنید! در باز کردند چون درآمد، گفت: یاکعب! به نزدیک تو آمدم با عزّ روزگار، گفت: بلکه آمدی با میغی که آبش ریخته باشد،[2] گفت: ویحک یاحی! به درستی که محمّد آن پیغمبر مبعوث است و ما ترک متابعت وی از آن کردیم که نبوّت از میان فرزندان اسحاق بیرون شد و محمّد با ما وفا کرد، تو ما را به شومی موسوم[3] نکن چنان‌که قوم خود را بدان موسوم کردی! حیّ گفت: غطفان نیز آمده‌اند و با احابیش و بزغاله فرود آمده‌اند و سلیم به حواشی خود فرود آمده و من دو هزار مرد آورده‌ام و عهدی که میان تو و محمّد است آن را نقض کن که محمّد از این جمع بجهد و خلاص نیاید و چون محمّد را بکشتند اصحاب او هر کس به قوم خود پیوندند و ما نیز

---

[1]. م: -

[2]. س: تا آن‌چه غرض روزگار است با هم مشورت کنیم

[3]. س: رسوا

بر سر خانه و عزّ خود شویم و همه یک سخن و هم پشت شویم و هیچ کس را در ما چشم نباشد و در ما طمع نکنند و همچنین وی را همی فریفت و غرور می‌داد تا که اجابت کرد و گفت: این صحیفه که میان تو و محمّد بوده است و عهدنامه‌ای که نوشته‌اید بیار، بیاورد و خدو در او انداخت و بدرّید و به نزدیک ابوسفیان رفت و وی را خبر داد و آن خبر به رسولﷺ رسید از آن غمناک شد و مسلمانان از آن سخت بترسیدند و هر کسی سخنی دیگر می‌گفتند و منافقان سر برافرازیدند. پس رسولﷺ سعدبن معاذ را و اسعد بن حضیر را به نزدیک بنی فریضه شوید و ایشان را به عهد شکستن تخویف کنید و بگویید که خدای تعالی مرا نصرت و وعده داده است بر ایشان پس ایشان هر دو بیامدند و بنی فریضه خلفای اوس بودند چون سعد بر ایشان رسید ایشان ساز حرب می‌کردند و سلاح راست می‌کردند و کعب را آواز داد، کعب بن اسد حاضر شد.[1] سعد گفت: یا کعب! عهدی که کرده با یاد تو میدهم هان تا بدین جمع مغرور نگردی، به خدای که قریش برگردند و به هزیمت شوند و عاقبت رسول خدای را بود بر ایشان و کعب وی را دشنام داد و سعدبن معاذ را لرزه بر اندام افتاد و گفت: میان ما و شما چیزی نیست از دشنام عظیم‌تر. تو روباهی در سوراخ گریخته و ما بر در آن سوراخ باشیم تا که تو را بیرون آریم به ذل و خواری تو را و هر که را که با تو باشد، بکشیم.[2] کعب و جهودان دیگر سعد را و رسول را و اصحابش را دشنام دادند. سعد بازگردید و رسولﷺ سعد را گفته بود که اگر حال بر آن جمله بود که خبر به ما رسیده است، آن با قوم من نگو و بر ایشان اظهار مکن، ولیکن این

---

[1]. س: به پیش سعد حاضر شد

[2]. س: -

بگوی عضل و القادة و این نام دو قبیله باشد و این نشانی بود که با وی نهد. سعد بازگردید و آن بگفت. رسول ﷺ آواز برداشت و گفت: مگر ما ایشان را بدان فرموده باشیم و جاسوسان قریش نزدیک رسول ﷺ بودند چون قریش به خندق رسیدند، گفتند: این مکر محمّد است عرب این ندانند. یکی گفت: این کار آن مرد فارسی است که با وی می‌بود و رسول ﷺ خندق را درها پدیدکرده بود و بر هر دری جماعتی به حراست و نگاهبانی نشانده بود تا جنگ می‌کردند، چون دیگر روز بامداد درآمد احزاب فرا رسیدند و جنگ درپیوستند و جنگ نمی‌توانستند کرد مگر در گذرهای خندق و چون شب درآمدی قریش با لشکرهای خود شدندی و مسلمانان از جهودان سخت ترسان بودند. رسول ﷺ زنان و کودکان را در حصن‌ها فرستاد و حسّان بن ثابت از بددل‌ترین مردمان بود و رسول ﷺ وی را در حصن فرستاد به نزدیک زنان. چون روز سیّم بود ابوسفیان حی بن اخطب را گفت: اصحاب تو کجااند؟ گفت: ایشان جنگ را ساخته‌اند. گفت: ایشان را بگوی تا بر محمّد و اصحابش حمله آرند و خروج کنند و از اسفل ایشان درآیند و کعب بن اسد بنی فریضه را گفته بود که به تعجیل مکنید تا بدانیم که قریش با چندین جمع و عده چه خواهندکرد؟ چون سه روز برآمد و از جهودان هیچ‌کس بیرون نرفت ابوسفیان در تنگ افتاد و گفت: ویحک یا یهودی! ما را بفریفتی و دروغ گفتی و خدای تعالی ترسی در دل جهودان افکند و بر نقض عهد که کرده بودند، پشیمان شدند و در میان ایشان پیری نابینا شده بود نامش زبیربن باطا گفت: یا کعب! به درستی که من نقض عهد را کاره بودم و من خایفم از آن‌که قریش بر محمّد ظفر نیابند و بازگردند، نبینی که سه روز است که این جمع عظیم حاضرند و هیچ کار نکرده‌اند. پس حی بن اخطب بیامد و گفت:

یا معشرالیهود! شما را چه افتاد و چرا بیرون نمی‌روید و عهدی که میان شما و محمّد بود، نقض کرده‌اید و قصد دارند که بیرون شوند و بعد ازآن سست رأی شدند[۱] و طمع داشتند که قریش ظفریابند و گفتند که اگر از حصن بیرون شویم ایمن نباشیم که محمّد قومی را بفرستد تا حصن را بگیرد و در حصن جز زنان و ضعیفان کس نیست و خدای تعالی ترس در دل‌های ایشان افکند تا حصن را خالی نگذاشتند و بعد از آن قریش همه جمع شدند و عمربن عبدود را رئیس خود کردند و او شجاع‌ترین عرب بود و وی به حرب احد حاضر نیامده بود؛ زیرا که روز بدر زخم خورده بود و بیماری داشت تا که به جنگ خندق حاضر آمد. گفتند: یا عمر! ما را اعتماد بر توست. پس عمر و هبیرة بن وهب الجمحی و ضرار بن خطّاب القهری بیرون آمدند و به کنار خندق آمدند و بر گذرگاهی که مردان ایستاده بودند آن را بگذاشتند و بانگ بر اسبان زدند تا تازیان سوی خندق دویدند. رسولﷺ اصحاب را به صف سپاه نگاه داشت، چون ایشان وی را بدیدند[۲] که تازان سوی خندق آمدند، یک یک باز پس آمدند تا که در پس رسولﷺ شدند و دو مرد از مهاجران در بر یکدیگر ایستاده بودند، یکی گفت: ویحک! این شیطان را نمی‌بینی هیچ کس ازو خلاص نیابد، بیا تا محمّد را بگوییم و به دست وی باز دهیم که مطلوب وی محمّد است و ما به نزدیک قوم خود رویم و جبرئیل‌علیه‌السلام رسولﷺ را بدان خبر داد، رسولﷺ بدو نگریست، وی خود بر سر داشت و گفت: یا فلان! لیسَ الیوم علة؛ یعنی امروز بهانه‌ای نیست. گفت: می دانم که مرا نمی‌خواهی آن کس را می‌خواهی که شیطان از جنس وی

---

۱. س: -

۲. م: -

بگریزد؛ یعنی علی بن ابی طالب‌ علیه السلام چون حق تعالی این آیت بر رسول‌ صلی الله علیه و آله فرستاد؛ **قَد یعلمَ اللهُ المعوّقینَ منکُم و القائلینَ لاخوانِهِ هَلّمَ إلینا ولایأتونَ النّاس الّا قلیلاً تا آنجا که، اولئکَ لم‌یُؤمِنوا فاحبَطَ اللهُ اعمالُهُم و کان ذلکَ علی اللهِ یسیراً.**

عمروعبدود فراپیش آمد و رجز گفت. رسول‌ صلی الله علیه و آله گفت: کیست که این سگ را کفایت[1] کند؟ امیر المؤمنین علی‌ علیه السلام [2] برخاست و گفت: من وی را کفایت کنم یا رسول الله. رسول‌ صلی الله علیه و آله گفت: او عمروبن عبدود است سوار عرب، حضرت گفت: من علی بن ابی طالبم،[3] پس رسول‌ صلی الله علیه و آله عمامهٔ خود بر سر وی نهاد و شمشیر خود ذوالفقار فرا وی داد و گفت: **اللّهمَ احفَظ مِن بینِ یدیَه و مِن خلفه و عَن یَمینه و عَن شِماله و من فَوقِه و مِن تَحقه.**

پس زبیر را گفت: تو قصد هبیرة بن وهب کن و عمربن خطّاب را گفت: تو قصد ضرار بن خطّاب کن! پس امیرالمؤمنین علی‌ علیه السلام بیرون آمد و رجز می‌گفت: عمرو بن عبدود گفت: تو کیستی ای جوان؟ گفت: من علی ابن ابی طالب پسر عمّ رسول خدا. عمرو عبدود گفت: پدرت دوست من بود و کشتن تو را کاره دارم، پسرعمّت به چه ایمنی تو را پیش فرستاد و نترسید که بدین نیزه تو را دریابم و نه زنده و نه مرده میان آسمان و زمین بدارم. علی‌ علیه السلام گفت: پسرعمّم دانست که اگر تو مرا بکشی من در بهشت باشم و تو در دوزخ و اگر من تو را بکشم، تو در دوزخ باشی و من در بهشت. عمرو عبدود گفت: این هر دو تو

---

[1]. س: دفع

[2]. س: شاه مردان

[3]. س: شاه مردان و شیر یزدانم

راست یا علی! این قسمتی ناقص است. پس علی علیه السلام گفت: ای عمرو! من تو را دیدم که دست در آستانهٔ کعبه زده بودی و می‌گفتی هیچ‌کس از عرب در حرب سه خصلت بر من عرضه ندارد تا یکی از آن اجابت کنم. من سه چیز بر تو عرضه می‌دارم، یکی از آن مرا اجابت کنی؟ گفت: بیار تا چه داری؟ گفت: یکی آن است که گواهی دهی که به جز خدای تعالی خدای دیگر نیست و محمّد رسول اوست و بهشت تو را بود، عمر گفت: این حدیث و این کار از من دور دارا! دیگر آن‌که بازگردی و این لشکر از روی رسول خدا بازگردانی. عمر گفت: به خدایی که این باشد که زنان قریش حدیث کنند و شعرا این معنی نظم دهند که من بددلی کردم و قوم خود را فروگذاشتم و ایشان مرا بر خود رییس کرده باشند و من از جنگ به هزیمت شوم. گفت: سیّم خصلت آن است که از اسب فرودآیی که تو سواری و من پیاده. عمر از اسب فروجست و گفت: هرگز در گمان من نبود که کسی از عرب مرا به این خوانده باشد، آنگه اسب را پی کرد و بر امیرالمؤمنین علی علیه السلام حمله آورد و امیرالمؤمنین درقه‌ای فراپیش داشت، تیغ درقه را ببرّید و ضربت به سرش رسید و تیغ بر سرش نشست، امیرالمؤمنین علی علیه السلام ضربتی بر ساقش زد و هر دو ساقش ببرّید و گرد از میان ایشان برخاست. مسلمانان گفتند: انّا لله که علی هلاک شد. چون گرد بنشست علی را دیدند بر سینهٔ وی نشسته، سرش را ببرّید و پیش رسول صلی الله علیه و آله آورد و می‌گفت: انا علی ابن عبدالمطّلب الموت خیرالفتی من الحرب و زبیر بر هبیرة بن وهب حمله آورد و شمشیر بر سر وی زد سرش بشکافت و وی را بکشت و به دوزخ فرستاد و عمربن خطّاب تیری از ترکش برکشید تا در ضرار اندازد؛ ضرار گفت: یابن ضحّاک! در حال مبارزت تیری می‌اندازی؟ به خدا که اگر تیر به من اندازی هیچ

عدوّی را در مکّه نگذارم. پس ضرار بر وی حمله آورد عمر به هزیمت کرد و رو به گریز نهاد وی نیزه بر سر عمر زد و گفت: ای پسر ضحّاک! این حق من بدان و یاد آر که من سوگند خورده‌ام که تا توانم هیچ قریش را نکشم. چون ولایت به عمر رسید جانب وی نگاه می‌داشت و آن حق می‌شناخت و ولایت بدو می‌داد. چون عمرو بن عبدود و هبیرة بن وهب کشته شدند، قریش شکسته شدند و گفتند: ما را درین واقعه هیچ چیز باز نخواند[1] و هیچ مراد و مقصود نبود و رسولﷺ پنهان کس به نزدیک عینیة بن حصن فرستاده بود که اگر او و اصحاب او بازگردند یک نیمه از شمار مدینه بر ایشان دهد و عینیه را در آن طمع افتاده بود، کس فرستاد به نزدیک رسولﷺ و گفت: من در فلان وقت به نزدیک تو خواهم آمد، آنگاه بیامد و به نزدیک رسولﷺ بنشست، رسولﷺ کس فرستاد به نزدیک مهتران و اکابران اوس و خزرج و ایشان را جمع کرد و سعدبن معاذ نزدیک آمد و عینیة بن حصن پای‌ها پیش رسولﷺ دراز کرده، بنشسته بود. سعد وی را گفت: یا عین الهجرس! در پیش رسول خدا پاها دراز می‌کنی؟! به خدا که اگر نه مکان رسول خدای بودی ما با تو رجوع نکردمی[2] و عینیه منفعل گشته،[3] پای با خود گرفت، پس رسولﷺ گفت: یا معشرالانصار! من عرب را دیدم که یک بار روی به شما آوردند و تیر به شما انداختند و در محاربه با شما هم پشت شدند، خواستم که آن قوم را راضی گردانم بر بعضی از ثمرات شما بدیشان دهم تا بازگردند و ما را به قریش گذارند، سعد بن معاذ و سعد بن عباده و اسعد بن

---

[1]. س: –

[2]. س: چه کار کردمی

[3]. م و خ: –

حضیر گفتند که اگر این حکم خدا و رسول است لابد امضا باید کرد و بر آن قضیّه بباید رفت و اگر چیزی است که به طریق استصواب می‌خواهی که رنج از ما دفع کنی ما یک خرما مسامحت نکنیم که فرا ایشان داهیم و آنگاه که بت-پرست بودیم ایشان را از ما یک خرما طمع نبود الّا که به بهای تمام بخریدندی اکنون که حق تعالی ما را به وجود تو گرامی[1] گردانیده است چیزی بدیشان دهیم حقّا که ندهیم **و لا کرامة لهم**، بلکه شمشیر می‌زنیم تا که یک مرد از ما مانده باشد. عینیة بن حصن چون این سخن شنید، بترسید و برخاست و برفت و نعیم بن مسعود الاشجعی اسلام آورده بود اسلامی نیکو، در میان شب به نزدیک رسولﷺ آمد و گفت: یا رسول‌الله! به درستی که به تو ایمان آوردم و تو را تصدیق کردم، اگر می‌فرمایی که خود بیایم و جنگ کنم، چنان کنم و اگر خواهی که میان جهود و قریش تخذیل کنم و مخالفت در میان ایشان افکنم، چنان کنم. رسولﷺ گفت: بلکه تخذیل کن میان ایشان که نزدیک ما مفیدتر است. پس وی در شب به نزدیک بنی فریضه شد و وی دوست کعب بن اسد بود، گفت: یا کعب! من به نصیحتی پیش تو آمده‌ام از من بشنو و قبول کن که تو دانی که من دوست شما باشم. گفت: چنین است و حال تو مرا معلوم است. گفت: من به نزدیک ابوسفیان بودم وی با قریش می‌گفت که تا این جهودان را به جنگ محمّد فرستیم اگر ظفر یابند ظفر خود ما بود و اگر دیگرگون بود ما باری خود را در معرض کشتن نیفکنده باشیم و ایشان به جنگ ابتدا کرده باشند و ما از آن مبرّا باشیم و شما را معلوم است که به شجاعان و مبارزان ما چه رسیده است. صواب چنان دیدم که شما با قریش نپیوندید تا که رهنی از ایشان فرا ستانید و وثیقتی

---

[1]. س: توانگر

محکم که اگر ایشان را بر محمّد ظفر نباشد باز نگردند تا که آن عهد که میان شما و محمّد بوده است تازه گردانند و احکام آن کنند؛ زیرا که اگر با ایشان خروج نکنید و موافقت نکنید و موافقت ننمایید و عهدی که با محمّد بسته‌اند، نقض آن اظهار نکنند وی به عهد وفا کند و تن‌ها و مال‌ها و زنان شما به سلامت مانند[۱] و اگر به جنگ بیرون شوید و با محمّد جنگ آغاز کنید و قریش را ظفر نبود که بازگردند، محمّد با شما جنگ کند و مردان شما را بکشد و زنان و کودکان شما را اسیر کند و مال‌های شما را غارت برد و این نصیحت که کردم سرّی که با تو گفتم بر من پوشیده دارید! وی گفت: یا نعیم! هیچ دانی که اگر با محمّد جنگ نپیوندیم و مکاوحت وی اظهار نکنیم[۲] وی به عهد ما وفا کند. گفت: ای لعمری![۳] پس شما بیرون مروید تا از اشراف و اکابر و بزرگان ایشان کسی را بفرستد که در حصن شما با شما باشد. کعب وی را بدان پاداش نیکو داد و گفت: نصیحت بلیغ کردی و تقصیر نکردی.[۴] هم در حال به نزدیک ابوسفیان و اصحابش رفت و گفت: آمدم تا شما را نصیحت کنم، قبول کنید! گفتند: نصیحتی نیک از مثل تو منتظر باشد، بیار تا چه داری! گفت: خبری به من رسید که محمّد مواضعت نهاد و اتّفاق کردند که وی را یاری کنند و خصم شما باشند و محمّد ضمان کرد که چون ایشان وی را بر شما یاری دهند و از شما جماعتی را بکشند، رضای ایشان بجوید. پس من صواب جان می‌بینم که شما ایشان را بگذارید که در لشکرگاه شما آیند تا که ده مرد از اشراف و اکابر ایشان را به گرو بستانید و ایشان را به

---

۱. س: –

۲. س: مکابره نکنیم

۳. س: –

۴. س: –

مکّه فرستید تا که غدر و مکر ایشان ایمن شوید، گفتند: **احسن الله جزاک یا نعیم!** نصیحت کردی و در نصیحت مبالغه نمودی. ابوسفیان حیّ بن اخطب را گفته بود که یا یهودی! ما از قوم خود و از قوم تو در غرور بوده‌ایم، او گفت: ایشان فردا بیرون خواهندآمد، پس دیگر روز حیّ بن اخطب به نزدیک بنی فریضه شد و گفت: وای بر شما! عهد را با قریش نقض کردید شما بر محمّداید و نه بر سر عهد خود و نه با قریش‌اید، بیرون شوید[1] که ابوسفیان را با شما شک پدید آید. گفتند ای حی!: ما بیرون نرویم تا که قریش ده مرد به گرو به ما دهد که اگر قریش بر محمّدﷺ ظفر نیابند و ازینجا بنشوند و عهدی که میان ما و محمّدﷺ بوده است با ما رد کنند[2] که ما ایمن نیستیم که قریش بروند و ما این‌جا نمانیم و محمّد قصد ما کند و زنان و فرزندان ما را به غارت برد و مردان را بکشد و ما با این جماعت خروج نکنیم و تواند بود که محمّد با ما به سر عهد باشد. حیّ گفت: این طمع خام است و بی‌فایده تو با محمّد خلاف کردی و جنگ آغاز کردی نه با محمّدی و نه با قریش. گفت: اثر شومی توست، تو مرغی که فردا با قریش بپری و ما را بگذاری. گفت: خدا گواه است بر من و عهد موسی است میان تو و من که اگر قریش بازگردند و بر محمّد ظفر نیابند و من بازگردم و با تو در حصن تو آیم تا هرچه به من رسد به تو هم رسد. گفت: حال آن است که با تو گفتم اگر قریش رهینی فرا دهند که با ما باشد واگرنه ما از حصن خود بیرون نیاییم، پس درین معنی بسیار گفتگو کردند، کعب وی را هیچ چیز از آن اجابت نکرد. وی به نزدیک قریش شد و ایشان را خبر داد و گفت:

---

[1]. س: با محمّد عهد تازه کردید و بر سر عهد که با قریش بستید بر سر آن عهد نیستید؟ باید که با قریش به جنگ محمّد روید.

[2]. س: عهد شکسته شود

اینجا رهن می‌خواهند که اگر بر محمّد ظفر نیابیم، شما نروید تا کار ایشان را اصلاح کنید! ابوسفیان گفت راست گفت نعیم این[۱] نخستین عذر ایشان است. پس روزها بدین بماندند[۲] چون مدّت دربندان بر اصحاب رسول دراز کشید و کار بر ایشان سخت شد و هوا به غایت سرد بود و بی برگی عظیم پدیاآمد و گرسنگی غالب شد و خوف بی‌نهایت کشید و منافقان در گفتگوی آمدند و میان اصحاب رسول ﷺ نفاق پدیدآمد مگر عددی اندک مؤمنان[۳] و رسول ﷺ ایشان را خبر داده بود که عرب بسیار جمع شوند و حاضر آیند و رنج و بی‌برگی و خوف بسیار به ما رسد و جهودان مکر کنند و عرب از بالا درآیند و جهودان از شیب درآیند، چون قریش و جهود جمع آمدند و احزاب ظاهر شد و آن رنج‌ها به محمّد و مسلمانان برسید و منافقان گفتند: **ما وَعدَنا اللهُ و رسولَه الّا غروراً**؛ هر چه ما را خدا و رسول وعده داده‌اند دروغ بوده است و رسول ﷺ اصحاب را فرموده بود که مدینه را به شب حراست کنند و امیرالمؤمنین علیه السلام را نامزد کرده بود که تنها نزدیک لشکر قریشمی‌باشد تا اگر یکی از ایشان بجنبد دفع وی بکند.[۴] پس علی علیه السلام از آن سوی خندق شدی در برابر لشکر چنان‌که سخن ایشان شنیدی و ایشان را دیدی و تنها همه شب تا صبح بر پای ایستاده بود و چون صبح شدی به مرکز خود آمدی. چون رسول ﷺ بدید که جزع بر اصحاب غالب شد از درازی مدّت دربندان بر مسجد فتح شدند و آن کوهی است که امروز مسجد فتح بر آن‌جا نهاده است و خدای را بخواند و مناجات کرد و نصرتی که

---

[۱]. س: -

[۲]. س: چند روزی برین بگذشت

[۳]. س: -

[۴]. س: -

وی را وعده کرده بود، بخواست و این دعا گفت که: **یا صَریخَ المَکروبین، یا مجیبَ المُضطرّین و یا کاشفَ الکَرب العَظیم، أنتَ ولیّی و ولیّ آبائی الاوّلین و اکشِف عَنّا کربنا و غمّنا و همّنا و اصْرف عنّا شرّ هولاء القوم بحولک و قوّتکَ و قدرتکَ یا أرحمَ الرّاحِمین.**

پس جبرئیل عليه السلام نازل شد و یا محمّد! حق تعالی مقالات تو بشنید و دعای تو را اجابت کرد و هول دشمن تو را کفایت کرد و فرشتگان را امر کرد تا قریش و احزاب را به هزیمت برند و حیّ بن اخطب نزد جهودان شده بود و ایشان را تخویف کرده و گفته بود که بیرون شوید! ایشان گفتند که فردا روز شنبه است، ما بیرون نمی‌رویم، ولیکن روز یک شنبه بیرون رویم. در آن روز از جنگ بازایستاده بودند و آن روز جمعه بود. ابوسفیان حیّ را گفت: چرا فردا بیرون نمی‌روید؟ حیّ گفت: فردا روز شنبه است و ایشان روز شنبه بیرون نروند. ابوسفیان گفت: شنبه را چه حالت است؟ حیّ گفت: قومی از بنی‌اسرائیل در روز شنبه تعدّی کردند و از امر تجاوز نمودند همگی خوک و کپّی گشتند، پس ایشان کراهیّت دارند که روز شنبه جنگ کنند. ابوسفیان گفت: شما برادران خوک و کپیانید و ما نیز از کپیان و خوکان یاری نخواهیم و اسعانت نطلبیم،[1] ما را بدیشان هیچ حاجت نیست و خدای تعالی بادی بدیشان فرستاد تا ایشان را به هزیمت برد و خیمه‌های ایشان را برکند و اشتران ایشان را برمانید و پراکندگی عظیم در میان ایشان پدیدآمد. چون شب درآمد رسول صلی الله علیه و آله ابوبکر را گفت در میان این قوم شو و از ایشان خبری بیارا! گفت: یا رسول الله مرا ازین معاف دار! عمر را گفت: عمر نیز همین گفت. گفت: یا خذیفه! او نیز جواب نداد. دیگر بار گفت: یا خذیفه!

---

[1] س: –

جواب نداد. سیّم بار آواز داد، گفت: لبیّک یا رسول الله! گفت: یا خذیفه تو را ندا همی دهم و مرا اجابت نمی‌کنی؟! گفت: یا رسول الله از ترس گرسنگی و سرما جواب ندادم. گفت برو و در میان قوم و از ایشان خبری بیار و هیچ کار مکن تا که نزدیک من آیی! خذیفه گفت: من برخاستم و از سرما می‌لرزیدم چون پا از آن سوی خندق نهادم گویی در گرما افتادم تا به لشکرگاه خویش آمدم و مردمان پراکنده شده بودند و هیچ‌کس یکدیگر را نمی‌دیدند و بادهای سخت می‌جست و ریگ به روی‌های ایشان می‌زدو از پس خود آواز رجز می‌شنیدند و کس نمی‌دیدند، خذیفه گفت: قصد خیمه‌ای کردند و در آنجا آتشی می‌افروختند، بنگریستم؛ ابوسفیان و عمربن‌العاص و حرث بن الهشام و خالد بن ولید و جماعتی از قریش را دیدم بدان آتش گرم می‌شدند من نیز در میان ایشان شدم، ابوسفیان گفت: یا معشر قریش! اگر با اهل آسمان جنگ می‌کنیم به زعم محمّد پس ما را با اهل آسمان طاقتی نباشد، اگر بر اهل زمین جنگ کنیم بر ایشان قادر باشیم. بازگردید تا بازگردیم. آنگه گفت: هر کسی در جلیس خود بنگرید، نباید که جاسوس محمّد در میان ما باشد. خذیفه گفت: من سبقت گرفتم و آن را که بر جانب راست من بود، گفتم: تو کیستی؟ گفت: منم معاویه. آن کس که جانب چپ من بود، گفتم: تو کیستی؟ گفت: منم عمربن عاص و آن را به جهت آن کردم که تا ایشان از من نپرسند. پس ابوسفیان – علیه اللّعنة والعذاب الشدید- برخاست و بر اشتر نشست و زانوی شتر بسته بود وی را برانگیخت و اگر نه آن بودی که رسولﷺ مرا گفته بود که هیچ کار مکن تا که به نزدیک من آیی من توانستمی که وی را بکشتمی[1] چون بند ناقه بگشاد خالد بن ولید را گفت: یا

[1]. س: می‌توانستم که این لعین را بکشم

اباسلیمان! چاره‌ای نیست از آن‌که من و تو بایستیم از برای ضعیفان. گفت: بایستیم. پس بانگ بر لشکر زد، همه رحیل کردند و هیچ کس صاحب خود را نمی‌شناخت و ایشان سخت متفرّق شدند از سختی باد و ترس که بر ایشان غالب بود. خذیفه گفت: پس من به نزدیک رسولﷺ آمدم و وی را خبر دادم. چون بامداد شد رسولﷺ مردی را به جای ایشان فرستاد و اصحاب را گفت: از جای خود فراتر مشوید و چون بدانستند که قریش برفتند مردمان یک یک از رسولﷺ می‌گریختند تا که ویﷺ با جمعی اندک بماندند. چون آفتاب برآمد رسولﷺ را یقین حاصل شد که قوم برفتند وی نیز برگشت و به مدینه آمد.[1]

---

[1]. م و خ: -

فصل یازدهم در[۱] غزوهٔ خیبر

این غزوه در جمادی الاوّل بود و از آنجا رسول ﷺ به وادی‌القری شد در جمادی‌الآخر سنهٔ سبع و گفت: خدای تعالی مرا وعده داد که خیبر ما را مسلّم شود و آن را غنیمت گیریم. پس رسول ﷺ آن را فرا ساخت[۲] و مردمان را به جهاد دعوت می‌کرد و خلقی بسیار وی را اجابت کردند و خبر به جهودان رسید که رسول ﷺ خروج کرده است و ایشان جنگ را آماده ساختند و کس نزدیک خلفای خود فرستادند و از غطفان و غیر ایشان بیامدند و ایشان چهارهزارکس بودند در حصن‌های ایشان درآمدند و ایشان را حصن‌های استوار بود بر سر کوه-ها ساخته بودند و خیبر حصیب‌ترین[۳] موضع بود از حجاز به طعام و گوشت و نعمت بسیار بود و ایشان خلق بسیار جمع کرده بودند و ایشان را چند حصن بود؛ قموص و سلالم و قلعهٔ الزبیر والنطاة و البراز، زنان و فرزندان را در نطاة جمع کردند و عبدالله بن ابی[۴] بدیشان نامه‌ای نوشت و مردی جهود را به ده دینار فراگرفت و شرط کرد با وی که اگر به یک شبانه‌روز بدان‌جا روی تو را نعمت فراوان دهند.[۵] نامه‌ای نوشت به سلام بن مشکم و کنانة بن ابی الحقیق و مرحب با پسر و رؤسای یهود که محمّد ﷺ لشکر جمع کرده و ساز رفتن دارد در بلاد شما و طمع کرد در املاک شما در حصن‌ها شوید که شما را سلاح و عدّت[۶] و مردانگی و لشکر بسیار هست، بیرون آیند و هم‌عهدان خود را از غطفان مبلغ

---

[۱]. خ: -

[۲]. س: اسباب سفر مهیّا کرد

[۳]. س: مستحکم‌ترین

[۴]. س: -

[۵]. م و خ: -

[۶]. س: -

چهارهزار مرد[۱] کس فرستید. چون ایشان بیایند به صحرا جمع شوید و به تریان لشکرگاه بسازید[۲] و مال و ضیاع و زنان و فرزندان را بازپس خود نگهدارید و جنگ را آماده باشید و لشکر را میمنه و میسره و قلب و جناح راست کنید و مردانه فراپیش آیید که اگر شما در حصن‌ها شوید محمّد بر شما ظفریابد هم‌چنان که بر نصیر و قیقاع ظفریافت که هر که در حصار شد، در زندان شد و چون مدّت دربندان دراز بکشد، فریاد از شما برآید و جزع بر شما مستولی شود. پس نامه بر ایشان رسید و سلام بن مشکم پیش از آن با ایشان گفته بود که یا معشر یهود! شما می‌دانید که پیغمبر مبعوث است و ما متابعت وی نمی‌کنیم از برای حسد است که نبوّت از خاندان اسحاق بشد و به فرزندان اسماعیل افتاد و ما بدین سبب حسد بردیم، بیایید تا متابعت وی کنیم و بر جان و زنان و فرزندان و مال‌های خود ایمن شویم که شرف ما جهودان به مال است و شما می‌دانید که آن‌چه علما و اخیار ما را بدان وصیّت کرده‌اند، قبول کنید و رای مرا رد نکنید! ایشان از هر جایی بانگ برداشتند که ما تورات و عهد موسی را نگذاریم و تابع اعراب نشویم و ما چنین حصن‌های محکم داریم و چندان زاد در آن‌جا نهاده و ذخیره داریم که بسی سال ما را کفایت بود و ایشان از آنگاه باز که رسولﷺ بر بنی قینقاع و بنی نضیر دست یافته بود و ایشان را از ولایت بیرون کرده بود، ایشان آمدند و رسول را منتظر بودند و از غزو وی[۳] برحذر می‌بودند و خرمایی که ایشان را می‌بود و از طعام هاشان به سر می‌آمد،[۴] نمی‌فروختند و در حصن‌ها

---

۱. س: خبردار کنید از غطفان سواری چهار هزار مرد دارد

۲. س: –

۳. س: رسول الله

۴. س: که متضاعف بود

جمع می‌کردند. پس سلام بن مشکم گفت: یا معشر الیهود! آن حصن‌ها از برای مثل محمّد و اصحابش بنا نکرده‌اند و از برای اعراب بنا کرده‌اند که یک روز بایستدند و بازگردند[۱] و محمّد چون به جنگ آید، بازنگردد تا که حصن گشاده گرداند. آخر نشنیدید که با نضیر و قیقاع چه کرد؟ مرحب گفت: حصن‌های ایشان روی زمین ساخته بودند و حصن‌های ما بر سر کوه‌ها ساخته‌اند، ما زنان و کودکان خود را در حصن‌ها بنشانیم و خود بیرون آییم و با وی قتال کنیم تا یکی از ما زنده بماند وی را بر ما دست نباشد. سلام گفت: تو چون جنگ کنی و چون تو را بکشند جهودان شکسته شوند و انقیاد نمایند و ایشان را دست دهند. فی الجمله حرف سلام را اجابت نکردند و او هشیارترین و عاقل‌ترین و فاضل‌ترین و نیکوترین[۲] ایشان بود، وی گفت: یا معشر الیهود! به خدای که من شما را نصیحت کردم ابن ابی نیز شما را نصیحت کرده و حرف او بر صواب و رشاد نبود در آن که گفت اکنون اگر به محمّد ایمان نمی‌آورید و رأی مرا رد می‌کنید؛ چیز دیگر نخواهم گفت، باری قبول کنید و از حصن‌ها بیرون روید و مال و فرزند و حصن را پا پس پشت کنید و به تریان لشکرگاه بسازیم[۳] و کس به خلفای خود از غطفان فرستیم تا به مدد ما آیند و بیرون حصن جنگ کنیم که به خدای اگر شمشیر بر دست‌های ما ما را کشند نیکوتر بود از آن‌که ما را اسیر کنند و گردن بزنند، همه گفتند: درین اجابت کنیم و اتّفاق کردند که بیرون روند و خدای تعالی ترسی در دل‌های ایشان افکند و اختلاف در میان ایشان افتاد و همه زندگانی دوست داشتند و جنگ را کاره بودند و چنان صواب دیدند که در

---

[۱]. س: برای احتیاج باشد و در آن‌جا روند

[۲]. س: -

[۳]. س: -

حصن‌ها مقیم باشند و کنانة بن الحقیق با چهارده مرد از جهودان به نزدیک غطفان شدند و به منقاد بدیشان رسیدند عینیة بن حصن با چهارهزار مرد با ایشان بیامد و در حصن ایشان شد و رسولﷺ بیامد با هزار و دویست مرد و در میان ایشان دویست اسب بود، چون بر خیبر مطّلع شدند[1] اصحاب را در صف بداشت و دست به دعا برداشت و دعا می‌کرد آنگه پای در آن ناحیه نهاد و مردی را از اصحاب طلب کرد و گفت که این‌جا ولایت شام بازپس ما بود و ما با ایشان جنگ کنیم اگر ایشان را مددی و لشکری از شام آید، ما را با لشکر شام حایلی باشد و فراهم‌شان نگذاریم و رسولﷺ در ابتدای صبح صادق آنجا فرود آمدند و جهودان[2] را خبر نبود و چون آفتاب برآمد و روز روشن شد،[3] روستاییان و کارکنان به صحرا برون آمدند با بیل و تبر و زنبیل و چون لشکر محمّد را بدیدند، بدویدند[4] و فریاد برآوردند که محمّد و اصحابش رسیدند و ایشان بر بام حصن‌ها شدند و سنگ و کلوخ و تیر می‌انداختند و هفت روز رسولﷺ با ایشان جنگ می‌کرد و جماعتی از اصحاب رسولﷺ را بکشتند و بعضی را مجروح ساختند. پس رسولﷺ سعدبن عباده را بفرستاد، گفت: نزدیک حصن نطاة شو که غطفان و جماعت او در آن‌جااند و با عینیة بن حصن بگو که: خدای تعالی مرا وعده داده است که خیبر برای من گشاده گرداند و تو قوم خود را برداشته و با بلاد خود شوید تا خرمایی که از خیبر حاصل شود. یک سال یک نیمه فرا تو دهم. سعدبن

---

[1]. س: جهودان خیبری مطّلع شدند

[2]. م: آن قوم

[3]. م و خ: -

[4]. س: حضرت با لشکر روی به حصن نهاد؛ با بیل و طبر و زنبیل، چون جهودان نگریستند، دیدند لشکر حضرت در برابر فرودآمدند. جهودان چون بدیدند

عباده نزدیک حصن آمد و گفت: گوش به من دارید که سخنی با شما بگویم. پس عینیة بن حصن را آواز داد و گفت: رسول خداﷺ مرا به پیغامی نزد تو فرستاده است، بشنوید! عینیّه گفت: وی را در حصن آرید! مرحب گفت: وی را در حصن می‌آرید که اگر خللی بود، ببینید ولیکن تو بیرون رو! عینیّه گفت: مرا می‌بایست که وی درآید، پس عینیّه به در حصن شد، سعد بن عباده وی را گفت: یا عینیّه! رسول خداﷺ مرا به نزدیک تو فرستاد و گفت که خدای تعالی مرا وعده داده است که خیبر از برای من گشاده گرداند، پس تو و کسانی که با تواند بیرون آیید و من یک ساله ارتفاع و خرمای خیبر را به تو دهم. عینیّه گفت: من این نکنم و خلفا و مولی خود را فرونگذارم به چیزی از عرض دنیا.[1] سعدبن عباده گفت: اگر تو این نکنی؛ تو را درین حصن دربندان دهیم و به ذلّ و خواری فرود آریم، وی هیچ جواب نداد و سعد به نزدیک رسولﷺ شد و رسولﷺ به جنگ کردن جهد نمود و آن روز در حصن جنگ کردند و مال و ذخیرهٔ بسیار و غنیمت بی‌شمار به دست آوردند. چون روز جنگ کرد، جهودی آواز داد که مرا امان دهید تا خلل‌گاهی به شما نمایم، رسولﷺ گفت: وی را بگویید که امان دادیم، فرودآی! فرودآمد، وی را نزدیک رسولﷺ آوردند، گفت: یا محمّد! مرا و اهل مرا امان ده تا تو را به خلل‌گاه آگاه کنم، گفت: امان دادم، پس ایشان را دلالت کرد بر گذرگاهی که جهودان بریده بودند تا به حصن نطاة و گفت: یا محمّد درین حصن طعام بسیار است و در آن‌جا خانه‌ای است و در آن خانه منجنیق و سپرهای بزرگ است چون آن را بیرون آرید، مردان در پس سپرها روند و نقب گیرند فردا چون حصن گشاده شود من تو را بدان موضع دلالت و جز من

---

[1]. س: -

هیچ‌کس دیگر نمی‌داند. رسولﷺ گفت: ان شاء الله تعالی! چون روز بامداد شد رسولﷺ بر در حصن بایستاد و اصحاب رسولﷺ را گرسنگی و بی‌برگی عظیم پدیدآمد به حدّی که چهارپایان و خران اهلی را می‌خوردند. به قدرت حق تعالی چون رسولﷺ نزدیک حصن آمد یک دیوار آن حصن به زمین فرود آمد چنان‌که مردان رسولﷺ در آنجا شدند و ذخیرهٔ بسیار آوردند از طعام و خرما و غیر آن[۱] و آن جهودان ایشان را دلالت بر منجنیق و سپرگاوها کردند و در آن خانه سلاح بسیار یافتند از زره و خود و نیزه و شمشیر و مسلمانان قوی شدند و کسانی که در این حصن‌های دیگر بودند به حصن نطاة گریختند و مردان جنگی در آنجا بودند. پس رسولﷺ رایت خود به مردی داد از مهاجرین و بازگردید و اصحاب خود را به بددلی نسبت می‌کرد و ایشان وی را به بددلی نسبت می‌کردند. پس دوم باره رایت به مردی دیگر داد از مهاجرین وی نیز باز گردید و اصحاب خود را بددلی می‌خواند و ایشان نیز وی را بددل می‌خواندند، رسولﷺ می‌گفت: حقّا که فردا رایت فرا مردی دهم که خدا و رسول وی را دوست دارد و وی خدا و رسول را دوست دارد و حمله‌آرنده بود که هرگز نگریزد و بازنگردد[۲] و هرگز پشت به دشمن نکند و بازنگردد تا که خدای تعالی به دست وی حصن گشاده گرداند و فتح ظاهر کند. اصحابش گفتند که از علیؑ باری فارغیم[۳] که او را چشم درد می‌کند و هیچ نمی‌بیند، پس رسولﷺ کس پیش حضرت علیؑ فرستاد که وی را آورد و رسولﷺ از آب دهن خود قدری در چشم وی انداخت، علیؑ گفت: به خدای که از آن روز چشمم دیگر درد نکرد. پس

---

[۱]. س: –

[۲]. س: کسی برو حمله آورد، نگریزد

[۳]. س: فرا یافتیم

رسول ﷺ رایت خود به وی داد و اصحاب را به وی سپرد و با وی بفرستاد، علی علیه السلام با اصحاب برفتند، مرحب چون وی را بدید، بیرون آمد و مردمان تهدید می‌کرد و می‌گفت:

قد علمت خیبر انی مرحب   شاک السلاح بطل مجرب

اضرب احیاناً حیناً اضرب

پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام برو حمله کرد چون شمشیر می‌خواست که برو زند اصل درختی بود وی پس آن درخت شد. امیرالمؤمنین علی علیه السلام ضربت بزد درخت را ببرّید و مرحب ضربتی بر امیرالمؤمنین حواله کرد. حضرت ضرب او را از سپر بگرفت و دیگر باره حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام ضربتی زد و مرحب را بکشت.

روایت کرده‌اند از جابربن عبدالله که گفت:[۱] عامر بیرون آمد و مرد درازقامت و تمام جسم بود و رسول گفت: همانا پنج گز بود و مبارز طلب می‌کرد، علی علیه السلام بیرون آمد و چند ضربت برو حواله کرد کارگر نمی‌شد، عاقبت حضرت ضربتی بر هر دو ساق وی زد، بیفتاد و علی وی را بکشت.[۲] امیرامؤمنین علی علیه السلام سر او را ببرّید و در لشکرگاه جهودان انداخت.[۳] جهودان چون چنان دیدند روی به هزیمت نهادند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام در حصن را بگرفت و بکند و سپر ساخت و ابو زینب را بکشت و در حصن رفت و آن در چهل گز بود در پس پشت انداخت.

---

۱. م: -

۲. س: به لعنت خدا و رسول گرفتار شد.

۳. م و خ: -

شیخ محمّدبن جریر الطبری در کتاب مسترشید آورده است که:[۱] در خیبر را چهار گز بالا بود و پنج گز پهنا و گران و سنگین بود، امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام آن را برداشت به سمت چپ خود و انگشت وی در آنجا اثر کرد و بی‌دست گاهی آن را سپر ساخت و با جهودان حرب می‌کرد و شمشیر می‌زد. چون به ایشان می‌رسید آن را چهل گز باز پس انداخت و چهل مرد آنجا جمع آمدند آن را نتوانستند از جای جنبانیدن، جابر گفت: علی علیه‌السلام در خیبر را برداشت و پل ساخت تا مسلمانان برفتند و شهر را گشادند و پس از آن چهل مرد را فرستادند تا آن در را بردارند، نتوانستند و هفتاد مرد جمع آمدند به غایت جهد و کوشش آن در را بازگردانیدند. چون مسلمانان برفتند و شهر را گشاده کردند و چون مسلمانان در حصن شدند صفیه دختر حیّ و دختر عمّ صفیه به دست حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام افتادند، حضرت عمّار یاسر را گفت: ایشان را نزدیک رسول الله بر صفیه زن کنانة بن ابی الحقیق بود و او ملک خیبر بود. عمّار ایشان را می‌برد و گذر ایشان بر کشتگان افتاد. چون صفیه و دختر کشتگان را بدیدند، قوم خود را کشته یافتند، بگریستند و فریاد برآوردند و عمّار ایشان را به نزد رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله آورد و رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: ای عمّار! چگونه سخت‌دلی تو دو[۲] زن جوان را بر سر چندین کشتگان گذر دهی؟ گفت: خواستم که ذلیل و خوار شوند. پس رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله ایشان را به زن انصاری سپرد که او را امّ‌المنذر گفتندی و این زن در غزوه‌ها با رسول بودی و مجروحان را دارو همی کردی[۳] و کنانة بن ابی الحقیق با اهل بیت و اصحابش به حصن قموص شده بودند و آن حصن استوار بود و چون وی بدید

---

۱. م: -

۲. س: دل داد تو را که

۳. س: جرّاحی کردی

که حصن‌ها گشادند و عینیّة بن حصن وی را فروگذاشت و اکثر جهودان که مانده بودند امان خواستند وی نیز آواز داد که مرا امان ده یا محمّد! تا حصن و هرچه دروست به تو تسلیم کنم و هیچ چیز از تو نپوشم. رسول‌ﷺ وی را امان داد به شرطی که اگر چیزی پنهان کند از زر و سیم و غیره گردنش را بزنند، وی بدین قرار کرده، فرودآمد و هرچه در آنجا بود تسلیم رسول‌ﷺ کرد. پس رسول‌ﷺ وی را گفت: گنج و مال ابی الحقیق کجاست؟ گفت: درین وقت گنج‌های وی را خرج کردیم. رسول خداﷺ گفت: من آن را بازیافت می‌کنم هرچه بر آن اطّلاع یابم وگرنه می‌فرماییم گردنت را بزنند. مردی از ایشان وی را گفت: یا کنانه! از خدای بترس و بر جان خود حذر کن و از محمّدﷺ گنج را پنهان مکن که خدای تعالی وی را بر آن اطّلاع گرداند، کنانه بانگ بر وی زد که تو چیزی فرا من می‌آموزی؟! رسول‌ﷺ آن مرد را گفت: تو آن موضع گنج را می‌دانی؟ گفت: بلی دانم، ولیکن کنانه را دیدم که هر روز در خزینه گردیدی. رسول‌ﷺ امیرالمؤمنین علی‌عليه‌السلام را فرستاده تا آن خزانه را طلب داشت، پوست اشتری یافت درو مال‌های بسیار و آوانی سیمین حضرت امیرالمؤمنین علی‌عليه‌السلام آن را پیش رسول‌ﷺ آورد، رسول‌ﷺ فرمود تا کنانه را گردن بزدند. رسول‌ﷺ چون حصن‌های خیبر گشاده گردانید و اهل کفر و طغیان را بکشت و چند روز آنجا مقام کرد و غنیمت که گرفته بود به لشکریان قسمت کرد و کسانی که از رعایای یهود مانده بودند و به دست خود کار می‌کردند، بخواند و زمین‌های خیبر را به ایشان داد تا عمارت و زراعت کنند و ارتفاعی که حاصل شود؛ یک نیمه از ایشان و یک نصفه از رسول‌ﷺ باشد و با ایشان شرط کرد که هیچ کس از مشرکان سلاح و اسب مدد نکنند و جاسوسی و دیده‌بانی نکنند. پس رسول‌ﷺ صفیّه را بخواند و امّ‌المنذر را خبر داد که از حیض پاک شده است؟ گفت: بلی یا رسول‌الله!

پس رسول‌ﷺ وی را به اسلام دعوت کرد، صفیّه مسلمان شد و ایمان آورد. پس رسول‌ﷺ امّ‌المنذر را گفت: وی را اصلاح کن! امّ‌المنذر خدمت کرد. رسول‌ﷺ وی را بخواست و آزادی وی کاوین وی کرد. چون رسول‌ﷺ از خیبر رحلت کرد بر مسافت شش میل از دور فرودآمد از برای وی خیمه بزدند خواست که با صفیّه نزدیکی کند، صفیّه امتناع کرد و گفت: یا رسول الله! مرا امشب مهلت ده! رسول‌ﷺ از آن سخن چیزی در دل گرفت و بعد از آن رحیل کرد و به صهبا فرودآمد، خیمه بزدند. پس رسول‌ﷺ نزد صفیّه شد و گفت: سبب چه بود که دوش از من امتناع کردی؟ گفت: یا رسول‌الله! تو با جهودان جنگ کردی و مهتران و ملوکان ایشان را بکشتی، نخواستم که نزدیک ایشان تو به خلوت با من بنشینی که تو را غافل کنند و قصد کشتن تو کنند چون از ایشان دور افتادیم من از آن ایمن شدم. پس از آن سخن رسول‌ﷺ را با وی محبّت زیادت شد و رسول‌ﷺ در یک چشم وی سبزی دید، گفت: در چشم تو این سبزی چیست؟ گفت: یا رسول‌الله! پیش از آن‌که تو به خیبر رسیدی، یک شبی به خواب دیدم که ماه شب چهارده از آسمان به زمین آمده، در کنار من قرار گرفت. چون صبح شد، برخاستم و این خواب را به شوهر خود گفتم، شوهر طپانچه به روی من زد و گفت: همانا که پادشاه یثرب را می‌خواهی؟ پس صفیّه گفت: یا رسول‌الله! چون تو از یثرب آمدی، پدر و عمّم نزدیک من آمدند و پدرم هیچ کس را از من دوست‌تر نداشتی و عمّ نیز مرا از پدر دوست‌تر داشتی چون از نزد تو بازآمدند سخت غمناک و اندوهگین بودند و به من التفات نکردند و من نیز از آن غمناک شدم. پس شنیدم که عمّ با پدرم می‌گفت: تا چه گویی؟ پدرم گفت: به حق تورات که محمّد پیغمبر مبعوث است و صفت او در تورات دیدم. پس

پدرم وی را گفت: من همیشه دشمن وی خواهم بود و عمّم گفت: از خدای بترس! گفت: به حق آن تورات که خدا بر موسیؑ فرستاد که هرگز وی را دوست ندارم و همیشه دشمن وی باشم. پس عمّم خاموش شد. صفیّه گفت: یا رسول‌الله! از آن روز که عمّم این سخن بگفت دوستی تو در دل من ثابت شد. چون رسولﷺ به مدینه آمد عایشه و حفصه بدانستند که رسولﷺ صفیه دختر حی را بخواست، عایشه متکبّروار نزدیک صفیه شد و رسولﷺ نزد وی بود، عایشه صفیه را بدید و بازگشته، به منزل خود آمد. رسولﷺ عایشه را گفت: صفیه را چگونه دیدی؟ گفت: زن جهود را دیدم و شنیدم که تو وی را دوست می‌داری؟ گفت: آری دوست می‌دارم که به خدا و رسول ایمان آورده است. پس زنان رسولﷺ صفیه را می‌رنجانیدند و می‌گفتند: ای جهودزاده! وی گریستی و به رسولﷺ شکایت کردی. رسولﷺ وی را گفت: جواب ایشان بازده! گفت: چه جواب ایشان بازدهم؟ گفت: چنین بگو که پدرم هارون است به پیغمبر خدا و عمّم موسی است؛ کلیم خدا و شوهرم محمّد است؛ رسول خدا. صفیه نیز این جواب با ایشان بگفت، زنان گفتند: این معنی رسول خدایﷺ در تو آموخت و حق تعالی در آن معنی این آیت فرستاد؛ **یا ایُّها الّذینَ آمَنوا لا یَسخر قوم مِن قوم عَسی أن یکونَ خیراً مِنهم و لا نساء عَسی أن یکونَ خیراً منهنّ تا آنجا که فاولئک هُم الظّالمون.**

روایت کرد به اسناد متّصل از ابی‌الحسین زید بن علی بن الحسین و از پدرش علی بن الحسن از جدّش حسین بن علی بن ابی طالبؑ که: رسولﷺ مرا گفت: آن روز که خیبر گشاده گردانیدیم، گفت: یا علی! اگر نه آن بودی که طوایف از امّت من در حق تو آن گویند که ترسایان در حق عیسی بن مریم

گفتندی، من امروز در حق تو سخنی گفتم که بر هیچ جمیع از مسلمانان گذر نکردی الّا که از خاک نعل تو و فضل ظهور تو نور برگرفتندی و بر آن شفا طلبیدندی،[۱] ولیکن تو را آن بس که تو از من باشی و من از تو باشم و تو از من میراث یابی و من از تو میراث یابم و تو از من به منزلت هارونی از موسی الّا آن- که پس از من پیغمبری نباشد و تو وام من بگذاری و بر سنّت من قتال کنی[۲] و تو در آخرت نزدیک‌ترین مردمان باشی با من و تو فردا بر حوض کوثر خلیفه باشی و منافقان را از آن‌جا دور داری و شیعهٔ تو بر منبرهایی باشند از نور سفیدرویان گردند و من شفاعت ایشان کنم و ایشان در بهشت همسایگان من باشند و دشمنان تو فرو می‌آیند تشنه و گرسنه و سیاه‌روی و نشانه‌ای از آتش لعنت بر پیشانی ایشان نوشته و جهنّم‌های ایشان باشد.[۳] یا علی! حرب تو حرب من است و صلاح تو صلاح من است و سرّ تو سرّ من است و علانیهٔ تو علانیهٔ من است و فرزند تو فرزند من است و گوشت تو گوشت من است و خون تو خون من است و حق تو حق من است و حق من با تو است و حق تو بر دل و زبان من است و در میان چشم‌های من است و ایمان تو با گوشت و خون من آمیخته است و خدای عزّ و جلّ مرا فرموده است که تو را بشارت دهم که دوست تو در بهشت باشد و دشمن تو در دوزخ. گفت: من به سجده درافتادم و خدای را شکر کردم و سپاس گفتم بر نعمتی که به من ارزانی داشت از اسلام و قرآن و مرا دوست گردانید به خاتم پیغمبران و سیّد مرسلان.

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

[۳]. م و خ: -

فصل دوازدهم فی غزوة ذات السّلاسل

و آن در وادی القری بود و میان او و مدینه ده روز راه بود و آن در جمادی‌الاوّل سنهٔ ثمان بود از هجرت که از برای رسولﷺ خبر آوردند که قومی از بلی و ملقین و عذره و قومی از قضاعة جمع آمده‌اند و می‌خواهند که به اطراف ولایت رسولﷺ درآیند، رسولﷺ ساز جنگ کرد و سپاه جمع نموده، علمی از برای ابوبکر عقد کرد و مهاجر و انصار را با وی همراه نموده، بفرستاد. چون دو سه روز راه برفتند خبر بدو رسید که ایشان سپاه و لشکر بسیار آورده‌اند. ابوبکر بازگردید و به نزدیک رسولﷺ آمد و گفت که ایشان سپاه بسیار آورده‌اند و ما را طاقت مقاومت ایشان نیست، رسولﷺ رایت را به عمر داد او نیز برفت مسافتی کمتر از آن‌که ابوبکر رفته بود، بازگردید. رسولﷺ عمرعاص را نصب کرده با فوجی از مهاجر و انصار را بفرستاد او نیز چون ابوبکر و عمر برفت تا که میان وی و میان منافقان ده روزه راه مانده بود، بازگردید و به نزدیک حضرت رسولﷺ آمد و عمر در آن راه جنب شده بود و هوا سرد بود، وی جنب لشکر را پیش‌نماز کردی. رسولﷺ را از آن خبر دادند، رسولﷺ گفت: یا عمرا! جنب قومی را امامی کردی؟ عمر گفت: یا رسول‌الله! سرمایی سخت بود از جان خود ترسیدم که اگر غسل کنم از زیادتی سرما هلاک شوم. چون ایشان بازآمدند، رسولﷺ گفت: حقّا مردی را بفرستم که خدا و رسول را دوست دارد و رسول وی را دوست دارند و بازنگردد تا که خدای تعالی وی را فتح دهد، آنگاه حضرت امیرالمؤمنین علیؑ را بخواند و رایت از برای وی عقد کرد و عمرعاص و ابوبکر و عمر را با قومی از مهاجر و انصار با وی بفرستاد، چون حضرت امیرالمؤمنین علیؑ از مدینه بیرون آمد و روانه شد و بدان راهی که ایشان رفته بودند، نرفت و مشرکان بر سر کوه‌ها دیده‌بان‌ها نشانده بودند تا هر که

از مدینه بیرون آید ایشان را خبر دهد، چون حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام آن راه را بگذاشت و به راهی دیگر رفت، عمرعاص ندانست که وی را بر ایشان ظفر خواهد بود، ابوبکر و عمر را گفت: این مرد جوان است و احوال نمی‌داند و درین راه سباع گزنده بسیار است و از سباع رنجی به ما می‌رسد وی را بگویید تا بازگردد و از آن‌که ما رفته بودیم، برود. ابوبکر و عمر در پیش حضرت امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام آمدند و گفتند: یا ابوالحسن! این راه که تو در پیش گرفته‌ای موضع سباع و دد و دام است صواب آن است که بدان راه دیگر رویم. حضرت امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام گفت: شما ملازم اهل خود باشید و از ما لا یغنی بازایستید که سباع گزنده مطیع من باشند و من می‌دانم که چه می‌باید کرد. ایشان چون این جواب شنیدند، به جای خود شدند. پس شاه مردان شب می‌رفت و روز پنهان می‌شد، چون میان وی و میان آن قوم یک شبانه‌روز راه مانده بود، گفت: اشتران را آب دهید و دهن‌های ایشان را ببندید تا نشخورنزنند. پس آن روز می‌رفتند، چون شب درآمد به نزدیک آن قوم رسیدند، فرودآمدند و اصحاب را گفت: فرود آیید و بیاسایید! چون وقت صبح شد، نقارهٔ جنگ را فروکوفتند و شاه ولایت با لشکری جنگ پیوستند و در میان ایشان افتادند بعضی را بکشتند و بعضی را اسیر کردند و بعضی بگریختند و مال‌های ایشان را برگرفتند و اسیران را درهم بستند به رسن‌ها همچنانکه در سلاسل و زنجیر کشند و در آن بامداد سورهٔ والعادیات بر رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله فرودآمد و صبح اصحاب در خدمت رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله حاضر شدند، رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله سورهٔ والعادیات را بر اصحاب خواند، اصحاب گفتند: یا رسول‌الله! این سوره‌ای است که ما ندانیم. حضرت رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود که علی‌علیه‌السلام بر دشمنان خدا ظفر یافته است و ایشان را در زنجیر سلاسل می‌آرد و دوش جبرئیل مرا بدان بشارت داد. چون روزی چند برآمد، حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام آمد و اسیران و غنیمت‌ها را آورد.

روایت کرد واقدی به اسناد نافع مولای ابوبکر گفت: من با آن جماعت بودم که به غزو ذات‌السلاسل شدند چون بیرون رفتیم با خود گفتم: به خدای که صاحبی را اختیار کنم که مرا ازو نفعی باشد. ابوبکر را اختیار کردم و وی گلیمی داشت چون برنشستی بر خود پیچیدی و چون فرودآمدی آن را بگسترانیدی و بر بالای آن نشستی. چون روی به راه نهادیم، گفتم: یا ابوبکر! چیزی در من آموز که خدای تعالی مرا بدان نفع رساند.[۱] گفت: هیچ چیز را با حق تعالی شریک مساز و نماز را به پای دار و زکات مال بده و روزهٔ ماه رمضان بدار و حج خانهٔ کعبه بکن و عمره کن و **لا تنامر علی رجلین من المسلمین** و بر دو مرد از مسلملنان امیر مباش![۲] گفتم: آن‌چه فرمودی از نماز و روزه و زکات به جای آرم، امّا به درستی که من مردمان را چنان یافتم که شرف توانگری و منزلت نزدیک خدا و رسول یابند، ابوبکر گفت: چون تو از من نصیحت خواستی آن‌چه نزد من بود، گفتم. پس خدای تعالی ایشان را زنهار داد از ظلم و ایشان اعواد و جیران خدایند و با خدای گردیدگان در جوار و امان خدای‌اند[۳]. پس هر که ایشان را حقیر دارد جیران خدای را حقیر گردانیده است. پس چون رسولﷺ متوفا شد و مردمان ابوبکر را به خلافت بنشاندند، به نزدیک وی آمدم و گفتم: آخر نه تو مرا نهی کردی از آن‌که بر مردمان امیر باشم؟ گفت: بلی و من بر آنم گفت: **ممالک تامرتَ علی اُمة محمّد** پس تو را چه افتاد که بر امّت محمّد امیر شدی؟ گفت: مردمان خلاف کردند و من از هلاکت ترسیدم و مرا یاران دعوت کردند از قبول آن هیچ چاره نیافتم.

---

[۱]. س: نجات دنیا و درجات آخرت من باشد و نفعی در آخرت به من رسد

[۲]. س: - (از "عمره کن" سطر قبل .... "مباش")

[۳]. س: -

فصل سیزدهم فی خطبة النّبی ﷺ به غدیر خم

روایت کرد خواجه ابوجعفرمحمّد بن حسن‌الطوسی – قدس الله روحه– به اسناد متّصل از علقمة بن محمّد الخضرمی از ابی محمّدبن علی علیه‌السلام که گفت: رسول ﷺ همهٔ شرایع به قوم خود رسانید و ایشان را بدان معلوم و مفهوم گردانید، پس جبرئیل علیه‌السلام به نزدیک وی آمد و گفت: یا محمّد! حق جلّ جلاله تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید که من هیچ رسولی و پیغمبری را قبض روح نکردم الّا بعد از آن‌که دین و حجّت بزرگ خود کامل و تمام گردانیدند، اکنون دو فریضهٔ ولایت و خلافت پس از تو که راست و من هرگز زمین را از حجّتی خالی نگذاشته‌ام و حق تعالی تو را می‌فرماید که حج فریضه به قوم خود رسان و همه را معلوم گردان و خود به حج شوی و اصحاب خود را به حج بر آن‌کس که استطاعت داشته باشد از اهل حضر و اطراف و اعراب چنان‌که تفاصیل نماز و روزه و زکات در ایشان آموختی و ایشان را بر آن واقف گردانیدی. پس منادی ندا در داد که حضرت رسول ﷺ می‌خواهد که به حج رود و ارکان و شرایط آن در شما آموزد. پس رسول ﷺ روانهٔ خانهٔ کعبه شد و اصحاب تمامی با وی بیرون رفتند از اطراف و اعراب هفتادهزار آدمی و زیاده ازین جمع شدند بر عدد اصحاب موسی که هارون از ایشان بیعت گرفته بود و آن بیعت را نقض کردند و در پی عجل سامری شدند و همچنین رسول ﷺ از برای علی علیه‌السلام بیعت ستانده بود و ایشان آن را نکث و نقض کردند.

القصّه آن هفتادهزار کس همراه رسول برفتند از مدینه تا به مکّه و لبّیک زنان می‌راندند و چون رسول ﷺ به موقف بایستاد، جبرئیل از حضرت ربّ العزّة[1] بیامد

---

[1]. س: نزد ملک جلیل ؛ م: از حضرت ربّ العالمین

و گفت: یا محمّد! خدایت سلام می‌رساند و می‌فرماید که اجل تو نزدیک آمد و مدّت تو بگذشت[۱] و لابد نیست که از این دنیا گذر می‌باید کرد و هیچ گریزگاه نیست پس[۲] از عهدهٔ عهد خود بیرون آی و وصیّت به جای آر و علمی که داری از ایمان و توحید و منزلت و میراث علوم انبیاء و هر چه داری از سلاح و آیات پیغمبران تسلیم کن به وصی و خلیفهٔ خود که بعد از تو حجّت بالغه است از من بر خلق من علی بن ابی طالب عليه السلام پس وی را نصب کن از برای مردمان و قایم‌مقام خودش گردان و عهد و میثاق و بیعت وی تازه گردان و به یاد او ده آن-چه از ما شنیده‌ای از بیعت و میثاق خود ایشان را فرموده‌ام در عهد خود از ولایت ولی من و مولی تو و مولای همهٔ مؤمنان علی ابن ابی طالب عليه السلام را که من هرگز هیچ پیغمبری را قبض روح نکرده‌ام الّا پس از آن توحید و دین خود کامل گردانیده‌ام و نعمت خود بر بندگان خود تمام کرده‌ام به متابعت ولیّ خود فرمودند و اطاعت وی کردند و من هرگز زمین خود را نگذارم بی‌وصیّ ای تا حجّت من باشد بر خلق من. پس من امروز دین خود را از برای شما کامل گردانیدم و نعمت خود بر شما تمام کردم و اسلام و دین شما بستدم به ولیّ خود و مولای همهٔ مؤمنان علی ابن ابی طالب بندهٔ من و وصیّ پیغمبر من و خلیفهٔ وی بعد وی و حجّت بالغه که مراست بر خلقان من. اطاعت وی مقرون است به اطاعت محمّد پیغمبر من و طاعت ایشان هردو مقرون است به طاعت من،[۳] هر که او را اطاعت کند مرا اطاعت کرده باشد و هر که در وی عاصی شود در من که خداوندم عاصی شده باشد و من وی را علمی و نشانی دادم میان خلقان خود

---

[۱]. س: مدّت اجل تو نزدیک رسیده است

[۲]. س: -

[۳]. س: -

و هر که وی را شناخت مؤمن است و هر که وی را انکار کرد و نشناخت کافر است و هر که به بیعت وی شرک آورد مشرک است و هر که خواهد به من رسد بی‌ولایت وی به من نرسد و در بهشت نشود و هر که به من رسد به دشمنی وی به دوزخ شود. یا محمّد! پس علی را نصب کن و وی را در دین همچون علمی افراشته گردان و بیعت وی از وی فراگیر و عهد و میثاق که تو با ایشان بسته‌ای نو و تازه گردان که تو را به جوار خود خواهم برد و از دار فنا به دار بقا رحلت خواهی کرد.

پس رسول صلی الله علیه و آله از قوم خود ترسان و هراسان بود از اهل نفاق و شقاق احتراز نمود که نباید که متفرّق شوند و با حالت جاهلیّت رجوع کنند از آن‌که دانست که چه عداوت وبغضاء از علی علیه السلام در دل‌های ایشان است و از جبرئیل علیه السلام درخواست تا از حق تعالی درخواهد تا وی را از شرّ خلقان نگاه دارد و منتظر می‌بود که جبرئیل درآید و بشارت و حمایت و عصمت از خلقان بیارد و تبلیغ آن تأخیر نمود تا که به مسجد خیف رسد و جبرئیل از نزد ربّ جلیل فرود آمد و فرمود تا آن عهد را به جای آرد و علی را به امامت نصب کند و آن عصمت که از خلق خواسته بود نیاورد تا که به کراع الغیم رسید میان مکّه و مدینه. جبرئیل باز نازل شد و فرمود تا بدان امر قیام نمایی و عصمت را نیاورد، رسول صلی الله علیه و آله فرمود که یا جبرئیل! من از قوم خود می ترسم که مرا تکذیب کنند و قول من در حق علی قبول نکنند و از آنجا رحلت کرد چون به غدیرخم رسید پیش از جحفه به سه میل جبرئیل آمد پنج ساعت گذشته از روز و بشارت عصمت آورد و بگفت: یا محمّد! خدای تعالی ـ جلّ جلاله ـ تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید که ای رسول! برسان آن‌چه به تو فرستاده‌اند از نزدیک پروردگار به تو بر علی و آن را

اگر نرسانی خدای را اداء رسالت نکرده باشی و خدای تو را از خلق نگه دارد[۱] و ایشان که در پیش بودند نزدیک جحفه رسیده بودند، فرمود تا پیشینیان مرا بازگردانیدند و متأخر آن را آنجا بداشتند تا علی(ع) را آن‌جا نصب کند از برای مردمان و پیغامی که خدای تعالی در حق وی فرموده بود بدیشان برساند و وی را خبر داد که خدای تعالی تو را از مشرکان نگاه دارد. رسول(ص) چون بشارت عصمت بشنید، فرمود تا منادی ندا در داد که الصلوة جامعه چون مردمان همه جمع آمدند رسول(ص) به جانب راست راه گروید که آنجا مسجد غدیر است. جبرئیل چنان فرموده بود و آنجا درختان بسیار بود.[۲] رسول(ص) فرمود که تا زیر درختان را پاک کردند و سنگ‌ها بر هم نهادند بر هیأت منبر تا بر مردمان مطّلع باشد آنگه بر سر منبر بایستاد و گفت: حمد و سپاس خدای را یکی است نه از طریق عدد و با آن وحدت از همه چیزی دور است و به همه چیزی نزدیک است، بزرگواری که نه مکانی و نه زمانی است. پس دوری و نزدیکی وی هم مکانی و زمانی نباشد، بلکه نزدیک بود به همه چیزی به قدرت و قهر و احاطت علم و دور بود از همه چیزی به جلالت، قدرت و علو شأن، دلایل عظمتش از خورشید پیداتر و ارکان جبروت و ملکوتش را بدایت و نهایت نه خطرات از کلّ معلومات از علم ذات وی خارج نه و وی دایماً بر صفت ذات پاک خود مستمر است که لمحه‌ای از آن تحوّل و انتقال نه کلّ موجودات در قبضهٔ قدرت او مقهور و اسیر گشته و در برهان وی مبهوت و حیران مانده و ستایش وی را سزد و سزد در ازل و لایزال و بزرگواری که مجد ونقش را زوال نباشد چندین صنایع و بدایع از کتم عدم وی پدید آورد و با نیستی برد و دیگرباره بیافریند و کمال صنع و

---

۱. س: -

۲. م: - (از " پس وی را نصب کن" دو صفحه قبل .... "بسیار بود")

حکمت خود ظاهر گرداند و مرجع همه چیزها به اوست. آسمان‌ها بر مثال سقف‌ها بداشته است و زمین را چون بساط‌ها گسترانیده، حکمش بر همه نافذ است و دست قدرت بر همه قاهر و پاک است از همه عیب و نقصان و پرورندهٔ جان و فرشتگان اوست. همه را بیافرید و بر همه فضل و کرم خود نثار کرد و هیچ چشم از علم وی غایب نباشد و چشم هیچ بیننده وی را درنیابد، کرمش را نهایت نباشد و علمش را وصف نتوان کرد و رحمتش به همه چیز فرارسیده و نعمتش به همه کس رسید و در کینه خواستن از مردمان شتاب ننماید و در مؤاخذه‌شان تعجیل نکند از آن‌که داند که کس از قبضهٔ قهر و قدرت وی فوت نتواند شد و خواهد که از معاصی باز گردند یا از مخاذی خلاصی یابند[۱] و دریابندهٔ همه نهایت‌هاست و دانای همه رازهاست و هیچ نهانی بر وی پوشیده نمانده باشد و هیچ راز از وی نهفته نباشد. وی راست علم به همه چیز و غلبه در همه چیزی و قوّت در همه چیزی و قدرت بر همه چیزی از ناچیز چیز آفریده و از کتم عدم باغ اِرم پدیدکرد و هستی است که گرد نیستی بر دامن کرم عمیم و مجد عظیم وی ننشیند، دادگری است که نهال ظلم چمن فضل و احسان وی نبیند جز او خدایی نیست. بی‌همتا و یار و محکم‌کار و درست‌کردار است، بزرگوارتر از آن‌که بینایی چشم‌های معطی‌نگر و حدوث وی را نبیند. خدای تعالی به علم و ذات منزه از نقایص، صفات همه را ببیند و لطف کند با بندگان و آگاه بود از حال و کار ایشان و وصف او را معاینه درتوان یافت و کس نداند که وی چون است الّا بدان قدر که وی تعالی به خود راه داده است و عقل را به آثار صفت خود کم و کیف و اهریمنی را زهره نباشد که در میدان طلب او پویند یا از

---

۱. س: -

ذات نامحسوس وی گویند و گواهی می‌دهم که وی تعالی آن خدایی است که روزگار هرچه دروست به مقدّسی وی و منزّهی از صفات نقض گواهی می‌دهد و نور عظمت و مهابت وی تا ابد تابنده باشد و به همه چیزی رسیده، هر چه خواهد کرده شود بی‌حاجت به رای و مشورت غیری، در تقدیرش شریک نه و در تدبیرش هیچ تفاوت و اختلاف نه موجودات را از کتم عدم پدیدآوردهٔ اوست، آن خدایی که جز او خدایی نیست. فعلش محکم و صفتش نیکو و عادلی است که هرگز ظلم نکند، کریمی است که بازگشت همه چیزی با اوست و گواهی می‌دهم که وی آن خدایی است که همه چیزی بزرگواری او را گردن نهاده است و عزّت وی را خوار و ذلیل گشته و همه چیز قدرت وی را منقاد شده و هیبت وی را فروتنی نموده، پادشاه پادشاهان است و پدیدآورندهٔ ملکوت و آسمان است و مسخّر گردانیدهٔ خورشید و ماه تابان است، هر یک از آن به وقت خویش و بر مرکز خود همی‌گردد و مسافت خود قطع می‌کند، روز و شب را بر یکدیگر درمی‌آرد هریکی در پی یکدیگر چون خصمی مستعجل که بر خصم منهزم حمله می‌برد، خدایی که شکنندهٔ هر گردن‌کش ستیزه‌کش اوست و هلاک‌کنندهٔ هر دیو ستیهنده اوست، هرگز وی را ضد و مثل نبود، یکی بود و هست که پناه همه با اوست و مرجع همه اوست نه زاده و نزادندش نه پدر بود و نه مادرش و نه فرزند و نه همتاش و نه مانند و یکی است در خدایی و پروردگاری است یگانه در بزرگواری، هر چه خواهد کند و هرچه تقدیر کند حکمش نافذ باشد، علمش بر همه چیزی محیط بود، مرگ و زندگی و درویشی و توانگری در خزانهٔ قدرت اوست، و او بر همه چیز قادر است[۱] و آن را که خواهد اندوهناک دارد و آن را

---

[۱]. س: -

که خواهد شادکام و آن را که خواهد بدهد و آن را که خواهد بستاند و مستحق ثنا و ستایش اوست و کلید خیرات در دست قدرت اوست و او بر همه چیز قادر است از شب در روز افزاید و از روز در شب[۱] و او قوی و بی‌همتاست و آمرزگار و پوشندهٔ گناهان است و اجابت‌کنندهٔ دعا و بخشندهٔ عطا و شمرندهٔ نفس‌ها اوست که هیچ چیز از علم وی غایب نبود، پرورندهٔ آدمی و پری اوست، هیچ چیز برو مشکل نیابد، فریاد فریادخواهندگان وی را تنگ‌دل نگرداند، الحاح سؤال‌کنندگان وی را ابرام نیارد، نگاهدارندهٔ نیکوکاران و توفیق‌دهندهٔ رستگاران اوست، مولای مؤمنان و پروردگار عالمیان اوست. اقرار می‌دهم به بندگی خود بر وی و گواهی می‌دهم وی را به خداوندی خود و می‌گذارم به خلقان آن‌چه به من فرستاده است از بیم آن‌که اگر فرمان وی را کمر انقیاد نبندم و در طاعت‌داری وی جد ننمایم از نتایج خشم وی بلایی به من رسد که هیچ آفریده دفع نتواند کرد و اگرچه حیلتش عظیم بود ولیکن دوستیش با من صافی زیرا که وی تعالی[۲] فرمان چنان داد مرا بر خلقان که اگر نرسانم آن‌چه به من فرستاده است درین حادثه همچنان باشم که گویی هیچ پیغام وی نرسانیده باشم و خدای تعالی مرا که محمّدم ضمان کرده است که نگاه دارد و وی خدایی است که کار همگنان را کفایت کند و همه را در سایهٔ کرم خود بدارد و وحی فرستاد به من که ای رسول! برسان آن‌چه به تو فرستادم از رسولی و اگر درین تقصیر کنی همچنان بود که اداء رسالت را تقصیر کرده باشی و خدای تو را از شرّ مردم بد[۳] نگاه دارد.

---

[۱]. س و م: -

[۲]. س: - (از " از نتایج" دو سطر قبل ..... "وی تعالی")

[۳]. س: ظالمان

ای مردمان! من تقصیر نکردم در رسانیدن آن‌چه به من فرستادند و شما را بیان کنم سبب این آیت، به درستی که جبرئیل علیه السلام سه نوبت به من آمد و هر باری مرا می‌فرمود از حق تعالی که درین مقام باشم و هر که را هست از سیاه و سفید و عرب و عجم آگاه کنم و خبر دهم که علی ابن ابی طالب برادر و وصیّ من است و خلیفهٔ من است از بعد من و او از من به منزلهٔ هارون است از موسی الّا آن‌که بعد از من پیغمبری باشد و او ولیّ شماست بعد از خدای ورسولش و حق تعالی به من درین معنی این آیت فرستاد در کتاب مجید که گفت: اولی‌تر به شما ای مؤمنان و متولّی کار شما خدا و رسول است و آنان که ایمان آورند و آنان که نماز به پای دارند و زکات دهند در آن حال که در رکوع باشند.

پس علی ابن ابی طالب آن است که نماز به پای داشت و زکات مال داد و در حال رکوع انگشتری به سایل داد و وی آن‌چه کرد برای رضای خدا کرد و من از جبرئیل درخواستم تا از خدای تعالی مرا استغفار خواهد در رسانیدن این پیغام به شما از بهر آن‌که دانستم که متّقیان اندک‌اند و منافقان بسیار و گناهکاران کینه‌ها در دل داشتند وکمین‌های فتنه می‌ساختند و کسانی که لباس اسلام در خود پوشیده بودند و از آن عاری بود و فریب‌ها می‌آوردند و فسادهای پنهانی می‌انگیختند و خدای تعالی در کتاب‌های خود ایشان را وصف کرده است بدان که ایشان به زبان چیزی می‌گویند که در دل ندارند و آن را آسان می‌پندارند و آن نزد خدای تعالی عظیم است و دیگر از بسیار رنجانیدن ایشان مرا تا بدان حد که مرا گوش نام نهادند و گفتند: او گوشی است و از بس که در تلطّف با ایشان ملازمت می‌نمودم و گوش به سخن ایشان می داشتم تا که خدای تعالی در آن باب آیت فرستاد و گفت: آنان که پیغمبر را می‌رنجانند و می‌گویند که وی گوشی

است؛ یعنی همه کس را تواضع می‌نماید و سخن همه کس می‌شنود، بگوی ای محمّد! این‌چنین گوشی بودن شما را بهتر آید و با وی خود گوش خیر است شما را به خدای ایمان دارد و مؤمنان را ایمن دارد تا آخر آیه[1] و اگر من خواستمی نام آن جماعت بگفتمی و به شخصی از ایشان اشارت کردمی و خلقان را بر ایشان دلالت کردمی، ولیکن حلم ورزیدم و از آن جمله اعراض گزیدم و خدای تعالی از من بپسندد.

دیگر آن‌که برسانم آن‌چه به من فرستاده است. آنگه آیت برخواند، گفتند: ای پیغمبر! برسان آن‌چه به تو فرستادند از خدای تعالی در شأن علی‌علیه‌السلام و اگر این امر به جای نیاری همچنان باشد که هیچ پیغام نرسانیده باشی و خدای تو را از مردمان نگاه دارد و حق وی بدانید که خدای وی را ولی و امام شما گردانیده و اطاعت بر شما فریضه کرده بر مهاجرین و انصار و تابعین و بر بیابانی و شهری و عرب و عجم و آزاد و بنده و بر خُرد و بزرگ و بر سفید و بر سیاه و بر هر که به وحدانیّت خدای تعالی اعتراف آورده باشد حکمش روان است و امرش نافذ است. هر که با وی خلاف کند در دریای نفرین غرقه باشد و هر که پیروی وی کند و وی را باور کند و باور دارد به رحمت حق معمور باشد و هر که بشنود و اطاعت کند وی را آمرزیدهٔ خدا باشد.

ای مردمان! این بازپسین مقامی است که من ایستاده‌ام، بشنوید و اطاعت کنید و امر خدا را گردن نهید که پروردگار شما و معبود شما و اولی‌تر به کار شما[2] اوست. آنگه رسول‌الله وی را طلب کرد و گفت: وی را طاعت دارید که اینجا

---

[1]. س: -

[2]. س: -

ایستاده است و با شما سخن می‌گوید، پس از من علی امام و ولیّ شماست به قول و امر پروردگار عالمیان و بدانید که امامت فرزندان مرا باشد از نسل وی تا آن روز که به خدا و رسول برسید. حلال نیست مگر آن‌چه خدای تعالی حلال گردانیده است و حرام نیست مگر آن‌چه وی حرام گردانیده است و خدای تعالی مرا به حلال و حرام شناسا گردانیده است و من آن را به شما رسانیده‌ام و بیان آن کرده‌ام.

ای مردمان! هیچ علم نیست که خدای تعالی در من نیاموخته باشد و من آن را به امامی ظاهر و پیداکننده رسانیدم.[1]

ای مردمان! از وی گمراه مشوید و از وی مگریزید و از ولایت وی ننگ مدارید که به حق راهبری می‌کند شما را و باطل را نیست گرداند و از آن نهی کند و در طاعت خدا کوشد و از ملامت هیچ‌کس نیندیشد و اوّل کسی است که به خدای و رسول خدای ایمان آورده است و هیچ‌کس با رسول خدای را نمی‌پرستید جز او و اول کسی که نماز گزارد با من او بود[2] و اول کسی که خدای را پرستید با من او بود و به فرمان خدای و فرمان من بر بسترم بخفت و جان خود فدای من کرد. وی را تفضیل نهید که خدای تعالی وی را تفضیل نهاده است و وی را قبول کنید که خدای تعالی وی را نصب کرده است و مرتبهٔ وی را بلند گردانیده است.

ای مردمان! او امام شماست به امر خدای تعالی و حق تعالی توبهٔ کسی را قبول نکند که ولایت وی را منکر باشد و بر خدای واجب بود که آن کس را

---

[1]. س: -

[2]. م: -

نیامرزد و هرکه وی را انکار کند و با وی دشمنی کند خدای تعالی وی را عذاب عظیم کند که هرگز آن را انقطاع نباشد. از مخالفت وی حذر کنید که گرفتار شوید به آتشی که هیزم آن مردم و سنگ باشند و آن را از برای کافران خدای تعالی آفرید.

ای مردمان! به خدای که پیغمبران پیشین به من که محمّدم بشارت داده‌اند و من خاتم پیغمبرانم و حجّت خدای کریمم بر خلقان اهل زمین و آسمان و هر که درین شک کند کفرش چون کفر کافران و جاهلان پیشین باشد[۱] و هر که در این سخن من شک کند در دوزخ باشد[۲] و در آن‌چه خدای تعالی به من فرستاده است شک کرده باشد و هر که در یکی از امامان شک کند در همه‌شان شک کرده بود[۳] و هر که در ما شک کند در دوزخ باشد.

ای مردمان! خدای تعالی مرا این فضیلت داد و بر من نعمت و منّت نهاده و خدای تعالی یکتای بی‌همتاست که جز ازو خدایی نیست، حمد و ستایش او راست بر همه حال‌ها.

ای مردمان! فضل نهید علی را که او فاضل‌ترین مردمان است از مرد و زن. به واسطهٔ ما خدای تعالی بندگان را روزی می‌رساند و خلق باقی ماند[۴] و هر که قول مرا خلاف کند و موافقت نکند جبرئیل مرا خبر داد از خدای تعالی که او به لعنت گرفتار شود و از رحمت رانده باشد و هرکه با علی دشمنی کند و وی را دوست ندارد آتش خشم و غضب او را بسوزد و در دریای لعنت غرقه شود.

---

[۱]. س: کافر باشد

[۲]. س: –

[۳]. س: –

[۴]. س: –

ای مردمان! در قرآن تأمّل کنید و آیات آن را فهم کنید و در محکم آن نظر کنید و از پی متشابهش مشوید که به خدای که آن را بیان نکند و تفسیرش پیدا نگرداند مگر آن‌کس که دستش در دست من است و وی را برداشته‌ام و بازوی وی را برافراشته‌ام و همی گویم که[1] هرکه من به کار وی اولی‌ترم و او هم اولی-تر است به کار او و او علی ابن ابی طالب است؛ برادرم و وصیّ من و این حکم خدای تعالی کرده است و پیغام به من فرستاده.

ای مردمان! به درستی که علی و فرزندان پاک من از نسل وی ثقل کهین‌اند و قرآن ثقل مهین اوست و ثقل آن بود که به حلم و وقار و کثرت و آثار خیر به وزن[2] و مقدار گرانی زمین و آسمان باشد و هریک ازین دو مبنی است از کمال دیگر یک و مبین است آن را و موافق اوست که از یکدیگر جدا نشوند تا که بر لب حوض کوثر به من رسند.[3] ایشان امینان خدایند بر خلق و حاکمان وی‌اند اندر زمین، آن‌چه بر من بود، گفتم و پیغام حق رسانیدم و از قول خدای تعالی می‌گویم؛ هیچ‌کس مهتری و پیشوایی مؤمنان را نشاید جز برادر من و هیچ‌کس را حلال نباشد که نام امیرالمؤمنین بر خود نهد و آنگه بازوی علی علیه‌السلام را گرفت و علی به پایه‌ای فروتر بود از وی، رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله وی را برداشت چنان‌که پای وی به زانوی رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله رسید، آنگه گفت: من اولی‌ترم به شما از تن‌های شما؟ گفتند: همچنین است یا رسول‌الله! گفت: هر که من بدو اولی‌ترم؛ علی علیه‌السلام بدو اولی‌تر است.

---

[1]. س: - (از " و در محکم آن " دو سطر قبل ...... " همی گویم ")

[2]. س: -

[3]. س: -

ای بار خدایا! دوستی کن هر که به وی دوستی کند و دشمنی کن هرکه به وی دشمنی کند و یاری کن آن را که به وی یاری کند و فروگذار آن را که وی را فروگذارد.

ای مردمان! این علی برادر و وصیّ من است و یاددارندهٔ علم من است و خلیفهٔ من است در امّت من و بر تفسیر کتاب دعوت‌کننده است و کارکننده است بدان‌چه رضای خدای در آن است و حرب‌کننده است با دشمنان خدا و دوستی‌کننده است بر طاعت خدا و نهی‌کننده است از معصیّت و اوّل کسی که به من ایمان آورد و قرآن را به خلق رسانید و تأویل و تفسیرش پس از من بر اوست،[1] اوست خلیفهٔ رسول خدای و امیرمؤمنان و امام راه نمایندهٔ خلقان است و اوست کشندهٔ ناکثین و قاسطین و مارقین. آن‌چه خدای فرمود جز چنان نباشد و در بدل نیفتد.[2]

ای بار خدایا! دوستی کن با دوستان وی و دشمنی کن با دشمنان وی و لعنت کن منکران وی را و خشم گیر بر کسانی که وی را انکار کنند و خدای تعالی به من وحی فرستادی که امامت علی راست که ولیّ توست آنجا که بیان فرمودی وی را نصب کردی و نعمت خود بر ایشان تمام کردی و اسلام را دین ایشان پسندیدی و فرمودی که هرکس جز اسلام دینی جوید از وی قبول نکند و او در آخرت زیان‌کار باشد. خداوندا! گواه می‌گیرم فرشتگان را که پیغام تو رسانیدم.

ای جمیع مردمان! به درستی که خدای تعالی دین شما تمام گردانید به امامت وی، هر که بدو اقتدا نکند و به فرزندان وی که قایم‌مقام وی باشند از صلب وی

---

[1]. س: -

[2]. س: -

تا روز قیامت از آن جماعت باشد که عملشان باطل شده باشد و محل قبول نیافته باشد و جاوید در دوزخ باشند که هرگز عذاب ایشان کم نگردانند و با ایشان یاری نکنند.

ای مردمان! این علی یاری‌کننده‌ترین شماست مرا و سزاوارترین شماست به من و نزدیک ترین شماست به من و عزیزترین شماست به من و خدای تعالی ازو راضی است و من که محمّدم ازو راضی‌ام و هیچ آیت رضا در قرآن نیاید الّا که در حقّ وی آمد و هیچ‌جا در قرآن با مؤمنان خطاب نکرد الّا بدو ابتدا کرد و کسی را به بهشت گواهی نداد در سورهٔ هل اتی جز وی را و و جز در حق وی نفرستاد و جز وی را بدان مدح نگفت.[۱]

ای مردمان! اوست گذارندهٔ وام من و اوست متّقی و پرهیزگار بر حقیقت اوست. پاک از همه عیب و اوست راه‌نماینده و راه یابنده و پیغمبر شما بهترین پیغمبران است و وصیّ پیغمبر شما بهترین اولیاست و فرزندان وی بهترین اسباط اند.

ای جماعت! به درستی که ابلیس لعین آدم را به حسد از بهشت بیرون کرد، در وی حسد مبرید که آنگاه عمل شما باطل شود و پای‌هایتان بلغزد.

ای مردمان! از خدای تعالی بترسید و جهد کنید تا جز بر اسلام نمیرید و ایمان آرید به خدای و رسول خدای و به فرشتگان و به کتاب که به وی فرستاده‌اند پیش از آن‌که صورت‌ها مسخ کنند و روی‌ها بازپس گردانند و به لعنت کنند ایشان را چنان‌که اصحاب بت را لعنت کردند. به خدای که بدین آیت نخواسته‌اند الّا قومی معین را از اصحاب من،[۲] مرا فرموده‌اند که از ایشان درگذارم و در دنیا

---

[۱]. س: خدای تعالی در حق وی مدح گفت

[۲]. م – (از " ایشان امینان خدایند" دوصفحه قبل ..... " اصحاب من")

فضیحتشان نگردانم پس هر کس آن‌چه از خود می‌یابد در دوستی و دشمنی علی گو بر آن باش و در آن می‌کوش.[۱]

ای مردمان! نور عصمت در من است و پس از من در علی و پس از علی در نسل وی تا قایم مهدی. آنگه حق خدای و حق ما که بر تقصیرکنندگان لازم است و در ذمّت ایشان ثابت است، بستاند و همچنین بر ستیهندگان و مخالفان و خیانت‌کنندگان و گناهکاران و ستمکاران و غضب‌کنندگان از جملهٔ عالمیان.[۲]

ای مردمان! خبر می‌دهم شما را که من رسول خدایم و پیش از من رسولان بوده‌اند اگر این رسول بمیرد یا بکشند وی را شما مرتد شوید و از راه حق برگردید و هرکه برگردد خدای را هیچ زیان نتواند رسانیدن[۳] و خدای تعالی جزای خیر دهد هر کس را که شکر نعمت وی گویند، به درستی که علی است موصوف است به صبر و شکر و از پس وی فرزندان من از صلب وی امامان‌اند که به راه حق راهبری کنند و بدان عدل بر زند.[۴]

ای مردمان! منّت منهید بر خدای تعالی در آن‌چه به شما نمی‌دهد و ازو مخواهید آن را و با اسلام خود برو منّت منهید که مبادا بر شما خشم گیرد و به تازیانهٔ عذاب خود شما را ادب فرماید که خدای تعالی به علم و قدرت خود و قهر خود بر همه چیزی غالب است و به زور همه چیز است و همه کس را را بر راه است.[۵]

---

[۱]. س – (از "به خدای" دو سطر قبل ...... "می‌کوش")

[۲]. س: – (از " آنگه حق خدای " دو سطر قبل ..... "عالمیان")

[۳]. س: –

[۴]. س: –

[۵]. س: –

ای مردمان! زود بود که پس از من امامان باشند که مردمان را به آتش دوزخ خوانند و روز قیامت کسی ایشان را یاری نتواند کرد و خدای تعالی و من که پیغمبرم از ایشان بیزار باشم. پس روان ایشان در درکهٔ اسفل باشد از دوزخ آن متکبران و گردن‌کشان را[۱] و به درستی که ایشان اصحاب صحیفه‌اند که هر یکی در صحیفهٔ خود نگرند و من این کار که امامت است میراث گذاشتم و در عقب خود تا روز قیامت و برسانیدم آن‌چه به من رسانیدند تا حجّت بود بر همه کس از حاضر و غایب و باید که حاضران به غایبان برسانند و پدران به فرزندان تا روز قیامت و زود بود که امامت را پس از من پادشاهی سازند و از یکدیگر با تعصّب و غضب میگیرند ای لعنت خدای بر غضب‌کنندگان باد انجا خدای تعالی فارغ بود از برای شما[۲] ای قوم پری و آدمی یعنی افعال و احوال شما از علم وی غایب نباشند و هر یکی را جزای تمام فرماید و عذاب دوزخ را بر شما مسلّط گرداند و شما آن را از خود دفع نتوانید کرد.[۳]

ای مردمان! خدای تعالی شما را بدان‌چه هستید، بنگذارد تا که پلید را از پاک جدا نکند و پاک را از پلید.

ای مردمان! من این صراط مستقیم که خدای تعالی شما را به متابعت آن فرموده است و به توفیق هدایت خواستن ازو و باز آن[۴] و پس از من صراط مستقیم علی علیه‌السلام است آنگه فرزندان من از صلب وی امامان باشند که به حق راهبری کنند و به حق عدل و داد کنند و چیزها به حق راست دارند و آنگه سورهٔ

---

[۱]. س: -

[۲]. س: لعنت خدای بر غضب کنندگان باد

[۳]. س: - (از" ای قوم " دوسطر قبل ......"نتوانید کرد")

[۴]. س: -

الحمد برخواند تا به آخر و گفت: این سوره درحق من و در حقّ ایشان فرود آمد و عام و خاص ایشان راست[۱] و ایشان اولیای خدایند که هرگز ایشان را ترس نباشد و اندوهگین نباشند و پیروزی و رستگاری مردان خدای را باشد و دشمنان خدای بی خردان و گمراهان و برادران دیوان باشند، برخی از ایشان سخنی آراسته به دیگری رساند و وی را بفریبد، به درستی که دوستان ایشان آنان باشند که خدای در کتاب خود فرموده است آنجا که فرمود؛ **لا تجد قوماً یُؤمنونَ باللهِ** الآیة و نیابی قومی را که به خدای و روز قیامت ایمان دارند دوستی نکنند با کسی که خدای و رسول را خلاف کرده باشد و به درستی که دوستان ایشان مؤمنان باشند که خدای ایشان را صفت کرد و فرموده که همچون آنان که ایمان آورده باشند و ایمان خود به ظلم و بیدادی آمیخته نکرده باشند ایشان در همه حال‌ها ایمن باشند و به شک نبوده باشند[۲] و به درستی که دوستان ایشان بی‌حساب در بهشت روند و فرشتگان بر ایشان سلام کنند و گویند که جاوید باشید در بهشت و دشمنان ایشان به آتش دوزخ سوخته شوند و از آتش دوزخ آوازهایی پرهول شنوند و هر قومی که در آن‌جا آیند قومی دیگر را لعنت کنند که سبب ضلالت ایشان بوده باشند و هر گاه قومی از دشمنان ایشان را در دوزخ اندازند خزنهٔ دوزخ ایشان را پرسند که آخر بیم کننده به شما نرسید؟ گویند: بلی نذیر به ما آمد و ما وی را تکذیب کردیم و گفتیم که خدای تعالی هیچ چیز نفرستاد و شما این دعوت که می‌کنید در ضلالتی عظیم و گمراهی بزرگ‌اید، آنگه گویند اگر ما می‌شنیدیم و به عقل کار می فرمودیم در دوزخ نمی‌شدیم. پس به گناه خود اعتراف آوردند. دور باد اهل دوزخ از رحمت خدای تعالی!

---

۱. س: -

۲. س: - (از "و پیروزی و رستگاری" هفت سطر قبل...... "باشند")

ای مردمان! منم بیم‌کننده و علی است بشارت دهنده و منم آگاه‌کننده و علی است راه نماینده، منم پیغمبر و علی است وصیّ من، منم رسول و علی است امام، پس از وی امام نباشد الّا هم از وی و به درستی که امامان از فرزندان وی باشند و فرزندان من باشند و من جدّ ایشانم و ایشان از صلب علی باشند و قایم امامان که مهدی باشد و بر جملهٔ دین‌ها غالب گردد و داد از ظالمان بستاند و حصن‌ها گشاده گرداند و خراب کند و اهل شرک را بکشد و هزیمت کند و کین دوستان خدای بازخواهد،[۱] نصرت دین خدای کند و در دریای بی‌قعر ضلالت و فتنه دستگیر[۲] و راهنمای همه وی باشد و فضل فاضل و جهل جاهل به حقیقت بشناسد و هر یک را با قدر و پایهٔ خود دارد[۳] و برگزیدهٔ خدای او باشد و وارث همه علمی و محیط بدان و خبر دهنده از خدای و راه‌یابنده بود به خدای و بر راه ثابت[۴] و کار شریعت بدو مفوّض بود و حجّت باقی او بود و بعد ازو حجّتی نباشد و جز با او حقّی نباشد. بر خصم غلبه کند و کس را برو غلبه نباشد. ولیّ خدای بود در زمین و حاکم بود بر خلق و او امین بر نهان و آشکارا[۵] و به درستی که من شما را بیان کردم و مفهوم گردانیدم و پس از من علی علیه السلام شما را بیان کند و چون از این خطبه فارغ شوم شما را بخوانم تا دست بر دست من زنید و از برای وی بیعت بستانم و مرا بیعت کنید و به فضل و امامت وی مقر شوید.[۱] به درستی که من خدای را بیعت کرده‌ام و علی مرا بیعت کرد و من بیعت وی

---

[۱]. س: –

[۲]. س: –

[۳]. س: –

[۴]. س: – (از "وارث" سطر قبل .... "ثابت")

[۵]. س: –

[۱]. س: –

فراستانم از شما به امر خدا و خدای تعالی به من فرستاده است که یا محمّد! آنان که تو را بیعت می‌کنند به حقیقت خدای را بیعت می‌کنند دست قدرت خدای تعالی بالا دست ایشان است، هر که عهد بشکند وبال آن با وی گردد و هر که به عهد خود وفا کند از خدا ثواب عظیم یابد.

ای مردمان! حج کنید که هیچ قوم این خانه را زیارت نکردند الّا که برکت در مال و نفس ایشان پیدا گشت و هیچ کس از آن باز نایستاد الّا در زیانکاری و درویشی افتاد و هیچ مؤمن به موقف بنایستاد الّا که هر گناه که کرده بود بیامرزیدند و چون فارغ شد دیوان عملش از سر گرفتند.[۱]

ای مردمان! خدای تعالی حاجیان را نصرت دهد و خدای تعالی مزد نیکوکاران را ضایع نکند.

ای مردمان! شما بیشتر از آنید که به یک دست در یک وقت مرا بیعت کنید و خدای تعالی فرموده است که اقرار شما بیشتر فراگیرم بدان‌که عقد بستم علی را به امیری مؤمنان و امامان را که از بعد وی باشند از فرزندان از نسل وی، پس به همه بگویند که بشنیدیم و طاعت داریم و راضی شدیم و فرمانبرداریم آن را که به ما رسانیدی از خدای تعالی در حقّ امامان، ما تو را بیعت کردیم به دل و جان و دست و زبان و بر آن زی‌ایم و بر آن می‌ری و بر آن حشرمان کنند، تغییر و تبدیل نکنیم و در شک نیفتیم و انکار نکنیم و از این عهد و میثاق که با تو کردیم، بازنگردیم و من شما را معلوم نگردانیدم محل و منزلت امیرالمؤمنین علی علیه السلام و حسن و حسین در دل من و به نزدیک خدای تعالی و به درستی که حسن و حسین سیّدان و جوانان اهل بهشت‌اند و امامان ایشانند بعد از پدرانشان و علی و من پدر مهین ایشانم. همه بگویید که با خدای تعالی و با تو که پیغمبری

---

[۱]. س: - (از "هیچ کس "دو سطر قبل ..... "گرفتند")

و با علی و حسن و حسین عهد کردیم و میثاق ببستیم به دل و جان و زبان برین که فرمودی و بیان کردی برنگردیم و بر آن بددلی نجوییم و خدای را بدان گواه گرفتیم و تو را که رسول خدایی و همه فرشتگان و بندگان خدای را و خدای از همه چیز بزرگوارتر است.

ای جماعت! اکنون چه میگویید که خدای تعالی همه چیز داند و بر سرّ دل‌ها مطّلع باشد و هر که به راستی جادهٔ حق رود سود وی را بود و هر که آن راه نرود وبال آن وی را بود و هر که این‌جا بیعت کند خدای را بیعت کرده باشد و دست قدرت خدای بالای همه دست‌هاست.[1]

ای مردمان! از خدای تعالی بترسید و بیعت کنید علی‌علیه‌السلام را که امیرمؤمنان است و حسن و حسین و امامان دیگر را که کلمهٔ باقیهٔ ایشانند و هلاک کند خدای آن را عذر آرد[2] و رحمت کند بر آن کس که بدان بیعت وفا کند و هر که عهد بشکند زیان با خود کرده باشد.

ای مردمان! بگویید آن‌چه شما را تلقین کردم و سلام کنید بر علی‌علیه‌السلام و تهنیّت کنید وی را بر امیری و بگویید که شنیدیم و قبول کردیم و طاعت داشتیم. خدایا! ما را بیامرز و شکر و سپاس مر خدای را که ما را بدین راه نمود واگرنه توفیق وی بودی ما راه نیافتمی.

ای جمع! به درستی که فضایل علی‌علیه‌السلام بسیار است و آن‌چه علی‌علیه‌السلام گوید تمام حق است و از خدا گوید[1] و آن‌چه حق تعالی وی را خاص گردانیده است در کتاب مجید خود بیش از آن است که آن را در یک مقام بیان توانم کرد. پس

---

[1]. س: -

[2]. س: -

[1]. م وخ: -

هر که شما را بدان خبر دهد، باور دارید و هر که خدا و رسول و اولوالامر را اطاعت دارد پیروزی عظیم یابد. سابقان آنان باشند که به بیعت و دوستی سبقت گرفته باشند و کار وی را مسلّم داشته باشند و به امیری مؤمنان بر وی سلام گفته باشند و ایشان مقرّبان باشند در بهشت نعیم، بگویید آن‌چه خدای را از شما راضی گرداند و شما و هر که در زمین است اگر کافر شوید خدای را هیچ زیان نرسد. آنگه مردمان به بیعت وی شتافتند و گفتند: شنیدیم و طاعت داشتیم امر خدا و رسول را به دل جان و زبان و همه ارکان، پس روی به پیغمبرﷺ و علی‌علیه‌السلام نهادند و دست‌هایشان می‌بوسیدند و اوّل کسی که به بیعت دست رسول فراگرفت و بیعت کرد ابوبکر بود و عمر و عثمان و طلحه و زبیر و آنگه باقی مهاجرین و انصاریان بر قدر طبقات و منازل و نماز پیشین و دیگر و شام و خفتن با هم بگزاردند از آن سبب که به بیعت مشغول بودند.

روایت کرده‌اند از صادق‌علیه‌السلام از پدرانش که چون پیغمبرﷺ علی‌علیه‌السلام را نصب کرد روز غدیرخم و گفت: هر که من بدو اولی‌ترم علی‌علیه‌السلام بدو اولی‌تر است و این سخن در شهر فاش گشت. نعمان بن حرث الفهری نزدیک پیغمبرﷺ آمد و گفت: ما را فرمودی به اعتراف آوردن به وحدانیّت خدا و به رسالت تو و حج و جهاد و نماز و روزه و زکات این همه قبول کردیم اکنون هم بدین پسند بکردی و این غلام را بیاوردی و گفتی: هر که من بدو اولی‌ترم علی‌علیه‌السلام بدو اولی‌تر است، این سخن را از خود می‌گویی یا از خدای تعالی؟ رسولﷺ گفت: بدان خدایی که جز وی خدای دیگر نیست که این سخن از خدا گویم. نعمان بازگردید و گفت: خدایا اگر این سخن راست گفت تو سنگ‌باران از آسمان بر

سر ما فرست. پس حق تعالی سنگی از آسمان فرستاد تا بر سرش آمد و هلاک شد، آنگه این آیت فرستاد که: **سألَ سایلٌ بِعذاب واقعٍ لِلکافرین لیسَ له دافع.**

و در کتاب احتجاج آورده است[۱] و روایت است از صادق علیه السلام که چون رسول صلی الله علیه و آله ازین خطبه فارغ شد در میان مردمان مردی را دید؛ صاحب‌جمال و نیکومنظر و خوش محاوره به وی گفت: به خدای که هرگز مثل این ندیده‌ام و چگونه تأکید و متابعت می‌کند از برای پسر عمّ خود و به درستی که این عقد است که می‌بندد که آن را بازنگشاید مگر کسی که به خدای اکبر و رسولش کافر بود. وای بر آن کسانی که این عقد را بازگشایند! عمر چون این سخن بشنید بر آن مرد نگریست هیأت و صورت او عمر را به شگفت آورد، پس بر رسول صلی الله علیه و آله نگریست و گفت: شنیدی که این مرد چه گفت؟ گفت: نه! گفت: چنین و چنین گفت. رسول صلی الله علیه و آله گفت: می‌دانی که آن مرد کیست؟ گفت: نه! گفت: روح‌الامین جبرئیل است بپرهیز از آن‌که آن عقد را بازگشایی که آنگاه خدا و رسول و فرشتگان و مؤمنان از تو بیزار باشند.

---

[۱] . م: -

فصل چهاردهم فی الحدیث العقبة من روایت الامام‌الزّکی‌ابی‌محمّدبن-حسن العسکری‌علیه‌السلام

روایت است از امام ابی محمّدعلیه‌السلام که گفت: فاجران و کافران قصد کردند که شب عقبه رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله را بکشند و جماعت دیگر منافقان قصد کرددند که علی بن ابی طالب‌علیه‌السلام را بکشند و حسد ایشان را بر آن داشت چون دیدند که رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله را چه تعظیم می‌کرد و چه تفضیل می نهاد و ایشان مشورت نمودند که چون رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله از مدینه بیاید و جای خود به علی‌علیه‌السلام دهد ما او را بکشیم. رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: جبرئیل آمد و پیغام ربّ جلیل آورد و گفت: یا محمّد! حق تعالی تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید که یا محمّد! یا تو برو و علی این‌جا مقیم باشد و یا علی برود و تو مقیم باشی،ازین دو کس یکی را اجازت نیست که این‌جا باشد که من علی را تغییر کرده‌ام برای یکی ازین دو کار که جز من کسی نداند بزرگی و بزرگواری او را و ثواب آن کس که مرا در آن کارها طاعت دارد. پس چون رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله علی‌علیه‌السلام را در مدینه به جای خود بگذاشت و جانشین خود کرد منافقان را سخت آمد و گفتند که محمّد را از وی ملالت بگرفت و مصاحبت وی نمی‌خواهد. پس علی‌علیه‌السلام از پی رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله برفت و از آن سخن منافقان رنجیده بود، پس رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله وی را بدید، گفت: چه چیز تو را برین داشت و مضطرب گردانید که از مرکز و مقرّ خود بجنبانید؟ گفت: مردمان چنین و چنین می گفتند. رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: رضا نمی دهی که تو از من به منزلهٔ هارون باشی از موسی‌علیه‌السلام الّا آن‌که بعد از من پیغمبری نباشد، پس علی‌علیه‌السلام بازگردید و روی به مدینه نهاد و آن منافقان تدبیر ساختند تا وی را بکشند و به راهگذار چاهی بکندند و نی و خاشاک بر سر آن چاه نهادند و چندان خاک بر آن‌جا ریختند که نی پنهان شد و

تنگنایی بود که لابد در آن‌جا گذر می‌بایست کرد و گرد بر گرد آن چاه سنگ بسیار جمع کردند و قرار دادند که علی علیه السلام درین رهگذر آیند او با اسبش در چاه افتد و ایشان آن چاه را به سنگ درانبازند، پس علی علیه السلام بر آن‌جا رسید اسبش سر برداشت؛ حق تعالی گردن اسب را دراز گردانید تا لبش به گوش علی علیه السلام رسید، گفت: یا علی! اینجا چاهی کنده‌اند و حیله‌ای ساخته‌اند تا تو را بکشند اکنون تو بهتر دانی بر اینجا گذر مکن! علی علیه السلام گفت: خدای تعالی تو را جزای خیر دهاد بر من نصیحت که کردی و خدای تعالی تو را فرونگذارد و به صنع جمیل خود نگه دارد و اسب می‌رفت تا که بر سر چاه رسید و بایستاد، علی علیه السلام گفت: برو به فرمان خدای – عزّ و جلّ – به سلامت تا کاری عجیب و غریب از تو ظاهر گردد، پس اسب به سر چاه فرارفت حق تعالی آن موضع را درست و وصلت گردانید تا اسب علی علیه السلام بدان‌جا بگذشت آنگه اسب سر برداشت و لب به گوش علی علیه السلام بازنهاد و گفت: چون عزیز و گرامی‌تری بر خلقان نزد خدای عالمیان که بر چنین جای تو را بگذرانید. علی علیه السلام گفت: بدان نصیحت که کردی خدای تعالی تو را جزای خیر داد بدین سلامت،[۱] آنگه اسب را برگردانید و قومی که با وی بودند بعضی در پیش و بعضی در پس ایشان را فرمود که خاک ازین موضع فرازکنید! خاک را از آنجا بازکردند چاهی عظیم دیدند قوم از آن بترسیدند و تعجّب‌ها نمودند. پس علی علیه السلام ایشان را گفت: می‌دانید که این مکر که کرد؟ گفتند: یا علی نمیدانیم. گفت: این اسب من می‌داند، ای اسب! چگونه بود این و این مکر که کرد؟ اسب گفت: یا امیرالمؤمنین! خدای تعالی ابرام کند چیزی را که جهان نقص آن خواهد یا نقص خواهند چیزی را که جهان ابرام آن خواهند بی-

---

[۱] م: -

شک غالب خدای بود و مغلوب خلق. یا امیرالمؤمنین! این مکر و حیله فلان کس فلان کس ساختند تا ده کس را برشمرد به اتّفاق آن بیست و چهار کس که در راه با رسولﷺ بودند، آنگه آن جماعت نیز حیله ساختند تا بر عقبه رسولﷺ را بکشند و خدای تعالی حافظ و یار او بود؛ هم رسول خود را و هم ولیّ خود را و کافران بر او غالب نتوانند شد، آنگه بعضی از اصحاب امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام گفتند: اگر صواب بینی چیزی نویس و به تعجیل تمام نزد رسولﷺ فرستی تا وی را از کید منافقان خبر دهد، امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام گفت: پیک و نامهٔ خدای تعالی زودتر به رسولش رسد شما دل از آن فارغ دارید.[1] چون رسولﷺ به برابر عقبه رسید که فضایح منافقان و کافران آنجا پیدا شد رسولﷺ فرودآمد و ایشان را جمع کرد و گفت: اینک جبرئیل مرا خبر داد که با علی چنین مکری و حیله‌ای ساختند و خدای تعالی آن حیله را از وی دفع کرد به کمال لطف خود و اظهار معجزهٔ وی زمین را در زیر سم اسب و در زیر قدم اقدام اصحابش صلب گردانید و آنگه علی‌علیه‌السلام بازگردید و فرمود که: تا خاک از سر چاه بازکردند و مردمان آن را بدیدند، آنگه خدای تعالی آن را درهم پیوست و راست گردانید کرامت علی‌علیه‌السلام و معجز وی را اصحاب گفتند: این حال را به رسولﷺ بنویس! علی‌علیه‌السلام گفت: پیک حق تعالی نامه به وی زودتر رساند، آنگاه رسولﷺ ایشان را خبر داد بدان‌چه علی‌علیه‌السلام بر در مدینه گفت که آن جماعت که با رسولﷺ همراهند با وی کید و مکری سازند و خدای تعالی آن را از وی دفع کند، چون آن بیست و چهار کس از اصحاب این سخن از رسولﷺ شنیدند با یکدیگر گفتند محمّد در کار حیل سخت استاد است، مگر پیک از مدینه به تعجیل آمد و

---

[1]. م: - (از " آنگه آن جماعت" چهار سطر قبل ... " فارغ دارید")

یا کسی از اهل البیت در مدینه کبوتری رها کرد تا وی را معلوم شد که اصحاب ما اتّفاق بودند با ما مواضعت نهاده که علی را بر فلان حیلت بکشند، آن کار اکنون تمام کرده اند اکنون چون خبر بدو رسید آن را بپوشید و چندان ظاهر کرد تا لشکر را دل ساکن گرداند و در شور نیایند و بر او بیرون نیایند و آن‌چه وی می‌گوید خود محال است. علی را اجل در مدینه نگه داشت و محمّد را اجل اینجا آورد و علی‌علیه‌السلام را آن‌جا هلاک کردند و محمّد این‌جا به دست ما هلاک خواهد شد لامحاله، ولیکن بیایید تا نزدیک وی شویم و شادکامی نماییم از کار علی‌علیه‌السلام تا وی را سکینهٔ دل و اطمینان حاصل شود و تا آن‌که کار خود تمام کنیم.[۱] پس بیامدند و رسول تهنیّت گفتند بر آن‌که علی از آن ورطه و کید دشمنان خلاصی یافت، آنگه گفتند: یا رسول‌الله! ما را خبر ده که علی‌علیه‌السلام فاضل‌تر است یا فرشتگان مقرّب؟ گفت: فرشتگان خود شرف جز به دوستی محمّدصلی‌الله‌علیه‌وآله و علی‌علیه‌السلام نیافتند و ولایت را ایشان قبول کرده‌اند و به درستی که هیچ کس نباشد از دوستان علی که دل خود را از نجاست غل و غش و خیانت گناه پاک گردانیده باشد الّا که[۲] وی پاک‌تر و فاضل‌تر از فرشتگان باشد و فرشتگان را که به سجدهٔ آدم فرموده‌اند از برای آن بود که ایشان بر خود تصوّر کرده بودند که در دنیا هیچ مخلوق نباشد که ایشان از وی فاضل‌تر باشند در دین و عالم‌تر به دین خدای باشند، پس خدای تعالی خواست که فرا ایشان بماند که ایشان را در آن ظن و اعتقاد خطا افتاده است، پس آدم را بیافرید و همهٔ نام‌ها و حقایق درو آموخت و آن چیزها را بر فرشتگان عرضه داشت ایشان از معرفت آن عاجز آمدند، پس آدم

---

[۱]. م: - (از "مگر پیک" هفت سطر قبل .... "تمام کنیم")

[۲]. س: - (از "و به درستی که" سطر قبل ..... "الّا که")

را فرمود که تا ایشان را بدان خبر داد و فضل او در علم بر ایشان معلوم گردانید و از صلب آدم فرزندان پدیدآورد انبیا و رسل و صالحان که افضل ایشان محمّد است و علی و آل ایشان و از بهینان فاضلان بود اصحاب محمّد و خیار امّتش[۱] و ملائکه را معلوم گردانید که ایشان از ملائکه فاضل‌ترند چون احتمال تکالیفی کنند و مقاسات وسواس شیطان و مجاهدهٔ نفس کنند و بار تکالیف و رنج عیال کشند و در طلب حلال جهد کنند و مقاسات شداید و خطر راه و ترس ظالمان و دزدان و غیر آن تحمّل کنند در طلب قوت خود و عیال خودف پس حق تعالی فرشتگان را معلوم گردانید که اخیار مؤمنان چندین بلاها تحمّل کنند و خود را در ورطهٔ آن بیرون آرند و با شیطان و شیاطین جنگ می‌کنند و به هزیمتشان می‌برند[۲] و با نفس خود جهاد می‌کنند و نفس را از شهوات منع می‌کنند و بر آن غالب می‌شوند که در ایشان ترکیب کرده‌اند از شهوت بطن و فرج و حب لباس و غرور و ریاست و فخر و تکبّر و مقاسات رنج و بلای ابلیس و عفاریت و وساوس ایشان و تلخی صبر و تجرع کردن از طعن شمنان خدای در دین و ستم ایشان اولیای خدا را.

پس خدای تعالی گفت: ای فرشتگان من! شما ازین همه دورید نه شهوت مردی شما را مضطرب می‌دارد و نه ترس دشمنان در دین و دنیا دل‌های شما را مشغول می‌دارد و نه ابلیس را در ملکوت آسمان و زمین دستی و ولایتی است بر فرشتگان که ایشان را به عصمت معمور گردانیده‌اند.

---

۱. س: –

۲. س: –

ای فرشتگان من! هر که از ایشان مرا اطاعت دارد و دین خود را از میان آفات و بلیّات به سلامت بیرون آرد وی را در راه دوستی ما آن تحمّل کرده باشد که شما نکرده باشید و از تقرّب جستن به من آن کسب کرده باشد که شما نکرده باشید،[1] پس چون خدای تعالی فرشتگان را معلوم گردانید فضل امّت محمّدﷺ و شیعهٔ علیؑ و خلفای وی در میان ایشان و تحمّل کردن در دوستی خدای تعالی آن‌چه فرشتگان تحمّل آن نکنند و فضیلت ایشان در آن بر فرشتگان ایشان را سجود آدم فرمود چون آدم به نورهای آن فاضلان مشتمل بود و سجدهٔ ایشان آدم را نبود بلکه آدم قبله ایشان بود و سجده ایشان از برای خدا بود و هیچ کس را نشاید که جز خدای کسی را سجده کند و تعظیم کند تعظیمی که از برای خدای باید کرد[2] و اگر کسی را رخصت و اجازت بودی که غیر پروردگار را سجده کردی ضعفای شیعه و مکلّفان شیعه را بودی که سجده کردندی کسی را که واسط بود در بیان کردن علوم وصیّ رسول خداﷺ و با علیؑ دوستی خالص دارد که بهترین خلق خداست بعد از محمّدﷺ و تحمّل مکروه‌ها و بلاها کرده باشد در اظهار حقوق خدای. آنگه رسولﷺ گفت: ابلیس در خدای عاصی شد هلاک شد چون معصیّتش از روی تکبّر بود بر آدم و آدم عصیان کرد خدای را بدان‌که از درختی تناول کرد و سلامت یافت و هلاک نشد چون باز آن معصیّت تکبّر نکرد بر محمّد و آلش و آنچنان بود که[3] حق تعالی گفت: ای آدم! ابلیس به سبب تو در من عاصی شد و بر تو تکبّر کرد و هلاک شد، اگر تو را به امر من تواضع کردی و عزّ و جلال مرا تعظیم نمودی فلاح یافتی و تو مرا عصیان

---

[1]. س: -

[2]. س: - (از " سجدهٔ ایشان " دو سطر قبل ...... " باید کرد")

[3]. س: -

کردی در تناول درخت گندم و با تواضع به محمّد و آلش فلاح یافتی، اکنون مرا بخوان و دعا گوی و وسیلت جوی به محمّد و آل پاکش. پس دعا گفت و وسیلت جست، فلاح یافت و چون تمسّک عروه و عترت پاک رسول[۱] کرد، نجات یافت.

القصّه چون نیمه‌ای از شب درگذشت رسول منادی را فرمود تا ندا در داد که هیچ کس پیش از رسول خدا به عقبه نرود و بر آن‌جا نگذرد، آنگه خذیفه را فرمود که در پایین عقبه بنشیند و گوش دارد تا که در آنجا می‌گذرد رسولﷺ را خبر دهد و رسولﷺ فرمود که چنان بنشیند که با سنگی مشتبه شود تا کسی وی را نبیند.[۲]

خذیفه گفت: یا رسول‌الله! من اثر شر در روی مهتران لشکر می‌بینم و می‌ترسم که در پایین عقبه بنشینم و یکی از ایشان در پیش من بیاید و مکری و کیدی و حیله‌ای که در دل دارد، تفحّص کند و مرا بشناسد و نصحت و شفقت من در حق تو داند،[۳] مرا بکشد. رسولﷺ گفت: چون پایین عقبه رسی نزدیک سنگی بزرگ شو و آن حجر را بگوی که رسول خدا تو را می فرماید که از هم بازشوی تا من در میان تو آیم و آنگه چنان فراهم آیی که سوراخی بماند که از آنجا می‌نگرم و گذرندگان را میبینم و پناه من باش تا هلاک نشوم.[۴] خذیفه برفت و رسالت بدان سنگ رسانید و در اندرون سنگ شد به فرمان خدای – عزّ و جلّ–

---

[۱]. س: و اهلیّت وی

[۲]. م: –

[۳]. م: –

[۴]. م: سوراخی فرا گذاری تا هر که بر آنجا بگذرد من ببینم و هرگه خواهم از میان تو بیرون آیم.

پس آن بیست و چهار کس بیامدند شترسواران و پیادگان در پیش ایشان و با یکدیگر می‌گفتند که هرکه را ببینید، بکشید تا با محمّد نگویند که ما را اینجا دیده‌اند تا بازنگردد و تدبیر ما را باطل نکند. خذیفه آن می‌شنید و ایشان در طلب استقصا می‌بودند و هیچ کس را نمی‌یافتند و خدای تعالی خذیفه را در میان آن سنگ پنهان کرد و ایشان پراکنده شدند و بعضی بر سر کوه شدند و بعضی در پایین کوه بایستادند از راست چپ راه و می‌گفتند که اکنون ببینید که محمّدﷺ چگونه هلاک می‌شود و چون تنها آید و اصحاب را منع کند که اینجا نیایند تا که وی تنها بیاید و حق تعالی سخن‌های ایشان از دور و نزدیک به گوش خذیفه می‌رسانید و چون ایشان رفتند سنگ با خذیفه در سخن آمد و گفت: اکنون به نزدیک رسولﷺ شو و آن‌چه دیدی و شنیدی با وی بگو! خذیفه گفت: چگونه از میان تو بیرون روم، اگر ایشان مرا ببینند در حال بکشند. سنگ گفت: آن کس که تو را در شکم من جای داد هم او تو را به رسولﷺ رساند. پس سنگ شکافته شد و خذیفه از میان او بیرون آمد خدای تعالی وی را مرغی گردانید و بپرّید و پیش رسولﷺ فرونشست آنگه حق تعالی وی را به صورت اوّل کرد و رسولﷺ را خبر داد بر آن چه دیده و شنیده بود. رسولﷺ گفت: ایشان را شناختی و روی‌های ایشان را دیدی؟ گفت: یا رسول‌الله! ایشان لثام بربسته بودند و اکثر ایشان را با شتران بازشناختم و چون طلب کردند و آنجا هیچ‌کس را نیافتند روی‌بند از روی‌ها بازکردند من روی‌های[1] ایشان را دیدم و همه را بشناختم آنگه نام‌های ایشان را یک یک برشمرد تا که بیست و چهار کس را یاد کرد.

پس رسولﷺ گفت: یا خذیفه! چون خدای تعالی محمّدﷺ را ثابت دارد این قوم و ملک همه خلق وی را زایل نتوانند گردانید و خدای تعالی کار محمّدﷺ را

[1]. س: - (از" ایشان لثام" دو سطر قبل ...... "روی های")

به نظام رسانید اگرچه کافران کاره آن باشند. آنگه محمّدﷺ گفت: یا خذیفه! تو و سلمان و عمّار برخیزید و توکّل بر خدای کنید و بیایید تا ما چون بر بالای عقبه رسیم شما مردمان را اعلام کنید تا در پی ما درآیند. پس رسولﷺ بر ناقه نشست و براند و خذیفه و سلمان مهار ناقه در دست گرفته و دیگری ناقه را می‌راند و عمّار بر رکاب وی می‌رفت و دیگران سوار و پیاده متفرّق شدند و آنان که بر عقبه شده بودند و سنگ‌ها تهیّه کرده بودند که بیندازند و ناقهٔ رسولﷺ را برمانند تا وی از آن عقبهٔ عظیم درافتد، چون آن دب‌ها بینداختند و به ناقه نزدیک رسید و دب‌ها به بالا شد و از ناقه درگذشت به فرمان خدای تعالی چنانکه گفتی ناقهٔ او آواز دب‌ها هیچ نشنید[۱] آنگه رسول عمّار را گفت بر سر عقبه شو و عصا بر سر اشتران ایشان زن! عمّار چنان کرد اشتران برمیدند و ایشان را انداختند برخی را دست و برخی را پای و برخی را پهلو و برخی را سر شکست و سخت رنجور شدند. چون جراحت‌های ایشان بهتر شد اثر شکستگی بر ایشان باقی بود تا که بمردند و به لعنت خدا رفتند که لعنت بر دشمنان خدا و رسول او و اولاد طیّبین و طاهرین باد[۲] و از آنجا بود که رسولﷺ در حق خذیفه و امیرالمؤمنین علیؑ گفت: ایشان عالم‌ترین مردمان‌اند به منافقان از برای آن‌که خذیفه در پایین عقبه بنشست و آن منافقان را بدید و خدای تعالی رسولﷺ را کار ایشان را کفایت کرد و ویﷺ به سلامت به مدینه رسیدند و دشمنان وی را[۳] و دشمنان علی و اولاد وی را حق تعالی خوار و ذلیل گردانید و لباس عار و خزی در آن جماعت پوشانید. لعنت الله علیه.

---

[۱]. م: خدای تعالی فرمان داد تا آن دب‌ها بر سنگ‌ها آواز ندادند و بایستادند و نزدیک ناقه رسول نرسیدند

[۲]. م و خ: -

[۳]. س: - (از " و از آنجا بود" سه سطر قبل ...." وی را ")

فصل پانزدهم فی ذکر طرف من نصّ النبیﷺ علی امامة ائمّه اثناعشر بعده من عترته و ذریّته ـ علیهم الصّلوة و السّلام-

روایت کرد امام ابومحمّدالحسن بن احمد سمرقندی به اسناد متّصل از ابی خالد الوالبی که گفت: شنیدم از جابربن سمره که گفت: شنیدم از رسول خداﷺ که می‌گفت که این دین را ضرر نرساند و آن کس که به آن عداوت کند تا که دوازده خلیفه برخیزند که همه از قریش باشند یعنی بعد از ایشان ضرر تواند رسانید چون امان اهل زمین باقی نباشند.

روایت کرد به اسناد متّصل از عبدالله بن عمرعاص که گفت: شنیدم از رسولﷺ که می گفت: پس از من دوازده خلیفه باشند.

روایت کرد سیّدالاجل الحمدالمتّقی شهاب‌الدّین محمّدبن‌السیّدالامام الاجل تاج‌الدّین الکبکی از خواجه امام رشیدالدِّین عبدالجلیل به اسناد متّصل از محمّدبن سنان از مفضّل بن عمر از ابی حنیفه نعمان[1] از عبدالله بن اوفی از رسولﷺ که گفت: چون خدای ابراهیم را بیافرید از بصر وی کشف کرد به جانب عرش نگریست نوری دید، گفت: الهی و سیّدی! این نور چیست؟ ندا آمد که یا ابراهیم! آن نور محمّد است؛ صفوت برگزیدهٔ من. گفت: الهی و سیّدی! از جانب آن نور، نور دیگری می‌بینم، گفت: آن نور علی است. گفت: الهی و سیّدی! از جانب آن نور، نور دیگری می‌بینم نزدیک بدان دو نور، ندا آمد که یا ابراهیم! آن نور فاطمه است که نزدیک پدر و شوهر دوستان خود را از آتش جدا کند چنانکه مادر

[1] م: - (از " سیّدالاجل" دو سطر قبل .... "نعمان")

فرزند را از شیر جدا کند و آن را فطم گویند. گفت: الهی و سیّدی! دو نور دیگر می‌بینم نزدیک آن سه نور، گفت: یا ابراهیم! آن دو نور حسن و حسین است که به پدر و مادر و جد نزدیک‌اند. گفت: الهی و سیّدی! نُه نور دیگر می‌بینم گرد آن پنج نور درگرفته، گفت: ای ابراهیم! اینان امامان‌اند از فرزندان ایشان. گفت: الهی و سیّدی! ایشان را چه خوانند و به چه معروف باشند؟ ندا آمد که یا ابراهیم! اوّل ایشان علی ابن حسین است و محمّد بن علی و و جعفر بن محمّد و موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمّد بن علی و علی بن محمّد و الحسن ابن علی و المهدی من ولدهم.

گفت: الهی و سیّدی! نورهای بسیار می‌بینم که عدد آن برنتوان شمرد، ندا آمد که یا ابراهیم! ایشان شیعه آن جماعت‌اند و دوست‌داران ایشان، گفت: الهی و سیّدی! شیعه و محبّان ایشان را به چه چیز بشناسند؟ گفت: به پنجاه و یک رکعت نماز و انگشتری در انگشت راست داشتن و بسم الله الرّحمن الرّحیم به آواز بلند خواندن و قنوت خواندن پیش از رکوع و سجدهٔ شکر کردند. گفت: الهی مرا از شیعه و محبّان ایشان گردان! پس حق تعالی در قرآن مجید فرستاد و نصّ صریح این است؛ **و انّ مِن شیعتِه لِابراهیم اذا جاءَ ربّه بقلبٍ سلیمٍ.**

صاحب کتاب کفایة الفصوص روایت کرد به اسناد متّصل از هشام بن زید از انس بن مالک که گفت: من و ابوذر و سلمان و زید بن ثابت و زید بن ارقم نزدیک رسولﷺ بودیم حسن و حسینعلیهما‌السلام درآمدند رسولﷺ ایشان را بوسه داد و ابوذر برخاست و بوسه بر دست ایشان داد و به نزدیک ما آمد و بنشست من در سر بادی بگفتم هرگز دیدی که مردی پیر از اصحاب رسولﷺ برخیزد و

پیش دو کودک هاشمی به روی درافتد و بوسه بر دست ایشان دهد؟ گفت: الهی اگر شما شنیده بودید در حق ایشان آن‌چه من از رسولﷺ شنیده‌ام شما زیاده از آن کردید. ما گفتیم: تو چه شنیدی در حق ایشان از رسولﷺ یا اباذر؟! گفت: شنیدم که با علیؑ و با ایشان می‌گفت: به خدای که اگر مردی نماز کند و روزه دارد تا که همچون مشکی کهنه شود و نماز و روزه‌های وی را سود ندارد مگر به دوستی شما وسیلت جوید به خدای تعالی بر خدای واجب بود که وی را رد نکند. یا علی هر که شما را دوست دارد و تمسّک به شما کند؛ تمسّک به عروه وثقی کرده بود. آنگه ابوذر برخاست و بیرون رفت و ما فرا نزدیک رسولﷺ شدیم و گفتیم: یا رسول الله! ابوذر از تو چنین روایت کرد، گفت: ابوذر راست گفت و به خدای که آسمان سایه نیفکند و زمین برنداشت صاحب زبانی را راستگوتر از ابوذر. آنگه رسولﷺ گفت: مرا و اهل بیت مرا از یک نور آفرید پیش از آن‌که آدم را بیافرینند به هفت هزار سال، آنگه ما را از صلب وی در اصلاب پاکان و ارحام پاکان نقل می‌کرد، گفتم یا رسول‌الله! شما کجا بودید و بر چه مثالی بودید؟ گفت: ما شخص‌ها بودیم از نور در زیر عرش خدای را تسبیح و تقدیس می‌کردیم آنگه چون مرا به آسمان بردند و به سدرة المنتهی رسیدم جبرئیل مرا وداع کرد، گفتم: در چنین مقام از من مفارقت میکنی؟ گفت: یا محمّد! من ازین مقام درنتوانم گذشت و اگر پیش نهم بال و پرم می‌سوزد. آنگه مرا در میان نور می‌بردند چندان که خدای خواست، آنگه خدای تعالی به من وحی فرستاد که یا محمّد! زمین را اطّلاع کردم و تو را از آن اختیار کردم و تو را پیغمبر گردانیدم. پس دیگر باره اطّلاعی کردم و علیؑ را از آن اختیار کردم و وی را وصیّ وی گردانیدم و وارث علم تو و امام بعد از تو و از صلب شما

فرزندان پاک و امامان معصوم برون آرم که خازنان علم من باشند و اگر شما نبودید نه دنیا و نه آخرت را نیافریدمی و نه بهشت و نه دوزخ را و می‌خواهی که ایشان را ببینی؟ گفتم: آری یا رب! ندا آمد که یا محمّد! سر بردار! سر برداشتم نورها دیدم از آن علی و حسن و حسین و علی بن الحسین و محمّد بن علی و جعفربن محمّد و موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمّد بن علی و علی بن محمّد و حسن بن علی و الحجّة و حجة در میان ایشان می‌درخشید همچون ستارهٔ درّی، گفتم: یا رب! ایشان کیست‌اند و این یکی کیست؟ گفت: یا محمّد! ایشان امامان‌اند مطهّر و معصوم بعد از تو از صلب تو و این یک آن حجّت توست که زمین را پرعدل و داد کند و دل مؤمنان را شفا دهد؛ گفتم: پدران و مادران ما فدای تو باد یا رسول‌الله! سخت عجب گفتی! گفت: عجب‌تر ازین آن است که جماعتی از من این می‌شنیدند آنگه برمی‌گردیدند بعد از آن‌که خدای تعالی ایشان را هدایت کرده است و راه نموده و مرا می‌رنجانید و اهل بیت مرا می آزارید، زنهار آزار مکنید که خدای ایشان را نصیب مکناد از شفاعت من.

روایت کرد به اسناد از زید بن هارون که گفت: مشایخ ما و علماء ما را حدیث کردند که مردمان چون از جنگ جمل فارغ شدند ابوایّوب خالد بن زید الانصاری در بصره آمد و در سرایی از سرهای هاشمیان فرود آمد و با سی کس از شیوخ بصره نزدیک وی شدیم و بر وی سلام کردیم و گفتیم: تو روز بدر و اُحد با رسولﷺ بودی و با مشرکان جنگ کردی اکنون آمده‌ای و با مسلمانان جنگ می‌کنی؟ گفت: به خدایی که از رسولﷺ شنیدم که می‌گفت: تو قتال با قاسطین و مارقین و ناکثین و با علی باهم باشی. گفتیم به خدای بر تو که این از

رسول خدای شنیدی؟[۱] گفتم: به خدای که این از رسول شنیدم، گفتند: ما را حدیث کن به چیزی که از رسول خدا شنیدی در حق علی علیه السلام. گفت: شنیده‌ام از رسول خدا صلی الله علیه و آله که گفت: علی با حق است و حق با اوست و امام و خلیفه است بعد از من و به تأویل قرآن قتال کند چنان که من بر تنزیل قتال کردم و دو پسرش حسن و حسین علیهما السلام دو سبط این امّت‌اند، امامان‌اند اگر بدان قیام کرده باشند و اگر نکرده باشند و پدر ایشان بهتر است از ایشان و امامان بعد از حسین باشند از صلب وی و از ایشان بود آن قایم که در آخرالزّمان قیام کند چنان‌که من در اوّل آن قیام کردم، حصن‌های ضلالت گشاده گرداند. گفتیم: این نُه که باشند؟ گفت: امامان باشند بعد از حسین یکی به جای دیگری می‌نشیند. گفتیم رسول چند امام تعیین کرده است که بعد از وی خواهند بود؟ گفت: دوازده.[۲] گفتیم: نام ایشان به تو گفته است؟ گفت: آری رسول خدای صلی الله علیه و آله گفت: چون مرا به آسمان بردند به ساق عرش نگریستم برو نوشته بود که **لا اله الّا الله محمّد رسول الله علیا ولیّ الله ایّدته و نصرته.** یازده نام دیدم به نور نوشته بر ساق عرش بعد از علی ازین جمله بود: حسن و حسین و سه علی و دو محمّد و جعفر و موسی و حسن و حجّة. گفتم: الهی و سیّدی! اینان کیست‌اند که ایشان را گرامی گردانیده‌ای و نام‌های ایشان را نام خود قرین کرده‌ای؟ ندا آمد که یا محمّد! ایشان اوصیاء و امامان‌اند پس از تو خنک دوستان ایشان را و ویل دشمنان ایشان را! گفتم: بنی هاشم چیست؟ گفت: از رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که ایشان را می گفت: شمامستضعفان باشد بعد از من، گفتم: قاسطان و مارقان و ناکثان کیان‌اند؟ گفت:

---

[۱]. س: –

[۲]. س: – (از " گفتیم این نُه " دو سطر قبل ...... " دوازده")

ناکثان آنان‌اند که با ایشان قتال کردیم و زود بود که با قاسطان قتال کنیم و امّا به خدای که مارقان را نمی‌شناسم الّا آن‌که از رسول خدا ﷺ شنیده‌ام که می گفت: قتال کنی با ایشان و راه ها به نهروان، گفتم: حدیث کن از نیکوترین چیزی که شنیدی، گفت: از رسول ﷺ شنیدم که می گفت: مثل مؤمن نزدیک خدای تعالی چون مثل فرشتهٔ مقرّب است و مؤمن نزدیک خدا از آن نزدیک‌تر است و عظیم‌تر است و هیچ چیز نزدیک خدای – عزّ و جلّ– دوست‌تر از مؤمن تایب یا مؤمنه تایبه نیست. گفتم: زیادت کن که رحمت خدای بر تو باد! گفت: از رسول ﷺ شنیدم که می‌گفت: ایمان تمام نشود مگر به ولایت و دوستی اهل بیت، گفتم: بیفزای از برای ما. گفت: رحمت خدای بر تو باد! گفت: شنیدم که رسول ﷺ می‌گفت: هر که به اخلاص بگوید که لا اله الّا الله محمّد رسول الله علیا ولی الله، بهشت برو واجب شود، گفتم: زیادت کن! گفت: شنیدم که می‌گفت: هر که مسلمان بود باید که مکر و فریب نیارد که من از جبرئیل شنیدم که می‌گفت: مکر و فریب در آتش دوزخ بود، گفتم: خدای تو را جزای خیر دهاد! والسّلام.

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی – رحمة الله علیه– به اسناد متّصل از سعید بن المسیب از عبدالرّحمن بن سمره که گفت: رسول ﷺ را گفتم: یا رسول‌الله! مرا راه نمایی به راه نجات، گفت: یابن سمره! چون هواهای مختلف گردد و راه‌ها متفرّق شود بر تو باد که تمسّک به علی بن ابی طالب علیه‌السلام کنی که او امام امّت من است و خلیفهٔ من است بر ایشان بعد از من و او فاروق است که میان حق و باطل تمییز کند، هر که از وی سؤال کند، جوابش دهد و هر که از وی راه راست طلبد، راهش نماید و هر که حق نزدیک وی طلبد، بیابد و هر که هدی نزدیک

وی جوید، یابد و هر که پناه به وی دهد، ایمنش گرداند و هر که اقتدا بدو کند، راهش نماید.

یابن سمره! سلامت یافت هر که حکم وی را گردن نهاد و تسلیم شد و با وی دوستی کرد و هلاک شد هر که وی را رد کرد و با وی دشمنی کرد.

یابن سمره! به درستی که علی از من است و روح او روح من است و طینت او طینت من است و او برادر من است و من برادر اویم و او شوهر دختر من است سیدهٔ زنان عالم از اوّلین و آخرین و ازوست دو امام امّت من دو سیّد و جوانان اهل بهشت حسن و حسین و نُه دیگر از فرزندان حسین که نهم ایشان قایم امّت من باشد و زمین را پر عدل و داد گرداند چنان‌که پر جور و ظلم گردانیده باشند.

روایت کرد به اسناد ابی عبده بن محمّد بن عمّار از پدرش و از جدّش عمّار که می‌گفت: من در بعضی از مغازی با رسول صلی الله علیه و آله بودم و علی علیه السلام اصحاب الویه را بکشت و جمیع ایشان را متفرّق گردانید و عمر بن عبدالله المجعی و سیبهٔ بن نافع را بکشت. من پیش رسول صلی الله علیه و آله شدم و گفتم: یا رسول الله! به درستی که علی علیه السلام در راه خدای جهاد کرد و حق جهاد کردن وداد آن بداد. گفت: یا عمارا! به درستی که او از من است و من از اویم و او وارث علم من است و گذارندهٔ وام من است و خلیفه است بعد از من و اگر او نبودی مؤمن خالص را ندانستندی بعد از من، حرب او حرب من است و حرب من حرب خدای و صلح او صلح من است و صلح من صلح خدای و به درستی که پدر دو سبط من است و پدر امامان بعد از من و از صلب او بیرون آرد خدای تعالی امامان

راشدین را و از ایشان بود مهدی این امّت. گفتم: پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول‌الله! این مهدی کیست؟ گفت: ای عمّار! به درستی که خدای تعالی چنین فرموده است و با من گفته که از صلب حسین نُه امام بیرون آمد و نهمین فرزندان از ایشان غایب شود و آن قول خداست: **قل أرایتُم ان اصبحَ ماءُکُم عَوراً فمَن یأتیکَ بماءٍ معین.**

او را غیبتی دراز بود که قومی ازو بازگردند و قومی ثابت می‌باشند و وی در آخرالزّمان بیرون آید و زمین را پر عدل و داد گرداند و بر تأویل قتال کند چنانکه من بر تنزیل قتال کردم و قتال کند[1] و او هم‌نام من باشد و شبیه‌ترین مردمان به من. ای عمّار! زود بود که بعد از من فتنه‌ها ظاهر شود و تو متابعت کن علی‌علیه‌السلام را و حرب وی را که او با حق بود و حق با او باشد. ای عمّار! زود بود که تو بعد از من در صحبت علی با دو صف قتال کنی با قاسطین ناکثین آنگه فتنهٔ باغیّه تو را بکشند، گفتم: یا رسول‌الله! این به رضای خدا تعالی و رضای تو؟ ، گفت: به رضای خدا و به رضای من باشد و آخر زاد تو شربتی از شیر بود که بیاشامی. چون روز صفیّن بود عمّاریاسر پیش امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام آمد و گفت: ای برادرا! رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله خدا مرا دستوری ده تا جنگ کنم! گفت: درنگ کن رحمت خدای بر تو بادا! چون ساعتی برآمد عمّار همان سخن بگفت، وی همان جواب داد، وی دیگرباره به امیرالمرمنین‌علیه‌السلام اعادت کرد. امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام بگریست. عمّار بدو نگریست و گفت: یا امیرالمؤمنین! این آن روز است که رسول خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وآله مرا وصف کرده است آنگه حضرت امیر از اشتر فرودآمد دست در گردن عمّار کرده، گفت: یا ابالیقطان! جزا دهاد خدای تو را از پیغمبران و از من به خیر که نیکو

[1]. س: -

برادر بودی و نیکو یار. آنگه حضرت بگریست و عمّار نیز بگریست، آنگه گفت: یا امیرالمؤمنین! من تو را متابعت نکردم الّا از سر بصیرت به درستی که من از رسول خدایﷺ شنیدم که می‌گفت: روز خیبر ای عمّار! زود بود که بعد از من فتنه‌ای بود و چون آن ظاهر شود پیروی علی و حرب او کن که او حق باشد و حق با او بود و زود بود که بعد از من تو قتال کنی با قاسطین و ناکثین. پس خدای تعالی تو را جزای خیر دهاد! یا امیرالمؤمنین از اسلام فاضل‌ترین جزایی که آنچه بر تو بود بگذاردی و برسانیدی و نصیحت کردی،[1] آنگه حضرت امیرعليه‌السلام برنشست و با عمّار به جنگ شد آنگه شربتی آب خواست، گفتند: ما آب نداریم. مردی از انصار شربتی شیر به وی داد وی بیاشامید و گفت: رسولﷺ همچنین فرموده است که آخر زاد من شربتی از شیر بود آنگه بر قوم حمله کرد و هجده مرد از آن حرامزادگان را بکشت. آنگه دو مرد از اهل شام بیرون آمدند و هر یکی نیزه‌ای به وی زدند و وی را شهید کردند ـ رحمة الله علیه ـ و چون شب درآمد امیرالمؤمنین علیعليه‌السلام بر کشتگان طواف می‌کرد و در میان ایشان می‌گردید تا که عمّار را یافت. آنگه سرش بر ران خود نهاد و می‌گریست و این بیت‌ها بگفت:

الا ایّها الموت الّذی لیس تارکی رویدک قد افنیت کل خلیل

اراک بصیر بالّذین احبّهم کانّک یمضی نحوهم بذلیل

روایت کرد به اسناد از ابی‌ذر غفّاری – رحمة الله علیه– که گفت: نزدیک رسولﷺ شدم در حال مرضی که از آن وفاتش بود، گفت: یا اباذر! دخترم فاطمه

[1]. س: –

را حاضر کن! من به نزدیک فاطمه شدم و گفتم: یا سیّدة النّساء پدر را اجابت کن. فاطمه علیها السلام موزه درپوشید[۱] و چادر برافکند و نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آمد چون رسول صلی الله علیه و آله را بدید در پیش وی افتاد و بگریست و رسول صلی الله علیه و آله را نیز از گریهٔ وی در گریه آمد و وی را به خود درکشید و گفت: ای فاطمه! گریه مکن که پدرت فدای تو باد و اوّل کسی که به من رسد تو باشی و بر تو ظلم کرده و حق تو به غصب برده[۲] و زود بود که بعد از من کینه و نفاق ظاهر شود و جامهٔ دین کهنه شود و تو آن کسی که در اوّل حوض کوثر به من رسی و من شیعه و دوستان تو را آب می‌دهم و دشمنان و مقبضان تو را می‌رانم. فاطمه علیها السلام گفت: اگر در سر حوض تو را نبینم کجا جویم؟ گفت: در پیش میزان مرا بینی و من می‌گویم سلامت ده سلامت ده شیعهٔ علی علیه السلام را. ابوذر گفت: پس فاطمه علیها السلام خاموش گشت آنگه رسول صلی الله علیه و آله به من نگریست و گفت: یا اباذر! فاطمه پاره‌ای است از من هر که وی را رنجاند مرا رنجانیده باشد و به درستی که او سیّد زنان عالم است و شوهرش سیّد اوصیاست و دو پسرش حسن و حسین دو سیّد و جوانان اهل بهشت‌اند و ایشان هر دو امام‌اند و پدر ایشان از ایشان بهتر است و زود بود که از صلب حسین علیه السلام نُه امام در وجود آید امینان و معصومان و به حق قیام‌کنندگان باشند و از ما بود مهدی امّت. گفتم: یا رسول الله! امامان چند باشند بعد از تو؟ گفت: به عدد نقبای بنی‌اسرائیل.

---

۱. س: –

۲. س: –

روایت کرد خواجه ابوجعفرقمی به اسناد متّصل از جابربن یزید الجعفی از جابربن عبدالله انصاری که گفت: چون این آیت آمد که: **یا ایُّها الّذین آمَنوا اطیعوالله و اطیعوا الرّسول و اُولی الامر مِنکُم.**

گفتم: یا رسول‌الله! ما خدا و رسول را بشناختیم اکنون اولی الامر که خدای تعالی طاعت ایشان به طاعت خود و به طاعت رسول خود بازبسته است، کیست-اند؟ گفت: ایشان خلفای من‌اند و امامان مسلمانان‌اند بعد از من؛ اوّل ایشان علی بن ابی طالب است، پس حسن و حسین و بعد ازو علی بن الحسین و بعد از او محمّدبن علی که معروف است در تورية[۱] به باقر و زود بود که تو وی را دریابی یا جابر و چون بدو رسی سلام من بدو رسان! پس صادق و جعفربن محمّد آنگه موسی بن جعفر آنگه علی ابن موسی آنگه حسن بن علی آنگه هم نام من و هم کنیت من حجة خدای در زمین و بقیهٔ او در میان بندگانش ابن الحسن بن علی آنگه بر دست وی مشارق و مغارب را گشاده گرداند آنگه از شیعهٔ اولیای خود غایب شود غیبتی که در آن غیبت بنماند بر اعتراف به امامت وی الّا آن کس که خدای تعالی امتحان کرده بود دل وی را از ایمان. گفتم: یا رسول‌الله! شیعهٔ وی را در حال غیبت وی بدو هیچ نفع بود؟ گفت: آری یا جابر! بدان خدای که مرا به نبوّت فرستاد که ایشان به نور وی روشن می‌شوند در غیبت وی به ولایت وی نفع می‌گیرند[۲] همچنان که مردمان به آفتاب نفع می‌گیرند اگرچه میغ آن را پوشیده گرداند. ای جابر! این از مکنون سرّ خدای و مخزون علم اوست. آن را پوشیده دارد الّا از کسی که اهل آن باشد، جابر بن یزید گفت: آنگه جابر بن عبدالله انصاری نزدیک علی بن الحسین(ع) شد[۳] و وی سخن می‌گفت که ناگاه

---

[۱]. س: تورات

[۲]. س: –

[۳]. س: نشسته بود

محمّد بن الباقر(ع) از حجرهٔ زنان[1] بیرون آمد و او غلام بود و ذوابه داشت و رداء در برافکنده چون جابر بن یزید وی را بدید به لرزیدن آمد و موی هایش برخاست و زمان دیر درو می‌نگریست آنگه وی را گفت: ای غلام روی به من کن! روی به وی کردم، پشت خود به من گردانید، جابر گفت: به حق خدای کعبه که شمایل رسول خدای(ص) داشت، جابر گفت: نام تو چیست؟ گفت: محمّد. گفتم: پسر کیستی؟ گفت: پسر علی بن الحسین. جابر گفت: ای پسر تن وجانم فدای تو باد! پس گفت: تو جابری؟ به من رسان آن‌چه رسول خدا(ص) به تو گفته است. جابر گفت: ای مولای من! به درستی که رسول خدا(ص) مرا بشارت داد به آن‌که من باقی مانم تا که تو را ببینم و مرا گفت چون وی را ببینی سلام من بدو رسان! ای مولای من سلام رسول خدای(ص) بر تو باد! باقر(ع) گفت: بر رسول خدای باد سلام[2] تا که آسمان‌ها و زمین باشد و جابر بعد از آن نزدیک وی آمد و از وی چیزهایی آموخت. روزی باقر(ع) چیزهایی از وی می‌پرسید، جابر گفت: به خدای که چیزی خوض نکنم که رسول خدا(ص) مرا از آن نهی کرده است و به درستی که وی مرا چیزی خبر داده است که شما امامان و راهنمایندگانید از اهل بیت وی بعد وی و ما حکیم‌ترین مردمان باشید در حالت خردی و عالم‌ترین ایشان باشید در بزرگی و ما را فرموده‌اند که از ایشان آموزید و فرا ایشان میاموزید که ایشان از شما عالم‌تر باشند.[3] باقر(ع) گفت: جدّم رسول خدای راست گفت من عالم‌ترم از تو بدان‌چه از تو پرسیدم و در حال کودکی مرا حکمت داده‌اند و آن از فضل و رحمت خداست بر ما و بر اهل بیت ما.

---

[1]. س: عصمت و طهارت

[2]. س: سلام خدای بر تو باد

[3]. س: –

فصل فی ذکر ولادت حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب(ع)

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی - رحمة الله علیه- به اسناد متّصل از جابربن عبدالله انصاری که گفت: سؤال کردم از رسول(ص) از مولود حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب(ع) گفت: آه آه! پرسیدی مرا از بهترین مولودی که وی را ولادت بوده است پس از من سنت مسیح عیسی بن مریم(ع) به درستی که خدای تعالی مرا و علی را از یک نور آفرینش از آدم به پانصد هزار سال و ما خدای را تسبیح و تهلیل می‌گفتیم و چون خدای تعالی آدم را بیافرید ما را در صلب وی نهاد و من از جانب راست قرار گرفتم و علی از جانب چپ آنگه مرا در صلب وی نقل کرد به صلب پاکان و رحم پاکان و دایم همچنان می-آمدیم تا که خدای تعالی از پشت پاک بیرون آورد و آن عبدالله بن عبدالمطلّب بود و آن را به ودیعت در رحم بهترین رحمی نهاد و آن آمنه بود. آنگه خدای تعالی علی را از پشت پاک بیرون آورد و ابوطالب بود و به ودیعت در بهترین رحمی نهاد و آن فاطمه بنت اسد بود. آنگه گفت: یا جابر! پیش از آن‌که علی در رحم مادر رسید در آن عهد مردی عابد راهب بود؛ او را مثرم بن رعیب بن الشیقنام گفتندی و او به عبادت مذکور بود و صد و نود سال خدای را عبادت می‌کرد و ازو هیچ حاجت نخواست، پس از خدای تعالی درخواست تا ولی‌ای را از اولیای خود[1] فرا وی نماید، خدای تعالی ابوطالب را نزدیک وی فرستاد چون مثرم وی را بدید، برخاست و بوسه بر سرش داد و پیش خودش بنشاند و گفت: کیستی خدای بر تو رحمت کناد؟! گفت: مردی‌ام از تهامه. گفت: از کدام تهامه؟ از مکّه. گفت: از کدام قبیله‌ای؟ گفت: از عبد مناف. گفت: از کدام عبد مناف؟

---

[1]. س: -

گفت: از بنی هاشم. راهب برجست و دیگر باره بوسه بر سرش داد و گفت: حمد وسپاس مر خدای را که مطلوب من بداد و مرا مرگ نداد تا که ولی را از آن خود به من نمود. آنگه گفت: بشارت باد تو را که علی اعلی مرا الهام داده که در آن بشارت به تو است، ابوطالب گفت: آن چیست؟ گفت: فرزندی از صلب تو آید که او ولیّ خداست و امام متّقیان و وصیّ رسول ربّ العالمین بود و اگر تو آن فرزند را دریابی سلام من بدو رسان و وی را بگو که مثرم تو را سلام می‌رساند و وی گواهی می‌دهد که جز خدای تعالی خدایی نیست و او یکی است و در خدایی شریک ندارد و محمّدﷺ بنده و رسول اوست و تو وصیّ اویی به حق و به محمّد نبوّت تمام شود. پس ابوطالب بگریست و گفت: نام این مولود چه باشد؟ گفت: نامش علی باشد. ابوطالب گفت: آن‌چه تو گویی و گفتی حقیقت آن ندانم مگر به برهانی ظاهر و دلیلی واضح، مثرم گفت: اکنون چه می‌خواهی تا از خدای تعالی بخواهم هم دراینجا بدهد، ابوطالب گفت: می‌خواهم از طعام‌های بهشت هم در این وقت، راهب دعا کرد هنوز تمام نگفته بود که طبقی از آسمان فرود آمد از میوه‌های بهشت از خرما انگور و نار. ابوطالب یک نار از آن برگرفت و شادان برخاست و در ساعت روی به منزل خود نهاد و آن نار را بخورد آبی شد در صلب وی و با فاطمهٔ بنت اسد جمع آمد و وی حامله گشت. زمین در جنبش آمد و چند روز زلزله شد تا حدّی که قریش بترسیدند و گفتند که: خدایان را یعنی بتان را برگیرید و بر سر کوه ابوقبیس شوید تا از ایشان بخواهیم تا این بلا را ساکن گرداند، چون ایشان بر کوه شدند کوه چندان بجنبید که از هم گسیخته شد و بارهای عظیم از دور گردید و بتان نگونسار درافتادند، چون آن بدیدند، گفتند: ما را بدین بلا طاقت نیست. پس ابوطالب بر سر کوه شد

کوه هیچ مبالات نمی‌کرد. ابوطالب گفت: ایّهاالنّاس! به درستی که حق تعالی درین شب خلقی بیافرید که اگر وی را طاعت نداری و به ولایت وی مقر نشوید و به امامت وی گواهی ندهید این اضطراب ساکن نشود و دیگر تهامه مسکن شما نبود، گفتند: یا ابوطالب! آن‌چه تو گویی و بفرمایی ما آن کنیم و بر منهاج و اشارت تو رویم. پس ابوطالب بگریست به تضرّع و ابتهال برداشت و با خدای تبارک و تعالی مناجات کرد و گفت: **الهی و سیّدی و أسألک بالمحمّدیة المحمودة و العلویة العالیة و بالفاطمة الّا تفضلت علی تهامة بالرافة و الرّحمة** و بدان خدای که خانه بشکافت و خلق آفرید که عرب این کلمات می‌نوشتند و در شداید و وقایع بدان دعا می گفتند در عهد جاهلیت و آن نمی‌دانستند و حقیقت آن نمی‌شناختند. چون شب ولادت امیرالمؤمنین بود آسمان روشن شد و نور ستارگان اضعاف شد و قریش عجایب‌ها دیدند و تعجّب‌ها نمودند و شورشی در ایشان افتاد و گفتند: در آسمان چیزی حادث شده است و ابوطالب بیرون آمد و در کوچه‌ها و بازارها می‌گردید و می‌گفت: ایّها النّاس! حجّت خدای تمام شد و مردمان می‌آمدند و وی را از علّت آن می‌پرسیدند که روشنی آسمان چیست و سبب تضاعف نور ستارگان چیست؟ وی گفت: بشارت باد شما را که درین شب ولیّ‌ای از اولیای خدای تعالی ظاهر شد که خدای تعالی درو خصال خیر جمع کند و اوصیاء را بدو ختم کند و او امام متّقیان است و امیر مؤمنان است و ناصر دین است و قاطع مشرکین است. خشم منافقان است و آرایش عابدان است و وصیّ رسول ربّ العالمین است، امام هدی و نجم علی و مصباح وحی، منبع جود و سخا و از کفر و شرک و شبهت دور و همچنین این کلمات و الفاظ می‌-گفت تا که صبح برآمد و چون بامداد شد وی چهل روز از قوم خود غایب شد.

جابر گفت: گفتم: یا رسول الله! کجا شد؟ گفت: برفت و مثرم را می‌جست و او در کوه لکام متوفی شده بود. این راز پنهان دار یا جابر که از اسرار مکتوم و علم مخزون خدای تعالی است مگر مؤمنی که دل او از نفاق بری بود. به درستی که مثرم ابوطالب را در غاری نشان داده بود در کوه لکام و گفته بود که تو مرا آن‌جا یابی زنده یا مرده. چون ابوطالب برفت و در آن غار شد، مثرم را مرده یافت در لحافی پیچیده و روی فرا قبله کرده و دو ماری؛ یکی سفید و یکی سیاه وی را نگاه می‌داشتند تا چیزی تعرّض به او نرساند. چون ابوطالب را بدیدند، در غار شدند و ابوطالب نزدیک وی شد و گفت: السّلام علیک یا ولیّ الله و رحمة الله و برکاته. حق تعالی به کمال قدرت خود مثرم را زنده گردانید، پس برخاست و دست به وی فرود آورد و گفت: **اشهدان لا اله الّا الله وحده لا شریک له و انّ محمّد عبده و رسوله و انّ علیا ولی‌الله و وصیّه و الامام بعد نبی الله.**

ابوطالب گفت: بشارت باد تو را که علی‌ؑ به زمین آمد! مثرم گفت: شب آمدنش را چه نشان بود؟ ابوطالب گفت: چون از شب ثلثی گذشت فاطمه را آن پدید آمد که زنان را بود نزدیک ولادت. گفتم: چیست تو را یا سیّدة النّساء؟ گفت: اثر رنجی می‌یابم، من برخواندم آن نامی که درو نجات بود و وی ساکن شد. گفتم: بروم و جماعتی زنان بیارم تا تو را یاری دهند؟ گفت: چنان کن! چون برخاستم که بروم هاتفی از گوشهٔ خانه آواز داد که ساکن باش که ولی خدای را بنساید دست نجس،[1] آنگه چهار زن را دیدم که نزدیک وی آمدند جامه‌های حریر پوشیده، بوی ایشان خوش‌تر از بوی مشک اوفر. وی را گفتند: السّلام علیک یا ولی الله! وی جواب سلام ایشان داد. آنگه در پیش وی بنشستند مجمری

---

[1]. س: بایست! ایستادم

از سیم با ایشان بود وی را انس دادند تا که امیرالمؤمنین علی علیه السلام متولّد شد. نزدیک وی شدم چون شمس طالع بود به سجده درافتاد و روی بر زمین نهاد و گفت: **اشهد ان لا اله الّا الله و اشهد انّ محمّد رسول الله و اشهد انّ وصیّ محمّد رسول الله بمحمّد یختم الله النبوّیة ولی یتم الوصیّة و أنا امیرالمؤمنین.**

پس وی را از زمین برگرفتم و در کنار مادرش یعنی قابله و آن حوّا بود،[۱] نهادم. علی علیه السلام در روی مادر نگریست به زبان فصیح گفت: **السّلام علیک یا امّاه!** مادر گفت: **علیکم السّلام یا بنیّ!** گفت: از پدر چه خبر داری؟ گفت: در نعمت خدای می‌گردد چون بشنیدم صبر نتوانستم کرد و گفتم: ای پسر! من پدر تو نیستم؟[۲] گفت: بلی، ولیکن من و تو از صلب آدمیم و این مادر من حوّاست، چون این شنیدم رداء در سر گرفتم و خود را از شرم حوّا در گوشهٔ خانه انداختم،[۳] آنگه زنی دیگر به نزدیک وی آمد و بوی‌دانی با وی بود،[۴] علی علیه السلام را برگرفت چون علی علیه السلام در وی نگریست گفت: السّلام علیک یا اختی! گفت: علیکم السّلام یا اخی! گفت: چه خبر داری از عمّم؟ گفت: به خیر است و تو را سلام می‌گوید. من گفتم؟ ای پسر! این کدام خواهر است و کدام عمّ؟ گفت: این مریم است بنت عمران و عمّم عیسی بن مریم است. پس وی را خوشبوی کرد به بویی که داشت.[۵] آنگه زنی دیگر وی را برگرفت و جامه‌ای داشت وی را در آن جامه پوشانید، ابوطالب گفت: گفتم اگر وی را تطهیر دادمی آسان‌تر بودی و عرب کودکان را تطهیر دادندی، آن زن گفت: یا ابوطالب! وی را طاهر و مطهّر و

---

[۱]. س و م: -

[۲]. س: -

[۳]. س: نشستم

[۴]. س: -

[۵]. س و م: -

تطهیر و ختنه داده‌اند و وی را تابش آهن نچشانم مگر بر دست کسی که آن کس را دشمن دارد خدا و رسول خدا و فرشتگان آسمان و زمین و کوه‌ها و دریاها و دوزخ مشتاق آن شقی بود، گفتم: آن مرد که باشد؟ گفت: ابن ملجم المرادی – لعنة الله– وی را بکشد در کوفه سال سی برسی از وفات حضرت محمّد مصطفی ﷺ آنگه زنان غایب شدند و دیگر ایشان را ندیدم با خود گفتم اگر آن دو زن دیگر را بدانستی، پس خدای تعالی علی علیه‌السلام را الهام داد، گفت: ای پدر! آن زن نخستین حوّا بود و آن‌که مرا برگرفت مریم بود بنت عمران و آن‌که مرا در جامه پیچید آسیه بود بنت مزاحم و آن‌که بوی‌دان داشت مادر موسی بن عمران، اکنون برو به نزدیک مثرم و سلام من بدو رسان[1] و وی را بشارت ده و خبر ده وی را از آن‌چه دیدی که او در فلان غار است در فلان موضع. من اینجا آمدم تا تو را بشارت دهم هر آن‌چه دیده‌ام و مشاهده کرده‌ام از پسرم علی علیه‌السلام . مثرم بگریست و سجده کرد و خدای را شکر گفت و آنگه گفت لحافی در من پوش! چنان کردم. وی وفات یافت. پس سه روز آنجا مقام کردم و سخن می‌گفتم، جواب نمی‌شنیدم و بعد از آن دلتنگ شدم و بازگردیدم و به مکّه شدم. جابر گفت: گفتم یا رسول‌الله! بیشتر مردمان می‌گویند که ابوطالب کافر بود، گفت: یا جابر! پروردگار عالم‌تر است از غیب به درستی که آن شب که مرا به معراج برده بودند چون به عرش رسیدم چهار نور دیدم؛ گفتم: الهی! این نورها چیست؟ گفت: یا محمّد! این عبدالمطّلب است و این عمّت ابوطالب و این پدرت عبدالله و این برادرت طالب، گفتم: الهی و سیّدی! به چه چیز این درجه یافته‌اند؟ گفت: ایمان را پنهان داشتند و کفر اظهار می‌کردند و بر آن صبر می‌نمودند تا که وفات رسید ـ رضوان الله علیهم اجمعین ـ

---

[1]. س و خ: -

فصل هفدهم فی بعضی از معجزات حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام و هی اربعون معجزه

المعجزة الاولی: روایت کرد خواجه ابوجعفرقمی ـ رضوان الله علیه ـ به اسناد متّصل از اصبع بن بتانه که گفت: پیش حضرت امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام نشسته بودم در مسجد کوفه و او به حکم قضا نشسته بود و قومی پیش وی آمدند وسیاهی با ایشان همراه بود دست‌ها بازپس بسته، گفت: این را چیست؟ گفتند: دزد است. گفت: ای اسود! دزدی کردی؟ گفت: بلی یا امیرالمؤمنین! گفت: آن‌چه دزدیدی قیمت آن به دانگ و نیم رسد؟ گفت: زیاده بود یا امیرالمؤمنین! گفت: یک بار دیگر از تو بپرسم اگر اقرار کنی حد بر تو رانم دست راست تو ببرّم، آنگه وی را گفت: نام تو چیست؟ گفت: عمرو بن کریز. گفت: از کدام قبیله؟ گفت: از بنی ثعلبه. گفت: دزدی کردی؟ گفت: آری! پس بفرمود تا دست راستش ببرّیدند، آن سیاه دست راست بریده در دست چپ گرفته، بیرون آمد و خون از دستش بچکید. عبدالله بن الکوا پیش وی آمد، گفت: یا اسود! دست تو که برید؟ گفت: امیرمؤمنان و پیشرو سفیدرویان و سفید دست و پایان و او اولی‌ترین مردمان و پیغمبران و صفدر میدان و شیر یزدان و شوهر فاطمه و پدر حسن و حسین و مؤیّد جبرئیل و منصور میکائیل و مولای من و مولای همه مؤمنان بعد از رسول ربّ‌العالمین؛ علی ابن ابی طالب‌علیه‌السلام. عبدالله الکوا گفت: دست تو بریده و تو در حقّ او این‌همه ثنا می‌گویی؟! گفت: چرا نگویم که دوستی وی با خون و گوشت من آمیخته است و دستم نبرید جز به حق که بر من واجب شده بود. پس عبدالله بن الکوا نزدیک حضرت شاه مردان آمد و گفت: چیزی عجیب دیدم، مردی پیش من آمد؛ دست بریده و خون از وی می چکید و آن‌چه شنیده بود، بازگفت.

امیرالمؤمنین علیه السلام بگریست و گفت: در میان دشمنان ما کسی بود که اگر عسل به گلویشان فرو کنیم جز دشمنی نیفزاید و در میان دوستان ما کس بود که اگر وی را پاره پاره کنیم جز دوستی ما زیادت نکند.[1] آنگه حسن علیه السلام را فرمود که آن سیاه بیار و حسن علیه السلام وی را باز آورد و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام وی را گفت: یا اسود! من دست تو را بریدم و تو این همه ثنا می‌گویی؟! اسود گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! چون ثنای تو نگویم که دوستی تو با خون و گوشت من آمیخته است و دستم به حق بریدی، خدای تو را نجات دهد چنان‌که مرا نجات دادی از عذاب آخرت. شاه مردان گفت: دست به من ده! آن دست بریده را به وی داد. حضرت دست بریده را به موضع نهاد و ردای مبارک خود را در آنجا افکنده و برخاست و دو رکعت نماز بگزارد و دعا می‌گفت و مردمان ندانستند که چه گفت الّا آن‌که ما در میان آسمان و زمین آواز بلند شنیدیم که آمین می‌گفتند و هیچ کس را نمی‌دیدیم. چون فارغ شد، گفت: رداء بردارید! رداء را برداشتند دستش همچنان درست شده بود که گویی هرگز نبریدند.

الثّانی[2]

روایت کرد به اسناد از علی تمّار به اسناد مرفوع که روزی حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام با بعضی از اصحاب خود در مسجد کوفه نشسته بود، مردی گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! من تعجّب می‌کنم ازین دنیا که در دست این قوم است و به نزد شما نیست! حضرت گفت: ای مرد! تو می‌پنداری که ما دنیا را می‌خواهیم و به ما نمی‌دهند، آنگه مشتی ریگ برگرفت در دست وی همه

---

[1]. س: -

[2]. س و م: -

گوهر شد، گفت: این چیست؟ گفتند: از نیکوترین جواهر. گفت: اگر خواستمی چنان بودی، ولیکن نمی‌خواهم آنگه از دست بینداخت همان ریگ شد که بود.

الثالث[1]

روایت کرد به اسناد از حرث اعود که گفت: ما روزی با حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیرون شدیم تا که به عاقول رسیدیم، درختی بود آنجا چوب خشک شد و پوست ریخته، وی علیه السلام دست بر آن درخت زد و گفت: به فرمان حق تعالی سبز و میوه‌دار شو! در حال شاخه های آن درخت در اهتزاز آمد و سبز شد و امرود آورد و ما از آن امرود باز کردیم و بخوردیم و دیگر روز آنجا آمدیم درخت همچنان سبز و میوه‌دار بود.

الرّابع[2]

ابومنصور طاهربن علی المردقانی آورده است به اسناد متّصل از محمّد بن ابی بکر که گفت: حسن بن علی علیه السلام رنجور بود از امیرالمؤمنین علیه السلام انار خواست، امیرالمؤمنین علیه السلام دست بر ستون مسجد زد و دعا گفت، شاخی از آن ستون بیرون آمد و چهار نار آورد؛ دو را به حسن علیه السلام داد دو را به حسین علیه السلام داد و گفت: این از میوه‌های بهشت است، گفتم: یا امیرالمؤمنین! تو به آن قادری؟ گفت: نه آخر منم قسیم بهشت و دوزخ میان امّت محمّد صلی الله علیه و آله

الخامس[3]

روایت کرده‌اند که مردی و زنی به خصومت و دعوی پیش امیرالمؤمنین علی علیه السلام آمدند و مرد آواز بلند گردانید و او خارجی بود، امیرالمؤمنان علیه السلام گفت:

---

[1]. س و م: -

[2]. س و م: -

[3]. س و م: -

اخا! در حال سر آن مرد همچون سر سگ شد. یکی گفت: یا امیرالمؤمنین! بانگ برین مرد زدی او سگ شد. پس مانع چیست تو را از معاویه و دفع وی؟ گفت: ویحک! اگر خواستمی چنان کردی، ولیکن ما خازنان خداییم نه به زر و نه سیم، ولیکن بر اسرار تدبیر و بدان‌چه در آن سرّی بود اعتراض و اعتراج نکنیم چنان‌که حق تعالی فرموده است: **بَل عباد مکرمون لا یَسبقونه بالقولِ و هُم بِامرهِ یَعلمون** و اینان را دعا گوییم تا حجّت بر ایشان ثابت شود و کمال امتحان حاصل آید و اگر دستوری دادندی ما را بر معاویه سنهٔ خواندن در آن تأخیر نرفتی.

المعجزة سادسة[۱]

روایت کرده‌اند از باقر(ع) که گفت: روزی علی(ع) در کوچه‌های کوفه می‌رفت مردی را دید مارماهی می‌آورد و علی(ع) گفت: وی را ببینید اسرائیلی را برگرفته است. آن مرد انکار کرد، گفت: مارماهی کی اسرائیلی بود و امیرالمؤمنان(ع) گفت: چون پنجم روز شود دودی از سر و صدع این مرد برآید و بر جای خود بمیرد. پنجم روز چنان که علی(ع) فرموده بود چنان شد و آن مرد بمرد چون دفنش کردند علی(ع) با جماعتی به سر گور وی آمدند دعا کرد و خدای را بخواند. آنگه به پای مبارک بر گورش زد، مرد بر پای خاست و گفت: هر که بر علی رد کند همچنان باشد که به خدا و رسولش(ص) رد کرده بود. پس علی(ع) گفت: در گور شو! در گور شد و گور فراهم آمد.

---

۱. س و م: -

السّابع[1]

روایت کرد علی ابن حمزه از علی ابن الحسین از پدرش علیؑ که: بعد از فوت حضرت محمّدﷺ منادی فرمود که هر که وی را نزدیک رسول خداﷺ وعده‌ای است یا ذمّتی بر وی است گویید نزدیک من آید، پس هر که نزدیک وی آمد و وعده و وامی طلب می‌داشت ویؑ در زیر مصلی دست می‌کرد و آن چیز می‌یافت و به وی می‌داد، پس عمر ابوبکر را گفت: اگر تو نیز همچنین ندا در دهی که وی در می‌دهد تو نیز همچنان یابی که وی می‌یابد زیرا که این از آن است که وی وام رسولﷺ می‌گذارد. پس ابوبکر ندا درداد، علیؑ حال بدانست، گفت: زود بود که آن‌چه کرده است، پشیمان شود و چون روز دیگر بامداد شد ابوبکر با جماعتی مهاجرین و انصار نشسته بود، اعرابی درآمد و گفت کدام است از شما که وصیّ رسول خداست اشارت به ابی‌بکر کردند، اعرابی گفت: تو وصیّ و ولیّ رسول خدایی؟ گفت: آری! گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: بیار آن هشتاد اشتر که رسول خداﷺ از من ضمان کرده است! گفت: چیست این اشتران؟ گفت: رسول خداﷺ از برای هشتاد شتر سرخ‌موی سیاه‌چشم ضمان کرده است، ابوبکر عمر را گفت: اکنون چه جواب می‌دهیم؟ گفت: اعرابیان جاهلان‌اند از وی گواه طلب کن! ابوبکر گواه طلبید، اعرابی گفت: از مثل من گواه خواهند رسول خدایﷺ را بر چیزی که ضمان کرده باشد، به خدای که تو وصی و خلیفه پیغمبر نیستی. پس سلمان برخاست و گفت: ای اعرابی در عقب من بیا تو را دلالت کنم بر وصیّ رسول خدا! اعرابی از عقب سلمان روان شد که تا به نزدیک علیؑ رسیدند، اعرابی گفت: وصیّ رسول خدایی؟ گفت: آری

---

[1]. س و م: -

چه می خواهی؟ گفت: رسول خدا مرا ضمان کرده است به هشتاد اشتر سرخ‌موی سیاه‌چشم بیار آن را. علی‌علیه‌السلام گفت: اسلام آورده‌ای تو و اهل بیت تو؟ اعرابی گفت: گواهی می‌دهم که تویی وصی و خلیفه رسول خدا‌صلی‌الله‌علیه‌وآله و این شرط بوده است میان من و میان وی و ما همه مسلمان شدیم. علی‌علیه‌السلام گفت: یاحسن! تو و سلمان با این اعرابی به فلان وادی شوید و تو ندا در ده که یا صالح! یاصالح! چون تو را جواب دهد وی را بگوی که امیرالمؤمنین تو را سلام می‌رساند و می‌گوید که آن هشتاد اشتر که رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله از برای این مرد ضمان کرده است، بیارا! سلمان گفت: ما بدان وادی شدیم، حسن‌علیه‌السلام آواز داد، جواب آمد که لبّیک یا رسول الله! حسن‌علیه‌السلام پیغام پدر برساند، گفت: سمعاً و طاعتاً! پس درنگ نشد که مهار اشتر از زمین بیرون آمد، حسن‌علیه‌السلام مهار شتر به دست گرفت و به دست اعرابی داد و گفت: مهار بکش و ناقه‌ها می‌آمدند تا که هشتاد شتر تمام شد بدان صفت که اعرابی گفته بود.

الثامن[1]

روایت است از رضا‌علیه‌السلام و از پدرانش‌علیهم‌السلام که: جهودی نزدیک ابوبکر آمد در عهد خلافتش و گفت: السّلام علیک یا ابابکر! مردمان وی را سیلی زدند و گفتند: چرا به اسم خلافت بر او سلام نکردی؟ آنگه ابوبکر گفت: تو را چه حاجت است؟ گفت: پدرم متوفّی شد و گنج و مال بسیار بگذاشت و دفینه کرده است اگر تو آن را پدید آری و ظاهر گردانی من به دست تو مسلمان شوم و مولای من تو باشی و ثلثی از آن مال تو را باشد و ثلثی فرا مهاجر وانصار دهی و ثلثی مرا

---

[1]. س و م: -

باشد، ابوبکر گفت: یا خبیث![1] غیب که داند به جز خدای تعالی. ابوبکر برخاست و جهود به نزد عمر آمد و گفت: ای پسر خطاب! نزد پسر قحافه رفتم تا مسئله بپرسم مرا سخت بزدند اکنون از تو بخواهم پرسید، گفت: بگو جهود! همان گفت، عمر گفت: غیب خدا داند. پس جهود نزدیک شاه مردان آمد و او در مسجد نشسته بود، برو سلام کرد و گفت: یا حلّال مشکلات! به جهت مسئله‌ای نزد ابوبکر و عمر رفتم مرا رنجانیدند، حضرت امیر﷣ گفت: حاجت تو چیست؟ گفت: پدری داشتم یهودی فرمان یافت و گنج‌ها و مال بسیار بگذاشت و مرا بدان مطّلع نگردانید اگر تو آن را ظاهر کنی من بر دست تو مسلمان شوم. حضرت امیرالمؤمنین﷣ گفت: بدان‌چه گفتی وفا کنی؟ گفت: آری! خدا و رسول و فرشتگان را گواه گرفت. پس امیرالمؤمنین﷣ پاره ورق سفید خواست و نامه‌ای بدانجا نوشت و وی را گفت: توانی نوشت؟ گفت: آری! گفت: لوح‌ها برگیر و به بلاد یمن شو به وادی برهوت به حضرت ما نشان خواه چون به کنارهٔ وادی رسی نزدیک فرودشدن آفتاب آنجا بنشین که جماعتی مرغان سیاه‌منقار به نزدیک تو آیند و بانگ کنند و چون ایشان بانگ کنند تو نام پدرت بگوی و بگوی یا فلان! من رسول وصیّ پیغمبرم با من سخن گوی! پدرت با تو سخن گوید و وی را از آن گنج‌ها بپرس و هر جواب که تو را گوید در آن لوح‌ها بنویس و چون به بلاد خود رسی آن‌چه در آن لوح‌ها نوشته باشی بر آن کار کن! جهود برفت تا که به بلاد یمن رسید و آنجا بنشست چنان‌که علی﷣ فرموده بود، آن کلاغان سیاه منقار را دید که می‌آمدند و بانگ می‌کردند. جهود آواز داد، پدرش جواب داد و گفت: ویلک! چرا درین وقت اینجا آمدی و این مواطن اهل

---

[1]. س: -

دوزخ است؟ گفت: آمدم تا تو را از آن گنج‌ها بپرسم، گفت: در فلان سرای است در فلان موضع در فلان دیوار، جهود آن بنوشت آنگه گفت: ای ویلک! از پی دین محمّد شو و مرغان بازگردیدند و جهود با بلاد خود شد و غلامان و مزدوران و اشتران همراه خود ببرد و آن گنج را برگرفت با اناهای سیمین و زرّین و کاروان را پربار کرد و به نزد حضرت امیرالمؤمنین آمد و گفت: یا شاه مردان! گواهی می‌دهم که جز خدای تعالی خدایی دیگر نیست و محمّد رسول اوست و تو وصی و برادر محمّدی و امیر مؤمنانی به حق چنانکه نامت نهاده‌اند اینک شتر با بارهای زر و سیم است و آن‌چه خدا و رسول خدا فرموده، صرف کن. پس مردان جمع آمدند و علی را گفتند: تو این چگونه دانستی؟ گفت: از رسول شنیده بودم و اگر خواهید شما را صعب‌تر از این شما را خبر دهم. گفتند: آن چیست؟ گفت: روزی با رسول نشسته بودم؛ شصت و سه فرشته بشمردم و صفت و نام‌های ایشان همه بدانم.

التّاسع[1]

روایت است از ابی جعفر و از پدرانش از حسین بن علی که گفت: روزی ما نزدیک امیرالمؤمنین علی نشسته بودیم در آن‌جا درخت خشک بود از درخت انار جماعتی از دشمنان وی درآمدند و نزدیک قومی از دوستان او بودند، سلام گفتند، فرمود تا بنشستند پس علی گفت: من امروز آیتی فرا شما نمایم که در میان شما همچون سوره‌ای مائده باشد در میان بنی اسرائیل آنجا که خدای تعالی گفت: **ان منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانّی اعذبّه عذابا لا عذبه احداً من العالمین.**

---

[1]. س و م: -

آنگه گفت: بدین درخت نگرید! درخت خشک بود، بازنگریستند آب در آن درخت رفتن آمد و سبز گشت و برگ بیرون آورد و میوه‌دار شد و آویخته گشت، پس ما بسم‌الله بگفتیم و از آن بخوردیم هرگز از آن خوشبوتر میوه نخورده بودیم، آنگه آن جماعت را که که دشمنان وی بودند، گفتند: دست دراز کنید و تناول نمایید چون ایشان دست دراز کردند شاخ درخت به بالا رفتی و هر گاه که از ایشان یکی دست با ناری می‌یازید بر بالا می‌شد[1] و هیچ از آن فرا نتوانستند گرفت، گفتند: یا امیرالمؤمنین! چگونه است که برادران ما ازین نار می‌خورند و دست ما بدانجا نمی‌رسد؟ گفت: بهشت همچنین بود و آن را درنیابد مگر اولیاء و دوستان ما و از آنجا دور نیفتد مگر دشمنان ما چون از آنجا بیرون آمدند، گفتند: این سحر است، سلمان گفت: چه می‌گویید **افسحر هذا ام انتُم لا تُبصِرون**؛ این سحر است یا شما کورایید؟

العاشر[2]

روایت است از ابی اسحق شیعی که گفت: در مسجد مهین شدم پیری را دیدم موی سر و ریش سفید شده و من وی را نمی‌شناختم و پشت ستون بازنهاده، می‌گریست و اشک بر رخانش می‌رفت، گفتم: یا شیخ! چرا می گری؟ گفت: صد و نود سال عمر من است و درین چند سال عدلی به حق و علمی ظاهر ندیدم الّا یک ساعتی از شبی و یک ساعت از روزی، گریهٔ من ازین شب است که عمر رفت. گفتم: آن کدام ساعت بود که در آن عدل دیدی؟ گفت: من مردی بودم جهود و صنعتی داشتم در ناحیهٔ شورا و آنجا همسایه‌ای داشتم از اهل کوفه وی

---

[1]. س: –

[2]. س و م: –

را حارث همدانی گفتندی و چشمش به خلل بود و دوست من بود و با من اختلالی داشت[۱] و من روزی چند خرواری اطعمه به کوفه بردم تا بفروشم در راه درازگوش می‌راندم به شورستان کوفه رسیدم و آن بعد از نماز خفتن بود، بازنگریستم خران و یار را ندیدم تو گویی مگر به زمین فروشدند یا به آسمان بر شدند هرچند طلب کردم، هیچ نیافتم در ساعت به سرای حارث همدانی شدم و حال با وی بگفتم. گفت: بیا تا به نزدیک امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام شویم و وی را ازین حال خبر دهیم، پیش شاه مردان شدیم و احوال را اعلام کردیم، پس شاه مردان برخاست و بدان موضع شد که خران گم شده بودند، آنجا روی به قبله کرد و سخنی که من فهم نکردم و دست بر آسمان برداشت و آنگه سجده دراز کرد، پس از وی شنیدم که می‌گفت: به خدای که با من عهد و بیعت کردید ای جماعت جنیان! به خدا که اگر خران و بار این جهود به وی ندهید من عهد شما بشکنم و با شما جهاد کنم حق جهاد کردن، به خدای که وی از این سخن فارغ نشده بود که چهارپایان با بار گرد بر گرد خود دیدم آنگه امیرالمؤمنین[۲] گفت: یا یهودی! یکی از دو کار اختیار کن! من این چهار پایان می‌رانم تو ایشان را می افژولی و یا تو می رانی و من می افژولم، گفتم: بلکه من می‌افژولم و تو می-رانی که من بر حث آن قادرترباشم،[۳] تو در پیش رو! پس وی‌علیه‌السلام در پیش می رفت و من ایشان را می‌راندم تا که بر جبه ای رسیدیم گفت: یا یهودی! شب پاره‌ای مانده است بار فروگیرتا که صبح برآید و از دو کار یکی اختیار کن یا من چهارپایان و طعام نگه می‌دارم تا صبح برآید و تو بار بیفگنی یا من بیفگنم و تو

---

[۱]. س: - (از " همسایه ای" سطر قبل .... " داشت")

[۲]. س: شاه مردان

[۳]. س: - (از" بلکه من" سطر قبل.... "باشم")

نگاه‌بانی کنی تا وقت صبح.[1] گفتم: یا امیرالمومنین تو در حفظ آن قادرتر باشی تو نگاهبانی کن! گفت: تو بار بیفگن و بخفت و از آن پس هیچ باک مدار[2] و چون صبح برآمد مرا بیدار کرد، گفت: چهار پایان و طعام نگاهدار و هیچ کار دیگر مکن تا من به نزدیک تو آیم ان‌شاالله تعالی آنگه برفت و پیش نمازی کرد با جماعت در نماز بامداد چون آفتاب برآمد نزدیک من آمد و گفت: باربگشای بر برکت خدای و نرخ طعام بکن. من چنان کردم، گفت: از دوکار یکی اختیار کن! من بیع می کنم تو بها ستان یا تو بیع کن من بها می‌ستانم یا تو می‌فروشی من کیل می‌کنم پس می‌فروختم و می پیمودم و وی بها می‌ستد چون فارغ شدیم بها به من داد تمام و گفت: هیچ حاجت داری؟ گفتم: آری یا امیرالمومنین! می خواهم که به بازار روم و حوایجی که مرا بدان احتیاج باشد بخرم وی با من بیامد تا آن چه بایست بود بخریدم آنگه مرا وداع کرد چون فارغ شدم گفتم: گواهی می‌دهم که جز خدای تعالی خدایی نیست و محمّد رسول خداست، گواهی می‌دهم که عالم امتی و خلیفهٔ خدایی بر زمین و بر جن و انس، خدای تعالی تو را جزای خیر دهاد از اهل اسلام و اهل ذمه آنگه با ضیعت[3] خود شدم و یک ماهی آنجا مقیم بودم، پس مشتاق شدم به دیدار حضرت امیرالمومنین علیه‌السلام به کوفه آمدم و از وی احوال پرسیدم، گفتند: وی را بکشتند انالله و درود و صلوات بی‌شمار برو فرستادم و گفتم: عدل به کلی رفت پس اول عدل آن بوده و آخر این بود که دیدم.

---

[1]. س: بار بیفگندم، گفت: تو نگهبانی کن تا وقت صبح

[2]. س: تو به من گذار و بخفت تا که صبح برآید بر تو هیچ باکی نیست

[3]. س: وطن

الحادی العشر[1]

روایت است از علی بن حسّان از عبدالرّحمن بن کثیر از صادق﷣ که گفت: چون امیرالمؤمنین به صفین می‌شد چون فرات عبور کرد و به کوه نزدیک رسید وقت نماز دیگر درآمد وی﷣ وضو ساخت و بانگ نماز بگفت چون از بانگ نماز فارغ شد کوه شکافته شد سری سپید از میان آن بیرون آمد، روی و محاسنی سفید داشت و گفت: **السّلام علیک یاامیرالمؤمنین و رحمة الله و برکاته مرحباً بوصیّ خاتم النبیّن و قاید الغرا المجلین و سیّد الوصیّن!** علی﷣ گفت: علیک السّلام یا اخی شمعون بن حمون الصفا وصیّ روح القدس عیسی بن مریم حالت چون است؟ گفت: به خیر و خدای بر تو رحمت کناد من منتظر روح القدسم که فرود آید پس صبر کن ای برادر بر رنجی که به تو رسد تا که به دوست خود رسی! من هیچ کس را نمی‌بینم به کفایت نمودن[2] و رنج کشیدن در راه خدا نیکوتر از شما و ثواب عظیم‌تر از شما و به درجه بلندتر از شما و تو می دانی که بنی اسرائیل پیش ازین چه رنج کشیده‌اند ایشان را به دستره از هم می‌بریدند و بردارشان می‌کردند[3] و اگر آن بی‌دینان که از تو مفارقت کرده‌اند، بدانند آن‌چه خدای تعالی ایشان را ساخته است از عذاب دوزخ و خشم و نکال از آن بازایستادندی و اگر این نیک مردان که با تواند بدانند که ایشان را چه ثواب است در طاعت‌داری تو دوست‌داشتندی به ناخن به راه‌ها می‌بریدندی[4] و سلام و رحمت و برکات بر تو باد یا امیرالمؤمنین! کوه درهم پیوست و آن سر پنهان شد

---

[1]. س و م: –

[2]. س: –

[3]. س: –

[4]. س: –

و امیرالمؤمنین روی به جنگ نهاد، پس عمّار بن یاسر و مالک بن اشتر و هاشم بن عقبه بن ابی وقاص و ابوایّوب انصاری وقیش بن سعد الانصاری و عمر بن الحمق الخزاعی وعباده بن صامت وی را از آن مرد پرسیدند، گفت: اوشمعون بن حمون الصفا بود وصیّ عیسیعليه‌السلام و ایشان سخن وی شنیدند و بصیرت ایشان در جهاد کردن زیادت شد و عباده بن صامت گفت: یا حضرت! پدران و مادران ما فدای تو باد! به خدای که تو را نصرت کنیم چنان که برادر تو رسول خدایصلى‌الله‌عليه‌وآله را نصرت کردیم و به خدای که از تو باز نایستد مگر بدبختی ازمهاجرین و انصار که شیطان او را از راه برده باشد، پس علیعليه‌السلام ایشان را دعای خیرگفت.[1]

الثانی عشر[2]

روایت کرده اند که: خالد بن ولید در خلافت ابوبکر لشکر کشیده به جایی می‌برد و سلاح پوشیده داشت و جمعی شجاعان گرد برگرد وی می‌شدند[3] بیرون مدینه، علیعليه‌السلام بدیشان رسید تنها از ضیعتی می‌آمد و هیچ سلاح نداشت چون خالد نزدیکها وی رسید عمود آهنین در دست داشت برآورد تا بر سر حضرت فرود آورد و حضرت علیعليه‌السلام را پیش از آن با وی ماجرایی رفته بود علی علیه السلام آن عمود را از دست وی بستند و برگردن پلیدش تاب داد تا همچو قلاده-ای شد، بازگردید و به نزدیک ابابکر لعین شد و بسیار حیله کردند تا آن عمود را بشکنند، نتوانستند پس جمیع آهنگران را حاضر کرد، گفتند: تا آن را به آتش نیزی بیرون نتوان آورد و اگر چنان کنی وی هلاک گردد و چون دانستند که حال

---

[1]. م: –

[2]. س و م: –

[3]. س: قرار گرفته بودند از

وی چگونه است،[۱] گفتند: جز علی کسی دیگر وی را خلاصی نتواند داد همچنانکه وی در گردنش کرد هم او بیرون تواند کرد[۲] و خدای تعالی از برای وی آهن را نرم گردانیده است همچنان که از برای داود پیغمبر علیه السلام پس ابوبکر فرا علی علیه السلام خواهش کرد[۳] و علی علیه السلام آن عمود را به دو انگشت بگرفت و تاب او باز پس داد. صدق یا ولی الله.

المعجزة الثالث عشر[۴]

روایت کرد خواجه خلیل ابوعلی الحسن بن الشیخ ابی جعفر الطوسی از پدرانش از حسین بن عبدالله العضایری از ابی محمّد بن هارون بن موسی از محمّد بن احمد محزوم المقری مولای بنی هاشم از عبدالله بن عبدالرّحمن العامری از محمّد بن علی القرشی از محمّد بن یسار الجعفی از ابی حمزة التمثالی از سعیدبن بن مسیّب المحزومی از جابرین عبدالله انصاری و عبدالله عبّاس که ایشان گفتند: ما پیش ابوبکر نشسته بودیم در عهد ولایت وی[۵] وقت چاشتگاه بود خالد بن ولید فرا رسید بالشکری و لنگر[۶] آسیایی در گردن وی تاب داده، از اسب فرود آمد و مردم همه بر وی می نگریستند و گفت: ای پسر قحافه! این عدالت است از حق تعالی که تو را بدین جای نشاند که لایق آن نیستی و رفعت و سرآمدن تو اینجا نیست الّا همچون ماهی که بر سراب آید که علو و بر سر

---

[۱]. س: -

[۲]. س و م: -

[۳]. س. به علی علیه السلام الحاح کرد

[۴]. س و م: -

[۵]. م: -

[۶]. م و خ: بشت؟!

آمدنش آنگاه بود که درو هیچ حرکت نمانده بود[۱] و تو را با لشکر کشی و سرداری چه کار و درین مقام که تو نیستی از دناءت حسب توست و نقصان نسبت و بی قوتی و قلّت تحصیل نه حرمت نگاه می داری و نه آتشی بر می انگیزی، خدای جزای خیر مدهاد[۲] پسر ضحاک و برادر ثقیف نحس تو را که در مجلس بداشتند که اهل آن نیستی، ابوبکر گفت: چه شده است تورا؟

گفت: من از طایف می آمدم که به طلب مرتدان رفته بودم، پسر ابوطالب را دیدم که با جمعی مردمان که گوشه چشم‌هایشان از حسد تو کژ شده بود و از کینه تو چشم‌هایشان بیرون آمده،[۳] چون پسر یاسر و مقداد بن اسود و ابن جناده و و اخو الغفار و ابن العوام و دوغلام یکی را به روی می شناسم[۴] و دیگری اسمش حبشی، پس پسر عقیل علی را آواز داد و اثر حسد از چشم های ایشان ظاهر گشت و وی زره رسول را وشاح کرده بود و ردای وی پوشیده و محاسن خود درست گرفته و موحش و از سر در پیش افکنده،[۵] من سلام بر وی سیقت گرفتم از برای دفع شر وی را و احتراز از از وحشت خود در منزل فراخنایی نیافتم چنانکه بود هم آنجا فرود آمدیم[۶] تا مکر از وی احتراز نماییم. پسر یاسر به الفاظ زشت ابتدا کرد و مرا سرزنش کردن گرفت بدان چه مرا فرموده بودی از برای خود پس از آن مرد اصلع به من نگریست و سخن در حلق وی زخمه می کرد همچون همهمه شیر و یا آواز رعد و از سرخشم مرا گفت: آن نخواستی کرد

---

۱. س: - (از "الّا" سطر قبل ...... "بود")

۲. س: خدا تو را نیست گرداناد

۳. س: -

۴. س: دو غلام دیگر را نمی‌شناسم

۵. س: -

۶. س: -

یا باسلیمان، گفت: به خدای که اگر وی را بدان رای ثابت بودی که بر آن موضع زدمی که چشم‌هات در آنجاست، پس بدانستم که عقل ازو دور شد و چشم‌های وی بیرون آمد[1] و طبیعتی که وی را بود در حالت خشم معروف پیدا گشت و گفت: یا بن اللحقاء؛ ای پسر زنک شمغند! کرا حد آن بود که بر همچو منی اقدام نماید و برآن دلیری کند و نام من بر زبان آرد که هرگز آن دهن کلمه ای نگفته باشد و مجال آن نیافته باشد،[2] ای ویلک! من ازکشتگان تو و از کشتگان صاحب تو نباشم و من از قتل و مقتل خود عالم تر باشم از آن که تو به نفس خود، آنگه خبرگردن من بگرفت و مرا نگونسار از اسب درکشید و می‌برد تا به آسیای حرث بن کلده و آهنی قوی درو بود، آن را برکشید و در گردن من کرد و به هر دو دست تاب برداد و آهن قوی در دست[3] وی همچون علک گرم بود و اصحاب من آن جا ایستاده بودند و شر او از من دفع نکردند و خدای ایشان را جزای خیر مدهاد که چون چشم های وی و اثر خشم درو بدیدند از ترس وی گویی اعضای ایشان جدا شد و عرق از پیشانی ایشان روان گشت و روح‌هاشان فرو مرد یا گویی که درملک الموت می‌نگریستند[4] و بدان خدایی که آسمان را برداشته است که صد مرد زیادت تر از اقوای عرب جمع آمدند آن را بیرون نتوانستند کرد و تاب او را نتوانستند باز کرد و از عجز ایشان مرا معلوم گشت که آن سحر است یا قوت فرشتگان است که درو ترکیب کرده‌اند، اکنون این گره از من بگشای و حق من از وی بستان و اگر نتوانی من به سرای عزت و مقر خود

---

[1]. س: - (از " به خدای که" دو سطر قبل ...... " آمد")

[2]. س: -

[3]. س: -

[4]. س: -

شوم که پسر ابوطالب لباسی در من پوشاند از عار که بدان ضحکهٔ اهل روزکار شدم.[۱] ابوبکر به عمر ملعون نگریست و گفت: نبینی که ازین مرد چه ظاهر می‌شود گویی که ولایت من بارگران است بر دوش وی و غصّه است در سینه وی، عمر گفت: به خدای که درو مزاجی است که ترک آن نکند تا که او را به آبشخوری آری که از آن وی را بازنگردانی و درو جهل و جدی است که در پوست او مستحکم شده است و در مجری خون او رفته است که ترک آن نکند تا که منزلتش خوار شود و در ورطهٔ هلاک افتد،[۲] پس ابوبکر گفت: قیس بن عباده انصاری را بخوانید که این آهن را جز او کسی دیگر نتواند گشاد و بالای قیس سیزده وجه بود و پنج وجه پهنا و در آن عهد پس ازامیرالمؤمنین هیچ مرد از وی قوی‌تر نبود، چون قیس حاضر آمد ابوبکر وی را گفت: تو را از قوّت و شدّت و مردانگی کمی نیست، هر چه هست اکنون این است که این آهن را ازگردن برادر خودخالد بیرون کن! قیس گفت: چرا خالد این را خود از گردن خود بیرون نکند؟ گفت: نمی‌تواند، گفت: چیزی که ابوسلیمان برآن قادر نباشد و او ستاره لشکر است و شمشیر شماست بر دشمنان، من چگونه قادر باشم؟ عمر گفت: دست ازین هزل بدار و کاری که از برای آن آمده‌ای بساز! گفت: مرا برای آن حاضر کردید تا از من درخواستی کنید یا به اکراه و اجبار مرا بر آن دارید؟ عمر گفت: اگر به طوع نکنی به اکراه تو را بدان داریم، قیس گفت: یابن ضحاک! خدای خذلان گذارد آن را که مثل تو وی را به اکراه برکاری دارد، به درستی که شکمت عظیم است و گوشی[۳] بزرگ داری اگر تو چنان کاری کنی از تو عجب

---

[۱]. س: -

[۲]. س: - (از " آبشخوری" دو سطر قبل .... " افتد")

[۳]. م: کرسی

نباشد عمر از سخن وی خجل شد و انگشت تحیّر به دندان گرفت، ابوبکر گفت: دست از عمر بدار و آن کن که از تو می خواهند، قیس گفت: به خدای که از دست من بر نمی‌آید آهنگران مدینه را حاضر کنید که ایشان بدان قادرتر باشند، پس آهنگران را حاضر کردند، گفتند: این به آتش گشاده شود، پس ابوبکر از سر خشم به قیس نگریست و گفت: به خدای که تو از گشادن این عاجر نیستی، ولیکن کاری نکنی که امام تو ابوالحسن با تو آن عتاب کند[1] و این از آن عجب‌تر نیست که پدرت خلافت طلب کرد تا بدان کسری در اسلام آرد، پس خدای تعالی خار وی بریده گردانید و نخوت و کبر وی ببرد و اسلام را به ولیّ خود عزیز کرد و دین را با اهل طاعت خود راست داشت و تو اکنون در کید و مخالفتی، قیس از آن سخن سخت غمناک شد و گفت: نزدیک من جواب‌ها بسیار است به زبان فصیح و دلی دلیر اگرنه بیعت بودی خدایا اگر دستم تو را بیعت کرد، دل و زبانم نکرد و مرا در کار علی هیچ حجّت نماند پس از روز غدیر بیعت من تو را نبود الّا مثل آن زن که ریسمان رشته بود و بر هم تافته از هم باز کرد و یک یک تاب کرد می‌گویم و از تو نمی‌ترسم و اگر این سخن پیش ازین می‌شنیدم تو را از من مرادی حاصل نشدی و اگر پدرم خلافت طلب کرد اهلیّت آن داشت؛ زیرا که او مردی بود که به آواز مشک کهنه نترسی و سست‌رای و نرم جانب نبودی،[2] هم مردی داشت و هم مهتری، شرف موروث و مکتسب وی را حاصل بود به خلاف قیس آنگه که نه عرضی ضمیم دارد و نه حسبی کریم به خدای که اگر بعد این سخن پدرم گویی که از جواب مسکت لگامی بر سرت

---

[1]. س: ولیکن امام و دوست تو ابوالحسن است و در آن باب با تو عتاب کند

[2]. س: -

کنم که دهنت از آن خوان اندازد. امّا آن چه گفتی که علی امام من است به خدای که من امامت او را انکار نکنم و از ولایت او عدول ننمایم و چگونه آن را نقض کنم و به خدا و رسول در آن عهد بسته‌ام و اگر خدای تعالی مرا نقض بیعت تو پرسد، چه گویم و دوست‌تر دارم از آن‌که با وی رسم به نقض عهد وی و رسول وی و عهد وصی وی و تو نیستی مگر امیر قوم خود اگر خواهند تو را ترک کنند و اگر خواهند تو را مغرول کنند، پس توبه کن از آن‌چه بدان دلیری نمودی و باز ایست از آن‌چه ارتکاب آن کرده‌ای و حق به مستحق گذار که تا بازنگری این میغ دنیا از سر تو باز شده باشد و بدانی که مقامی بدتر و ناپسندیده‌تر تو را باشد،[1] آنگه دامن فشاند و برفت و ابوبکر از آن سخن پشیمان شد و خالد چند روزی می‌گردید و آن آهن در گردن او گرانی می‌کرد. پس روزی پیش ابوبکر آمد و گفت: علی این ساعت بازآمد پیشانی عرق کرده و روی سرخ شده ابوبکر قرع بن سراقة الباهلی و اسوش بن اشجع الثقفی را به نزدیک وی فرستاد تا از وی درخواست کنند که پیش وی آید به مسجد رسولﷺ هر دو به نزدیک وی شدند و گفتند: یا ابوالحسن! ابوبکر تو را می خواند از برای مهمی و درخواست می‌کند که به مسجد رسولﷺ آی، وی جواب بازنداد، گفتند: یا ابوالحسن! چرا جواب نمی‌دهی ابوبکر را درین که ما رافرستاده است؟ گفت که شما سخت بی ادبانه حرف می‌زنید کسی که از سفر باز آید بر وی واجب نباشد که به کار مردمان برخیزد مگر بعد از آن‌که به خانه خود آید و اگر شما را کاری باشد به خانه من آیید تا آن مهم شما را کفایت کنم اکر ممکن بود، ایشان هر دو به نزدیک ابوبکر شدند و پیغام را گذاردند، ابوبکر گفت: برخیزید تا پیش وی شویم، برفتند به در

---

[1]. س: -

سرای علی علیه السلام حسین علیه السلام را دیدند که شمشیری در دست داشت و می‌خواست که بخرد ابوبکر وی را گفت: یا اباعبدالله! اگر صواب بینی ما را از پدر دستوری طلبی تا نزدیک وی شویم، حسین علیه السلام دستوری خواست، ایشان درآمدند و خالد با ایشان بود و جمعی سلام گفتند و درآمدند شاه مردان به خالد نگریست و گفت : نیکو قلاده‌ای است قلاده تو! خالد گفت: یا علی! نجات نیابی اگراجل مرا مساعدت کند، امیرالمؤمنین علی[۱] علیه السلام گفت: اف از تو ای دیسمه! به خدای که تو نزدیک من خوار و حقیرتری و جان تو در دست من چون جان مگسی است که در خوردی کرم[۲] افتاده باشد و در آنجا مرده باشد، از نفس خود کفایت کن و ما را به حلم ما گذار و اگر نه تو را به کسی رسانم و تو به کشتن اولی تری از وی، آن‌چه گذشته است، رها کن و چیزی که باقی است آن را باش و مرگ تو را مشاهده کرده‌ام و روح من در بهشت است و روح تو در دوزخ، پس جمعی در میان آمدند و درخواست نمودند تا سخن منطقع شد. ابوبکر گفت: یا علی! ما جهت این نیامدیم تا شما با اباسلیمان خصومت کنی از برای کار دیگر آمدیم، یا ابوالحسن! تو برمخالفت من مقیم شده‌ای و ما ترک تو کرده ایم، تو نیز ترک ما کن نیز و نمی‌خواهیم که تو از ما چیزی موحش بینی که بدان مخالفت و مفارقت زیادت شود. امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: به درستی که خدای تعالی مرا مستوحش گرانید از تو و از جمیع تو و انس داد به من مستوحشی را نیز[۳] و پسر ولید که اینجا نشسته است من حال وی با تو بگویم،[۴] چون خود را در میان لشکر انبوه

---

[۱]. س: شاه مردان

[۲]. س: تار عنکبوت

[۳]. س: - (از " و نمی‌خواهیم" دو سطر پیش ...." نیز")

[۴]. س: ای پسر ضحاک من خبر این قلاده به تو بگویم

دید کبر و نخوت دامن‌گیر وی شد و خواست که منزلت و قدر من در پیش جماعت کم کند و مرا پیش ایشان بی‌حرمتی دهد تا وی را در پیش جاهلان رفعتی پدید آید و وی مرا به حق المعرفه داند چون آن در خاطر وی آمد مقام و پایه وی فرا وی نمودم بر وجهی که خدای بر آن راضی بود، ابوبکر گفت: ما نیز می دانیم که تو نشسته‌ای و ترک نصرت اسلام کرده‌ای و از جهاد رغبت نمی‌کنی و نمیدانیم که خدا و رسول تو را بدین فرموده‌اند یا از خود می کنی؟! علی‌علیه‌السلام گفت: ای ابوبکر! جاهلان را علم فقه باید آموخت به درستی که رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله بیعت من بر شما لازم گردانید و مرا در میان شما چون خانه خدا نهاد که حرام است بدانجا آیید و او به جای خود است و مرا فرمود: که یا علی! زود بود که بعد از من امتان من با تو عذر کنند و چیزها از تو ظاهر شود و تو چون خانه خدایی که هرکه در آنجا درآید ایمن شود و هر که از آنجا رو بگرداند کافر شود. قال الله تعال و تبارک: **و اذ جعلنا البیت مثابة للنّاس وآمناً.**

من و تو برابریم الّا در نبوت و مرا اعلام کرد رسول خدا که شمشیر برنکشم بعد از وفات وی الّا در سه موضع و گفت تو قتال نکنی پس از من الّا با ناکثین و قاسطین و مارقین و هنوز وقت آن نزدیک نیامده است، گفتم: پس من چه کنم یا رسول الله؟! گفت: صبر کن تا که به من رسی و خصم را گردن بزنی، گفتم: بر من می ترسی که مرا بکشند؟ گفت: به خدای که از کشتن تو نمی‌ترسم و پروردگار من مرا بدان خبر داده است، ولیکن می‌ترسم که به شمشیر خود ایشان را نیست گردانی و دین باطل شود و این قریب عهد است[1] و قومی از توحید بازگردند و اگرنه آن بودی و آن‌چه معلوم بوده است که بخواهد بود در آن‌چه تو

---

[1]. س: -

دانی کارها بودی و شمشیرها سیراب شدی که تشنه شده است و چون صحیفهٔ خود برخوانی آن‌چه از روزها تحمّل کرده‌ای بدانی و خصمانی نیک‌اند محمّد و آلش و قاضی خدای تعالی.[۱] ابوبکر گفت: یا ابوالحسن! این مراد ما نبود و بدین نیامدیم اکنون این آهن از گردن خالد بیرون کن که گرانی آن وی را خشمگین گردانیده و در گردن وی اثر کرد و تپش دل خود را ازو شفا دادی.[۲] حضرت امیر المؤمنین علیه السلام گفت: اگر می‌خواستم که دل خود را از تپش شفا دادمی شمشیر در او شافی‌تر بودی و فنای وی نزدیک‌تر بودی و به خدای که اگر وی را بکشتمی به به قصاص یک مرد نبودی که روز فتح مکّه کشته شده است و مرا در آن هیچ شکّی نیست که دل خالد به مقدار پر پشه‌ای از ایمان محتوی و منظوی نشده است و این آهن که در گردن اوست من برگشادن آن قادر نیستم، گو خالد از گردن خود بیرون کن که او بدان اولی تر است.[۳] بریده اسلمی و طارق اسجع همدانی برخاستند و گفتند: یا ابوالحسن! به خدای که که از گردن وی بیرون نکند مگر آن کسی که به یک دست در از خیبر برکند و همچو یلی بر دست داشت تا مردمان بدان بگذشتند و آنگاه بر پس پشت انداخت و عمّار و جماعت دیگر در آن باب سخن گفتند،[۴] حضرت هیچ جواب نداد تا بار دیگر ابوبکر گفت: به حق برادرت محمّد رسول الله و منزلتی که وی راست نزدیک تو که بر خالد رحمت کن و این آهن از گردن وی بیرون آر! حضرت چون حق محمّد شنید از محمّد شرم داشت و کثرت حیا که صفت لازمش بود،[۵] دست دراز کرد و خالد را

---

[۱]. س: - (از "و اگر نه آن بودی" سه سطر قبل .... "خدای تعالی")

[۲]. س: -

[۳]. س: -

[۴]. س: -

[۵]. س: -

نزدیک خود کشید و سرآهن را گرفت و چون علک گرم تاب داد تا ازهم باز شد و مردمان تکبیر می‌گفتند و تعجب می‌نمودند، پس علی‌ؑ گفت : باشد که خدای تعالی جمعیّت شما را متفرق گرداند و حق من از شما بستاند.

الرّابع العشر[1]

روایت کرده‌اند که: درعهد علیؑ قصابی گوشت به کنیزکی می‌فروخت و برو حیفی می‌کرد، کنیزک بگریست و برفت در پیش حضرت امیرالمؤمنین علیؑ و از قصاب شکایت کرد، حضرت امیرالمؤمنینؑ با کنیزک در نزد قصاب شد و گفت: انصاف این جاریه بده و وی را نصیحت کرد و گفت: باید که با ضعیف و قوی یکسان کنی و بدین کنیزک ظلم مکن! قصاب علیؑ را نشناخت دست بجنبانید و گفت :ای مرد برو! علیؑ بازگردید و هیچ نگفت، پس قصاب را گفتند: این علی بن ابی طالب است، قصاب کارد برنهاد و آن دست خود را برید و به دیگر دست گرفت و پیش علیؑ آورد و عذرخواهی کرد و حضرت امیرالمؤمنینؑ دست او را گرفته، به جایی که قطع کرده بود گذاشت و دعا کرد، حق تعالی در حال آن دست را درست گردانید چنانکه بود.

الخامس عشر[2]

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی ـ رحمة الله علیه ـ از پدرش و از سعدبن عبدالله از احمد بن محمّد بن عیسی از حسین بن سعید از عبدالرّحمن بن نجران از عاصم بن حمید از فضل بن الرشان از ابی جعفرؑ که گفت: صحابه در خدمت حضرت امیرالمؤمنین نشسته بودند، گفتند: یا حضرت! معجزی به ما نما که دل ما بدان مطمئن شود از آن‌چه رسول خدای به تو انها کرده است، حضرت

---

[1]. س و م: -

[2]. س و م: -

گفت: شما عجیبه‌ای از عجایب من ببینید کافر شوید و گویید که ساحر و کذاب و کاهن است! ایشان گفتند : ما همه می دانیم که از رسول خدا میراث علم به تو رسیده است. حضرت‌علیه‌السلام گفت: علم عالم در من است و تحمل آن نکنند مگر مؤمنی که خدای تعالی دل وی را برای ایمان امتحان کرده باشد بر وحی از نزدیک خود، آنگه گفت: بعضی از عجایب به شما فرا نمایم و آن علمی که خدای مرا داده است، چون نماز خفتن بگزارم از پی من بیایید، چون از نماز فارغ شد به صحرای کوفه بیرون رفت و هفتاد مرد از پی وی بیرون شدند که خود را از اخیار شیعهٔ وی می‌دانستند، علی‌علیه‌السلام ایشان را گفت: من چیزی به شما نمایم تا که نخست عهد و میثاق خدای از شما فرا گیرم که به من کافر نشوید و مرا در کارهای عظیم نیندازید که به خدای که من فرا شما نمایم آن‌چه رسول خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وآله به من آموخته است و عهد و میثاق از ایشان بستد و سخت‌ترین عهد و میثاق که خدای تعالی از رسول خودصلی‌الله‌علیه‌وآله فراستد، آنگه گفت: روی از من بگردانید تا دعایی کنم، روی بدان طرف کردند و حضرت دعا می‌کرد و اما نمی‌دانستند که چه می‌گوید، پس آنگه گفت: روی به این طرف کنید چون روی به این طرف کردند بوستان ها دیدند و جوی های آب روان و کوشک ها از یک جانب و از جانب دیگر آتش دیدند که زبانه می زد تا حدی که ایشان را هیچ شک نماند که آن بهشت و دوزخ است و بهترین سخن های ایشان این بود که این سحر عظیم است و همه کافر شدند مگر دو مرد و امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام با آن دو مرد بازگردیدند و با ایشان گفت: سخن این جماعت شنیدید و عهد و میثاق که من از ایشان فراستدم و اکنون کافر شدند به من، به خدای که آن حجّت من است فردا نزدیک خدای تعالی و حق تعالی می‌داند که ساحر و کاهن نیستم و ما و پدران ما بدین

معروف نبودند و این علم خداست و علم رسول خداست که به وی آموخته است و رسولش به من آموخته است و من به شما رسانیدم و چون بر من رد کنید بر خدای رد کرده باشید، آنگه می‌رفت تا به مسجد کوفه رسید و دعا می‌کرد و آن دو مرد می‌شنیدند، باز نگریستند ریگ آن مسجد همه در و یاقوت شده بود حضرت ایشان را گفت: چه می بینید؟ گفتند: درو یاقوت، حضرت گفت: راست گفتید اگر سوگند بر خدای دهم سوگند در آن‌چه عظیم‌تراست[۱] سوگند من راست کند، پس از آن دو مرد یکی کافر شد و دیگری ثابت بماند. علی علیه السلام گفت: اگر ازین چیزی برگیری پشیمان شوی حرص وی را بگذاشت و یک دری برگرفت و در آستین خود نهاد چون بامداد بنگرید دُر آب‌دار بود که کس مثلش ندیده بود، مرد گفت: یا امیرالمؤمنین! از آن درها یکی برگرفتم، گفت: چرا برگرفتی؟ گفت: خواستم که بدانم که آن حق است یا باطل. گفت: خدای تعالی تو را از آن در بهشت عوض دهد و اگر به آنجا نبری آتش تو را عوض دهد مرد آن در را به مسجد برد خدای تعالی آن را ریگ گردانید همچنان که بود و گفته‌اند که مرد میثم تمّار بود و گفته‌اند که عمرو بن الحمق الخزاعی بود.[۲]

السادس عشر[۳]

روایت کرد خواجه مفید از ابوعبدالله و محمّد بن احمد از ابی قسیم جعفر بن محمّد قولویه از پدرش علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش از ابان بن ابی عیاش از سلیم بن قیس الهلالی از عطا از سلمان فارسی ـ رحمة الله علیه ـ و هم روایت کرده علی بن حسین الزجاج از ابی الحسین علی بن یعقوب الزیات از سعید بن

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

[۳]. س و م: -

عمرو از معاویه بن عمرو از عمش از متهال بن عمرو از دادان ازهم[۱] از سلمان فارسی که گفت: زنی بود از انصار ام فروه نام بر بیعت حضرت علی علیه السلام تحریض می‌کرد و بر بیعت ابابکر سرزنش می‌کرد و به نقض آن می‌فرمود، خبر به ابوبکر رسید وی را حاضر کرد، وی را گفت: آن چه گفته بازگرد و توبه کن! زن ابا نمود و بازنگردید، ابوبکر گفت: ای دشمن خدای! مردمان را تحریض می‌کنی بر پراکندگی و خلافت جماعت مسلمانان چه گویی در امامت من؟ گفت : خود را امام می گویی؟ امام مگویی و این نام[۲] بر خود منه! گفت: پس من چیستم؟ گفت امیر قوم خودی و تو را اختیار کردند و والی خود گردانیدند اگر کاره باشند معزولت کنند و امامی که مفترض الطاعة بود آن باشد که خدا و رسول او را نص کرده باشند و وی را خاص گردانیده به علم ظاهر و باطن و آن‌چه در مغرب و مشرق حادث شود از خیر و شر و چون در ماه و آفتاب بایستد او را سایه نباشد و امامت را نشاید کسی که بت پرستیده باشد یا اسلامش پس از کفر بوده باشد[۳] و بگوی مرا تو از کدام امامانی؟ گفت: من از آنانم که خدای تعالی ایشان را از بندگان خود اختیار کرده است، زن گفت: افترا کردی بر خدای اگر خدای تو را اختیار کرده بودی در کتاب خود تو را یاد کردی چنان که غیر تو را یاد کرد که: **و جعلناهم ائمة یهدون بأمرنا لما صبروا و کانواآیاتنا یوقنون.**

و اگر تو امامی نام‌های هفت آسمان بگوی! ابوبکر گفت: نام‌های آن خدا می داند که آن را آفریده است، زن گفت: اگر شایستی که زنان به مردان آموختندی

---

[۱]. س: –

[۲]. س: تهمت

[۳]. س: –

من این نام‌ها به تو آموختمی! ابوبکر گفت: ای دشمن خدا نام آن یک یک آسمان بگوی واگرنه تو را بکشم! زن گفت: ای ملعون! مرا از کشتن می‌ترسانی؟ به خدای که از کشتن باک ندارم که مرا چون تویی بکشد، ولیکن بگویم آنگه یک یک نام‌ها را بگفت آن جماعت متحیر بماندند، ابوبکر گفت در حق حضرت علی چه می‌گویی؟ گفت:چه توانم گفت در حق امام امامان و وصی اوصیاء آن‌که آسمان و زمین به نور او روشن شد و آن‌که توحید تمام نباشد مگر به حقیقت معرفت او. ابوبکر بفرمود تا وی را کشتند و امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام صنعتی داشت به وادی الغری و آنجا بود چون بازآمد خبر قتل ام فروه شنید به سرگور وی آمد آنجا چهار مرغ سفید دید با منقارهای سرخ و در منقار هر یکی دانه نارسرخ و شاخه های مورد بود چون حضرت امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام را بدیدند بانگ کردن آغاز کردند و پیش آمدند حضرت نیز سختی با ایشان بگفت شبیه سخت ایشان و حضرت گفت: ان‌شاءالله تعالی و بر سرگور وی بایستاد و دست به آسمان برداشت و گفت: **اللّهم بحق الاسماء المکتوبات علی کرسی کرامتک یا محیی النفوس بعدالموت و یا محیی العظام الدارسات احی لی ام فزوة و اجعلها عبرة لمن عصاک.**

هاتفی آواز داد: **امض لامرک فامرک طاعة**؛ بفرمای که فرمان تو به اطاعت مقرون است، پس امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام گفت: بیرون آی ای مومنه به فرمان خدای تعالی! آن زن از گور بیرون آمد؛ چادر سبز در پیچیده از استبرق و می‌گفت: السّلام علیک یا امیرالمؤمنین یا مولای من! پسر ابوقحافه خواست که نور تو را فرو کشد و حق تعالی خواست که نور تو روشن شود و به حالت خود شد و گور فراهم آمد، آنگه علی‌علیه‌السلام بازگردید و به خانه شد و آن مرغان برفتند

وناپدید شدند و خبر به ابوبکر رسید، سلمان را از آن پرسید، گفت: بخدای که حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام سوگند بر خدای دهد که جمله امّتان پیش رازنده گرداند خدای تعالی چنان کند که او خواهد و بعد از آن حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام به زیارت آن گور آمد و شد داشت تا که خلافت بدو رسید و آن گور قبه‌ای فرمود زدند و آن را گور شهیده خواندندی و امام قطب الدین راوندی در کتاب معجزات چنین آورده است که: آن زنده بماند و امیرالمؤمنین وی را به شوهر داد و از وی دو پسر آمد و آن زن بعد از وفات حضرت شش ماه بزیست ـ رحمة الله علیه ـ

السّابع عشر[1]

روایت کرده‌اند جماعتی از عمّاربن یاسر ـ قدس الله روحه ـ که گفت: امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب‌علیه‌السلام به بابل بود مشغول گشت به عذری که آنجا بود[2] تا که نماز دیگر از وی در گذشت و نزدیک فروشدن آفتاب بود،[3] مردی پیش وی آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین! به درستی که من عیال و اولاد همه از گرسنگی هلاک شدیم، گفت: چرا؟ جواب گفت که: ضیعتی داشتم که قوت من و عیال و اولادم هر سال از آن حاصل شدی، سه سال است که شیری در آن‌جا وطن کرده است و هر برزگر که در آن‌جا می‌باشد وی را می‌کشد و می‌خورد و مردمان همه ازو بترسیدند و هیچ برزگر در آن‌جا مقیم و مقام نمی‌کندو زراعت نمی‌توانند کردن از بیم، حضرت امیر المؤمنین‌علیه‌السلام گفت: آن صحرا کجاست؟ گفت: در اینجا نزدیک است و مسافتی اندک، حضرت گفت: یا عمّار با این مرد

---

[1]. س و م: ـ

[2]. س: شاه مردان به بابل بود و به کاری مشغول بود

[3]. س: ـ

رو چون شیر را به تو نماید. در پیش شیر شو و این انگشتری من به وی بنمای و بگوی ای شیر! حیدر صفدر تو را فرموده است که دیگر درین صحرا مقام مساز! عمّار گفت: من متحیّر بماندم و از آن شیر می ترسیدم؛ زیرا که صفت او را شنیده بودم که شیری عظیم است و از ملامت امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام نیز می‌ترسیدم[۱] و نمی‌توانستم که مخالفت امر وی کنم، پس بر نامرادی انگشتری از امیرالمؤمنین فرا ستدم[۲] و با آن مرد برفتم چون بدان موضع نزدیک رسیدیم، مرد گفت: این شیر در پس این تله است و من از اینجا فراتر نیایم و کوشکی خراب بود مرد بدان کوشک شد و مرا گفت: تو برو که حضرت امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام تو را فرموده است، عمّار گفت: من ترسان و هراسان می‌رفتم چون بر آن پشته رسیدم، شیری دیدم فرو خفته مثل گاو میشی سخت بترسیدم و مضطرب شدم چون او مرا بدید بجنید و دنبال بر زمین زد و روی به من نهاد؛ با خود گفتم که همین ساعت مرا هلاک کند انگشتری حیدر به خاطرم آمد به وی نمودن و پیغام را گزاردم، عمّار گفت: من آن سخن تمام نگفته بودم که آن شیر که در بزرگی چون گاومیشی بود همچون سگی گشت[۳] و به من نگریست و خود را بر زمین افکند و روی به خاک مالید و برگردید و چون مرغ بپرید و من جز گرد وی ندیدم و از آن تعجّب نمودم، پس چیزی در خاطرم بگردید که از آن استغفار خواستم[۴] و به نزدیک حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام شدم و نزدیک به غروب آفتاب حضرت برخاست و دست به آسمان برداشت و لب بجنبانید و به آفتاب اشارت کرد، آفتاب به آن

---

۱. س: -

۲. س: -

۳. م: ضعیف شد؛ س: همچو گربه شد

۴. س: -

برج آمد که وقت نماز دیگر[۱] باشد، پس حضرت علی علیه السلام مردمان را امامت کرد و نماز دیگر را بگزارد، چون سلام بداد و دعا بگفت و به من نگریست و گفت: یا عمّار! اگر کار شیر سحر است،[۲] این هم سحر است؟ گفتم یا مولای من یا علی! صلوات خدا بر تو باد چیزی به خاطرم آمد بر دست تو توبه کردم که دیگر باره آن را به خاطر درنیارم، علی علیه السلام گفت: **إنّ النّفس لَامّارة بالسّوءِ الّامارَحمَ ربّی.**

الثّامن عشر[۳]

روایت کرد جویزه بن قادم که گفت: با مولای خود امیرالمؤمنین علی علیه السلام به کوفه بیرون رفتیم، وی بر اشتر رسول صلی الله علیه و آله نشسته بود و پای مبارک برگردن اشترگردانیده و پیراهنی پوشیده داشت از صوف و سر برهنه کرده بود و طیلسان برافکنده و شکمش بر زین کوهه افتاده بود و گرد برگرد وی پسران ایشان حسن و حسین دو دستنبویهٔ[۴] رسول الله صلی الله علیه و آله بر راست و چپ وی بودند و محمّد حنیفه در پیش وی و مالک اشتر در میان ایشان و جماعت با وی می‌رفتند ناگاه لشکر پراکنده شدند و اضطرابی در ایشان افتاد و به هزیمت شدند، امیرالمؤمنین علیه السلام ندا داد که کجا می‌گریزید ای برگشته‌دلان و بازپس ماندگان یثرب، کجا ای بلوک شتر چینان، کجا ای آب دزدان، کجا می‌شوید و هزیمت تا کجا می برید[۵] منم علی ابن ابی طالب؟! ایشان گفتند: یا امیرالمؤمنین! درین راه شیری عظیم پیش ما آمد که اسبان و شتران در پیش وی نایستادند و بر میدند و روی به گریز نهادند،

---

[۱]. س: عصر

[۲]. س: -

[۳]. س و م: -

[۴]. س: دو دوست و نبیرهٔ

[۵]. س: - (از " کجا ای شتر "سطر قبل ...... "می‌برید")

گفت: دور شوید که شیر منم و دفع شیر من کنم، آنگه نزدیک آمد شیر را دید در میان راه خفته، آواز داد که از راه دور شو که من نه امثال آنم که دیدی و مشاهده کردی، منم خشم خدای در زمین، منم گوش یادگیرنده، منم دست آویز محکم و استوار، منم راه راست خدای تعالی، منم امیر مؤمنان علی ابن ابی طالب، منم شیر یزدان. شیر بر زمین نشست و به زبان فصیح هویدا به نظمی راست[1] گفت: **عدلاً مخلصاً لاالهَ الا الله وحدهُ لا شریکَ لَه و اشهد انّ محمداً عبدُه و رسولُه وانّکَ ولیّه یا مولای!**

به درستی که منم پدر وحش چنانکه آدم ابوالبشر است و به درستی که عهد از فرزندان من ستدند چنانکه حق تعالی از فرزندان آدم فرا گرفته است که هیچ کس را نخورند از فرزندان تو و نه از فرزندان شیعه تو و من از خدای تعالی درخواستم تا میان ما جمع کند و دیدار تو را ببینم امروز میسّر شد، پس امیرالمؤمنین(ع) گفت: تو را بر من چه حاجت است؟ گفت: می‌خواهم که از حق تعالی درخواهی تا مرا بیامرزد، حضرت امیرالمؤمنین(ع) می‌گفت و حسن و حسین(ع) آمین گفتند، امیرالمؤمنین(ع) گفت: برو که خدای تعالی دعای من در حق تو اجابت کرد، شیر گفت: یا مولای من! نشان اجابت چیست؟ گفت: بدان یا اباالوحش که در دل من عمودی بود از نور که آن ثابت بود در دل من و سرش در زیر عرش بود و چون من دعا گویم در زمین خدای تعالی آن را اجابت کند آن عمود دردل من اهتزاز و جنبش آید پس معلوم می‌شود که خدای تعالی دعای مرا اجابت کرد. شیر گفت: یا مولای من! دیگر بعد از این زندگانی نمی‌خواهم ازخدای تعالی درخواه تا امروز در مرگ من تعجیل کند، امیرالمؤمنین علی(ع)

---

[1]. س: -

دوم بار دعاکرد و گفت: برو که آخر وقت نماز دیگر تو را وفات رسد، آنگه روی به من کرد و گفت: یا جویزه! از پی برادر خود شو و وی را دفن کن و امیرالمؤمنین علیه السلام برفت و مرا با آن شیر بگذاشت و مرا ازو ترس در دل می‌آمد و من بر سر پشته بنشستم و شیر بر پشته دیگر نشست تا که وقت نماز دیگر بود ناگاه شیر از جای برجست و فریادی کرد و بیفتاد و بمرد چون نگاه کردم گفتی صد ساله مرده است، من برخاستم و شمشیر برکشیدم و قصد آن کردم که گوری جهت وی بکنم، آوازی از هاتفی شنیدم و هیچ کس را نمی‌دیدم که می‌گفت: یا جویزه! ما تو را کفایت کردیم، بازنگریستم گوری دیدم با لحد شیر را در آن جا دفن کردم و چیزی به خاطرم آمد که اعتقادی به آن نپیوست[1] و گفتم پنداری که علی ابن ابی طالب علیه السلام این شیر را سحر کرده است، آنگه برفتم تا پیش مولای خود رسیدم شبانگاه درآمده بود یکی از اصحاب را پرسیدم که مولای من نماز را بگزارد؟ گفت: نه ! نماز دیگر را کرد و نه نماز شام و گفت: این زمین است که برگردانیده است درو نماز نشاید کرد! من به پیش مولای خود شدم اثر خشم در وی دیدم که همچون مروارید عرق از وی می‌چکید. گفتم: یا مولای من! شیر را دفن کردم، وی روی مبارک از من بگردانید، دیگر باره گفتم: مولای من شیر را دفن کردم، سر در پیش افکند تا سیّم بار هیچ جواب نداد،[2] پس نیارستم که چهارم بار اعاده کنم. آنگه برفت و من نیز با وی رفتم تا که به فرات رسیدیم، وضو ساخت و ما نیز وضو ساختیم و آنجا از برای حضرت خیمه‌ای بزدیم و من آوازی عظیم شنیدم از آسمان مانند آواز رعد سر برداشتم آفتاب را دیدم

---

[1]. س: -

[2]. س: باز اعاده کردم همان کرد

بازگردانیده بودند که حضرت نماز دیگر را بگزارد آنگه آفتاب فرو شد و ستارگان برآمدند، پس نماز شام با ما بگزارد و آنگه به محراب به من نگریست و گفت: یا جویزه! اگر شیر را سحر کردم آفتاب را نیز سحر کرده‌ام! اگر نه آنستی که کراهیت دارم جماعتی در حق گویند از آن‌چه در حق برادرم عیسی بن مریم می‌گفتند من شما را خبر دادمی از آن‌چه می‌خورید و می‌آشامید و در خانه ذخیره می‌نهید و زنانی را از خانهٔ مردانی بیرون آوردمی که از ایشان فرزند دارند و ایشان را شوهران ایشان رد کردمی به علمی که رسول خدای در من آموخته است.[1] گفتم: یا مولای من! بر دست تو توبه کردم که هرگز دیگر در تو شک نیارم.

التّاسع عشر[2]

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی رحمة الله از محمّد بن علی ماحیلویه از علی بن ابراهیم از ابراهیم بن هاشم از ابی الصلب عبدالسلم بن صالح از محمّد بن یوسف از سفین از اوراعی از یحیی بن ابی الکثیر از حبیب بن الجهیم که گفت: چون با شاه مردان علی‌ؑ به صفین می شدیم، ویؑ به دهی فرود آمد که آن را صندود گویند، آنگه ما را فرمود تا از آنجا بگذشتیم و در آخر شب ما را در صحرایی حالی فرود آورد، پس مالک اشتر بن حرث پیش وی آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین! اینجا نزول می‌فرمایی و هیچ آب درین جا نیست، گفت: ای مالک! به درستی که خدای تعالی ما را اینجا آب دهد خوش‌تر از شهد و نرم‌تر از مسکه و سردتر از برف و صافی‌تر از یاقوت، ما از آن تعجب نمودیم و عجب نبود از

---

[1]. س: – (از "و زنانی را" دو سطر قبل ...... "است")

[2]. س و م: –

قول حضرت و امیرالمؤمنین علی برخاست و رداء از پشت می‌کشید و شمشیر در دست تا که به زمین هموار رسید، بایستاد و گفت: یا مالک! تو با اصحاب این زمین را بکنید! مالک گفت: ما آن زمین را بکندیم سنگی سیاه عظیم پدید آمد و حلقه ای درآنجا همچون سیم می‌درخشید ما را گفت: آن سنگ بردارید و ما صد مرد بودیم و هر چند جهد کردیم سنگ را از جای نتوانستیم برداشت، حضرت امیرالمؤمنین علی‌ؑ بیامد و دست به دعا برداشت وگفت: طاب طاب حرباً عالم طیبوثابوثه شمیّاً کوه یا حانوثانودیثا برحوثا آمین یا ربّ العالمین، ربّ موسی و هارون. قوت کرد و سنگ را برداشت و چهل گز بینداخت مالک بن حرث گفت: آبی از زیر سنگ پدید آمد خوش‌تر از شهد و سردتر از برف و صافی‌تر از یاقوت و ما از آن بیاشامیدیم و چهار پایان را آب دادیم، آنگه سنگ را برآنجا نهاد و ما را فرمود تا خاک فروریختیم و ازآن‌جا رحلت کردیم چون اندک مسافت قطع نمودیم گفت: کیست از شما که موضع آن چشمه بشناسد؟ گفتیم: ما همه میدانیم پس بازگردیم و آن موضع را طلب کردیم چنان بر ما پوشیده شد که هیچ نتوانستیم پیدا کرد و پنداشتیم که امیرالمؤمنینؑ را تشنه است به هر سوی می‌نگریستیم تا که صومعه راهبی دیدیم آن‌جا شدیم، پیری دیدیم نشسته و ابروهاش بالای چشم افتاده بود و وی را گفتیم: هیچ آب داری که صاحب ما را از آن شربتی دهی؟ گفت: آب شیرین دارم که از دو روز باز نهاده‌ام،[1] پس آبی بیاورد تلخ و ناخوش وی را گفتیم : تو این آب را شیرین و خوشگوار می گفتی اگر آن آب بدیدی که صاحب ما دیروز به ما چشانده بود ذوق آن هرگز تو را فراموش نگشتی، گفت: صاحب شما پیغمبر است؟ گفتیم : نه، ولیکن وصیّ

[1]. س: -

پیغمبر است، زاهد از صومعه بیرون آمد و گفت: مرا نزدیک صاحب خود برید و وی را به پیش حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام آوردیم چون حضرت وی را بدید، گفت: شمعون است؟ گفت: بلی، شمعونم این نامی است که مادر و پد مرا خواندندی و جز حق تعالی کسی بدان مطلع نیست تو این را چگونه شناختی آن را تمام کن تا من نیز تمام کنم از برای تو، حضرت گفت: یا شمعون! چه می خواهی؟ گفت: احوال این چشمه و نام آن را بیان کن! حضرت گفت: این چشمه را نام خوماست و از بهشت است و سیصد و سیزده پیامبر با وصی از این چشمه آب خوردند و من آخر اوصیاام. راهب گفت: همچنین در تورات یافتم و در انجیل خوانده ام و گواهی می‌دهم که جز خدای تعالی دیگر نیست و محمّد رسول اوست و تو وصیّ پیغمبری و حضرت از آنجا برفت و راهب را نیز همراه ببرد تا که به صفین فرود آمد[1] و چون صف جنگ راست شد اول کسی که شهادت یافت راهب بود، پس امیرالمؤمنین فرود آمد و اشک از چشمش روان شده بود و می‌گفت: **المرءُ معَ من احبّ**؛ راهب با ما بود در روز قیامت و رفیق ما بود در بهشت.

العشرون[2]

روایت کرد و خبر داد ما را سیّد امام اجل افضل علاء الدّین شهاب الاسلام افتخار العترة سیّدالاشراف و العلماء الحسین بن علی الحسین بن مهدی الحسینی دام شرفه و سیادته و مجده گفت: حدیث کرد ما را شیخ الاجل العالم کافی الدّین ابوالحسن علی بن محمّد بن ابی نزار الشریفه الواسطی به مدینه الموصل فی

---

[1]. س: -

[2]. س و م: -

السّابع عشر من شوال سنهٔ ثلاث و تسعین و خمسمائه گفت: خبر داد مرا[1] فقیه سدید الدّین ابوالفضل شاذان بن جبرئیل بن اسماعیل القمی از محمّد بن ابی مسلم الفوارس الرازی از سیّد ابی محمّد بن ابراهیم بن علی بن محمّدالعلوی الحسینی الموسوی ازشیخ العارف شهریار بن تاج الفارسی از قاضی بن ابی القسم احمد بن طاهر التنوری از امام ابی المختار الحسین بن عبدالوهاب از ابی النجف علی بن محمّد بن ابراهیم المصری از اشعث بن محمّد بن مره از طنیت قواصری از عبدالله بن سلمه المفتحی از شقان بن الاصید البغدادی العطّار ازعبدالنعیم بن طیّب العدوری ازعلاء بن وهب از ابی الفتح المغازلی از ابی جعفر میثم تمّار که گفت: من پیش مولای خود امیرالعلی علیه‌السلام نشسته بودم به بکوفه و جماعتی ازاصحاب رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله گرد وی فراگرفته بودند و مردی از در درآمد؛ دراز بالا قبایی خز پوشیده وعمامّه‌ای زرد در سر بسته، دوشمشیرقلاده کرده،[2] گفت: کیست ازشما که درمجلس الشجاعت جلوه ساخته است و عمّامهٔ براعت و کمال فصاحت دربسته است و درع قناعت پوشیده[3] و کدام است از شما که ولادتش درحرم بوده است و دراخلاق پسندیده و به محل اعلا رسیده و کرم صفت لازم وی شده است؟ کدام است از شما آن اصلع سری که اصلش پاک است و بنیادش محکم و آن شجاع نیزه‌زن که نفس مردان فرو بندد وکینه ازخصمان بخواهد؟ کدام است ازشما شجاع تر از درخت ابوطالب آن شجاع با هیبت و آن-که تیر او خطا نشود و کدام است از شما آن‌که محمّد را در عهد وی نصرت کرد و سلطنتش بدو عزیز شد و کارش بدو عظیم گشت؟کدام است از شما که عمر عبدود را اسیرکرد؟ حضرت علی علیه‌السلام گفت : منم یا سعد بن الفضل الرّبیع بن

---

[1]. م: -

[2]. س: در بر

[3]. م: -

مدرکة بن نجیّة بن الصلة بن الحرث بن الاشعث بن ابی السّمعمع الدوسی! بپرس از هرچه خواهی که منم پناهگاه اندوهناکان، منم موصوف به معروف، منم که بلاهای عظیم به من رسد و تحمل و مقاسات آن کنم و صفت من در همه کتاب-ها کرده اند، منم کوه بلند معالی اسباب خداوند و طرایق، منم ق و القرآن المجید؛ منم بناء[۱] عظیم، منم صراط مستقیم، منم مرد باقوت و مردانگی، منم که کمان‌های گران می‌کشم و مردان مرد را من می‌کشم و صید ایشان من کنم و برشداید و بلاها صبورمن باشم و صاحب کر و فرّ و نبوت و سطوت منم و دانا و محکم کار منم نگاه دارنده و بردارنده منم، به فضل من ناطق است همه کتاب‌ها و به علم من گواه‌اند همه عاقلان، منم علی برادر رسول خدایﷺ وشوهر دخترش سیّدة النساء العالمین. اعرابی گفت: به ما رسیده است که تو معجزه پیغمبر خدایی به حق و امام اولیایی وحکم زمین تو را باشد و کس با تو منازعت نتواند کرد، چنین است که به ما رسیده است یا نه؟ گفت: بگوی هر چه خواهی![۲] اعرابی گفت: من رسولم به نزدیک تو از نزدیک شصت هزار مرد که ایشان را عقمه خوانند درخدمت تو فرستاده‌اند با یک مرده و مدتی است که فوت شده[۳] و درسبب مرگ وی خلاف واقع شده است واینک بر در مسجد است، اگرتو وی را زنده گردانی بدانم که توصادقی و نجیب اصلی[۴] و ما را محقّق شود که تو حجّت خدایی در زمین و اگر برآن قادر نباشی بدانم که تو در آن دعوی صواب نیستی و از خود چیزی ظاهرمی‌کنی که بر آن قادر نیستی، علی(ع) گفت: یا میثم! اشتر برنشین و در محله‌ها و کوچه‌های کوفه بگرد و آواز در ده که هر که می‌خواهد که ببیند آن-

---

۱. س: پناه

۲. س: - (از " چنین است" سطر قبل ...... "خواهی")

۳. م: چهل روز است تا وی را کشته‌اند

۴. س: وصیّ پیغمبری

چه خدای تعالی به برادر رسول علی‌علیه‌السلام داده است و بداند که برادر رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله است و پسر فاطمه بنت اسد و شوهر فاطمهٔ زهرا از فضل و علم که رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله به وی داده است که فردا به نجف حاضر شوید! چون میثم باز آمد امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام وی را گفت : یا ابا جعفر! اعرابی را با مردهٔ او به هم[۱] به ضیافت به خانه بر که فردا حق تعالی فرج پدید آرد ان‌شاءالله. میثم گفت: من اعرابی و مرده را به خانه بردم و اهل خود را به خدمت وی فرمودم چون حضرت با مؤمنان نماز بامداد بگزارد و بیرون آمد و هر که در کوفه بود ازبر و فاجر[۲] بیرون آمدند و به نجف حاضرشدند، علی‌علیه‌السلام گفت: یا اباجعفر! اعرابی و آن مرده را حاضرکن! چنان کردم، علی‌علیه‌السلام گفت: کوفیان درحق ما آن گویند که بینند و آن روایت کنند که از ما شوند آنگه تابوت حاضرکردند و دیبابی سبز بیرون آوردند و آن را باز گشادند شخصی درمیان آن تابوت رنگش چون رنگ مروارید جوانی نو خط، پس علی‌علیه‌السلام ازاعرابی پرسید چند روزاست که مرده است؟ گفت: چهل ویک روز و اهل قتله می‌خواهند که او را زنده گردانی تا بدانند که وی را که کشت؛ زیرا که وی شبانگاه زنده بود و با مداد او را ذبح کردند از گوش تا گوش. حضرت‌علیه‌السلام گفت: طلب خون وی که می‌کند؟ گفت پنجاه مرد از قوم او قصد یکدیگر می کنند اکنون تو شک از میان بردار ای برادر رسول خدای! حضرت علی‌علیه‌السلام گفت : عمّش وی را کشت حریث بن حسان؛[۳] زیرا که دختری به وی داده بود و وی دخترعم را رها کرده، زنی دیگرنکاح کرده بود پس عم از کینه و خشم آن وی را بکشت، اعرابی گفت : من بدین سخن راضی نشوم چنان می-خواهم که جوان به نفس خود نزدیک اهل قبیله خود رفته، گواهی دهد که

---

[۱]. س و خ: -

[۲]. س: همه

[۳]. س و خ: -

شمشیر فتنه در میان ایشان برخیزد پس علی(ع) برخاست و خدای را حمد و ثنا بگفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد آنگاه گفت: یا اهل کوفه! بقره بنی اسرائیل در نزد حق تعالی بزرگتر نیست از علی برادر رسول خدای(ص) و آن بقره مرده زنده گردانید بعد از هفت روز، آنگه نزدیک مرده آمد و گفت: به درستی که پاره‌ای از بقره بنی‌اسرائیل بر مرده زدند آن مرده زنده شد و من بعضی از خود برین مرده می‌زنم؛ زیرا که بعضی از من نزدیک حق تعالی بهتراست از بقره آنگه پای راست بروی زند وگفت : برخیز به فرمان خدای تعالی یا مدرک بن حنظله بن حسان بن یحیی بن فهر بن سلامة بن الطیب بن الاشعث که خدای تعالی تو را زنده گردانید. ابوجعفرمیثم گفت: غلام برخاست نیکوتر از ماه و آفتاب[1] و گفت: لبّیک لبّیک یا حجّةالله فی الانام والمنفرد بالفضل والانعام! علی ابن ابی طالب(ع) گفت: کشنده توکیست؟ گفت : عمّم حریث بن حسان، حضرت گفت: برو نزدیک اهل قبیله و قوم خود شو! جوان گفت: مرا درآن قوم هیچ حاجت نیست، امیرالمومنین(ع) گفت: چرا پیش ایشان نمی روی! گفت: ترسم که دیگر باره مرا بکشند و تو نباشی که مرا زنده گردانی! پس حضرت علی(ع) اعرابی را گفت: تو برو به نزدیک اهل قبیله و قوم خود و ایشان را خبر ده! اعرابی گفت : با تو می‌باشم تا که اجلم برسد. لعنت خدا بر آن شخص باد که حق روی به وی نماید و بر وی ظاهر شود و وی میان حق و میان خود پرده‌ای فروگذارد که حجابی باشد.[2] آنگه ایشان هر دو با علی(ع) بودند تا که در جنگ صفین شهید شدند، پس اهل کوفه هر یک به منزل خود شدند و درحق علی(ع) سخن‌های مختلف می گفتند.

---

[1]. س: مرده برخاست

[2]. م: -

الحادي و العشرون[1]

روایت کرد باسناد المقدّم عن الشیخ الاجل العالم ابن عبدالله محمّد بن ابی مسلم الفوارس الرازی عن العدل ابی الفوارس احمد بن حمزه النیلی عن الشیخ الاجل ابی القسم بن الکاتب عن الامام القلانسی و محمّد بن یلمش المقری عن المبارک احمد بن محمّد بن الحسن بن علی بن حمزه بن عبدالله علی ابن بکر محمّد بن احمد بن یعقوب عن عبدالله بن ناحیه عن عمار بن خالد عن اسحاق الارزق عن عبدالملک بن ابی سلیمان گفت: در دفین باخیره مزماری پوستی یافتند برو نوشته بود؛ تاریخش هزار وهفتصد سال به خط سریانی و آن را تفسیر کردند به عربی که چون مشاجره و مخالفت افتاد میان موسی بن عمران وحضرت خضر علیهما السلام درقصه غلام و دیوار و موسی علیه السلام به نزدیک برادر خود شد، هارون علیه السلام وی را پرسید از چیزی که از خضر فرآموخت، گفت: علمی بود که زبان ندارد و کسی را که آن نداند، ولیکن از آن عجب‌تر بود، گفت: آن چه بود ؟ موسی گفت که ما برلب دریا ایستاده بودیم ناگاه مرغی بیامد برشکن بالوایه و مرغی بزرگ آواز داد و از دریا منقاری آب برگرفت و به سوی مشرق انداخت و منقاری دیگر برگرفت و به سوی مغرب انداخت و سیّم بار برگرفت و یه سوی آسمان انداخت و چهارم برگرفت و به سوی زمین انداخت و پنجم برگرفت و به دریا انداخت و بپرید و برفت و ما همه مبهوت ماندیم و ندانستیم که مرغ بدان چه مقصد داشت! ما در تفکّر بودیم که حق تعالی فرشته‌ای را به صورت آدمی فرستاد که چرا مبهوت مانده اید؟ گفتیم: از کار این مرغ. گفت: آن نمی‌دانید؟ گفتیم که خدای تعالی بهتر داند آن مرغ گفت: بدان خدای تعالی که مشرق را

---

[1] . س و م: -

مشرق گردانید و مغرب را مغرب و آسمان را برداشت و زمین را بگستردانید که خدای تعالی درآخرالزمان پیغمبری خواهد فرستاد که نامش محمّدﷺ است و او را وصی‌ای بود که نامش علیؑ است که علم شما هر دو در جنب علم وی همچون قطره‌ای بود درجنب این دریا.

الثّانی والعشرون[1]

بالاسناد المتقدم عن الشیخ ابی عبدالله محمود بن محمد عن شیخ عبدالله بن یوسف الشیرازی عن اسماعیل بن احمد بن محمد الکوهاوزی عن اسحاق بن محمد بن ابراهیم الزار عن ابن تمیم بن خالد عن الحسن بن عرفه عن المبارک سعید[2] ابی‌سفیان الثوری عن الاعمّش عن سالم بن ابی الجعد که گفت: در مجلس انس بن مالک حاضر بودم به بصره و وی حدیث می‌کرد، فردی برخاست و گفت: یا صاحب رسول خدا این نشان چیست که برتو می‌بینم که بدان خدایی که محمّد را به حق به خلق فرستاد که حدیث کرد مرا پدرم از رسولﷺ که گفت: به درستی که خدای را دو کلب[3] است جذام و برص که هیچ مؤمن را بدان مبتلا نگردانند، انس بن مالک زمانی سر در پیش افکند و اشک از چشم هایش روان شد آنگه سربرداشت و گفت: این سنۀ علی بن ابی طالبؑ است که به من رسیده است، مردمان همه برخاستند و گفتند: من ما را آن حدیث بگوی! گفت: روزی رسول خدایﷺ را بساطی به مدینه آوردند از بزوشم دیهی از دیهی‌های مشرق که آن را باهندف خوانند، پس رسولﷺ مرا فرستاد تا ابوبکر و عمر و طلحه و زبیر و سعد و سعید و عبدالرحمن بن عوف هر هفت را حاضر گردانم

---

[1]. س و م: -

[2]. م: - (از "بالاسناد" دو سطر قبل ..... "سعید")

[3]. س: علّت

وعلی ابن طالب علیه السلام نزدیک وی بود، گفت: یا انس! این بساط بگستران و تو نیز با ایشان بنشین و مرا خبرده آن‌چه از ایشان بینی آنگه علی علیه السلام را فرمود که یا علی! باد را بگوی تا شما را بردارد و علی علیه السلام گفت: ای باد ما را بردار! پس باد ایشان را برداشت و ما در هوا بودیم و برفتیم چندان‌که حق تعالی خواست، آنگه گفت: ای باد ما را بنه! باد ما را به زمین نهاد، پس گفت: می‌دانید که شما درکجایید؟ گفتند: نه! گفت: اینان اصحاب کهف و رقیم‌اند که از آیات خدای تعجبی بودند، آنگاه گفت: برخیزید و برقوم سلام کنید! ایشان برخاستند و سلام کردند کس جواب ایشان نداد و علی علیه السلام برخاست و سلام کرد جواب سلام وی بازدادند حضرت گفت : چرا این قوم را جواب سلام بازندادید؟ گفتند: ما را دستوری نیست که جواب سلام بازدهیم مگر پیغمبر را یا وصیّ او را آنگه گفت: هریک به جای خود شوید! حضرت گفت : ای باد ما را بردار! باد ما را برداشت و ما درهوا شدیم و برفتیم چندن که خدای تعالی خواست آنکه گفت : ای بادما را بنه! باد ما را به زمین نهاد و آن حضرت پای بر زمین زد چشمه‌ای ظاهر شد از آن آب وضو ساخت و ما نیز وضو ساختیم، آنگه گفت: شما نماز با رسول صلی الله علیه و آله دریابید، پس گفت: ای باد ما را بردار! باد ما را برداشت اندکی برفتیم، گفت: ما را بنه! باد ما را بنهاد بر درمسجد رسول صلی الله علیه و آله وی یک رکعت نماز بامداد را ادا کرده بود و در رکعت دوم ما نیز با وی گزاردیم و حضرت رسول صلی الله علیه و آله به من نگریست و گفت: یا انس! من تو را حدیث کنم یا تو را مرا حدیث کنی؟ گفتم: یا رسول الله! از لفظ درربار تو نیکوتر بود، ما را حدیث کرد چنان‌که گویی در آنجا حاضر بود، آنگه گفت: یا انس! بدین گواهی ده آن‌چه از علی دیده‌ای، پس علی علیه السلام از من گواهی خواست و گفت: به خدای برتو که گواهی دهی مرا به فضیلت روز

بساط و روز مرغ، گفتم: یا علی مرا آن فراموش شده است به سبب ضعف پیری، گفت : اگر آن را بپوشی و مداهنه کردی پس از آن‌که رسول خدا ﷺ تو را بدان وصیّت کرد خدای تعالی تو را مبتلا گرداناد به سپیدی درتنت و آتشی در درونت و دو چشم تو را کورگرداناد، پس من از جای فراتر نشدم تا که برمن پیسی پدید آمد و چشمم کور شد و انس در ماه رمضان روزه نتوانستی نگه داشت و هر روز چند مسکین را طعام می‌دادی و پس از آن در بصره بمرد.

الثّالث و العشرون [1]

فضل بن شاذان روایت می کند درکتاب نقص بر این کدام آورده است که: روایت کرد عثمان بن عفان سجزی از محمّد بن عباد البصری صاحب عبادان ورئیس غزاة که گفت : یا سجزی! تو را حدیث کنم به عجب‌ترین حدیثی که شنیده‌ام، گفتم: بفرمایید! گفت: در همسایگی من مردی صالح بود شبی به خواب دیدم که گویی وی مرده است و از برای من حساب وی را به حشر آوردند و به صراطش نزدیک بردند، گفت: از صراط بگذشتم پیغمبر ﷺ را دیدم برلب حوض کوثرحسن و حسین نزدیک وی و کاسه‌ای در دست رسول ﷺ بود و امّت را آب می‌دادند و من به نزدیک حسن شدم و گفتم: مرا آب ده! نداد و نزدیک حسین شدم و آب خواستم، نداد آنگه به نزدیک رسول ﷺ شدم و گفتم: یارسول‌الله! حسن و حسین را بفرمای تا مرا آب دهند، گفت: آب ندهید او را! گفتم: پدر و مادرم فدای تو باد من ایمان آوردم به خدای و تو و خلاف نیز نکرده‌ام، چرا مرا آب نمی‌دهند؟ حسن و حسین را بفرمای تا مرا آب دهند! گفت: آب ندهید وی را گفتم چرا یا رسول الله ؟! گفت: زیرا که در جوار تو

---

[1]. س و م: -

مردی است که علی را لعنت می‌کند و تو وی را منع نمی‌کنی، گفتم: یارسـول الله از وی می‌ترسم و نمی‌توانم و حضرت کاردی از نیام برکشید و به من داد وگفت برو و آن مرد را سر ببر! من درخواب رفتم و سرآن مـرد را بریـدم، پـس وی ﷺ گفت: یا حسین وی را آب بده! حسین علیه السلام مرا آب داد و جام به دسـت مـن داد، نمی‌دانم آشامیدم یا نه ولیکن از خواب بیدارشدم سخت بترسیدم، برخاسـتم بـه تحدید وضو کردم و درنماز ایستادم و نماز می کردم و می گریستم تا کـه صـبح برآمد فریاد و اویلا به گوش من رسید،گفتم :این از کجاست ؟گفتند : فلان کسی را در بستر سر بریده‌اند و سرهنگان و پاسبانان و عوانان همسایگان و بی‌گناهان را گرفتند و من گفتم: سبحان الله! این خبری است که من در خواب دیدم و خـدای تعالی مرا محقق گردانید، پس بـه نزدیـک امیرالمـؤمنین علـی علیه السلام رفـتم و گفـتم: یاحضرت! این را من کردم این‌ها بی‌گناهند، گفت: ویحک! چه می‌گویی؟ گفـتم: ایّهاالامیر! من درخواب چنین دیده‌ام و خدای تعـالی آن را محقـق گردانیـد پـس اینان را هیچ گناه نیست وخواب با وی بگفتم، حضرت امیرمومنان گفت: برو تو را خدای جزای خیر دهاد! تو بی گناهی و قـوم بـی گناهنـد. عثمـان بـن عفـان سجزی گفت: مهم‌ترین حدیثی است که درعمر خود شنیده‌ام.

الرّابع والعشرون[1]

محمّد بن عمیر روایت کند از جنان بن سدید از صادق علیه السلام کـه گفـت: چـون امیرالمؤمنین علی علیه السلام نماز پیشین بگزارد به زمین بابک[2] بازنگریست کاسه سـری دید آنجا افکنده با وی سخن گفت: ایّها الججمه تو کسیتی؟ گفت: منم فـلان بـن فلان بن فلان پادشاه فلان شهر امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: قصّه خود با من بگـوی و

---

[1]. س و م: –

[2]. س: بابل

آن‌چه درعمر تو رفته است آن کاسه سرحال و قصّه خود بازگفت و از آن‌چه دیده بود از خیر و شر و چنین گویند که مسجد جمعه در زمین بابک[۱] معروف است و مسجد در آن موضع بنا کرده‌اند که آن استخوان سخن گفت و هنوز باقی است و مردمان آن را زیارت می‌کنند.[۲]

الخامس والعشرون[۳]

روایت است از محمّد بن عمرالواقدی که گفت: هارون الرّشید هر روز عرفه بنشستی با علماء روزی نشسته بود و شافعی حاضر بود و او هاشمی بود در بر وی نشستی ومحمّد بن اسحاق و محمّدبن یوسف نیزحاضر بودند که هریکی صلاحیّت آن داشتند که امام ناحیتی بودندی،[۴] واقدی گفت: من آخر مردمان درشدم، رشیدگفت: چرا دیر آمدی؟ گفتم: تاخیر از تقصیر وضایع گذاشتن حق نبود ولیکن شغلی ما را مانع آمد، پس مرا در پیش خود بنشاند و مردمان از هرنوع از علم خوض کردند،[۵] پس رشید شافعی را گفت: با این علم چند فضلیت ازآن علی ابن ابی طالب روایت است؟ گفت: چهارصد حدیث یا زیادت؟ گفت: بگوی و مترس! گفت به پانصد رسد یا زیادت، پس محمّدبن اسحاق را گفت: تو چندی روایت می‌کنی درفضایل علی‌عليه‌السلام گفت: نزدیک به هزار یا زیادت، پس محمّدبن یوسف را گفت: تو چند روایت می‌کنی یا گویی مرا خبرده و مترس؟ او گفت: یا امیراگر نه خوب بودی روایت ما در فضل و فضایل وی زیاده از آن

---

[۱]. س: بابل

[۲]. م: - (از "محمّد بن عمیر" پنج سطر قبل ...... "می کنند")

[۳]. س و م: -

[۴]. س: -

[۵]. م: سخن گفتند

است که برشمرند، گفت : از که می ترسی؟ گفت: از تو و از عمال و اصحاب تو. گفت: تو ایمنی، بگوی و مرا خبرده که چند فضلیت درحق وی روایت می‌کنی؟ گفت: پانزده هزار حدیث مسند و پانزده هزار حدیث مرسل. واقدی گفت: پس روی به من کرد و گفت: درآن معنی چه می‌گویی؟ من همان گفتم که محمّدبن یوسف گفت، پس رشید گفت: من وی را فضلیتی می‌شناسم که به چشم خود معاینه دیده‌ام و به گوش خود شنیده‌ام بزرگوارتر از هر فضلیت که شما روایت می‌کنید و من توبه کردم و به خدای گرویدم از آن‌چه از من صادر می‌شد درکار طالبیان، پس ما همه گفتیم که خدای تعالی امیر را توفیق دهاد اگر صواب می‌بینی ما را بدان حدیث اعلام فرمای! گفت: آری، من عامل خود یوسف بن الحجاج را ولایت دمشق دادم وی را به عدل ورزیدن فرمودم با رعیّت و انصاف داشتن در قضیه چنان کرد که فرمودم و مردم وی را دعاها کردند،[1] پس بدو انها کردند که خطیبی در دمشق خطبه می‌گوید و علی ابن ابی طالب‌ع را هر روز دشنام م دهد و نقض می‌کند. وی را حاضر کردم و از آن حال بپرسیدم، اقرار آورد، گفتم: چه چیز تو را بدان داشت؟ گفت: وی پدران ما را بکشت و فرزندان ما را اسیر کرد و برده گردانید،[2] پس آن کینه در دل مانده است و هرگز ترک آن نکنم. پس وی را بند و غل برنهادم و محبوس کردم و حال وی مرا باز نمود، فرمودم که وی را در بند پیش من فرست، چون نزدیک من رسید[3] وی را زجرکردم و بانگ برو زدم و گفتم که تویی که علی‌ابن ابی طالب‌ع را دشنام می‌دهی؟ گفت: آری، گفتم: ویلک! کسی را که او کشت و سبی کرد به فرمان

---

[1]. م و خ: -

[2]. س: برگرفت

[3]. س: - (از "حال وی" سطر قبل .... "رسید")

خدای و رسول خدایﷺ کرد. گفت: من ترک آن نکنم و دلم بدان ترک کردن خوش نباشد، پس بفرمودم تازیانه و عقابین و جلّاد را حاضر کردند و در پیش من صد تازیانه بزدند وی را و وی بسیار فریاد برداشت و بولش فرو شد و بفرمودم تا وی را در آن خانه کردند و در را قفل کردم و آن شب در تفکّر بودم تا وی را چگونه بکشم و به چه گونه عذابش بکشم؛ وقتی می‌گفتم گردنش بزنم یا میانش به دو نیم کنم و ساعتی می‌گفتم غرقش کنم و وقتی می‌گفتم به تازیانه بکشم[1] تا در آخر به خواب رفتم و چنان دیدم که در آسمان گشاده شدم و رسولﷺ فرود آمد و پنج حله پوشیده، پس علی‌ؑ درآمد سه حله پوشیده، پس حسنؑ فرود آمد با دوحله پوشیده و حسینؑ فرود آمد با دوحله، پس جبرئیل فرود آمد با یک حله و او از نیکوترین خلق بود درنهایت و صفت و او جامی داشت و درو آبی بود از صافی‌ترین و نیکوترین آب‌ها پس رسولﷺگفت : آن جام به من ده! به وی دادم به آواز بلند ندا در داد که ای شیعه محمّد وآل محمّد! پس وی را اجابت کردم از خدم و غلامان و اهل سرای من چهل کس را می‌شناختم و در سرای زیاد از پنج هزارآدمی بودند ایشان همه را آب داد و بازگردانید آنگه گفت: آن دمشقی کجاست؟ پس گویی در زندان باز کردند و وی را بیرون آوردند چون علیؑ وی را بدید گریبان وی را گرفت و گفت : یا رسول الله! او برمن ظلم می‌کند و مرا دشنام می‌دهد، رسولﷺ گفت : وی را رها کن یا ابوالحسن! آنگه رسولﷺ دستش گرفت وگفت: توعلی ابن طالب رادشنام می‌دهی؟ گفت: آری! رسولﷺ گفت: خدایا اورا مسخ گردان و کم و کاستش کن و داد من از وی بستان، پس وی سگ شد وی را درخانه کردند رسول صلی

---

[1]. س: -

الله علیه وآله با جماعت او به آسمان رفتند و من ترسان و هراسان از خواب درآمدم و غلام را بخواندم و فرمودم تا وی را ازآن خانه بیرون آورد، اوسگی شده بود وی را گفتم: چگونه دیدی عقوبت خدای را؟ وی به سراشارت می‌کرد همچنان که کسی معذرت خواهد، پس بفرمودم تا دیگرباره وی را درآن خانه کردند و اینک درآن خانه است آنکه فرمود تا وی را بیرون آوردند غلام گوش وی را گرفته می آورد، هردو گوشش چون گوش آدمی بود وصورتش چون صورت سگ بود در پیش ما بایستاد و زبان می‌خایید و لب می‌جنبانید همچو معذرت خواهنده‌ای، پس شافعی رشید را گفت که این مسخ است و من ایمن نیستم زود بود که عقوبتی بدو رسد بفرمای تا وی را از پیش ما دورتر برند. فرمود تا وی را در همان خانه کردند هم در ساعت آوازی شنیدند؛ صاعقه‌ای بود که بر بام خانه افتاده بود و خانه و سگ را سوخته وخاکستر شد و حق تعالی روح او را به دوزخ فرستاد. واقدی گفت: رشید راگفتم این معجزه است و موعظتی که تو را بدان پند داد پس از خدای بترس و درحق فرزندان حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بد مکن! رشید گفت : من توبه کردم و به خدای تعالی گرویدم ازآن‌چه می‌کردم. والحمدلله ربّ العالمین.[۱]

السّادس والعشرون[۲]

جعفر بن محمّد الدوریستی گفت: به بغداد بودم در سنهٔ احدی و اربعمائه درمجلس مفید ابی عبدالله علوی به نزدیک وی آمد و وی را از تعبیر خواب پرسید که دیده بود، جوابش داد. گفتم : بقاء سیّد ما در آن بادا! گفتم: علم تعبیرخواب خوانده‌ای ؟ گفت: من درین علم رنج برده‌ام و مرا درآن کتب بسیار

---

۱. س و خ: -

۲. س و م: -

است، آنگه گفت: کاغذ برگیر و بنویس آن‌چه بر تو اعلام کنم، گفت: در بغداد مردی بود عالم از اصحاب شافعی و کتب بسیار داشت، فرزند نداشت چون وفاتش نزدیک آمد مردی را بخواند نامش جعفر دقاق و وی را وصیّ خود کرد و گفت چون از دفن من فارغ شوی این کتاب‌های مرا به بازار عروس بر و بفروش و بهای آن در وجوه مصالح خرج کن که تفصیل آن نوشته‌ام و تفصیل به وی داد و آنگه در شهر ندا در داد که هرکه کتاب خواهد خرید گو به فلان جای آی که در آنجا کتب فلان کس بخواهند فروخت، من نیز برفتم تا که کتابی چند بخرم آنجا خلق بسیار جمع آمده بودند و هرکه کتابی می‌خرید جعفر دقاق که وصیّ او بود بها برآن می‌نوشت و من ازو چهارکتاب بخریدم در علم تعبیر و بهای آن نوشتم و هر که کتابی می‌خرید با وی شرط می‌کرد که در هفته بها بدهد چون خواستم که برخیزم جعفر قاق مرا گفت: ای شیخ! جا نگاهدارکه بردست من کاری رفته است تا با تو بگویم که نصرت مذهب توست و گفت: من رفیقی داشتم و با من چیزی می‌آموخت و در محله باب‌البصره مردی بود احادیث روایت می‌کرد و مردمان از وی استماع می‌کردند و او را عبدالله المجدر گفتندی، من و رفیقم مدّتی پیش وی می‌رفتیم و نزدیک وی احادیث می‌نوشتیم و وی هربار که در فضایل اهل بیت علیهم‌السلام حدیثی املاء کردی بر روایان طعن زدی تا روزی از رزوها درفضایل علی علیه‌السلام و فاطمه علیهاالسلام نیزطعنی زد و برایشان کلماتی منکرگفت: جعفرگفت: پس رفیق خود را گفتم ما را نشاید نزدیک این مرد آمدن که وی دیانتی ندارد و دایم زبان طعن برعلی علیه‌السلام و فاطمه علیهاالسلام دراز می‌کند و این مذهب مسلمانان نیست، رفیقم گفت: راست می‌گویی ما را پیش کسی دیگر باید رفت که این مرد گمراه است، پس عزم کردیم که دیگر نزدیک وی نرویم[1] و من

---

[1]. س: -

آن شب به خواب رفتم؛ دیدم که به مسجد جامع می‌شدم بازنگریستم ابوعبدالله المجدر را دیدم در راه و امیرالمؤمنین علی‌ؑ را دیدم بر خر مصری نشسته، به مسجد جامع می‌شد. با خود گفتم واویلا می‌ترسم که به شمشیرگردنش را بزند چون حضرت نزدیک رسید قضیبی در دست داشت بر چشم راست وی زد وگفت: ای ملعون! چرا مرا و فاطمه را دشنام می‌دهی؟ مرد دست به چشم نهاد و گفت: وای مرا کورکردی! جعفر گفت: من از خواب بیدارشدم و قصد کردم که نزد رفیق خود روم و آن خواب بر وی عرض کنم او را دیدم که خود به نزد من آمد رنگ رویش متغیّر شده، گفتم : چرا رنگ روی توتغییریافته است؟ گفت: نمی گویی که چه افتاد مرا؟ گفتم: بگوی! گفت: خوابی دیدم درحق ابی عبدالله المجدر و به عینه همچنان که من دیده بودم، بگفت هیچ زیادت ونقصان نه! گفتم: من نیز همچنین به خواب دیدم و قصدکردم که نزدیک تو آیم و با تو بگویم اکنون بیا تا ما هر دو با مصحف نزدیک وی شویم و سوگند خوریم که این خواب دیدیم و این مواطاتی نیست که را با یکدیگر نهاده‌ایم و وی را نصحیت کنیم تا از این اعتقاد فاسد رجوع کند. پس به در سرای وی شدیم و در بزدیم کنیزک درآمد و گفت: وی را اکنون نتوان دید ،کنیزک بازگردید ما دیگرباره در بزدیم کنیزک آمد وهمان گفت، گفتیم: وی را چه افتاده است؟ گفت: او دست به چشم نهاده است و از نیمه شب فریاد می‌کند و می‌گوید که علی ابن ابی طالب مرا کورکرد و از درد چشم استعانت می کند، کنیزک را گفتم در باز کن که ما برای این آمده ایم، در باز کرد ما اندران رفتیم وی را بر زشت‌ترین هیأتی یافتیم، فریاد می‌کرد و می‌گفت: مرا با علی چه کار و من با وی چه کردم که دوش قضیب برچشم من زد و مرا کورکرد؟ جعفر گفت: آن خواب که دیده بودیم با وی گفتیم و گفتیم ازین اعتقاد باز گرد و زبان بر علی و اولاد او دراز مکن!

مجدر گفت: شما را خدای خیرمدهاد و اگر علی بن ابی طالب دیگر چشمم را کورکند من وی را بر فلان و فلان تقدیم نمی‌کنم، پس ما برخاستیم و گفتیم: درین مرد هیچ خیرنیست.

بعد از سه روز دیگر نزد وی شدیم تا حال وی بپرسیم، دیدیم آن چشم دیگرش کورشده بود وی را گفتیم: آخرعبرت نمی‌گیری؟ گفت: نه به خدای ازین اعتقاد برنگردم و علی ابن ابی طالب را بگو هرچه خواهی بکن! ما بیرون آمدیم و بعد از هفته‌ای آنجا شدیم تا حال آن بدبخت بدانیم گفتند وی مرد، دفن کردند و به مالک دوزخ سپردند و پسرش مرتد گشت و به روم شد از خشم علی ابن ابی طالب، پس ما بازگردیدیم و آیه **فقطعَ دابرَ القوم الّذین ظَلمُوا و الحمد لله ربّ العالمین** برخواندیم.

السّابع و العشرون[1]

عیسی بن عبدالله روایت کرده از شیخی از قریش و نامش نگفت که گفت: به شام مردی را دیدم که نیمه رویش سیاه شده بود وی را از سبب آن پرسیدم؟ گفت: آری از خدا قبول کرده‌ام که هیچ کس مرا از آن نپرسد الّا با تو بگویم که من در علی طعن بسیار می‌زدم و به مکروهی وی را یاد می کردم،[2] شبی خفته بودم شخصی پیش من آمد و گفت: تویی که علی را طعن می‌کنی؟سیلی به روی من زد، روی من چنین سیاه شد که می‌بینی.[3]

---

[1]. س: -

[2]. س: -

[3]. م: -(از " السابع و العشرون" .... " می‌بینی")

الثّامن و العشرون[1]

روایت کرد عبدالکریم بن عمرالخثعمی از حبابة الوالبیّه که گفت: امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام را دیدم درع در پشت داشت و کسانی را می‌زد که انواع ماهی میفروختندی و جری و مارماهی و زمار نیز و ایشان را می‌گفت: ای فروشندگان مسوخ بنی‌اسرائیل ولشکربنی مردان پس فرات بن الاحنف برخاست وگفت: یا امیرالمؤمنین لشکر بنی مردان چیست؟ گفت: قومی باشند که ریش و بروت خلق می‌کنند و هیچ سخنگو ندیدم نیکوسخن‌تر از تو! آنگه من پس وی فرا شدم تا که در رحبهٔ مسجد نشست، گفتم: یا علی! دلیل امامت چیست؟ وی اشارت به سنگ پاره‌ای کرد و گفت: به من ده! من به وی دادم انگشتری خود بدانجا نهاد و نقش انگشتری پدید آمد، آنگه مرا گفت یا حبابه! چون کسی دعوی امامت کند و تواند که همچنین مهر برنهد تو بدان که او مفترض‌الطاعة است که از امام دور نباشد و برو متعذّر نباشد هرچه خواهد کند، حبابه گفت: من بازگردیدم و برفتم که تا حضرت امیرالمرمنین علی‌علیه‌السلام متونی شد، پس از وی نزدیک حسن‌علیه‌السلام آمدم و وی به جای پدرنشسته بود و مردم ازو سوال‌ها می‌کردند مرا گفت تو حبابه والبیه‌ای؟ گفتم: نعم یا مولای من! گفت: آن‌چه با توست به من ده! سنگ پاره‌ای به وی دادم وی مهر برنهاد و نقش پدید آمد چنان‌که حضرت امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام کرده بود. پس نزدیک حسین‌علیه‌السلام آمدم و او در مسجد رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله نشسته بود مرا به خود نزدیک گردانید و مرحبا گفت، آنگه گفت: دلیل امامت می‌خواهی؟ گفت: آری! گفت: بیارآن‌چه داری! سنگ پاره‌ای بود دادم مهر بنهاد و صورت مهر پدید آمد، پس از مدتی دراز به نزدیک علی ابن الحسین‌علیه‌السلام آمدم و سخت پیرشده

---

[1]. س و م: -

بودم و آن روز عمرخود را سیصد و سیزده سال می‌شمردم وی را در رکوع و سجود یافتم پس از دلالت نومید شدم پس وی به انگشت سبابه اشارت به من کرد و جوانی پیش من آمد، گفتم: یا سیدی چند گذشت از دنیا و چند باقی است؟ گفت: آن‌چه گذشت آری وآن چه باقی است نه؛ یعنی از گذشته خبر دهم و امّا از نا آمده اجازت نیست، بیارآن چه داری سنگ پاره به وی دادم مهر بنهاد نقش مهر پدید آمد، پس آنگه به نزدیک ابوجعفر باقر(ع) شدم وی نیز مهر برآنجا نهاد و آنگه نزدیک صادق(ع) شدم وی نیز مهر برآنجا نهاده نقش پدید کرد آنگه به نزدیک ابوالحسن موسی(ع) شدم وی مهر برنهاد و نقش پدید کرد، آنگه به نزدیک رضا(ع) شدم وی نیز مهر بر آنجا نهاد[1] و حبابه بعد ازآن نه ما بزبست چنانکه محمّد بن هشام گفت.

التّاسع و العشرون[2]

روایت کرد اصبغ بن نباته که گفت: با امیرالمؤمنین علی(ع) به گورستان گذر کردیم و درگورها نظرکرد و مرا گفت: می‌خواهی که آیتی فرا تو نمایم به فرمان خدای تعالی؟ گفتم: نعم یا مولای! وی اشارت به گوری کرد وگفت: برخیز ای مردا! پیری برخاست و گفت: السّلام علیک یا امیرالمؤمنین و وصی و خلیفة رسول ربّ العالمین! علی گفت: ای شیخ توکیستی؟ گفت: منم عمر بن دینار الهمدانی و مرا در واقعهٔ انبار بکشتند اصحاب معاویه با امراء انبار. گفت: برو به نزدیک اولاد خود و با ایشان بگوی آن‌چه دیدی و بگوی که علی ابن طالب مرا زنده گردانید و به نزد شما فرستاد.

---

[1]. س: -

[2]. س و م: -

الثّلاثون[۱]

حارث اعور گفت که حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام برمنبرکوفه خطبه می‌خواند و درمیان آن خطبه به گوشه‌ای از گوشه‌های مسجد نگریست قنبر را گفت: آن جا شو! قنبر چون بدان موضع شد ماری دید در آنجا حلقه زده، بترسید و خواست که وی را بگیرد از دستش بجست و روی به امیرالمؤمنین کرد و او بر منبر بود و مار دهن به گوش وی باز نهاد و با وی سخنی بگفت و بازگردید و درمیان خلقان می‌شد تا که بدان موضع رسید که آمده بود، حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام ساعتی تفکّرکرد و گفت: تعجّب می‌کنید ؟ گفتند: چگونه تعجّب نکنیم، گفت: این مار را که می‌بینید رسول خدای را بیعت کرده است برآن که مرا سامع و مطیع باشد و من وصیّ رسول خدایم شما را فرمود به سمع و طاعت من پس بعضی سامع و مطیع می‌باشید و بعضی نمی‌باشید.

الحادی و الثّلاثون[۲]

و هم حارث اعور روایت کرد: امیرالمؤمنین علی علیه السلام روز آدینه بر منبر خطبه می‌گفت: افعی از باب‌الفیل درآمد سرش بزرگتر از سراشتر بود می‌آمد به سوی منبر مردمان راه باز می‌دادند تا که به منبر شد و حضرت گوش فرا وی داشت و یک ساعت با وی سری بگفت و برفت و چون به باب الفیل رسید اثرش منقطع شد و هیچ مؤمن بنماند الّا که گفت: این از اعجاز حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام است و هیچ منافق نبود الّا که گوید این سحر است، حضرت گفت: ای مردمان! دیدید وصیّ محمدِ است از جنیّان و من وصیّ محمّدم بر آدمیان و در میان ایشان خوصمتی افتاده است که خونا در آن هدر شده است و وی نمی‌داند که حکم آن

---

۱. س و م: -

۲. س و م: -

چیست، پس به سبب آن به نزدیک من آمد برین مثال و درین صورت تا فرا شمت نماید فضل من بر شما و او عالم‌تر است به فضل من به شما از شما.[۱]

الثّانی و الثّلاثون

روایات کرد احمد بن عماره از عبدالله الجبّار که گفت: حدیث کرد مرا مولای من الحسن بن علی بن محمّد بن علی بن موسی بن جعفربن محمّد بن علی بن الحسین بن علی ابن ابی طالب علیهم السلام که گفت: من با پدر بودم برکنار فرات وی پیراهن بکشید و درآب شد موجی برآمد و پیراهن را ببرد امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیرون آمد، هاتفی آواز داد که یا امیرالمؤمنین فراگیر آن‌چه از راست توست چون بدو نگریستم، دیدم ایزار رویی بود و پیراهن درو پیچیده، پیراهن بگرفت و درپوشید، رقعه‌ای از گریبانش بیفتاد برآنجا نوشته بود: **بسم الله الرّحمن الرّحیم هدیة من الله العزیز الحکیم الی علی ابن ابی طالب هذا قیمص هارون بن عمران کذلک و اورثنا ها قوماً آخرین**؛ این هدیه‌ای است از خدای تعالی تعالی که قوی و محکم داشت علی ابن ابی طالب را و این پیراهن هارون بن عمران است و همچنین به قوم دیگر رسانیدم.

الثالث و الثّلاثون[۲]

حسین بن عبدالرّحمن التمار گفت: در مجلس بعضی از فقها می‌آمدم برسلیمان شاد کوفی گذر کردم،[۳] گفت: از کجا می‌آیی؟ گفتم: از مجلس فلان عالم، گفت: چه حدیث رفت؟ گفتم: بعضی از مناقب حضرت امیرالمؤمنین علی

---

[۱]. س: بدانید که این مار قاضی جنیان بود ومسئله بروی مشکل شده بود بر وی حل کردم، دعا کرد و برفت

[۲]. س و م: -

[۳]. م: شنیدم از سلیمان شاد کوفی گفت

بن ابن طالب‌علیه‌السلام ابن شاد گفت: به خدای که تو را حدیثی کنم[۱] که شنیده‌ام آن را از قرشی که درگورستان بقیع زلزله‌ای پدید آمد درعهد عمرخطاب و خلافت وی اهل مدینه از آن مضطرب شدند و فریاد از ایشان برآمد،[۲] پس عمر و اهل مدینه به نمازگاه شدند و دعا می‌گفتند و از حق تعالی دفع آن می‌خواستند وهر روزی زیادت می‌شد تا که به دیوارهای مدینه رسید پس اهل مدینه عزم کردند که از آنجا به در روند، پس عمرگفت: بیایید تا به نزدیک ابوالحسن علی ابن ابی طالب‌علیه‌السلام رویم و برفتند چون عمر وی را بدید گفت: یا ابوالحسن! نمی‌بینی که این گورها و زلزلهٔ آن به حدی است که به دیوار مدینه رسید و اهل مدینه عزم کردند که از مدینه بیرون روند، امیرمؤمنان‌علیه‌السلام گفت: صد مرد از اصحاب رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله حاضر کنید! عمر حاضر کرد پس وی از آن صد کس ده کس را اختیارکرد و آن ده مرد را دربس خود کرد[۳] و آن نود دیگر را دربس آن ده کس؛ سلمان و ابوذر و مقداد و عمار را بخواند و ایشان را در پیش خود نگه داشت و در مدینه زنان و دختران هیچ نمانده بودند الّا که تمامی به بقیع آمده بودند چون امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام به بقیع رسید پای برزمین زد و سه بار گفت: مالک چه بود تو را ای زمین؟! درحال زلزله بایستاد امیرالمؤمنین فرمود که حبیب من رسول خداصلی‌الله‌علیه‌وآله به درستی که مرا خبر داده است بدین روز که جمع آیند مردمان.

---

[۱]. م: - (از " از کجا می‌آیی" سطر قبل ..... " کنم")

[۲]. س: -

[۳]. س: همراه خود برداشت

الرّابع والثّلاثون[۱]

حسن بصری فرمود که: حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) روزی به نزدیک من آمد و من آن روز غلامی بودم پس درمنزل خود فروشد و بیرون آمد و روان شد، مردم از پس وی می‌رفتند چون به صحرا رسید فرود آمد مردمان گرد وی فروگرفتند وی به تازیانه خود خطی رسید درکشید به زمین و دیناری بیرون کرد پس خطی دیگرکشید و دیناری دیگر بیرون آورد تا همچنین سه دینار بیرون آورد وآن را بردست بگردانید تا مردمان بدیدند، پس آنگه آن را به زمین نهاد و به انگشت سترگ آن را به زمین فرو برد وگفت: تو را بعد از من نیک‌خواه نیکوکار گیرد نه بدخواه بدکار و بر شتر رسول(ص) سوار شد و به منزل خود رفت، ما پس ازآن آنجا رفتیم وطلب آن کردیم هیچ نیافتیم پس حسن را گفتیم: یا اباسعید! تو آن را چون می‌دانی؟ گفت: من چنان می‌بینم که گنج‌های زمین روان نگردانند مگر مثل وی را.[۲]

الخامس و الثّلاثون[۳]

و حدیث رشید هجری معروف است و خلاصه آن این است که: حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) با جماعتی یاران در کوفه می‌رفتند تا به خرماستان رسیدند حضرت در زیر درخت خرما بنشست و فرمود تا از آن درخت قدری خرما باز کردند و خوردند، رشید رسید وگفت با حضرت خرما خوش است؟ امیرالمؤمنین(ع) گفت: یا رشید تو را بدین درخت خرما بردار کنند! رشید گفت: بعد از آن هر روز بامداد و شبانگاه نزدیک آن درخت می‌شدم و آن را آب

---

۱. س و م: -

۲. م: - (از" الرّابع و الثلاثون" ..... " وی را")

۳. س : -

می‌دادم تا بعد از وفات حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام روزی آنجا شدم، دیدم شاخه‌های درخت پژمرده شده بود، با خود گفتم: اجلم نزدیک شد، روزی دیگر آنجا شدم، دیدم یک نصف آن درخت را بریده‌اند و ستون چرخ چاهی کردند آنگه سرهنگی بیامد وگفت: امیر تو را می‌خواند یعنی عبیدالله زیاد ــ علیه اللعنة ــ چون به در کوشک رسیدم یک نیمه چوب را دیدم آنجا افتاده و نیمه دیگر را ستون چرخ کرده، من پای برآن ستون زدم و گفتم مرا از بهر تو آورده‌اند، پس آنگه مرا در پیش پسر زیاد ــ علیه اللعنة ــ بردند مرا گفت: بیار از آن دروغ‌های صاحبت چیزی بگوی و بدان امیرالمؤمنین علیه السلام را خواست. گفتم: به خدای که وی دروغ نگفت و من دروغ نمی‌گویم و مرا خبرداد که تو دست و پای و زبان مرا ببری، پسرزیاد ــ علیه اللعنة ــ گفت: ما وی را دروغ‌زن گردانیم، دست و پایش ببرّید و وی را رها کرد و او بعد ازین حدیث‌های عظیم روایت می‌کرد.

در حق اهل البیت و می‌گفت: بپرسید از من که این قوم مرا رها نکنند و مرا بکشند تا آن چه می دانم روایت کرده باشم، پس مردی به نزدیک پسر زیاد ــ علیه اللعنة و العذاب ــ آمد و گفت: این چه بود که کردی رشید را زنده گذاشتی تا حدیث‌های عظیم روایت کند آنگه بفرمود تا زبانش را بریدند و بر دار کردند برآن چوب که حضرت شاه مردان علیه السلام گفته بود ــ رحمة الله علیه ــ[1]

السّادس و الثّلاثون[2]

همچنین حدیث میثم تمّار شایع و مستفیض است در میان طایفه آن چنان بود که روزی حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام وی را خبرداد که دست و پا و زبان تو

---

[1]. م: – (از الخامس و الثّلاثون ...... رحمة الله علیه)

[2]. س و م: –

را ببرند و درختی است خرما یکتا تنهٔ آن را ببرند و به چهار پاره کنند وتو را به یک پاره آن بردار کنند و حجربن عدی را بر یک پارهٔ آن و محمّد بن اکثم رت بر یک پاره وخالد بن مسعود را بر یک پاره، گفتم: یاامیرالمؤمنین چنین خواهدبود؟ گفت: آری به خدای کعبه که رسولﷺ مرا خبر داده است! گفتم: که کند؟ گفت: آن درشت خوی حرام زاده عبیدالله زیاد ـ علیه اللّعنة ـ تو را بگیرد و میثم با امیرالمؤمنین به صحرا شدی و بدان درخت گذر کردی امیرالمؤمنین گفتی این درخت تو راست و تو را با وی کاری خواهد بود،[1] چون ولایت کوفه به پسر زیاد ـ علیه اللّعنة ـ افتاد، بفرمود تا آن درخت را به چهار پاره فرود آوردند. میثم گفت: من پسر خود صالح را گفتم میخی آهنین بفرمای و نام من و نام پدرم بر آنجا نقش کن و بر پاره‌ای از آن درخت زن.[2] بعد از آن مردم بازار مرا گفتند: بیا تا پیش امیر از عامل بازار گله کنیم تا وی را معزول کند، برفتیم و سخن قوم من گفتم وی را سخن من خوش آمد. عمرو بن حریث گفت: وی را می‌دانی میثم تمّار است دروغ زن مولای دروغ زن علی ابن علی ابن ابی طالبؑ پسر زیاد علیه اللّعنة ـ راست بنشست و گفت: چه می‌گویی؟ گفتم: وی دروغ می‌گوید بلکه من راست می گویم و مولای راست گویم امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالبؑ به حق.

ابن زیاد ـ علیه اللّعنة ـ گفت: علی را تبرا کن و مساوی وی بگوی و تولّا به عثمان کن و محاسن وی یاد کن وگرنه بفرمایم تا دست و پای و زبانت ببرّند و بر دارت کنند، من بگریستم، گفت: از گفتن می‌گریی کردن را چه خواهی کرد؟ گفتم: به خدای که از گفتن و کردن نمی‌گریم از آن می گریم که مولای من

---

[1]. م: - (از "و میثم" سطر قبل.... "بود")

[2]. م: - (از "میثم گفت" سطر قبل...... "زن")

حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام مرا بدین خبرداده بود، شکی در دلم آمد. گفت: وی تو را چه گفت؟ حال با وی بگفتم، درخشم شد و گفت: به خدای که دست و پایت ببرّم و زبانت بگذارم تا تو را و مولای تو را دروغ زن گردانیده باشم، پس بفرمود تا دست و پایش ببریدند و زبانش را بگذاشتند و بر سر دارش کردند وی بر دار ندا درداد که هرکه خواهد حدیث صحیح از فضایل حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام بشنود، بیایند مردان روی بدو نهادند وی احادیث عجیب روایت می‌کرد، عمرو بن حریث برآنجا گذر کرد بدید، باز گردید و به نزدیک پسر زیاد ـ علیه اللّعنة ـ شد و گفت: کس بفرست و زبانش را ببر که مبادا مردمان کوفه از زبان وسخن وی بر تو بیرون آیند و تو را هلاک کنند، کس فرستاد تا زبانش ببرّد مرد به نزدیک وی شد وگفت: زبان بیرون کن که پسر زیاد فرموده است که زبانت ببرّم، میثم گفت: نه دعوی کرده بود آن پسر کنیزک جماع زاده بی‌سامان که مرا و مولای مرا دروغ زن گرداند، بگیر زبان من ای ملعون حرام زاده! آن سگ ملعون زبان وی ببرّید و ساعتی در میان خون غلطید و جان به حق تسلیم کرد که ـ رحمة الله علیه ـ پسرش صالح گفت: بعد از آن بنگریستم وی را بر آن چوب بر دار کرده بودند که میخ برو زده بودیم.

السّابع و الثّلاثون[1]

روایت کرد به اسناد از ابراهیم بن سعید[2] از جابر بن عبدالله که گفت: عباس نزدیک امیرالمؤمنین علیه السلام آمد و او را مطالبه می‌کرد به میراث رسول صلی الله علیه و آله امیرالمؤمنین علیه السلام وی را گفت: رسول صلی الله علیه و آله را چیزی نبود که از وی میراث یابند جز اشتر شهبا و شمشیر ذوالفقار و عمّامه سحاب و من محل تو از آن بزرگ‌تر دانم

---

[1]. س و م: -

[2]. م: -

که به چیزی مطالبه کنی که از آن تو نباشد، عبّاس گفت: ازین چاره‌ای نیست.[1] امیرالمؤمنین علیه السلام برخاست و عبّاس با مسجد شدند امیرالمؤمنین فرمود تا آن زره و عمّامه و شمشیر و اشتر را حاضر کردند، علی علیه السلام عبّاس را گفت: یا عم اگر یک چیز ازین چیزها برداری همه ازآن تو باشد و اگر هیچ از آن نمی‌توانی برداشت تو را در آن هیچ حقی نباشد، عبّاس گفت: آری چنین باشد آنگه حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام زره در وی پوشانید و عمّامه و شمشیر برکتف وی نهاد وگفت: برخیز! وی نتوانست خاست، زره ازو فرا ستد و گفت: برخیز! برنتوانست خاست[2] و متحیّر بماند، پس امیرالمؤمنین علیه السلام وی را گفت: یا عم! اینک اشتر رسول صلی الله علیه و آله بر در مسجد ایستاده است اگر بر وی توانی نشست بر وی بنشین! عبّاس بیرون آمد و عمر با وی بود وگفت: ای عمّ رسول خدای! علی درآن چیزها تو را بفریفت باری باید که بر اشتر تو را نفریبد چون پای در رکاب آری خدای را یاد کن و این آیت برخوان: **ان الله یمسک السموات و الارض أن تزولا.**

پس چون اشتر عباس و کسانی که با وی بودند بدید برمید و بانگی بکرد که هرگز از وی آن چنان بانگی نشنیده بودند عباس بیفتاد و بیهوش شد و مردمان جمع آمدند تا اشتر را بدارند، نتوانستند. پس امیرالمؤمنین علیه السلام زره درپوشید و عمّامه در سر بست و شمشیر برگرفت و بیرون آمد و در میان مردمان می‌خرامید و مردمان در وی نظاره می‌کردند و اشتر را آواز داد به نامی که هرگز نشنیده بودند، اشتر پیش وی آمد خاضع و ذلیل وی علیه السلام پای در رکاب آورد و برنشست

---

[1]. س: - (از" و من محل" سطر قبل ..... "نیست")

[2]. س: -

و براند عبّاس را گفتند: بگوی که وی از برای حسن و حسین بنایستد و قرار نگیرد، پس امیرالمؤمنین علیه السلام فرود آمد و اشتر را رها کرد و زره را در حسن علیه السلام پوشانید و شمشیر و عمّامه بدو داد و فرمود برخیز! برخاست و خرامیدن آمد، پس آنگه در حسین علیه السلام پوشانید وی نیز برخاست و می‌خرامید حسن علیه السلام اشتر را آواز داد پیش وی آمد پای مبارک در رکاب آورد و راست بنشست آنگه فرود آمد و حسین علیه السلام نیزهمچنان کرد بس عمر ـ علیه اللّعنة ـ گفت: وی رام گردانیده اند از برای تو اگر عباس بر وی نشیند از آن وی باشد، علی علیه السلام گفت: آری. عباس دیگر باره قصد کرد برنشیند نتوانست و اشتر سخت‌تر از اوّل بار برمید آنگه علی علیه السلام دیگر باره آن سلاح درپوشید و براشتر نشست و به منزل خود شد و گفت: **هذا من فضل ربّی لیبلونی او شکر ام کفر.**

الثّامن والثّلاثون[1]

ازصاحب مقتضب روایت کرد از طریق عامر به اسناد از ابی عبیده بن عمر السلیمانی از عبدالله بن حباب بن الارث از طریق خاصه به اسناد ازابی حمزه الثمالی از رزین جیش الاسدی از سلمان فارسی و از برّاء عازب که ایشان هردو گفتند: ام سلیم گفت من زنی بودم تورات و انجیل و زبور را خوانده بودم و اوصیای پیغمبران را شناخته، خواستم که وصیّ محمّد صلی الله علیه و آله را بشناسم. من با اصحاب خود به مدینه آمدم و رسول صلی الله علیه و آله را گفتم: هیچ پیغمبری نبود الّا که وی را دو خلیفه نباشد؛ خلیفه‌ای که پیش از وی متوفی شود وخلیفه‌ای که بعد از وی بماند و خلیفه موسی علیه السلام درحال حیاتش هارون بود و پیش از موسی علیه السلام متوفی شد وصیّش بعد از وفاتش یوشع بن نون بود. وصیّ عیسی علیه السلام درحال حیاتش

---

[1]. س و م: -

کالب بن یوحنا بود وی درحال حیات عیسیؑ متوفی شد و وصیش بعد از وفات شمعون بن حمون الصفا بود پسرعم مریم و کتب پیشین مطالعه کردم تو را بیش یک وصی نیافته‌ام درحال حیات تو و بعد از وفات تو پس مرا بیان کن تنم فدای تو باد یا رسول الله تا وصیّ توکیست؟! مرا یک وصی است در حال حیات و بعد از وفات، گفتم: او کیست؟ گفت: سنگ پاره‌ای به من ده! از زمین برگرفتم و به وی دادم آن را برکف دست بمالید تا همچو آرد شد آنگه آن را بسرشت چون خمیرشد آن را یاقوتی سرخ گردانید و انگشتری بدو نهاد و نقش نگین او ظاهرشد به من داد و گفت: یا ام سلیم! هرکه مثل این تواند کرد او وصیّ من باشد، آنگه گفت: ای ام سلیم! وصیّ من آن کس باشد که به نقش خو مستغنی باشد در همه حال‌ها چنانکه من مستغنی‌ام، پس بدو نگریستم ویؑ دست راست را به سقف خانه زد و دست چپ بر زمین نهاد و همچنان بر پای ایستاد در یک حال که نه خود را بیازید و نه پشت را خم داد، پس از پیشتش بیرون آمدم سلمان را دیدم برگرد سرعلیؑ می‌گردیدی و پناه به وی آوردی خاص از میان خویشان محمّد و اصحابش باز آن‌که وی جوان بود؛[1] باخود گفتم: سلمان کتب مقدمین خوانده است پیش از من با اوصیا صحبت داشته است و نزدیک او علم‌ها هست که به من نرسیده است می‌تواند بود که این مرد صاحب من باشد که من وی را می‌طلبم پس پیش علیؑ شدم و گفتم: تو وصیّ محمّدی؟ گفت: آری چه می خواهی؟ گفتم: نشان اوصیاء چیست؟ گفت: سنگ پاره‌ای بیار! سنگ پاره‌ای از زمین برگرفتم و به وی دادم وی آن را برکف دست نهاد و بمالید و آرد کرد و بسرشت و از آن یاقوتی سرخ ساخت و مهر بدان نهاد و نقش درو

---

[1]. س: –

پدید آمد آنگه روی به خانه نهاد و من از پس وی برفتم تا آن معجزه از وی طلب کنم او به من نگریست و چنان کرد که رسول کرده بود، گفتم: وصیّ توکیست یا ابوالحسن؟ گفت: آن که همچنین کند که من کردم. آنگه حسن علیه السلام رادیدم؛ گفتم: وصیّ پدرت تویی و مرا تعجّب می‌آمد از آن که وی کودک بود و من از سؤال کردم از آن که من دانسته بودم که ایشان دوازده امام‌اند و پدر ایشان سیّد و افضل ایشان باشد و آن را در کتب پیشین یافته بودم، گفت: آری وصیّ پدرمنم! گفتم: دلیلی و نشانی بیار! گفت: سنگ پاره به من ده! به وی دادم وی آن را درمیان کف دست نهاد و بمالید تا آرد شد آنگه آن را خمیرکرد و از وی یاقوتی سرخ ساخت مهر برنهاد و نقش پدیدآمد به من داد، گفتم: وصیّ توکیست؟ گفت: آن کس که همچنین کند و دست دراز کرد چنانکه از بام‌های مدینه بگذشت و او بر پای ایستاده بود و دست چپ بر زمین زد بی آن‌که پشت خم کند، من با خود گفتم: وصیّ این مرد را ببینم و پیش وی بیرون شدم حسین علیه السلام را دیدم و صفت وی شنیده بودم از کتاب‌های پیشین و صفت نه فرزندان او که اوصیاء باشند و وی طفل بود وی را نشناختم نزدیک وی شدم وی بر یک سوی رحبهٔ مسجد بود، گفتم: توکیستی؟ گفت: آنم که تو می‌طلبی یا ام سلیم! منم وصیّ اوصیاء پدر آن نُه امام راه نماینده؛ وصیّ برادرم حسن و وصیّ پدرم علی و وصیّ جدّم رسول الله صلی الله علیه و آله از قول او سخت تعجّب نمودم وگفتم: نشان امامت چیست؟ گفت: سنگ ریزه‌ای به من ده! سنگ ریزه از زمین برگرفتم و به وی دادم آن را برکف دست آرد کرد؛ بسرشت و یاقوتی سرخ گردانید و مهر برنهاد و نقش پدید آمد و به من داد وگفت: بنگر یا ام سلیم تا درو هیچ بینی؟! نظرکردم برآنجا نقش بود رسول الله و علی وحسن وحسین و نه امام که

اوصیاءاند از فرزندان حسین و نام‌های ایشان همه موافق و متواطی بود الّا دو نام؛ یکی جعفر و یکی موسی[۱] و همچنین که در انجیل خوانده بودم از آن تعجّب نمودم و گفتم: خدای تعالی مرا دلیل‌ها بداد که پیش از من کسی نداده بود، پس گفتم: یا سیّدی علامتی دیگر به من نمای! وی تبسّم کرد و نشسته بود و برخاست و دست راست بیازید به خدای که گویی عمودی بود از نور در هوا نگه‌داشته چنانکه از چشم من غایب شد بیهوش شدم و بیفتادم و با هوش نیامدم الّا آن که وی شاخ مورد فرا بینی من داشت با خود آمدم، گفتم: بعد از این با وی چه بگویم، برخاستم و به خدای که هنوز آن بوی مورد می‌شنوم[۲] و آن شاخ مورد هنوز من دارم و خشک نشده و نه پژمرده و بویش کم نشده، اهل خود را وصیّت کرده‌ام که آن مورد درکفن من نهند، آنگه گفتم: یا سیّدی! وصیّ تو کیست؟ گفت: آن کس که همچنین کند که من کردم و من بزیستم تا که به امام علی بن الحسین‌ عليه‌السلام وجماعتی از تابعین مرا حدیث کردند که تمامت این حدیث از ام سلیم شنیده بود که گفت: من نزدیک علی ابن الحسین‌ عليه‌السلام شدم و در سرای خود ایستاده بود و نماز می‌کرد و وی نماز بسیار می‌کرد و شبانه‌روزی هزار رکعت نماز می‌کرد و زمانی بنشستم وی از نماز فارغ نشد قصد کردم که برخیزم بازنگریستم انگشتری دیدم درانگشت وی نگینی خطی در آنجا نوشته دیدم خود را پای دار ام‌سلیم که آوردم آن‌چه می‌طلبی آنگه نماز را بگذارد و چون سلام بداد، گفت: یا ام سلیم! سنگ پاره بیار بی آن‌که از وی بپرسم سنگی از زمین برگرفتم و به وی دادم آن را در میان کف دست نهاد و آرد کرد همچنان که

---

[۱]. س: –

[۲]. س: دماغ خود می یابم

پدرش کرده، یاقوت سرخ پیدا کرد و نقش پدید آورد و به من داد درآن نقش نظرکردم همان نام‌ها دیدم که حسین‌علیه‌السلام مرا نموده بود، گفتم: وصیّ تو کیست پدر و مادرم فدای تو باد؟! گفت: آن که همچنین کند که من کردم و تو پس از من مثل مرا نیابی! ام‌سلیم گفت: مرا فراموش شد که معجزه دیگر از وی طلب کنم چون ازخانه بیرون آمدم و پاره‌ای راه برفتم، آواز داد مرا که یا ام سلیم! گفتم: لبیک! گفت: بازگرد! بازگردیدم وی درمیان سرا ایستاده بود بازگردید و در خانه شد و چیزی می‌گمارید و گفت: یا ام سلیم بنشین! بنشستم وی دست راست بیازید از سر دیوارها وکوچه‌های مدینه درگذشت چندان که ازچشم من غایب شد، آنگه گفت: چشم به من دار درآنجا نگریستم دینارها وگوشواره‌های زرین و نگین‌هایی که مرا بود و من آن را در حقه نهاده درسرای خود پنهان کرده بودم، گفتم: یاسیّدی! حقه را می‌شناسم و می دانم که در میان او چیست، گفت: فراگیر وبرو! حقه را فراگرفتم و برفتم و به سرای خود شدم و آن حقه که در سرای خود نهاده بودم، نیافتم چون حقه حقه من بود. از آن روز من او را شناختم و به حق معرفت و بصیرت و هدایت و حمد خدای را که پروردگارعالمیان است.

التّاسع و الثّلاثون

عبدالله بن اسد گفت: ازعلی‌علیه‌السلام شنیدم که در رحبه می‌گفت: منم بنده خدای و برادر رسولش این نگوید پس از من الّا دروغ‌زن مردی از غطفان برخاست وگفت: من می‌گویم همچنان که وی گفت منم بنده خدای و برادر رسولش درهمان جا گلوی وی گرفته شد و بمرد.[1]

---

[1]. خ: - (از " التّاسع و الثّلاثون" ..... " بمرد")

اربعون

حارث اعورگفت: ما با امیرالمؤمنین علی علیه السلام در صحرای بنی اسد ایستاده بودیم که شیری درآمد و روی به حضرت نهاد ما از ترس او مضطرب و شکسته بودیم امیرالمؤمنین علی علیه السلام ما را زجر کرد و از آن نهی کرد[1] و دست در میان گوش وی نهاد و گفت: بازگرد به فرمان خدای تعالی و بعد ازین درین صحرا میای و این سخن به سباع دیگر برسان![2] شیر بازگردید و برفت و دیگرکس وی را ندید.[3]

[1]. س: –

[2]. س: –

[3]. خ: – (از "الاربعون "...... " ندید")

فصل هجدهم فی بعضی از قضایای حضرت علی علیه السلام

و آن چهل[۱] قضیه و حکم که حضرت شاه مردان و شیریزدان علی ابن طالب علیه السلام درحال حیات رسول صلی الله علیه و آله کرده است و رسول صلی الله علیه و آله آن را امضا کرد وی را درآن به صواب نسبت کرده است و برآن دعای خیر گفته و فضل وی بر دیگران پیدا کرده و حضرت رسول صلی الله علیه و آله می‌خواست که او را به قضای به من بفرستد گفت: یا رسول الله مرا به قضای می‌فرمایی و من جوانم و علم قضا ندانم، گفت: نزدیک من آی! نزد وی شدم رسول صلی الله علیه و آله دست برسینه من مالید وگفت: خداوند دلش را هدایت کن و زبانش را ثابت دارا! امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: بعد از آن مرا در هیچ حکم قضا شک نیفتاد.

قضیه اولی[۲]

چون حضرت به یمن رسید دو مرد را پیش وی آوردند که هر دو کنیزک به مشترک داشتند بسویت میان ایشان و هر دو در یک جای با وی مقاربت کرده بودند و پنداشتند که آن روا است؛ زیرا که قریب عهد بودند با اسلام و به شریعت معرفت نداشتند و کنیزک حامله شد و پسری آورد هر دو سر آن پسر خصومت و منازعت می‌کردند علی علیه السلام به نام ایشان هر دو قرعه زد و قرعه به نام یکی از ایشان برآمد فرزند را بدو الحاق کرد و دیگری را الزام داد وگفت که نیمی از قیمت فرزند بدان تقدیر که اگر بنده بودی فرا شریکش دهد و گفت اگر دانستمی که شما آن حرکت بعد از آن کردید که حرمت آن شما را معلوم شد، شما را عقوبت کردمی بلیغ[۳] و خبر این قضیه به رسول صلی الله علیه و آله رسید آن را امضاء کرد

---

[۱]. س: و هی اربعون

[۲]. س: -

[۳]. س: - (از " و گفت اگر" سطر قبل...... "بلیغ")

و بر اسلام حکم نهاد وگفت: شکرآن خدای را که در میان اهل بیت ما کسی نصب کرد که حکم می‌کند بر سنّت و طریقت داود علیه السلام یعنی در قضا کردن به الهام که در معنی وحی نزول نص بود.

قضیه ثانی[1]

و از حکم‌های وی علیه السلام که در یمن کرد آن بود که: گویی از برای شکار شیر کنده بودند و شیری درآنجا افتاد و مردمان بر آن نظاره می‌کردند، مردی پایش بلغزید دست بر دیگری زد و دوم دست بر سیمی زد وسیّم دست درچهارم زد و همه در آنجا افتادند شیرهمه را هلاک کرد و مردمان به دعوی پیش حضرت آمدند وحضرت امیرالمؤمنین علیه السلام حکم کرد که اولین فریضه و طعمه شیر بود و برو بود ثلث دیت دوم و بر دوم بود ثلث دیت سیّم و بر سیّم بود دیت چهارم تمام. این خبر به رسول صلی الله علیه و آله رسید، گفت: به درستی که ابوالحسن حکم کرده در میان ایشان به حکم خدای بر روزعرش.

الثّالثة[2]

و ازحکم‌های وی علیه السلام آن بود که: دختری دختر دیگری را بر دوش گرفته بود به بازی دختردیگر آن دختر بردارنده را چنگلی گرفت وی ازجای بجست آن دختر از دوش وی بیفتاد و پشت بشکست و هلاک شد، علی علیه السلام حکم کرد آن که چنگل گرفت یک ثلث دیه برو بود، آن که ازجای بجست یک ثلث برو بود و یک ثلث بیفتد به سبب آن که یکی به بازی بر دوش وی نشسته بود. خبربه رسول صلی الله علیه و آله رسید آن را امضا کرد و به صحت آن گواهی داد.

---

[1]. س: -

[2]. س: -

الرّابعة[۱]

زنی آزاد و دیگری بنده در زیردیواری آمده بودند و در آنجا مرده واز هر یکی از طفل مانده و طفل زن آزاد از حرّی و طفل کنیزک از مملوکی و دو طفل آزاد و بنده را از یکدیگر نشناختند و حضرت امیرالمومنین‌علیه‌السلام میان ایشان قرعه زد آن را که سهم حریّتی بر وی افتاد به حریّتی وی حکم کرد و آن را که سهم بندگی بر وی افتاد به بندگیش حکم کرد و رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله آن را امضا کرد.

الخامسة[۲]

روایت کرده اند که: دو مرد به دعوی پیش رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله آمدند که گاوی خری را کشته بود، یکی گفت: یا رسول الله! گاو این مرد خری از این بکشت، رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: نزد ابوبکر روید و وی را از آن بپرسید، برفتند و با وی بگفتند، گفت: چرا رسول خدا را گذاشتید و نزدیک من آمدید؟ گفتند: او ما را بدین فرمود، گفت: بهیمه است جرم بر خداوندش هیچ نباشد بعد ازآن به نزد رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله آمدند و آن بگفتند، گفت: نزدیک عمر روید و قصه با وی بگویید چنان کردند، گفت: چرا رسول خدا را گذاشتید و پیش من آمدید؟ گفتند : ما را چنین فرمود، گفت : چرا شما را پیش ابوبکر نفرستاد؟ گفتند: فرستاد،گفت: وی چه گفت؟ گفتند: چنین و چنین گفت، گفت: رای من نیز رای ابی‌بکر است ایشان پیش رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله آمدند و حال گذشته شرح دادند رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: نزدیک علی ابن ابی طالب روید تا میان شما حکم کند، پیش وی شدند و حال بگفتند حضرت فرمود اگر گاو در خانه خر شده باشد برخداوند گاو بود قیمت خر و اگر خر در جای گاو شده باشد که

---

۱. س: –

۲. س: –

موضع امنش بود گاو وی را کشته باشد برصاحب گاو هیچ غرامت نباشد. ایشان به نزد رسولﷺ آمدند و وی را بدان حکم خبردادند، گفت: به درستی که علی ابن طالب حکم کرد میان شما حکم خدایﷻ آنگه گفت: حمد آن خدای را که در میان اهل بیت ما کسی پدید کرد که قضا می‌کند برسنّت داود(ع) و بعضی از عامه گفتند که امیرالمؤمنین(ع) این حکم هم در یمن کرده است.[۱]

السّادسة[۲]

فی امارة ابی‌بکر[۳] روایت کرده اند از طریق عام وخاص که: مردی را به نزدیک ابی‌بکر آوردند که خمر خورده بود، خواست که او را حد زند مرد گفت: من ندانستم که آن حرام است؛ زیرا که در میان قومی بزرگ شده‌ام که ایشان آن را حلال داشته‌اند و من تاکنون ندانستم که آن حرام است ابوبکر[۴] در آن فروماند وجه حکم آن ندانست یکی از حاضران مجلس گفت: ازحضرت علی(ع) باید پرسید، ابی بکر کس فرستاد تا از حضرت بپرسیدند امیرالمؤمنین(ع) فرمودکه دو مرد مسلمان معتمد را بفرمایید تا وی را برمجالس مهاجر و انصار بگردانند و سوگند بر ایشان دهند که هیچ کس آیت تحریم خمر برو خوانده باشد تا وی را بدان خبرداده باشد از رسولﷺ اگر دو مرد از ایشان بدان گواهی دهد وی را حد بزن و اگر هیچ‌کس از مهاجرین و انصار گواهی ندهد که آیت تحریم برخوانده است تا وی را بدان خبر داده است از رسولﷺ وی را به توبه فرمای و رها کن.

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

[۳]. م و خ: -

[۴]. خ: - (از " فصل هیجدهم فی بعضی از قضایای حضرت علی(ع) " سه صفه قبل ...."ابوبکر")

ابی بکر چنان کرد و هیچ کس بدان گواهی نداد وی را به توبه فرمود و رها کرد و در آن قضیه قضا را به علی‌علیه‌السلام تسلیم کرد و برفت.

السّابعة[1]

روایت کرد ابن عباس که: درعهد خلافت ابی‌بکر در مدینه مردی بود خداوند مال و جاه و زنش وفات کرد وی زن دیگر بخواست از انصار و این زن پسری خرد داشت و مرد در سفری وفات کرد و پسری داشت که در سفر و در حضر ازو جدا نشدی چون خبر مرگ مرد برسید پسر زن همه مال وی بر گرفت و چون پسر مرد بازآمد و مال طلب داشت پسر زن گفت: مال از آن من است و میراث پدر من است و میان ایشان منازعت و مخاصمت افتاد، پس به مسجد رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله آمدند ابوبکر و عمرحاضر بودند با جماعت بسیار و ایشان دعوی می‌کردند که این مرد که وفات کرد پدر من است و میراث از آن من است ابوبکر و عمر در آن متفکّر و متحیّر فرومانده بودند، عمّار یاسر برخاست و گفت اگر جواب نمی‌دانید ایشان را نزدیک کسی برم که میان ایشان حکم کند به حق و به عدل، عمرگفت: که حکم کند؟ عمّارگفت: شاه مردان علی بن ابی طالب‌علیه‌السلام آن‌که در قضا عدل کند و میان خلقان حکم کند، ایشان درین سخن بودند که حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام در رسید احوال با وی بگفتند و مهاجر و انصار روی به وی نهادند پس حضرت درمسجد درآمد ابوبکر و عمر از پیش برخاستند و مردمان به یکبار آواز برآوردند که خدای تعالی این غم و پوشیدگی از شما ببرد! پس ابوبکر وی را گفت: یا حضرت درین قضیه نظری کن! گفت: ساکن

---

[1]. س: -

باش که بحق این تربت[1] رسول خداﷺ حکمی کنم که فرشتگان آسمان از آن تعجّب کنند آنگه پسران را بخواند و از ایشان پرسید هریکی می‌گفت مال از من است و آن متوفّی پدر من است و میراث مرا می‌رسد، پس علیؑ سلمان را گفت: فصّاد مدینه را حاضر کن و قنبر را گفت: برو و به گور آن مرد شو و پاره‌ای از استخوان وی بیار! قنبر چنان کرد پس فصّاد را بفرمود تا یک پسر را فصد کرد و قنبر تا از آن پاره استخوان در آن خون انداخت و خون بدان استخوان باز نگرفت، پس قنبر را گفت: بریز و طشت پاک بشوی! قنبر چنان کرد پس بفرمود تا آن پسر دیگر را فصد کردند و قنبر را گفت: استخوان درآن خون انداز! چنان کرد استخوان ازآن خون باخود گرفت و همچو پاره خون بسته شد وسفیدی استخوان به سرخی مبدّل شد، پس حضرت امیرالمؤمنین علیؑ آن پسر دوم را گفت: مال ازآن توست و میراث تو راست و تو فرزند اویی به حق، عبّاس گفت: مردمان به یکبار نعره برآوردند و بر رسولﷺ صلوات فرستادند و ابوبکر تکبیرگفت و بوسه بر میان دو چشم علیؑ داد و عمر نیز همچنین کرد و گفتند: کیست مثل تو یابن عمّ رسول الله[2] و تویی که غم و اندوه از روی رسولﷺ باز می‌داشتی و از روی ما باز می‌داری.

الثّامنة[3]

روایت کرد عبدالرّحمن از ابن عبّاس که گفت: چهار برادر و خواهری را به نزد ابوبکر آوردند و گفتند ما این خواهر را از باد نگاه می‌داشتیم که برو نجهد اکنون زنا کرده حامله شد و ما را در میان مردمان خجل و شرمسار گردانید،

---

[1]. س: فرقان

[2]. س:یا وصیَ رسول

[3]. س: –

ابوبکر فرمود تا گوری بکنند و زن را رجم کنند درین بودند که امیرالمؤمنانعليه‌السلام در رسید و ابوبکر برخاست و تعظیم تمام به جای آورد و وی را به جای خود بنشاند و حال آن زن با حضرت بگفت، پس امیرالمؤمنینعليه‌السلام برادر زن را طلبید وگفت: حال خواهر با من بگویید همچنان بیان کردند و گفتند: توعم زاده رسول خدایی وامام و مقتدایی حکم حکم توست پس حضرت امیرالمؤمنینعليه‌السلام زن را طلبید و احوال از وی پرسید، زن گفت: به خدای که هیچ مرد با من نزدیکی نکرد و بزرگی شکم و تغییر لونم از این نیست و من پناه به حق می‌دهم و با تو یا علی! حضرت امیرالمؤمنینعليه‌السلام زن را گفت: برخیز! برخاست، گفت: پشت با من کن! پشت با وی کرد[1] گفت: روی به این طرف کن! روی به وی کرد، حضرت گفت: بدان خدایی که دانه را شکافت و خلایق آفرید که هیچ مرد با این زن مقاربت نکرده است، پس آنگه گفت : ایسیهٔ قابله را بخوانید، بخواندند و پاره یخ بیارید! قابله را گفت: وی را بدانجا نشان! چون سر آن بنشست بر خود پیچید و گرمی بسیار سیاه بریخت همچون پاره خون، حضرت علیعليه‌السلام برادران زن را گفت: بزرگی شکم و تغییرلون این زن از این علّت بوده است، پس قوم تکبیرگفتند و ابوبکر تکبیر گفت و گفتند: حمد وثنای آن خدایی را که به واسطه تو ما را ازکشتن این زن نجات داد. پس ابوبکر بوسه بر میان دو چشم علی داد و گفت: همیشه غم و اندوه از روی رسولصلى‌الله‌عليه‌وآله باز می‌بردی و از ما نیز می‌بری.[2]

---

[1]. س: -

[2]. س: -

التّاسعة[۱]

فی امارة عمر[۲] روایت کرد ابن عبّاس که چون خلافت به عمر رسید وی در مسجد رسولﷺ نشسته بود و وجوه مهاجر و انصار گرد وی و مردی پیش وی آمد و گفت: یا عمر! من فتنه دوست می‌دارم و حق را دشمن می‌دارم وگواهی می‌دهم آن‌چه ندیده‌ام، عمر گفت: تو را در اسلام نصیب نمانده است گردنش را بزنید مرد را بردند تا گردنش بزنند، مردمان جمع آمدند و سیّاف دو بار دستوری خواست و گفت این حکم توست درین بودند که حضرت امیرالمؤمنین علیؑ در رسید و در مسجد شد و عمر را گفت: درکارها چنین تعجیل مکن! عمر گفت: وی چنین گفت که فتنه را دوست دارم وحق را دشمن دارم و گواهی می‌دهم آن‌چه ندیده‌ام، امیرمؤمنان گفت: دست از این مرد بدارید و او را رها کنید که آن-چه گفت راست گفت، عمر گفت: این چگونه راست گفت؟ حضرت فرمود که فتنه زن و فرزند باشند و مال که آن را دوست می‌دارد و حق مرگ است که آن را دشمن می‌دارد وگواهی دادن بدان‌چه که ندیده است آن است که گواهی می‌دهد خدای یکی است[۳] و به رسالت حضرت محمّدﷺ و او خدای و محمّد را ندیده است. عمرشرمنده شد وگفت: دست از وی بدارید که اگرعلی نبودی عمرهلاک می‌شدی.

---

[۱]. س: -

[۲]. م: -

[۳]. س و خ: -

العاشرة[1]

ابن عبّاس روایت کرد که در زمان ولایت عمرخطاب زنی را پیش وی آوردند و به زنا گواهی دادند و آن زن دختری یتیم بود و نزدیک مردی و آن مرد سفر بسیار کردی چون دختر به حد بلوغ رسید صاحب حسن و جمال شد زن آن مسافر حسد بود که مبادا شوهرم از سفر باز آید و این دختر را بخواهد[2] زن فکر کرد و خمر به خورد دختر داد و زنان همسایه را بخواند تا وی را نگاه داشتند و به انگشت بکارت دختر را ببرد، چون شوهرش از سفر باز آمد آن دختر را به زنا متّهم کرد و زنان همسایه بدان گواهی دادند، پس آنگه به داوری پیش عمر آمدند و ندانست که چه حکم کند آن مرد گفت: تو بر این حکومت واقف نیستی ما را به نزدیک پسرعمّ رسول خدایﷺ بر! عمر برخاست با حاضران و خصمان و گواهان به درسرای حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام رفتند. امیرالمومنین علی علیه السلام وی را ترحیب کرد و بر جای خود بنشاند پس آنگه قصّه را عرض کردند، حضرت زن را فرمود: بیّنه‌ای داری بدین دعوی؟ گفت: این زنان همسایه برآن گواه می‌دهند، پس حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام شمشیر برکشید و بفرمود تا هریک زن را در یک خانه کردند، اول زن آن مرد را بخواند و با وی بسیار مدارا کرد و از سر دعوی نگذشت او را به خانه فرستاد و درش را قایم کرد و یک گواه را طلبید و به زانو درآمد وگفت: مرا می‌شناسی؟ منم علی ابن ابی طالب و زن این مرد بگفت آن‌چه حق بود وی را امان دادم و تو اگر راست نگویی این شمشیر را بر تو حواله می‌کنم، راست بگو! گفت: یا حضرت! راستی را به نزد شما بیان می کنم

---

[1]. س: -

[2]. س: به نکاح خود آرد

چنین است که این دختر حسن و جمال داشت و زن این مرد ترسید که شوهرش از سفربیاید و با این دختر رغبت نماید و به نکاح خود درآورد دختر را خمر داد و ما را بخواند تا وی را نگاه داشتیم و وی به انگشت بکارت وی را ببرد، شاه مردان و شیریزدان گفت : الله اکبر! الله اکبر! اول کسی که در میان گواهان را جدا کرد پس از دانیال پیغمبر منم و کاوین آن دختر را بر زن آن مرد الزام کرد و فرمود تا آن زن را از شهر بیرون کردند وشوهرش الزام کرد تا وی را طلاق داد و دختر یتیم را بدان مرد داد و کاوین از بیت‌المال بداد و به روایتی دیگر آن است که زن را حد بزد و زنان دیگر را که به وی یاری کرده بودند بر بکارت بردن مهر الزام کرد چهارصد درم و میان زن و شوهر و زن را بر شوهر جدا کرد و دختر یتیم را بدان مرد داد و کاوین از خود بداد.

پس عمر گفت: یا حضرت حدیث دانیال پیغمبر را جهت ما بیان کن! حضرت فرمود که دانیال پیغمبر یتیمی بود بی‌پدر و مادر و زنی از بنی‌اسرائیل وی را برگرفته بود و می‌پرورد و درآن شهر دو قاضی بودند و این قاضیان دوستی داشتند درین شهر مردی صالح و پرهیزگار بود و این مرد زنی داشت نیکوسیرت و پاکیزه سریرت و این مرد پیش پادشاه آمد و شد می‌کرد و محدّثی می‌کرد، روزی پادشاه خواست که مردی را به مهمی به جایی بفرستد، قاضیان گفتند: این شخص اهلیّت آن دارد که ملک وی را فرستاد و مرد صالح زن خود را به قاضیان سپرد و از خیرایشان را سفارش نمود و وصیّت کرد ایشان را قبول نمودند و بعد از آن به در سرای آن مرد آمد و شد می‌کردند و از احوال آن زن و امیر پرسیدند و یک روز در سر دروازه روی آن زن مرد صالح را قاضی دید یک دل و صد دل عاشق زن شدند و زن را با خود خواندند، قبول نکرد و سر به ایشان در نیاورد

وابا کرد، قاضیان گفتند: اگرفرمان ما نبری و مراد ما بر نیاری ما پیش ملک گواهی می‌دهیم بر تو تهمت زنا و تو را رجم کنیم، زن گفت: هرچه خواهید بکنید! پس قاضیان نزد ملک شدند و بر ان زن صالح به زنا گواهی دادند و آن زن در صلاح و عفّت آوازه داشت و ملک را از آن خبر ناخوش آمد و سخت غمناک شد و قاضیان را گفت: سخن شما مقبول نیست سه روز مرا مهلت دهید و بعد از آن زن را رجم کنید! ملک فرمود در شهر ندا دردادند که تمامی در شهر حاضر شوید که فلان زن عابده زنا کرده است و قاضیان بدان گواهی می‌دهند و مردمان درگفتگو آمدند و سخن بسیار شد، ملک وزیر خود را فرمود که آخر درباره این فکر می‌اندیش! وزیر پریشان خاطر در آخر روز سیّم بیرون آمد در سر گذر دید که جماعتی کودکان بازی می‌کردند دانیال با ایشان بود و دانیال کودکان را گفت: بیایید تا من ملک باشم و تو زن فلان عابده باشی و فلان و فلان قاضیان باشند که گواهی می‌دهند و خاک پاره‌ای فراهم آورد و شمشیری از نی بساخت آنگه کودکان را گفت: این یکی را دستش بگیرید و به جایی برید و دیگری را بردارید به فلان خانه برید، اول یکی از ایشان را طلب نمود و گفت: راست بگوی اگر راست نگفتی تو را بکشم و چه گواهی می‌دهی بر این زن عابد؟ وزیر ایستاده بود و این همه شنید و نظاره می‌کرد، کودک گفت: گواهی می‌دهم که این زن زنا کرده است، دانیال گفت: کجا ! گفت: فلان روز در فلان موضع، گفت: با که؟ گفت: با فلان کس.[1] دانیال گفت: وی را با جای خود برید و دیگر را بیارید! وی را گفت: به چه گواهی می‌دهی برین زن؟ گفت: گواهی می‌دهم که این زن زنا کرد، گفت: با که؟ کفت: با فلان کس، گفت: در کدام جای؟ گفت: در فلان جای،

---

[1]. خ: - (از "بیّنه‌ای داری بر این دعوی" صفحهٔ قبل...... "فلان کس")

گفت: در کدام روز؟ گفت: در فلان روز.[۱] پس همه سخن ایشان مخالف یکدیگر افتاد، دانیال گفت: الله اکبر! گواهی به دروغ دادند، آنگه روی به کودکان کرد و گفت: آواز دهید که قاضیان گواهی به دروغ دادند بر فلان زن عابده حاضرآیید که قاضیان را بخواهند کشت! پس وزیر نزد ملک شد وی را خبر داد ملک کس به قاضیان فرستاد و ایشان را طلب کرد و هرکدام جدا گواهی طلبید همچنان که دانیال کرده بود سخن ایشان مختلف افتاد، پس ملک ندا فرمود تا مردمان جمع شدند و بفرمود تا قاضیان را بکشتند.

الحادی العشرة [۲]

روایت کرد ابن عبّاس که در ولایت عمر جوانی آمد و گفت: یا عمرا! حکم کن میا ن من و مادرم، عمر از حال وی پرسید آن مرد گفت: مادر مرا برانده است و می‌گوید که من تو را نمی‌شناسم و تو از من نیستی، عمر قنبر را فرمود تا مادر او را حاضرکرد زن بیامد با چهار برادرش و چهارکس از همسایگان و گواهی دادند که این زن از این پسر مبرّا است و این زن شوهر نکرده است و این پسر می‌خواهد تا وی را رسوا کند، عمر فرمود تا پسر را به زندان حبس کنند؛ پسر را به زندان می‌بردند شاه مردان علی‌ؑ در راه به ایشان رسید چون جوان حضرت امیرالمؤمنین‌ؑ را بدید، گفت: پناه به خدای می‌دهم و به تو یا امیرالمؤمنین که من مظلومم و عمرخطاب کذاب فرمود تا به ظلم مرا به زندان حبس کنند و قصّه خود با حضرت بیان کرد، علی ابن ابی طالب‌ؑ فرمود که وی را به مسجد برید، چنان کردند. عمرگفت: چرا وی را باز آوردید؟ گفتند: بارها از تو شنیدیم که حضرت علی‌ؑ را نافرمانی نکنید! درین سخن بودند که

---

[۱]. س: - (از " دانیال گفت" سه سطر قبل ...... " فلان روز")

[۲]. س: -

حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام درآمد، عمر برخاست و وی را برجای خود بنشاند آنگاه حضرت فرمود که دستور من است تا از میان ایشان حکم کنم، عمر گفت: سبحان الله! چگونه دستوری ندهم که من از رسول صلی الله علیه و آله بارها شنیدم که می‌گفت: من شهرستان علمم و علی در آن شهر است و می‌گفت بهترین شما علی است، آنگاه حضرت امیرمؤمنان از زن پرسید همچنان انکار کرد که در اوّل کرده بود و فرزند را نگاه نکرد و این چهار همسایه و چهار برادرانش گواهی دادند، شاه مردان گفت: امر من بر تو نافذ است و همچنین با برادرانش گفت: حکم من بر خواهر شما نافذ است، همه گفتند: حکم حکم توست جماعتی حاضران را فرمود که گواه باشید! آنگاه گفت: من شما را و خدای را و همه مسلمانان را گواه میگیرم که این زن را بدین پسردادم به چهارصد درهم سیاه کاوین و کاوین خاص از من است ای قنبر برو زر بیار! قنبر برفت و کیسه‌ای بیاورد و چهارصد درهم از آنجا به پسر داد و گفت به زن خود ده و دستش گیر و به خانه خود بر و نزدیک من نیایی مگر که[1] اثر غسل بر تو ظاهر باشد، پسر برخاست و درم در کنار زن ریخت و دستش را گرفت و گفت: برخیز! چون زن آن بدید فریاد برآورد که ای پسر عمّ رسول خدای! می خواهی که مرا به فرزند من شوهر دهی به خدای که او فرزند من است و روشنی چشم من است و میوه دل من است و این برادران من مرا به پدر او دادند و چون وی را ولادت بود تربیتش کردم و چون بزرگ شد و بد و نیک بدانست برادران فرمودند مرا که وی را برانم و نفی کنم و به خدای که او فرزند من است به حق.[2] امیرالمؤمنین علیه السلام زن را و

---

[1]. س: باید که زود نزدیک من آیی

[2]. س: -

برادرانش را و گواهان را حد فرمود،[۱] پس جماعت حاضرین به رسولﷺ و آلش درود فرستادند و عمر به حضرت امیرالمؤمنینؑ گفت که: شما اهل بیت حق‌اید و معدن علم و کرامت‌اید، صدق یا امیرالمومنین!

الثّانیة العشرة

روایت کرد ابن عبّاس که در عهد رسول خداﷺ جوانی از فرزندان انصار او را ثابت بن عمرو گفتندی شیوه وحسن نیکو داشت و زندگانی خوب میکرد در زهد وعبادت و همچنین بود تا عهد ولایت عمربن الخطاب چون وقت آن شد که مردمان به حج می‌رفتند این بنده صالح پیش حضرت امیرالمؤمنین علیؑ آمد و گفت: یا بن عمّ رسول الله! تو داناترین مردمانی بدان چه رسول خداﷺ در حال حیات با من می‌کرد از عنایت و لطف و شفقت و رعایت جانب این کمینه، از جانب تو نیز همان توقّع است[۲] و اکنون به حج می‌روم و می‌خواهم که حاجیان را وصیّت کنی تا در راه مرا مرعات کنند. چون عزم رحیل کرد حضرت امیرالمؤمنینؑ و عمر بن الخطّاب هردو بیرون آمدند و او را آورده به میرحاج تسلیم نمودند و گفتند که این مرد ودیعت ماست به نزد شما و وصیّت ما این است که وی را در راه گرامی دارید و از احوال او با خبر باشید[۳]، گفتند: شنیدیم و فرمانبرداریم خدای را و شما را[۴] پس قافله برفتند.[۵] آن جوان را خدای تعالی جمال نیکو داده بود و زنی درین قافله بود و نگریست عاشق او شد و او را دوست داشتی و این جوان از قافله دورتر فرود آمدی پس شبی آن زن نزدیک

---

[۱]. س: چون شاه مردان از زن این بشنید بفرمود گواهان و برادرانش را حد بزنند

[۲]. خ و م: –

[۳]. خ و م: –

[۴]. س: سمعاً و طاعاً

[۵]. م: –

وی آمد، وی در نمازبود و زن نیز در جمال نظیری نداشت و بی مثل بود جوان را گفت: من تو را دوست دارم اکنون با من جمع شو و آتش اشتیاق مرا بنشان؟ جوان گفت: ای زن دور شو واگرنه فریاد برآرم تا اهل قافله بشنوند و تو را بکشند، زن شرمنده شد و بازگردید تا درمنزل دوم همچنین کرد جوان وی را زجرکرد، زن بازگردید. به منزل سیّم زن صد و یک دینار زر و گردن بند خود را که پنجاه و یک دانه قیمتی داشت و در میان آن یاقوت سرخ و دو انگشتری نگین از زمرّد سبز و نام شوهرش بدان نگین‌ها نقش کرده، همه را بردستارچه‌ای بست و در نصفه شب برخاست و دستارچه را باز کرد و در میان رخت جوان انداخت جوان در نماز بود چون نماز را تمام کرد به چپ و راست نگریست کسی را ندید آن زن صره زر وگردبند قیمتی را درآنجا انداخت و به جای خود آمد، چون وقت صبح شد و آواز رحیل در دادند آن زن دست بر سر زنان فریاد برآورد مردمان نزدیک وی آمدند واحوال پرسیدند، گفت: ای قوم! نفقه داشیم که دلم بدان خوش بود امشب دزد برد و مقدم قافله را خبر شد، بفرمود قافله را که بار بکنند و در میان قافله جست وجو کردند هیچ نیافتند و مقدم قافله به زن گفت: هیچ کس نماند درمیان قافله الّا آن مرد صالح که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام وعمربن الخطّاب وی را به ما سپرده‌اند آنگاه مهترقافله با جماعتی نزدیک آن بنده صالح شدند وآن مهترقافله بر سبیل هزل و بازی گفت: چیزی از آن این زن در میان قافله دزد برده است و می‌خواهم که در میان رخت‌های شما تفتیش آن بکنند؛ اول ابتدا به توکنیم آنگاه در میان رخت و قماش وی جستن گرفتند و سرسجاده بگشادند صره زر در آن بود زن گفت این است زرمن به حق گور و اعضای رسول خدا صلی الله علیه و آله مهتر قافله از زن نشان خواست صفت آن بگفت، نگاه کردند، دیدند نشان درست است چنان‌که زن گفت، زر را تسلیم کردند و فریاد

برآوردند که دزد این مرد صالح بود، آنگاه وی را سخت بزنند[1] و قصد کشتن کردند یکی گفت: این روا نباشد که پسرعمّ رسول خداﷺ و عمرخطّاب وی را به شما سپرده اند، وی را دربند کشید و چون از حج با زگردیم او را بر ایشان تسلیم کنیم و بگوییم که دزدی کرده است آن‌چه خدای فرموده است با وی بکنید[2] آنگاه دست و پای او را بستند و براشتر سوار کردند چون به مکّه رسیدند وی را در بن کوهی انداختند و مردمان به حج مشغول شدند و گرمای آفتاب بر وی اثرکرد و عرق ازو روان شد، آن زن نزدیک وی آمد وگفت: امر مرا مطیع باش و حاجت مرا برآر تا تو را از این بند رها کنم و تو را آب دهم، مرد گفت: برو که فریاد می‌کنم تا مردمان بیایند و تو را بکشند، زن بازگردید و در میان گورهای مکّه پنهان شد و بنده سیاه از آن مغیره پیش وی آمد و با وی مقاربت کرد و نطفه در رحم وی قرارگرفت درساعت و چون ایّام حج بگذشت زن بدانست که حامله شده است چون مردم قافله خواستند که رحیل کنند زن دست بر سر زدن گرفت وگفت: ای مردمان! من بار حمل دارم از این مرد دزد گفتند: دراول چرا به ما نگفتی؟ زن گفت: نخواستم که خود را در میان جمعی رسوا کنم و از ترس اهل خود تا نگویند که تو به حج رفتی یا زنا کردن ومی‌خواهم که شما گواه باشید! قافله رحیل کردند چون نزدیک مدینه رسیدند حضرت امیرالمؤمنین وامام المتّقین‌ علیه‌السلام ازمدینه بیرون آمد دست در دست عمر و از مقدم قافله پرسیدند که آن جوان صالح را چه کردی؟ میرحاج گفت: یا حضرت! بنده صالح نگویید که او دزدی است عیار پیشه اینک در آخرقافله است، حضرت امیرالمؤمنین‌ علیه‌السلام چون به آخر قافله رسید جوان را دید بند بر پای نهاده و براشتر

---

[1]. س: زجر سخت کردند

[2]. س: –

افکنده حضرت به دست مبارک شتر را می‌راند تا که به در مسجد رسول‌ﷺ رسید اشتر را فرو خوابانید و جوان را بند برداشته به مسجد آورد و بعد ازآن حضرت امام حسن و امام حسین‌علیهما‌السلام را فرمودکه به سقیفهٔ بنی النجّار روید آنجا دروازه بزرگ ببینید، دربزنید و هیچ مگویید زن بیرون آید صاحب جمال و شما را گوید: مرحبا بکم یا سبطا رسول الله! چه بوده است شمارا؟ گویید قاضی نشسته است و می‌خواهد که حکم کند میان تو و خصم تو، گوید که قاضی کیست؟ بگویید که پدر ما علی ابن ابی طالب است. ایشان برفتند و حال بر آن جمله گذشت که حضرت گفته بود، زن چون ذکرحضرت‌علیه‌السلام بشیند برجای خود خشک گشت وگفت: وافضیحتا! آنگه گفت: به حق جد شما که چندان از من فراتر شوید که لباس خود بگردانم که من میدانم که آخر عمر من است، پس از در خانه فراتر شد و پیراهن صوف درپوشید و گلیمی ازصوف برسرافکند و بیرون آمد و با ایشان همراه شد تا رسید به مسجد رسول‌ﷺ حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام گفت: چه می‌گویی در کار این مرد؟ گفت: یا بن عمّ رسول‌الله! چه بگویم درحق دزد که مال مرا بدزدید و با من نزدیکی کرد و من از وی بار حمل دارم و اهل قافله همه بر آن گواه‌اند، حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام سلمان را گفت: به خانه رسول الله شو و فاطمه را بگوی تا چوب دستی رسول خدای‌ﷺ را فرا تو دهد و حقّه‌ای که فلان موضع نهاده است، سلمان روان شد وآن ها را حاضر کرد، پس امیرالمومنین علی‌علیه‌السلام قضیب رسول خدای را فراستد و زن راگفت: برجانب راست خفت، آن زن چنان کرد حضرت امیرالمؤمنین ردای خود بر وی افکند و چوب دستی رسول خدای‌ﷺ بر پهلوی راست آن زن نهاد و گفت: به نام خدای و به برکت رسول خدای‌ﷺ سلام برتو باد ای کودک! در ساعت حق تعالی زبان آن طفل را در ظلمات رحم گویا

گردانید تا گفت: السّلام علیک یا بن عمّ رسول الله! امیرالمومنین گفت و علیک السّلام یا عبدالله! اکنون مرا خبرد ه که پدرت کیست، آزاد است یا بنده، سیاه است یا سفید، از حلال در وجود آمده‌ای یا حرام؟ این مرد پدر توست یا نیست؟[1] کودک در شکم مادرگفت: من گواهی می‌دهم که جز خدای تعالی خدای دیگر نیست و پسر عمّ تو محمّد رسول خداست و من بنده خدایم و پدرم بنده سیاه است از آن مغیره و میان من و میان حاکم خدای است تا چرا مرا به حرام نهاده و به حلال ننهاد، شاه مردان گفت: به شهوت مادرت بود یا به شهوت پدرت؟ طفل گفت: هردو، مردمان فریاد برآوردند و صلوات به پیغمبر و آلش فرستادند وگفتند: یا علی! ازخدای آمرزش می‌خواهیم از خطایی که کردیم، حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: ساکن باشید که کاردیگر مانده، آنگه گفت: یا بلال! آن حقه را بیار! حقه را آورد مهر برنهاده، آن مهر بشکست و قضیبی خشک با دو خصیه از آنجا بیرون آورد،[2] گفتند: یا بن عمّ رسول الله این چیست؟! گفت: ذکراین جوان است و من حال وی به شما بگویم، رسول صلی الله علیه و آله روز جمعه بر منبر بود و خطبه بلیغ می‌گفت و این آیت برخواند؛ **والزّانیة لاینکحها الّا زان.**

این بنده مؤمن چون از رسول خدا صلی الله علیه و آله این شنید به خانه شد و خود را معیوب ساخت وآلت خود را ببرید، پس جبرئیل علیه السلام رسول را خبرداد، رسول صلی الله علیه و آله از مسجد برخاست و به نزدیک وی آمد، دید که آلت شهوه با دو خصیه در پیش وی نهاده و خون از وی می‌رفت، حضرت گفت: ای ثابت! این چرا کردی؟ گفت: یا حضرت از تو شنیدم که این آیت می‌خواندی درحق زنا کننده از آتش دوزخ بترسیدیم و آلت خود را ببریدم، پس رسول صلی الله علیه و آله دست مبارک خود بر وی

---

[1]. م: -

[2]. س: -

مالید جراحتش درساعت خوب و نیکو شد و فرمود که آلت را در این حقه نهادند وگفت: یا علی زود بود که این بنده را بعد از وفات من به چنین کاری متّهم کنند پس چنین کن و آن‌چه درحقه بود فرا مردمان نمای تا مردمان را صورت حال معلوم شود. پس عمر در خشم شد وگفت: این زن را سنگسار کنید که زنا کرده است! امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام گفت: نشاید اکنون وی را رجم کردن و بر وی رجم واجب نیست امروز، رجم یکی را می‌کنی یا دو را!رها باید کرد تا کودک به زمین آید و شیرش دهد تمام آنگه بفرمود تا گوری بکندند و وی را در آنجا رجم کردند تا بمرد. عبدالله بن عبّاس گفت: عمر بوسه در میان دو چشم علی‌علیه‌السلام داد و[1] گفت: اگرعلی نبودی علی هلاک می شدی.

الثّالث العشرة[2]

روایت کرد ابن عبّاس که عمر روزی در مسجد رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله نشسته بود در عهد خلافت جماعتی آمدند[3] و دو شخص همراه خود آوردند که هم آلت مردان داشتند و هم فرج زنان از عمر پرسیدند که در حق ایشان چه گویی این‌ها مرداند یا زن؟ عمر متحیّر بماند و هیچ جواب نداد و همه منتظر جواب بودند و وی خاموش بود، مردمان گفتند: آخر ما را جوابی نیست؟ عبدالله بن عبّاس گفت: این را کسی نداند غیر از پسرعمّم علی ابن ابی طالب‌علیه‌السلام ایشان در این بودند که حضرت امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام فرارسید دست حضرت امام حسن‌علیه‌السلام در دست گرفته، به زیارت تربت رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله می رفت، ابن عبّاس گفت: یابن عمّ رسول الله!

---

[1]. م: -

[2]. س: -

[3]. م: -

عمر[1] را دریاب که او منتظر حضور توست از برای مشکلی که وی را افتاده است! امیرالمؤمنین علیه السلام به مسجد درآمد عمر و جماعت بر پای خاستند و شاه مردان آنجا که رسول خدا صلی الله علیه و آله نشستی بنشست و عمر حال با وی بگفت، شاه مردان از آن دو شخص یکی را فرمود تا جامه او را باز پس کردند بدید و قنبر را گفت: وی را ببر و فرمای تا بول کند و ببین از کدام عضو بول می‌کند، قنبر معلوم کرد و وی از مخرج مردان بول می‌کرد چنان که زمین را سوراخ کرد، گفت: مزیّن[2] را حاضرکن! حضرت مزیّن را فرمود تا موی وی بستردند و عمامه در سرش بستند، آنگاه قنبر را بفرمود تا دیگری را همچنان کرد و بازآورد، قنبر گفت: این از هر دو موضع بول می‌کند و زمین را سوراخ نمی‌کند.

علی علیه السلام بفرمود وی را تا فروخفت و استخوان پهلوی وی را بشمردند از یک جانب هفت بود و از یک جانب هشت مزّین را فرمود موی وی را بسترد وعمامه برسرش نهادند، عمرگفت: حکم اوّل معلوم شد و حکم دوم چگونه است؟ حضرت فرمود که چون پدر ما آدم را حق تعالی بیافرید مدّت چند سال در بهشت بماند و چون حق تعالی خواست که حوّا را بیافریند خواب را برآدم غالب گردانید و استخوان از پهلوی وی برگرفت و حوّا را بیافرید، پس استخوان پهلوی مرد یکی کم است و از آن زن تمام و از آنجا حکم کردم که وی مرد است، رسول صلی الله علیه و آله مرا بدان خبر داده است. عمر برجست و بوسه بر میان دو چشم وی داد[3] وگفت: عمر بی توزنده مماناد!

---

[1]. س: ابن خطّاب

[2]. س: دلاك

[3]. م: -؛ س: و ران و رکاب حضرت را بوسه داد

الرّابع العشرة[۱]

و هم ابن عبّاس روایت کرد که حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام پس از فعل اهل سقیفه و وصیّت ابوبکر که عمر را کرده، حضرت سوگند خورده بود که در مسجد رسول صلی الله علیه و آله نیاید مگر به زیارت تربت رسول صلی الله علیه و آله یا از برای حادثه‌ای که مسلمانان را مشکل می‌شد و ایشان را در آن بعد از خدای تعالی مخیّر و زنهار دهنده‌ای نباشد جز وی،[۲] عمر روزی با جماعتی در مسجد نشسته بود زنی از در آمد و سلام کرد وگفت: من شوهری دارم و با یکدیگر عزیز وگرامی‌ایم و چون در بستر شویم و قصد یکدیگر کنیم من درخون غرق شوم و به یکدیگر نزدیک نتوانیم شد اکنون نزدیک تو آمدم تا وجه این بگویی و این اشکال حل کنی، عمرمتفکّر بماند و هیچ جواب نگفت، ابن عبّاس گفت: ای عمر! این خاموشی از چیست و در این بودند که حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام به زیارت قبر پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد عمر برجست و دامن حضرت را بگرفت و حال زن با وی بگفت علی علیه السلام از زن پرسید، همان گفت آنگاه امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: امروز حکمی کنم که فرشتگان آسمان از آن تعجّب کنند، آنگه زن را گفت تو راست امان خدای و امان رسول به شناخت این گور و امان من و امان این مرد یعنی عمر راست بگوی![۳] زن گفت: بگویم یا امیرا! حضرت گفت: هرگز زنا کردی و آبستن شدی و طفل بر سر راه نهادی و بخوابانیدی؟ گفت: چنین بود که فرمودی یا حضرت و من بر دست تو توبه می‌کنم تا که به خدای رسم، حضرت گفت: آن کودک که در راه بخوابانیدی این شوهر توست که امروز با توست ازو جدا شو

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

[۳]. س: به حق آن‌که تو را خلق کرده است و این مرد که این جانشسته است راست بگو

که فرزند توست، مردمان بانگ برآوردند به صلوات بر پیغمبرﷺ و عمر وی را به سینه خود باز نهاد و بوسه بر میان دو چشم وی نهاد و گفت: مبادا روزی که تو را نبینم.[۱] پس احنف بن قیس برخاست وگفت: یا امیرالمؤمنین تو علم غیب می‌دانی؟ گفت: معاذالله! این علمی است که رسول خداﷺ بر من آموخته است.

الخامس العشرة[۲]

روایت کرد هشام بن الکلبی از محمّدبن عبیدة الزبیری که در عهد ولایت عمر مردی را پیش وی آوردند؛ دو سر داشت و دو دهن و چهار چشم و چهار پای و چهار دست و دو قبل و دو دبر و یک تن و گفتند در میراث این چه گویی؟ عمر متحیّر ماند و گفت: هرگز این ندیده‌ام و در کتاب خدای او را حقّی نمی‌یابم آنگه گفت: این کار هیچ کس نیست مگر کار علی بن ابی طالب‌علیه‌السلام وی را طلب کنید که غم‌ها را او کشف کند. حسین‌علیه‌السلام به طلب وی شد، وی را در خرماستانی یافت از آن وی بیل می‌زد. گفت: ای پدر عمر را مشکل افتاده است و به طلب تو فرستاد و قصّه با وی بگفت، گفت: ای پسر و این چه مشکل است به خدای که پدر تو در آن قضاهاست آنگه وضو ساخت و جامه درپوشید و به مجلس عمر آمد و جماعتی برخاستند و عمر گفت: یا ابالحسن درین معضله نظری فرمای و قصّه بگفت، گفت: این هیچ معضله نیست آنگه گفت: مرا درین قضیه‌هاست؛ اوّل این‌که فرمود که او را بخوابانید اگر یک بار چشم ها بخوابد و یک بار باز کند یکی باشد و اگر یک چشم باز کند و یکی درخواب باشد دو تن باشند. دوم این‌که فرمود که ایشان را طعام و شراب دهید و اگر از هر دو دهن

---

[۱]. س: - (از "و عمر" سطر قبل .... "نبینم")

[۲]. س: -

یک بار خورند یکی باشند و چون به قضای حاجت بنشانند اگر بول نخست از یک مخرج بیرون آید و باز ایستد دوتن باشند و چون از هر دو مخرج بیرون آید در یک وقت منقطع شود یکی باشند، آنگه ایشان را طعام وشراب دادند و به بولشان فرمودند بول از یک مخرج بیرون آمد و پس از آن از دیگر مخرج بیرون آمد حضرت فرمود که این دو تن است پس مسلمانان حمد و تکبیر گفتند که در بالای مدینه آن شنیدند و عمر برخاست و دست علی‌علیه‌السلام را ببوسید و گفت: مبادا زنده در میان قومی که تو در میان ایشان نباشی آنگه بعد آن روزها ایشان را پیش عمر آوردند و ازو نکاح خواستند، عمر گفت: این از حالت اوّل عظیم‌تر است و مشکل‌تر به خدای که نمی‌دانم که چه گویم، آنگه گفت: امیرالمؤمنین علی بت ابی طالب کجاست؟ کس به طلب وی فرستادند، بیامد و مسجد خاص بود به مردم عمر وی را گفت: این معضله از پیشین عظیم‌تر است و حال بگفت، امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام ایشان را گفت: شما را نکاح نباشد؛ زیرا که نشاید که فرجی به فرجی رسد و چشم نامحرم درو نگرد. مسلمانان تکبیر بگفتند از پیشین عظیم‌تر، امیرالمؤمنین گفت: چون شهوت در ایشان پدید آمد اندکی دیگر بزید و یکی از ایشان پیش از دیگر یک میرد به ساعتی بعد از سه روز بیامدند و کفن طلب کردند یکی نماز دیگر وفات یافت و دیگری پس از فرو شدن آفتاب، پس مسلمانان تکبیرگفتند و صلوات فرستادند برپیغمبر وآل او چنان که مدینه در جنبش آمد و عمر گفت: مبادا وقتی که تو نباشی.[1] صدق یا امیرالمؤمنین!

---

[1] س و م: -

السّادسة العشرة[1]

روایت است از ابن عباس که: پنج مرد و زنی را پیش عمر آوردند و گفتند که این مردان با این زن زنا کردند بفرمود تا هر شش[2] را حد بزنند، ایشان را چون برهنه کردند حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در رسید و گفت: ایشان را به مسجد رسول صلی الله علیه و آله برید! چنان کردند، عمر گفت: چرا باز آمدید؟ گفتند: علی علیه السلام ما را فرمود، پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام از در درآمد عمر برجست و دست وی بگرفت و به جای خود بنشاند وگفت: یا امیرالمؤمنین این ها زنا کرده اند و حد برایشان واجب شده است به قول خدای تعالی که: **الزّانية والزّانی فاجلدوا کل واحدٍ منهما مایة جلدة** و اکنون توحاضر آمدی و من از رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که گفت: اقضاکُم علیٌ، امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: به خدای که بر ایشان حکم کنم چنان‌که فرشتگان آسمان از آن تعجّب کنند. حضرت گفت: اولین را باید کشت و دوم را جلد باید کرد و سیّم را رجم باید کرد و چهارم را حد باید زد و پنجم را سه سیلی باید زد و رها باید کرد، مسلمانان آواز برآوردند وصلوات بر رسول صلی الله علیه و آله و آلش فرستادند و عمر سر در پیش افکنده از این حکم متحیّر بماند، آنگه روی به امیرالمؤمنین کرد وگفت: این قضیه عجیب است و می‌خواهم که برهان آن بدانم، حضرت گفت: بیان کنم بدان‌که اولین مرد جهود بود در دین خود فساد کرد بر وی قتل واجب گردانیدم و دومین زنا کرد و حد برو واجب کردم ، سیّمین محصن بود رجم برو واجب کردم ،چهارم دیوانه بود نیم حد زدم، پنجم مجنون

---

[1]. س: –

[2]. س: ایشان

بود چیزی برو لازم نشد ادبش کردم به فصح و رها کردم. عمرگفت: اگر علی نبودی عمرهلاک شدی.

السّابعة و العشرة[1]

روایت است از انس بن مالک که: درخلافت عمرمردی بود درویش و حالی و مالی نداشت مگر یک رأس گوسفند داشت که شیر او را می‌خوردی و از پشم او لباس می‌ساختی روزی این گوسفند بر بام شد از بام بیفتاد نزدیک بود که بمیرد مرد برجست و وی را ذبح کرد و پوست او را نتوانست به درآورد به تعجیل بیرون آمد و کارد در دست که کسی را طلب کند که آن پوست را بازکند کسی نیافت، متحیّر بماند بول مرد غالب شد به خرابه‌ای رفت تا بول کند مردی را دید سر بازبریده خون تازه از وی می‌رفت مرد آنجا بایستاده، متحیّر می‌نگریست وکارد خون آلوده در دست داشت که دو کس از قضای حاجت درآمدند آن مرد را دیدند دستار درگردنش کردند وی را می‌کشیدند تا که درمسجد رسولﷺ بردند و کشته را حاضر کردند و قصّه با عمر بگفتند، عمرآن مرد را گفت: در این چه گویی؟ گفت: چنان است که ایشان می‌گویند عمر فرمود تا کشته را تطهیر و تفکین کردند آنگه فرمود تا این مرد را گردن بزنند وی را از مسجد بیرون بردند و سیّاف شمشیر برآورد تا گردنش را بزند جوانی خود را در میان حلقه انداخت و دست سیّاف بگرفت و گفت: وی را نکش که به خدای قسم که این مرد وی را نکشت و وی بر کشتن این شخص نه ناقه بود و نه صالح و نه جمل[2] به حق صاحب این گور و اعضای رسول خداﷺ که در آنجاست که من وی را کشتم،

---

[1]. س: -

[2]. س: خبر ندارد و عالم نیست

عمر را بدان خبر دادند، فرمود تا پیشین را رها کنند و دومین را بکشند، سیّاف شمشیر برکشید تا وی را بکشند شاه مردان علی‌علیه‌السلام رسید، حال با وی بگفتند، حضرت گفت: دست از وی بدارید که کشتن بر وی واجب نیست. خبر به عمر رسید، گفت: سبحان الله! مردی خون کرد و به خون کردن اقرار آورد به چه وجه علی وی را رها کرد؟ علی‌علیه‌السلام به مسجد درآمد عمر بر پای خاست احترام وی را[۱] و مردمان بر پا می‌خاستند، انس گفت: آمدن علی را تشبیه نکردم مگر به آمدن رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله[۲] عمر دست به گردن وی فرا کرد و وی را در بر خود نشاند وگفت: یا علی به چه وجه این مرد را رها کردی وی خون کرده است و بدان اعتراف آورده است؟! حضرت گفت: قول خدا را نشنیده‌ای که: من احیاها فکأنّما أحیا النّاس جمیعاً؛ هر که نفسی را زنده گرداند همچنان بود که همه مردمان را زنده گردانیده باشد. پس برو قتل واجب نباشد. پس مسلمانان آواز برآوردند و صلوات بر پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وآله و آلش فرستادند، آنگه عمر گفت: رسول خدای راست گفت که من مدینه علمم و علی در آن شهر است و هر که خواهد که در شهر آید گو قصد درِ آن شهر کن.[۳] مبادمان روزی که تو نباشی.[۴]

الثّامنة العشرة[۵]

روایت کرد عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر و عبدالله مسعود و عبدالله بن عبّاس که درخلافت عمر شبی عمر به مسجد آمد چون صبح ظاهر شد در پیشان

---

[۱]. س: -

[۲]. س: آمدن وی را تشبیه کردم مانند رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله بود

[۳]. س: -

[۴]. س: و این شهر هرگز بی تو مباد

[۵]. س: -

محراب شخصی خفته بود و وی دید مولای خود اوفی را گفت: این شخص را برانگیزان تا نماز کند وی را بجنباند، بنجنبید ازاری دید بر سراو کشیده پنداشت که زن است بترسید و زنی انصاری را بخواند تا وی را مشاهده کند مردی بود برصورت زن؛ دست‌ها حنا بسته و جامهٔ زنان پوشیده و ریش سترده و موی سر بریده، عمر اوفی را گفت: وی را به گوشه مسجد بر تا نماز بگزاریم و چون نماز بگزارد امیرالمؤمنین علیه السلام را گفت: درین چه می‌بینی که رسول خدا به مشورت فرموده است؟ امیرالمؤمنین علی علیه السلام بگمارید وگفت: اوّل وی را تجهیز و تکفین کنند زود بود که خبر وی معلوم شود به طفلی که در محراب بخوابانند، گفت: از کجا می‌گویی؟ گفت: حبیب و برادر من رسول خدای صلی الله علیه و آله مرا بدان خبرداده است، انس گفت: چون نُه ماه برآمد عمر به نماز بامداد به مسجد آمد آواز طفل شنید از محراب گفت: راست گفت رسول خدای صلی الله علیه و آله و پسرعمّ او علی بن ابی طالب علیه السلام آنگه مولای خود را فرمود تا وی را برگرفت چون از نماز فارغ شدند امیرالمؤمنین علیه السلام از در درآمد طفل را پیش آوردند، امیرالمؤمنین اوفی را گفت: برو و دایه طلب کن! وی درکوچه‌های مدینه می‌گردید زنی از انصار پیش آمد و گفت: من به دایگی بیایم و فرزندی از من فرمان یافته است و شیر بسیار دارم چون بیاید امیرالمومنین طفل را بدو داد و گفت: وی را تربیت کن و نیکو محافظت کن و از بیت المال هرماهی ده درم فرا تو می‌دهم و ولادت این طفل در ماه محرم بوده، چون شب عید فطر درآمد طفل را نه ماه تمام شده بود در آن شب حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام اوفی را فرمود که آن دایه را بخواند چون دایه بیامد حضرت فرمود که بامداد این کودک را بیارای و این جامه درو پوش و وی را بر دوش گیر و به نمازگاه برو، بنگر هر زنی که وی را از تو بستاند و

بوسه دهد و گوید ای مظلوم پسرزن مظلوم! ای پسرمرد ظالم! آن زن را رها نکنی تا که پیش من آری! زن گفت: چنین کنم یابن عمّ رسول خدا! چون بامداد شد دایه چنان کرد که فرموده بود. زنی وی را آواز داد که ای زن بایست به حق محمّد رسول خدایﷺ زن بایستاد چون نزدیک وی رسید نقاب از روی برداشت زنی دید که در جمال نظیری نداشت کودک را از وی بستد و بوسه داد و می‌گفت: ای مظلوم یابن المظلومه یابن ظالم! چه مانندهای از فرزند من که در آن وقت‌ها مرده است و می‌گریست آنگه وی را به دایه داد و خواست که بازگردد دایه چادر وی بگرفت و گفت: بیا که تو را حضرت امیرالمؤمنینؑ می‌خواهد، آن زن سخت مضطرب شد و دایه را گفت: ازخدای بترس و دست از من بدار که اگر مرا نزدیک وی بری مرا میان جمع رسوا کند و در مدینه مرا سمری کند و من خصم تو باشم نزدیک خدای،[1] دایه گفت: نتوانم، زن گفت: چون مرا پیش حضرت علیؑ بری تو را عطایی نبخشد و تحفه‌ای ندهد با من بیا تا تو را هدیه وهدیهٔ بزرگ دهم که بدان شاد شوی[2] و تو را آن بهتر باشد؛ سه دست جامه عراقی و دو برد یمانی وحلّه صنعانی و سیصد درم هجری این همه را بستان و جهت خود صرف کن و این احوال به هیچ کس مگوی و چنان انگار که مرا ندیدی و چون عید اضحی بود خدای برمن گواه است که مثل این هدیه به تو رسانم چون این کودک را به سلامت فرا من نمایی،[3] دایه با وی برفت و آن چه وی را وعده داده بود به وی داد و به خانه شد. چون مردمان از عیدگاه بازگردیدند امیرالمؤمنینؑ دایه را بخواند وگفت: ای دشمن خدای و رسول چه

---

[1]. س: -

[2]. س: که از آن غنی شوی

[3]. س: -

کردی وصیت مرا؟ گفت: یابن عمّ رسول الله این کودک را همه نمازگاه بگردانیدم هیچ کس وی را ازمن طلب نکرد، حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: دروغ می‌گویی به حق تربت رسول صلی الله علیه و آله و به درستی که زنی پیش تو آمد و این کودک را بستد و بوسه داد و بگریست آنگه وی را به تو داد و تو دامن وی را بگرفتی و او رشوه به تو داد و زیادت از آن نیز وعده داد، انس گفت:[1] اصحاب رسول صلی الله علیه و آله از سخن وی تعجّب نمودند و آن زن همچون شاخ بید می‌لرزید و با خود گفت: راست گفت امیرالمؤنین و اگر وی را بدان مطّلع گردانم مرا هلاک کندو خدای تعالی مرا به نفس من مطالبه کند[2] و از سرتعجّب روی به شاه مردان کرد و گفت: یا ابن عمّ رسول خدا گویا تو علم غیب میدانی؟!

حضرت گفت: معاذالله غیب را کسی به غیر از پروردگار عالم نداند، دایه گفت: پس از کجا می گویی و تو را از این حال که خبرداد که میان من و آن زن رفت؟ گفت: حبیب من رسول الله بدان علم مرا مطّلع گردانید. دایه گفت: راستی گفتی یا حضرت به خدای که همچنین بود که تو می‌گویی خدای و رسول راست گفتند و من پیش تو ایستاده‌ام[3] هرحکم کخ خواهی بفرمای و اگر فرمایی به خانه آن زن شوم که من خانه آن زن دانسته‌ام، امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت: آن ساعت که آن تحفه را به تو داد از آن سرای به سرای دیگر شد و اکنون آن‌چه کردی خدای برتو عفو کناد و آن طفل نیکو محافظت کن و نفقه را فرا ستان و چون عید اضحی درآید و آن زن را ببینی نزدیک من آرا! گفت: منت به جان دارم و انقیاد نمایم، این بگفت و برفت و چون عیدالضحی درآمد دایه هم بدان هیأت

---

[1]. خ و م: -

[2]. س: یا حضرت همچنین بود که تو فرمودی

[3]. س: درخدمت هستم

کودک را ببرد آن زن به وی رسید، گفت: به خانه من آی تا وعده را وفا کنم، دایه گفت: مرا به هدیه تو حاجت نیست و امکان ندارد که از تو جدا شوم تا که تو را به حضرت ابن عمّ رسول الله برم آنگاه چادرش را محکم بگرفت زن چون آن بدید روی به آسمان کرد وگف : یا غیاثَ المستغثین و یا جارالمستجیرین! و با دایه به مسجد رسولﷺ آمد چون حضرت امیرالمؤمنینؑ وی را بدید گفت: کدام دوست‌تر داری؛ توقصه این کودک راست بگویی یا من بگویم از اول تا آخر که چیست؟ پیغمبرﷺ مرا بدان خبرداده است، زن گفت: اگر من قصه را بیان کنم مرا امان دهی و از عقوبت خدا ایمن گردانی بگویم؟ شاه مردان گفت: چنان کنم اگر برهان و حجّتی بود، زن گفت: من دختری‌ام از دختران انصار و پدرم را در پیش رسولﷺ بکشتند در غزو ذات اباطل و او را عامر بن سعدالخرزجی گفتندی و مادرم درخلافت ابی‌بکر وفات کرد و من تنها بماندم و نه محرم داشتم و غمخوار که در نزد من آید و مرا زنان همسایگان بودند که با ایشان نشستی و دوک رشتمی و مرا برایشان انسی بودی و مزاح و بازی دوست داشتمی و روزی بردرحجره خود نشسته بودم و جمعی از زنان مهاجر و انصار با من بودند، پیرزنی فرارسید و سخت فرتوت شده و سبحه‌ای در دست و برعصا تکیه کرده، بر ما سلام کرد، جواب دادیم و نام هریک از ما پرسید و آنگاه نزدیک‌ترآمد و گفت: ای دختر نام توچیست؟ جملیه بنت عامربن‌الانصاری ،گفت: پدرو مادر و برادر و شوهر داری؟ گفتم: نه! گفت: پس چگونه م باشی بدین حالت و توزن صاحب جمالی و بر من شفقتی نمود و مهربانی کرد و آنگه گفت: رغبت می‌کنی بر زنی که با تو بود و انیس تو باشد و بر همه کارها برتو شفقت نماید؟ گفتم: مرا چنین کس از کجا باشد؟ گفت: من تو را به منزلت مادر باشم ،گفتم: هرگاه رغبت کنی

خانه از آن توست و مرا از آن شادی عظیم باشد، پس وی با من در حجره آمد و آب خواست و وضو ساخت و در نماز ایستاد و من اسباب طعام حاضر کردم و طعام بساختم چون از نماز فارغ شد؛ گفتم: حمد و سپاس خدای را که تو را از برای من میّسرگردانید و برضعف و بیچارگی من رحمت کرد و اطعام پیش وی بنهادم و آن نان بود و شیر و ماست وخرما وی ساعتی بنگریست وگفت: ای دختر این طعام من نیست! گفتم: ای مادرچه طعام تو را معهود بود؟ گفت: نان جوین ونمک من آن طبق از پیش وی برداشتم و نان جو و نمک پیش وی بنهادم، بنگریست و گفت: ای دختر وقت طعام خوردن من نیست، ولیکن چون از نماز خفتن فارغ شوم آن را حاضرکن تا روزه بگشایم! من برخاستم وی در نماز بایستاد و هم برین حال می‌بود چون از نماز فارغ شد آن نان جوین پیش وی بنهادم، بنگریست و گفت: پاره ای خاکستر بیار! بیاوردم از آن قدری با نمک بیامیخت و قرصی جوین برگرفت و سه لقمه از آن با نمک و[1] خاکستر بخورد آنگاه نماز می‌کرد تا وقت صبح دعاها می‌خواند که از آن خوش‌تر و نیکوتر نشنیده بودم، من بوسه‌ای در میان دو چشم وی دادم و گفتم: خنک آن‌که تو دایم پیش وی باشی[2] و بحق محمّد رسول اللهﷺ که مرا دعا گویی و آموزش خواهی که بی شک دعای تو مستحاب باشد، آنگاه گفت: تو زن نیکو و صاحب جمالی و من از تنهایی تو م‌ترسم و مرا در پی مهمی بیرون باید رفت و تو را لابد دختری باید که یار و انیس تو باشد، گفتم: چنین کس ازکجا جویم؟ گفت: من دختری دارم از تو کهتر و به آرام و ساکن وخاموش و متعبّد وی را به نزدیک تو آرم،

---

[1]. س: – (از "پاره‌ای خاکستر" سطر قبل ..... "نمک")

[2]. س: ای مادر تو باید که دایم نزدیک من باشی

گفتم: چنان باشد، پیرزن رفت و ساعتی بازآمد تنها من برنجیدم و گفتم: کو آن خواهرم که مرا وعده کرده بودی؟ گفت: آن دختر وحشی باشد از مردمان و انیس وی خدای بود و تو زن مزاح کن و هزل دوست و بازی کنی و زنان مهاجر و انصار بسیار پیش تو می‌آیند ترسم که چون او بیاید ایشان حاضرشوند و بسیارگفت و شنود کنند و این دختر از عبادت باز ماند و تو را بگذارد و برود و تو تنها مانی من سوگند خوردم که تا دختر تو نزدیک من باشد زنان پیش خود راه ندهم، گفت: شرط چنان است که چون وی نزدیک تو باشد هیچ کس پیش تو نیاید و در باز نکنی اگر کسی را با تو سخنی باشد تو بیرون حجره آی و سخن گوی! گفتم: چنین باشد وی برفت و ساعتی باز آمد وی با او همراه بود تمام بالا و چادرسفید درسرگرفته چنان که جز چشمهاش پیدا نبود چون پیرزن درحجره رسید ما را درحجره کرد ما را بگذاشت و بازگشت، گفتم : ای مادر! چرا درنیایی؟ گفت: ازشادی آن که مراد تو حاصل شد و من در حجره خود را نبستم، ترسم گه کسی در شود و چیزی ببرد تو در دربند تا بازآیم و هیچ کس را در باز مگشای ! من در را بستم و با آن زن مزاح کردن گرفتم وسخن می‌گفتم و الحاح می‌کردم تا چادر بازکند، بازنمی‌کرد و هیچ نمی‌گفت عاقبت من چادر و معجر از سر وی کشیدم و او مردی بود ریش سترده و ابرو برکرده و فرق وطره راست کرده ودست ها وپاها حنا بسته بر شبیه زنان من دست از وی بازکشیدم و مبهوت شدم ساعتی در تفکّر بودم، پس وی را گفتم: تو را چه چیز برین داشت؟ مرا و خود را رسوا کردی و اگرعمرخطاب بداند با تو نکال کند برخیز و همچنین پوشیده بیرون رو و از پیش وی برخاستم وی درمن آویخت و مرا بگرفت و ترسیدم که اگر فریاد کنم رسوا شوم و همسایگان و خویشان خبردار شوند وی

دست درگردن من کرد و مرا بیفکند و من در زیر وی همچو جوجه‌ای بودم در دست گربه با من مقاربت کرد و بکارتم ببرد و پرده ناموسم بدرید و مرا رسوا کرد و چون خواست که از من دور شود، نتوانست از غایت مستی برگردید و بیفتاد و هیچ حرکت دور نماند چون بنگریستم کاردی برمیان داشت، برکشیدم وسرش را بریدم و روی به آسمان کردم وگفتم: پروردگارا تو می‌دانی که وی مرا رسوا کرد و پرده ناموس من بدرید و من بر تو توکّل کردم و آن خداوندی که چون بنده بر تو توکّل کند کفایت کرده باشد یا جمیل الستر! و چون روح از بدنش مفارقت کرد وشب درآمد وقت سحر وی را برگرفتم و به مسجد رسول ﷺ بردم و در محراب بخوابانیدم و بازگشتم و به خانه آمدم و چون وقت حیضم درآمد حیض ندیدم غم و همّم زیادت شد، فکرکردم، گفتم! دارویی بخورم و این حمل را بیندازم و ساعتی گفتم، صبرکنم القصه صبرکنم تا ولادتش برسد وی را بکشم و آن را از همسایگان و خویشان پنهان داشتم تا که نه ماه برآمد وضع حمل شد فرزند را آوردم پسر بود کس نداست، گفتم: طفل است و بی‌گناه چرا بکشم؟ وی را درگوشه‌ای بیندازم مگر مسلمانی تکفّل وی کند آنکه وی را در قماط پیچیدم و در محراب رسول ﷺ بنهادم.

این است قصه و حالم یابن عمّ رسول خدا! راستی را درخدمت عرض کردم و هیچ چیز پنهان نکردم، پس عمر گفت: گواهی می‌دهم که از رسول ﷺ بارها شنیدم که می‌گفت: منم مدینه علم و علی علیه‌السلام در آن است و برادرم علی به زبان من سخن گوید.[1] اکنون که این حکم کند به جز حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام پس حضرت گفت: دیه این کشته بر هیچ کس نیست و کسی نیست که خون وی را

---

[1] . س: -

طلب کند؛ زیرا که وی تو را حرام اقدام کرد و پردهٔ حرمت تو را بدرید و به جهل کاری عظیم ارتکاب کرد[۱] و برین زن حد واجب نیست؛ زیرا که مرد درخانه وی شد بی‌خواست و علم وی و نفس بر وی غلبه کرد و شهوت چون زن بدو دست یافت حق خود ازو بستد؛ زیرا که اگر زن در منع وی بیشتر کوشیدی زن را بکشتی چون کارد داشت آنگه حضرت آن دختر را گفت: به همه حال آن پیرزن را حاضر باید کرد و تا حق تو ازو بستانم و حد که خدای تعالی فرمود برو برانم د رطلب وی تقصیر نکن تا سخن تو نزدیک مسلمانان درست شود، زن گفت: یا حضرت! تقصیر نمی‌کنم ولیکن سه روز مهلتم ده! حضرت گفت: دادم و دایه را فرمود تا پسر را به وی داد وگفت: وی را مظلوم نامه نه و وای بر پدرش از آن روزی که حق تعالی جزای بدکرداران دهد! آنگه زن به خانه شد وضو ساخت و دو رکعت نماز بگزارد و دعای خیرگفت و از حق تعالی درخواست تا وی را بر پیرزن مطّلع گرداند پس آنگه از خانه بیرون آمد پیرزن را دید در میان بازار در پیش وی آمد زن وی را بگرفت و به مسجد رسولﷺ آورد. چون امیرالمؤمنینؑ وی را بدید، گفت: ای دشمن خدا ندانستی که من علی بن ابی طالبم؟ علم من ازعلم رسول خداست، راست بگویی آن چه از تو بپرسم، حال این مرد بگوی که نزدیک این زن بردی، گفت: این زن را نمی‌شناسم و هرگز وی را ندیده‌ام و این مرد که او می‌گوید من ندیده‌ام و من هرگز این چنین کار نکرده‌ام، حضرت امیرالمؤمنینؑ گفت: سوگند خوری؟ گفت: آری! گفت: دست راست بر تربت حضرت رسولﷺ نه و سوگند خور که تو این زن را نمی-شناسی و هرگز وی را ندیده‌ای وی درین دعوی دروغ می‌گوید! پیرزن دست

---

۱. س: -

برتربت نهاد وسوگند بخورد درساعت بلایی به وی فرود آمد[۱] وی نمی‌دانست پس حضرت فرمود تا آینه‌ای بیاوردند و به پیرزن داد، گفت :درو نگر! نگاه کرد، دید درحال رویش سیاه است و مردمان فریاد برآوردند و برپیغمبر صلوات فرستادند، پیرزن می‌گریست زار زار و می‌گفت ای پسرعمّ رسول خدا توبه کردم و بازگردیدم، شاه مردان گفت: خداوندا تو عالمی به ضمایر وسرایر اگر راست می‌گوید که توبه کردم تو وی را به حالت خودش آورا! حضرت دید که رنگ رویش برقرار نشد و سیاهی زایل نگشت پس شاه مردان بدانست که وی از دل توبه نکرد و به حقیقت از آن بازنگردید، آنگه اصحاب را گفت تا وی را به صحرا بردند و گوری کندند تا میانش و سنگ باران کردند تا که بمرد و به دوزخ شد و سبب کشتن او آن بود که مرد را به کشتن داد و پرده آن زن را درید و نطفه حرام در رحم آن زن قرارگرفت. عمر را فرمود تا چنان کرد حضرت آن کودک را به زن داد و وی را به خانه فرستاد و چون خلافت به علی علیه السلام رسید آن کودک بزرگ شده بود و در جنگ صفین در خدمت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام شهید شد.

التاسعة العشرة[۲]

روایت کرد ابوالفضل شیبانی به اسناد متّصل ازابی صالح الحنفی از عبدالله عبّاس که گفت: از بصره حکمی آوردند به پیش عمربن الخطّاب از آن مضطرب شد و اصحاب رسول صلی الله علیه و آله را جمع کرد و گفت: درین اشارت مشورتی کنید! گفتند: مفزع تویی و مرجع با قول توست. گفت: از خدای بترسید و راست بگویید! گفت: به خدای که من میدانم که پناه به که باید داد و این علم از که باید

[۱]. م: در حال رویش سیاه شد

[۲]. س: -

طلبید، ابی بن کعب گفت: مگر علیؑ را می‌خواهی؟ گفت: آری به خدای که اوست حلال مشکلات وحادثات را برخیزید که تا به نزدیک وی شویم، عمرو بن عاص - علیه اللّعنة - گفت: کسی بدو فرست! گفت: چنین مگوی مردی را که خدای تعالی علمی داده باشد و رسول خداﷺ در مدینه علم گفته باشد[1] پیش وی باید شد و شرط آن بود که به خانه حاکم شوند[2] پس عمر برخاست و مردمان با وی برفتند، شاه مردان در حایطی بود و بیلی در دست داشت و کار می‌کرد و این آیه می‌خواند که: **أیحسب الانسان أن یترک سدی** و آن را مکرّر می‌گفت و می‌گریست و آوازش گویی آواز مزامیر بود وگفت: چرا آمدید؟ گفتند: ما را حادثه افتاده است آنگه ابوموسی اشعری راگفتند: از برای آن‌چه آمده ای ابالحسن را تقریرکن! ابوموسی اشعری والی بصره بود،گفت: یا حضرت! حق تعالی برتو برخورداری دهاد من از بصره به غزو بیرون شدم و دو زن داشتم هردو قباله بودند یکی کاوین دارد و دیگری مادر فرزند و هر دو آبستن بودند نزدیک به وضع چون بازآمدم یکی پسری آورد و یکی دختری و هر یکی دعوی می‌کردند که پسر از آن من است از برای میراث، علیؑ گفت: نه تو در بصره قضا می‌کنی؟ گفت : آری! گفت: اکنون درین حادثه چه حکم کردی؟ گفت: اگر حکم آن دانستمی از عراق به مدینه نیامدی، حضرت گفت: زنان کجااند؟ گفت: آورده ام، گفت: زنان را حاضرکن که قضا در میان ایشان آسان‌تر است که از این پاره نی که اینجا افتاده است چون زنان را حاضر کردند حضرت فرمود تا قدمی بیاوردند و یکی را فرمود تا شیرخود را بدان قدح دوشید و قدح را پرکرد بفرمود تا بسنجیدند و آن را بریختند و دیگری را فرمود تا شیر خود را در آن ظرف

---

[1]. م وخ: -

[2]. س: -

دوشید به وزن درآورد وزن هر دو معلوم شد، یکی را گفت: پسراز توست پسرخود را برگیر و دیگری را گفت: دخترخود را برگیرا عمرگفت: یا حضرت! از کجا گفتی؟ گفت: نمی‌دانی که دیه زن نیم دیه مرد بود و میراث زن نیمه میراث مرد بود و شیر دختر به وزن کمتر بود از شیر پسر. عمر بخندید گفت: یا ابوالحسن خدای مرا زنده نداراد در شهری که تو درآنجا نباشی.

العشرون[1]

روایت کرده‌اند که: در عهد عمر خطاب دو مرد بنده‌ای را دیدند و بند برنهاده یک مرد گفت: اگراین بند به وزن چندین نباشد زنش سه طلاق است دیگرمرد گفت: اگرچندان بود که تو گفتی زن من برسه طلاقه باشد، پس هر دو به نزدیک خواجه بنده شدند و گفتند: ما چنین سوگند خورده‌ایم اکنون بند از پای این غلام برگیر تا او را بسنجیم، خواجه غلام گفت: زنش مطلقه است اگر آن بند برگیرد پس ایشان پیش عمر شدند و حال بگفتند: گفت: خواجه غلام بدو اولی‌تراست، گفتند: نزد علی ابن ابی طالب علیه السلام شویم، برفتند و حال شرح دادند علی علیه السلام گفت: سخت آسان است فرمود تا ریسمان درآن بند بستند و کاسه بزرگ آوردند و غلام پای در آنجا نهاد و آب در آن ظرف کردند تا که انا پر شد آنگه فرمود تا بند از جای برداشتند چنانکه از آب برآمد و آب فروتر افتاد، پس فرمود تا پاره‌های آهن درآنجا می‌نهادند تا که آب برآنجا رسید که بند در آنجا رسید که بند درآن بود آنگه فرمود تا آهن پاره‌ها را بسنجند و بند همچنان باشد، گفت: آهن ازبرای آن کردم که وزن بند معلوم شود وطلاق مشروط نباشد به هیچ حال از برای تقیه.[1]

---

[1]. س: -

[1]. س: -

احدی عشرون[1]

روایت کردند که: دو مرد ودیعتی پیش زنی بنهادند و وی را گفتند: این چیز را به ما هیچ کدام مده تا که هر دو به هم بیاییم، هردو برفتند و بعد از آن یکی به نزدیک زن شد و گفت ودیعت من بازده که صاحب من فرمان یافت، زن باز نداد مدّتی نزدیک وی می‌شد تا عاقبت فرا وی داد بعد از آن دیگر مرد آمد وی را گفت: ودیعه من باز ده! گفت: صاحبت ببرد و تو وفات کردی، پس به داوری پیش عمر شدند، عمر زن را گفت: غرامت بر توست و تو ضامنی به نزدیک حضرت شد وگفت: یاحضرت! حکم کن میان من و عمر! حضرت امیرگفت: ودیعت نزدیک این زن است و شما هردو وی را فرموده‌اید تا هیچکدام از شما ندهد تا که با هم پیش وی آیید و تو تنها آمده‌ای صاحب را حاضرکن! غرامت بر زن لازم نگردد وگفت: ایشان خواستند که مال این زن ببرند.

ثانی عشرون[2]

روایت کرد اصبح بن نباته که: در عهد عمر مردی پیری زن جوان خواسته بود چون با وی مقاربت کرد در حال جان بداد و زن فرزندی تولد کرد و پسران مرد دعوی کردند که این زن زنا کرده است و این پسر از آن پدر ما نیست و بدان جماعتی گواهی دادند، عمر فرمود تا زن را رجم کنند چون وی را می‌بردند علی علیه‌السلام فرارسید زن گفت: یابن عمّ رسول الله! مظلومم و اینک حجت من و کاغذی به وی داد برخواند وگفت: این شما را اعلام می‌کند که در فلان روز تزویج بوده است و در فلان روز شوهر به وی مقاربت کرد و کیفیت مقاربت را شرح می‌دهد وی را بازگردانید و جمعی همزادان این کودک را حاضرکنید!

---

[1]. س: -

[2]. س: -

حاضرکردند و این کودک نیز در میان ایشان بود، شاه مردان گفت: بازی کنید و چون به بازی مشغول شدند ایشان را آواز داد همه برخاستند و پسران زن دست‌ها بر زمین نهاد آنگه برخاست پس امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام وی را از پدرش میراث داد و برادرانش را حد مختصری بزد. عمرگفت : یا حضرت چگونه حکم کردی؟! گفت: ضعف این پیر بدانستم درتکیه کردن بردست ها.

ثالث عشرون[1]

روایت است از طریق عام و خاص که قدامة بن مطعون خمرخورده بود خواست که وی را حد بزند،گفت: برمن حد واجب نیست؛ زیرا که حق تعالی می‌فرماید: **و لیسَ علی الّذین آمَنوا و عَملواالصّالحات جُناح فیما طعموا اذا ما تقوا وآمَنوا**، پس عمر حد از وی دفع کرد خبر به امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام رسید نزدیک عمرشد، گفت وی از اهل این آیت نیست وکسی که مثل وی بود در ارتکاب محرمات قدامه را بخوان و به توبه فرمای از آن‌چه گفت اگر از آن سخن توبه کند حدش بزنید و اگر توبه نکند وی را بکش که از ملت بیرون شده است، پس عمرمتنبه شد خبر به قدامه رسید توبه اظهار کرد و عمر کشتن از وی دفع کرد، ندانست که چگونه حد زند.از شاه مردان پرسید، گفت: وی را هشتاد تازیانه بزن که مرد چون خمر خورد مست شود و چون مست شود بیهوده گوید و چون بیهوده گوید افترا کند، پس عمر هشتاد تازیانه بزد و به قول علی‌علیه‌السلام برفت و دعای خیر گفت.

---

[1]. س: -

رابع عشرون[1]

روایت کرده‌اند که: در عهد عمر مردی با زن دیوانه زنا کرده بـود و بنیـه بـرو قایم شد، عمر فرمـود تـا زن دیوانـه را حـد زنندديوانـه را مـی برنـد حضـرت امیرالمؤمنینعليه السلام فرا رسید و از وی حال پرسید گفتند: فلان مرد با وی زنا کـرد و بگریخت و بینه برو قایم شد و عمرحدش فرمود،حضرت گفت: وی را به نزدیک عمربرید و بگویید آخرنمی دانی که او دیوانـه اسـت و پیغمبرصـلی الله فرمـوده است که قلم ازدیوانه برداشته اند به درستی که نفس برعقل وی غلبه کرده، پـس وی را به نزدیک عمر بردند و سخن حضرت با وی بگفتند، گفت: خدای تعـالی همه غم‌ها ازو دورگرداناد! نزدیک بود که من هلاک شدمی به سنگ‌سار این زن و حد از وی بازداشت.[2]

خامس عشرون[3]

روایت کرده اند که: زن حامله را پیش عمرآوردند که زنا کرد، فرمود تا وی را رجم کنند، امیرالمؤمنینعليه السلام گفت: اگرحد بـرین زن واجـب اسـت بـه بچـه کـه درشکم اوست چه گناه دارد وخدای تعالی می‌فرمایـد کـه: **ولا تـزرو وازرة وزرَ أُخری**؛ هیچ کس بار دیگر نکشد و وی را به گناه دیگری نگیرند، عمر گفـت: یـا حضرت آن روز مبادا ما را که مشکلی افتد و تو نباشی! آنگه گفت: دریـن حادثـه چه کنم؟ گفت: بگذارد زن را تا ولادتش برسد و فرزند را بر زمـین نهـد وکسـی پیدا کن که تکفّـل فرزنـد کنـد آنگـاه حـدش بـزن پـس آن اندیشـه از دل عمـر برخاست و حضرت را دعای خیرگفت.[4]

---

[1]. س: -

[2]. س: -

[3]. س: -

[4]. م: -(از " رابع عشرون" ..... " گفت")

سادس عشرون[1]

روایت کرده‌اند که: عمر زنی را بخواند به جهت آن‌که مردان به سخن گفتن پیش وی می‌شده بودند چون کسان عمر نزدیک آن زن رسیدند، بترسید و بچه بیفکند و فریاد برآورد. خبر به عمر رسید اصحاب رسولﷺ را جمع کرد و ایشان را از حکم آن پرسید همه گفتند: تو او را ادب می کردی وجز خیری نمی‌خواستی و بر تو هیچ غرامت نیست و امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام نشسته بود و هیچ نمی‌گفت، عمرگفت: یا ابوالحسن تو چه گویی؟! گفت: شنیدم آن‌چه قوم گفتند: عمرگفت: برتو سوگند می‌دهم که بگویی حکمی که نزدیک توست درین باب. حضرت گفت: اگر این قوم به تو نزدیکی جستند بس به تو خیانت کردند و اگر رأی دیدند بس تقصیر کردن، دیه برعاقله توست؛ زیرا که کشتن این کودک قتل خطا بود و به تو تعلق داشت و به خدای که نیکخواه من بودی که برسیدی و نصیحت کردی از میان این قوم و به خدای که فراتر نشوم تا که حکم کنی بر بنی عدی، پس امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام چنان کرد.

سابع عشرون[2]

روایت کرده‌اند که: در عهد عمر دو زن منازعت می‌کردند درکودکی و هر یک از ایشان دعوی می‌کردند که این طفل از من است و حکم آن بر عمر مشکل شد و پناه به شاه مردان آورد، پس حضرت آن دو زن را بخواند و ایشان را پند داد و نصحیت کرد و تخویف کرد و ایشان بر آن نزاع و اختلاف مصر بایستادند، پس حضرت امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام دستره بیارید[3] زنان گفتند: چه می‌کنی؟ گفت: می‌فرمایم

---

[1]. س: -

[2]. س:-

[3]. خ: دست اره‌ای طلب کرد

تا کودک را دو نیم کنند و هر نیمی را فرا شما دهم یک زن خاموش شد و دیگری فریاد می‌کرد که الله الله یاابوالحسن! اگرلابد چنین خواهی کرد من ترک فرزند کردم و وی را مسلّم داشتم، امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: این پسر از توست اگر از وی بودی رقت و شفقت مادر بر وی دامن‌گیر شدی پس آن زن نیز معترف شد که فرزند حق این زن است و فرزند خاص اوست، پس عمر از آن خوش دل و فارغ شد و شاه مردان ایمرالمؤمنین علیه السلام را دعای خیر گفت.[1]

ثامن عشرون[2]

روایت کرده‌اند که: زنی را پیش عمرآوردند که شش ماهه فرزند آورده بود خواست که وی را رجم کند امیرالمومنین علی علیه السلام گفت: اگر این زن با توحجّت آورد و از کتاب خدا بر تو غالب شود و حق تعالی می‌فرماید: وحمله و فصالُه ثلثون شهراً و می فرماید که واالدات یرضعن اولادهن کاملین لمن اراد أن یتم الرضاعه؛ چون زن بچه را دو سال شیر دهد و مدت حمل و فصالش سی ماه بود و مدت حمل شش ماه بوده باشد، پس عمر آن زن را رها کرد و حکم بدان ثابت شد والی یومنا هذا عمل بر آن است.

تاسع عشرون[3]

روایت کرده‌اند که: جماعتی گواهی دادند بر زنی که وی را یافتند در آبی که از آب‌های عرب با مردی که با وی مقاربت می‌کرد و زن شوهر داشت،[4] عمر فرمود تا رجم کنند؛ زن گفت: خدایا تو می دانی که من بی‌گناهم. عمر در خشم شد وگفت: درگواهان نیز جرح می‌کنی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: آن زن را

---

[1] . م: - (از " سابع عشرون" .... " گفت")

[2] . س: -

[3] . س: -

[4] . س: شوهر وی نبود

بازگردانید و از وی سؤال کنید، می‌تواند بود که وی را عذری باشد چنان کردند، زن گفت: قوم من اشتران داشتند و کسی که با من هم جره بود با من نیامد واشتر وی شیرداشت آب من تمام شد و چیزی نمانده بود و ازو آب خواسنم،گفت: آبت ندهم تا که برمن دست ندهی من ابا کردم چون دیدم که جانم به لب رسید وی را دست دادم. امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام گفت: الله اکبر فمن اضطرغیرباغ ولاعاد فلا اثم علیه. عمر چون این شنید زن را رها کرد.

المعجزة الثلاثون فی امره عثمان[1]

روایت کرده اند از عام و خاص که درعهد عثمان پیرمردی زنی خواست و زن حامله شد و مرد دعوی کرد که من بدو نرسیدم و حمل را انکارکرد و کار برعثمان لعین ملتبس شد از آن زن پرسیدند که پیر بکارت تو ببرد؟ گفت: نه! عثمان گفت: زن را حد زنید! امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام گفت: زن را دو سوراخ بود؛ گذرحیض و گذر بول تواند بود که این پسر به این زن رسیده باشد و منی در گذرحیض شده باشد و زن حامله شده باشد، پس مرد را از آن حال پرسیدند، گفت: مرا در قبل وی انزال شد بی‌آن‌که بکارت ببرم، امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام گفت: فرزند از آن اوست واو را عقوبت باید کرد جهت انکارکه کرد پس عثمان حکم او را مطیع شد.

---

[1]. س: -

الحادی والثلاثون[۱]

روایت کرده‌اند که: مردی سریّتی[۲] داشت از وی فرزندی پدید آمد آنگه از وی اعتزال کرد و او را به غلامی مملوک به عقد و نکاح از آن خود داد آنگه خواجه فرمان یافت شوهر زن به میراث از پسر با زن رسید پس زن و شوهرش که بنده بود به خصومت پیش عثمان شدند، زن می‌گفت: این مرد بنده من است و مرد می‌گفت: وی زن من است وی را رها نکنم، عثمان گفت: این مشکل است و امیرمؤمنان علی علیه السلام حاضر بود و گفت: از زن پرسید که مرد با وی مجامعت کرد بعد از آن‌که میراث با وی رسید، گفت: نه! گفت: اگر دانستمی که کرد عذابش کردمی،گفت: برو ای زن که وی بنده توست و او را بر تو هیچ راه نیست اگرخواهی وی را نگهدار و اگر خواهی آزاد کن که بنده توست.

الثانی والثلاثون[۳]

روایت است از عبدالله بن طاوس از پدرش که: حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام درمحل قضا نشسته بود به کوفه جوانی فریاد برآورد که پناه به خدای می‌دهم و با تو یا امیرالمؤمنین! گفتند چه شده است تو را؟ گفت: منم پسر فلان جهنی پدرم با قومی به سفر دریا شد به تجارت و مال بسیار داشت و قوم ما احوال پدر پرسیدند گفتند:فرمان یافت ازمال پرسیدند که چه شد؟ گفتند: ما مال وی را ندیدیم و مرا تهمت است که ایشان پدر مرا بکشتند و مال را ببردند، یا علی حکم کن و حق من از ایشان بستان! علی علیه السلام گفت: ساکن باش که به حق پسرعمّم رسول خدا صلی الله علیه و آله که درین قضیه حکم کنم که هر که بشنود از آن تعجّب نماید و

---

[۱]. س: –

[۲]. س: پسری

[۳]. س: –

خدای تعالی بدان راضی باشد و حق به مستحق رسد ان‌شاءالله پس فرمود تا آن قوم را حاضرکردند و ایشان هفت کس بودند، حضرت گفت: من میدانم که شما با پدر این پسرچه کرده‌اید و شما پندارید که من آن را ندانم و من از جاهلان باشم آنگه فرمود تا ایشان را از یکدیگر جدا کردند و موکّل به ایشان برگماشت پس آنگه یکی از ایشان را فرمود تا بیاوردند و وی را فرمود که هریکی از ایشان هرچه گویند لفظ به لفظ بنویسند آنگه نخستین را ازقصه آن مرد پرسید،گفت: پدرش با ما به سفر دریا آمد، وفات کرد وی را به فلان شهر بردیم و دفن کردیم و وی را هیچ مال نبود دبیر آن نوشت و او را تنها بنشاند و دیگری را بخواند و از وی پرسید، گفت: پدرش با ما به سفر دریا آمد و درکشتی بمرد وی را تجهیز و تکفین کردیم و بر وی نماز کردیم و به دریا انداختیم[1] و با وی هیچ مال نبود، پرسید که بیمار داری وی که می کرد و وی را که شست و که نمازکرد؟ وی بگفت و دبیر بنوشت آنگه وی را به جای دیگر بنشاند و سیّم را بخواند و حال از وی پرسید؛ گفت: یا امیرالمؤمنین! پدرش با ما در سفر بود، خواستیم که به دریا بنشینم وی درشهر رنجورشد و وفات کرد و حاکم آن شهر مال وی را ببرد و دبیرآن نیز بنوشت آنگه وی را به جای دیگر بنشاند و چهارم را بخواند و ازو احوال گرفت؛ گفت: با ما به دریا نشست چون بدان شهر رسیدیم که مقصد ما بود آن‌چه خواستیم، بخریدیم و وی نیزخرید و میان ما اختلافی افتاد از ما جدا شد درکشتی دیگر بنشست و آن کشتی غرق شد و ما را از حال وی خبری نیست، دبیر آن را نیز بنوشت. القصه چون همه به خلاف یکدیگر سخن گفتند، حضرت‌؟ع؟ گفت: وای برشما و پنداشتید که خدای تعالی از شما غافل است و از

---

[1]. س: -

پدر این پسر! آنگه منادی فرمود تا مردمان جمع شدند و برمنبر شد و فرمود تا هفت مرد را به صحرا بردند و بکشتند و آن پسر را گفت: مال پدرت چند بود؟ وی بگفت و بیّنه‌ای برآن اقامت کرد و بقیه‌ای از مال آن جماعت به وی داد و به روایت دیگر این است که چون از چهارم مرد پرسید وی را پند داد؛ مرد اعتراف آورد که ایشان آن مرد را بکشند و مالش درفلان موضع نزدیک کوفه دفن کردند و بعد ازآن یک یک را تحقیق می‌کرد تا که به قتل معترف شدند، فرمود تا مال را حاضر کردند و پسر مقتول دادند، پسرمقتول گفت: می‌خواهم که حکم میان من و میان ایشان پیش خدای باشد در دنیا عفو کردم و امیرالمؤمنین ایشان را نکشت، ولیکن عقوبت سخت کرد، پس ابن‌کوا شاه مردان را گفت: این قضیه از که یادگرفتی؟ گفت: ویلک یابن الکوا از داود پیغمبر﷣ پرسیدند که یا حضرت قضای داود چگونه بود؟! گفت: داود در بعضی از کوچه های بنی‌اسرائیل می‌رفت جماعتی کودکان را دید که بازی می‌کردند وکودکی روشن روی در میان ایشان بود و ایشان وی را مات الدّین می‌خواندند داود از آن نام تعجّب کرد و گفت: کسی این نام ننهد پس آن کودک را بخواند و به نزدیکر مادرش و از آن نام پرسید و سبب آن نام، زن گفت: پدرش فرموده است، داود پیغمبر﷣ فرمود که قصه پدرش با من بگوی که پندارم در زیراین سری است،گفت: پدرش مال بسیارداشت و به تجارت شدی و سفر بسیار کردی و با قومی به سفر شد و سالی غایب بود و آن جماعت مسافر باز آمدند و او باز نیامد ایشان را از حال وی پرسیدم، گفتند: وی فرمان یافت، گفتم: مالش چه شد؟ گفتند: ما مال او را ندیدیم، گفتم: هیچ وصیّتی کرد؟ گفتند: آری! گفت زن من حامله است وی را بگویید که اگر خدای تعالی پسری دهد وی را مات الدین نام کن و بزرگ ترین

وصیّت من این است، من وی را این نام نهادم به وصیّت پدرش، داود علیه السلام گفت: درین قضیه قصه عجب است آنگاه داود نیز همین کرد که من کردم و دزد را بفرمود تا مال را به کودک دادند و مادرش را گفت: اکنون پسر را عاشق الدّین نام کن که اگر دین مرده اکنون زنده شد، پس این قضیه از داود پیغمبر علیه السلام گرفتم، حضرت امیرمؤمنان علیه السلام گفت: یابن الکوا بدان که من خشم خدایم و شمشیرخدایم وای بر تو ای پسر کوا که برامام خود چنین دلیری کردی! گفت: یا امیرالمؤمنین! بحث این سؤال از برای طلب دین کردم تا یقین آن بدانم.[1]

الثالثة و الثلاثون[2]

روایت کرده‌اند که: گنگی را پیش امیرالمؤمنین علیه السلام آوردند و وامی بر وی دعوی کردند و مدعی را بیّنه نبود، وی علیه السلام گفت: شکر آن خدای را که مرا از دنیا نبرد تا که بیان کردم امّت را هرچه بدان محتاج‌اند آنگه مصحف خواست و گنگ را گفت: این چیست؟ وی روی سوی آسمان کرد و به دست اشارت کرد که کتاب خدای، پس فرمود تا برادرانش را حاضرکردند در برابر وی نشاندند آنگه دواتی و کاغذی خواست و برادر گنگ را گفت: بگوی که نیّت تو نیّت علی است گفت: آری ! آنگه بنوشت؛ **والله الّذی لااله الا هو عالم الغیب والشهادة هوالرّحمن الرّحیم الطالب الغالب الانصار النافع المدرک المهلک الّذی یعلم السّر فی العلانیة** که فلان بن فلان را که این مدعی است وی راحقی نیست نزدیک فلان بن فلان که این گنگ است حقی و طلبه به وجهی از وجوه و سببی

---

[1]. م و خ: - (" از ابن کوا شاه مردان را گفت" صفحه قبل ...... "بدانم")

[2]. س: -

از اسباب آنگه آن بشست وگنگ را فرمود تا این نوشته را به آب شست وگفت: بیاشام! گنگ بیاشامید و مال بر وی الزام کرد.

الرابعة والثلاثون[۱]

باقر علیه السلام گفت: درعهد امیرالمؤمنین علی علیه السلام مردی وفات کرد و پسر و بنده‌ای بگذاشت و هریکی از ایشان دعوی کرد که پسراوست و یکی دیگر بنده است وحکومت پیش امیرالمؤمنین علی علیه السلام آمدند، فرمود تا دو سوراخ به دیوار مسجد درکردند و ایشان را فرمود تا هریکی سر بدان سوراخ بیرون کردند قنبر را فرمود تا شمشیر برکشید و وی را گفت: آن چه فرمایم بکن! آنگه گفت: بنده را گردن بزن! یکی از ایشان سر بازکشید، امیرالمؤمنین علیه السلام وی را برگرفت و جواب داد و دیگری را گفت: پسر این مرد تویی و این بنده توست.[۲]

الخامسة والثلاثون

روایت کرده اند که: زنی را فرزندی بود که دو سر داشت و دو تن و یک نشستن‌گاه، امیرالمؤمنین علیه السلام را از آن پرسیدند، گفت: چون بخسبد، اعتبار کنید یک تن و یک سر را بیدار کنید اگرهر دو بهم یکبار بیدار شوند یکی باشد و اگر یکی بیدار شود و دیگری خفته باشد و حق ایشان در میراث حق دو کس باشد .صدّق یا ولی الله![۳]

---

[۱]. س: -

[۲]. خ: - (از " رابع والثلاثون" ...... " توست")

[۳]. م و خ: - (از " خامس و الثلاثون" ..... " ولی الله")

السادسة و الثلاثون[1]

روایت کرد حسن بن علی العبدی ازسعد بن ظریف بن نباته که گفت: شریح در مجلس قضا بود شخصی بیامد وگفت: یاابا امیّه! مجلس خالی کن که مرا حاجتی است، خالی کرد الّا از خواص وگفت: حاجت خود بگوی! گفت: مرا هم عضو مردان است و هم عضوزنان اکنون مرا چه حکم می کنی، حکم مردیا حکم زن؟ گفت: من ازحضرت امیرالمؤمنین علیه السلام حکمی شنیده‌ام آن بگویم ولیکن مرا خبرده تا بول ازکدام فرج بیرون می‌آید؟ گفت: ازهردو، گفت: ازکدام منقطع می‌شود؟ گفت: از هردو، شریح تعجّب نمود آن شخص گفت: عجب‌تر ازین بگویم پدرم مرا به شخصی داد به حکم آن که مرا زن دانست و ازآن شخص باردار شدم و من کنیزکی خریدم تا مرا خدمتی کند با وی جمع آمدم وی از من باردارشد، شریح دست‌ها برهم زد وتعجّب نمود،گفت: لابد این را به سمع امیرالمؤمنین علیه السلام باید رسانید و بر وی عرض باید کرد که من این حکم ندانم، پس برخاست و آن شخص را پیش حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام برد و شرح داد، حضرت علیه السلام فرمود تا شوهرش را بخواندند و از وی پرسیدند؛ گفت: راست می‌گوید. حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت: تو در اقدام کردن بدین حال دلیرتری از آن که شیر را صید کنند، آنگه قنبر را بخواند وگفت: این شخص را به خانه فرست تا چهار زن عدل فرمای تا او را برهنه کنند و استخوان‌های پهلوی وی شمرند و درعورتش احتیاط کنند، مرد گفت: یا علی من با این سخن که دارم نه برمردان امنم و نه بر زنان! پس فرمود تا طنابی سخت در وی ببستند و در خانه‌ای فرستاد وخود درآن‌جا شد و استخوان‌های پهلوی وی بشمرد از جانب

---

[1]. س: -

چپ هفت بود و از جانب راست هشت، حضرت گفت: او مرد است، فرمود تا مویش بستردند و کلاه و نعلین و ردا پوشانیدند و از شوهرش جدا کردند و بعضی از اهل نقل روایت کرده‌اند که چون آن دعوی کرد که دو فرج دارد شاه مردان دو مرد مسلمان عادل را فرمود تا وی را درخانه بردند و دو آینه برداشتند و یکی مقابل فرج مرد و آن شخص را فرمودتا عورت خود برهنه کرد و مقابل آینه بداشت چنان‌که آن دو مرد نمی‌دیدند و عدلان را فرمود تا دیگر آینه می‌نگریستند چون آن دو عدل را صحت دعوی معلوم شد اعتقاد خالی کردند و وی را به مردان الحاق کردند وآن مرد که دعوی حمل می‌کرد آن را باطل کرد و برآن کار نکرد و فرزند کنیزک را بدو الحاق کرد.

السابعة والثلاثون[۱]

روایت کرده‌اند که: زنی جوانی را دوست می‌داشت وی را نزد خود خواند مرد از آن امتناع نمود، زن پاره‌ای سفیده تخم مرغ برجامه خود مالید و برمرد چسبید و پیش حضرت امیرالمؤمنین علی‌ﷺ برد وگفت: این جوان برنفس من مکایده کرد و آن جامه را به وی نمود وگفت: این شهوت اوست، جوان از آن تبرا نمود و سوگندی می‌خورد، امیرالمؤمنین علی‌ﷺ قنبر را گفت تا پاره‌ای آب گرم کرد و بفرمود تا برآن جامه ریختند، آن سفید ه بهم برآمد و مجتمع شد، فرمود تا آن را برگرفتند و بینداختند و بدانستند که سفیده است بفرمود تا جوان را رها کردند و زن را عقوبت و تازیانه زد بر آن دعوی باطل که کرد، والله اعلم.

---

[۱]. س: -

الثامنة والثلاثون[1]

روایت کرد حسن بن محبوب از عبدالرّحمن بن حجاج که گفت از ابی سلمی شنیدم که میگفت: علی ابن ابی طالب علیه السلام قضایی بکرد که هیچ کس درآن بر وی سبقت نکرده و آن چنان بود که دو مرد در سفر به هم بودند، طعام خواستند خورد یک مرد پنج گرده نان بنهاد و دیگری سه گرده، مردی دیگر برسید سلام گفت وی را به طعام دعوت کردند، بنشست و بخورد چون فارغ شدند آن مرد هشت درم درپیش ایشان انداخت وگفت: این عوض طعام شماست که بخوردم پس آن دو مرد با هم حضومت کردند آنکه سه گرده نان نهاده بود، گفت: درم به سویت قسمت کنیم و آنکه پنج نان نهاده بود، گفت: پنج درم مرا بود و سه درم تو را پس به دعوی پیش علی علیه السلام شدند، حضرت فرمود که خساست ودناءت باشد در چنین چیزها خصومت کردند، صلح اولیتربود، صاحب سه نان گفت: راضی نباشم مگر به حکم شاه مردان، حضرت گفت: چون حکم مرا میخواهی ازین هشت درم یکی تو راست و هفت صاحب تو را گفت: سبحان الله! این چگونه باشد؟ گفت: تو سه نان داشتی و صاحبت پنج و این بیست وچهار ثلث تو هشت از آن خورده باشی و مصاحبت هشت خورده باشد و مهمان هشت خورده باشد چون هشت درم به شما داد صاحبت را هفت بود و تو را یکی پس بازگردیدند چون برحکم واقف شدند.

---

[1] . س: -

التاسعة والثلاثون[۱]

روایت کرده‌اند که: چهارکس از عهد امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام حمد خوردند چون مست شدند کارد در یکدیگر نهادند و همه مجروح شدند خبر به امیرالمؤمنین علیه السلام رسید فرمود تا همه را حبس کردند تا که به هوش آیند؛ دو از ایشان درحبس بمردند و دو بماند اولیاء آن دو مرد پیش حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام آمدند و ازین دو باقی قصاص طلب داشتند، حضرت گفت: شما چه دانید که این دو مرد آن دو مرد را بکشتند ونمی‌شود که آن دو یکدیگر را کشته باشند؟ گفتند: نمی‌دانیم! تو حکم کن برآن‌چه خدای تعالی در تو آموخته است، گفت: دیت آن دو کشته بر قبیله‌های هر چهارشان باشد و به این دو زنده دیه جراحت ایشان مقاصه کنند.

اربعون[۲]

روایت کرده‌اند که: شش کس در فرات نشستند و بازی می‌کردند یکی از ایشان غرق شد و آن پنج باقی دوگواهی دادند که آن سه وی را غرق کردند و آن سه کس برین دو گواهی دادند که ایشان وی را غرق کردند،[۳] پس امیرمؤمنان علیه السلام حکم کرد که دیه برآن پنج کس قسمت کنند؛ سه خمس برآن دو به گواهی آن سه و دوخمس برآن سه حکم کرد به گواهی آن دوکس.

---

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: - (از "و آن سه کس" سطر قبل .... "کردند")

فصل نوزدهم فی ذکر طرف من فضایل ومناقب حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

روایت کرد اخطب الخطبا ابوالمؤید الخوارزمی به اسناد متصل از مجاهد و از ابن عبّاس که گفت: حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمودکه اگر درختان به تنها قلم بـودی و دریاها مداد و جنّیان برشمردندی فضایل علی ابن ابی طالب علیه السلام نتوانستندی.

روایت است به اسناد ازامـام جعفـر صـادق علیه السلام از پـدرش و از پـدرانش از امیرالمؤمنین علی علیه السلام که رسول صلی الله علیه و آله فرمود: به درستی که خدای تعالی برادرم علـی را فضلیت‌های بسیار داده اسـت کـه آن را نتـوان شـمرد از بسـیاری پـس هرکـه فضلیتی از فضایل وی یاد کند همیشه فرشتگان وی را آمرزش خواهند تـا کـه از آن نوشته نشان باشد و هرکس که گوش فرا فضلیتی از فضـایل وی دارد و آن را بشنود وخدای تعالی وی را بیامرزد از هرگناه که به گـوش کـرده باشـد و هرکـه فضلیتی ازفضایل وی نگرد که نوشته باشند خدای تعالی وی را بیامرزد از هرگناه که به نظرکرده باشد. نظرکردن به علی ابن طالب و نگریستن درو عبادت اسـت و خدای تعالی قبول نکند ایمان هیچ کس و هیچ بنده را مگر به تولّا کردن بدو تبـرا کردن بردشمنان وی.

و روایت کرد به اسناد از ابی سلیمه از ابی هریره که: روزی مردی به نزدیـک رسول صلی الله آمدوگفت: یارسول الله! فلان کس را ندیدی که با بضاعتی انـدک در دریا نشست وغنی شد و زود باز آمد و سود بسیارآورد چنان که دوسـتان بـر وی حسد بردند و نعمت بسیار به خویشان و همسایگان داد، رسول صلی الله علیه و آله گفت: بـه درستی که مال دنیا چندان که زیاده می‌شود بلای صاحب آن مال زیاده می شـود پس شما حسد مبرید اصحاب اموال را مگـر بـدان‌چـه کـه در راه خـدای تعـالی صرف کرده باشد، ولیکن خبر دهم شما را بر آن کسی که بضاعت او از آن مـرد

کمتر و از وی زودتر باز آمد و سودش عظیم‌تربود و خیرات که وی را ساخته‌اند درخزانه‌های عرش خدای تعالی محفوظ است، گفتند: بلی یارسول الله! گفت: درین مرد نگرید که به نزدیک شما می‌آید! ما بنگرستیم؛ مردی دیدیم از انصارجامه خلقان همی آمد، رسولﷺ گفت: این مرد را امروز چنان خیرات وطاعات حاصل شده است که اگر آن را بر جمله اهل آسمان‌ها قسمت کنند نصیب کمترین ایشان آن بود که گناهش بیامرزد و ایشان را بهشت واجب شود،گفتند: به چه چیز یارسول الله ؟! گفت: از وی پرسید تا شما را خبردهد که امروز چه کرده است و اصحاب روی بدو کردند وگفتند: گوارنده باد تو را آن‌چه بشارت داد تو را رسولﷺ بدان! اکنون بگوی که امروز چه عمل کرده‌ای که در دیوان تو چندان خیرات نوشته‌اند؟ مرد گفت: نمی‌دانم که من کاری کرده‌ام جز آن‌که از خانه بیرون آمدم به طلب کاری و آن کار دیرشده بود؛ ترسیدم که فوت شده باشد با خودگفتم: به عوض این کار بروم و در روی علی ابن ابی طالب‌ؑ نگرم که من از رسولﷺ شنیدم که می‌گفت: در روی علی ابن ابی طالب‌ؑ نگریستن عبادت است، رسولﷺ گفت .که ای والله که عبادت است وچه عبادت یا عبدالله! به درستی که تو می‌شدی تا دیناری کسب کنی از برای قوت عیالت و آن از تو فوت شد به عوض به روی علی ابن ابی طالب نگریستی وتو دوستدار وی‌ای وفضل وی را معتقدی و آن تو را بهتراست از آن که جمله دینار زر و سرخ تو را بودی و آن را در راه خدای تعالی نفقه کردی و حقا که تو را به شفاعت دهند به هر نفسی که زدی درحال رفتن تو نزدیک وی درحق هزار بنده که خدای تعالی ایشان را آزاد کند به شفاعت تو ازآتش.

روایت کرد به اسناد ازعروه بن الزبیر که گفت: ما در مسجد رسولﷺ نشسته بودیم و از اعمال اهل بدر و بیعتة الرّضوان می‌گفتیم ، ابودردا گفت: ای قوم! خبردهم شما را ازکسی که به مال از همه قوم کمتربود و بر پرهیزگاری[۱] از همه بیش‌تر بود و در عبادت از همه مجتهدتر بود، گفتند: آن که بود؟ گفت: علی ابن ابی طالبؑ گفت: به خدای که اهل مجلس هیچ کس نبود که روی از وی بگرداند، پس مردی از انصار وی را گفت: یا عویم! کلمه‌ای بگفتی که هیچ‌کس در آن با تو موافقت نکرد.[۲] ابودردا گفت: من آن می‌گویم که دیده‌ام، پس هر قومی از شما آن گویند که دیده‌اند، من علی بن ابی طالبؑ را دیدم به سوخطاب[۳] التجار از والی خود جدا شده و در میان خرماستان پنهان شده از مردمان دور شده، من پیش از آن وی را طلب می‌داشتم و نمی‌یافتم وگفتم: مگر به خانه شده است ناگاه آوازی حزین و نغمه اندوهناک شنیدم که می‌گفت: خدایا چندین گناه‌های هلاک کننده از من برداشتی و آن را به نعمت مقابله کردی و چندان جرم که در پوشیدن آن کرم ورزیدی و پرده ندریدی![۴] خدایا اگر عمرم در نافرمانی تو دراز شد و گناهم د رصحت حفظ عظیم گشت من آمرزش از تو می-خواهم و جز خشنودی تو امید نمی‌دارم،[۵] گفت: من بدین آواز مشغول شدم و از پی شدم علی ابن ابی طالب بود خود را از او پنهان داشتم و حرکتی نکردم که وی حس آن بیابد[۶] پس وی در آن بقیه شد و چند رکعتی نماز بگزارد آنگه دعا

---

[۱] . س: دین کاری

[۲] . س: - (از " پس مردی از انصار" سطر قبل .... " نکرد")

[۳] . (؟)

[۴] . س: -

[۵] . س: -

[۶] . س: -

آغاز نهاد وشکرکردن گرفت و از مناجات وی با خدای تعالی که گفت: خدایا درعفو تو نظر می‌کنم گناه من برخوار می‌آید پس از عقوبت تو می اندیشم، بلا برمن عظیم می‌آید آنگه گفت: آه اگرمن در صحیفه سیه اعمال خود نگرم و برخوانم که من آن را فراموش کرده باشم و تو آن را دانسته باشی آنگه فرمایی که وی را فرا گیرند پس که فریاد رسد آن گرفته که خویشانش وی را نجات ندهند و قبیله وی را نفعی نمی‌نرسانند و جمعی را بر وی رحمت می‌آید، آه از آتشی که جگرها و عضوهای درونی را بریان کند! آه از آتشی که پوست سر برون کشد![1] آه از آتشی که زبانه زند و زمانی بسیار بگریست و بعد ازآن حسن وحرکت وی نشنیدم،گفتم مگرخواب بر وی غالب شده، سبب آن‌که در شب بی‌خوابی بسیار برده است او را برای نماز بامداد بیدار کنم، ابودردا گفت: نزدیک وی شدم او را یافتم همچون چوبی بر زمین افکنده، وی را بجنبانیدم نجنبید، خواستم که فراهم آرمش، فراهم نشد گفتم: **اناالله و اناالیه راجعون** به خدای که علی ابن ابی طالب علیه‌السلام متوفی شد، به تعجیل به سرای وی شدم تا خبر بدیشان رسانم، فاطمه علیهاالسلام گفت: یا ابادردا! کار وقصه وی چون بود؟ حال وی بگفت: فاطمه علیهاالسلام گفت : یا ابادررا! آن غشی است که وی را از ترس خدای تعالی بود پس آب آوردند و بر روی وی زدند به هوش آمد و به من نگریست و من می‌گریستم،گفت: چرا می‌گریی؟ گفتم: ازین حال که تو را می‌بینم،گفت: یا ابادردا! چگونه بودی اگر مرا دیدی که به حساب‌گاه می‌بردندی و گناهکاران را عذاب تعیین شده بودی، فرشتگان درشت خو و زبانیه جافیان گرد من[2] گرفته در

---

[1]. س: _ (از " آه از آتشی که جگرها" سطر قبل ..... " کشد")

[2]. س:-

پیش ملک جبار بردندی و دوستان مرا گذاشته و اهل دنیا را بر من آمدی، آنجا رحمت تو برمن صعب‌تر بودی پیش حضرت کسی که هیچ چیز بر وی پوشیده نتواند بود، ابودردا را گفت: به خدای که هیچ کس را ازاصحاب رسول‌ﷺ آن حال ندیدم.

روایت کرد به اسناد از ابان بن ثعلب که گفت: معاویه بن ابی سفیان ضرار بن ضمرة النهشلی را گفت: صفت علی‌علیه‌السلام بگوی از برای ما، گفت مرا ازین معاف داری! گفت: نه بلکه صفتش بگوی![1] ضرارگفت: علی را بی‌خوابی بسیار بودی و خوابش اندک و شب نیمه شب کتاب خدای خواندی و در همه اوقات شب و روز جان در راه خدا بذل می‌کرد و از ترس وی می‌گریست حجابش نبودی و مردمان را انتظار نفرمودی[2] و به رفاهیت و عیش مشغول نبودی و تحمّل میثاق کردی و اگر بدیدی وی را آنگاه که در اول شب تا طلوع صبح در محراب بایستادی و حاسن خود به دست گرفته، همچون مارگزیده بر خود می‌پیچیدی[3] به اندوه و جزع می‌گریستی و می‌گفتی: ای دنیا! خود را برمن عرضه میداری تا به من تشوق می‌نمایی سخت دورافتاده‌ای مرا در تو هیچ حاجت نیست تو را از خود دورکردم و سه طلاق برگوشه چادرت نوشتم که هرگز به تو رجوع نکنم، آنگه می‌گفت :آه آه ازدوری راه و زاد اندک و درشتی راه پس معاویه بگریست و گفت: یا ضرار بس است رحمت برتو باد!

روایت است به اسناد از محمّدبن کثیر وجریربن عبدالحمید و منذربن بن علی العتری که ایشان هرسه روایت کرده اند از عمش که گفت: ابن جعفر دوانقی در

---

[1]. س: -

[2]. س: -

[3]. س: -

میان شب کسی فرستاد ومرا بخواند، من برخاستم و با خود اندیشه کردم وگفتم: وی در چنین وقتی مرا بخواند و از من فضایل علی‌ؑ می‌پرسد و تواند بود که اگر بگویم مرا بکشد، پس وصیّت نامه‌ای بنوشتم و کفن در پوشیدم برفتم چون نزدیک وی شدم،گفت: پیشتربیا! فراتر شدم و عمربن عبید نزدیک او بود چون عمر را دیدم دلم پاره‌ای خوش شد، گفت: بیا بنشین! بنشستم ازمن بوی حنوط شنید، گفت: به خدای که راست بگوی واگرنه تو را بردار کنم! گفتم: هر چه خواهی بپرس! گفت: چرا حنوط بر کرده‌ای؟ گفتم: میان شب رسول تو نزدیک من آمد، گفتم تواند بود که ابوجعفر درین ساعت کسی فرستاد تا مرا از فضایل علی‌ؑ پرسد و اگر وی را خبر ندهم مرا بکشد، پس من وصیت نامه بنوشتم و کفن پوشیدم ابوجعفر تکیه کرده بود، برخاست و نشست و گفت: **لاحولَ و لا قوةَ الا بالله العلی العظیم**؛ به خدایی که بر تو باد یا سلیمان که چه حدیث روایت می‌کنی در فضایل علی‌ؑ ؟ گفتم: اندک! گفت: چند؟ گفتم: ده هزار حدیث و زیاده! گفت: یا سلیمان من تو را حدیثی بگویم در فضایل علی‌ؑ که هر حدیث که شنیده‌ای فراموش کنی! گفتم: بفرمای! گفت: از بنی امیّه - **لعنة الله علیه**- گریخته بودم و در شهرها می گشتم و به مردمان تقرّب می‌جستم به فضایل علی‌ؑ و ایشان مرا طعام و زاد می دادند تا که به بلاد شام رسیدم و گلیمی کهنه پوشیده بودم و جز آن چیزی در بر نداشتم و محل نماز شدم، پس قامت شنیدم و من گرسنه بودم در مسجد شدم تا نماز کنم، با خود گفتم: از مردمان طعام خواهم چون امام نماز را تمام کرد و سلام باز داد از مسجد بیرون آمدم دو کودک دیدم نشسته، گفتم: مرحبا بکما و بمن اسمکما و علی اسمها؛ مرحبا شما را و دویم نام شما را جوانی در بر من نشسته بود وی را گفتم: این دو کودک این

پیر را که باشند؟[1] گفت: این پیر جدّ ایشان است و درین شهر هیچ کس نیست که علی را دوست‌تر از این پیر داشته باشد از این سبب این دو کودک را یکی حسن و یکی را حسین نام کرده است، من برخاستم و شادمان وی را گفتم: هیچ رغبت هست تو را در حدیثی که چشم تو را روشن گردانم؟ گفت: اگر تو چشم مرا روشن گردانی من نیز چشم تو را روشن گردانم، من حدیث گفتم از پدرش و جدّش پس وی گفت: ما به نزدیک رسولﷺ نشسته بودیم فاطمهعلیها‌السلام درآمد و می‌گریست رسولﷺ وی را گفت: چرا می‌گریی یا فاطمه؟! گفت: ای پدر! حسن و حسینعلیهما‌السلام بیرون شدند و نمی‌دانم که کجا شدند، رسولﷺ گفت: یا فاطمه! مگری که آن خدایی که ایشان را آفرید با ایشان لطف کننده‌تر و برایشان مهربان‌تر است از تو و رسولﷺ دست به آسمان برداشت و گفت: خدایا! اگر در بیابانند و اگر در دریا تو ایشان را نگاهدار و سلامت ایشان را به منزل برسان! پس جبرئیل از آسمان فرود آمد و گفت: یا محمّد! خدای تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید که اندوهگین و غمناک مباش از برای ایشان که ایشان فاضل‌تراند در آخرت و پدر ایشان از ایشان فاضل‌تر است و ایشان در خطیره بنی النجار خفته‌اند و خدای تعالی فرشته‌ای را بر ایشان موکّل گردانید تا ایشان را نگاه دارد، پس رسولﷺ از آنجا برخاست و اصحاب در خدمت وی تا که به خطیره بنی النجار شدند، حسن و حسین را دیدند دست به گردن یکدیگر کرده و آن فرشته که موکّل ایشان بود یک بال خود در زیر ایشان گسترانیده و بال دیگر فراکشیده بالای ایشان را پوشانیده، پس رسولﷺ حسین را برگرفت و جبرئیل حسن را و از خطیره بیرون آمدند و حضرت می‌گفت: به خدای که من شما را مشرف گردانیدم چنان که

---

[1]. س: چه چیز این سید اند

خدای عزّوجلّ مشرف گردانیده است پدر تو را پس ابوبکر گفت: ازین دو کودک یکی را به من ده تا تو را تخفیفی بود یا رسول الله! گفت: یا ابابکرا! نیکو بنگر دو حامل‌اند که ایشان را برداشته‌اند و نیکو دو راکب‌اند ایشان و پدر ایشان از ایشان فاضل‌تر است،[۱] پس می‌آمد تا که به در مسجد رسید، گفت: ای بلال مردمان را جمع کن! پس منادی رسولﷺ در مدینه ندا کرد تا مردمان جمع شدند در مسجد و ویعلیه‌السلام برخاست و گفت: یا معشرالنّاس! شما را دلالت کنم بر بهترین مردمان به جد وجده؟ گفتند: بلی یا رسول الله! گفت: حسن و حسین است که جدّ ایشان محمّد است وجده ایشان خدیجه، یا معشرالنّاس! دلالت کنم شما را به بهترین مردمان از مادر و پدر؟ گفتند: بلی یا رسول الله! گفت: حسن و حسین است و پدر ایشان علی است که خدای را و رسول خدای را دوست دارد و خدا و رسول وی را دوست دارند و مادر ایشان فاطمه دختر رسول خدای است. یا معشرالنّاس! دلالت کنم شما را بر بهترین مردمان به عم و عمه؟ گفتند: بلی یا رسول الله! گفت: حسن و حسین است که عمّ ایشان در بهشت جعفربن ابی طالب است و پرواز می‌کند با فرشتگان و عمّه ایشان ام هانی بنت ابی طالب. یا معشرالنّاس! دلالت کنم شما را بر بهترین مردمان از خال و خاله؟ گفتند: بلی یا رسول الله! گفت: حسن و حسین است که خال ایشان قاسم بن رسول الله است و خاله ایشان زینب بنت رسول الله است، آنگه به دست اشارت کرد و گفت: همچنین خدای ما را حشر کنادا آنگه گفت: خدایا تو می‌دانی که هر که ایشان را دوست دارد در بهشت بود و هر که ایشان را دشمن دارد در دوزخ بود، ابوجعفر گفت: چون من این بگفتم پیر گفت: تو کیستی ای جوان؟! گفت: من از اهل کوفه‌ام،

---

[۱]. س: -

گفت: عربی یا مولا؟ گفت: عربم، گفت: تو چنین حدیث روایت کنی و در میان چنین گلیمی باشی پس مرا خلعتی نیکوداد و بر اشتر خود نشاند و من آن را به صد دینار بفروختم آنگه گفت: ای جوان! چشم من روشن گردانیدی به خدای که من نیز چشم تو روشن گردانم و تو را راه نمایم به جوانی که چشم تو روشن گرداند امروز، گفتم: چنان کن! گفت: مرا دو برادرست یکی امام و دیگری موذّن و آن‌که امام است دوستدار علی است از آن محل که از مادر آمده است و آن‌که موذّن است دشمن علی است، پس گفت: ارشاد کن! وی دست من گرفت و مرا بر در سرای آن امام آورد مردی بیرون آمد و گفت: استر و جامه باز می‌شناسم به خدای که فلان کس این جامه و استر به تو داده تا خدا و رسول را دوست داری، اکنون مرا حدیثی بگوی در فضایل علی ابن ابی طالب(ع)، گفت: خبر داد مرا پدرم از پدرش و از جدّش که گفت: ما به نزدیک رسول(ص) نشسته بودیم که فاطمه(س) درآمد و سخت می‌گریست رسول(ص) گفت: چرا می گریی؟ گفت: ای پدرا! زنان قریش مرا سرزنش می‌کنند و می‌گویند که پدرت تو را به مرد درویش داد که هیچ مال ندارد، رسول(ص) وی را گفت: به خدای که من ندادم و خدای تو را در زیر عرش بدو عقد بست و جبرئیل و میکائیل را بدان گواه کرد و به درستی که خدای تعالی بر اهل زمین اطّلاعی کرد پس از خلقان علی را اختیار کرد و او را برگزید و تو را به او داد و او را وصی گردانید پس علی از همه شجاع‌تر و و به حکم مبشّر است و به دست سخی‌تر است و به اسلام سابق‌تر است و به علم کامل‌تر است[1] و حسن و حسین دو پسر اویند و ایشان سیّدان و جوانان اهل بهشت‌اند و نام ایشان در توریهٔ شبیر و شبر است از برای بزرگواری

---

[1]. س: -

و کرامت ایشان بر خدای – عزّوجلّ- ای فاطمه! مگری که چون روز قیامت به خدای که پدر تو را دو حله در پوشند و علی را دو حله در پوشانند و لوای حمد بدست من بود آن را فرا علی دهم از برای کرامت وی بر خدای - عزّ و جلّ- یا فاطمه مگری! به درستی که چون مرا حضرت رب العالمین خوانند علی با من می‌آمد و چون خدای تعالی مرا شفاعت دهد علی را با من شفاعت دهد، ای فاطمه! مگری که چون روز قیامت منادی در احوال آن روز ندا در دهد که یا محمد! نیکو جدی است جد تو ابراهیم و نیکو برادری است برادر تو علی ابن ابی طالب‌عليه‌السلام یا فاطمه! علی مرا یاری دهد بر کلیدهای بهشت و فایزان و پیروزیابندگان شیعهٔ وی باشند روز قیامت فردا در بهشت[1] چون این بگفتم، گفت: ای پسر تو در کدام قومی؟ گفتم: از اهل کوفه! گفت: از عربی یا مولای؟ گفتم: عربی‌ام، گفت: وی مرا سی جامه داده و ده هزار درم آنگه گفت: ای جوان بدرستی که چشم من روشن گردانیدی و مرا به تو حاجتی است، گفتم: روا کنم ان شاءالله! گفت: فردا به فلان مسجد آی تا برادر مرا که دشمن علی است ببینی، آن شب بر من دراز بود تا که وقت صبح برآمد بدان مسجد شدم که مرا نشان داده بود در صف بایستادم، جوانی در برم ایستاده بود و عمامه در سر بسته، می‌خواست که نماز کند و رکوع کند عمامه از سرش بیفتاد، بنگریستم سرش چون سر خوک بود و رویش چون روی خوک بود، به خدای که در نماز ندانستم که چه گفتم تا که امام سلام باز داد، گفتم: ویحک! این چه عبرت است که بر تو می‌بینم؟ بگریست و گفت: برین سرای در نگر! در نگریستم گفت: در آی! در رفتم، گفت: موذّنی می‌کردم فلان قوم را و هر بامدادی در میان بانگ نماز و

---

[1]. س: -

قامت علی‌علیه‌السلام را هزار بار نفرین می‌کردم روز آدینه چهار هزار بار لعنت می‌کردم، روزی به سرا می‌آمدم و بدین دکان تکیه کردم در خواب چنان دیدم که بهشت می‌بینم و رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله علی‌علیه‌السلام در آنجا شادان‌اند و حسن به راست رسول و حسین بر چپ وی و حسن قدحی در دست داشت وی را گفت: یا حسن! مرا آب ده! وی را آب داد ، گفت: جماعت را آب ده! جماعت نیز می‌آشامیدند، گفت: این مرد را که درین دکان تکیه زده است وی را آب ده! حسن گفت: ای جد من! مرا می‌فرمایی تا وی را آب دهم! او هر روز هزار بار پدرم را لعنت می‌کند میان بانگ نماز و قامت و امروز چهار هزار بار لعنت کرده است، پس رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله نزدیک من آمد و گفت: ای ملعون! تویی که علی را لعنت می کنی؟! لعنت خدا و رسول و علی بر تو باد و علی برادر من است علی را چگونه دشنام می‌دهی؟آنگه دیدم که وی خیوی در من انداخت و گفت برخیز و من از خواب بیدار شدم، سرم سرخوک بود و رویم روی خوک شد. پس ابوجعفر گفت: این دو حدیث است در دست تو؟ گفتم: نه یا باسلمان! دوستی علی‌علیه‌السلام ایمان است و بغض وی نفاق است و مؤمن وی را دوست دارد و منافق وی را دشمن دارد. گفتم: مرا امان ده! گفت: امان تو راست، گفتم: چه گویی در کشنده علی‌علیه‌السلام ؟ گفت: مرجعش در دوزخ است و در دوزخ بود هر که به او دشمن بود. گفت: ملک عقیم است و در ملک فرزند را محابا نبود یا باسلیمان بیرون شو و آن چه دیدی بگو!

و روایت کرد به اسناد از اسباط از انس بن مالک که گفت: من با علی‌علیه‌السلام و با ذی‌الجناحین جعفر بیرون شدیم گرسنگی بر ما غالب شد علی‌علیه‌السلام دو رکعت نماز بگزارد و در آخر بنشست و گفت: **یا اللهُ یا دایمُ یا حیٌّ یا قیّومُ یا فردُ یا**

بارُ یا رحیمُ یا ذوالجلالِ و الإکرام وارزُقنی أصحابی. به خدای که او از نماز فارغ نگردیده بود که ما فاقه‌ای دیدیم خرما حمل کرد و چون به علی علیه السلام رسید فرو خفت، پس علی چیزی از آن بگرفت و فاقه را سر بداد[1] ندانستیم که آن ناقه به آسمان شد یا به زمین.

روایت است از محمّد بن عبدالله از زید بن وهب از حسن بن مالک ازحمزه ازموسی بن جعفر علیه السلام که شنیدیم از هبیره بن عبدالرّحمن که گفت: در کوفه با امیرالمؤمنین علیه السلام نماز خفتن بگزاردم و بامداد نزدیک وی شدم، مرا گفت: اثر اندوه بر روی تو می‌بینم، مگر دوش دلت با زن و فرزندت بوده است که در مدینه‌اند؟ گفتم: یا ابوالحسن! چنین بود، گفت: چون نماز خفتن بگزاری ن بر بام سرای باشم پیش من آی! چنان کردم، مرا گفت: می‌خواهی که با زن و فرزندت در مدینه عهد تازه کنی؟ گفتم: بلی یا امیرالمؤمنین! گفت: چشم‌ها بر هم نه و خدای را یاد کن! چنان کردم، گفت: چشم باز کن! باز گشادم، گفت: کجایی؟ گفتم: بر بام سرای خود، فرمود که برو به خانه خود و اهل و ولد را ببین چون در خانه شدم اهل خانه مرا گفت: از کجا درآمدی که ما درها محکم کرده بودیم؟ وی را گفتم: خاموش باش که خدای آن چه خواهد کند، عهد را تازه کردم و بیرون آمدن و در برابر حضرت بنشستم، گفت: چشم بر هم نه و خدای را یاد کن! آنگه گفت: چشم باز کن! باز کردم، گفت: کجایی؟ گفتم: بر بام سرای امیرالمؤمنین در کوفه پس مرا گفت: نه عامه دعوی می‌کنند که زنی ساحره یک شب از زمین عراق به زمین هند می‌رود و باز می‌آید. گفتم: بلی! گفت: اگر نه ساحره به کفر خود بدان قادر باشد ما به ایمان خود بدان قادرتر باشیم، یا هبیره!

---

[1]. م: رها کرد

می‌دانی که من کیستم، منم علی ابن ابی طالب وصیّ محمّد ﷺ یا هبیره! به درستی که آصف برخیا که وصیّ سلیمان بود یک علم از کتاب خدای تعالی قادر بود که بر تخت بلقیس راه یافت که از یک ماهه راه بیاوردی در طرفةالعین، من که علی ابن ابی طالبم تمام عالم بگردیدم و همه علم کتاب نزدیک من است و من قادرتر باشم ازو برآن‌چه خواهم کنم.

روایت کرد به اسناد از سعید بن جبیر که گفت: از ابن عبّاس پرسیدم از علی و اختلاف مردمان در وی، گفت: مرا پرسیدی از مردی که سه هزار منقبت است در یک شب و آن شب قربهٔ بود و می‌پرسی از وصیّ پیغمبر و خلیفه او و صاحب حوض و لوا و شفاعت او و بدان خدای که جان پسر عبّاس و از جن و انس و هر چه در وی است به دست قدرت اوست که اگر دریاهای دنیا مداد بودی و درختان دنیا قلم بودی و اهل دنیا دبیران بودندی که مناقب و فضایل علی بن ابی طالب می‌نوشتندی از آن روزی که خدای تعالی دنیا را آفرید تا آن روز که دنیا را نیست گرداند از ده یک آن چه خدای وی را داده است ننوشتندی،[1] وصیّ مصطفی و ابن‌عمّ و داماد پیغمبر علی ابن ابی طالب به حق و علم نبی را در است.[2]

[1]. س: - (از " به دست قدرت اوست" سه سطر قبل ..... " ننوشتندی")

[2]. م و خ: -

فصل بیست و یکم فی‌خبر السقیفه و بیعت ابابکر و عمر و عثمان و ما یتعلّق بها

روایت کرد ابن اعثم الکوفی به اسناد متّصل از محمّد بن عمران الواقدی الاسلمی و محمّد بن اسحاق بسار المطلبی از زهری و یزید بن دومان و صالح بن کیسان و یحیی بن عروة بن العلوام و محمّد بن لبید و عاصم بن عمر قتاده که ایشان همه گفتند: چون رسول ﷺ را وفات رسید جهودان و ترسایان را با اهل اسلام شماتت گفتند و نفاق در مدینه ظاهر شد از کسی که پیش از آن پنهان می‌داشت[۱] و اضطرار در مردمان پدید آمد و درکتاب روضة الواعظین آورده است که عمر رسول شصت و سه سال بود مدّت نبوّت و رسالتش بیست و سه سال و روز آدینه وفاتش بود و دو روز از ماه صفر مانده سنهٔ عشر من الهجرة[۲] آنگه ابوالهیثم مالک بن التهیان الانصاری بیامد و بر سر قوم بایستاد از انصار و گفت: یا معشرالانصار![۳] سخن ما بشنوید و آن‌چه گویم فهم کنید و بدانید که جهودان و ترسایان به مرگ پیغمبر ما ﷺ شماتت کردند و خار نفاق در مدینه ظاهر شد و بزرگترین مصیبت ما آن است که مسیله کذّاب در زمین یمامه تهدید و تخویف می‌کند و رعد و برق می‌نماید و شما می‌دانید که وی دعوی پیغمبری می‌کرد در حال حیات پیغمبر ما ﷺ و اکنون خبر به من رسید که طلحه بن خویلد الاسدی نیز دعوی نبوّت و امامت در بلاد هند می‌کند به خدایی که من از قبایل عرب می‌ترسم که از این اسلام برگردند، پس اگر مردی از بنی هاشم با مردی از قریش بدین کار قیام نکنند به خدای که هلاکت وی را بود، پس ابوبکر روی به

---

[۱]. س: -

[۲]. س و خ: - (از "و در کتاب " دو سطر قبل ....." الهجرة")

[۳]. س: -

مسلمانان کرد و گفت: ایّها النّاس! هر که خدای را می پرستید به درستی که خدای تعالی زنده است و هرگز نمیرد و هر که محمّد را می‌پرستید به درستی که محمّدﷺ فوت شد و به خدایی که خدای تعالی خود را اعلام کرد که او بخواهد مرد و خبر مرگش فرمود آنجا که: **إنّک میّتٌ و إنّهم میّتون**، به درستی که محمّد برفت و این کار را لابد کسی باید که بدان قیام نماید در آن نظر کنید و تدبیر آن کنید و رأی بیندیشید، پس از هر طرف مردمان آواز برآوردند که بامداد در آن نظر کنیم ان‌شاءالله و لا حولَ و لا قوةَ الّا بالله العلیّ العَظیم و آن روز باز گردیدند چون دیگر روز شد جماعتی از مهاجر به نزدیک ابی‌بکر شدند و جماعتی از انصار نزدیک سعد بن عباده الخزرجی شدند در سقیفه بنی ساعده و علی ابن ابی طالب‌علیه‌السلام در سرای خود بنشت و بسیار غمناک و اندوهگین بود به سبب کار رسولﷺ و جماعتی از بنی‌هاشم نزدیک وی بودند و زبیر بن العلوم نیز با ایشان بود و مسلمانان ازهمه جانب به مدینه جمع آمدند تا بشنوند که مهاجرین و انصار چه خواهند گفت و کرد، پس اوّل کسی که سخن گفت آن روز خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین بود، گفت: ای جماعت انصار اگر شما امروز قریش را برخود تقدیم کنید ایشان مقدم باشند تا روز قیامت و شمایید انصار در کتاب خدای و هجرت با شما بوده است و گور پیغمبرﷺ در میان شماست پس جمع آیید و عزم کنید و کار خود به مردی تفویض کنید که قریش وی را شکوه دارند و انصار از وی ایمن باشند، انصار گفتند: راست گفتی یا خزیمه! چنان است و ما به صاحب ما اسعد بن عباده رضا دادیم، پس مهاجران روی ترش کردند و در یکدیگر نگریستند آنگه اسد بن حصین الانصاری الاوسی برجست و انصار و اهل طاعت در میان ایشان بودند، گفت: یا معشرالانصار! به درستی که نعمت خدای بر شما

عظیم است که شما را انصار خوانده است و هجرت نزدیک شما کرده است و محمّدﷺ را که رسول وی است در میان شما قبض کرده است، پس شکر آن گذارید از برای خدای و این کار در میان قریش است دون شما پس هر که را ایشان تقدیم کنند شما نیز تقدیم کنید و آن را که تأخیر کنند و باز پس دارند شما نیز باز پس دارید، پس جماعتی از انصار برجستند و با وی سخن درشت گفتند و وی را خاموش کردند، پس شبیر بن سعد الاعور الانصاری از افضل و افاضل الانصاری بود، برخاست و گفت: یا معشر الانصار! شما به قریش قوی و عزیز باشید و ایشان به شما قوی وعزیز باشند و آن‌چه شما دعوی می‌کنید حق بودی بر شما در آن اعتراض نکردند و اگر گویند ما جای دادیم و نصرت کردیم آن‌چه خدای شما را داد از آن‌چه شما دادی پس شما چون کسان را مباشید که نعمت خدای را به کفر مبدّل کردند و قوم خدا را در سرای هلاکت که دوزخ است فرو آوردند آنگه عویم بن ساعدهٔ الانصاری برخاست و او از آن جماعت بود که این آیت در حق ایشان فرود آمد در مسجد، **فنا فیهِ رجالٌ یُحبّون یتطهروا واللهُ یحبّ المُتطّهرین** و گفت: یا معشرالانصار! شما اوّل کسی‌اید[1] که از دین قتال کردید پس اوّل کس مباشید که با اهل دین بر دین قتال کنید که[2] خلافت جز اهل نبوت را نباشد پس آن را به هم آنجا بگذارید که خدای نهاده است به درستی که ایشان را ابراهیمؑ بشارت داده است و عیسی و پیغمبران دیگرؑ آنگه مغر بن عدی الانصاری برخاست و گفت: یا معشر الانصار! اگر این کار شماست دون قریش پس ایشان را بدان خبر دهید تا شما را بدان بیعت کنند و اگر ایشان راست

---

[1]. س: آن کسانید

[2]. س: –

دون شما پس ایشان را مسلّم دارید که به خدا که رسول خدایﷺ وفات نکرد که تا که ابوبکر ما را پیش‌نمازی کرد و وی ابوبکر را از برای ما پسندید؛ زیرا که نماز ستون دین است انصار در این محاوره بودند که ابوبکر و عمر و عثمان و ابوعبیده الجراح و جماعتی از مهاجران بیامدند سعیدبن عباده را دیدند رنجور در سقیفهٔ بنی ساعده خوابیده و جامه بر وی درکشیده و جماعتی از انصار گرد وی درگرفته که برو هیچ بدل نمی‌خواستند، پس مهاجران بنشستند و ساعتی خاموش بودند، پس ثابت بن قیس بن شماس انصاری سخن گفت و او خطیب انصار بود و دایم در عهد رسولﷺ خطبه خواندی، گفت: یا معشر المهاجرین! شما و ما دانسته‌ایم که خدای تعالی پیغمبر را فرستاد و ویﷺ در ابتدای کار در مکّه بر رنج و تکذیب مکذبان صبر می‌کرد و خدای تعالی وی را جز به صفح جمیل و اعراضی نمی‌فرمود آنگه پس از آن وی را به هجرت فرمود و جهاد بر وی فریضه گردانید و وی را از آن سرای که مولود و منشأ پاک شده بود به نزدیک ما آورد و زمین ما هجرت‌گاه و سرای قرارگاه وی شد پس از آن شما به نزدیک ما آمدید مال‌های خود با شما قسمت کردیم و کارکردن شما را کفایت کردیم و در سرای-های خودتان فرود آوردیم و به مرافق آن شما را بر خود ایثار کردیم[1] و ماییم انصار خدای و لشکر اسلام و ماییم که خدای تعالی در حق ما فرو فرستاده است این آیت پاک؛ **والّذین تبوّء الدّار و الایمان من قَبلهم یحبّون مَن هاجر الیهم و لایجدون فی صدورهِم حاجةً ممّا اوتوا ویُؤثِرون علی انفسهِم ولوکانوا بهِم خصاصة** و غیر از این در کتاب خدای از آن‌چه هیچ‌کس آن را انکار نکند[2] و دیگر

---

[1]. س: -

[2]. س: -

شما می دانید که آن‌چه خدای تعالی در حق ما یاد کرده است از فضیلت‌های شریف از دنیا بیرون شد و مردی معین را به جای خود ننشانده باشد و مردمان را به آن گذاشته که خدای تعالی ایشان را بر آن گذاشته بود از کتاب و سنّت و جامعه و خدای تعالی این امّت را به ضلالت جمع نکند، پس ماییم انصار خدای و ما راست امامت بر سر مردمان شما بگویید تا رای شما چیست یا معشر المهاجرین والسلم؟! چون ثابت بن قیس ازین فارغ شد ابوبکر روی به وی کرد و گفت: اگر قوم تو هم این چنین‌اند که تو ایشان را وصف کردی، هیچ کس در آن منازعت نکند و شما را از آن منزلت دفع نکند و ما از آن قومیم که حق تعالی در حق ما آیت فرستاده است؛ **لِلفقراء والمهاجرین الذّین اُخرجوا مِن دیارهِم و اموالِهم یَبتغونَ فضلاً و رضواناً و ینصرون الله و رسولُه و اولئکَ همُ الصّادقون**؛ پس صادقون در کتاب خدای ماییم و خدای شما را فرموده است که با ما باشید در آیتی دیگر آنجا که می‌فرماید: **یا ایّها الذّین آمَنوا اتّقوا الله کونوا معَ الصّادِقین** و دیگر شما می‌دانید که عرب بدین کارا قرار ندهند مگر قریش را که ایشان به سرای و مقام از عرب وسیط‌ترند و ایشان راست دعوت ابراهیم(ع) و من پسندیدم یکی ازین دو مرد، عمر خطاب و ابوعبیده بن الحراج پس ازین دو هر کدام را که خواهید بیعت کنید، پس ثابت بن قیس گفت: یا معشر الانصار المهاجرین! شما رضا دادید بدان‌چه ابوبکر می‌گوید؟ گفتند: آری رضا دادیم، گفت: نشاید که شما ابوبکر را نسبت کنید به نافرمانی کردن رسول خدای را، مهاجران گفتند: چگونه وی را با عصیان نسبت می‌کنیم؟ گفتند: زیرا که شما گفتند که رسول(ص) وی را اختیارکرد و در حال حیات وی را از برای شما

پسندید در نماز پیش کردن و این نکرده باشد مگر[۱] وی را بر شما خلیفه کرده بود، پس ابوبکر در رسول خدای عاصی شده باشد بدان‌که خود را از خلافت بیرون برده باشد آنگه وی گفت که من از برای شما یکی از این دو مرد را پسندیدم عمربن الخطاب و عبیده بن الجراح را پس وی چگونه از برای ما دو مرد اختیار کند و رسول خدای وی را اختیار کرده بود و او را بر ایشان هر دو فضل نهاده یا خود شمایید[۲] یا معاشر المهاجرین که در رسول خدای عاصی شدید درین گواهی که بر پیغمبر خود دادید که او ابوبکر را خلیفه کرد، پس مهاجران بدانستند که ثابت بن قیس حجّت آورد، گفتند: یا ثابت! به درستی که رسول خدای ﷺ ابوبکر را به نماز فرمود در نماز امامت بود، گفتند: راست گفتی به درستی که رسول ﷺ در حال بیماری کس به ابوبکر فرستاد و وی را به نماز فرمود آنگه پیغمبر ﷺ بیامد و در مسجد شد چون ابوبکر بدانست که وی ﷺ بیامد به موقف خود آمد و در صف مردمان بایستاد و رسول ﷺ فرا پیش بشد و نماز بگزارد پس پیش نمازی رسول کرد نه ابوبکر، مهاجران گفتند: راست گفتی، ولیکن شما می‌دانید یا معشرالانصار که اوّل کسی که خدای را پرستید و به محمّد ایمان آورد اولیا و عشیره و خویشان وی بودند و ایشان اولیاترین مردمانند و با ایشان کسی منازعت نکند در آن مگر ظالمی و منافقی و شما که انصارید ما منکر نیستیم فضل و سابقهٔ شما را در اسلام[۳] و خدای تعالی شما را در اسلام انصار دین خود خوانده است و هجرت به نزدیک شما بوده است پس از مهاجران پیشین هیچ کس بر ما عزیزتر از شما نیست، پس ما امیران باشیم و شما وزیران

---

[۱]. س: -

[۲]. س: - (از " خود را از خلافت" سه سطر قبل " شمایید")

[۳]. س: -

باشید بی‌مشورت شما کاری نکنیم و بی‌حضور شما حکمی به امضا نپیوندیم، پس حباب بن المنذر الجموح الانصاری برخاست و در میان پسر عمّان خود بانگ برآورد و گفت: یا معشر الانصار! بنگرید تا شما را از حق شما نفریبند که به خدای که خدای را آشکار نپرستیدند مگر در بلاد شما، نماز به جماعت نکرده‌اند مگر در مسجدهای شما و عرب در ایمان نیامدند و آن را منقاد نشدند مگر به شمشیرهای شما پس شما امروز عظیم‌ترین مردمانید به نصب در دین و فضیلت در اسلام و شما اولی‌ترین مردمانید بدین کار و اگر این قوم بر آن‌چه ما می‌گوییم رضا ندهند و ابا کنند از ما امیری بود و از ایشان امیری[1] پس سعیدبن حصین و بشیربن سعد برجستند و هر دو انصار بودند و گفتند: بدگفتی یا حباب و این هیچ راهی نیست که در یک شهر دو امیر باشند مخالف یکدیگر، حیات گفت: یا سعدبن حصین و یا شبیرین سعد! به خدایی که من بدین جز عزّت شما نمی‌خواستم چون ابا کردید و قومی دیگر با شما ابا کردند و رضا ندادند، بدانستم که فساد از جهت شماست، عمربن الخطاب روی به حباب کرد و گفت: این سخن عظیم بود که گفتی؛ زیرا که دو شمشیر در نیام راست نیاید و عرب بدان رضا ندهند که شما را امیر کنند و پیغمبر ایشان از غیر شما بوده باشد، ولیکن امیر کسی را کنند که پیغمبر از ایشان بوده باشد و در آن‌چه گفتی یا حباب فساد است هم در دین و هم در دنیا خدای یکی است و قرآن یکی و کارها بر صلاح نبود مگر بر یکی؛ زیراکه اگر امروز امام دو بود فردا نیز دو بود[2] و امام جز یکی را نشاید، از خدای بترسید و این کار تسلیم کنید و مسلّم دارید کسی را که بر وی

---

[1]. س: -

[2]. س: - (از " پیغمبر ایشان" سه سطر قبل ..... " بود")

جمع آیند از مهاجر و انصار از قریش، پس حباب بن منذر گفت: یا معشر الانصار! به سخن این مرد وانصارش التفات نکنید که آنگه نصیب شما ازین کار بشود و از ابابکر ابا کنید و رضا ندهید و ایشان را از مدینه بیرون کنید و شما تولا به این کار کنید که عرب دانسته‌اند عزّ و منقبت شما در جاهلیّت و در اسلام[۱] به خدای که هیچ کس به سخن من بر مَن رد نکند الّا که بینی وی به شمشیر فروشکنم، عمرعلیه اللّعنه- گفت: خدای تو را بکشد ای حباب! گفت: بلکه تو را بکشد یا عمر![۲] پس عمر گفت: به خدای که همه عرب دانستند که شما انصار خدای و انصار رسول خدای‌اید و شما برادران مایید در اسلام و شریکان مایید در دین و به خدا که ما هرگز در خیری و شرّی نبودیم الّا که شما در آن با ما بودید[۳] و شما دوست‌ترین مردمانید به ما و گرامی‌ترین خلقان‌اید بر ما و شمایید که در حال خصاصت و احتیاج دیگران را برخود ایثار کردید و به خدا که شما همیشه برادران خود را از مهاجران به مال ایثار می‌کردید[۴] و بر شما واجب است که اختلاف و پراکندگی این امّت بر دست شما نبود و چیز دیگر است، نشاید که شما با برادران خود حسد برید بر چیزی که خدای تعالی ایشان را داده است و بدیشان رانده باشد، ثابت بن قیس گفت: ما به صاحب خود سعدبن عباده راضی شدیم و او امیر ماست و سیّد خزرج است، عمربن خطاب - علیه اللعنة- با ثابت بن سعد گفت که سعد عباده صلاحیّت آن ندارد و ثابت گفت: یا عمر! بلکه سعد صلاحیّت آن بیشتر دارد از غیر وی و او بدان اولی‌تر است؛ زیراکه سرای سرای

---

۱. س: -

۲. م: -

۳. س: -

۴. س: -

اوست و تو بر وی فرود آمده‌ای[۱] و مهاجران و انصار از جانبین بانگ برآوردند و سخن بسیار شد و کار در میان سخت گشت تا به حدی که قصد یکدیگر کردند پس معن بن عدی الانصاری بر جست و مردمان را ساکن گردانید و آنگه گفت: یا معشرالمهاجرین! به خدای که هیچ کس از خلق بر ما عزیزتر از شما نیست، ولیکن می‌ترسم که از آن‌چه خواهد بود و آن نزدیک‌تر است به عدل در امّت محمّدﷺ پس عمرخطاب فرا پیش آمد و گفت: یا معشر الانصار! شما همه شنیدید از رسول خداﷺ که می‌گفت امامان از قریش باشند و این کار جز در میان ایشان نبود، بشیربن سعد الانصاری گفت: بلی به خدای که از وی شنیدیم و دانستیم که قوم وی خداوندان آن امارت‌اند پس از وی و به خدای که خدای مرا منازع ایشان نبیند درین کار هرگز، ای جماعت انصار از خدای بترسید و با ایشان خلاف مکنیدکه ایشان بدین اولی‌ترند. پس ابوبکر گفت: احسنت رحمک الله، من این کار از برای خود نمی‌خواهم اینک عمر خطاب و اینک ابوعبیده بن الجراح ازین هر دو هر کدام را که خواهید بیعت کنید، پس عمر و ابوعبیده گفتند: لا والله تولی این کار نکند هیچ‌کس به غیر از تو؛ تویی فاضل‌ترین مهاجران و تویی ثانی اثنین در غار ئ خلیفهٔ رسول خدایﷺ بر نماز پس که باشد که بر تو تقدّم نماید و بر سر تو والی شود[۲] دست بگستران تا بر تو بیعت کنیم پس بشیربن سعد الانصاری گفت: به خدای که هیچ کس وی را بیعت نکند پیش از من آنگه شبیر فرا پیش شد و دست بر دست ابی‌بکر زد و بیعت کرد پس حباب بن منذر گفت: یا بشیر! تو را چه چیز برین داشت این حسد از پسر عمّ خود سعد بن عباده

---

[۱]. س: –

[۲]. س: –

کردی به کراهیت آن که وی امیر باشد؟! شبیر گفت: نه والله کراهیت داشتم که با قومی منازعت کنم در حقی که خدای به ایشان داده است، حباب بن منذر شمشیر برکشید و خواست که کاری کند انصار به وی شتافتند و دست وی بگرفتند و وی را ساکن گردانیدند، گفت: مرا ساکن کردید و خود کردید آن‌چه کردید و به خدای که گویی در پسران شما می‌نگرم که بر درهای ایشان ایستاده باشند از ایشان آب می خواهند و ایشان ندهند.[۱] ابوبکر گفت: یا حباب! از من می‌ترسی؟ گفت: از تو نمی‌ترسم، ولیکن از آن می‌ترسم که کسی بعد از تو در آید و فرزندان ما را عذاب کند و بینی که آن بر مراد تو نباشد، ابوبکر گفت: از کجا می-گویی؟ حباب گفت: آن زمان که ما و تو نباشیم و قومی بعد از ما درآیند و فرزندان ما را برنجانند انصار پیاپی بر ابوبکر بیعت کردند و قبیله خزرج خاص شکسته شدند از برای آن که عزم کرده بودند برای صاحب خود سعدبن عباده و بیعت کنندگان ابوبکر نزدیک بودند که سعدبن عباده را به پای درآرند، پس مردی از انصار گفت: ای جماعت! از خدا بترسید و در کار سعد که او رنجور است و وی را به این زحمت بکشند، پس وی را برگرفتند و به سرای وی بردند.[۲]

عبدالرحمن بن عوف الزهری بیامد و بر سر جماعت انصار بایستاد و گفت: یا معشرالانصار! شما اگر همچنان‌اید که گفتند در فضل و شرف و نصرت به خدای که ما آن را انکار نمی‌کنیم، ولیکن در میان شما کسی نیست که چون ابوبکر و عمر و عثمان لعین و چون ابوعبیده جراح باشد در فضل واجب نباشد که برابری کنید از کسی که فاضل‌تر از شما باشد، پس زید بن الارقم الانصاری

---

۱. س: - (از " گفت مرا ساکن.." دو سطر قبل ... "ندهند")

۲. س: سعد عباده را سقیفه بن ساعد برداشت که به سرای وی برد و وی سخت رنجور بود

گفت: یا ابن عوف! ما فضل ایشان را منکر نیستیم و به درستی که از ماست سیّد خرزج سعدبن عباده و از ماست سیّد سعدبن معاذ آنگه عرش از برای مرگ وی بجنبید و از ماست ابی بن کعب قاری‌ترین اهل عصر و از ماست آن‌که پیش از همه علما می‌آید روز قیامت معاذ بن جبل است و از ماست بهترین اهل زمان در علم فرایض زیدبن ثابت و از ماست آن‌که میخ انگبین وی را نگاه داشت حبیب بن عدی و از ماست غسیل الملایکه حنظلة بن ابی عامر و از ماست آن‌که رسول خدای ﷺ گواهی وی به گواهی دو کس امضا کرد؛ خزیمة بن ثابت و غیر این جماعت و از آنان که بر تو پوشیده نباشد که ذکر و حصر آثار ایشان در پیش رسول خدای ﷺ دراز شود و به خدای که یا بن عوف! اگر نه آن بودی که علی ابن ابی طالب علیه السلام و غیر او از بنی هاشم مشغول شدند به دفن رسول ﷺ و به مصیبت و اندوه وی در سرای‌های خود بنشستند در خلافت طمع نکردی آنگه طمع کرد، اکنون بازگرد و بر اصحاب خود نهیج مکن آن‌چه بدان قیام نتوانی کرد، پس عبدالرّحمن بن عوف به نزدیک ابوبکر شد و بدان مقاله وی را خبر داد، ابوبکر وی را گفت: بدرستی که تو ازین مستغفی بودی که به نزدیک قوم شوی که بیعت کردند و ساکن شدند و به یاد ایشان دهی چیزی که فراموش کرده باشند، پس ابوبکر کس به علی علیه السلام فرستاد و وی را بخواند، علی علیه السلام بیامد و مردمان حاضر بودند، سلام کرد و بنشست پس روی به مردمان کرد و گفت: مرا چرا خواندید؟ عمر گفت: تو را از برای بیعت خواندیم که مسلمانان بدان مجتمع شدند، علی علیه السلام گفت: ای جماعت! شما این کار که از دست انصار بیرون کردید و برایشان حجّت آوردید و به قرابت و خویشاوندی تمسّک کردید که محمّد ﷺ از شماست پس ایشان از آن سبب منقاد شدند و کار به شما تسلیم کردند و من

بر شما حجّت می‌آرم بر آن‌چه از انصار حجّت آوردید و ما به محمّد ﷺ اولی‌تریم در حال حیات وی و پس از آن وفات وی؛ زیرا که مایین اهل بیت وی نزدیک‌ترین خلقان بدو اگر از خدا می‌ترسید انصاف بدهید و حق ما ازین کار بشناسید چنان‌که انصار حق شما بشناختند، عمر خطاب -علیه العنة- گفت: ای مرد ترک تو نخواهند کرد تا که بیعت کنی همچنان که غیر تو بیعت کردند شاه مردان و شیر یزدان علیه السلام گفت: من قبول نکنم از تو آن چه می‌گویی ای عمر! من بیعت نکنم کسی را که من به بیعت اولی‌ترم ازو. عبیدة بن الجراح گفت: یا ابوالحسن! به خدای که تو بدین کار سزاوارتری از برای فضل و سابقه و قرابتی که تو راست الّا آن‌که مردمان بیعت کردند و بدین شیخ راضی شدند، پس تو نیز راضی شو بدان‌چه مسلمانان راضی شدند. حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت: یا عبیده! تو امین این امّتی از خدای بترس در نفس خود که پس ازین روز دیگر روزها خواهد بود و نشاید که شما سلطان محمّد را از سرای وی بیرون برید و به سرای‌ها و خانه‌های خود برید که قرآن در خانه‌های ما فرود آمده است و ماییم معدن علم و فقه و دین و فرایض و سنت و عالم‌تریم به کارهای خلق از شما پس از پی هواها مروید که نصیب شما زیان کاری بود و از همه زیان کارتر باشید، پس بشیربن سعد الانصاری گفت: یا ابوالحسن! به خدای که مردمان اگر پیش از بیعت این سخن شنیدندی دو کس بر تو خلاف نکردندی و همه مردمان به تو بیعت کردندی، ولیکن تو در سرای خود بودی و مردمان پنداشتند که تو را بدان هیچ رغبت و حاجت نیست و اکنون بیعت کرده شد این شیخ را و تو بر سر کار خودی، شاه مردان و شیر یزدان علی علیه السلام گفت: ویحک یا بشیر! چنین بر من واجب بود که رسول خدای را در خانه بگذارم و دفنش نکنم و بیایم و در

خلافت با مردمان منازعت کنم، پس ابوبکر - علیه العنة- گفت: یا ابوالحسن! اگر من دانستمی که تو درین کار با من منازعت خواهی کرد مرید آن نبودمی و طلب این نکردمی و به درستی که مردمان مرا بیعت کردند و اگر تو نیز بیعت کنی ظن به تو چنان است و اگر درین وقت بیعت نمی‌کنی و خواهی در کار خود نظری کنی تو را به کره بر آن نمی‌دارم اگر خواهی بازگرد بر راه راست.[1] امیرمؤمنان علیه السلام چون خبر بیعت شنید برخاست و به خانه رفت.

خواجه ابوجعفر قمی گفت: شاه مردان علی علیه السلام بیعت نکرد نه به ابوبکر و نه عمر -علیه العنة- را و ایشان به خاموشی ازو راضی شدند.

روایت کرد به اسناد از ابی سعید الوراق از پدرش جعفربن محمّد از پدر و جدّش علیهما السلام که گفت: چون کار به ابوبکر قرار گرفت و مردمان وی را بیعت کردند و با علی علیه السلام چنین کردند، ابوبکر - علیه اللعنة- دایم با علی علیه السلام انبساطی نمود و گشاده‌رویی داشت و از وی انقباض و گرفتگی می‌دید و آن بر ابوبکر سخت دشوار می‌آمد، پس ابوبکر - علیه اللعنة- خواست که در خلوت به نزدیک وی شود و بداند که وی چه در دل دارد و از وی عذرخواهد از آن‌چه مردمان بر وی جمع شدند و کار امّت در گردن وی گرفت، پس در وقتی فرصت یافت به نزدیک علی علیه السلام آمد و با وی خلوت کرد و گفت: یاابوالحسن! به خدای که این کار به مواطات و موافقت من نبود و مرا در آن رغبتی و حرصی نبود و نه وثوقی دارم به نفس خود در آن‌چه امّت محتاج آن‌اند و نه قوّتی هست مرا به مال و عشیرت و نه آن را به غلبه فرو گرفتم دون دیگران اکنون تو چرا از من چیزی در

---

[1] س: -

ضمیر داری که مستحق آن نیستم از تو و کراهت اظهار می کنی از برای آن‌چه دورافتاده‌ام و به چشم منات و شامت به من می‌نگری؟[۱]

علی‌علیه‌السلام گفت: چه چیز تو را بدان داشت چون در آن رغبت نداشتی و بر آن حریص نبودی و برخود اعتمادی نداشتی که بدان قیام نمایی؟ گفت: حدیثی شنیده بودم از رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله که گفت: امّت من بر گمراهی جمع نشوند و چون دیدم که ایشان جمع آمدند، حدیث رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله را متابعت کردم و محال دانستم که اجماع ایشان بر خلاف هدی بود، پس ایشان را اجابت کردم و اگر دانستمی که یکی از من تخلف خواهد کرد از آن امتناع کردمی.

علی‌علیه‌السلام گفت: آن حدیث رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله یادکردی که خدای تعالی امّت مرا به ضلالت جمع نکند اکنون من از امّت بودم یا نبودم؟ گفت: بلی از امّت بودی و همچنین جماعتی که از تو امتناع نمودند از سلمان و عمّار و مقداد و ابی‌ذر و ابن عباده و جماعتی از انصار که با وی بودند ایشان از امّت بودند؟ گفت: همه از امّت بودند، حضرت گفت: پس چگونه به حدیث[۲] رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله حجت می‌آری و این جماعت از تو باز ایستاده‌اند و تخلّف نموده و امّت را در ایشان هیچ طعن نه و ایشان در صحبت رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله و نصیحت او هیچ تقصیر نکرده‌اند، گفت: من تخلّف ایشان ندانستم الّا پس از آن که کار محکم شده بود و ترسیدم که اگر بنشبینم و بدان کار قیام ننمایم مردمان از دین برگردند و مرتد شوند و ممارست شما در دین آسان‌تر دانستم از آن‌که مردمان بر هم زدن گیرند و کافر شوند و ندانستم که تو آزرم دین و اهل دین از من کمتر نگاه نداری،[۳] علی‌علیه‌السلام گفت: آری

---

۱. س: -

۲. س: محدث

۳. س: -

اکنون مرا خبر ده تا استحقاق این کار به چه باشد؟ ابوبکر گفت: نصحیت و وفا و مداهنه و محابا ناکردن و سیرت نیکو، اظهار عدل و علم به کتاب و سنّت و فضل و خطاب در زهد و انصاف مظلوم از ظالم ستدن اگر خویش باشد و اگر بیگانه آنگه خاموش شد، پس علی علیه السلام گفت و سابقه در اسلام و قرابت، ابوبکر گفت: سابقه در اسلام و قرابت.[1] پس علی علیه السلام گفت: به خدای بر تو باد که این خصلت ها یا ابابکردر نفس خود می‌آری یا در نفس من؟! ابابکر گفت: بلکه در نفس تو یا ابوالحسن! گفت: به خدای که بر تو که من اجابت کردم رسول خدای را پیش از همه مردمان مسلمانان یا تو؟ گفت: بلکه تو گفت: به خدای بر تو که من بودم که اعلام کردم اهل موسم را و همه امّت را به سورهٔ براة یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که من نگاه داشتم رسول خدای را به نفس خود روز غار یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که مرا بود ولایت ازخدایا ولایت رسولش در آیه زکوة انگشتری یا تو را؟ گفت: تو را، گفت: به خدای بر تو که منم مولای تو و مولای همه مسلمانان به حدیث رسول صلی الله علیه و آله روز غدیر یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر توکه مرا بود وزارت رسول صلی الله علیه و آله و مثلیهٔ هارون از موسی یا تو را؟ گفت: بلکه تو را.[2] گفت: به خدای بر تو که رسول صلی الله علیه و آله مرا واهل و ولد مرا در مباهله بیرون آورد یا تو را و اهل و ولد تو را ؟ گفت: بلکه شما را.[3] گفت: به خدای بر تو باد که مرا و اهل مرا بود آیه تطهیر از رجس یا تو را و اهل تو را؟ گفت: بلکه تو را و اهل بیت تو را، گفت: به خدای بر تو که منم

---

[1]. س: -

[2]. س: -

[3]. م: -

صاحب دعوت رسولﷺ و اهل و ولدمن روز که گفت: خدای اینان‌اند اهل من مرجعشان با تو است نه با آتش؟ گفت: بلکه با تو و اهل و ولد تو، گفت: به خدای بر تو که در حق من آمده است این آیه که **یوفون بالنذر و یخافون یوماً کان شَره مُستطیراً** یا در حق تو؟ گفت: در حق تو، گفت: به خدای بر تو که تویی آن فتی که از آسمان در حق وی آمد ندا که **لاسیف الّا ذوالفقار و لافتی الّا علی** یا من؟ گفت: تو، گفت: به خدای برتو که تویی آن‌که آفتاب از برای وی باز گردیدند تا نماز به وقت بگزارد آنگه غایب شد یا من؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که تویی آن که رسولﷺ روز خیبر رایت به وی داد و خدای تعالی بر دست وی فتح پدید کرد یا من؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که اندوه و غم از رسولﷺ تو زایل گردانیدی از مسلمانان به قتل عمر عبدود یا من؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که تویی آن که رسولﷺ امین به رسالت جن فرستاد تا وی را اجابت کردند یا من؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که تویی آن که خدای تعالی وی را و اصل وی را از سفاح و نکاح نامشروع پاک داشت در عهد آدم تا پدرش آنجا که رسولﷺ گفت: من و تو از یک نکاح بودیم نه از سفاح از آدم تا عبدالمطّلب یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که منم که رسول خدایﷺ مرا اختیار کرد و دختر خود فاطمه را به من داد و گفت: خدا وی را به تو داد یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که منم پدر حسن و حسین و دو سبط و دو ریحانه رسولﷺ که در حق ایشان گفته است که ایشان دو سیّد و جوانان اهل بهشت‌اند و پدرشان از ایشان بهتر است منم یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که برادر توست که وی را به دو بال آراسته‌اند در بهشت با فرشتگان یا برادر من؟ گفت: برادر توست، گفت: به

خدای برتو که رسولﷺ را من ضمان کردم و در موسم‌ها ندا در دادم به روا کردن وعده‌های وی یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که من بودم آن- که رسولﷺ دعا گفت تا خدای وی را از برای وی مرغ بریان حاضر کرد یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که من بودم که رسولﷺ مرا بشارت داد به قتال ناکثین و مارقین و قاسطین بر تأویل قرآن یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که من حاضر بودم آخر سخن رسولﷺ و وی را شستم و دفن کردم یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که من بودم که رسولﷺ برو دلالت در علم و قضا فصل خطاب آنجا که گفت: علیاً افضلکُم با تو گفت یا من؟ گفت: بلکه تو،[1] گفت: به خدای بر تو که منم آن که رسولﷺ اصحاب را فرمود در حال حیات وی که با امیری بر وی سلام گویید یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که قرابت بود سابق با رسول یا مرا؟ گفت: تو را.[2] تویی که در وقت حاجتش خدای تعالی وی را دیناری بداد و جبرئیل با وی بیع کرد و محمّد و فرزندش را میزبانی کرد یا من؟ گفت: تویی و بگریست. ابوبکرگفت: به خدای بر تو که تویی آن که رسولﷺ وی را بر دوش گرفت تا بت از بام کعبه بینداخت شکست و اگر خواستی آفاق آسمان بگیرد بگرفتی تو بودی یا من؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که تویی آن که رسول خدایﷺ گفت: که تویی صاحب لوای من به دنیا و آخرت یا من؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که تویی آن که رسولﷺ فرمود در حجره وی فرا مسجد رها کردند یا در حجره تو و در جمله اهل بیت و اصحابش بر آوردند؟ گفت: بلکه در حجرهٔ تو بود که

---

[1]. م: -

[2]. س: -

بگذاشتند و حلال بود آن‌چه رسول‌ﷺ را حلال بود یا من؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدایی بر تو که تویی آن‌که پیش از مناجات با رسول‌ﷺ صدقه بداد پس با وی مناجات کرد آنگاه خدای تعالی با قوم عتاب کرد بدین آیت که: **أاشفقتُم ان تقدموا بینَ یدی نجویکم صدقة**، یا من؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدایی بر تو که تویی آن‌که رسول‌ﷺ فرا فاطمه‌علیهاالسلام گفت تو را بدادم به پیش مردمان به ایمان و راجح‌ترین ایشان به اسلام یا من؟ گفت: بلکه تو، گفت: پس امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام همچنین منافی که خدای وی را بدان خاص گردانیده بود بر می‌-شمرد و ابوبکر وی را بدان اعتراف می‌آورد، پس گفت: به امثال این خصایل استحقاق امامت و قیام کردن به کار امّت ثابت شد، پس چه چیز تو را مغرور گردانیده از خدای تعالی و رسول خدای و دین خدای و تو خالی از آن‌چه اهل دین بدان محتاج باشند، ابوبکر بگریست و گفت: راست گفتی یا ابوالحسن! امروز مرا مهلت ده درین تفکر و تدبیر می‌کنم، علی‌علیه‌السلام گفت: چنان کن! پس ابوبکر بازگردید و آن روز خلوت ساخت و تا شب کسی را دستوری نداد و آن شب رسول‌ﷺ را به خواب دید به نزدیک وی آمد تا بدو سلام کند رسول‌ﷺ روی از وی بگردانید، دیگر باره پیش روی وی شد و سلام گفت رسول‌ﷺ روی از وی بگردانید، پس ابوبکر گفت: یا رسول الله! هیچ خدمتی فرمودی که بی‌امری کرده باشم؟ حضرت رسول‌ﷺ گفت: چه نوع من جواب سلام تو گویم که تو دشمنی کرده باشی با کسی که خدای و رسولش با وی دوست باشند حق را یا اهل حق رد کردی، گفتم: اهل آن کیست؟ گفت: آن که بر آن با تو عتاب کرد و او علی است ولیّ خدا و وصیّ مصطفی‌ﷺ. گفت: برو رد کردم یا رسول الله به فرمان تو و دیگر روز بامداد ابوبکر برخاست و می‌گریست و پیش علی‌علیه‌السلام آمد و گفت:

دست بیرون کن تا تو را بیعت کنم و آن خواب که دیده بود با وی بگفت و کار بدو تسلیم کرد و گفت: به مسجد رسولﷺ شوم و آن‌چه دوش دیدم فرا مردمان بگویم و آن‌چه میان من و تو رفت بیان کنم و خود را ازین کار بیرون برم و به امیری بر تو سلام کنم، علی‌علیه‌السلام گفت: آری! پس وی از پیش علی‌علیه‌السلام رفت رنگ رویش گردیده شخصی نزد وی آمد و گفت: یا خلیفه تو را چیست؟! وی را از حال خود خبر داد و آن شخص ملعون گفت: به خدای برو که به سحر بنی‌هاشم مغرور نشوی که این اوّل سحر ایشان است و همچنین ملازم وی می‌بود و بر وی الحاح می کرد تا که وی را از آن رای بگردانید و بدان عزم محکم شد آنگه شاه مردان و شیر یزدان‌علیه‌السلام به مسجد آمد بر میعاد که نهاده بود در مسجد هیچ کس را ندید، بدانست که کار دیگرگونه شده است پس به نزدیک تربت رسولﷺ شد و بنشست، آن شخص ملعون بدانجا بگذشت و گفت: یا علی! **دون ما تروم خرط القتاد.**[1] پس حضرت علی‌علیه‌السلام بدانست که حال چگونه است برخاست و به خانه شد.[2]

---

[1]. س: دون ماترا و هم خبط العناد

[2]. م: -

ذکر اتابک ابابکر -علیه اللّعنة و العذاب- **و انکار کردن و خلافت نشستن و تقدیم کردن علی‌علیه‌السلام**

ایشان دوازده یا چهارده مرد بودند از مهاجر و انصار از مهاجران؛ خالدبن سعید بن عاص و مقداد بن الاسود و ابی بن کعب و عماربن یاسر و ابوذر غفاری و سلمان فارسی و عبدالله بن مسعود و بریدة الاسلمی و از انصار؛ خزیمه بن ثابت ذوالشّهادتین بود و سهل بن حنیف و ابوایّوب انصاری و ابوالهیثم التیهان و شیخ محمّد صفوانی و قیس بن سعد بن عباده.

چنین آورده است به اسناد از ابان بن عثمان از صادق‌علیه‌السلام که مهاجران؛ خالد بن سعید العاص بود از بنی امیّه و سلمان و ابوذر و مقداد و عمّار و بریده و از انصار؛ قیس بن سعد بن عباده وابوالهیثم و سهل بن حنیف و خزیمه و ابی کعب و ابوایّوب انصاری.[1]

چون ابوبکر -علیه اللّعنة- بر منبر شد ایشان در کار وی با یکدیگر مشورت کردند بعضی گفتند: چرا نرویم و او را از منبر رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله فرود آریم[2] و بعضی گفتند: اگر چنین کنید تا برجان خود یاری داده باشید و خود را در خطر افکنده باشید و حق تعالی فرموده است که: **ولا تلقوا بایدیکُم إلی التُهلکة**، ولیکن به نزدیک حضرت امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام رویم و با وی مشاورت کنیم و استطاع رأی وی کنیم، پس به نزدیک علی‌علیه‌السلام شدند و گفتند: یا امیر! نفس خود را ضایع گذاشتی وحقّی که خدای تعالی تو را نهاده بود و رسول بر تو تفویض کرده و نص کرده[3] که تو بدان اولی‌تری ترک کردی و ما خواستیم که پیش این مرد شویم و وی را

[1]. م: -(از "که مهاجران" دو سطر قبل ..... "ابو ایوب انصاری")

[2]. س: به زیر تیندازیم

[3]. س: -

از منبر رسولﷺ فرو آوریم که حق حق تو است و تو اولی‌تری بدین کار،[1] ولیکن کراهیّت داشتیم که این کار کنیم بی مشورت شما پس علیؑ گفت: اگر چنان کنید با ایشان به حرب بیرون آمده باشید و شما در جنب ایشان نباشید مگر چون سرمه در چشم و نمک در طعام و به درستی که بر وی متّفق شدند امّتی که قول پیغمبر خود را ترک کردند و به پروردگار خود دروغ گفتند و به درستی که من در آن باب با اهل بیت خود مشاورت کردم پس رضا ندادند مگر به خاموشی از آن‌که می‌دانند که در سینه‌های این قوم کینه است و دشمنی که با اهل بیت رسولﷺ دارند و می‌خواهند که کینه‌های جاهلیّت را باز خواهند و به خدای که اگر شما چنان کنید ایشان شمشیرها برکشند و حرب و قتال را بنیاد کنند همچنان که با من کردند و گریبان من گرفتند و مرا بکشیدند و گفتند بیعت کن وگرنه تو را بکشیم مرا چاره نبود و حیله‌ای الّا آن‌که قوم را ازخود دور دفع کنم و قول رسولﷺ را یاد کردم که با من گفت که اگر این قوم کار تو را نقض کنند و به خلافت مست شوند دون تو و بر خدا و رسول عاصی شوند در کار تو بر تو باد که صبر کنی که زود بود که ایشان با تو عذر آرند لا محاله پس ایشان را بدان راه مده که تو را ذلیل گردانند و خون تو بریزند و به درستی که زود بود که امّت با تو عذر کنند[2] همچنین مرا خبر داده است جبرئیل از پروردگار من - تبارک و تعالی- ولیکن به نزدیک این مرد شوید و وی را خبر دهید بدان چه از پیغمبرﷺ شنیده‌اید و او را در شبهتی افکنید از کار او تا حجّت او بر ایشان عظیم‌تر بود و درعقوبت بلیغ‌تر جون با خدای رسد[3] و پیغمبر خود را عصیان کرده باشد و امر

---

[1]. س: به کار دین

[2]. س: -

[3]. س: -

وی را خلاف کرده باشد، پس ایشان برفتند و گرد منبر رسولﷺ در گرفتند و آن روز آدینه بود مهاجران را گفتند: خدای تعالی شما ابتدا بـه شـما کـرده در قـرآن آنجا که فرمود؛ **لَقد تابَ الله علی النبیّ و المهاجرین و الأنصار**. پس شـما ابتـدا کنید که در آیه اوّل مهاجر را گفته اول کسی که ابتـدا کـرد و برخاسـت خالـدبن سعیدبن العاص بود و بدان دلیری نیز که از بنی‌امیّه بود[۱] و گفت: ای ابابکر! قـول رسولﷺ را انکار کردی باری از خدای بترس و تو می دانی آن‌چه بـه حضـرت علی‌علیه‌السلام رفته است از رسولﷺ نمی‌دانی که رسـولﷺ چـه گفـت و مـا بـا وی بودیم در روز بنی فریضه با جماعتی معتبران گفت: یا معشرالمهاجرین و الانصار! وصیّت می‌کنم شما را آن را نگاه دارید و امـری بـه شـما خـواهم رسـانید آن را بشنوید به درستی که علی‌علیه‌السلام امیر شماست پس از من و خلیفه من است در میان شما و وصیّت کرده است مرا بدان پروردگـار مـن - جـل جلالـه - و اگـر شـما وصیّت من در حق وی نگاه ندارید و وی را جای نهید و نصرت نکنید در حکم-ها که شما را افتد را افتد خلاف کنید و کار دین بر شما مضطرب و پریشان شود و بدترین شما بر شما والی شود، به درستی که اهل بیت من ایشان‌اند که کار مـن میراث برایشان رسد و به امر امّت من قیام نمایند. خدایا هر که وصیّت من قبـول کند و نگاه دارد تو او را در زمره من حشر کن و او را از مرافقت و صـحبت مـن نصیب گردان که بدان نور آخرت دریابد. خدایا هر که بعد از من با اهل بیت مـن بدی کند و وصیّت من در حق ایشان ضایع گذارد وی را از بهشتی که پهنـای آن چند آسمان‌ها و زمین‌ها بود[۲] محروم گردان! پس عمـر خطـاب - علیـه اللّعنـة و

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

العذاب- گفت: خاموش باش ای خالد! که تو از اهل شوری نیستی و نـه از اهـل ایشان که به رای و قول وی اقتدا کنند و رضادهند، خالد گفت: خاموش باش یـا بن الخطاب که تو می‌دانی که سخن به غیر زبان خود می‌گویی و دسـت در غیـر ارکان خود می‌زنی و به خدای که قریش می‌دانند که تو از همشان دلیرتری و بـه حسب لئیم تری و به ادب از همشان کمتری و به ذکر از همشان خمول‌تری و از همشان کمتری در کفایت کردن[۱] از خدا و رسول او و تو در حرب‌ها بد دل‌تـری و بخیلی در قحط ها، لئیمی به اصل در قریش هیچ نداری که بدان فخر کنی، پس وی را مفحم و خاموش گردانید و نشست، آنگه ابوذر برخاست و خدای را حمد و ثنا بگفت و آنگه گفت: یا معشر المهـاجرین و الانصـار! بـه درسـتی کـه شـما دانسته‌اید و بهترین شما دانسته‌اند که رسول‌ﷺ گفت: این کار بعد از من علی‌علیه‌السلام راست بعد ازو حسن و پس حسین را آنگه در میان اهل بیت من باشد از فرزندان حسین علی‌علیه‌السلام تا روز قیامت، پس شما قول پیغمبرخود بگذاشتید و آن چه شـما را فرموده بود، فراموش کردید از پی دنیا فرا شدید و نعیم آخرت را کـه همیشـه بماند و زایل نشود و بنای آن خراب نگردد واهل آن به اندوه و غم مبتلا نشود و ساکنان آن را مرگ نباشد بگذاشتید و همچـنین بودنـد امّتـان دیگـر کـه پـس از پیغمبران خود کافر شدند و به تبدیل و تغییرکردند پس با ایشـان مشـابهه کردیـد همچنان‌که نعلین نعلین را ماند و زود بود که وزر وبال کارخود بچشید و خـدای تعالی بر بندگان خود ظلم نکند از آن بدبختان و گمراهان اصـلا و قطعـاً جـواب نیامد.[۲] آنگه سلمان فارسی - رحمة الله علیه- بر خاست و گفت: یـا ابـابکر! کـار

---

[۱]. س: -

[۲]. م و خ: -

خود با که اسناد می کنی چون به وقت قضا رسی پناه به که دهی؟ چون تو را پرسند آن‌چه نمی‌دانی و در میان قوم از تو عالم‌تر هست و به مناقب و مفاخر بیشتر هست و به رسول خدایﷺ نزدیک‌تر و به قدمت و سابقه بیشتر و رسول خداﷺ در حال حیات خود وی را پیش داشت و شما را به تقدیم علی‌علیه‌السلام تکلیف کرد، پس قول وی بگذاشتید و وصیّت وی فراموش کردید پس ازین کار شما را ظاهر شود چون به گور فرو روید و به درستی که تو پشت خود را از بار اوزار گران‌بر گردانیدی و چون به گور رسی[1] آن‌چه پیش فرستاده‌ای، ببینی پس اگر با حق کردی وانصاف بدهی آن نجاتی بود تو را آن روز که محتاج به عمل خود شوی و در گور خود با گناهان خود تنها مانی و تو شنیدی آن‌چه ما شنیدیم و دیدی آن‌چه ما دیدیم و آن تو را منع نکرد از هرچه می‌کنی، پس از خدای بترس از نفس خود که به درستی که هیچ عذر بنگذاشت الّا آن‌که تو را در آن انذار و تخویف کرد.[2]

آنگه مقداد بن اسود برخاست و گفت: یا ابابکر مقام خود بشناس و حد خود نگاه دار و به دست خود خود را بر فتر که میان دو انگشت است قیاس کن[3] و در خانه خود بنشین و برگناه خود بگری تا به سلامت نزدیک تر باشی در حال حیات خود و بعد وفات و این کار را رد کن و به آن‌چه که خدا و رسول خداﷺ فرموده‌اند بگذر و به دنیا میل مکن و بدین جماعت اوغاد و اوشاب مغرور مشو که زود بود که دنیا از دست تو برود و به خدا برسی و تو را بر عملت جزا دهد و این کار کار تو نیست و از امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام است و او صاحب امر است بعد

---

[1]. س: -

[2]. س: هیچ نماند تو را از بد از تخویف

[3]. س: -

از رسولﷺ و من تو را نصیحت می‌کنم اگر قبول کنی نجات یابی و اگر رد کنی در دوزخ باشی.[۱]

آنگه بریدة الاسلمی برخاست و گفت: یا ابابکر! خود را یا خود را فراموشکار ساختی و یا با نفس خود فریب آوردی؟! آخر یاد نمی‌کنی آنگه رسولﷺ ما را فرمود تا بر علیؑ به امیری سلام کردیم و پیغمبر در میان ما بود، پس از خدای بترس و خود را دریاب پیش از آن‌که در نتوانی یافت و خود را از هلاکت نجات ده و دست ازین کار بدار، به کسی گذار که او از تو اولی‌تر است اکنون باز می‌توانی گردید که من تو را نصیحت می کنم و آن چه دانستم بگفتم قبول کنی درموقف رشاد باشی و فی روایت است از صفوانی و[۲] به درستی که من از رسول خداﷺ شنیدم و هر دو گوشم کر باد که می‌گفت که من خود بر سر حوض ایستاده باشم و امّت خود را آب می‌دهم که ناگاه قومی را از امّت بدست چپ می‌آرند من گویم اصحابی جبرئیل مرا گوید تو نمی‌دانی که ایشان چه کردند بعد از تو؟ ایشان امّت تو را در فتنه افکندند و بر اهل بیت تو ظلم کردند و آب بدیشان ندادند.

آنگه عبدالله بن مسعود[۳] برخاست و گفت: یا معشر قریش! به درستی که شما دانید واخیار شما دانند که اهل بیت پیغمبر شما به خدا نزدیک ترند از شما اگر دعوی این کار به قرابت رسول می‌کنید و می‌گویید که سابقه ما راست پس اهل بیت رسولﷺ بدو نزدیک‌ترند از شما و علی ابن ابی طالبؑ خداوند و

---

۱. خ و م: -

۲. م: - (از" آن‌چه دانستم" سطر قبل ..... " صفوانی")

۳. س: عبّاس

صاحب این کار است پس از پیغمبرشما پس آن‌چه خدا وی را داده است بدو دهید و بر نگردید روی باز پس نهاده که آنگاه زیان کار باشید.

آنگه عمّار یاسر برخاست و گفت: یا ابابکر! خود را حقی منه که خدای تعالی آن را به دیگری داده است و از اوّل کسی مباش که در رسول خدایﷺ عاصی شوی و در حق اهل بیت وی و وی را خلاف کنی و حق را با اهل بیت حق ده تا پشتت سبک بار شود و گناهت کمتر شود و با رسول خدایﷺ رسی و او از تو راضی باشد.

آنگه قیس بن سعد بن عباده برخاست پس خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبرﷺ درود فرستاد و آنگه گفت: یا ابابکر گمراهی نکن و لعن را برخود راه مده و از خدای بترس و اوّل کسی مباش که بر محمّدﷺ و اهل بیتش ظلم کند و این کار را رد کن و با کسی که بدان اولی تر است از تو تا گناهت کمتر شود و با خدای رسی واو از تو راضی بود و اولی‌تر بود که به وی رسی و با توخشمناک بود.

آنگه خزیمة بن ثابت ذوالشهادتین برخاست و گفت: ای پسر قحافه! تو می‌دانی که رسولﷺ گواهی من تنها قبول کرد و با من گواه دیگر نخواست، گفت: آری! گفت: پس من گواهی می‌دهم که از رسولﷺ شنیدم که می‌گفت: اهل بیت من میان حق و باطل جدا کنند و امامان ایشان‌اند که بدیشان اقتدا کنند و گواهی م دهم که رسول خدایﷺ می‌گفت که علیعليه‌السلام امام شماست بعد از من خلیفه من است در میان شما پس وی را تقدیم کنید و بر وی تقدّم مجویید که اگر وی را فرا پیش کنید شما را به راه هدایت برد و اگر در پیش وی شوید در ضلالت به هلاکت افتید و اوست دو خطّه‌ای که او مبتلا نباشد و بدو مبتلا

باشند[1] و مَثَل او در میان شما مَثَل کشتی نوح است هر که در آن کشتی نشست نجات یافت و هر که تخلّف کرد، هلاک شد.

آنگه ابوالهیثم بن التیهان برخاست و گفت: ای ابابکر لعین! گواهی می‌دهم بر رسول(ص) که وی علی(ع) را بداشت پس انصار گفتند: وی علی را نصب نکرد مگر از برای خلافت و بعضی گفتند که وی را نصب کرد تا مردمان را اعلام کند که او ولیّ آن کس است که رسول خدای مولای اوست، پس رسول(ص) گفت: بدانید که اهل بیت من ستارگان اهل زمین‌اند پس ایشان را فرا پیش کنید و برایشان تقدیم مکنید و در روایت صفوانی چنین است که گفت: گواهی می دهم که رسول خدا از حجرهٔ فاطمه(س) بیرون آمد و گفت: یا ایّها النّاس! این علی برادر من است و پسر عمّ من است و برندهٔ اندوهان از روی من است و آن‌که خدای وی را اختیار کرده است از برای دختر من و شک کننده برعلی شک کننده است در خدای پس روی به وی کنید و کار برادرش را به وی گذارید تا خدای شما را هدایت کند.

آنگه سهل بن حنیف برخاست و گفت: گواهی می‌دهم از رسول خدای(ص) شنیدم که بر منبر می‌گفت: امام شما بعد از من علی ابن ابی طالب(ع) است و او نیکخواه‌ترین مردمان است به امّت و من گواهی می‌دهم که وی را درین جای دیدم؛ یعنی در روضه و دست علی ابن ابی طالب(ع) گرفته بوده، می‌گفت: یاایّها النّاس! این علی امام من است و امام شماست از بعد من و وصیّ من است در حال حیات من بعد از وفات من و گذارندهٔ وام من است و روا کننده وعده من است و اوّل کسی است که در لب حوض کوثر به من و دست من گیرد پس

---

[1]. س: -

خنک آن که متابعت و نصرت وی کند و وای بر آن که از وی باز ایستد و وی را بگذارد.

آنگه ابوایّوب انصاری برخاست و گفت: ای گمراه ناکس از خدا بترسید در حق اهل بیت پیغمبر خود و این کار به ایشان گذارید و به درستی که شما شنیدید همچنان که ما شنیدیم از پیغمبرﷺ در مقامی پس از مقامی که ایشان اولی‌ترند بدین کار از شما.

آنگه زید بن وهب برخاست و سخن گفت و جماعتی پس از وی برخاستند و هم ازین جنس سخن گفتند و در روایت صفوانی چنین است که پس از سهل بن حنیف، ابی ابن کعب برخاست و خدای را حمد و ثنا گفت و بر رسولﷺ درود فرستاد و آنگه گفت: یا معشر قریش! من شما پند ندهم بیشتر از آن‌که رسولﷺ داده است و وعظ نگویم بیشتر از آن که وی گفته است الّا آن‌که من پیغمبر را دیدم که علی را نصب کرده بود و علی از برای مردمان گفت: ایّها النّاس! من کنت مولاه فعلی مولاه پس جماعتی گفتند: وی را امام و علم دین کرد و قومی گفتند از برای آن گفت تا بدانند که از بندگان و موالی وی است علی نیز موالی وی است، پس آن سخن بر رسولﷺ رسانیدند و ویﷺ بر صفت خشم کین بیرون آمد و دست علیؑ در دست گرفته، گفت: ایّها النّاس! هرکه من مولای وی‌ام علیؑ مولای وی است و امام اوست و حجّت خداست بدو و به درستی که خدای تعالی آسمان بیافرید و و آن را ساکنان و اهلی پدید کرد و اهل آن را حارسان تعیین کرد حرس و پاسبان اهل آسمان[1] ستارگانند و چون ستارگان هلاک شوند هر که در آسمان بود هلاک شود و به درستی که خدای تعالی زمین

[1]. س و خ: -

بیافرید و آن را اهلی آفرید و اهل آن را حارسان پدید کرد و حارسان زمین[1] اهل بیت من‌اند وچون اهل بیت من هلاک شوند هر که در زمین بود همه هلاک شوند.

آنگه ابوایّوب انصاری برخاست و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبرﷺ درود فرستاد و آنگه گفت: یامعشر المهاجرین و الانصار! از خدای نشنیدید که می‌گوید آنان که مال یتیم به ظلم می‌خورند آتش می‌خورند و زود بود که در آتش آیند و همچنین می‌فرماید که از برای ظالمان آتش ساخته‌ایم که سراپرده آن گرد ایشان درآید، پس کدام یتیم می‌خواهید نزدیک‌تراز یتیمان رسول خدایﷺ و وی جدّ ایشان وفات کرده است و امروز شما میراث ایشان غصب می‌کنید و سخت می‌گریست[2] چنان‌که دیگر سخن نتوانست گفت. پس خواجه ابوجعفر گفت: پس ثقات از اصحاب رسولﷺ خبر دادند که: ابوبکر - علیه اللّعنة- سه روز در خانه نشست چن روز سیّم بود عمربن الخطّاب و طلحه و زبیر و عثمان[3] و عبدالرّحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص و ابوعبیده بن الجراح بیامدند و با هر یکی از ایشان ده مرد از خویشان شمشیرها برکشیدند و ابوبکر لعین را از خانه بیرون آوردند و بر منبر کردند و گفتند که اگر کسی از این جماعت مثل این سخن گوید که آن جماعت گفتند ما شمشیرهای خود را ازو برکشیم، پس آن جماعت در سرای شدند و هیچ کس بعد از آن سخن نگفت و در روایت صفوان چنان است که چون ابوایّوب از سخن فارغ شد،[4] ابوبکر بر منبر مفحم گشت و

---

[1]. س و خ: -

[2]. س: پس اشک از ابوایّوب غالب شد

[3]. س: -

[4]. م: - (از " خواجه ابوجعفر " هفت سطر قبل ..... " شد")

هیچ جواب نداد و گفت: ولیتکم ولست بخیرکم اقیلونی اقیلونی، عمر لعین برخاست و گفت: از منبر فرود آیی یا کلع! چون حجّت قریش را پای نداری چرا خود را درین مقام می‌داری؟ به خدای که من قصد کرده بودم که هر که تو را از این کار معزول کند آن را بستانم و به سالم مولای ابوخذیفه[1] تسلیم کنم آنگه دست وی گرفت و به منزلش هر دو سه روز در آن جا بماندند و به مسجد رسولﷺ نمی آمدند چون روز سیّم شد خالد بن ولید بیامد و گفت: چه نشسته‌اید که بنی هاشم را دعوی خلافت است و آنگه سالم آمد با دو هزار مرد و معاذ آمد با هزار مرد، پس بیرون آمدند و شمشیرها برکشیدند و عمر خطّاب - علیه اللّعنة- در پیش ایشان بود تا که به مسجد رسولﷺ آمدند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام نشسته بود با جماعتی از اصحابش، عمر - علیه اللّعنة- گفت: ای صحابه علی به خدای که اگر یکی از آن شما مثل آن سخن گویید که دیروز گفتید سرش از تن برگیریم، پس خالد بن سعیدالعاص برخاست و گفت: ای پسر ضحاک حبشه ما را به شمشیرهای خود تهدید می‌کنید به خدای که شمشیرهای ما از آن شما تیزتر است و ما از شما بیشتریم اگر چه به عدد اندکیم؛ زیرا که حجّت خدای در میان ماست[2] و به خدا ی که اگر نه آنستی که طاعت امام بر من واجب است که من شمشیر برکشیدمی و با شما جهاد کردمی در راه خدای تا که کفایت خود را فرا نمودی و عذر خود به جای آوردمی[3]، پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام وی را گفت: بنشین یا خالد که خدای تعالی مقام تو شناخت و مقال تو را داناست، پس شکر کرد و بنشست و سلمان فارسی برخاست و گفت: الله اکبر!

---

[1]. س: ابوحنیفه

[2]. م: -

[3]. س و خ: -

الله اکبر! الله اکبر! شنیدم از رسول‌ﷺ که می‌گفت برادرم و پسر عمّم در مسجد نشسته باشد که جماعتی از سگان دوزخ تیغ برکشیده، بر سر او آیند من شک نمی‌کنم که شمایید، پس عمر لعین قصد وی کرد، حضرت امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام برجست و وی را گرفت و بر زمین زد و گفت: **یا بن الضحاک الحبشیّة! لولا کتاب مِن الله سبق و عهدُ من رسولِ الله تقدم لاریناک انّنا اضعف ناصراً و اقلّ عدداً**؛ اگر نه کتابی بودی از خدای که رفته است و عهدی از پیغمبرﷺ گذشته است فرا نمودمی که کدام است از ما ضعیف‌تر به یار و کمتر به لشکر و اگر نه به خدای آسمان و زمین که همه اهل عالم را به خاک برابر کنم[1] و برخاست و اصحاب خود را گفت: بازگردید که رحمت کند خدای تعالی شما را و به خدای که من در این مسجد نیایم مگر چنان‌که دو برادرم موسی و هارون درآمدند آنجا که اصحابش وی را گفتند: **إذهَب انتَ و ربّک فقاتلاً انّا هاهُنا قاعِدون**، به خدای که دراین جا نیایم مگر از برای زیارت رسول‌ﷺ یا حکمی که کنم که نشاید که رسول خدایﷺ نصب کرده بود وی را که مردمان را در حیرت و سرگردانی نگذارد و ابان گفت که صادق‌علیه‌السلام گفت: به خدای که در آنجا نشد مگر از برای آن‌که گفت.[2]

روایت کرد شیخ ابوعبدالله بن احمد الصفوانی - رحمة الله- عن القسم بن العلا عن محمّد بن عبدالله الطایفی عن محمّد بن ابی عمیر بن ابان بن ثعلب عن ابان بن عثمان عن عکرمه عن ابی عبّاس که گفت: چون رسول‌ﷺ را وفات رسید و مردمان بر ابوبکر - علیه اللّعنة- بیعت کردند عمر خطاب - علیه اللّعنة- و

---

[1]. م و خ: -

[2]. س: - (از "یا حکمی که کنم..." دو سطر قبل ...... " گفت")

خالدبن ولید و سالم مولای ابی خذیفه و مغیرة بن شعبه به در حجره فاطمه‌ؑ آمدند و عمر گفت: بیرون بیا ای ابوالحسن و با ما بیت کن! امیرالمؤمنین علیؑ گفت: مشغولم به مصیبت رسولﷺ و به رنجوری فاطمهؑ و به جمع کردن قرآن، عمردیگر باره گفت حضرت امیرالمؤمنین جواب همان گفت: من مشغولم به مصیبت رسولﷺ و به علّت فاطمهؑ و به جمع کردن قرآن، عمر- علیه اللّعنة- دیگر باره بگفت شاه مردان و شیر یزدان گفت: ای ملعون مادر به خطا من مشغولم به مصیبت رسولﷺ وتعلیل فاطمه و جمع کردن قرآن،[1] عمر- علیه اللّعنة- گفت: سلام علیکم من در خانه می‌آیم، فاطمهؑ گفت: بر تو حرام کرده است پیغمبر که تو در آیی که من بی مقنعم، دوم بار بگفت: سلام علیکم در می‌آیم، فاطمهؑ گفت: بر تو حرام کرده است که درآیی بی مقنعم، سیّم بار عمر - علیه اللّعنة- گفت: در می‌آیم، فاطمهؑ همان کلمه بگفت، پس عمر -علیه اللّعنة- در سرای فاطمه رفت با جماعتی که با وی بودند، پس فاطمهؑ فریاد برآورد گلیمی درخانه افکنده بود، برگرفت و بر سر خود افکند، عمر - علیه اللّعنة- با جمعی از سگان دوزخ گریبان حضرت امیرالمؤمنین علیؑ را گرفتند و وی را بیرون آوردند و فاطمه فریاد کنان در پی او بیرون آمد پای برهنه، خالدبن ولید گفت: یا بنت رسول الله بازگرد و به خانه شو و آن کن که زنان کنند! فاطمهؑ گفت: یا بن ولید مادرم چون مادر تو بوده باشد و پدرم چون پدر تو که اگر بازگردم مگر علی ابن ابی طالب با من باشد چون ابوبکر لعین فاطمهؑ را بدید گفت: ای قوم علیؑ را باز گردانید و فاطمهؑ را به خشم میارید که من از رسولﷺ شنیدم که می گفت: به درستی که خدای تعالی راضی شود به رضای فاطمه و خشم گیرد به خشم فاطمهؑ پس علیؑ را رها کردند

---

[1] . م: - (از" عمر دیگرباره" سه سطر قبل ...." قرآن")

و فاطمه علیها السلام گفت: ایّها لک و منک یا عمر! خدای تعالی ذل و خواری در خانه و منزل تو آرد و به خدای که اکر نه آنستی که بر امّت پدر خود می ترسم از آن‌چه می‌ترسم من موی خود از هم باز گشادی[۱] و بر بام این خانه شدمی یعنی تربت رسول صلی الله علیه و آله به خدای بنالیدمی از تو و از صاحب تو زیر و زبر ساختمی، پس عبد الله عبّاس گفت: یا بنت رسول الله! خدای تعالی پدر تو را رحمت عالمیان خوانده است[۲] و از برای فرستاد پس تو برایشان عذاب مباش و به خدای که اگر چنین کنی آسمان بر زمین افتد که تو نزدیک خدای کمتر نیستی از ناقهٔ صالح.[۳] پس فاطمه علیها السلام به خانه شد و علی المرتضی علیه السلام نیز با وی برفت و به خانه شد و در روایتی دیگر است از صادق علیه السلام که گفت: چون امیرالمؤمنین علی علیه السلام را از خانه بیرون آوردند هیچ زن هاشمی نماند که با وی بیرون نیامدند تا به نزدیک تربت رسول صلی الله علیه و آله فاطمه گفت: دست از پسر عمّ من بدارید که اگر دست از وی ندارید موی خود گشاده گردانم و پیراهن رسول صلی الله علیه و آله بر سر نهم و به خدای بنالم که صالح پیغمبر درنزد پروردگار گرامی‌تر نیست از من و ناقه وی گرامی‌تر نیست نزد خدای تعالی از فرزندان من، سلمان گفت: من به نزدیک فاطمه علیها السلام بودم به خدای که بنیاد دیوارهای مسجد دیدم که از جای بر می‌آمد چنان که اگر مردی خواستی که از زیر آن دیوارها بیرون شدی پس من نزدیک وی شدم و گفتم: یا سیدی و مولایی! خدای تعالی پدر تو را به رحمت فرستاد و تو رحمت را عذاب مباش پس دیوارها بر زمین نشست و خاک از زیر آن برآمد چندان که گرد به منتها رسید.

---

۱. س: -

۲. س و خ: -

۳. س: - (از "و به خدای ..." سطر قبل ...." صالح")

فصل بیست و دو در ذکر فدک و منع های فاطمه علیها السلام

قال السیّد الأجل المرتضی علم الهدی قدس الله روحه اخبرنا ابوعبدالله محمّد بن عمران المرزبانی اخبرنا محمّد بن احمدالکاتب اخبرنا احمدبن عبدبن ناصح النجوی اخبرنا شرقی بن قطامی عن محمّد بن الحق اخبرنا صالح بن کنان عن عروه عن عایشه گفت: چون خبر به فاطمه علیها السلام رسید که ابابکر- علیه اللّعنة- عزم کرده است که فدک را از وی منع کند وی چادر در برافکند و با جماعتی از زنان قوم خود بیرون آمد و راست می‌رفت چون رفتار رسول صلی الله علیه و آله تا که نزدیک ابوبکر لعین شد و او با جماعتی از مهاجر و انصار و غیرایشان نشسته بود پرده‌ای ببستند و فاطمه علیها السلام در پس آن پرده بنشست و ناله‌ای زار کرد که همه قوم از آن ناله بگریستن آمدند و اضطراب در مجلس افتاد و آنگه ساعتی توقف کرد تا آواز گریستن ایشان بنشست، آنگه آیتی برخواند که ترجمه آن این است؛ به درستی که رسولی به شما آمد هم از شما که برو سخت دشوار بود رنج شما و حریص بود بر شما و نجات خیر شما، بر مؤمنان سخت مهربان بود، اگر بدانید این رسول پدر من است و پدر شما نیست و برادر پسر عمّ من است برادر مردمان شما نیست، ادای رسالت و فرمان خدای تعالی به جای آورد و از طریقه و راه مشرکان به کلی رغبت بگردانید و در قهر و غضب ایشان کوشید و بتان می‌شکست و سر بت پرستان می‌کوفت تا که به هزیمت شدند و پشت برگردانیدند تا که از شب ظلم و ظلمت و راه جاهلیّت که بودند صبح حق و حقیقت بر ایشان ظاهر شد و محض حق پیدا گشت و مهتر دین در سخن آمد و فصاحت شیطان با گنگی بدل شد و کلمه اخلاص تمام گشت[1] و شما بر کناره دوزخ بودید فرصت‌گاه طمع

---

[1] . س: - (از" تا که از شب ظلم ..." دو سطر قبل ... " تمام گشت")

دارنده و چاشنی هر آشامنده و آتش کبر هر شتاب‌زده و پای سپر هر قدمی بودید[1] و آب تیره می‌آشامیدید و خوار و ذلیل بودید تا که خدای تعالی شما را برهانید و رسول وی دستگیر شما شد، پس از آن‌که وقایع عظیم بود و ممارست و مکاوحت خصمان قوی کرد هرگاه آتش جنگی بر افروختندی خدای تعالی آن را فرونشاندی و هربار که شیطان سروی برآوردی یا سبع مشرکان دهنی بازکردی او برادر خود را درکام اونهادی و روی باز نکردمی تا که درون سروگوش او را پای سپردمی و آتش تعدی آن را به شمشیر خود فروکشتی و تا بود در راه خدای تعالی رنجور بود و شما در رفاهیت و خوش عیشی خویش امن و آسوده نشسته تا که خدای تعالی از برای پیغمبران خود سرای پیغمبران اختیار کرد و وی را به جوار رحمت خویش برد و خار نفاق و کینه‌های کهنه پیدا شد و جامه دین کهنه شد و بی‌راهان که خشم فرو خوردندی در سخن آمدند و هر گمنام که آفتاب ذکرش همیشه درغروب بودی، ظاهر شد و شتر فحل مبطلان در بانگ درآمدند و درعرصه‌گاه دنباله جنبانیدند و شیطان سر برون کرد و شما را دعوت کردن گرفت و شما را مستعد یافت که زود وی را اجابت کردید و مغرور شدید و نظر بر آنجا داشتید بی‌آن‌که شما را برانگیزانند خود زود برخاستید و سبک با مردی شتافتید آنگه در خشمتان کرد زود خشمگین شدید، پس اشتری که نه از شما بود داغ کردید و آبشخوری که نه از آن شما بود به آب آنجا آمدید[2] بازکه عهد نزدیک است و هنوز بس برنیامده است و جراحت هنوز بزرگ است و بهتر نشده است دعوی کردید که آن‌چه کردیم از بیم فتنه کردیم و خود در میان فتنه افتاده‌اید و

---

[1]. س: – (از "فرصت‌گاه" سطر قبل ... "بودید")

[2]. س: –

در آن غرقه شده‌اید به درستی که دوزخ همه کافران را رسد و گرد همشان گیرد سخت دور افتاده‌اید و راه گم کرده اید و کتاب خدا در میان شماست و زواجر و نواهی آن مبین است و شواهد آن روشن است و اوامر پیدا آخر از قرآن رغبت نمی‌گردانید تا به غیر قرآن حکم می‌کنید[1] بدا به دلی که ظالمان گرفتند[2] و هر که جز از اسلام دینی طلبد ازو قبول نکنند و او در آخرت در زمره زیانکاران بود و چندان درنگ نکردید که رمنده آن ساکن شود و به بهانه کف گرفتن شیر می خورید و به بهانه کدو آب می‌دهید و ما از شما برکناره کارد و شمشیر صبر می‌کنیم و اکنون دعوی می‌کنید که ما را میراث نیست و حکم اهل جاهلیّت می‌طلبید و به حکم خدا راضی نمی‌شوید و آن را که یقین دانید چه حکم بهتر از حکم خدای بود.

ای پسر قحافه! آخر تو از پدر خود میراث یابی و من از پدر خود میراث نیابم و این کار سخت و عجیب است که آوردی، اکنون فراگیر آن را که مهار برکرده و بالان بر نهاده و راست کرده تا روز حشر که حاکم خدای بود و زعیم محمّد مصطفی ﷺ و وعده‌گاه قیامت و در قیامت مبطلان و زیانکاران باشند،[3] آنگه به نزدیک گور پدر شد و این بیت‌ها می‌گفت که ترجمه‌اش این است که: ای پدر پس از وفات تو کارهای سخت و حادثه‌های عظیم افتاد که اگر تو حاضر بودی آن نبودی، کاش پیش از تو ما را مرگ دریافتی که زمین فراخ بر من تنگ شده و نوادگان تو مظلوم و مقهور شدند، قومی برخاستند و بر ما استخفاف کردند و ما

---

[1]. س: تا تغییر قرآن کنید

[2]. س: -

[3]. م: -

را رنجانیدند و میراث ما غصب کردند و سرزمین‌ها پیدا کردند،[۱] پس ابوبکر خدای را شکر و ثنا گفت و بر محمّد صلوات فرستاد و گفت: ای بهترین زنان و دختر بهترین پیغمبران! به خدای که من راه رسول خدای در نگذشتم و جز به دستوری وی کار نکردم و طالب آبشخور با اهل خود دروغ نگوید و من خدای را گواه است که او گواه بس است[۲] که من از رسول خدا شنیدم که می‌گفت: ما پیغمبرانیم زر و سیم و عقار و سرای میراث نگذاریم ما کتاب و حکمت و علم و نبوّت میراث گذاریم و در روایت اهل البیت است که چون ابوبکر این سخن بگفت، فاطمه علیها السلام گفت: سبحان الله! رسول خدای از کتاب خدای برنگردیدی و احکام را خلاف نکردی و بر پی آن می‌شدی و بر اثر سورت‌های آن می رفتی و اکنون با عذر و بهانه دروغ می‌آرید و آن‌چه پس از وفات وی می‌بینم شبیه آن است که در حال حیات می‌خواستید که وی را در بلاها افکنید اینک کتاب خدا حاکمی عدل است و ناطقی فصل است که پیغمبر آن را از میراث اثبات می‌کند در قصه ذکریا که: **یَرِثُنی و یرِثُ مِن آلِ یَعقوب و وَرِثَ سلیمانَ و داود** و احکام فرایض علی الاطلاق بیان فرموده است و نصیب پسر و دختر تعیین کرده که هیچ کس را در آن شبهت نماند و شما حساب دیگر گرفته‌اید و کار دیگر ساخته‌اید، اکنون صبر جمیل کنیم و از خدای خود استعانت خواهیم، ابوبکر گفت: خدای راست گفت و دختر رسول راست گفت و رسول خدای راست گفت و تو معدن حکمتی و مقام هدی و حمیتی و رکن دین و چشمه حجّت سخن تو را انکار نمی‌کنم و قول تو را از صواب دور نمی‌دانم و میان من و تو این مسلمانانند در آن‌چه من کردم و به قول ایشان کردم و به اتّفاق ایشان فرا

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

گرفته‌ام مکابره نکرده‌ام و خود بر آن مستبد نشده‌ام و ایشان بر آن گواه‌اند، فاطمه علیهاالسلام روی به مردمان کرد و گفت: ای جماعت شتابندگان بر قول باطل و اغضاکنندگان بر کاری که تاوان است و زیان آخرت در آن تأمل نمی‌کنید یا بر دل‌های شما قفل نهاده‌اند، بلکه اعمال بد شما بر دل‌های شما غلبه کرده و گوش و چشم شما را فراگرفته است و تأویل بد کردید و رای بد زدید و غصب زشت کردید و به خدای که بارگران یابید و عاقبت آن بد ببینید آنگاه که پرده برگیرند و آن‌چه از خدای نمی‌بیوسید، ببینید.[۱] آنگه باز گردید و به سرای خود شد و می‌گریست و علی علیه‌السلام را گفت: یابن ابی طالب! همچو کودک در شکم قرار گرفتی و چون مرد تهمت‌زده در گوشه‌ای نشستی پر مهین بینداختی و پر کهین به تو نمانده،[۲] اینک پسر ابوقحافه فدک را به تقلب از من می‌ستاند؛ خرماستان پدرم و کفاف فرزندانم بود. آشکارا به خصمی من برخاسته است و تصرف کرده و سخن درشت پدید آمده و هیچ یاری و دافعی و نافعی پدید نه و به خشم بیرون شدم و به رغم بازگردیدم دولت بخت را آن روز از دست بدادی که به خواری تن اندر دادی و خود را صید مگس کردی و خاک را بستر ساختی و هیچ کار کفایت نکردی، ای کاش پیش از این مذلّت و خواری بمردمی که مرا معذور دارند از چنان ظالمی و چنین یاری، وای بر من هر روز که آفتاب برآید آن‌که اعتمادگاه من بود بمرد و بازو سست گشت، شکایت از برای پدر می‌کنم و ظلامه بر خدای بر می‌دارم، خدایا از همه کس قوی‌تری و عقوبت و نکال تو از همه کس عظیم‌تر است.

---

۱. س: -

۲. س: -

پس حضرت امیرالمؤمنین علی﷣ گفت: ویل نیست تو را بلکه ویل دشمنان تو راست و خود را به دست اندوه باز مده ای دختر صفوت و ای بقیه نبوّت که من از دین ضعیف نشده‌ام و آن‌چه مقدور من بود خطا نکرده‌ام اگر تو بلغة العیشی می‌خواهی که کفاف بود روزی تو ضمان کرده‌اند و ضامن آن محل اعتماد است و آن‌چه تو را ساخته‌اند فاضل‌تر است از آن‌چه از تو بستدند، پس ثواب از خدای بدو پیش و بسنده کن! فاطمه﷩ گفت: خدای مرا بس است و ترک جزع کرد و از آن باز ایستاد.

روایت کرد حماد بن عثمان از صادق﷣ که گفت: چون ابوبکر را بیعت کردند و کار برو راست شد، کس فرستاد تا وکیل فاطمه﷩ را از فدک بیرون کرد، پس فاطمه﷩ نزدیک وی آمد و گفت: چرا میراث پدر من از من بازگرفتی و وکیل مرا از فدک بیرون کردی و رسول خدا آن را فرا من داده بود به فرمان حق تعالی، ابوبکر –علیه اللّعنة– گفت: گواه حاضر کن! فاطمه﷩ امایمن را حاضر کرد، وی گفت: یا ابابکر! گواهی اقامت نکنم تا که بر تو حجّت نیارم بدان‌چه رسول خدایﷺ گفت و به خدای بر تو که می‌دانی که رسول خداﷺ گفت: ام ایمن زنی است از اهل بهشت، گفت: بلی چنین بود. گفت: گواهی می‌دهم که چون حق تعالی این آیت فرستاد؛ **فآتِ ذِی القُربی حقَّه** و رسولﷺ فدک را به فاطمه﷩ داد از برای طعمهٔ وی به امر خدا و علی﷣ نیز آمد و همچنان گواهی داد، ابوبکر –علیه اللّعنة– بدان حجّت بنوشت و به فاطمه﷩ داد.

عمر– علیه اللّعنة– درآمد و گفت: این کتاب چیست؟ گفت: فاطمه در فدک دعوی دعوی کرد و امایمن گواهی داد و علی﷣ از برای وی گواهی داد، من فدک را به وی دادم و حجتی بنوشتم عمر– علیه اللّعنة– حجّت بستد و پاره کرد

و فاطمه بیرون آمد و می‌گریست، بعد از آن علی‌علیه‌السلام نزدیک ابوبکر لعین آمـد در مسجد و مهاجران و انصار حاضر بودند و گفت: یا ابابکر! چرا فدک را از فاطمـه منع کردی میراثی که از رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله یافته بود و در حال حیات رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله مالـک آن شده بود؟ ابوبکر لعین گفت: آن فیء است یعنی غنیمت است از آن مسلمانان اگر گواهان گواهی دهند که رسول خـدای آن فـرا وی داده اسـت والّـا وی را در آن هیچ حقی نیست، حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام گفت: یا ابابکر! حکم می‌کنی در حق ما به خلاف حکم خدای در مسلمانان؟ گفت: نه! اگـر در دسـت مسـلمانان چیزی بود که مالک آن باشد و من در آن دعوی کنم بیّنه از که خواهی؟گفـت: از تو، گفت: اکنون چون است بیّنه از فاطمه می‌خواهی در چیزی که در دسـت وی است در حال حیات رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله و بعد از وفات مالک آن بوده است و از مسلمانان بیّنه نمی‌خواهی بر آن‌چه دعوی می‌کنند چنان که از من بیّنه می‌خواهی بر آن‌چـه من دعوی می‌کنم؟ ابوبکر –علیه اللّعنة– خاموش شد، پس عمر گفـت: دسـت از سخن بدار که با تو حجّت نتوانیم گرفت اگر گواهان عادل حاضر کنی و الّا از آن مسلمانان باشد و تو را و فاطمه را در آن حقی نباشـد حضـرت امیرالمـؤمنین‌علیه‌السلام گفت: یا ابابکر! کتاب خدای می‌خوانی گفت: آری! گفت: مرا خبر ده از این آیت که حق سبحانه و تعالی فرمود: **إنّما یُریدُ الله لِیُذهبَ عنکُم الرِّجس اهلَ البیتِ و یُطهّرَکُم تَطهیراً.** درحق ما فرود آمد یا در حق غیر ما؟ گفت: بلکه درحـق شـما، گفت: اکنون اگر گواهان بر فاطمه بنت رسول الله به فاحشه گواهی دهنـد تـو بـا وی چه کنی؟ گفت: حدش بزنم همچنان که زنان دیگر را، گفت: آنگـاه نزدیـک پروردگار از جمله کافرون باشی، گفت: چرا؟ گفت: زیرا کـه گـواهی خـدای بـه طهارت رد کرده باشی و گواهی مردمان برو قبـول کـرده باشـی چنـان‌کـه حکـم

خدای و رسول رد کردی که فدک بدو داده بود در حال حیات رسول ﷺ وی آن را قبض کرده و تو گواهی اعرابی که بر پاشنه پای خود می شاشد برما قبول کنی و فدک از فاطمه بازستانی و دعوی کنی که آن فیء مسلمانان است و رسول ﷺ فرموده است؛ **البیّنة عَلی المُدعی و الیَمین عَلی مَن ادعی عَلیه** و توقول رسول ﷺ را رد کردی و از گفت وی پس مردمان در خشم شدند و در گفت و گوی آمدند و بعضی انکار کردند و بعضی گفتند: به خدای که علی علیه السلام راست می‌گوید، آنگه علی علیه السلام باز گردید و به خانه خود شد.[1]

---

[1] . م: -

فصل بیست و سه در ذکر شوری

روایت کرده‌اند که خلافت ابوبکر - علیه اللّعنة- مدّت دو سال و چهار ماه بود. مدّت عمرش شصت و سه سال بود و مدّت خلافت عمر- علیه اللّعنة- ده سال و شش ماه و چهار روز بود و مدّت عمرش پنجاه و چهار سال و در روایت دیگر شصت و سه سال و روایت است خواجه ابوجعفر به اسناد از جابر بن عبدالله الانصاری که گفت: نزدیک رسولﷺ بودم با جماعتی از اصحابش عمربن خطاب و مغیرة بن شعبه درآمدند چون رسولﷺ ایشان را بدید گفت: چنان می‌پندارم که شما را با یکدیگر دوستی است گفت: بلی یا رسول الله! در راه تو و در راه ولای تو، گفت: غلام یکی از شما دیگری را بکشد و گفتی که عمر را پس از من بکشند و آن از جمله دلایل بود بر نبوّت و صدقش.

و روایت کرده اند به اسناد از ابن شهاب که گفت: عمر خطاب - علیه اللّعنة- متهم شده بود و غریبان را دستوری نمی‌داد که در مدینه آیند و مغیرة بن شعبه از دست وی والی بود برکوفه بدو نامه نوشت که غلامی دارم صنعت‌های بسیار می‌داند اگر دستوری دهی وی را به مدینه آرم تا مردمان را از صنعت‌های وی نفع بود، آهنگر است و نقاش و درودگر، عمر- علیه اللّعنة- وی را دستوری داد تا به مدینه آمد و مغیره این غلام را مقرّر کرده بود که هر ماهی صد درم به وی دهد، پس غلام نزدیک عمر ملعون آمد و شکایت کرد که من چندین مال نتوانم داد عمر گفت: چه صنعت‌هایی داری؟! او صنعت ها که داشت، بگفت، عمر گفت: با چندین صنعت‌ها این خراج بسیار نیست غلام در خشم شد و بازگردید و کار ساختن گرفت و گفت: اگر تو ملعون را نکشم همچو خطاب باشم[1] و کار

---

[1]. م و خ: -

ساختن گرفت روزی چند برآمد غلام را پیش عمرگذری افتاد، عمر وی را بخواند، گفت: شنیدم که آسیاب خوب می‌سازی که به باد می گردد غلام ترش روی و خشمگین به عمر نگریست و جماعتی حاضر بودند، گفت: ای عمر! از برای تو آسیابی بسازم که همه مردمان ذکر آن کنند. چون چند روزی بگذشت عمر به اصحاب گفت: این بنده مرا تهدید می‌کرد، روزی چند برآمد ابولولوه خنجری ساخت که دو سر داشت و دسته آن در میانش بود و در گوشه مسجد نشست در وقت سحر تا که عمر بیامد و مردمان را از برای نماز بامداد بیدار می‌کرد چون عمر لعین به نزدیک او رسید از جای بجست زخم سه زخم بر وی زد یکی زیر ناف و سبب قتلش آن بود آنگه روی به اهل مسجد آورد و یازده کس دیگر را زخم زد، عمر – علیه اللّعنة– گفت: عبدالرّحمن بن عوف را گویید که مردمان را اما می کند به نماز آنگه بیهوش شد و بیفتاد، ابن عبّاس گفت: با جماعتی عمر را برداشتیم و به خانه بردیم و عبدالرّحمن بن عوف نماز بگزارد و عمر بیهوش افتاده بود تا که روز روشن شد، پس عمر به هوش آمد و گفت طبیب را بخوانید تا این جراحت را ببینند. طبیب حاضر کردند شربتی به وی داد آن جراحت را از خون نشناختند آنگه حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام نزدیک وی شد وی را نبیذ داده بودند و از جراحتش بیرون آمده حضرت امیرالمؤمنین گفت: چرا در چنین حالتی وی را نبیذ دادید؟ شربتی شیر به وی دهید! شربتی شیر به وی دادند و چون وی را وفات رسید کار خلافت در شوری افکند میان شش کس؛ علی ابن ابی طالب علیه‌السلام و عثمان بن عفان – علیه اللّعنة– و طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاص و عبدالرّحمن بن عوف.

روایت کرده‌اند به اسناد از ابی جعفر طوسی از جماعتی از ابی الفضل حسین بن علی بن زکریا العاصمی از احمد بن عبیدالله ازغدانی از ربیع بن یسار از اعمش از سالم بن جعده مرفوع به ابی‌ذر - رحمة الله علیه- که: عمربن الخطاب - علیه اللّعنة- فرمود تا علی علیه السلام و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرّحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص درخانه شوند و در به ایشان در بندند و در کار ایشان مشاورت کنند و سه روز ایشان را مهلت داد که هر پنج بریک قول اتّفاق کنند و یکی که ابا کند او را بکشند و اگر چهار اتفاق کنند و دوابا کردند آن دو را بکشند چون همه بر یک رای اتّفاق کنند، علی علیه السلام گفت: می‌خواهم که قول من بشنوید اگر حق باشد قبول کنید و اگر باطل باشد آن را انکار کنید، گفتند: بگوی! گفت: سوگند بر شما می‌دهم بدان خدای که اسرار شما داند و صدق و کذب شما داند که در میان هیچ کس نیست که بیش از من به خدا و رسول ایمان آورد و به دو قبله نماز کرد؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس نیست که خدای تعالی در حق وی بگوید: **یا ایُّها الّذینَ آمَنوا اطیعُوا اللهَ و اطیعُوا الرّسول و اُولی الامر مِنکُم** جز من؟ گفتند: نه ! گفت: در میان شما هیچ کس هست که پدرش رسول خدای صلی الله علیه و آله را نصرت کرد و کفات کرد جز من؟گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که برادرش را بیاراستند به دو بال در بهشت جزمن؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که خدای را یاد کرد به توحید بیش از من گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که عمّش سید شهیدان بود جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که زنش سیّد زنان اهل بهشت باشد جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که دو پسرش سیّد و جوانان اهل بهشت‌اند جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست

که عالم‌تر باشد به ناسخ و منسوخ قرآن و سنّت از من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که خدای تعالی در ده آیت از قرآن مؤمن خواند جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که با رسول ﷺ ده بار مناجات گفت و بیش از راز گفتن صدقه دادن جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ وی را گفت: هر که من مولای اویم علی مولای وی است، خدایا! دوستی کن با هر که به وی دوستی کند و دشمنی کن با هر که به وی دشمنی کند و باید که آن که حاضر است این سخن را به غایب رساند جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ گفت: فردا رایت فرا مردی دهم که خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسول وی را دوست دارند که نگریزد و پشت نگرداند تا که خدای تعالی بر دست وی فتح پدید آرد و این آنگاه بود که ابوبکر و عمر لعین به هزیمت بازگردیده بودند، پس مرا بخواند و درد چشم داشتم از آب دهن خود در چشم من کرد وگفت: خدایا! سرما و گرما از وی بازدار و بعد از آن از سرما و گرما هیچ رنج نرسید آنگه رایت فرا من داد آن ببردم و خدای تعالی خیبر از دست من گشاده گردانید، پس مردان جنگی را از ایشان بکشتیم و مرحب از آن جمله بود که فرزندان ایشان را به بردگی گرفتم آن هیچ کس بود به جز من؟گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ گفت: خدایا! هر که از خلق تو به تو و به من دوست‌تر است و تو را و مرا دوست دارنده‌تر است وی را به نزدیک من آر تا با من از این مرغ بخورد، پس من بیامدم و با وی از آن بخوردم[۱] جز من؟ گفتند: نه! گفت: از شما هیچ کس هست که رسول ﷺ گفت: باز ایستد یا بنی واسع که تا مردی را به شما

---

[۱]. م: -

فرستم چون نفس من که طاعت او همچون طاعت من باشد و معصیت او معصیت من باشد و شمشیر بر ایشان می‌زد جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسولﷺ گفت: دروغ گفت هر که دعوی کرد که مرا دوست می‌دارد و علی را دشمن دارد جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که در یک ساعت سه هزار فرشته بر وی سلام کرد و گفتند جبرئیل و میکائیل و اسرافیل در میان ایشان بود لیله القلیب چون آب نزدیک رسولﷺ آوردم جزمن؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که جبرئیل روز اُحد گفت: مواسات این است یا رسول الله که علی می‌کند، رسول گفت: او از من است و من از اویم و جبرئیل گفت: من از شمایم[1] و نیز گفت[2] که **لا فَتی الّا عَلی لا سیفَ الّا ذوالفقار** جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسولﷺ وی را فرمود که با ناکثین قاسطین و مارقین جنگ کند جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسولﷺ وی را گفت که من بر تنزیل قرآن قتال کردم و تو برتأویل آن قتال کنی جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسولﷺ را پشت با فرشتگان مقرب و روح و ریحان و فرشتگان وی را از برای من بر می‌گردانیدند و من سخن ایشان می شنیدم و می گفتند: عورت محمّد پیغمبر خود بپوشید تا خدای شما را بپوشد به معرفت خود جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول خدای را کفن کرد و در گور نهاد جز من؟ گفتند: نه! گفت: درمیان شما هیچ کس هست که خدای تعالی از برای تعزیت کس بدو فرستاد در وقت وفات رسولﷺ

---

[1]. س و خ: - (از "جبرئیل روز احد.." دو سطر قبل ..... "شمایم")

[2]. س و خ: وی را آسمان ندا دادند

و فاطمه علیهاالسلام می‌گریست و ما در درختی شنیدیم که قایلی می‌گفت و آوازی می‌-شنیدیم و هیچ کس نمی‌دیدیم و می‌گفت: سلام بر شما باد ای اهل بیت محمّد و رحمت خدای و برکاتش و پروردگار شما شما را سلام می‌رساند که در خدایی خلف است همه مصیبت و عز است از همه هلاک شده‌ای و درکه است از همه فوت شده‌ای پس صبر کنید به صبر خدای و بدانید که اهل زمین همه بمیرند و اهل آسمان باقی نمانند و سلام بر شما باد و رحمت خدای و برکاتش و ما چهار کس در خانه بودیم؛ من و فاطمه و حسن و حسین و پنجمین نبود ما را جز رسول خدای در کفن پیچیده جز ما؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که از برای وی آفتاب بازگردانیدند پس از آن‌که فرو شده بود یا نزدیک بود که فرو شود تا نماز دیگر در وقتش بگزارد جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول صلی الله علیه و آله وی را فرمود که: سورهٔ براة از ابی‌بکر فرا ستاند پس از آن که ابوبکر آن را ببرده بود و ابوبکر چون بازگردید گفت: یا رسول الله! در حق من چیزی فرود آمد جز من؟ گفتند: نه! ولیکن از من ادا نکنند جز علی؟ گفتند: آری! گفت: در میان شما کسی هست که رسول صلی الله علیه و آله وی را گفت: تو از من به منزلت هارونی از موسی الّا آن‌که پیغمبری نباشد بعد از من اگر بعد از من و اگر پس از من پیغمبری بودی، تو بودی یا علی! جز من؟ گفتند: نه، گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول وی را گفت: دوست ندارد تو را الّا مؤمن و دشمن ندارد تو را الّا منافق جز من؟ گفتند: نه! گفت: می‌دانید که رسول صلی الله علیه و آله فرمود تا درهای شما برآوردند و در من گشاده بگذاشت و شما سخن گفتید، رسول صلی الله علیه و آله وی گفت: من درهای شما بر نیاوردم و در وی باز نگشادم، بلکه خدای تعالی درهای شما استوار کرد و در وی بازگشاد، گفتند: آری، گفت:

می‌دانید که رسولﷺ روز طایف با من مناجات کرد دون همه مردمان رازی دراز، بعضی از شما گفت: یا رسول الله با علی راز گفتی دون ما! رسولﷺ گفت: من با وی راز نگفتم، بلکه خدای با وی راز گفت: گفتند: آری! گفت: می‌دانید که رسولﷺ گفت: حق پس از من با علی‌ؑ بود و علی با حق بود وحق با وی می‌گردد هر جا که وی می‌گردد؟ گفتند: آری! گفت: می‌دانید که رسولﷺ گفت: در میان شما بخواهم گذاشت دو ثقل را کتاب خدای و عترت من که اهل بیت من‌اند و ایشان هر دو از یکدیگر جدا نشوند تا که بر حوض با من رسند و شما گمراه نشوید مادام که از پس ایشان فرا می‌شوید و تمسّک بدیشان می‌کنید؟ گفتند: آری! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول خدایﷺ را نگاه داشت به نفس خود و مکر مشرکان از وی دفع کرد و بر بستر وی بخفت و جان خود به خدای تعالی فروخت جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که آنگاه که رسولﷺ میان اصحاب برادری می‌داد که او برادر رسول بود جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که خدای تعالی وی را یاد کرد بدان‌چه مرا یاد کرد آنجا که فرمود؛ **السّابقونَ السّابقون، اولئکَ المُقرّبون،** جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که در رکوع صدقه بداد تا در حق وی این آیت فرود آمد که؛ **إنّما وليُّكُم الله و رسوله و الّذينَ آمَنوا الّذين يُقيمونَ الصّلوة و يُوتونَ الزكوة و هُم راكِعون،** جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که مبارزت عمر و عبدود بیرون شد آنگاه که وی خندق عبره کرده بود و شما را به جنگ می‌خواند و شما بددلی می‌کردید و باز پس می‌ایستادید و من بیرون شدم و وی را بکشتم و خدای تعالی بدان دست و بازوی مشرکان و احزاب سست گردانید جز من؟ گفتند: نه! گفت: درمیان شما

هیچ کس هست که رسولﷺ دری از خانه وی فرا مسجد داشت و وی را حلال بود آن‌چه رسولﷺ را حلال بود و بر وی حرام بود آن‌چه بر رسولﷺ حرام بود جز من؟ گفتند: نه! گفت: درمیان شما هیچ‌کس هست که آیت تطهیر در حق وی فرو فرستادند آنجا که حق تعالی می‌فرماید که؛ **إنّما یُرِیدُ الله لِیُذهِبَ عَنکُم الرِّجسَ اهلَ البَیتِ و یُطهّرکُم تطهیراً**، جز من و زن من و دو پسر من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسولﷺ وی را گفت: من سید ولد آدمم و علی سید عرب است جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسولﷺ وی را گفت: ازخدای تعالی هیچ چیز نخواستم از برای خود الّا که تو را مثل آن خواستم جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما کسی هست که در همه موطن‌ها صاحب رسول خداﷺ بود جز من؟ گفتند: نه! گفت: هیچ کس هست در میان شما که مشتی خاک فرا رسولﷺ داد از زیر قدمش و وی آن را در روی کفار انداخت همه به هزیمت شدند جز من؟ گفتند: نه! گفت: درمیان شما هیچ کس هست که وام رسول بگزارد و وعده‌های وی روا کند جز من؟[1] گفت: درمیان شما هیچ کس هست که فرشتگان مشتاق دیدار وی شدند جز من؟ و از خدای تعالی درخواستند تا وی را زیارت کنند جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسولﷺ وی را خلیفه خود کرد در اهلش و کار زنان خود با وی گذاشت پس از وی جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسولﷺ برداشت بر دوش مبارک خود تا بتان را که بر بام کعبه بود شکست جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسولﷺ وی را در جامه خواب خود خوابانید آنگه که تکفل من کرده بود جز من؟ گفتند:

---

[1]. س: -

نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسولﷺ وی را گفت: تو صاحب رایت ولوای منی در آخرت جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که او اول کسی بود که نزدیک رسولﷺ شدمی و آخر کسی بودی که از نزدیک وی بیرون آمدی و او را از رسولﷺ هیچ حجاب نبودی جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما کسی هست که در حق وی و در حق زن و فرزندانش فرو فرستادند که؛ **ویُطعِمون الطّعام علی حبّه مِسکیناً و یَتیماً و اَسیراً** تا آخر قصه جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که این آیت درحق وی فرستادند که؛ **أجَعلتُم سِقایةَ الحاجّ وعمارةَ المسجد الحرام کَمن آمَن باللهِ و الیومِ الآخِرِ و جاهِد فی سبیلِ الله** جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که در حق وی این آیت فرستادند که؛ **أفَمَن کانَ مُؤمناً کَمَن کانَ فاسِقاً لا یَستَوون** تا آخر قصه از خبر مومن جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که حق تعالی در حق وی و زن و فرزندش آیه مباهله فرو فرستاده و نفس وی را نفس رسولﷺ گردانیده، جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که این آیه در حق وی فرود آمد که **و مِن النّاسِ مَن یَشتری نفسَهُ ابتغاءَ مرضاة اللهِ** چون رسولﷺ نگاه داشتم لیله الفراش جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسولﷺ را ازمهراب آب داد چون تشنگی وی سخت شده بود و اصحابش همه از آن بددلی می‌کردند جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسولﷺ وی را گفت: خدایا! من همچنان می‌گویم که بنده تو موسی گفت: خدایا سینه من گشاده گردان و کار من بر من آسان گردان و مرا از اهل من وزیری نصب کن هارون را که برادر من است، قوت من بدو زیاده کن تا آخر دعوت موسی الّا نبوّت جز من؟

گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که نزدیک‌ترین مردمان بود به رسول خدای ﷺ روز قیامت چنان که وی شما را بدان خبر داد جز من؟ گفتند: نه! گفت: هیچ کس هست در میان شما که رسول ﷺ وی را گفت: به درستی که از شیعه تو مردی بود که شفاعت وی در بهشت شود مثل قبیله ربیع و مضر جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که وی را گفت: تو و شیعه تو پیروزی یابندگانید روز قیامت می آیید سیراب و دشمنان می‌آیند تشنه جز من؟ گفتند: نه! گفت: هیچ کس هست در میان شما که رسول ﷺ اشارت بدو کرد و گفت: هر که این موی‌ها را دوست دارد و مرا دوست داشته بود و هرکه مرا دوست دارد و خدای را دوست داشته بود و هر که آن را دشمن دارد و آن را برنجاند مرا دشمن بود و رنجانیده و هر که مرا رنجاند خدای تعالی وی را لعنت کند و دوزخ از برای وی بود، اصحابش گفتند: این موی‌ها چیست؟ حضرت فرمود: علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ وی را گفت تو یعسوب مؤمنانی و مال یعسوب ظالمان است و تویی صادق اعظم که میان امّت حق و باطل جدا کنی جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما کسی هست که رسول ﷺ جامه خود برو افکند و من و فاطمه و حسن و حسین در زیرآن جامه بودیم آنگه گفت: خدایا من و اهل بیتم اینانند مرجع ما با تو است نه با آتش جز من؟ گفتند: نه! گفت: هیچ کس هست در میان شما که رسول ﷺ به جحفه در زیر درختان ارخم وی را گفت: هر که تو را اطاعت دارد خدای را اطاعت داشته بود و هرکه در تو عاصی شود در من عاصی شده باشد و هرکه در من عاصی شده باشد در خدای تعالی عاصی شده باشد جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که

رسول‌ﷺ میان وی و زنش نشست و وی میان رسول و زنش بنشست و رسول‌ﷺ وی را گفت: فروتر تو ستری نیست[۱] یا علی! جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که در خیبر برداشت آن روز که حصن آن گشاده گردانید و ساعتی بر دست داشت و آنگه بینداخت و چهل مرد جهد کردند تا آن در را از زمین برگردانند برنتوانستند جز من؟ گفتند: نه! گفت: درمیان شما هیچ کس هست که رسول‌ﷺ وی را گفت: تویی اولی‌ترین مردمان به امّت من خدای دوستی کرد با هر که تو را دوست داشت و قتال کرد با هر که با تو قتال کرد بعد از من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول‌ﷺ وی را گفت: تو با من باشی و در قصر من باشی و برابر منزل من باشی در بهشت جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که با رسول‌ﷺ نماز کرد پیش از همه مردمان و هفت سال و چند ماهی جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول‌ﷺ وی را گفت: از راست عرش باشی یا علی روز قیامت خدای تعالی در تو پوشاند دو بُرد؛ یکی سرخ و یکی سبز جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول‌ﷺ وی را از میوه بهشت داد چون جبرئیل آورد، گفت: نشاید که در دنیا از این میوه خورد مگر پیغمبر و وصیّ پیغمبر جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول‌ﷺ وی را گفت: تویی قیام کننده‌ترین ایشان به کار خدا و وفا کننده‌ترین ایشان به قضا و حکومت و قسمت کننده‌ترین ایشان به سویت و مهربان‌ترین ایشان بر رعیّت جز من؟ گفتند: نه! گفت: هیچ کس هست در میان شما که رسول‌ﷺ وی را گفت: تویی قسیم آتش از آنجا بیرون آری آن را که ایمان آورده بود و اقرار داده و در

---

۱. س: مانند تو شیری نیست

آنجا بگذاری آن را که کافر شده باشد جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که آن چشمه را که آبش فرو شده بود،گفت: روان شو آب روان شد و قوم از آن بخوردند و رسول صلعم و جمیع وجمیع مسلمانان بیامدند و از آن بیاشامیدند و اسبان را آب دادند و مشک ها پر آب کردند جزمن؟ گفتند: نه!گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسولﷺ وی را از حنوط بهشت داد و گفت: این را سه قسم کن، ثلثی مرا و ثلثی دخترم را و ثلثی تو را جز من؟ گفتند: نه! گفت: همچنین سوگند بر ایشان می‌داد و یاد می‌کرد از برای ایشان آن‌چه خدای تعالی وی را گرامی گردانیده بود و بر وی نعمت کرده تا که نماز پیشین نزدیک آمد آن گه روی فرا ایشان بکرد و گفت: چون بر نفس خود اقرار دادید و فضل من شما را پیدا شد بر شماست که از خدای بترسید و خود را در معرض خشم وی مدارید و کار و امر مرا ضایع نگذارید و حق را به اهل آن رد کنید و از پی سنّت پیغمبر خود فرا شوید که اگر شما با من خلاف کنید با پیغمبر خود خلاف کرده باشید و شما همه از پیغمبر خود شنیده‌اید و کار خلافت به کسی تسلیم کنید که او اهل خلافت است و خلافت اهل اوست و به خدای که مرا در دنیای شما رغبت نیست و آن‌چه یاد کردم مفاخرت و تزکیه نفس خود نکردم و نگفتم، ولیکن نعمت پروردگار خود یاد کردم و حجّت بر شما گرفتم، آنگه به نماز برخاست و قوم با یکدیگر در آن مشاورت کردند و گفتند: به درستی که خدای تعالی علی ابن ابی طالبعليه السلام افضل نهاده است بدان‌چه وی یاد کرد، ولیکن او مردی است که هیچ کس را بر دیگری فضل نمی‌نهد و شما را با موالی شما برابر می‌دارد و اگر ولایت به وی تفویض کنید او سیاه و سفید شما را یکسان دارد و شمشیر به دوش باز نهاده، ولیکن خلافت به عثمان دهید که او به زاد از شما

مهتر است و چرب و نرم‌تراست و وی به کار خلافت لایق‌تر است و رضای شما طلبد و از پی مراد شما آید.

و در روایتی دیگر است که چون علی علیه‌السلام از تزکیه مفاخره فارغ شد، گفت: اکنون شما چه خواهید کرد و طلحه و زبیر گفتند: نصیب ما از آن وافی‌تر است یا علی! پس عبدالرّحمن بن عوف گفت: این کار درگردن من افکنید تا من آن را به یکی دهم از شما گفتند: همان کردیم.

گفت: یا علی! دست بیار و این کار قبول کن به شرط آن‌که در میان ما به سیرت ابوبکر و عمر روی، علی علیه‌السلام گفت: قبول کنم به شرط آن‌که به طریق کتاب خدا و سنّت صلی‌الله‌علیه‌وآله پیغمبر روم. عبدالرّحمن دست وی رها کرد و گفت: یا عثمان! دست بیار و قبول کن به شرط آن‌که در میان ما به سیرت ابابکر و عمر روی، گفت: قبول کردم آنگه وی را بیعت کردند و معترف شدند.

روایت کردند به اسناد از محمّد باقر علیه‌السلام که گفت: خبر به امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام رسید که اشعث بن قیس و قومی با وی گفتند: چرا علی با متقدمان جنگ نکرد چنانکه با معاویه - علیه اللّعنة- جنگ کرد؟ امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و آنگه گفت: معاشرالناس! شنیدم که شما می گویید که چرا علی با گذشتگان جنگ نکرد چنانکه با معاویه جنگ کرد به درستی که من در آن باب به شش پیغمبر اقتدا کردم؛ اوّل نوح آنجا که گفت: **إنّی مغلوب فانتصر**؛ بر من غلبه کردند خدایا داد من بستان و اگر گویید وی مغلوب نبود کافر شوید و اگر گویید مغلوب بود، پس وصی معذورتر باشد و دوم ابراهیم علیه‌السلام آنجا که گفت: **واعتزلکُم ما تَدعونَ مِن دونِ الله**؛ اگر گویید براعتزال و از میان مردم بیرون شدن وی از ترس نبود کافر شوید و اگر اعتزالش ازترس

بود، پس وصی معذورتر باشد و سیّم لوط علیه السلام آنجا که گفت: **لَو ان لی بِکُم قوة اَو آوی الی رکنِ شدید**؛ اگر گویید وی را از ایشان قدرت بود کافر شوید و اگر گویید برایشان قوی نبود، پس وصی معذورتر بود و چهارم به موسی آنجا که گفت: **فَفَررت مِنکُم لمّا خفتکُم**؛ اگر گویید نه از خوف گریخته، کافر شوید و اگرگویید از خوف نگریخته، پس وصی معذورتر باشد. پنجم به هارون برادرش آنجا که گفت: **إن القومَ استضعفونی و کادوا یقتلوننی**؛ پس اگر گویید وی از کشتن نترسید و وی را ضعیف نشمرید کافر شوید و اگر گویید وی از کشتن ترسید، پس وصی معذورتر باشد.

ششم به محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله آنجا که بگریخت و به غار شد؛ اگر گویید نه از خوف گریخت کافر شوید و اگر گویید از خوف گریخت، پس وصی معذورتر باشد، پس مردمان از هر جانبی آواز بر آوردند که صواب گفتی و صواب کردی و ما خطا کردیم، خدای تو را بر رشاد و جاده حق ثابت دارد ان شاءالله.

روایت است از صادق علیه السلام که گفت: اشعث من قیس حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را گفت: تا تو به عراق آمده‌ای هیچ خطبه نگفته‌ای الّا که درو گفتی که به خدای که من اولی‌ترین مردمانم به مردمان و همیشه مظلوم بودم از آنگاه باز که رسول صلی الله علیه و آله متوفی شد، پس چون بنی تمیم وعدی والی شدند چرا شمشیر بر نکشیدی و حق خود را نطلبیدی؟ امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود: یا ابن الحماره!سؤال کردی جواب بشنو! مرا بددلی و ترس مرگ از آن منع نکرد و مرا هیچ مانع نبود الّا آن‌چه برادرم رسول خدای صلی الله علیه و آله مرا فرموده بود و خبر داده که یا ابوالحسن! امّت من زود بود که با تو عذر کنند و عهد من بشکنند و تو از من به منزله هارونی از موسی، گفتم: یا رسول الله چون چنان شود مرا چه فرمایی؟

گفت: اگر یاران یابی بدیشان شتاب کن و و جهاد کن با ایشان[۱] و اگر نیابی دست کشیده دار و در خون ریختن خود را نگاهدار تا که مظلوم به من رسی، پس چون رسول‌ﷺ متوفی شد من به دفن وی مشغول شدم و چون ازو فارغ شدم سوگند خوردم که ردا برنیفکنم مگر از برای نماز تا که قرآن را جمع کنم چون از آن فارغ شدم دست فاطمه و حسن وحسین گرفتم و بر اهل سابقه گذر کردم سوگند برایشان دادم و حق خود با یاد ایشان دادم[۲] و ایشان را با نصرت خود خواندم و ایشان با من اجابت نکردند مگر چهار کس؛ سلمان و عمّار و مقداد و ابوذر و کسانی که مرا با ایشان قوت بود در دین خدای از اهل بیت من نمانده بودند و دوکس مانده بودند که قریب عهد بودند به جاهلیّت عقیل و عبّاس.

اشعث گفت: یا امیرالمؤمنین! همچنین بود عثمان چون یار نیافت دست بازکشید تا مظلوم کشته شد. امیرالمؤمنین علی‌ؑ گفت: یا بن الحماره چنان نیست که تو قیاس کردی، عثمان چون بنشست نه بر جای خود نشست و ردای غیر خود پوشید و با حق مضارعت کرد، پس حق وی را بیفکند و بدان خدایی که محمّد را به حق فرستاد که آن روز که بیعت کردند من چهل مرد یافتمی با ایشان جهاد کردمی در راه خدای تعالی تا که کفایت خود فرا نمودمی و عذر خود پیدا کردمی آنگه گفت: ایّها النّاس! به درستی که اشعث نزدیک خدای قدر پر پشّه‌ای ندارد و او را در دین خدای کمتر از آن است که از بینی بزی بیفتد.

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

فصل بیست و چهار فی ذکر انکارالمسلیمن علی عثمان به سبب احداثه و ذکر قتله و سبب ذلک.

روایت کرد ابومحمّد بن احمد اعثم الکوفی به اسناد ابی‌اسحق و از ابی‌عبدالله عمر بن واقدالواقدی الاسلمی و از زهری و از جماعت دیگر غیر ایشان که چون خلافت به عثمان –علیه اللّعنة– رسید کس فرستاد و عاملان عمر خطاب– علیه اللّعنة– را معزول کرد و اهل بیت و پسر عمّان خود را از بنی‌امیّه تقدم می‌کرد و ولایت‌ها بدیشان می‌داد، بصره به عبدالله عامربن کریرداد و کوفه را به ولیدبن ابی عقبه بن ابی مغیط داد و شام را به معاویة بن ابی سفیان داد و فلسطین به عمر بن العاص داد و مصر به عبدالله بن سعد بن ابی سرح داد و مال های بسیار نزد وی آوردند از اطراف و آن را برایشان تفرقه می‌کرد و یک مرد را صد هزار درم می‌داد و عبدالله بن خالد بن اسید بن ابی العاص نزدیک وی آمد وی را سیصد هزار دینار بداد، آنگه کس فرستاد و مروان بن حکم بن ابی العاصرا به مدینه آورد و رسولﷺ وی را از شهر بیرون کرده بود و صدهزار درم از بیت المال مسلمانان به وی داد و جنس افریقیّه را به وی داد و عمل بازار مدینه به پسرش حرث بن الحکم داد و وی را مال عظیم بخشید، پس آن بر اصحاب سخت آمد و آن را کراهیّت داشتند، پس ایشان نزدیک عبدالرّحمن بن عوف شدند و با وی از کار عثمان گله کردند و گفتند یا بن عوف! این فعل توست و ما را از تو م باید دید و هیچ کس را بدین ملامت نمی‌کنیم جز تو را، عبدالرّحمن گفت: من از برای شما وثیقه‌ای فرستاده‌ام و ندانستم که اینچنین خواهد بود اکنون کار به شما تعلّق دارد چنانکه خواهید کنید.

علی﷣ گفت: باید که همچنین باشد. عبدالرّحمن بن عوف گفت: یا ابوالحسن! من این ندانستم اکنون تو شمشیر برگیر من شمشیر برگیرم، پس خبر به عثمان -علیه اللّعنة- رسید که عبدالرّحمن بن عوف چنان گفت: عثمان گفت: عبدالرّحمن مردی منافق است باک ندارد از هر چه گوید و بر وی سهل بود که در خون من سعی کند. آن خبر به عبدالرّحمن رسید در خشم شد و گفت: گمانم نبود که من تا زنده باشم عثمان مرا منافق گوید پس سوگند خورد که با عثمان -علیه اللّعنة- سخن نگوید تا که زنده باشد. مردمان در کار عثمان -علیه اللّعنة- در گفتگوی آمدند، پس عثمان ندا فرمود تا مردمان در مسجد جمع شوند و در منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و آنگه گفت: خبر به من رسید که قومی از شما می‌گویند که اگر امیرالمؤمنین علی﷣ خلافت قبول کرد ما هم قبول بیعت تو نداریم[1] و دیگر آن‌که اگرعثمان علیه اللّعنة- این مال به مردمان جنگی و کسانی که در شهرهااند از لشکر تفرقه کردی آن نافع‌تر بودی وی را و ما را و به رضای خدای نزدیک‌تر بودی و من آن از شما قبول کردم و من به هر شهری کس خواهم فرستاد تا مالی که آنجاست بر اهل آن شهر به سویه قسمت کنند ان شاء الله و اگر چیزی از آن فاضل آید آن را در مهمات ضروری که افتد در آن صرف کنیم و بر ضعفای عرب و مساکین و یتیمان و بیوگان ایشان خرج کنیم و من در همه وقتی از برای شما نشسته‌ام و در کارهای شما نظر می‌کنم و مرا حاجت و دربان و دربند نباشد. چون مردمان این بشنیدند وی را دعا کردند و بازگردیدند و بعد از آن از عثمان -علیه‌اللّعنة- کارها ظاهر شد که آن همه نزدیک ایشان مکروه و قبیح بود و مسلمانان با وی عتاب کردند او رضای ایشان نمی‌طلبید و از

---

[1]. م وخ: -

آن باز نمی‌ایستاد و جماعتی از اصحاب رسولﷺ جمع شدند و قصه بنوشتند و هر احداثی که -علیه‌اللّعنة- کرده بود از آن وقت که خلافت بدو تعلّق گرفته بود تا آن روز همه را درآنجا یاد کردند و وی را تخفیف کردند و اعلام دادند که اگر ازآن بازنایستد وی را معزول کنند و لباس امارت از سر وی درکشند و به دیگری دهند. آنگه عمّار را گفتند: یا بالیقطان! رغبت کنی در آن‌که این کار از برای ما کفایت کنی و این نامه را به پیش عثمان لعین بری؟ نامه را برداشت و برفت چون به در سرای عثمان رسید عثمان‌علیه‌اللّعنة- بیرون آمد چون عمّار را دید نامه در دست داشت، گفت: حاجتی هست یا اباالیقطان؟! عمّار گفت: مرا حاجتی نیست، ولیکن جماعتی جمع شدند و این نامه را از کار تو نوشتند وآن چه نپسندیدند در آنجا ثبت کردند و نامه را فرا وی داد. عثمان لعین بعضی از آن برخواند و در خشم شد و نامه را بیفگند. عمّار گفت: نامه مینداز و نیک نظر کن که نامه اصحاب رسولﷺ است و به خدای که من تو را نصیحت می‌کنو و به تو نیک می خواهم، گفت: دروغ می گویی ای پسر سمیّه! عمّار گفت: به خدای که من پسر سمیّه و پسر یاسرم، عثمان غلامان را فرمود تا عمّار را سخت بزدند چنان‌که عمّار بیفتاد و عثمان بر وی برفت و شکم و فرجش به پای بسپرد چنان‌که[1] در ساعت شکمش درد برداشت و بیهوش شد و علّت فتقش پدید آمد و بیفتاد، خبر به بنی محزوم رسید هشام بن ولید بن مغیره با جماعتی از بنی محزوم بیامدند و عمّار را برداشتند و به سرایش بردند و می‌گفتند به خدای که اگر عمّار بمیرد عثمان را به قصاص او بکشیم. عمّار همچنان بیهوش افتاده بود که نماز پیشین و عصر و شام و خفتن نکرد چون نیمی از شب بگذشت به هوش آمد و برخاست

---

[1]. س و م: -

و نمازی که ازو فوت شده بود قضا کرد و آن خبر به ابی‌ذر رسید و ابی‌ذر به شام بود و آنجا اقامت داشت معایب عثمان - علیه اللّعنة- آشکار گردید و فعل و قول قبیح وی را یاد می‌کرد، پس معاویه- علیه اللّعنة- نامه به عثمان لعین نوشت که ابوذر شام را بر تو تباه گردانید؛ زیرا که ابوبکر و عمر را به نیکی یاد می‌کند و چون به تو رسد عیب زشت تو اظهار می‌کند و بر تو نفرین کند و من نمی خواهم که او به شام باشد و مثل او کسی به مصر و عراق نه؛ زیرا که ایشان قومی‌اند که به فتنه شتابان و دوست‌ترین کارها بر ایشان شبهات است و ایشان اهل طاعت و جماعت نیستند، عثمان لعین جواب نامه نوشت گفت: چون نامه به تو رسد ابوذر جندب بن جناده را به نزدیک من فرست و وی را بر درشت‌ترین و غلیظ‌ترین مرکبی[1] نشان و دلیلی با وی فرست که شب و روز می‌راند که خواب بر وی غالب شود و ذکر مرا و تو را فراموش کند، چون نامه به معاویه علیه اللّعنة- رسید ابوذر را براشتر برهنه نشاند و دلیل عنیف را با وی بفرستاد که به عنف شتر وی را می راند تا که به مدینه رسید و چون به مدینه رسید گوشت ران‌هایش فرو گسیخته بود.

ابوذر مردی پیر بود و سفید موی و دراز بالا، ضعیف و نحیف چون عثمان- علیه اللّعنة- وی را بدید گفت: خدا تو را شاد و خوشدل بدارد! ابوذر گفت: من جندب بن جناده‌ام و رسولﷺ مرا عبدالله نام نهاده است. عثمان گفت: تویی که دعوی می‌کنی که ما می‌گوییم که دست خدای غل برنهاده و خدای درویش است و ما توانگریم؟ ابوذر گفت: اگر شما این نگفتید مال خدا را بر بندگان مؤمن وی نفقه کرده بودید! من این نگفتم، ولیکن گواهی می‌دهم که از رسول خداﷺ

[1]. س: اشتر برهنه

شنیدم که می‌گفت: چون پسران ابی العاص به سن مرد رسند مال خدای را دولتی دانند و بندگان خدای را خدم و خول[1] گیرند و دین خدای را دغلی و خیانت کنند آنگه خدای تعالی بندگان را از ایشان برهاند، پس عثمان جمعی را که حاضر کرده بود از مسلمانان گفت: شما این حدیث از رسول خدا شنیدید؟گفتند: نشنیدیم، عثمان - علیه اللّعنة- گفت: ویحک یا جندب! بر رسول خدای تهمت و دروغ می‌گویی؟! ابوذر حاضران را گفت: شما ظن می‌برید که من دروغ گفتم و راست نگفتم درین حدیث؟ گفتند: ما نمی‌دانیم که تو راست گفتی در این حدیث یا دروغ گفتی، عثمان گفت: علی ابن ابی طالب را بخوانید! علی‌ﷺ را بخواندند، حضرت آمد، بنشست عثمان ابوذر را گفت: این حدیث که درباره پسران ابی العاص روایت کردی با وی بگویی! ابوذر آن حدیث را اعادت[2] کرد، عثمان گفت: یا ابوالحسن! تواین حدیث از رسول‌ﷺ شنیدی؟ گفت:این نشنیدم، ولیکن ابوذر راست گفت.

عثمان گفت: به چه چیز تصدیق کردی وی را؟ علی‌ﷺ گفت: به حدیث رسول‌ﷺ که **ما أظلتِ الخَضراء و لاأقلتِ الغَبراء أحداً أصدقَ لهجة مِن ابی‌ذَر**؛ آسمان سایه نیفگند و زمین برنداشت یکی راستگوتر از ابوذر. پس هر که حاضر بود از اصحاب رسول گفتند: علی‌ﷺ راست گفت و ابوذرگفت: من حدیث می‌کنم شما را که این سخن شنیدم از رسول‌ﷺ و شما مرا متّهم می‌دارید و من این ظن نبرده‌ام که زنده باشم و از شما این نوع سخنان شنوم. عثمان گفت: دروغ گفتی! تو مرد فتنه دوستی. ابوذر گفت: تو بر سنّت صاحبت ابی‌بکر و عمر رو تا

---

[1]. س: خوار

[2]. س: روایت

که کسی را بر تو سخنی نرسد، عثمان گفت: تو را با ایشان چه کار؟ ابوذر گفت: به خدای که ما را گناهی نیست جز امر به معروف و نهی ازمنکر. عثمان لعین در خشم شد و گفت: اشارت کنید و رای زنید در کار این پیرکذّاب که جماعتی مسلمانان را متفرّق گردانید.

علی علیه‌السلام گفت: من مشورت و رای صواب‌دید آن می بینم که مؤمن آل فرعون گفت اگر وی دروغ زن بود بر او بود واگر راستگوی بود به شما رسد از آن‌چه وی شما را وعده می‌کند و به درستی که خدای تعالی مسرف و دروغ زن را هدایت نکند و توفیق ندهد. عثمان لعین گفت: که خاک بر دهنت! حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام گفت: بر دهن تو که گمراهی و مرتد دنیا و آخرت[1] و ابی-ذر حبیب رسول الله است با وی این بدی می‌کنی و نامه‌ای که معاویه - علیه اللّعنة- بر تو نوشت و تو ظلم و تعدّی معاویه می‌دانی، پس عثمان- علیه اللّعنة- روی به علی و ابی‌ذر کرد و گفت: از شهر ما بیرون شوید! ابوذرگفت: چون دشمن داشته است به من مجاورت تو ولکن کجا شوم؟[2] عثمان گفت: هر جا که می‌خواهی. ابوذر گفت: به شام روم که زمین جهاد است؟ عثمان لعین گفت: نه من تو را از شام برای آن آوردم که شام را بر من تباه گردانیدی. ابوذر گفت: به عراق روم؟عثمان لعین گفت: نه زیرا که آنجا قومی‌اند اهل شبهه طعن تو را به امان دارند. ابوذر گفت: من هر کجا که باشم چاره‌ای نبود مرا از حق گفتن، پس تو کجا می‌خواهی که من آن جا بروم؟ عثمان گفت: کدام موضع دشمن‌تر داری؟ گفت: به ربذه، عثمان گفت: به ربذه رو و آنجا باش! آنگه مروان حکم- علیه اللّعنة- فرمود که ابوذر را بر اشتری نشاند و از مدینه بیرون برد و فرمود که هیچ کس از صحابه از پس وی نرود.

---

[1]. م و خ: -

[2]. س: ای دشمن رسول خدا به کجا شوم؟

ابوذر را براشتر برهنه نشاندند و ببردند وجماعتی به تشنیع وی بیرون شدند و به اندوه وی اندوهناک بودند و علی علیه السلام و حسن وحسین علیهما السلام وعمّار و یاسر و مقداد و عبدالله وعبّاس و مقدادبن الاسود ابوذر را به صبر وصیت می‌کردند و از خدای ثواب طمع داشتن در آن واقعه تا که وقت فرج بود،[۱] پس مروان بن حکم- علیه اللّعنة- علی علیه السلام را گفت: عثمان فرموده بود که هیچ کس با این شیخ بیرون نیاید، امیرالمؤمنین علی علیه السلام و قضبی در دست داشت بالا برد و در میان دو گوش اشتر مروان زد و گفت: از بر ما فراتر شو ای پسر زن سبز چشم! مثل تو ناکسی ما را اعتراض کند در کاری که ما می‌کنیم، پس مروان به نزدیک عثمان شد و وی را بدان خبر داد. ابوذر -رحمة الله علیه- به ربذه شد و علی علیه السلام و کسانی که با وی بودند به مدینه آمدند. پس عثمان -علیه اللّعنة- کس فرستاد و حضرت امیرمؤمنان را بخواند و گفت: نه من فرموده بودم که کسی به تشنیع ابوذر نرود، پس تو و جمعی چرا به تشنیع وی شدید؟ علی علیه السلام عثمان را گفت: نه هر چه توفرمایی واجب بود که آن را قبول کنند و اگرچه صواب نبود.[۲] عثمان گفت: اینک مروان می‌گوید که تو چوب برمیان دو گوش اشتر وی زدی و وی را دشنام دادی رضای او بجوی! علی علیه السلام گفت: اینک اشترمن تو نیز چوبی درمیان دو گوش وی زن! فامّا مرا با دشنام دادن او چه کار[۳] به خدای که اگر مروان مرا دشنام دهد من وی را دشنام ندهم؛ زیرا که او کفوی من نیست تا من با وی مشاتمت کنم[۴] آنگه علی علیه السلام برخاست و به خشم از پیش عثمان بیرون آمد و به

---

[۱]. س: -

[۲]. س: به صواب گویی قبول آن واجب بود

[۳]. س: -

[۴]. س: -

سرای خود شد و ابی‌ذر در ربذه مقیم شد و صادر و وارد به نزد وی می‌آمدند از حاج و غیر ایشان و حاجت‌ها برو عرضه می‌داشتند و وی از هیچ کس چیزی قبول نمی‌کرد تا که وفاتش رسید و چون وفاتش نزدیک آمد زنش ام‌ذر بر بالینش می‌گریست.

ابوذر گفت: چرا می‌گریی؟ گفت: از آن می‌گریم که اینجا ضایع مانده‌ای و من زن ضعیف و غریبم می‌ترسم که کار تو کفایت نتوانم کرد. گفت: مگوی که رسولﷺ مرا خبر داده است که در زمین غربت بمیرم چون وفاتم رسد به کسی استعانت مخواه و از این گوسفندان من یکی را بکش و آن را بریان کن و در میان راه بنشین چون جماعت مسلمانان برسند ایشان را بگوی که ابوذر مصاحب رسول خدای را وفاتش رسید، وی را دفن کنید! رحمت خدای بر شما باد و ایشان کار من تمام کنند وتکفین وتطهیر مرا به جای آرند و چون فارغ شوند آن گوسفند پیش ایشان بنه تا به کار برند و بعد ازآن تو به مدینه شو و آنجا مقیم باش تا که وفات رسد. ابوذر را وفات رسید. زنش غمناک شد و بر بالینش بنشست و آن گوسفند را بریان کرد چنان‌که ابوذر فرموده بود ناگاه جماعتی در آمدند و آن جماعت از خانه خدای می‌آمدند و اسمشان این است؛ احنف بن قیس التمیمی و صعصعة بن صوجان و خارجة بن الصّلت التمیمی و عبدالله بن مسلم التمیمی و هلال بن مالک المزنی و جریربن عبدالله البجلی واسود بن برید النخعی و علقمة بن قیس النخعی و نهم ایشان آشتر بود مالک بن الحرث بن یغوث النخعی، چون به نزدیک زن ابی‌ذر رسیدند زن بر پای خاست و گفت: اینک ابی‌ذر مصاحب رسول خدایﷺ متوفّی شد و با جوار حق انتقال کرد[1] و

---

[1]. س: -

من از کار وی عاجزم و نمی‌دانم که چه کنم؟ مردمان فریاد بر آوردند و بگریستند و گفتند: **انّا لله و انّا إلیه راجِعون،**[۱] **رحم الله ابوذر و صلّ علی روحه.** آنگه از شتر فرود آمدند[۲] و وی را بشستند و در کفن منافیه کردند و یکی از ایشان حنوط داشت بر وی کردند آنگه بروی نماز کردند و دفنش کردند،[۳] آنگه اشتر بر سر گور وی بایستاد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر و آل او درود فرستاد و آنگه گفت: خدایا این ابوذرجندبن جناده بن السکن الغفاری است مصاحب رسول تو و وی ایمان آورد به کتاب تو و بر رسول تو و بدان‌چه بدو فرستاده‌ای از آیت‌های تو و جهاد کرد در راه تو و تبدیل و تغییر نکرد، ولیکن منکری دید آن را به دل و زبان آشکارا کرد، پس وی را حقیر داشتند و محروم گردانیدند تا که درویش شد و ضایعش گذاشتند و در زمین غربت بمرد، خدایا از بهشت چندان به وی ده که راضی شود و مقهور و شکسته گردان آن کس که وی را براند و محروم کرده از موضع هجرتش و ازحرم رسولﷺ بیرون کرد و آن روز بر سر خاک وی بودند چون شبانگاه شد ام‌ذر طعام برایشان عرضه داشت از آن بخوردند و بامداد زن را وداع کردند و به شهر خود شدند و آن خبر به عثمان – علیه اللّعنة– رسید گفت: رحمت بر ابی‌ذر باد! عمّار یاسرگفت: رحم الله اباذر مِن کلّ قلوبنا؛ یعنی رحمت کناد خدای بر ابی‌ذر از همه دل‌های ما. عثمان از این سخن در خشم شد و گفت: ای کذا و کذا! می‌پنداری من پشیمانم ازآن‌که ابوذر را به ربذه فرستادم؟! عمّار گفت: لا والله که من آن گمان نمی‌برم.

---

[۱] س و خ: –

[۲]. س: –

[۳]. م: –

عثمان- علیه اللّعنة- گفت: برگردنش بزنید و گفت: تو هم آنجا رو که ابوذر بود و تا زنده باشی آنجا باش! عمّار گفت: به خدای که مجاورت دد و دام دوست‌تر دارم از مجاورت تو و از پیش وی بیرون آمد و عثمان لعین عزم کرد که عمّار را نفی کند و از شهر براند.

بنی محزوم نزدیک علی ابن ابی طالب علیه السلام آمد و گفت: یا ابوالحسن! تو می‌دانی که ماخالان پدر و جد توایم و این عثمان عفّان فرموده است که عمّار را بیرون کنند و ما می‌خواهیم که نزدیک وی شوی و درخواست کنی تا ترک وی کند و ما را به سبب آن نرنجاند و پیش از این یکبار دیگر وی را رنجانیده است نباید که این کار به جایی رسد که ما و وی پشیمان شویم،[1] گفت: چنان کنم ولیکن تعجیل مکنید و به خدای که اگر شما نیامدید این بر من واجب بود که ترک آن نشایستی و در آن معذور نبودمی[2]، پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام پیش عثمان لعین شد و سلام گفت و بنشست، آنگه گفت: ای عثمان! از خدا بترس و دست از عمّار و غیر عمّار از صحابه بدار و تو مردی از صلحای مسلمانان و اخیار مهاجران پیشین مردی از صحابه رسول صلی الله علیه و آله را بیرون کردی تا به غربت هلاک شد و اکنون می‌خواهی که مثل وی دیگری را از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله را بیرون کنی؟ عثمان گفت: به خدای که تو اولی‌تری بیرن کردن ازو و به خدای که عمّار و غیر عمّار را بر من کسی تباه نمی‌گرداند جز تو.

علی علیه السلام گفت: ای عثمان تو بر آن قادر نباشی و به طلب آن نرسی اگر خواهی و امّا آن‌چه گفتی که من ایشان را بر تو به زیان می‌آرم به خدای که ایشان

---

[1]. س - (از "و ما را به سبب...." سطر قبل ..... "شویم")

[2]. س: - (از " و به خدای ... "سطر قبل ..... "نبودمی")

را به زبان نمی‌آورد جز نفس تو؛ زیرا که منکری می‌بینند که نشاید ایشان را جز تغییر آن کردن،[۱] آنگه علی علیه السلام برخاست و بیرون رفت و مردمان پیش وی باز آمدند و گفتند: چه کردی یا ابوالحسن؟! علی علیه السلام ماجرا با ایشان بگفت، گفتند: نیکو کردی وصواب گفتی یا علی! اگر کار و رای عثمان این خواهد بود که هرگاه بر یکی از ما خشم گیرد وی را از شهر بیرون کند هیچ‌کس از ما جز به غربت نمیرد و درمحل مرگ با که وصیت کند و به مهمات خود به که استعانت خواهد و به خدای که ما به خانه خود میریم بهتر بود از زندگانی آنجا که ابوذر وفات کرد رحمة الله علیه.

آنگه علی علیه السلام روی به عمّار کرد و گفت: در خانه خود بنشین و از اینجا بیرون مشو که خدای تعالی تو را منع کند و[۲] نگاه دارد از عثمان و غیر عثمان و این مسلمانان با تواند از بنی محزوم.[۳] گفتند: یا علی به خدای که اگر تو ما را نصرت کنی و با ما یکی باشی هرگز آن عثمان لعین مکروهی به ما نتواند رسانید. این خبر به عثمان رسید، ترک عمّار کرد و بدان‌چه کرد پشیمان شد و هیچ کس از وجوه و معارف مسلمانان نزدیک وی نمی‌شدند و آن‌هایی که می رفتند عثمان شکایت علی علیه السلام پیش ایشان می‌کرد، پس زیدبن ثابت گفت: پیش حضرت علی می‌روم و وی را خبر دهم از خشم تو، عثمان لعین گفت: برو چنان کن اگر خواهی، پس زیدبن ثابت و مغیرة بن الاخنس بن شریفی الثقفی به نزدیک علی علیه السلام شدند و سلام گفتند و بنشستند و زید ابتدای سخن کرد و گفت: یا ابوالحسن! تو را سلفی صالح است و تو از رسول صلی الله علیه و آله به منزله هارونی که کس با

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

[۳]. س: -

تو درآن برابری نکند و تو همه چیزها را اهل و معدنی و عثمان عفان پسر عمّ توست و ولی امر این امّت است و او را بر تو دو حق است؛ حق قرابت و حق ولایت و وی از تو با ما شکایت کرد و گفت که تو در کار وی برو اعتراض می-کنی و ما به نصیحت[1] پیش تو آمدیم و نمی‌خواهیم که میان تو و میان پسر عمّ تو چیزی حادث شود که تو کاره آن باشی و صلحای مسلمانان کاره آن باشند. علی علیه‌السلام گفت: به خدای که من نخواستم که به وی اعتراض کنم در هیچ کاری الّا وی منکری کند و ما نتوانیم که در آن جز حق گوییم، ولیکن من ازو باز ایستم چندان که امکان دارد و مرا شاید از آن باز ایستادن، پس مغیرة بن اخنس گفت: به خدای که ازو باز ایستی اگر خواهی و اگر نخواهی به خدای که او برتو قادر است از آن‌که تو بر وی و وی ما را از برای آن فرستاد تا گواه باشیم بر تو اگر عذری بود وی را و حجّتی بود وی را برتو بعد از این، پس علی از سخن مغیره در خشم شد و گفت: ای پسر خرد دنبال بریده و ای پسر بنده گریخته! تو مرا از وی باز داری و به خدای که خدا عزیز نگرداند کسی را که تو یار وی باشی، برخیز و بیرون رو! ابعدالله بواک و اجهدک بلاک و هر جهد که می‌توانی بکن و خدای بر تو هیچ باقی نگذارد و آزرم مداراد اگر باقی گذاری و آزرم نگاه داری،[2] پس مغیره خاموش شد. زید گفت: یا ابوالحسن! به خدای که ما از برای آن نیامدیم که بر تو گواه باشیم، ولیکن از طلب ثواب آمدیم در آن‌که خدای تعالی میان تو و میان پسر عمّت اصلاح آرد و کلمه شما جمع کند بر نیکوترین حالی، پس زید و مغیرةبن الاخنس برخاستند و به نزدیک عثمان شدند و ماجرا با وی

---

[1]. س: - (از "و گفت ..." سطر قبل ..... "نصیحت")

[2]. س: -

بگفتند: سعد بن عاص عامل کوفه بود از جهت عثمان و وی عبدالرّحمن بن خنیس الاسدی را نایب کرده بود و عمل شرط بدو داده و میان مالک اشتر و عبدالرّحمن گفتگویی شد و عبدالرّحمن را بزدند و سعید به عثمان - علیه اللّعنة- شکایت نوشت.

عثمان به اشتر نامه نوشت که از کوفه به شام رود و به عبدالرّحمن نامه نوشت که اشتر و اصحابش را از کوفه بیرون کن! القصه اشتر با اصحابش از کوفه بیرون شدند چون صعصعة صوجان العبدی و برادرش زیدبن صوجان و عابدبن جهلة الطهوی و جندب بن زهیر الازدی و حارث بن عبدالله بن الاعور و اصغر بن قیس الحارثی و زیدبن المکنف و ثابت بن قیس المقفّع و کمیل بن زیاد و امثال ایشان به دمشق شدند و معاویه- علیه اللّعنة- ایشان را بخواند و سخن گفت و فرمود تا اشتر و عمرو بن زراره را باز داشتن. پس زیدبن المکنف و صعصعة بن صوجان در آن باب سخن گفتند تا معاویه- علیه اللّعنة- ایشان را از حبس بیرون کرد و در شام می‌بودند و معاویه- علیه اللّعنة- قومی را بر ایشان موکّل گردانید تا ایشان را نگاه می داشتند، آنگه قومی از کوفه به مدینه آمدند در پیش عثمان و با وی عتاب کردند بر آن‌که اشتر و اصحابش را به شام فرستاد و از عامل سعد بن العاص شکایت کردند و قومی دیگر از بصره آمدند و از عامل عبدالله بن عامر شکایت کردند و شکایت از همه عاملان شهرها بسیار شد و کعب بن عبده النهدی مردی بود از متعبّدان کوفه به عثمان نامه نوشت که من تو را از فتنه انذار می‌کنم[1] و از فراق این امّت از تو می‌ترسم؛ زیرا که نیکوترین ایشان را از شهر بیرون کردی و بدان را والی گردانیدی و فیء و غنیمت ایشان بر دشمنان قسمت

---

[1]. س: فتنه و شر می‌دانم

کردی و به فضل استیسار کردی و آن‌چه از آن ایشان بود با خاص گرفتی[۱] و نامه ایشان بدریدی[۲] و قطرهٔ آسمان و نبات زمین در حمایت خود گرفتی[۳] و خویشان خود را از مردمان مسلّط گردانیدی که تا کینه در دل‌ها ثابت شد و دشمنی مردمان خود را حاصل کردی و تو با ما این می‌کنی و آن کس را که به خود نزدیک می‌گردانی و مال می‌دهی واکرام می‌کنی آن مال از فیء و ولایت ماست، پس خدا حساب تو کند و مکافات تو بدهد و حکم کند میان ما و میان تو اگر از این منکرات بگذری و رضای مردمان بجویی تو را قبول کنیم و نیکخواه تو باشیم و اگر چنان نکنی از خدای استعانت خواهیم و از ظلم تو خلاص جوییم[۴] و یاری ازو طلبیم بامداد و شبانگاه[۵] والسّلام.

چون نامه به عثمان پلید رسید برخواند و به سعید عاص نامه نوشت که کعب بن عبده را پیش من فرست، سعید کعب را در بند کرده، پیش عثمان فرستاد و عثمان وی را بدید، گفت: تو حق فرامن می‌آموزی؟ من قرآن می‌خواندم و تو در صلب پدر مشرک بودی! کعب گفت: یا بن عفّان! آهسته باش که اگر کتاب خدای اوّل را بودی دون آخر را ، آخر را هیچ بنماندی، ولیکن قرآن هم اوّل راست و هم آخر. عثمان گفت: به خدای که من تو را عالم نمی‌دانم بدان که پروردگار تو کجاست؟ کعب گفت: بلی ای منکر! خدا از برای من و از برای تو بر راه است، پس مروان گفت: حلم تو از مثل او و اصحاب او مردمان را در تو

---

[۱]. س: –

[۲]. م: –

[۳]. س و م: –

[۴]. س: تو را از ظلم فرو اندازیم

[۵] س: –

طمع افکند، کعب بن عبده گفت: یا عثمان! این مروان و اصحاب او تو را بـر مـا اغرا کردند و ما را بر تو اغرا کردند[۱] و عثمان لعین گفت: وی را برهنه کنید! چنان کردند وی را بیست تازیانه بزدند آنگه فرمود تا وی را بـه کوفـه فرسـتادند و بـه سعید بن العاص نامه نوشت که چون کعب بن العبده به تو رسـد او را بـا مـردی حافی زبون به فلان کوهستان فرست تا آنجا می‌باشد و او را از شهر و مقرّ خـود بیرون کن! سعید چنان کرد که عثمان فرموده بود، پس طلحه و زبیـر بـه نزدیـک عثمان –علیه اللّعنة– آمدند و زبیر نخست وی را گفت: یا بـن عفـان نـه وصـیّت عمربن الخطّاب آن بود که تو آل مغـیّظ را برگـردن مردمـان ننشـانی و برایشـان مسلّط نگردانی،عثمان گفت بلی! زبیر گفت: پس چرا ولیدبن عقبه را عامل کوفـه کردی؟ عثمان گفت: ولی را عملی دادم همچنان که عمروبن عـاص و مغیـرةبـن شعبه را عمر خطاب عمل داده و چون خدای را عصیان کرد و کـرد آن‌چـه کـرد مغرولش کردم و عمل به غیر وی دادم.

گفت: چرا عمل شام به معاویه پلید دادی و چرا اصحاب رسولﷺ را دشـنام دادی؟ و تو از ایشان بهتر نیستی عثمان گفت: تو را باری دشنام ندادم و کسـی را که دشنام دادم او از دشنام دادن من عاجز نبود گفت: تو را با عبدالله مسـعود چـه کار بود که قراءت وی مهجور کردی و فرمودی تا شکمش را به پای بسـپردند و از آنگاه باز در خانه افتاده است رنجور[۲] و رسولﷺ وی را تعلیم قراءت داده بود و قاری گردانید. عثمان گفت: آن‌چه ابن مسعود در حق من کرد بـیش از آن بـود که در حق وی کردم؛ زیرا که وی گفت: دوست می‌دارم که من و عثمان در یـک

---

[۱]. س: – (از "پس مروان" سطر قبل .... "اغرا کردند")

[۲]. س: –

قالیچه و او خاک بر من می‌پاشیدی و من بر وی می‌پاشیدمی تا که عاجزترین از ما بمردی. گفت: تو را با عمّار یاسر چه کار بود که فرمودی تا پای بر شکمش نهادند و به پایش بسپردند[1] و به زمین کشیدند[2] تا علّت فتقش پدید آمد؟ گفت: زیرا که وی می‌خواست که مردمان را به کشتن من اغوا کند. گفت: تو را با ابوذر دوست رسول خداﷺ چه بود که از شهرش بیرون کردی و به غربت بمرد. گفت: از برای آن‌که دانستم که وی شام را بر من تباه کند و مرا به بدی و منکری نسبت کرد و گفت: تو را با اشتر چه کار بود و به اصحابش که ایشان را به شام افکندی و از اهل و ولدشان جدا کردی؟ گفت: زیرا که اشتر مردمان را برعامل من سعیدبن العاص اغوا کرد و کوفه را بر من آتش افروخت.

پس زبیر گفت: این احداث که بر تو می‌شمردم کمترین احداث توست و اگر خواستمی جواب حجّت‌های تو بگفتمی و بر تو رد کردمی و تو صحیفهٔ خود هم از آنجا می‌خوانی و من بر تو ترسم از روزی که پس از این روزها بود.[3] آنگه طلحه گفت: یا عثمان! بنوامیّه تو را هلاک کردند و آل ابی مغیّظ تو را در ما طمع افکندند و در آخر بازگردیدند از آبشخور و آبشخور را بستایید یا بنکوهید[4] و ما تو را باشیم مادام که تو ما را باشی و چون تو ما را نباشی ما بر تو باشیم، آنگه از نزدیک وی بیرون آمدند و عثمان – علیه اللّعنة– در ساعت نامه نوشت به سعیدبن عاص که تا کعب بن عبیده را باز آور و کعب را چون به نزدیک عثمان فرستاد و عثمان وی را عذرخواست آنگه جماعتی از شام فرا رسیدند به شکایت از

---

[1]. س: –

[2]. م و خ: –

[3]. س: – (از "و اگر خواستمی" دوسطر قبل ...... "بود")

[4]. س: –

معاویه- علیه اللّعنة- و جماعت اخیار اهل کوفه فرا رسیدند به شکایت سعیدبن عاص و شکایت از عاملان بسیار شد، پس عثمان کس فرستاد و همه عاملان را بخواند و اصحاب رسول ﷺ را گفت: اینک عاملان من اگر می‌خواهید ایشان را معزول کنم و کسی را که شما می‌خواهید ولایت دهم، پس علی علیه السلام گفت: ای عثمان به درستی که حق کرانی است گوارنده و باطل سنگی است ناگوارنده و تو مردی ای که چون با تو راست گویند خشم گیری و چون با تو دروغ گویند راضی شوی و از توضررها به مردمان رسیده است و ترک آن تو را بهتر است از مقیم بودن بر آن، پس از خدای بترس و به مردمان گذار آن چه آن را کاره‌اند، پس عثمان در این تفکّر بود که عاملان را باز به سر عمل فرستد که خبر آمد از اهل کوفه به مالک اشتر نامه نوشته بودند و وی را طلبیده‌اند اشتر با جماعت مؤمنان که رفیق بودند به کوفه آمدند و نایب سعیدبن عاص را از آنجا بیرون کردند و قرب سه هزار و پانصد مرد لشکر جمع کرده و سرای ولیدبن عتبه بن ابی مغیظ را نالان کرده و متاع و غله و نقد که سعید عاص در آنجا انبار کرده بود به غارت بردند و سرای او را بسوختند.

چون این خبر به عثمان منکر رسید سخت غمناک شد و گفت: چه افتاد مرا با علی بن ابی طالب علیه السلام محاسن مرا تقبیح کرد و مردمان را بر من و بر عاملان من اغرا کرد[1] آنگه نامه به مالک اشتر نوشت و ایشان را موعظت گفت و فرمود که درخواستی که شما را هست بگویید و آن را که می‌خواهید اشارت کنید تا وی را والی شما کنم و چون اهل کوفه نامه برخواندند اشتر را گفتند: جواب نامه وی بنویس! اشتر نامه بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه از مالک بن الحرث

---

[1]. س: دست قوی داد

است و کسانی که با وی‌اند از مسلمانان به خلیفه مبتلا شده و از سنّت پیغمبرﷺ خود باز جسته و حکم قرآن را در پس پشت افکنده، نامه تو برخواندیم دعوی کرده‌ای که خلاف کردن با خلیفه و از جماعت مفارقت کردن و بر امامان طعنه زدن وبالی سخت باشد بر کسی که آن کند و زیانکاری هویدا بود وی را و راست گفتی آن چنان است چون خلیفه‌ای عادل بود و قضا به حق کند و چون چنان نباشد مفارقت از وی قربت و وسیلت بود به خدای[1] و یاد کردی آن‌چه با عامل تو کردیم و پرده حرمت تو را دریدیم ما آن به عمد کردیم تا حق طلبیم و ظلم از خود دفع کنیم، پس تو خود را و عاملان خود را از ظلم و عدوان باز دار تا ما تو را سامع و مطیع باشیم و بر حق تو را یاری دهیم. دعوی کردی که ما برخود ظلم کردیم بر آن‌چه کردیم و آن گمان توست که تو را هلاک کرده است و خود را به عدل فرا تو نموده است و حق طلبیدن را از تو ظلم[2] و الحمدلله که بر راه راستیم از راه صالحان، در شک نیستیم و تغییر و تبدیل نکرده‌ایم[3] و هر که اقتدا به ما کند راه راست یابد و نیکبخت شود و از آن بندگان خدای باشد که ظالم را یاری نکند و در اقامت سنّت مداهنت نکند و ما را فرمودی به رجوع کردن ما را طاعت‌داری تو به گوری کشد و از تقوا دور گرداند[4] و نوشته بودی که آن‌چه رای و مطلوب شماست بگویید و کسی را که امیر می‌خواهید باز نمایید تا وی را والی شما کنم. درخواست ما آن است که از خدای آمرزش خواهی و از جرم و تعدّی خود توبه کنی و استغفار خواهی و از آن‌که ما را از ولایت بیرون کنی و جوانان غافل بطر

---

[1]. س: - (از "بر کسی که آن کند" دو سطر قبل ...... "خدای")

[2]. س و م: -

[3]. س: -

[4]. س: - (از "و در اقامت" سطر قبل .... "گرداند")

گرفته را بر ما والی می‌کنی که بر بیراهه می‌روند و دین حق را نمی‌ورزند و بدعت‌ها و احداث‌های بد می‌نهندف پس با خدای گرد و از این همه توبه کن و استغفار خواه[۱] تا ما با تو راست باشیم و تو را اطاعت داریم مادامی که مطیع خدا و رسول باشی و اگرنه بر سر خلاف و عداوت تو باشیم تا که خدای میان ما حکم کند و اگر از آن‌چه گفتی توبه می‌کنی و رسولان ما را به توبه خود اعلام گردان تا آن خبر به ما رسانند و از برای عمل شهر ما و پیش نمازی ما عبدالله بن قیس را بفرست و بر خراج و سواد ما خذیفة بن الیمان را بفرست و از ما باز دار سعید و ولید خود را و کسانی که از اهل بیت تواند که هوا تو را به ولایت دادن ایشان می‌خواند[۲] پس اگر چنین کنی از تو قبول کنیم و تو را طاعت داریم و تو را از خدای تعالی به حذر می‌فرماییم و خدای را با یاد تو می‌دهیم چون متولی کار امّت شدی که تو به خدای رسی و وی تو را جزا دهد به هر چه کرده باشی و نیت تو، تو را کفایت کند[۳] و السّلام.

و چون نامه به عثمان رسید جواب نوشت که نوشته بودید که از برای شهر ما و پیش نمازی ما ابوموسی اشعری را بفرست و از برای خراج و سواد خذیفة بن الیمانی را بفرست. اجابت کردم و از خدای بترسید و از فتنه مسارعت منمایید! آنگه جماعتی از اهل مصر به مدینه آمدند و در مسجد رسول‌ﷺ شدند و در مسجد جماعتی از مهاجر و انصار حلقه زده، نشسته بودند. سلام گفتند: مسلمانان از سبب آمدن ایشان پرسیدند، گفتند: از این مرد یعنی از عثمان بدبخت چیزهایی منکر ظاهر شد ما برای انکار آن آمده ایم. علی‌؇ ایشان را گفت: درین کار

[۱]. س: – (از" و از آن که ما را " دو سطر قبل ...." استغفار خواه")

[۲]. س: نفس تو به ولایت دادن ایشان مایل است نزد خود نگاهدار

[۳]. م: – (از " که تو به خدای رسی" سطر قبل ...... " کفایت کند")

تعجیل نکنید و مشافهه بگویید که تواند بود که آن‌چه شما منکرآن‌اید بی امر وی کرده باشند، پس مظلمه خود با وی بگویید و اگر آن را انکارکند و منکر داند و از آن رجوع کند از وی قبول کنید[۱] و اگر بر آن اصرار کند و باز نایستد ما در آن باب نظری کنیم. مصریان گفتند: می خواهیم که تو با ما نزدیک وی آیی. علی علیه السلام گفت: رفتن شما کفایت بود. گفتند: چنین است، ولیکن می‌خواهیم که برو گواه باشی و سخن وی بشنوی و بدانی که وی به عذر اولی‌تر استیا ما؟ علی علیه السلام گفت: کسی بر آن گواه بود که او در شهادت از من عظیم‌تر بود، آن خدای است جل جلاله پس دست از من بدارید و نزدیک وی شوید و آن‌چه می‌خواهید با وی بگویید و شکایتی که دارید، بکنید، تواند بود که مراد شما حاصل کند،[۲] پس ایشان نزدیک عثمان شدند از حال ایشان پرسید و گفت: چرا بی‌دستوری من و بی‌دستوری عامل من آمدید؟ گفتند: از برای آن که تو کارها کردی که ما با تو انکار کردیم و آن را منکر شمردیم، پس از خدای بترس ای مرد که وی سبحانه و تعالی که بر تو نعمت تمام داده است و حجّت بر تو گرفته و حکم بن عاص را که به طایف بود به مدینه آوردی و رسول صلی الله علیه و آله وی را از مدینه بیرون کرده بود و از ولایت خود نفی کرده و مصحف‌هایی را بدریدی که خدای تعالی بر آن راضی بود و مرعی و چرازارهایی که از اثر باران آسمان ظاهر شده بود آن را بر بعضی حلال گردانیدی و بر بعضی حرام گردانیدی و آن روزیی که خدای تعالی بندگان و خلقان خود را داده است نو درین وقت رحمت خدای از خلق خدای بازداشتی و در بر ایشان دربستی[۳] و مسلمانان را اهانت کردی[۴] و فیء مسلمانان را به کسانی می‌دهی که

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

[۳]. س: - (از "که خدای تعالی" سه سطر قبل .... "دربستی")

[۴]. م و خ: -

ایشان را در آن حقّی نیست و در آن افعال جاهلی پیش می‌گیری و قومی را ناحق از شهر و خانه ایشان بیرون کردی و حق تعالی می‌فرماید که **ولاتخرجُونَ أنفسکُم مِن دیارِکُم** و ما تو را از خدای تخفیف می‌کنیم درین بدعت‌ها پدید آورده‌ای و تو را از آن نهی می‌کنیم و تو دعوی می‌کنی که طاعت تو بر مردمان واجب است و قرآن ناطق است بدان‌که هیچ طاعت نیست کسی را که در عاصی شود، پس اگر خدای را طاعت کنی و از نفس خود انصاف بدهی و حق به جای آری[۱] ما تو را یاری دهیم و تعظیم کنیم؛ تعظیم فرزند پدر و مادر را[۲] و اگر ابا کنی و مطلوب ما حاصل نکنی، یقین دانیم که تو هلاک خود و هلاک ما می‌خواهی و هیچ کس ما را از خدای زنهار ندهد اگر در وی عاصی شویم و تو را اطاعت نداریم[۳] و تو بنده مملوکی و حسابش از تو باز خواهند و خدای تعالی است پروردگار و آفریدگار باقی که مرگش نباشد، پس عثمان از این سخنان متغیّر شد و ساعتی خاموش بود آنگه گفت: از حکم بن عاص گفتید و از پسرش و او از من به منزلتی است که شما می‌دانید و رسول خدایﷺ او را از بهر آن از مدینه بیرون کرد که سخنی از حکم بدو رسید و رسولﷺ رحلت کرد و بیش از وفات وی مرا طمع آن بود که ایشان را دستوری دهد تا به مدینه آیند و شما را از ایشان ضرری نبود و در میان مردمان بدتر ازایشان نیز هست و شکایت‌های دیگر که کردید من رضای شما بجویم ومراد شما حاصل کنم و به عاملان خود نامه نویسم تا بیایند و هرکه را از شما در پیش ایشان حقّی باشد از ایشان طلب دارم. مصریان گفتند: ما را در آمدن عاملان تو هیچ حاجت نیست، ولیکن با اهل شهر نامه

---

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: -

بنویس تا بیایند و سخن‌هایشان بشنو چنان‌که سخن‌های ما شنیدی. گفت: چنان کنم، پس به اطراف نامه نوشت که هر مرد مسلمان که نامه من بدو رسد و مرا برخود طاعتی داند باید که به نزدیک من آید و حق خود طلب دارد و مرا از ظلم منع کند، پس اوّل کسی که بیامد اشتر نحفی بود با صد مرد از اهل کوفه و حکم بن حبل با دویست و پنجاه مرد از اهل بصره و ابوعمروبن بدیل بن ورقاءالخزاعی و علقمة بن عدیس البلوی و کنانة بن بشرالتجیبی و شیدان بن حمران المرادی با چهارصد مرد از اهل مصر بیامدند و جماعتی از مهاجران و انصار که میان ایشان و میان عثمان حادثه‌ای افتاده بود با این قوم جمع آمدند و اتّفاق کردند که از عثمان بازنایستند تا که وی را بکشند یا ترک کار ایشان گیرد، پس عثمان بر آن نامه نوشتن پیشمان شد و در برخود و حرم خود دربست و بر بام شد و از ترس و خوف آواز داد که ای مردمان! چه کینه گرفتید بر من و چه می‌خواهید که من رضای شما بجویم و آن‌چه مراد شماست حاصل کنم؟ گفتند: تو قطرهٔ باران و نبات زمین را حمایت کزدی و از مردمان منع کردی، گفت: آن از برای اشتران صدقه کردم و چون کراهت می‌دارید آن مباحت[1] شما را؟ گفتند: تو بیش از آن حمایت کردی که عمربن الخطّاب کرده بود، گفت: زیرا که اشتر صدقه زیادت شد من نیز در حمایت آن زیادت کردم.[2] گفتند: تو کتاب خدای بدریدی ای دشمن خدای![3] عثمان گفت: من بر آن جز خیر نخواستم؛ زیرا که خذیفة من الیمان نزدیک من آمد و مرا خبر داد که مردی از شما به دیگری می‌رسد و می‌گوید که قرآن من بهتر است از قرآن تو پس خواستم که مردمان بر

---

[1]. مباحست(؟)

[2]. س: - (از " تو قطرهٔ باران" چهار سطر قبل ..... "کردم")

[3]. س: و دشمن خدا و رسولی

یکی جمع آیند و خلاف نکنند و ترسیدم که اگر ایشان را به قرآن گذارم چیزها در قرآن افزایند که از قرآن نباشد.

گفتند: تو در غزو بدر حاضر نبودی گفت: شما می‌دانید که رسولﷺ مرا از برای دختر خود گذاشته بود که بیمار بود و مرا از غنیمت هم چندان داد که حاضران را داد.[۱] گفتند: تو در بیعت الرضوان حاضر نبودی، گفت: زیرا که رسولﷺ مرا بدان جا فرستاده بود که شما می‌دانید وآنگه رسولﷺ از برای من دست چپ خود به دست راست زد به بیعت و گفت: دست راست من مراست و دست چپم عثمان راست، پس دست چپ رسول خدای بهتر بود از دست راست من.گفتند: تو از زحف بگریختی، گفت: خدای تعالی از من عفو کرد.[۲] گفتند: بهترینان ما را از شهر بیرون کردی و ما را بزدی و سفیهان را بر سر ما والی گردانیدی تا در مال و خون ما حکم کردند و مصاحب رسولﷺ را از شهر بیرون کردی و وی را از عطا محروم گردانیدی تا در غربت بی کفن مرد. عثمان گفت: آن را که بیرون کردن از برای آن کردم که چیزی از او به من رسیده بود، ترسیدم که مردمان را از من متفرّق گرداند و من اوّل والی نیستم که ازو ذلّتی در وجود آمد و گناهی کرد که پیش از من نیز گناه و ذلّت کردند و من خواستم که ایشان بازایستند و منزجر شوند و آن‌که از ایشان بمرد[۳] به حکم خدا رضا دهید میان من و میان وی و امّا آن‌که باقی است از ایشان[۴] اگر دعوی می‌کنید که آن ظلم بود و

---

[۱]. س: حصه‌ای داده بود

[۲]. س: -

[۳]. س: - (از " و من اوّل والی" دو سطر قبل ..... " بمرد")

[۴]. س: -

مرا متّهم می‌دارید در آن‌چه کردم شما ایشان را به شهر آرید و آن را که دعوی داشتند که زدم مرا بدو قصاص کنید.

گفتند: عمّار یاسر نخستین بیاید و از تو قصاص کند. گفت: عمّار شتاب زدگی نمود بر من و ترش‌رویی کرد با من و دعوی کرد که تو ظالم و منکری و حق ولایت من ندانست اکنون حق وی از من بستانید و والیانی که شما کراهت می‌دارید اگر خواهید معزولشان کنید و اگر خواهید، بگذارید.[1] گفتند: آن مال خدای را چه گویی که بر خویشان خود و غیر ایشان دادی از اصحاب خود؟[2] عثمان گفت: عمر بن الخطّاب نیز عطا می‌داد و اهل فضل را تفضیل می‌نهاد. گفتند: به خدای که عطاهای عمر یک جزو نباشد از صد جزو که تو دادی. گفت: آن همه عطاهای مرا حساب کنید و بنگرید تا چند خواهد بود و حجّتی بدان بر من بنویسید تا آن‌چه توانم در حال به شما رسانم و در مابقی سعی کنم و از برای شما حاصل کنم[3] و مرا نکشید که من از رسول ﷺ شنیدم که می‌گفت: حلال نباشد خون مرد مسلمان جز به یکی از سه چیز؛ یا مردی محصن که زنا کرده بود یا مردی که بعد از ایمان کافر شده باشد و یا مردی که به ناحق کسی را کشته باشد و به بدل آن وی را بکشند و به خدای که من به دین خود دین دیگر نگرفتم از آنگاه باز که خدای مرا هدایت کرد[4] و هیچ نفس را بی‌قصاص نکشتم و نه در جاهلی و نه در اسلام زنا نکرده‌ام و هرگز دست راست خود بر عورت خود ننهادم از آن زمان که بدان دست رسول خدای ﷺ بسوده‌ام، پس مردمان از

---

[1]. س: شما ظالم می‌دانید، بفرمایید تا ایشان را معزول کنم

[2]. س: –

[3]. س: حلالی به شما رسانم و باقی را به وعده ادا نمایم

[4]. س: –

این سخن گفتن پاره‌ای دل شکسته شدند و شرم داشتند و آن روز[۱] باز گردیدند آنگه عثمان لعین از معتمدان خود نزدیک عمّار فرستاد و از وی صلح خواست تا رضای وی حاصل کند و مراد وی بدهد و مردمان را ازو باز دارد[۲] عمّار ابا کرد و با آن جماعت سخن درشت گفت و گفت: مرا عثمان به چنین چیزها می فریبد و وی فرموده است تا بر شکم من برفتند و رسید به من آن‌چه رسید.[۳] آنگه عثمان مغیرة بن شعبه را بخواند و گفت: نزدیک این قوم شو و ایشان را به کتاب خدای و سنّت پیغمبر هدایت گردان تا رضای ایشان بجوییم از آن‌چه کاره آن‌اند. مغیره برفت چون نزدیک ایشان رسید بانگ برآوردند که یا فاجر، یا اعورا! یا ملحد فاسق بازگردا! مغیره بازگردید و به نزدیک عثمان رفت و عثمان عمربن العاص را بخواند و به نزدیک ایشان فرستاد، برفت و سلام کرد، گفتند: خدای از تو سلام مفرستاد،[۴] بازگردای دشمن خدای! باز گردای پسر نابغه که نزدیک ما نه امینی نه مأمون عمرو بازگردید و پیش عثمان آمد، پس عبدالله عمر گفت: هیچ کس بهتر از علی ابن ابی طالب نیست که پیش این قوم رود و می‌تواند بود که سخن او بشنوند، پس عثمان کس فرستاد وعلی‌ؑ را بخواند و گفت: یا ابوالحسن! نزدیک این قوم شو و ایشان را با کتاب خدا و سنّت پیغمبرﷺ دعوت کن و رضای ایشان بطلب! علیؑ گفت: اگر با من عهد و میثاق می‌کنی و خدای که به هر چه ایشان رضا باشند وفا کنی من چنان کنم.

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

[۳]. س: لگد بر شکم من زده اند

[۴]. س: خدای بر تو سلامت ندهاد

عثمان گفت: آری ضمان کردم ایشان را هرچه می‌خواهند. پس علی علیه‌السلام عهدی درست و میثاقی محکم از وی فرا ستد و به نزدیک قوم شد چون وی را بدیدند، گفتند: یا ابوالحسن! بازگرد که ما قدر و منزلت تو را عظیم می‌دانیم، حضرت فرمود که مراد شما حاصل می‌کنند و خشم شما زایل می‌کنند و آن را که شما می‌خواهید بر سر شما والی می‌کنند و آن را که ولایتش کراهت می‌دارید معزولش می‌کنند.[1] ایشان گفتند: که ضمان می شود؟ گفت: من ضمان می شوم. گفتند: تو ضمان می‌شوی ما رضا دادیم، پس حضرت به نزدیک عثمان منکر شد و معارف و اشراف قوم با وی عتاب کردند که حجّتی بنویس و ضمانی علی علیه‌السلام در تمسک شرح کن! پس عثمان گفت: چنان‌که خواهید بنویسید و ضمان هر که خواهید در تمسّک قید نمایید.

بنوشتند بدین مضمون که: بسم الله الرّحمن الرّحیم این کتابی است از بنده خدا امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام از برای جماعتی که بر عثمان خشم گرفتند از اهل بصره و کوفه و مصر که شما راست بر من که در میان شما کار کنم به کتاب خدا و سنّت رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله که محروم را عطا دهم و ترسان را ایمن کنم و آن کسان را که از شهر بیرون کرده‌اند، باز آرند و ما را با اهل حق رد کند[2] و مال را به اهل مستحق رسانم[3] و عبدالله بن سعید را از مصر معزول کردم و کسی را که اهل مصر خواهند بر ایشان والی گردانم، پس اهل مصر گفتند: ما والی محمّد بن ابوبکر را می‌خواهیم. عثمان گفت: آن چنان کنم. این نیز بنوشتند و جماعتی را گواه گرفتند، پس اهل مصر آن نامه را فرا ستدند و محمّد بن ابابکر را والی خود

---

[1]. س: - (از "خشم شما" سطر قبل .... "می کنند")

[2]. س: -

[3]. م وخ: -

کردند و باز گردیدند و چون سه روزه راه از مدینه برفتند غلامی سیاه را دیدند براشتری نشسته، به تعجیل می‌راند، گفتند: ای غلام! ساعتی درنگ کن! چیست تو را گویا می‌گریزی و یا کسی را می‌طلبی؟ توکیستی؟ گفت: من غلام عثمانم مرا پیش عامل مصر می فرستد یکی از آن جماعت گفت: عامل مصر با ماست گفت: این را نمی‌خواهم. محمّد ابوبکر گفت: او را از اشتر فرود آرید! فرد آوردند محمّد وی را گفت: راست بگوی که تو را پیش که فرستاده‌اند؟ گفت: پیش عبدالله سعید عامل مصر. گفت: به چه مهم فرستادند؟ گفت: به پیغامی. گفت: نامه داری؟ گفت: نه! پس اهل مصر گفتند: ای محمّد! اگرما وی را بجوییم می‌ترسیم که صاحبش در حق ما چیز نوشته باشد، محمّد گفت شما دانید. پس متاع و جامه وی بجستند و وی را برهنه کردند هیچ نیافتند و مطهّره آب داشت آن را بجنبانیدند چیزی در میان وی بجنبید جهد کردند تا بیرون آرند بیرون نمی‌آمد. مطهّره را بشکافتند شیشه‌ای بود درو سر به مهر و در شیشه نامه‌ای بود بیرون آوردند و محمّد بن ابی بکر برخواند و در آنجا این مضمون نوشته بود که: بسم الله الرّحمن الرّحیم از عبدالله بن عثمان و از عبدالله بن سعد که چون عمرو بن بدیل بن ورقاء بدان جا رسد گردنش را بزن و نصربن علقمه و کنانه و عروه هر سه را دست و پای‌ها ایشان ببر و ایشان را بگذار تا در خون خود بغلتنند تا که بمیرند و ایشان را بردار کن و نامه محمّد ابوبکر را قبول نکن و او را بند بر نه و حیله کن تا وی را بکشی و بر سر عمل خود باش تا که فرمان من به تو رسد چون محمّد نامه را برخواند او و جماعت بازگردیدند و به مدینه آمدند، پس محمّد اصحاب رسولﷺ را جمع کرد ونامه عثمان را برخواند وقصه غلام با ایشان بگفت: پس هر که در مدینه بود بر عثمان کینه‌ور شدند و خشم گرفتند و

بنوهذیل را به غایت خشم گرفته بود به سبب صاحبشان عبدالله مسعود و بنی مخزوم از برای عمّار یاسر و همچنین بنوغفّار از برای ابی‌ذر آنگه علی علیه‌السلام نامه را فراستد و پیش عثمان شد و گفت: ای ویلک و ای انکار کننده اقرار من! نمی‌دانم که این کار تو را به چه حمل کنم. این قوم از تو درخواستند تا رضای ایشان حاصل کنی، دعوی دادی که رضای ایشان بدادی و مرا در ضمان نامه قید کردی و به عهد خود وفا نکردی و در حق ایشان چنین نامه نوشتی و نامه را به پیش وی انداخت. عثمان نامه را برداشت و گفت: من از این هیچ خبرندارم. علی علیه‌السلام گفت: این غلام غلام تو هست یا نه؟ عثمان گفت: بلی غلام از من است و اشتر از من است و مهر مهر من است و خط خط دبیر من است. علی علیه‌السلام گفت: غلام تو براشتر تو می‌نشیند و نامه می‌برد و مهر خود بر آن جا نهاده ای و تو او را نفرستاده‌ای! عثمان گفت: من خبر ندارم یا ابوالحسن و به خدای که من این نامه را ننوشتم و نفرستادم و دبیرخود را نفرمودم و این غلام را به مصر نفرستادم. علی علیه‌السلام گفت: باکی نیست، و امّا که را در این کار متّهم کردی و تهمت می‌داری؟گفت: تو را متّهم می‌دارم و دبیرخود را، علی علیه‌السلام گفت: این فعل توست و این امر نامشروع از توست وحشمناک برخاست وبیرون آمد و مردمان خط و نامه بدانستند که خط مروان - علیه اللّعنة- است و آن بی‌علم عثمان نوشته بود و مروان دبیر عثمان بود و انگشتری عثمان در انگشت مروان بود و مردمان در عثمان شک کردند و از وی درخواستند تا مروان را بدیشان دهد و عثمان ترسید که اگر مروان را به ایشان دهد وی را بکشند، آنگه عثمان به مسجد جامع شد و بر منبر رفت و خدای را حمد و ثنا گفت و آنگه گفت: ای مردمان مرا در این کتاب متّهم مدارید و گمان مبرید که آن من بنوشتم که اگر آن گویید گناهکار

باشید و به خدای اکنون حق فرا شما دهند و با شما طریق حق سپرند[۱] و به کتاب خدا و سنّت رسول خدا با شما کار کنم و رضای شما می‌طلبم تا که راضی شوید، پس کنانة بن بشر برجست و گفت: ای عثمان ما به قول و فعل و وعده بی‌وفایی تو راضی نشویم چرا که دعوی کردی که رضای ما بجویی و بدان حجّت نوشتی و گواه برگرفتی و با ما عهد و میثاق خدای بستی و بعد از آن چنان نامه نوشتی. عثمان گفت: من ننوشتم و بر من چیزی واجب نیست بزرگتر از سوگند، پس کنافه بن بشر گفت: ما تو را و سوگند تو را تصدیق نمی کنیم. آنگه کثیربن عبدالله البحلی برخاست و گفت: یا عثمان می‌پنداری که تو از ما نجات یابی! کردی آن چه کردی. عثمان گفت: سبحان الله! آخر کسی نیست که وی را از من دفع کند و کفایت کند؟[۲] موالی عثمان برخاستند تا وی را بزنند مردمان برجستند و موالی عثمان را سخت بزدند و از هر جانبی سنگ به عثمان انداختند تا که وی را از منبر به زیر آوردند و نزدیک بود که بمیرد، وی را برگرفتند و به خانه‌اش بردند و جماعتی از صحابه به پرسیدن وی شدند[۳] و علی علیه السلام با ایشان بود بنوامیّه وی را گفتند: توعیش برما تیره کردی و محاسن صاحب ما را تقبیح گردانیدی به خدای که اگر تو بدان رسی که امید می‌داری[۴] و به خدای که ما با تو جهاد کنیم سخت‌ترین جهادی، علی علیه السلام ایشان را تهدید و وعید کرد و گفت: دور شوید! حد شما آن نیست که کسی شما را جواب گوید که شما سفیهان و سفیه زادگان و طلیق و طلیق زادگانید یعنی بنده و از بنده رها

---

[۱]. س: -

[۲]. س و م: -

[۳]. س: جماعتی از آنجا به نزدیک وی رسیدند

[۴]. س: -

کرده و به خشم از نزدیک عثمان بیرون آمد و دیگر روز مردمان از هر طرفی آواز دادند و گرد سرای عثمان را در گرفتند که وی را بکشند یا معزولش کنند. عثمان بترسید و نامه به عبدالله بن عامر امیر بصره و به معاویه که امیر شام بود نوشت که: اهل نفی و حسد و سفیه و جهل و عدوان از اهل کوفه و مصر و مدینه گرد سرای من در گرفته‌اند و رضا نمی‌دهند جز به کشتن من یا بیرون کردن پیراهنی که خدای در من پوشانیده است و من به خدای رسم پیش از آن‌که با ایشان موافقت کنم،[۱] پس مرا مدد دهید به مردان جنگی و عدّه و رای تواند بود که خدای بدیشان[۲] شر این ظالمان و طاغیان از من دفع کنید و نامه معاویه را به مسود بن مخرمه داد که بدو رسانید و گفت: یا معاویه! عثمان را بخواهند کشت، پس نظر کن بر آن‌چه نوشته است، معاویه گفت: من صریح نخواهم گفت، عثمان ابتدا کاری کرد که خدای بپسندید و بدان راضی بود و پس از آن بگردانید خدای نیز آن‌چه با وی کرده بود بگردانید اکنون مرا میسّر شود که رد کنم چیزی را که خدای تعالی تغییر کرده بود[۳] و چون دیگر نامه عثمان به عبدالله بن عامر رسد در اهل بصره ندا فرمود و ایشان را جمع کرد و گفت: ای مردمان! عثمان به من نامه نوشته است که جمعی از اهل کوفه و مدینه و مصر به ساحت وی فرود آمده‌اند و ایشان را از نفس خود انصاف بداده است[۴] و ایشان را به حق دعوت کرده، قبول نکرده‌اند و از من درخواست کرده که جمعی از شما که اهل دین و صلاح باشید نزدیک وی فرستیم تواند بود که خدای تعالی به واسطه شما ظلم

---

[۱]. س: - (از " یا بیرون کردن "سطر قبل ..... " کنم")

[۲]. س: -

[۳]. س: - (از " معاویه گفت" دو سطر قبل ...." بود")

[۴]. س: -

ظالمان و تعدّی متعدّیان از وی دفع کند و هیچ کس بدان وی را جواب ندادند و آنان که عثمان را در بندان داده بودند، دانستند که وی نامه نوشته است به اهل شام و بصره و مدد خواسته ایشان بر وی سخت‌تر فرو گرفتند و آب از وی باز داشتند.

پس عثمان –علیه اللّعنة– بر بام سرای آمد و مردمان را آواز داد که علی ابن ابی طالب‌علیه‌السلام در میان شماست؟ گفتند: نه! خاموش گشت و از بام به زیر آمد و آن خبر به علی‌علیه‌السلام رسید و وی در سرای خود بود غلام خود قنبر را گفت: نزدیک عثمان شو و از وی بپرس که چه می خواهد؟ قنبر به نزدیک عثمان شد و گفت: مولای من مرا پیش تو فرستاده است و می‌گوید که چه می‌خواهی؟ عثمان گفت: از وی قدری آب می‌خواستم که آب از من منع کرده‌اند و تشنگی بر من و بر اهل من سخت غالب شده است. قنبر به نزدیک علی‌علیه‌السلام آمد و عرض کرد حضرت سه قربه آب با جمعی از بنی‌هاشم بفرستاد و هیچ کس را زهره نبود که تعرض بر آن رسانند تا که آب پیش عثمان بردند و وی و کسان وی از آن بیاشامیدند.

آنگه عمرو بن العاص به سلام پیش عثمان شد، عثمان –علیه اللّعنة– گفت: یا بن عاص! تو نیز از آن جماعتی که مردمان را بر سر من می‌انگولی جمع می‌کنی چنان‌که شنیدم و با سعی کنندگان من سعی می‌کنی[1] در عداوت و بر من چنین آتش فتنه بر افروختی آنگه به سلام من می آیی؟ عمرو گفت: بعد از این بر در و جوار تو هیچ چیزی نیست و هم در ساعت بیرون شد و به جانب شام رفت و در زمین فلسطین مقیم شد و عایشه عزم حج کرد و میان وی و میان عثمان پیش از

---

[1]. م: -

آن سخنی رفته بود به سبب آن که بعضی از ارزاق وی بدو نرسانیده بود و عایشه بر وی خشم گرفته بود و گفت: یا عثمان! امانتی که داشتی بخوردی و خود را ضایع گذاشتی و بدان را از اهل بیت خود بر ایشان مسلّط کردی،[۱] خدای تو را از آسمان آب ندهاد و از برکه زمین محروم گرداناد و به خدای که اگر نه پنج نماز بودی خداوندان نیّت و بصیرت پیش تو آمدندی و تو را بکشندی چنان که شتر را کشتند. عثمان گفت: **ضرَبَ الله مَثلاً لِلّذین کَفرُوا اِمرأة نوحٍ و اِمرأة لوطٍ** تا آخر آیه. پس عاشیه چندان که جهد وطاقتش بود مردمان را بر عثمان می انگولید و می گفت: ای مردمان! اینک پیرهن رسول خدای کهنه نشد و سنّت رسول به دور عثمان لعین کهنه شد. **اُقتلوا نعثلاً فقتل الله نعثلاً**؛ بکشید کفتار را خدای بکشد کفتار را و چون عاشیه بدید که عثمان را در بندان دادند ساز حج کرد و مروان وی را گفت: یا امّ المؤمنین! اگر مقیم باشی ثواب عظیم‌تر باشد و این پیرمرد را در حصار بازداشتند و تواند بود که خدای به سبب تو از خون وی دفع کند.

عاشیه گفت: این اکنون می‌گویی و من حج بر نفس خود واجب گردانیدم. ای مروان! می پنداری که من از صاحب تو در شکم[۲] به خدا که وی را دوست می‌دارم که در غراره‌ای بودی و من طاقت داشتمی که برگرفتمی آن و در دریای خضراء انداختمی، مروان گفت: آن‌چه در دل داشتی پیدا کردیف عایشه گفت: آری،[۳] آنگه بیرون آمد و روی به مکّه نهاد و طلحه و زبیر بن عبدالله بر دربندان عثمان مستولی شد و جماعتی از بنی تمیم نیز بودند و خبر به عثمان رسید، این بیت به علی علیه‌السلام فرستاد.

---

[۱]. س: -

[۲]. س: تنگم

[۳]. س: - (از " در غراره‌ای" دو سطر قبل ..... " آری")

فان کنت ماکولا فکن انت اکلی　　　و الا فادرکنی و لمّا امزق المفسدین

رضا می‌دهی که پسر عمّت را بکشند و کار از تو بربایند و علی‌علیه‌السلام بیرون آمد و مردمان را امامی کرد در نماز پیشین و دیگر مردمان طلحه را فروگذاشتند و متفرّق شدند و میل با علی‌علیه‌السلام کردند. چون طلحه آن بدید به نزدیک عثمان شد و عذر خواست از آن‌چه کرده بود عثمان گفت: ای طلحه! مردمان را به کشتن من می‌انگولیدی و جمع کردی و به کشتن من دعوت کردی[۱] و آن‌چه امید داشتی از تو فوت شد و علی‌علیه‌السلام از تو غالب گشت این زمان به عذر پیش من آمدی، خدای قبول نکناد آن کس را که از تو قبول کند. پس طلحه از پیش او بیرون شد و عثمان بر بام آمد بر وعظ دادن و به عذر خواستن مردی پاره هیزم برگرفت و آتش در زد و بر در نهاد، در[۲] بسوخت و بیفتاد و دیگر در نیز درافکندند، آنگه مردمان در خانه‌ها افتادند و شمشیر برکشیدند و عثمان نشسته بود و نمی‌جنبید. مغیرة بن اخفش شمشیر برکشید و پیش ایشان باز شد، رقاعة بن رافع الانصاری بر وی حمله آورد و ضربتی بزد و مغیره را بکشت، آنگه مروان الحکم پیش آمد حجاح بن غربه الانصاری بر وی حمله برد و ضربتی در میان دوش و گردن مروان زد زره را ببرید و شمشیر به دوشش رسید و جراحتی مبتکر شد، مروان بگریخت و عبدالله بن عبدالرّحمن العوام پیش آمد و گفت: ای جماعت ازخدای نمی‌ترسید در حق این پیر و دانسته‌اید که او امام و منقرض الطاعة است در ما و شماست! پس عبدالرّحمن بن حصیل الجمحی بانگ برآورد که ای ناکس سینه کفتار امام را منقرض الطاعة می‌خوانی؟ خاک بر دهنت باد![۳] و بر وی حمله آورد و وی را بکشت و بازگردید. پس اشتر در سرای آمد و شمشیر در دست داشت و

---

[۱]. س: -

[۲]. س: دروازه

[۳]. خ: -

مولای عثمان بر وی حمله آورد و اشتر ضربتی بزد و وی را بکشت. آنگه مولای دیگر از عثمان حمله کرد ضربتی زد و وی را بکشت. آنگه بر عبدالله بن وهب بن ربیعه بن الاسود حمله برد وی را بکشت و بر عبدالله بن میسره حمله برد وی را نیز بکشت. آنگه روی به عثمان کرد و خواست که وی را بکشد چون وی را تنها دید و هیچ کس با وی نبود از کشتن وی ننگ داشت، بازگردید مردی از اهل کوفه مسلم بن کثیر القایضی نام گفت: ویحک یا اشتر! پیش این مرد آمدی تا وی را بکشیچون وی را بدیدی برگردیدی و وی را بگذاشتی، اشتر گفت: ای سفیه! تنهایی وی مرا مانع شد و دفع کشتن وی کردم[1] و محمّد بن ابی بکر درآمد و پیش عثمان شد و گفت: یانعثلی! گفت: عثمان بن عفانم امیرمؤمنان،[2] محمّد گفت: تو کذّابی از کذّابان و غمّازان و ریش عثمان را بگرفت و گفت: چگونه می‌بینی آن‌چه خدای تعالی با توکرد؟ عثمان گفت: خدای ما من جز نیکویی نکرد از خدای بترس بابن اخ و دست از ریش من بدار که اگر پدرت زنده بودی هرگز ریش من نگرفتی، محمّد گفت: اگر پدرم زنده بودی[3] و تو را دیدی که این عمل-ها می‌کنی تو را در آن کارانکار کردی. آنگاه عثمان دست دراز کرد و مصحفی بر جانب راست وی نهاده بود برگرفت و بر کنار خود نهاد و از هم باز کرد و گفت: اینک کتاب خدای میان من و میان شماست بدان‌چه در دست کار کنم و ازآن‌چه کراهیّت می‌دارید رضای شما طلبم.[4] محمّد بن ابی بکر گفت: **الآن و قد عصیت بقبل و کنت من المفسدین**[1] و دسته تیر در دست داشت پیکان‌های پهن و دراز

---

[1]. خ: من وی را تنها می‌بینم هیچ مانعی نه که از وی دفع کند

[2]. س: منافقان

[3]. س: -

[4]. س: داشته باشد بری باشم

[1]. م: - (از " رضا میدهی" صفحه قبل ..... " المفسدین")

درو بود بر روی عثمان زد و رویش خون آلوده شد و بنبرید از پیشش دور شد و کنانة بن بشر عمودی در دست داشت بر سر وی زد و شیدان بن حمران المرادی شمشیری بر وی زد عثمان بیفتاد و شمشیرها بر وی نهادند و جراحت‌های بسیاری برین عثمان نابکار زدند و عثمان را بکشتند و در سرای بگذاشتند و بیرون آمدند و رجزها و شعرها می گفتند: آنگه علی‌علیه‌السلام فرمود تا عثمان را دفن کنند و او سه روز در مزبله‌ای افتاده بود و سگان یک پای وی را ببردند، پس مردی از مصریان گفت: به خدای که وی را دفن نکنیم مگر در گورستان جهودان، حکیم بن خرام گفت: دروغ گفتی هرگز این نباشد تا یکی از فرزندان قصی مانده باشد.[۱] آنگه عثمان را بر در خرد نهادند چنان‌که پاهایش بیرون بود و سرش می جنبید و بر در می‌آمد تا که به نزدیک گورش آوردند و مردمان سنگ برو می‌زدند و دیوار بستی بود که آن را خش کوکب گفتندی جهودان آن مردگان خود را در آنجا دفن کردندی وی را بدان جا بردند و دفن کردند - لعنة الله علیه- و چون ولایت به معادیه - علیه اللّعنة- افتاد بفرمود تا آن دیوار را خراب کردند و آن موضع را به بقیع پیوستند و مردمان را فرمود تا مردگان خود را برگرد آن دفع می‌کردند تا که به گورستان مسلمانان متّصل شد و روایت کرد به اسناد از یعقوب بن زید از پدرش که گفت:[۲] عثمان را روز آدینه کشتند و در هجدهم ذی الحجة سنه ستة و ثلثین بعد از نماز دیگر و مدّت خلافتش دوازده سال الّا دوازده روز و وی هشتاد و دو ساله بود و بعضی گفتند: عمرش نود سال و بعضی گفتند: هشتاد و هشت سال.

---

[۱]. س: - (از "حکیم بن خرام "سطر قبل .... "باشد")

[۲]. م: -

فصل بیست و پنجم فی ذکر بیعت حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام و مایتعلق بها[1]

روایت کرد به اسناد شیخ ابی جعفر طوسی که چون امیرالمؤمنین علی علیه السلام را بیعت کردند و همه مردمان به بیعت وی شتافتند و از اهل فضل هیچ کس از آن تخلف ننمود مگر جماعتی اندک و عثمان دینار بر مردمان ریخته بود و ایشان را بدان خو فرا کرده و بعضی را در آن ایثار می‌کرد[2] و اهل بیت خود را از بنی امیّه تخصیص می‌کرد و شهرها به دست ایشان باز می‌داد و ایشان را بر بندگان خدای مسلّط گردانید تا فساد ظاهر کردند و اهل جاهلیّت و مؤلفة القلوب را بر گردن مردمان نشانده و مالک رقاب گردانید چنان‌که کار از دست وی نیز در گذشته بود، پس مردمان آن را انکار کردند و در آن با وی عتاب کردند و وی رضای ایشان بجست و دیگرباره با وی مراجعت کردند سخن ایشان نشیند و آن جماعت را همچنان بر مردمان مسلّط داشت بعضی را می‌زد و بعضی را از شهر به در می‌کرد و بعضی را از عطا محروم می‌گردانید،[3] پس اصحاب رسول صلی الله علیه و آله دیدند که وی مستحق خلع و عزل و خذلان شد و وی را طاعتی نیست و بیعت که وی را کرده بودند بر کتاب و سنّت رسول صلی الله علیه و آله کرده بودند و آن‌که بدان کار کند و چون نکرد و وی را بر ایشان طاعتی نبود، پس مردمان در کار وی پراکنده شدند و بعضی فروگذاشتند و بعضی قتال کردند و آنان که قتال کردند[1] رای ایشان اقتضای آن کرد که چون وی خلاف کتاب خدا و سنّت رسول صلی الله علیه و آله کرد و

---

[1]. م: فی ذکر خلافت امیرالمؤمنین

[2]. س: اغوا کرده فریب می‌داد

[3]. م: – (از " پس مردمان" سه سطر قبل .... "می گردانید")

[1]. س: –

فیء و غنیمت استیثار کرد[1] و کسی که اهلیت آن نداشت عمل داد با وی جهاد باید کرد و آنان که وی را فرو گذاشتند رای چنان دیدند که وی مستحق خذلان است و مستوجب نصرت نیست چون ترک امر خدا کرد وی را بکشتند. پس مردمان جمع شدند و به علی علیه السلام بیعت کردند و علی علیه السلام برخاست و خدای را حمد و ثنا بگفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد آنگاه گفت: ای مردمان به درستی که من این ولایت را کاره بودم بر امّت محمّد و خدای که خالق خلق است و مالک عرش و آسمان است می‌داند که تا شما جمع شدید من نیز در آن شروع کردم و کراهیّت من از آن بود که از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که می‌گفت: هر والی را که از کار امّت من برچیزی والی گردانند روز قیامت وی را برابر صراط بدارند و فرشتگان صحیفه اعمال وی را باز کنند، پس اگر نجات باید بعدش باشد و اگر جور کرده باشد صراط وی را از هم بیفشاند فشاندنی که مفاصلش چندان از یکدیگر جدا شود که میان هر عضوی از وی تا عضوی صد ساله راه بود و چون صراط وی را از هم بدرد اوّل عضوی از وی که در آتش افتد بینی و رویش بود، ولیکن چون شما بر من جمع آمدید مرا نبود که شما را رد کنم، بگفتم آن‌چه شنیدید[2] و آمرزش می‌خواهم از خدای تعالی خود را و شما را پس مردمان برخاستند و بر علی علیه السلام بیعت کردند و اوّل کسی که بیعت کرد طلحه بود و زبیر آنگه مهاجر و انصار و باقی همه مردمان بیعت کردند و بیعت ستاننده عمار یاسر بود - رحمة الله- وابولهیثم بن تیهان و ایشان هر دو می‌گفتند: بیعت می‌کنم با شما بر طاعت خدا و بر سنّت رسولش و اگر بدین وفا نکنید وی را بر شما طاعت نباشد و در گردن شما بیعتی نباشد و قرآن امام ما و امام شماست که

---

[1]. س: -

بدان کار کنیم و بر مقتضای آن رویم آنگه علی علیه‌السلام بر منبر شد از چپ و راست نگریست و گفت: جماعتی را که دنیا گرد ایشان در گرفته است و ضیاع و عقار ساخته است و آب‌های روان و مرکب‌های نیکو مهیا کرده‌اند آن برایشان عار و تبار است در دنیا و آتش دوزخ در عقبی بود. حضرت فرمود: اگر باری تعالی ایشان را نیامرزد نباید که فردا آن‌چه در آن‌اند از ایشان منع کنند و ایشان را با حق پیچند گویند که پسر ابوطالب ما را محروم گردانید و در حق ما ظلم روا داشت و یاری از خدای می خواهیم و آمرزش ازو می‌طلبیم و کسی را از شما که فضل و سابقه‌ای بود ثوابش بر خدای بود،[1] پس هر که خدا و رسول را اجابت کند و در دین ما آید و روی فرا قبله ما کند و دست کش ما خورد[2] او مستحق حق اسلام و حدود آن شده باشد و همه مسلمانان بندگان خدایند و مال مال خداست به سویت میان شما قسمت کنند و هیچکس را بر دیگری فضل نیست جز به تقوی و متّقیان نزدیک حق تعالی بهترین و فاضل‌ترین ثوابی هست و خدای تعالی دنیا را جزای متّقیان نکرده است و آن‌چه نزدیک خدای است نیکوکاران را بهتر است و بامداد نزدیک من آیید که مالی به نزد ما جمع شده است باید که هیچکس تخلف نکنید و بازپس نایستیدکه اگر عطا می‌ستانده است و اگر نمی‌ستانده است[3] چون مسلمانان آزاد و بنده بود حاضر آیید تا حق خود بستانند و رحمت خدای بر شما باد.

پس دیگر روز همه جمع شدند و امیرالمؤمنین مال بر ایشان قسمت کرده و هر یکی را سه دینار شریف داد و از شریف و وضیع و سرخ و سیاه و سفید همه

---

[1]. س: و آن ضیاع و عقار آتش است و در عقبی دوزخ باید که به راستی تصدیق کند

[2]. س: –

[3]. س: –

را یکسان داد و هیچکس را از آن تفضیل ننهاد و هیچکس نیز ازو تخلّفی ننمود و بازنایستاد[۱] مگر این جماعت تخلّف کردند مثل طلحه و زبیر و عبدالله عمر و سعد بن العاص و مروان بن حکم -علیه اللّعنة- و قومی که با ایشان بودند، پس عبدالله بن ابی رافع دبیر علی علیه السلام بود و شنید از عبدالله زبیر که طلحه و زبیر و سعید عاص را می‌گفت: من زید ثابت را گفتم: ایاک عنی و اسمعی یا جاره و این مثلی است در آن‌که شخصی یا غیری سخن گوید و مرادش آن بود که دیگری بشنود. پس عبدالله رافع گفت: که حق تعالی می‌فرماید؛ **واکثرهم لِلحق کارهون!** عبدالله علی علیه السلام را بدان خبر داد. حضرت فرمود: اگر ایشان را سلامت یابم برآن دارم که به راه راست باشند قتال کناد خدای تعالی بر پسر عاص و استعانت من با خداست و روزی بعد از نماز بامداد طلحه و زبیر بیامدند و به طرفی بنشستند، پس مروان و سعید بیامدند و نزدیک ایشان بنشستند، پس عبدالله زبیر و مسودبن محزمه بیامدند و بنشستند. علی علیه السلام عمّار را سرخیل کرده بود و ابوالهیثم بن التیهان را و خالدبن زید ابوایّوب و ابی حبّه و رافع بن ابی رافع را با جمعی از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله را گفت: برخیزید تا نزدیک آن قوم شویم که ازیشان به ما رسیده است آن‌چه ما کراهیّت داریم[۲] از خلاف کردن ایشان امیرالمؤمنین علی علیه السلام را که امام ایشان است و طعن کردن برو و قومی نیز از اهل جفا و عداوت با ایشان پیوسته‌اند و زود بود که ایشان را بر آن چیز دارند که خلاف مراد ایشان بود،[۱] پس نزدیک ایشان شدند و ابوالهیثم بن التیهان افتتاح سخن کرد و گفت: شما را تقدّم و سابقه هست در اسلام و خویشی هست با علی علیه السلام و

---

۱. س: -

۲. س: -

۱. س: - (از "و قومی" سطر قبل .... "بود")

شنیدیم که برو طعن می‌کنید و برو خشمناک‌اید، اگر این را سببی هست شما را خاص افتاده است ای طلحه و زبیر پس شما در آن با پسر عمّ خود عتاب کنید و وی را بازخواست کنید و اگر چیزی است که در آن نصیحت مسلمانان است همه در آن تأخیر مکنید و بر وی اظهار کنید و ما نیز در آن یار شما باشیم[۱] و بنوامیّه هرگز نیکخواه شما نباشند و دشمنی ایشان به شما خود می‌دانید و شما هر دو در خون عثمان شریک‌اید و بر آن یاری دادید، پس زبیر خاموش شد و طلحه گفت: هر چه در دل دارید بگویید که من می‌دانم که در سر شما هر یکی چه رسته است و چیزی در دماغ دارید.[۲] عمّار یاسر خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد و گفت: شما هر دو مصاحب رسول خدای‌اید و با امام خود عهد و میثاق بسته‌اید که به طاعت خدا و رسول کار کنید و امام خود را مطیع و نیکخواه باشید بر آن‌که ما همه کتاب خدای را امام و مقتدای خود سازیم و علی علیه‌السلام را در دنیا رغبت نیست و از میل کردن بدان دور است[۳] و کتاب خدای را در پیش خود داشته است و قدوه و قبله خود ساخته، پس خشم شما برو چیست و مردان خشم از برای حق گیرند،[۴] نصرت کنید تا خدای شما را نصرت کند. عبدالله زبیر گفت: یا ابوالیقطان! به درستی که تهدید کردی. عمّار گفت: تو را با این چه کار که در چنین کارها خوض کنی یا اغبس و فرمود تا وی را بیرون کردند و عمّار نیز به خشم برخاست و سخن بسیار شد و مردمان متفرّق شدند، آنگه زبیر به نزدیک عمّار شد و گفت: یا اباالیقطان! بر برادرزاده

---

[۱]. س: - (از "اگر این را سببی" سه سطر قبل .... "باشیم")

[۲]. س: -

[۳]. س: -

[۴]. س: -

خود تعجیل کردی و رحمت خدای بر تو باد! عمّار گفت: یا اباعبدالله به خدای که هر که را بینی و سخن او شنوی و هیچ کس از شما هلاک نشد تا که در امیری مؤلفة القلوب شد. زبیر گفت: معاذ الله ما از ایشان بشنویم. عمّار گفت: اگر یک کس بنماند الّا که با علی علیه السلام خلاف کند[۱] من با وی خلاف نکنم؛ زیرا که علی علیه السلام همیشه با حق بود در آن وقت که خدای تعالی پیغمبر خود صلی الله علیه و آله به رسالت فرستاد و گواهی می‌دهم که هیچ کس را نشاید که دیگری را بر علی علیه السلام فضل نهد.[۲]

آنگاه عمّار و ابوالهیثم و رفاعه وابوایّوب و سهل بن حنیف جمع شدند و با یکدیگر مشاورت کردند که برنشینند و به نزدیک علی علیه السلام روند و علی علیه السلام در موضعی بود که آن را قناه گویند. پس برفتند و حال با وی بگفتند و گفتند که این قوم شکایت ظاهر می‌کنند و قتل عثمان را عظیم می‌شمرند. آنگه ابوالهیثم گفت: یا امیرالمؤمنین درین کار نظری کن! پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام بر اشتر رسول صلی الله علیه و آله نشست و به مدینه آمد و بر مسجد آمد و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و اهل خیر و فضل از اصحاب و صحابه و مهاجر حاضر بودند، علی علیه السلام را گفتند که این جماعت از آن خشم گرفته‌اند که در قسمت ایشان را برابر می‌داری و تفاوت نمی‌نهی، علی علیه السلام گفت: درین مال هیچ کس را بر دیگری فضلی نیست. اینک کتاب خدای در میان ماست و سیرت و سنّت محمد صلی الله علیه و آله ظاهر است. آنگه آواز بلند کرد و گفت: ای جماعت انصار بر اسلام خود بر من منّت می‌نهید بلکه خدا و رسول را منّت است بر شما اگر راست گویید. منم ابوالحسن قوم و

---

[۱]. س: تمام جماعت با علی علیه السلام خلاف کنند

[۲]. س: علی علیه السلام افضل و بهتر است

فحل مقدّم، آنگه از منبر فرود آمد و بر طرفی از مسجد بنشست و کس به طلب طلحه و زبیر فرستاد و ایشان را بخواند و گفت: نه شما هر دو بیامدید و به طوع مرا بیعت کردید! اکنون چه چیز را منکر یافتید در حکمی جوری رفت یا فیء با خاص گرفته شد؟ گفتند: نه! گفت: مرا از کاری یا کارهایی مسلمانان دعوت کردید که من در آن تقصیر کردم یا از آن ضعیف و عاجز بودم؟ گفتند: معاذ الله! این نبود. گفت: پس از سیرت من چه چیز را انکار می‌کنید؟ گفتند: آن‌که با عمر خلاف کردید و حق ما از فیء کم کردید و نصیب ما در اسلام همچون نصیب غیر ما کردید و کسانی که به شمشیر ما در اسلام آمده‌اند و فی ما بوده‌اند ایشان را بر ما برابر کردید. علی علیه‌السلام گفت: الله اکبر! خدایا تو را و حاضران را بر ایشان گواه می‌گیرم که مرا در ولایت هیچ رغبت نبود و مرید آن نبودم و شما مرا دعوت کردید و بر آن داشتید، پس کراهیّت داشتم که خلاف حرف شما کنم و چون کار به من تعلّق گرفت در کتاب خدا و سنّت رسول نظر کردم و بر مقتضای حکم آن برفتم و محتاج رای شما نبودم تا شما را در حکم با خود شریک کنم و حادثه‌ای نیفتاد که من آن را ندانستم و به رای و مشورت شما استظهار جستمی و اگر افتادی در کتاب خدا و سنّت رسول صلی الله علیه و آله حکم کردمی و به مشورت شما و غیر شما رغبت بکردمی و قسمتی که خدای تعالی در کتاب خود فرموده است و رسول صلی الله علیه و آله بیان کرده و ما و شما شنیده‌ایم و من در آن محتاج شما نبودم و آن چه گفتید که ما را با قوم برابر داشتید که ما با ایشان شمشیر زده‌ایم و ایشان فی ما بوده‌اند و بسیار مردم سبقت گرفته‌اند و مسبوقان را از آن ضرری نبوده است و سابقان را در قسمت بر ایشان فضلی ننهاده‌اند و مسبوقان چون خدای را اجابت

کردند ایشان را از آن مسبوقی ضرری نبود حکم شما نیز در همان است و خدای تعالی ما را و شما را الهام صبر دهاد.

پس عبدالله بن الزبیر می‌خواست که سخنی بگوید فرمود تا سیلی برگردنش زدند و او فریاد می‌کرد که بیعت وی با وی رد کنید. پس علی علیه السلام طلحه و زبیر را گفت: من شما را از چیزی بیرون نکنم که شما در آن شده باشید و در چیزی نیارم که از آن بیرون شده باشید. ایشان هر دو برخاستند و گفتند: نزدیک ما جز وفا نیست. علی علیه السلام گفت: رحمت خدای بر بنده‌ای باد که حقی بیند و بر آن یاری دهد و جوری بیند آن را رد کند و خصم صاحبش باشد، آنگه برخاستند و با اهل قبیله خود شدند و عمّار یاسر سخن پسر زبیر شنید در طرفی از مسجد نزدیک وی شد و وی را بیرون برد و گفت: یا علق و یا عرا![1] حقّا که تو پدر را در ورطه‌ای افکندی آنگه وی را نصرت نکنی و از مسجدش بیرون کرد.

پس علی علیه السلام آمد و مالی که جمع شده بود حاضر کرد و قسمت نمود. حاضران هر یکی را سه دینار رسید، پس سهل بن خیف برخاست و دست بنده خود گرفت و گفت: یا امیرالمؤمنین! این غلامی را آزاد کرده‌ام. حضرت سه دینار به آن غلام داد همچنان که به سهل بن خیف داده بود. آنگه طلحه و زبیر پیش علی علیه السلام شدند و دستوری خواستند تا به عمره روند. علی علیه السلام گفت: مراد شما عمره کردن نیست[2] و در اول کار مرا بیعت کردید به طوع نه به اکراه و اکنون شما را دستوری دادم، بروید هر جا که خواهید. پس ایشان هر دو روی به عمره مکّه نهادند و عبدالله بن عامر نیز با ایشان برفت و او پسر خال عثمان بود و وی

---

[1]. م: غامر و غبیر؛ س: دشنام زشت داد

[2]. س: مراد عمره کردن شما از چیست

ایشان هر دو را می‌گفت: بشارت باد شما را که به مراد و مطلوب خود رسیدید و به خدای که من شما را مدد کنم به صد هزار شمشیر آنگه به مکّه شدند و عایشه آنجا بود، چون عاشیه بدانست که طلحه و زبیر بیامدند بدان شاد شد و کاری که می‌خواستند بدان عزم کردند و بنوامیّه در سخن آمدند و گردن یازیدن گرفتند،[۱] چون طلحه و زبیر پیش عایشه آمدند آن جماعت اموی عایشه را تحریض کردن گرفتند بر طلب خون عثمان و طلحه و زبیر هم با او یار شدند.[۲]

---

[۱]. س: گردن کشی آغاز کردند

[۲]. س: -

فصل بیست و ششم فی غزوة الجمل

اخبرنا الشیخ الامام الاجل السعید نصیرالدّین ظهیرالاسلام ابوطالب عبدالله بن حمزه الطوسی قدس الله روحه عن امام الاجل خالدبن ابوالفتح عن المفید عبدالجبار المقرّی الرّازی عن الشیخ ابی جعفر الطوسی عن محمّد بن محمّد بن ابی الصلب الاهوازی عن ابی العبّاس احمد بن محمّد بن سعید عن ابی عبدالله عن عمّه القاسم بن جعفربن عبدالله بن جعفر محمد بن علی ابن ابی طالب عن عبدالله بن محمّد بن عبدالله بن علی بن الحسین عن ابیه عن عبدالله بن ابی بکر بن محمّد بن عمر بن خول عن ابی جعفر محمّد بن علی عن عبدالرّحمن بن ابی عمرالانصاری گفت که: چون خبر به علی علیه السلام رسید که طلحه و زبیر- علیهم اللّعنة- برفتند، خطبه گفت و خدای را حمد و ثنا فرمود و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله درود و صلوات فرستاد آنگه گفت: شنیدم که این دو مرد برفتند و حبس نشانده رسول خدای صلی الله علیه و آله را برانگولیدند و سنگسار گردانیدند و سبک داشتند و اسیر و طلیق‌زادگان را جمع کردند[1] و بر مردمان تلبیس کردند و به بهانه خون عثمان و ایشان هر دو خود مردمان را بر عثمان گرد کردند و کارهای بد در حق وی سگالیدند و امروز برفتند تا مردمان را بر هم افکنند و فتنه بر انگیزند. خدایا مردمان را مؤنت ایشان هردو کفایت کن و جزای ایشان بدیشان رسان! آنگه مردمان را تحریض کرد تا به طلب ایشان بیرون روند، پس ابومسعود عقبة بن عمرو برخاست و گفت: یا امیرالمؤمنین! به درستی که آن‌چه از تو فوت خواهد شد از نماز کردن در مسجد رسول خدا و نشستن میان گور و منبرش عظیم‌تر است از آن‌چه تو امید می‌داری از ولایت شام و عراق اگر تو از برای حرب

---

[1]. س: -

می‌روی به درستی که عمر مقیم می‌بود و سعد لشکر قادسیه وی را کفایت کرد و خذیفة بن الیمان زحف لشکر نهاوند کفایت کرد و ابوموسی زحف شتر کفایت کرد و خالدبن ولید زحف به شام کفایت کرد[۱] و از اینان هیچ کس نبودند الّا که با تو مثل او هست و مردمان شبیه یکدیگرند و روزها دولت‌هاست و اگر گویی مردمان جز با من قتال نکنند به درستی که مردم قتال به خدای و معونة و قوّت وی کنند و اگر مردمان قتال نکردندی مگر به امامشان او را طاعت نداشتندی الّا از یک وجه، ولیکن همه کس را که والی کنی او امام اصحاب خود بود تا که به نزدیک تو آید و اگر تو بخواهی رفت کسی را که هم نفس تو بود نزدیک ما بگذار تا رعایت وی کنیم در حق تو و به تو وی را یاد کنیم.

قیس بن سعد گفت: یا امیرالمؤمنین ! بر روی زمین هیچ کس نیست به ما دوست‌تر که در میان ما مقیم باشد از تو؛ زیرا که تو ستاره مایی که به تو راه می‌یابیم و پناهگاه مایی که به تو می گردیم و اگرتو را کم یابیم آسمان و زمین تاریک شود، ولیکن اگر معاویه لعین را با مکر وی گذاری طلب مصر کند و ولایت یمن را بر تو تباه کند و طمع در عراق کند و با وی قومی به ما بیایند که همه از فعل عثمان می‌گویند و خون وی می‌جویند و شربت آن به پهلوی ایشان آمیخته است و پسند کرده‌اند به ظن از علم و به شک از یقین و هوا امتحان کرده‌اند، پس تو اهل عراق و حجاز را ببر و کاردی به وی انداز که بندگلوی وی در آن تنگ شود و از نخوت و عجب خود پاکم کن.

---

[۱]. م: -

گفت: به خدای که نیکو گفتی یا قیس و خوب آوردی[۱] و امّ الفضل بنت الحرث بر علی علیه السلام نامه نوشت و وی را خبر داد به رفتن عایشه و طلحه و زبیر – علیهم اللّعنة– پس علی علیه السلام عزم رفتن کردن و شنید که سعید و اسامة بن زید و محمّد بن مسلمه ازو باز می ایستند و تثاقل می‌نمایند ایشان را گفت: من شما را به اکراه بدان نمی‌دارم که با من بیایید. پس ازآن که بیعت کردید و چیزها به من رسیده است که آن را کاره بوده‌ام اکنون شما ازین بیعت بیرون خواهید شد؟ گفتند: نه! ولیکن ما شک کردیم درین قتال کردن، علی علیه السلام گفت: چون بیعت کردید، قتال کردید. پس سعد گفت: مرا شمشیری باید که مومن را از کافر باز شناسد و اسامه گفت: من قتال نکنم با مردی که لا اله الّا الله می‌گویند و اگر تو دردهن شیری بودی با تو در آنجا آمدمی. محمّد بن مسلمه گفت: رسول صلی الله علیه و آله شمشیری به من داد و گفت: چون مسلمانان با یکدیگر خلاف کنند تو در خانه خود باش و آن را لازم گیر! عبدالله بن عمر ازو باز ایستاد.

پس عمّار یاسر گفت: دست ازین قوم بدار که عبدالله ضعیف است و سعد حسود است و محمد بن مسلمه گفت: گناه تو با وی آن است که تو کشنده برادر وی مرحبی. آنگه عمّار گفت: محمّد بن مسلمه را با حرب کنندگان قتال نمی‌کنی، به خدای که علی علیه السلام به هر جانب که میل کند من با علی میل کنم و کعب بن مالک گفت: یا امیرالمؤمنین! از ما جماعتی انصار به تو رسید آن‌چه از غیر ما بودی با تو قتال نکردی و نه ما هر چه آن را حلال پنداریم حلال باشد و نه هر چه ما آن را حرام پنداریم حرام باشد و در میان مردمان کسی هست که او به عذر عثمان عالم‌تر بود از کسی که وی را کشت و تو عالم‌تری به جای ما از ما پس اگر عثمان را ظالم کشتند ما قول تو قبول کنیم و اگر وی را مظلوم کشتند تو

---

[۱]. س: -

قول ما قبول کن واگر تو ما را در آن شبهتی گذاری از آن تعجّبی بود دیگران را یا شکی و تو ما را گفته‌ای نزدیک من است نقض آن‌که ایشان بر آن جمع آمدند و حکم فصل آن‌چه در آن خلاف کردند و اولی‌ترین اهل مدینه به نصرت کردن علی علیه السلام بود و آل عبد مناف[1] و ابن کعب بن مالک از شیعه عثمان بود، پس اشتر برخاست و با حضرت امیر علیه السلام سخن گفت که وی را بدان سخن بر توقّف کنندگان می‌انگولید و حض می‌کرد[2] و علی علیه السلام آن سخن را کراهیّت دانست تا که از آن شکایت کرد و رای علی علیه السلام آن بود که ایشان را به هیچ چیز یاد نکند. پس اشتر گفت: یاامیرالمؤمنین! ما اگر چه مهاجران و انصار نیستیم بلکه از تابعانیم که به نیکی متابعت کرده‌ایم و قوم اولی‌ترند بدان‌چه بر ما سبقت گرفته‌اند و از ما اولی‌تر نیستند به چیزی که با ما در آن شریک‌اند و این بیعت عام است و هر آن کس که از این بیعت بیرون رود عاصی باشد و آن که از این تباطی نماید مستحق عتاب باشد.

پس مردمان را با رای و هوای و هوس ایشان نگذار که ادب ایشان امروز به زبان است و فردا به شمشیر باشد، آن که با تو تثاقل نماید و باز پس ایستد و چون کسی نبود که با تو بشتابد و اگر قوم تو را از برای خود می‌خواهند تو نیز ایشان را برای خود خواه!

علی علیه السلام گفت: ای مالک دست از من بدار و روی مبارک خود بدان جماعت کرد و گفت: چه گویید در حق آنان که با ابوبکر و عمر بیعت کرده‌اند اگر بیعت ایشان شکستندی شما با ایشان قتال را حلال داشتندی؟ گفتند: آری! گفت: پس چگونه تخرج می‌نمایید از قتال کردن با من و مرا بیعت کردید؟ گفتند: ما دعوی

---

[1]. س: – (از " یا شکی " دو سطر قبل ..... " عبد مناف")

[2]. س: –

نمی‌کنیم که تو بر خطایی و تو را نمی‌شاید قتال کردن با کسی که تو را بیعت کرد و آن را نکث و نقض کرد، ولیکن ما را شک است در قتال کردن با اهل نماز. پس اشتر گفت: یا علی مرا بگذارتا در اینان افتم که از تو تخلف می‌کنند! علی‌علیه‌السلام گفت: دست از من بدار! اشتر خشمناک شد و بازگردید. آنگه قیس بن سعد به مالک اشتر رسید درمیان جماعت از انصار و مهاجر گفت: یا مالک! هر بار که دل تو از چیزی تنگ شود تو آن را ظاهر کنی و هر بار که باید چیزی را درنگ شمری در آن تعجیل کنی! به درستی که ادب صبر تسلیم است و ادب شتاب زدگی تأنی و بدترین سخن آن بود که به عیب ماند و زشت ترین رای آن بود که با تهمت ماند و چون تو را به چیزی مبتلا کنند، سوال کن و چون امرت کنند طاعت دار و پیش از ابتلا سوال مکن و پیش از آن که امر کنند تکلّف مکن و به درستی که در دل‌های ما همه آن هست که در دل تو هست و بر صاحب خود دشواری منه! اشتر در خشم شد آنگه انصار پیش اشتر شدند و وی را راضی کردند و چون علی‌علیه‌السلام عزم رفتن کرد ابوایّوب خالدبن زید صاحب منزل رسول خداصلی‌الله‌علیه‌وآله برخاست و گفت: یا امیرالمؤمنین! اگر درین شهر مقام کردی که آن موضع هجرت رسول خداست و قبر و منبرش این جاست. پس اگر عرب تو را منقاد باشند همچنان می‌باش که کسی پیش از تو نبود و اگر به رفتنت ملجأً گردانند تو عذر خود به جا آورده باشی.علی‌علیه‌السلام گفت: یا اباایّوب! به درستی که مردمان و مال درعراق است واهل شام را برجستنی بود، امّا می‌خواهم که از آن نزدیک باشم به رفتن این دو مرد و خود به ما نرسد مگر آن‌چه خدای تعالی برای ما تقدیر کرده باشد. چون علی‌علیه‌السلام بیرون شد با قرب هزار مرد آنگه مردمان از پس وی می‌شدند تا که لشکر عظیم جمع شد و وی تعجیل به طرف ایشان

می‌شد و ایشان از هیچ منزل بازنگرفتند مگر آنجا که او فرود آمدی تا که حضرت به درغار فرود آمد و گفت: به خدای که مرا اندوهناک نمی‌کند که بدین قوم فرود آیم با اندک ازینان که با من‌اند، آنگه حسن علی‌علیه‌السلام و عمّار یاسر و قیس بن سعد را به کوفه فرستاد و حسن‌علیه‌السلام خطبه خواند و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد و علی را یاد کرد و سابقه وی در اسلام[1] و بیعت مردمان وی را و خلاف کسی که با وی خلاف کند، آنگه فرمود که تا نامه علی‌علیه‌السلام که برایشان نوشته بود، بخواندند اوّل نامه بسم الله الرّحمن الرّحیم امّا بعد به درستی که من شما را خبر دهم از کار عثمان و آن چنان بود که معاینه دیده‌اید و شنیده، به درستی که مردمان بر وی طعن کردند و من مردی بودم از مهاجران و رضای وی بسیار می‌جستم و عیب وی اندک می‌کردم و این دو مرد یعنی طلحه و زبیر خوارترین رفتن ایشان بود و در کار وی ترسیدند و آن کار عایشه فتنه‌ای بود و از خشم سخنی بگفت و به سبب آن قومی قصد کشتن وی کردند و وی را بکشتند و آنگه مردمان مرا بیعت کردند بی‌اکراه و این دو مرد از اوّل کسی بودند که مرا بیعت کردند و از من دستوری خواستند تا به عمره شوند و غرض ایشان عمره نبود پس عهد بشکستند و به حرب اعلام کردند و عاشیه را از خانه بیرون آوردند و روی به بصره نهادند و اهل آن دیار را اختیار کردند و من به نزدیک شما آمدم و شما را اختیار کردم و به خدایی که شما مرا جابت نمی‌کنید و بلکه خدا و رسول را اجابت نمی‌کنید و من هرگز با ایشان قتال نمی‌کنم از برای غرضی که با نفس من کرده و حاجتی که را مرا با ایشان بود. فرزندم حسن بن علی و عمّار یاسر و قیس بن سعد را به نزد شما فرستادم تا

---

[1]. م: -

شما را بیارند و تحریض کنند، پس چنان باشید که ظن من هست با شما و قوّت به جز خدای نیست و چون نامه بر مردمان خواندند و به آخر رسید خطبای کوفه برخاستند چون شریح بن هانی و غیر وی گفتند: به خدای که ما خواستیم که برنشینیم و به مدینه رویم تا حال عثمان بدانیم و اکنون ما در خانهٔ خود نشسته خدای ما را بدان اعلام کرد و اگر کشتن عثمان به رضای خدا بودی اوّل رضادهنده علی‌علیه‌السلام بودی و اگر کشتن عثمان خشم خدای بودی علی‌علیه‌السلام اول ساخطی بودی ما برامر وی تقدیم نکنیم و از دعوت وی تخلّف ننماییم و به خدای که اگر وی از ما نصرت بخواستی ما وی را نصرت کردیمی و سامع و مطیع وی بودیمی، چون حسن علی‌علیه‌السلام آن بشنید برخاست و خطبه گفت و گفت: ای مردمان به درستی که از کار امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام بود آن‌چه مجمل آن شما را کفایت بود و ما نزدیک شما آمدیم تا شما را بر قتال تحریض کنیم و بعد از آن دعوت کنیم؛ زیرا که جبهه امصار و رؤسای عرب شمایید و شما شنیده‌اید که طلحه و زبیر بیعت نقض کردند و عایشه را بیرون آوردند و آن از ضعف زنان و سستی رای ایشان است و حق تعالی فرموده است: **الرّجالُ قوّامون علی النّساء.**

به خدای که اگر هیچ کس علی را نصرت نکند امید دارم که وی را کفایت بود آنان که با وی‌اند از مهاجران و انصار و آنان که خدای تعالی ایشان را می‌فرستد از نجباء مردمان، پس خدای را نصرت کنید تا خدای شما را نصرت کند، آنگه بنشست وعمّار یاسر برخاست و گفت: ای اهل کوفه اگر تنهایی ما از شما غایب بود امرها و کارهای ما به شمار رسد به درستی که کشندگان عثمان با مردمان عذری نمی‌خواهند و به کتاب خدای را حاکم کرده‌اند میان خود و میان خصمان خود تا احیا کنند آن را که احیا کرده باید و قتل کنند آن را که قتل باید

کرد و به درستی که طلحه و زبیر اوّل کسی بودند که برو طعن کردند و آخر کسی بودند که امر کردند و اوّل کسی بودند که بیعت کردند و آخر بیعت را نقض کردند بی آن که چیزی حادث شود و اینک فرزند رسول خدای شما را استغفار می‌کند و بر سر شما ایستاده است با مهاجر و انصار پس نصرت کنید تا خدای شما را نصرت کند، آنگه قیس بن سعد برخاست و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد و گفت: ایّها النـاس! اگر این کار در شوری افکندندی علی‌عليه‌السلام از همه مردمان بدان اولی‌تر بودی در سابقه و علم و هجرت که وی راست و قتال با کسی که آن را ابا کردی حلال بودی فکیف که حجة بر طلحه و زبیر ثابت شده است که وی را بیعت کردند و به حسد آن را نقض کردند،[1] پس خطبای ایشان برخاستند و در اجابت کردن شتاب نمودند و مردمان اجابت کردند و ابوموسی اشعری برخاست و خطبه‌ای بگفت و مردمان را فرمود که سلاح بنهید و از قتال بازایستید که خدای تعالی خون‌ها و مال های ما بر ما حرام گردانیده است که فرمود: **یا ایّها الّذین آمنوا لا تأکلوا أموالَکم عَنکُم بِالباطل و لاتقتلوا أنفسکّم** و دیگر گفت: **و مَن یقتل مُؤمناً متعمّداً فجزاؤه جهنّم خالداً.**

پس عمّار از آن در خشم شد و در ابوموسی اشعری جست و وی را خاموش کرد، پس مردی از بنی‌تمیم برخاست و عمّار را گفت: خاموش ای بنده بریده گوش! وی با غوغای عثمان بیرون آمدی که امروز امیر ما را خاموش می‌کنی. پس زید بن صوحان و اصحابش از شیعه علی‌عليه‌السلام برجستند و شمشیرها برکشیدند و گفتند: هر که امیرالمؤمنین را طاعت ندارد او را نزدیک ما جز

---

[1]. س: - (از "و قتال" سطر قبل ..... "کردند")

شمشیر نباشد، پس ابوموسی گفت: ای مردمان خاموش باشید و سخن من بشنوید! اینک نامه عایشه که به من نوشته است و مرا فرموده که مردمان را در منزل هایشان بدارم تا که بدیشان رسد آن‌چه می‌خواهند و دوست می‌دارند از صلاح مسلمانان، پس عمّار وی را گفت: ای موسی! به درستی که عاشیه را به کاری فرموده‌اند و ما را به کاری دیگر و شما را دیگری فرموده‌اند که به خانه بنشینید و قرار گیرید و ما را فرموده‌اند که قتال کنیم تا که فتنه نباشد، پس عایشه کار بازگونه کرد ما را امر کردند آن‌چه وی را امر نکرده‌اند و خود ارتکاب کرد آن‌چه ما را بدان فرموده‌اند و سخن میان مردمان بسیار شد. پس زیدبن صوحان العبدی برجست و گفت: بسم الله الرّحمن الرّحیم، **ألم أحسبَ النّاس أن یَترکُوا** الآیه. ای مردمان بشتابید با امیرالمؤمنین و مجتمع به سوی وی شوید تا به حق رسید و به راه راست باشید! آنگه عمّار بن یاسر برخاست و گفت: ای مردمان! به درستی که این کار و این مردمان را چاره نباشد از ولی که ظالم را دفع می‌کند و مظلوم را یاری می‌دهد و اینک پسرعمّ رسول خدای شما را می‌خواهد و می‌خواند با جنگ زن رسول خدای و طلحه و زبیر و من گواهی می‌دهم که او زن رسول است در دنیا و آخرت، پس شما بر وی بیرون آیید و در حق نظر کنید و هر که حق با وی بود متابعت کنید والسّلام.

آنگه حسن علی‌علیه‌السلام برخاست و گفت: یا ایّها النّاس! لابد درین کار با کسی باید بود که حق به وی بود. دعوت مرا اجابت کنید و ما را یاری دهید! بر خیری که ما را بدان مبتلا کرده اند و به خدای که من می‌دانم که هر که این حال بشنود و در آن جز با حق نباشد او نیکبخت بود همه باز آن اجابت کردند،[1] پس مردمان

[1]. س: - (از " و به خدای " سطر قبل .... " کردند")

همه اجابت و نه هزار دویست مرد از کوفه بیرون آمدند و بعضی به راه دریا برفتند و بعضی در بیابان تا که به شاه مردان علیه السلام رسیدند، پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام به استقبال ایشان آمد و ایشان را مرحبا گفت و به خود نزدیک گردانید و عطا بخشید. آنگه گفت: ای اهل کوفه! به درستی که شما با پادشاهان عجم جنگ کردید و ایشان را بشکستید و جمعیّت ایشان را پراکنده گردانیدید و بناء عزّ ایشان را خراب کردید تا که میراث‌ها و مال‌هایشان به شما رسید[1] و ناحیه خود نگاه داشتید و مردمان را بر دشمنان نصرت دادید و من اکنون شما را دعوت کردم تا با ما حاضر آیید نزدیک این برادران از اهل بصره تا اگر[2] از خدای بترسند و به حق رجوع کنند خود مراد شما حاصل شود و اگر ابا کنید ما به نرمی و درشتی علاج این دوا کنیم إن شاءالله و و لا حولَ و لاقوةَ الّا بالله. پس مردمان به در غار جمع آمدند با علی علیه السلام شش هزار مرد از اهل مدینه و اهل مصر و اهل حجاز بودند و نه هزار از اهل کوفه و نیز از هر طرفی می‌آمدند[3] تا که لشکر شاه مردان و شیر یزدان علی علیه السلام هفده هزار شد از سوار و پیاده و حضرت رفت به سوی بصره و مردمان از هر طرف بدو می‌پیوستند چون هر دولشکر جمع شدند و همدیگر را بدیدند زبیر – علیه اللّعنة – بیرون آمد سوار شده و سلاح پوشیده، به علی علیه السلام گفتند: اینک زبیر! گفت: به درستی که ازیشان هر دو او سزاوارتر است بدان‌که اگر به خدای برو دهند و چیزی را با یاد او دهند که با یاد دارد[4] و طلحه نیز بیرون آمد، پس علی علیه السلام نزدیک ایشان شد و گفت: به درستی که شما هر دو

---

[1]. س: –

[2]. س: –

[3]. س: – (از "با علی علیه السلام" سطر قبل .. می آمدند)

[4]. س: –

سلاح و اسب و مرد راست کرده، می‌آیید اگر نزدیک خدای عذری ساخته باشید از خدای بترسید و چون آن زن مباشید که خدای تعالی بدو مثل زده است که ریسمان تاب باز داد و از هم بگسیخت پس از آن‌که رشته بود.

آخر شما برادران ما نبودید در دین و خون من حرام نمی‌دانستید و من خون شما حرام می دانستم و اکنون هیچ حادثی افتاده که خون من شما را حلال باشد؟ طلحه - علیه اللّعنة- گفت: تو مردمان را بر عثمان جمع کردی. علی‌علیه‌السلام گفت: **یومئذٍ یوفّیهم الله دینهم الحق و یعلمون إن الله هوَالحقُ المُبین.**

یا طلحه! تو طلب خون عثمان می‌کنی به لعنت جزا دهاد خدا کشندگان عثمان را.

ای زبیر! به یادت می‌آید آن روز که با رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله نشسته بودم و تو می‌گذشتی در بنی غنم؛ رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله به من نگریست و بخندید و من نیز بخندیدم. تو گفتی یا پسر ابوطالب تکبّر را بگذار! رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: ازین سخن باز ایست و مگو که او متکبّر نیست و به درستی که تو با وی قتال کنی و تو برو ظالم باشی! زبیر - علیه اللّعنة- گفت: اللّهم! نعم چنین بود به عینه و اگر به یاد من دادندی هرگز این سفر اختیار نکردمی و به خدای که هرگز با تو جنگ نکنم. پس علی‌علیه‌السلام به نزدیک اصحاب خود شد و گفت: ای یاران! زبیر عهد کرد که با شما جنگ نکند و زبیر -علیه اللّعنة- به نزدیک عایشه شد و گفت: من هرگز درین مقام نبودم که به اولاد طیّبین و طاهرین جنگ کنم. عایشه گفت: پس تو چه خواهی کرد؟ گفت: می‌خواهم که ایشان را بگذارم و بروم. پس پسرش عبدالله گفت: ای پدر! این دو لشکر را جمع کردی و آتش فتنه بر افروختی و سلاح ها

راست کردی اینها می‌گذاری به کجا می‌روی؟ مگر از رایت‌های پسر ابوطالب بترسیدی و دانستی که این را جوانمردان و شجاعان بردارند.[1]

زبیر –علیه اللّعنة– گفت: من سوگند خوردم که با وی قتال نکنم، پس وی را آن سخن به خشم آورد وگفت: کفارت سوگند بده و با وی قتال کن! پس غلامی داشت مکحول نام وی را بخواند و آزاد کرد و با لشکریان در صف بایستاد. علی‌علیه‌السلام زبیر را گفت: خون عثمان از من می‌طلبی؟! خدای مسلّط گرداناد تو را بر سخت ترین بلایی، آنگه زبیر– علیه اللّعنة– بر ایشان حمله کرد و ایشان را متفرّق گردانید و برفت تا به وادی السّباع رسید به نزدیک قوم بنی تمیم فرود آمد، پس عمربن جرموز مجاشعی پیش وی آمد و گفت: یا اباعبدالله! مردمان را به چه حالت بگذاشتی؟ گفت: چنان بگذاشتم که بر جنگ کردن عزم کرده بودند و شک نیست که به هم رسیده باشند و جنگ در پیوسته، پس عمربن جرموز دیگر با وی هیچ نگفت و فرمود تا از برای زبیر– علیه اللّعنة– طعامی و قدری شیر آوردند از آن زهرمار کرد و نماز بگزارد و بخفت. چون ابن جرموز دید که او در خواب است تیغ برگرفت و ضربتی در میان سرش زد و وی را بکشت و سرش را ببرید و اسب و سلاح و انگشتری وی را بر گرفت و در پیش علی‌علیه‌السلام آورد و حال با وی بگفت. علی‌علیه‌السلام شمشیر زبیر را برگرفت و بر دست بگردانید و روی به ابن جرموز کرد و گفت: وی را چرا کشتی؟ گفت: وی را بکشتم که اهل فتنه و شور بود و تو را دشمن داشت. علی‌علیه‌السلام گفت: از رسول خداصلی‌الله‌علیه‌وآله شنیدم که می‌گفت: بشارت باد کشنده پسر صفیه را به آتش! پس ابن جرموز پیش علی‌علیه‌السلام بر جست و گفت: به خدای که من ندانستم که با شما باشم در قتال.

---

[1]. س: نمی‌پسندند

علی علیه السلام طلحه را گفت: ای بدبخت! زن رسول خدای را آوردی تا با ما جنگ کنی و زن خود را در خانه گذاشتی لعنت خدای بر تو باد و با من بیعت نکردی! گفت: با تو بیعت کردم و شمشیر بر گردن من بود.[۱] پس علی علیه السلام اصحاب خود را گفت: از شما کیست که این مصحف را و آن چه دروست بر ایشان عرضه دارد و اگر دست راستش ببرند آن را به دست چپ گیرد و اگر دست چپش ببرند به دندان گیرد؟ جوانی گفت: من این خدمت به جای آرم. علی علیه السلام وی را فرمود که این مصحف برگیر و بر ایشان عرضه کن و بگوی که این کتاب خدای از اول تا آخر میان ما و شماست و از خدای بترسید و در خون‌های ناحق ما و خون های شما. پس آن جوان مصحف برداشت و آن چنان که حضرت فرموده بود به جای آورد، پس آن ظالمان بر آن جوان حمله آوردند و هردو دستش ببریدند. وی مصحف را به دندان گرفت تا که وی را بکشتند. آنگه علی علیه السلام اصحاب خود را فرمود: **قَدطابَ لکُم الضراب فقاتلوهُم**؛ به درستی که جنگ کردن و شمشیر زدن شما را حلال و پاک شد با ایشان جنگ کنید!

ابن اعثم گفت: چون اهل حمله آن جوانمرد که مصحف عرضه می‌داشت، بکشتند علی علیه السلام رایت به پسر خود محمّدبن حنفیه داد و گفت: فرا پیش شوای پسرا! محمّد فرا پیش شد و بایستاد، امیرالمؤمنین بانگ برو زد محمّد حنفیه حمله کرد و جنگ عظیم درپیوست و بسیاری مردمان را به نیزه جان به لعنت رسانید. علی علیه السلام در وی نگریست و از جنگش شگفتی می نمود و می گفت:

اطعــن بِهـا ابیــکَ محمّــد   لاخیرَ فی الحربِ إذا لـم توقـد

---

[۱]. س: -

پس ساعتی محمّد قتال کرد و بازگردید. آنگه علی‌علیه‌السلام شمشیر برکشید و بر آن قوم حمله کرد و از راست و چپ شمشیر می‌زد تا که شمشیرش حلقه شد، بازگردید و شمشیر را به زانو راست کرد. اصحابش گفتند: ما آن را کفایت کنیم. حضرت ایشان را جواب نداد و چون شمشیر راست کرد حمله دیگر آورد و خود را در میان دشمنان افکند و شمشیر می‌زد و فرا پیش می‌شد تا که شمشیر بدو درآمد،[۱] پس به نزدیک اصحاب آمد و بایستاد و دو شمشیر را به زانو راست کرد و می‌گفت: به خدای که بدان نخواهم و نجویم جز رضای حق تعالی و سرای آخرت، پس به محمّدبن الحنفیّه نگریست و گفت: همچنین کن ای پسر! آنگه میمنه اهل بصره بر میسره اهل کوفه حمله کردند اکثر ایشان را باز پس بردند و میمنه اهل کوفه بر میسره اهل بصره حمله بردند ایشان را از جای براندند، آنگهاز هر دو طرف ثابت شدندن و ساعتی از روز جنگ کردند آنگه محنف بن سلیم الازدی از اصحاب علی فرا پیش شد جنگی سخت بکرد و مجروح بازگردی، آنگه برادرش صعب بن سلیم فرا پیش شد و جنگ کرد و کشته شد، آنگه برادر سیّم عبدالله بن سلیم فرا پیش شد او نیز کشته شد، پس زیدبن صوحان العبدی در پیش شد و جنگ کرد تا کشته شد، آنگه برادرشان صعصعه بن صوحان رایت برگرفت و جنگ می کرد تا کشته شد،[۲] پس عبدالله بن العبدی رایت برگرفت و او از اخیار اصحاب رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله و علی‌علیه‌السلام بود، جنگ می‌کرد تا کشته شد. آنگه عبدالله بن رقیه رایت برگرفت و جنگ می‌کرد تا کشته شد. پس رشیدبن سمی رایت برگرفت و کشته شد، القصّه هفت هشت مرد از اصحاب علی‌علیه‌السلام در یک

---

[۱]. س: چون چنبر شد

[۲]. س: - (از " آنگه برادرشان" سطر قبل ...... " شد")

مقام کشته شدند. آنگه مردی از اصحاب جمل فرا پیش آمد عبدالله بن یثربی نام داشت و رجز می‌گفت و علی علیه السلام را می‌طلبید پس علی علیه السلام بیرون شد و ضربتی در میان دو دوش و گردنش زد و از هم بردرید از اسب درافتاد، علی بر سر وی بایستاد و گفت: ابوالحسن را دیدی؟ چگونه دیدی؟ آنگه بوضبه فراپیش آمدند و گرد اشتر درگرفتند و از هر جانب رجزها می‌گفتند آنگه اشتر فراپیش می‌آمد تا در میان دو جمع بایستد[1] و هچو شیر می غرّید آنگاه که فریسه خود بیند،[2] پس مردی ز اصحاب جمل بیرون آمد عامربن شداد الازدی نام داشت؛ اشتر بر وی حمله کرد و وی را بکشت و آواز داد که کیست که به مبارزت بیرون آید؟ هیچکس بیرون نیامد اشتر بازگردید و عمّاربن یاسر و محمّدبن ابوبکر فرا پیش آمدند و در پیش اشتر بایستادند و مالک اشتر از پس ایشان درآمد و با ایشان بایستاد و مردی از اصحاب جمل بیرون آمد و گفت: شما کیست‌اید؟ گفتن: فلان و فلان و فلان و آشکارا نام‌های خود بگفتند و مبارز خواستند،[3] عثمان بن یثربی الضبی بیرون آمد پس عمّاریاسر - رحمة الله- پیش وی آمد و بر وی حمله برد و وی را بکشت، آنگه عمرو بن یثربی از اصحاب جمل بیرون آمد و میان دو صف بایستاد و مبارز خواست، علیا بن الهیثم پیش وی آمد و حمله برد عمرو وی را بکشت و دیگر مبارز خواست، عبدالله بن صوحان العبدی بیرون آمد عمرو وی را نیز بکشت و مبارز خواست هیچکس بیرون نیامد و او جولان می‌کرد و مبارز می‌خواست و مردمان ازو تحاشی می‌نمودند، پس عمّاریاسر بیرون آمد و این رجز می‌گفت:

---

[1]. س: -

[2]. س: -

[3]. م: -

لاتبـرح العرصـة یـابن یثربـی　　　　واثبت اقاتلک علـی دیـن علـی

کیما تغـابن حربنـا یـابن الشـقی　　　　کذلک کنا فیالوری یـابن الـدّعی

پس هریکی ضربتی زدند و عمّار وی را از اسب درانـداخت و فروجسـت و پایش گرفت و می کشید تا کـه نزدیـک امیرالمـؤمنین علیه‌السلام بیانـداخت، علـی علیه‌السلام گفت: گردنش بزنید! عمرو گفت: مرا زنده بگذار تا از ایشان نیز چندان بکشم که از شما بکشتم. علی علیه‌السلام گفت: ای دشمن خدا و رسول! سه کـس از اصـحاب و احبّاء من بکشتی تو را زنده بگذارم آن هرگز مبـاد! عمـرو گفـت: مـرا بـه خـود نزدیک کردان تا سخنی به گوش تو بگویم،علی علیه‌السلام گفت: تو مـردی متمـرّدی و بی باک و رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله مرا خبر داده است به کسانی که بر من تمرّد نمایند و تو یکی از ایشانی. عمرو گفت: به خدای که اگر به تو رسیدمی گوش تو را ببرّیدمی. پس علی علیه‌السلام وی را در پیش آرد و به دست مبارک خـود گـردنش بـزد و بـه مالـک دوزخ سپرد،[1] آنگه برادرش عبدالله بن یثربی بیرون آمد حضرت برو حمله کرد و ضربتی به رویش زد و یک نیمه‌ای از سرش بینداخت. آنگه علی علیه‌السلام بازگردید تا به پیش اصحاب خود آید یکی از پس وی آواز داد باز پس نگریست عبدالله بـن خلف خزاعی را دید؛ آن‌که عایشه در سرای وی فرود آمده بود و در بصره چـون علی علیه‌السلام وی را بدید، شناخت آواز داد ای پسر خلف چه می‌خواهی و مـی‌دانـی که من کیستم؟ ابن خلف گفت: ای پسر ابوطالب دسـت از گـردن‌کشـی بـدار و نزدیک من آی تا ببینم که کدام یک از ما غالب آید[2] و آنگه این رجز می گفت:

ان تـدرن منـی یـا علـی فتـراً　　　　فـانّنی و انّ الیـک شـتراً

---

[1]. م خ: -

[2]. س: -

یصـــارم ســـفیک کاســـاً مـــرّا　　　هان انّ فی صدری علیک وتـرا

پس علی علیه السلام عنان به سوی وی پیچید و گفت:

یـــا ذالـــذی تطلـــب منـــی الـــواترا　　　ان کنـــت تبقـــی ان تـــزور القبـــرا

حقا و تصلی بعد ذاک الحجرا

و عبدالله بن خلف به ضربتی پیشی گرفت علی علیه السلام آن را به بدرقه[1] بگرفـت. آنگه حضرت ضربتی بزد و دست راستش را بینداخت و گفت: ای سگ مادر بـه خطا چون دیدی پسر ابوطالب را[2] و ضربتی دیگر بزد و سرش را بینداخت و بـه پیش اصحاب خود آمد. آنگه مازن بن عوف الضبی - علیـه اللّعنـة- از اصـحاب جمل بیرون آمد عبدالله بن نهشل وی را بکشت و پس از ضبی پسر عمّـش ثـور بن عدی نام بیرون آمد محمّد بن ابی بکر بـر وی حملـه کـرد و ضـربتی بـزد و دست راستش را بینداخت و ضربتی دیگر بزد و وی را بکشت. پس عایشه از آن در خشم شد و گفت: مشتی ریگ فرا من دهیـد! فـرا وی دادنـد آن ریـگ را بـر اصحاب علی پاشید و گفت: شاهة الوجوه. مردی از اصحاب علی علیه السلام آواز داد که یا عایشه! **و ما رمیتَ اذ رمیت ولکنّ الشّیطان رمی.**

و طلحة بن عبدالله به آواز بلند ندا می‌داد که: ای بندگان خدا صـبر کنیـد کـه پس از صبر نصرت و ثواب بود! پس مروان بن حکم -علیه اللّعنة- بدو نگریست و غلام خود را گفت که من می‌دانم که یوم الدّار هیچ کس بر کشـتن عثمـان آن تحریض نکرد که طلحه کرد و هیچ‌کس عثمان را نکشت جز طلحه ولیکن تو مرا

---

[1]. س: سپر

[2]. م و خ: -

بپوش و تو آزادی، غلام وی را بپوشید[1] و تیر زهر آب داده به طلحه انداخت برو آمد و بیهوش بیفتاد و چون به هوش آمد خون دید ازو روان شده، گفت: **انا لله و انا الیه راجعون** و به خدای گمان چنان می بردم که ما را خواسته‌اند بدین آیت که: **واتّقوا فتنةً لا تصیبنّ الّذینَ ظلموا منکُم و اعلموا ان اللهَ شدیدُ العِقاب.**

آنگه روی به غلام کرد و کارش سخت شده بود گفت: جایی طلب کن که به آن جا روم. غلام گفت: نمی‌دانم که تو را کجا برم. طلحه - علیه اللّعنة - گفت: سبحان الله! هرگز خون قریشی ندیده‌ام ضایع‌تر از خون خود و گمان نمی‌برم این تیر را مگر تیری است که خدای تعالی به من فرستاد و کار خدای مقدور بود و همچنین سخنی می‌گفت تا که[2] بمرد و وی را دفن کردند در موضعی که آن را سنجه گویند و اهل بصره از آن عظیم غمناک شدند و پسر عمّ عایشه بود و عایشه بسیار غمگین گشت و شب درآمد و لشکر از هم باز شدند و چون دیگر روز بامداد شد قوم به هم نزدیک شدند و عایشه می‌آمد بر اشتر عسگر نشسته و در پیش لشکر بایستاد و لشکر از چپ و راست وی و علی علیه‌السلام اصحاب خود را تعبیه کرد و صف راست کرد و کعب بن سورا الازدی مهار شتر در دست گرفته، رجز می‌گفت و مردمان را به جنگ تحریض می‌کرد و مالک اشتر برو حمله کرد و وی را بکشت، پس غلام وی بیرون آمد و اشتر وی را نیز بکشت. پس عمیره بن سوید القنوی بیرون آمد و این رجز می‌گفت:

انا الغلام العربی الغنوی　　　اضربکم حتی تبروا من علی
وتنصروا بزعمکم روج النبی　　　اولا فسیقی فیکم او بنجنی

---

[1]. س: مروان غلام را آزاد کرد

[2]. س: -

اشتر بدو شتافت و گفت:

اضربکم حتی یقروا بعلی　　　خیر قریش کلّها بعد النّبی

اشتر وی را نیز بکشت و بعد از وی عبدالرّحمن بن عتاب بن اسید بن ابی العاص بن امیّه بیرون آمد و در پیش عایشه شمشیر بازی می‌کرد و رجز می‌گفت: اشتر - رحمة الله علیه- ضربتی بزد و دست راستش را بینداخت و ضربتی دیگر بزد و وی را بکشت و در میدان جولان می‌کرد و رجز می‌گفت و بازگردید و به موقف خود شد. آنگه بشربن عمرو الضّبی بیرون آمد عمّار یاسر بر وی حمله کرد و به یک ضرب او را به لعنت خدا رسانید و بعد از آن یک یک می‌آمدند و جنگ می‌کردند تا که آن روز بر آن مهار نود و هشت دست ببرّیدند و عایشه به آواز بلند ندا در داد که: ای مردمان صبر کنید! پس جنگ در هم پیوست و میان دو لشکر جنگی عظیم کردند که کسی مثل آن ندیده و نشنیده بود و چندان تیر در هودج عایشه نشاندند که همچون پوست حیزو شد[1] و بنوضبّه بلوک آن اشتر برمی‌گرفتند و می‌بوییدند و با یکدیگر می‌گفتند این بلوک اشتر ما در ما گویی مشک اوفر است[2] و مالک اشتر در میدان جولان می‌کرد و به آواز بلند ندا می‌داد که یا انصار الجمل! کیست از شما که با من مبارزت کند و بیرون آید؟ پس عبدالله زبیر- علیه اللّعنة- پیش وی آمد و گفت: پیش من آی ای دشمن خدای که من با تو مبارزت می‌کنم، پس[3] مالک اشتر برو حمله کرد و نیزه‌ای بزد و وی را از اسب درانداخت و مالک از اسب فرود آمد بر سینه وی نشست و ابن زبیر-

---

[1]. س: و چندان تیر در موضع عایشه افشاندند که جای نماند

[2]. س: - (از "و بنوضبّه" سطر قبل ..... "است")

[3]. س: - (از "و گفت" سطر قبل ..... "پس")

علیه اللّعنة- در زیر وی فریاد می‌کرد که مرا و مالک اشتر را بکشید و مالک آن روز روزه داشت و دو روز پیش از آن گرسنه بود و سه روز هیچ طعام نخورده بود[۱] و ضعفی درو پدید آمد عبدالله زبیر از دست وی بجست، از جان طمع بریده و زمین از خون مردان سرخ شده و مبارزان شیعی در آمدند و پای شتر عایشه را ببریدند و شتر بانگ می‌کرد و علی علیه السلام فرمود: پای دیگرش را ببرید که او شیطان است و آنگه محمّد ابوبکر را فرمود که خواهرت را دریاب که شترش را پی کردند وی را بپوش! عبدالرّحمن بن صرد التنوخی شمشیر بر کشید و جنگ می‌کرد تا که به اشتر رسید پی هر دو پایش ببریدند[۲] اشتر بر پهلو افتاده بود و گردن بر زمین افکنده بانگ سخت می‌کرد، عمّاربن یاسر بجست و زانوهای شتر را ببرید و علی علیه السلام آمد بر اشتر رسول خدا صلی الله علیه و آله نشسته و سر نیزه به هودج عاشیه زد و گفت: ای عایشه! تو را رسول صلی الله علیه و آله چنین فرموده است که می‌کنی؟ عایشه گفت: یا حضرت! ظفریافتی، نیکویی کن! پس شاه مردان علی علیه السلام محمّد ابوبکر را فرمود که: تو می‌دانی که جز از تو هیچ کس را نرسد که پیش خواهرت رود، محمّد دست فراز کرد و عایشه را به خود بازگرفت. عایشه گفت: تو کیستی که بسودی از من آن چه تو را حلال نباشد؟ محمّد گفت: خاموش باش که منم برادرت محمّد و خود کردی آن‌چه کردی و بر خدای تعالی و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله عاصی شدی و پرده خود بدریدی و حرمت خود مباح کردی[۳] و درمعرض تلف آمدی وی را برگرفت و به بصره برد در سرای عبدالله بن خلف الخزاعی فرود آورد، پس عایشه گفت: ای برادر! سوگند بر تو که از برای من خواهرزاده خود

---

[۱]. س: -

[۲]. م: - (از "عبدالرّحمن" سطر قبل .... "ببریدند")

[۳]. س: -

عبدالله بن زبیر را طلب کنی. محمّد گفت: از عبدالله می‌ترسی به خدای که تـو را به عیب و عار موسوم نکرد جز او.[۱] عایشه گفت: ای برادر! او خواهرزاده توست رفق و مدارا کن! پس محمّد به جنگ‌گاه شد و ابن زبیر را دید جراحت رسیده و نزدیک به هلاک شده، محمّد وی را گفت: برخیز و سوار شو ای شوم با اهل بیت خود! محمّد وی را بر اسب خود نشاند و خود در پس وی نشست و وی را نگاه می‌داشت، وی از جراحتی که داشت از این طرف و از آن طرف می‌جنبید تـا کـه وی را به پیش عایشه آورد عایشه وی را بدان حال بدید، بگریسـت و محمّـد را گفت: وی را از علی امان خواه و احسان خون تمام کن! محمّد گفت: خـدای تـو را بر وی برکت نکناد و در پیش حضرت شـد و او را امـان خواسـت، حضـرت علی(ع) گفت: او را و همه مردمان را امان دادم. پس علی(ع) عبـدالله عبّـاس را بخواند و گفت: به پیش عایشه رو و وی را بگوی تـا بـه مدینـه رود و در بصـره مقام نکند. پس ابن عباس به در سرای او شد و او در سرای عبدالله بن خلف بود، دستوری خواست عایشه دستوری نداد، پس ابن عبّاس بی‌دستوری به خانه درآمد و بالش‌ها نهاده بود یکی برگرفت و برآنجا نشست، عایشـه گفـت: یـابن عبّـاس! سنّت را خطا کردی بی‌دستوری به منزل من درآمـدی و بـر بسـاط مـن نشسـتی بی‌اذن من، ابن عبّاس گفت: سنّت را ما فرا تو آموختیم[۲] و اگر در خانه‌ای نشسته بودی که رسول خدا(ص) به تو داده بود هرگز بی دستوری درنمی‌آمدم و تو سـنّت را خطا کردی و آن منزل خانه توست که خدا و رسول او تو را فرمود که در آنجا قرار گیری و از آنجا بیرون نیایی، تو بیرون آمدی و عاصی شدی در پیش خدا و

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

رسول او و اکنون شاه مردان علی علیه السلام مرا به نزد تو فرستاده و تو را می‌فرماید که باید به مدینه روی پس رحلت کن و اینجا مقام مکن! عایشه گفت: رحمت کناد خدای بر امیرالمؤمنین آن عمربن الخطّاب بود. ابن‌عبّاس گفت: به خدای که این امیرالمؤمنین است و اگرچه بینی‌ها به خاک رسد از برای وی و روی‌ها خاک‌رنگ شود[1] و عایشه گفت: من برشما ابا کردم ابن عبّاس گفت: ابا کردن تو مدّتش کوتاه بود و شومی و بدبختی و نکبت آن ظاهر شد وتو نبودی درین ایّام خود الّا همچون مقدار دوشیدن گوسفندی تا که ستدن و دادن و امر و نهی تو در باقی شد،[2] پس عایشه بگریست و آنگه گفت: به خدای که ما از پیش شما رحلت کنیم که خدای تعالی هیچ شهر نیافریده به من دشمن‌تر از شهری که شما در آنجا باشید ای بنی‌هاشم! ابن عبّاس گفت: چرا چنین است و به خدای که نعمت ما نزدیک تو این نیست یا بنت ابی بکر! عایشه گفت: نعمت شما نزدیک من از چیست؟ ابن عبّاس گفت: آن است که تو را ما در مؤمنان کردیم و تو دختر امّ رومانی و پدرت را صدیق کردیم و او پسر قحافه بود.

عایشه گفت: یا بن عبّاس! بر من منّت منهید بر رسول خدای صلی الله علیه و آله گفت: چرا بر تو منّت ننهیم به رسول خدای صلی الله علیه و آله و اگر تو مویی یا ناخنی بودی از رسول خدای صلی الله علیه و آله تو بر ما و بر همهٔ عالمیان منّت نهادی بدان و بعد از این تو یکی خشیت بودی از خشیت‌های رسول صلی الله علیه و آله[3] و بدان که تو از دیگران نیکوتر نیستی و به حسب کریمه بهتر نیستی و به عرف و اصل راسخ و ثابت تر نیستی و اکنون می‌خواهی که سخن گویی و در تو عاصی نشوند و فرمان دهی و تو را خلاف

---

[1]. س: - (از "عایشه گفت" دوسطر قبل..... "شود")

[2]. س: - (از "و تو نبودی" سطر قبل ..... "شد")

[3]. س: - (از به "رسول خدای صلی الله علیه و آله" سطر قبل .... "رسول صلی الله علیه و آله")

نکنند و ما گوشت و خون رسولیم و میراث و علم او درمیان ماست. عایشه گفت: علی علیه السلام آن را ابا کند و تو را مسلّم ندارد. ابن عبّاس گفت: من به خدایی گواهی می‌دهم و اقرار می‌کنم که او به آن اولی‌تر است و سزاوارتر از من است؛ زیرا که او برادر رسول صلی الله علیه و آله است و پسر عمّ و داماد اوست و پدر دو سبطین و مدینه علمش و بازبرندهٔ اندوه‌ها از روی وی،[1] به خدای که شکر نعمت نکردی نعمت ما را بر تو و بر پدرت پیش از تو، آنگه ابن عبّاس از پیش وی بیرون آمد و به نزدیک علی علیه السلام آمد و ماجرایی که گذشته بود تمامی را بیان فرمود. پس علی علیه السلام بفرمود تا اشتر رسول صلی الله علیه و آله را حاضر کردند، برنشست و روی به منزل عایشه نهاد و دستوری بخواست و در رفت. عایشه نشسته بود و جماعتی از زنان اهل بصره گرد وی گرفته بودند و وی می‌گریست و ایشان با وی می‌گریستند و صفیه بنت الحدث زن عبدالله بن خلف الخزاعی بود به علی علیه السلام نگریست و زنان همه فریاد برآوردند که ای کشنده دوستان و ای پراکنده کننده مجتمعان خدای تعالی فرزندان تو را یتیم گرداناد چنانکه تو فرزندان ابن خلف را یتیم کردی که لعنت خدای برو و برجد و آبای او باد![2] پس علی علیه السلام بدو نگریست وی را شناخت و گفت: ای صیفه! من تو را ملامت نکنم بر آن‌که مرا دشمن داری و من جدّ تو را کشته‌ام در جنگ بدر و عمّ تو را کشتم به غزای احد، اکنون شوهرت را کشتم به حرب جمل و اگر من قاتل‌الاخبه بودمی چنانکه تو می‌گویی هرکه درین خانه و در این سرای است همه را بکشتمی[3] آنگه حضرت گفت: ای عایشه این سگان را از من دور نکنی به درستی که من قصد کردم که در این خانه را بگشایم

---

[1]. س: -

[2]. م وخ: -

[3]. س: -

و هرکه در اینجاست، بکشم سپس آن همه زنان خاموش شدند و هیچ سخن نگفتند: آنگه علی علیه السلام عایشه را سرزنش بسیار کرد و گفت: خدای تعالی تو را فرمود که در خانه خود قرار گیری و در پس پرده نشینی و بیرون نیایی پس در خدای تعالی عاصی شدی و در خون‌ها خوض کردی و به ظلم با من جنگ کردی و مردمان را بر من انگولیدی و خدای تعالی پدرت را و تو را به ما مشرّف گردانید[1] و تو را امّ المؤمنین نام نهاد و حجابی در تو پدید کرد اکنون برخیز و برو آنجا پوشیده شو که رسول خدا صلی الله علیه و آله تو را آنجا گذاشته است تا که اجلت فرا رسد. آنگه علی علیه السلام برخاست و نزدیک قوم خود شد و روز دیگر حسن علیه السلام را پیش وی فرستاد و حسن علیه السلام برفت و عایشه را گفت: شاه مردان تو را می گوید که بدان خدایی که دانه شکافت و خلق آفرید که اگر این ساعت نروی آن‌چه من می‌دانم و تو می‌دانی به تو فرستم و عایشه در آن وقت موی سر می‌بافت، موی جانب راست بافته بود و موی جانب چپ را می‌خواست که ببافد چون حسن علیه السلام این سخن بگفت وی در ساعت برجست و گفت: مرا روانه کنید! زنی از مهاجرنشین وی را گفت: یاامّ المؤمنین! عبدالله عبّاس نزدیک تو آمد و تو جواب وی نگفتی و اکنون این پسر چون پیغام پدرش به تو آورد و تو را مضطرب کرد و پدرش به نزد تو آمده بود و در تو این جزع و اضطراب ندیدیم. عایشه گفت: سخن وی مرا مضطرب از آن کرد که پسر رسول خداست و هر که خواهد که به دو چشم بر رسول خدا نگرد گو بدین پسر نگرد و بعد ازین پدرش وی را به چیزی فرستاد که من می‌دانم و مرا چاره‌ای نیست جز رحیل کردن، پس آن زن وی را گفت: سوگند بر تو و به حق رسول خدای که مرا از آن خبر دهی

---

[1]. س: -

که علی(ع) به تو چه پیغام کرد؟ عایشه گفت: نعم! به درستی که رسول خدای غنیمتی آورده بود و آن را بر اصحاب خود قسمت می‌کرد و ما نیز ازو درخواستیم که ما را از آن چیزی دهد و الحاح بسیار کردیم. علی(ع) ما را ملامت کرد و گفت: رسول خدای را تنگدل کردید و ما با علی(ع) ترش‌رویی و ناخوشی جواب دادیم و سخنی درشت گفتیم، وی(ع) گفت: **عسی ربّه ان طلقکن یبدله ازواجنا خیراً منکن**؛ اگر رسول(ص) شما را طلاق دهد تواند بود که خدای تعالی وی را بدل شما زنان بهتر از شما بدهد مسلمان و مؤمن. دیگر باره وی را سخت‌تر درشت گفتیم. رسول(ص) از آن در خشم شد که ما با علی گفته بودیم و روی به وی کرد و گفت یا علی **انّی قدجعلت طلاقهنّ الیکَ فمن طلقته منهن فهی بانیة**؛ یعنی به درستی که من طلاق این زنان به دست تو کردم و هر که تو وی را طلاق دهی او مطلقه باشد و از من جدا بود و رسول(ص) در آن وقت معین نکردند در حال حیات و نه در بعد وفات، پس آن چه وی گفت آن کلمه است. آنگه علی(ع) جماعتی از زنان اهل بصره را بخواند و ایشان را فرمود تا با عایشه به مدینه روند.

پس عایشه با آن زنان از بصره رحیل کردند و علی(ع) زنان را وصیت کرده بود که به قاعده مردان باشند عمامه ها بر سر نهاده، پس عاشیه در راه می گفت که علی(ع) با من چنین و چنان کرد و آن که مردان را با من فرستاد تا مرا به مدینه برند زنی این شنید و شتر براند و به نزدیک وی شد و گفت: وای بر تو یا عاشیه! آخر تو را بس نیست آن چه کردی در حق ابوالحسن اکنون آن زنان همه پیش آمدند و روی ها برهنه کردند. پس عایشه گفت: اناالله استغفاراً و عایشه به مدینه شد و زنان برگشته، به بصره آمدند و هرگاه که عایشه روز جمل را یاد

کردی چندان بگریستی که معجرش به اشک چشم تر شدی و می‌گفتی کاشکی من آنجا حاضر نشدمی و کاشکی پیش از آن به بیست سال بمردمی و می‌گفت: اگر من در جمل حاضر نشدمی دوست‌تر بودی به من از آن مرا از رسول خدای ﷺ مثل فرزندان عبدالرّحمن ابوالحرث بودمی و او را ده پسر بوده بود که همه سواری کردندی.[۱]

وابویعقوب اسحق بن یوسف الغفاری گفت: ابوالمنذر هشام بن محمّد الثابت را پرسیدم از کسانی که در روز جمل بکشتند از اصحاب علی علیه السلام و عایشه، گفت: علی بیست هزار مرد داشت از اصحاب وی هزار و هفتصد مرد را بکشتند[۲] و عایشه سی هزار مرد داشت و از قبیله اردخاص او چهار هزار مرد را بکشتند و از بنی ضبه دوهزار مرد را بکشتند و از بنی ناحیه چهارصد مرد را بکشتند واز بنی بکر و ایل هشتصد مرد بکشتند و از بنی حنظله نهصد مرد بکشتند و از بنی عدی و موالی ایشان نود مرد بکشتند و از مردمان اخلاط هزار مرد بکشتند و مردی از بنی تمیم به عبدالرّحمن التنوخی نگریست و او اشتر عایشه را پی کرده بود وی را گفت: تو بودی که در روز جمل اشتر عایشه را پی کردی؟ گفت : به خدای که من آن مردم و اگر آن روز اشتر را پی نکردمی از اصحاب عایشه یکی به روی زمین نماندنی خواهی خشم گیرو خواهی راضی شو، آنگه در آن معنی ابیاتی انشاد کرد و علی علیه السلام بعد از حرب جمل روزی چند در بصره مقام کرد و چون خواست که رحیل کند فرموده تا منبرها بنهادند و ندا فرمود تا مردمان جمع شوند و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات

---

[۱]. س: - (از "و می گفت" دو سطر قبل ..... "کردندی")

[۲]. س: -

فرستاد و از کار قوم گفت آن چه گفت، پس منذر بن الجارود العبدی برخاست و وی را از فتنه‌ها وغیر آن پرسید، علی علیه السلام وی را از آن کار خبر می‌داد تا روز قیامت و فتنه ها یاد می‌کرد که در یک شهر خواهد بود و چگونه خراب شود و خرابی آن بر دست که بود و چند وقت بود و با که بود. آن واقعه در مشرق و مغرب ترک آن کردیم از برای آن که مطول است آنگه در آن آخر گفت: یا منذر! به درستی که قیامت قایم نشود مگر بر اشرار خلق خدای و آن در اول روز محرّم روز آدینه فهم کن یا منذر و آن چه تو را بدان خبر دادم و نپوشیدم از غیر توآنگه از منبر فرود آمد و اصحاب را به رحیل فرمود و به کوفه شد موید و منصور و روشن چشم و شادان و الحمدالله ربّ العالمین و الصّلوة علی محمّد و آله الطیّبن الطّاهرین.

آورده‌اند که: عایشه چون به آب جواب رسید در وقت سحرگاهان سگان آواز و فریاد برآوردند و عایشه از مردی شنید از اهل لشکرش که دیگری را می‌پرسید و می‌گفت: این کدام آب است آن کس جواب گفت: آب جواب است. عایشه گفت: مرا بازگردانید. گفتند: چرا؟ گفت: زیرا که من از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که می‌گفت: گویی در زنی می‌نگرم از زنان خود که سگان جواب برو بانگ می‌کنند، پس از خدای بترس ای حمیرا و پرهیز کن از آن که تو آن زن نباشی و قوم آنجا فرود آمدند. چون با مداد شد عبدالله زبیر - علیه اللّعنة- پنجاه مرد را بیاورد تا به نزد عایشه و گواهی دادند که این آب جواب نیست و ایشان شب از آب جواب درگذشته‌اند و گفت: این اول روز شهادت بود که در اسلام دادند. بدان که مذهب ما اهل البیت امامیه آن است که هر که جنگ کند با یکی از امامان حق که امامت ایشان از جهت خدا و رسول بود به حکم نص و توفیق حکمش حکم کسی بود که با رسول خدا جنگ کند و در بزرگی گناه و ایشان را

بدان دلیل هاست، یکی اجماع امامیه است که مشتمل است به قول معصوم و دوم آن که کسانی که با علی ﷺ یا یکی از ائمه الطاهرین جنگ کردند و بـرو بغـی کردند منکر و دافع امامت وی بودند و امام را حـق ندانسـتند و دفـع امامـت وی کردند همچنان بود که پیغمبر را ندانستند و دفع نبوّتش کردند.

روایت کرد محمّدبن اسحق به اسناد درست که عایشه چون از بصره به مدینه شد دایم مردمان را بر امیرالمؤمنین علی ﷺ تحریض می‌کرد و می‌انگولید و نامـه نوشت به معاویه و اهل شام به اهود بن ابـی البحتـری و ایشـان را بـر علـی ﷺ تحریض می‌کرد.

و روایت است از مسروق که گفت: نزدیک عایشـه شـدم و بنشسـتم سـاعتی سخن گفت آنگه غلام سیاه داشت وی را بخواند و وی عبدالرّحمن نام داشـت و گفت: یا مسروق! می‌دانی که این غلام را چرا عبدالرّحمن نـام نهـادم؟ گفـتم نـه! گفت: از برای دوسـتی مـن بـا عبـدالرّحمن بـن ملجـم را و امثـال ایـن حـدیث بسیاراست و دلالت می‌کند بر آن که عاشیه توبه نکرد و پشـیمان نبـود از آن‌چـه کرد لعنة الله علی الظّالمین.

فصل بیست و هفتم فی ذکر واقعه صفّین

روایت کرد ابن اعثم به اسنادش از ابی اسحق و از ابی عبدالله محمّدبن عمرواقد الواقدی الاسلمی و از زهری و از ابی مخنف لوط بن یحیی بن مخنف بن الازدی وعبدالرّحمن بن عبید و نصرمن صالح ابن حبیب بن زهیر و از محمّد بن عبدالله القرشی و غیرایشان که گفت: من از اختلاف لغات و روایات ایشان یک حدیث تألیف کردم بر یک نسق که چون علی‌ؑ روز جمل از کار بصره و آن‌چه شد خطبه گفت: آنگه مردمان را رحیل فرمود و از بصره به کوفه شدند روز دوشنبه شانزدهم رجب سنه سته و ثلاثین در کوفه شد او با اشراف مردمان کوفه به استقبال وی آمدند و تهنیتش کردند و از برای وی برکت خواستند،[۱] پس اصحاب وی را گفتند: یا امیرالمؤمنین! در کوشک فرود می‌آیی؟ گفت: نه! آن قصر خیال است وکوشک کم و کاست است، ولیکن برجبه فرود آییم پس آنجا فرود آمدند و بار بیفکندند و علی‌ؑ در مسجد مهین بر منبر شد و خدای را حمد وثنا گفت و بر پیغمبرﷺ درود و صلوات فرستاد و گفت: شکر آن خدای را که ولی خود را نصرت کرد و دشمن خود را فرو گذاشت و راستگوی بحق را عزیز گردانید و عهدشکن مبطل را خوار گردانید و به درستی که می‌ترسم از شما به سخت ترین چیزی و آن دو چیزی است؛ متابعت هوا کردن و امل دراز داشتن. متابعت هوا از حق رو بگرداند و امل دراز آخرت را فرموش کند و به درستی که دنیا رحلت کرد و پشت برگردانید و آخرت نزدیک است که روی فرا کند و هر یک را ازین دو پسرانند پس شما از پسران آخرت باشید و امروز روز کار است و حساب نیست و فردا حساب بود و عمل نتوان کرد و بر شما باد ای اهل کوفه به طاعت خدا و به طاعت آن کس که خدای را طاعت داشت از اهل بیت پیغمبر

---

[۱]. س: -

شما آنان که ایشان اولی‌ترند به طاعت داشتن ایشان را[۱] از جماعت حلال زادگان و دعوت کنندگان از حق چیزی که ایشان را نیست تا وبال جرم خود بخشیدند، زود بود که ثمره گمراهی خود ببینند و به درستی که از نصرت من تقاعد نمودند و باز ایستادند جماعتی از شما و من برایشان خشمناکم از ایشان ببرید و ایشان را بشنوانید آن چه کراهیّت دارند یا در زوال عقب[۲] ما کوشند و رضای من بجویید، پس ایشان تیره و گمراه باشند.[۳]

پس مالک بن حبیب الیربوعی برخاست و گفت: یا امیرالمؤمنین! به درستی که از ایشان هجران کردن و سخن ناخوش گفتن ایشان را مالش اندک بود بر آن جرم که از تو تخلّف کردند و یاری نکردند[۴] و به خدای که اگر تو ما را فرمان دهی ایشان را بکشم. علی علیه السلام گفت: سبحان الله یا مالک! بدرستی که از غایت درگذشتی و از حق تجاوز نمودی و کمان بیشتر از حد کشیدی و حق تعالی چنین نمی‌فرماید، بلکه می‌فرماید که: **النّفس بالنّفس و من قتل مظلوماً فقد جعلنا لولیه سلطاناً فلا یسرق فی القتل انّه کانَ منصوراً**؛ نفسی را به نفسی بکشند و قصاص کنند و هر که را به ظلم بکشند ما ولی او را حجّتی کرده‌ایم و قصاص داده باید که در کشتن اسراف نکنند و از کشتن خصم تجاوز ننمایند تا منصور بود. آنگه ابوبرده بن عوف الازدی برخاست و از آن جماعت بود که در نصرت تخلّف کرده بودند. گفت: یا امیرالمؤمنین! آن جماعت را که در روز جمل برگرد عایشه بکشتند ایشان را به چه جرم کشته‌اند؟ علی علیه السلام گفت: ایشان را بدان

---

[۱]. م: -

[۲]. س: عتبه

[۳]. س و خ: -

[۴]. س: -

کشته‌اند که جماعت را از شیعه و عاملان مرا بی‌جرم کشته بودند، پس پیش ایشان شدم و گفتم تا کشندگان برادران مرا به من تسلیم کنند ابا کردند و با من جنگ کردند و بیعت من در گردن ایشان بود و نزدیک به هزار مرد از شیعه من و مسلمانان را ایشان بکشتند پس ایشان را بکشتم تو از آن در شکی یا اخا الازدی؟! گفت: در شک بودم و اکنون بدانستم و مرا ظاهر شد که آن قوم خطا کردند و تو بر هدایتی و ایشان بر معصیت. آنگه علی‌علیه‌السلام از منبر فرود آمد و برفت به سرای ابی جعده بن هبیره بن ابی و هب المخزومی فرود آمد و سلیمان بن صرد الخزاعی به سلام وی آمد، علی‌علیه‌السلام وی را گفت: ای سلیمان! به درستی که تو در گمان بودی و چشم داشتی و منتظر می‌بودی تا دست کرا بود روباه بازی کردی و من تو را از معتمدان و از معتمدترین مردمان پنداشتم به چه سبب مرا یاری نکردی و از نصرت من تقاعد نمودی؟ گفت: یا امیرالمؤمنین! در کارها باز پس مشوید و بدان‌چه گذشت مرا سرزنش مکن و دوستی من باقی گذار تا نصیحت من و هواخواهی من تو را خالص ماند و به درستی که کارهای دشوار افتاد که تو در آن دشمن را از دوست بشناسی، پس علی‌علیه‌السلام وی را دیگر هیچ نگفت: پس ساعتی بنشست و آنگه برخاست و به مسجد اعظم شد و حسن بن علی‌علیه‌السلام در آنجا نشسته بود وی را گفت: یا ابا محمّد! امروز حالی عجیب روی داد با تو بگویم که من چه دیدم از حضرت امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام در حضور جمعی از سرزنش و ملامت کردن. حسن‌علیه‌السلام گفت: وی عتاب با کسی کند که در دوستی وی نصیحت و نیکی چشم دارد و دوستی امیدوار بود.[1] سلیمان گفت: به درستی که مقام‌ها مانده است که در آن نیزه‌ها شکسته شود و شمشیرها رخنه درافتد و در آن

---

[1]. س: دوستی بر وی چشم دارد

مقامات به امثال من محتاج باشند. پس دوستی مرا به خیانت نسبت نکنید و مرا در نیک‌خواهی متّهم مدارید![1] حسن علیه‌السلام گفت: آری چنین است رحمت خدای برتو باد! بعد از آن مردانی که در واقعه جمل از علی علیه‌السلام تخلّف کرده بودند یک یک می‌آمدند و چون یکی از ایشان سلام کردی علی علیه‌السلام گفتی **وعلیک السّلام و ان کنت من المتربصینّ**؛ سلام بر تو باد اگرچه از آنان بودی که چشم برآن می‌داشتی که تا فتح کرا بود و همچنین بر آن بود که تا روز آدینه درآمد به نماز بیرون آمد و نماز بگزارد و آنگه عاملان را به شهرها فرستاد که در تحت و تصرّف وی بود و از عراق و ماهات و جبال و خراسان و جزیره و اهل جزیره عثمانی بودند و بر معاویه لعین بیعت کرده بودند و منقاد وی شده، چون خبر به علی علیه‌السلام رسید مالک اشتر را بخواند و آن ولایت را به وی داد و ضحاک بن قیس الفهری در بهران بود از قبل معاویه – علیه اللّعنة– چون خبر بدو رسید که مالک روی بدان جا آورده کس به اهل رقه فرستاد و از ایشان مدد خواست از برای جنگ مالک و سماک بن محرمه را بفرستاد بالشکر بسیار و مالک با لشکر کوفه بدیشان رسید به نزدیک شهر حران و جنگ عظیم کردند تا شبانگاه و چون شب درآمد ضحاک لعین بالشکرش بگریختند و به شهر حران شدند و مالک از عقب ایشان برفت وایشان را در بندان کرد خبر به معاویه– علیه اللّعنة– رسید عبدالرّحمن بن خالد بن ولید– علیه اللّعنة– را با لشکر عظیم بفرستاد به مدد ایشان و آن خبر به مالک رسید روی بدیشان نهاد و چون بدیشان رسید جنگ در پیوست و مبارزت می‌نمود و ایشان را هزیمت نمود و می‌راند تا به شام و آنگه اهل رقه را در بندان داد و ضحاک بن قیس از حران بیرون آمد تا مالک را از رقه

---

[1]. س: –

برانگیزاند که ایمن بن حریم الاسدی را با لشکر بسیار معاویه لعین به مدد ایشان فرستاد و لشکر از هر طرف روی به مالک آوردند و جنگ در پیوستند و جنگی عظیم کردند و عاقبت اهل شام به هزیمت شدند و به نزدیک معاویه- علیه اللّعنة- گریختند و مالک بر اطراف شهرها غارت می و دشمنان را خوار و ذلیل می‌کرد تا که ولایت جزیره را ضبطی محکم کرد، آن خبر به علی علیه السلام رسید در مسجد کوفه رفت و در منبر شد و خطبه بگفت و فرمود که ای اصحاب و یاران! معاویه بن ابی سفیان اهل شام را در شک افکند و با ایشان دعوی کرد که من علی‌ام و عثمان بن عفان را بکشتم و با عامل من جنگ کرد و زود بود که با من منازعت کند در حقی که مراست به قول خدای و لشکر شام بر سر من آرد که حقی خدای به من داده و رسول خدای از من بگیرد[1] و من عزم کردم که نامه-ای بنویسم رای شما چیست؟مسلمانان از هر طرف آواز برداشتند و گفتند: یا امیرالمؤمنین! هر چه خواهی کن و ما را فرمان ده که هر چه فرمایی امر تو در میان ما سمعاً و طاعتاً مقرون است و طاعت تو همچون طاعت رسول خدا محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله است.

پس علی علیه السلام از منبر فرود آمد و به خانه شد و دوات و بیاض خواست و نامه نوشت، پس از تسمیه من علی امیرالمؤمنین الی معاویه، امّا بعد به درستی که بیعت من بر تو لازم شد به مدینه در آن حالت که تو در شام بودی؛ زیرا که مرا بیعت کردند آن قوم که ابوبکر و عمر و عثمان - علیه اللّعنة- را بیعت کردند و حاضر راست که اختیار کند و غایب را نیست که رو کند. به درستی که کار عثمان بر مردمان مشکل بود و خبر دهنده از آن همچون کور بود و شنونده

[1]. س: - (از " و با عامل من" دوسطر قبل ..... "بگیرد")

همچون کر و به درستی که قومی عیب کردند وی را قبول نکردند و قومی وی را دوست داشتند پس نصرتش بکردند. پس حاضران را تکذیب کردند و غایب را متّهم کردند و به درستی که مردمان بر من بیعت کردند یعنی عام و هر که از آن رغبت بگرداند از دین بیرون شود و هر که از آن بازپس ایستد کم و کاست بود، پس تو عاقبت بیندیش و بر حسب آن چه بر تو نوشتم کارکن والسّلام و نامه را به جماح بن غزیة الانصاری داد و وی را به پیش معاویه- علیه اللّعنة- فرستاد چون معاویه- علیه اللّعنة- نامه را برخواند با رسول نگریست و گفت: پندارم که از آن جماعتی که عثمان بن عفان را بکشتند، انصاری گفت: من تو را از آن جماعت می‌پندارم ای معاویه که عثمان از ایشان یاری خواست و وی را یاری نکردند بلکه وی را فروگذاشتند و به نزدیک وی نیامدند،[1] معاویه- علیه اللّعنة- از آن سخن در خشم شد و گفت: برو به نزدیک صاحبت و بگو که نامه تو را جواب نداد و بر اثر من می‌آید و جنگ را آماده باش والسّلام. پس انصاری بازگردید و به نزدیک علی علیه السلام آمد و وی را بدان ماجرا خبر داد و ولید بن عتبه بن ابی مغیط دشمن علی علیه السلام بود، سبب آن بود که این ولید والی کوفه بود و آنجا خمر خورده و مست شد و به مسجد آمد و نماز بامداد چهار رکعت بگذارد و آنگه روی به مردمان کرد و گفت: زیادت کنم، پس مردمان بدانستند که وی مست است و اهل کوفه پیش عثمان این گواهی دادند و عثمان در آن باب با علی علیه السلام مشورت کرد علی علیه السلام فرمود که وی را حد بزن! پس وی را حدس زدند و ولید بدان سبب بر علی کینه‌ور شد و درحال حیات رسول صلی الله علیه و آله درمیان وی و در میان علی علیه السلام سخنی رفته بود و ولید -علیه اللّعنة- علی علیه السلام را گفته بود

---

[1]. س: - (از "ای معاویه" سطر قبل ...... "نیامدند")

که: **انا احد منک سناناً واسلطُ منک لساناً و املأ منک حشوالکتیبة**؛ من از تو تیزسنان‌تر و تیززبان‌تر و پردل ترم در پیش لشکر و علی علیه السلام گفت: خاموش باش که تو فاسقی و فاجری وخماری و ولید از آن درخشم شده بود و بر رسول صلی الله علیه و آله شکایت کرده بود، پس در حق وی این آیت فرود آمد که: **افمن کان مومناً لمن کان فاسقاً لایستون**؛ یعنی مؤمن با فاسق برابر نبود. علی علیه السلام را مؤمن خواند و ولید را فاسق خواند، پس از آن شب بود که کینه‌ور بود و فرصت می‌طلبید تا آن روز که نامه علی علیه السلام به معاویه رسید و ولید بیت چند بگفت و به معاویه رسید در آن معنی که علی را به هیچ خیر از آن اجابت نکند و با وی جنگ کند و طلب خون عثمان کند و چون شعر وی به معاویه رسید بدان شاد شد و بر مخالفت علی علیه السلام عزم کرد و مردی را از بنی عبس اختیار کرد که زبان فصیح داشت آنکه دو طومار نوشت و به یکدیگر وصل کرده و در اول بسم الله الرّحمن الرّحیم نوشت که هیچ چیز دیگر ننوشت و در پیچید و مهر کرد و عنوان نوشت و به عیسی داد و به نزد علی علیه السلام فرستاد و وی به کوفه پیش علی علیه السلام آمد و حضرت ازو احوال پرسید، گفت: من در شام پنجاه هزار شیخ دیدم محاسن‌ها تر کرده از اشک بر پیرهن عثمان و به خدای عهد کرده‌اند که هرگز شمشیرها در نیام نکنند تا که کشندگان وی را بکشند، میرنده زنده را بدان وصیّت می‌کند و زنده از مرده آن را روایت می‌کند تا که خرد بدان بزرگ شد و اعرابی بدان هجرت کرد و تا چنان شد که وقتی مردمان گفتندی شیطان نگونسار باد اکنون می‌گویند کشنده عثمان نگونسار باد،[1] علی علیه السلام گفت: یا ویلک! ایشان بدین چه می‌طلبند؟ عیسی گفت: رشته گردن تو می‌خواهند و در کشتن تو می کوشند. علی علیه السلام گفت: **تربت**

[1]. س و خ: - (از" تا که خرد" سطر قبل ...." باد")

یداک وجدت فوک؛ دستت به خاک رساد و دروغ گفتی! پس صلة بن زفرالعیسی برجست و گفت: بد واقدی که تو هستی اهل شام را و بد یاری که تو هستی معاویه لعین را مهاجران و انصار را ترس به گریستن مردان می‌دهی بر پیراهن عثمان و به خدای که پیرهن عثمان- علیه اللّعنة- پیرهن یوسف نیست و گریستن ایشان گریستن یعقوب علیه السلام نیست و اگر در شام بر وی گریند به درستی که در حجاز وی را فرو گذاشتند و امّا جنگ‌کردن ایشان با علی علیه السلام به درستی که با خداو رسول خداست و خدای تعالی کند آن چه خواهد و پسندد[1] و مردمان شمشیرها برکشیدند و قصد عیسی کردند. علی علیه السلام گفت: دست از وی بدارید که او رسول است و وی نامه آورده، نامه را از وی بستانید، نامه را از دست وی گرفتند و به علی علیه السلام دادند چون در نامه نگریست درو جز بسم الله هیچ چیز دیگرنوشته ندید، بدانست که معاویه- علیه اللّعنة- با وی جنگ خواهد کرد و هیچ اجابت نخواهد کرد. علی علیه السلام گفت: حولی و قوّتی نیست جز به خدای و خدای مرا بس است.[2] آنگه رسول معاویه- علیه اللّعنة- از پیش وی برخاست و گفت: یا علی! به خدای که من پیش تو آمدم تو را از همه مردمان خشمگین‌تر دیدم و آن‌چه اهل شام مرا خبر داده بودند از شجاعت و غضب اکنون معاینه دیدم و به خدای اکنون بدیدم آن‌چه اهل شام در آن‌اند از گمراهی و آن‌چه تو در آنی از هدی[3] و به خدای که از تو جدا نشوم و جز در زیر رکاب تو نمیرم و علی علیه السلام مردمان را دعوت می‌کرد تا خروج کردند. مردی از قراء برخاست و

---

[1]. س: -

[2]. س: و لاحول و لاقوة کمر خود را ببست و گفت: خدای من بزرگ است

[3]. س: -

گفت: یاعلی! می‌خواهی که ما را به شام بری پیش برادران ما تا از برای تو ایشان را کشیم چنانکه ما را پیش برادران ما از اهل بصره بردی تا با ایشان قتل کردیم،[۱] به خدای که هرگز این نکنیم. اشتر بانگ بر وی زد و گفت: کیست که این جاهل را زجر کند[۲] و مردمان در پی او می‌رفتند تا که بازار اسب فروشان بدو رسیدند و مشت و لگد و شمشیر برو می‌زدند تا که وی را بکشتند. خبر به علی علیه السلام رسید: گفت: وی را که کشت؟ گفتند: وی را مردمان پراکنده از همدان و غیر ایشان بکشتند. علی علیه السلام گفت: کشنده وی معلوم نیست و از بیت المال مسلمانان بود و جریربن عبدالله البحلی آن روز بر ثغر همدان عامل بود از دست عثمان و اشعث بن قیس بر بلاد آذربایجان عامل بود.[۳] اول علی علیه السلام ابتدا به تحریر کرد و نامه نوشت که: **إنّ اللهَ لا یُغیرما بقوم حتی یُغیروا ما بِالنفسهم** لآیه؛ به درستی که خدای تعالی نعمتی که بر تو تعیین کرده است بنگرداند تا ایشان آن را تغییر کنند آن‌چه برایشان تعلّق دارد چون خدای تعالی به قومی بدی خواهد هیچ کس آن را رد نتواند کرد و تو دانسته‌ای که آن چه رفته است از کار عثمان و بیعت مهاجران و انصار و رفتن من به بصره و جنگ کردن ایشان با من و خدای تعالی مرا ظفر داد و شمشیر از ایشان برداشتم و عبدالله عبّاس را عامل ایشان کردم و به کوفه رفتم و زجر بن قیس را به نزدیک تو فرستادم و هرچه خواهی از وی بپرس و این نامه من بر مسلمانان بخوان و سوار و پیاده که داری پیش من آر که عزم سفر شام دارم ان شاءالله و لاقوة الا بالله والسّلام علیک و رحمة الله و برکاته.

---

[۱]. س: - (از "پیش برادران" سطر قبل .... "کردیم")

[۲]. س: ای جاهل مردود و بر وی حمله کردا قراه بگریخت

[۳]. س: - (از "از دست عثمان" سطر قبل ... "بود")

آنگه نامه را درپیچید و عنوان نوشت و مهرکرد و زجر بن قیس داد پس زجر بن قیس به همدان شد و جریر آنجا بود نامه‌های حضرت را بـه وی داد و جریـر ندا فرمود و مردمان را جمع کرد و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و بـر پیغمبر صلی الله علیه و آله درود فرستاد و گفت: ای مردمان! اینک نامه حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام و اوست امین بر دین و دنیا و به درستی که مهاجران و انصـار وی را بیعت کردند و تابعان به احسان شمایند و اگر این کـار در شـوری افکنیـد میان مسلمانان اولی‌ترین مردمان است بدین کار علی ابن ابی طالـب علیه السلام از بـرای دامادی و خویشاوندی سابقه که وی را بوده است در شجاعت و هجرت الّا آن‌که بقای خلق در جماعت است و فنا در فرقت و علی علیه السلام شما را بر حق دارد مـادام که مستقیم باشید و اگر میل کنید میل شما را راست کند[1] اکنـون بگوییـد تـا رای شما چیست؟ مردمان گفتند: شنیدیم و طاعت داشتیم و رضـا دادیـم و حضـرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را بیعت کردیم. آنگه جریر و کسانی که بـا وی بودنـد بـه کوفه شدند.

آنگه علـی علیه السلام براشـعت قـیس بـن الکنـدی نامـه نوشـت و وی آن روز بـه آذربایجان عامل بود از دست عثمان و در نامه چنین فرمود که: اگر نه از چیزهایی بودی که از تو واقع شده است درین کار تو مقدّم بودی بر دیگران و تواند بود که بعضی از کارها بعضی را حمل کند و بردارد[2] و عثمان در گذشت و خبـر بـه تـو رسیده باشد و مهاجران و انصار و تابعان مرا بیعت کردند و مـن بـر تـو متـوقعم چون این نامه من به تو رسد بر مسلمان بخوان که در ناحیه تواند و عملی کـه در

---

[1]. س: -

[2]. س: - (از" اگرنه از چیزهایی "سطر قبل .... " بردارد")

دست تو است طعمه تو نیست و در پیش تو امانت است مالی است از مال‌های خدای و تو خازنی از خازنان او بر آن[۱] تا که آن را به من تسلیم کنی و تواند بود که من ولایت تو را فراموش نکنم اگر تو مستقیم باشی. ان شاءالله تعالی و لاقوة الا بالله والسّلام. پس نامه را مهر کرد و به زیاد بن مرحب الهمدانی داد و فرمود تا به تعجیل نزدیک اشعت شود چون به وی رسید اشعث مردمان را جمع کرد و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله درود و صلوات فرستاد و گفت: به درستی که پسر عفان ولایت آذربایجان به من داد و علی علیه السلام دوست من است و آن‌چه از کار عایشه و طلحه و زبیر رفت شنیدید و مردمان بر علی علیه السلام بیعت کردند و او امین است بر هر کار که از ما و شما غایب بوده است، پس رای شما چیست؟ مردمان همه یک کلمه بگفتند که سامع و مطیعیم و علی ابن ابی طالب علیه السلام امام ماست و ازو هیچ بدل نطلبیم، آنگه اشعث به خانه خود شد و جماعتی از اصحاب خود را بخواند و گفت: نامه علی علیه السلام مرا تنگدل و مستوحش کرد و گفت: می‌ترسم که اگر پیش وی روم مرا به مال آذربایجان مطالبه کند و و اگر پیش معاویه روم مرا هیچ مطالبه نکند و نزدیک من چنان است که پیش معاویه شدن صلاح‌تر است،[۲] اکنون رای شما چیست؟ خویشان وی گفتند: به خدای که مرگ تو را بهتر است از آن‌که قوم و عشیره و شهر خود را بگذاری و دنبال تابع اهل شام روی، پس اشعث پشیمان شد و گفت: مردمان را مجتمع گردانید و ایشان را به نزدیک علی علیه السلام وعده‌ها داد و رفتن به پیش حضرت. پس اخنف بن قیس التمیمی گفت: یا علی! بنی سعد بن زید سناه بن

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

تمیم اگر چه روز جمل تو را نصرت نکردند امروز تو را نصرت کنند؛ زیرا که ایشان را در طلحه و زبیر شک بود و بر معاویه ایشان را شک نبود و خویشان ما به بصره‌اند، اگر صواب بینی نامه بنویسیم تا بیایند و با دشمنان تو جنگ کنند و آن‌چه دی فوت کرده‌اند امروز تدارک آن کنند.[1] علی علیه السلام گفت: یا ابا فخر تو را دستوری دادم نامه‌ای به قوم خود بنویس! چون نامه بنوشت و نامه به بنی سعد تمیم رسید برخواند و کسان و یاران خود را جمع کرد و به کوفه آورد بر علی علیه السلام بیعت کردند بر آن‌که در زیر رکاب همایونش می‌رند. آنگه علی علیه السلام اصحاب خود را گفت: به درستی که شما دانسته‌اید که در بغی و ستم هیچ نیست، ولیکن مرا دلالت کنند بر مردی که به تجربه‌ها وی را محکم گردانیده بود تا وی را پیش معاویه فرستم، تواند بود که باز ایستید از آن‌چه بر آن است و منزجر شود و اگر نشود ما هم به جنگ کردن قادرتریم.

پس جریربن عبدالله البجلی برخاست و گفت: یا علی! مرا به رسولی پیش وی فرست تا نزدیک وی شوم و وی را دعوت کنم تا تو را فرمان برد و این کار به تو مسلّم دارد و اعمالی از عمال تو بود و امیدوارم که نه او و نه یکی از اهل شام بر من عاصی نشوند. مالک گفت: یا امیرالمؤمنین! وی را بفرست که چنان پندارم که هواداری وی با ایشان موافق است. علی علیه السلام گفت: برو هیچ باک نیست یا مالک وی را رها کن تا بنگریم که چه چیز به ما خواهد آمد. آنگه علی علیه السلام گفت: جریر از دوستان رسول صلی الله علیه و آله است و از اهل بدر و عقبه است، از اهل دین و رای کسانی که تو میدانی و من او را بر ایشان اختیار کردم از برای آن‌که رسول صلی الله علیه و آله در

---

[1]. س: -

حق تو گفته است آن‌که خیر وی به من بس است،[۱] این نامه من پیش معاویه بر و وی را اعلام کن که من وی را به امیری نپسندم و عامه وی را به خلیفتی نپسندند. جریر گفت: یا امیرالمؤمنین! چنین کنم ان شاء الله تعالی. آنگه علی علیه السلام نامه برین مضمون نوشت: بسم الله الرّحمن الرّحیم من عبدالله امیرالمؤمنین علی الی معاویه بن صخره و امّا بعد، ای معاویه! به درستی که تو دانسته‌ای که شوری مهاجران و انصار را بود دون غیر ایشان و چون ایشان بر مردی جمع آیند و او را امام نام نهند آن رضای خدای تعالی بود و اگر یکی از امر ایشان سر پیچید وی را به آن رد کنند و اگر ابا کند با وی قتال کنند بر آن‌که آن رضای خدای بود و اگر یکی از او راهی نه راه مؤمنان را اتباع کرده بود و خدای او را روی به چیزی دهد که وی روی فرا آن چیز کرده بود و به آتش دوزخش رساند و آن بد مرجعی است[۲] و تو دانسته‌ای که آن‌چه در بصره رفت با ایشان جهاد کردم تا حق پیدا شد و امر خدای ظاهر شد و ایشان کاره بودند و بعد از آن تو را می‌بینم که ذکر کشندگان عثمان پلید بسیار می‌کنی و این سخن را طویل کردی، پس با آن قوم به حکومت پیش آیی تا تو را و ایشان را بر کتاب خدای و سنّت پیغمبرش محمّد صلی الله علیه و آله دارم. آنگه نامه را مهر مبارک کرد و به جریر داد. جریر پیش معاویه– علیه اللّعنة– شد، معاویه وی را بنواخت و مقرّب داشت و سخن پرسید. جریر گفت: به درستی که از برای پسرعمّ تو علی ابن ابی طالب علیه السلام اهل حرمین مکّه و مدینه و حجاز و اهل عراقین و بصره و کوفه و اهل یمن و عراق عجم و آذربایجان جمع آمدند و در دست تو این حصن‌ها مانده است که بدان ولایت داری[۳] و اگر از وادی وی

---

[۱]. س: – (از " از اهل دین "سطر قبل ...... "است")

[۲]. س: – (از" بر آن‌که آن رضای خدای بود" دو سطر قبل ...." است")

[۳]. س: –

سیلی بر آنجا گذر کند همه را غرق کند و من آمدم تا تو را دعوت کنم بدان‌چه رسد هدایت تو باشد، حاصل شود. به متلبعت امیرالمؤمنین علی علیه السلام درآی بدان شرط که این ولایت که تو داری به تو دهد و تو در آن عمل کنی بر قضیهٔ کتاب خدا و سنّت رسولش صلی الله علیه و آله و آن‌چه خدای تعالی برو فرستاده است از حق و سنّت و تو همیشه بر آن چنان باشی تا علی زنده بود و اگر او را وفات رسد و تو زنده باشی آن‌چه رای تو اقتضا کند بر آن می‌روی[1] و امّا کار عثمان به درستی که می‌دانی ای معاویه که آن کار درمانده گردانید کسانی را که حاضر بودند و چگونه بود آن کس را که از آن غایب بوده باشد[2] و اینک نامه علی علیه السلام که به تو نوشته است. چون معاویه- علیه اللّعنة- نامه برخواند جریر را گفت: من درین نظری کنم و تو نیز درین باب نظری کن و اهل شام را نیز استطلاع کنیم. پس دیگر روز بامداد جدید به مسجد شد و بنشست و مردمان جمع شدند و معاویه- علیه اللّعنة- نیز حاضر آمد. جریر مردمان را وعظ می گفت و بر بیعت علی علیه السلام دعوت می‌کرد و می‌گفت: ای مردمان! به درستی که این دین فتنه‌ها را احتمال نکند و مردمان بر علی علیه السلام بیعت کردند و وی نه آن است که کینه می‌خواهند و نه ازو کینه می‌باید خواست و در بصره جنگ شد که مثل آن نباشد و ما بر علی علیه السلام بیعت کردیم بر آن‌که مهاجر و انصار بر وی بیعت کردند و اگر ما را مالک کارها گردانیدی و کارها را با ما گذاشتندی از برای خلافت جز وی هیچکس را اختیار نکردیمی،[3] پس ای معاویه! از خدای بترس و حذر کن در نفس خود که خدای با متّقیان و نیکان است و رای تو دو چیز است، گویی که

---

[1]. س: -

[2]. س: و امّا کار عثمان را دانسته باشی که منکر و کاره بود

[3]. س: -

عثمان بن عفان مرا عمل داد و عامل گردانید و معزول نکرد، اگر کار بر آن جمله بودی که تو گفتی دین خدای قایم نبودی و هر مردی را بود آن چه در دست وی بود، ولیکن خدای تعالی آخر را از حق ولایتم آن نهاده است که اوّل را والسّلام.

چون معاویه- علیه اللّعنة- سخن وی شنید و بر جست و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا بگفت و آنگه گفت: ای مردمان! شما می‌دانید که من خلیفه عمر بن الخطابم و خلیفه عثمان بن عفانم هرگـز یکـی از شـما را بـه چیـزی منسـوب و مشهور نکرده‌ام و به درستی که عثمان را مظلوم کشتند و من والی اویم و خدای تعالی می‌فرماید کـه: **و من قتل مظلوماً فقد جعلنا لولیه سـلطاناً فلایسـرق فـی القتل انه کان منصوراً.** و من می‌خواهم که مرا اعلام کنید بدان‌چه در دل‌ها دارید از قتل عثمان، پس مردمان از اطراف مسجد برجستند و گفتند ما همه خون عثمان می‌طلبیم و آن خبر به علی(ع) رسید. برخاست که به تعجیل بـه شـام رود عامـه خلق گفتند: صواب آن است که به کوفه مقام کنـی و پـنج کـس برخاسـتند مثـل مالک اشتر نخعی و عدی بن حاتم طایی و عمربن الحمـق الخزاعـی و سـعیدبن قیس الهمدانی و هانی بن عروة المزحجی برخاستند و گفتند: یا امیرالمؤمنین اینان که رای مقام می‌زنند از لشکر اهل شام می‌ترسند و در جنگ ایشـان هـیچ چیـزی نیست خوفناک‌تر از مرگ و ما مرگ را می خواهیم ما را ببر و تـو را حـق تعـالی توفیق دهاد! علی(ع) ساعتی سر در پیش افکند و آنگه گفت: مرا میسر نیست بـه سوی ایشان شدن چون رسول من در پیش ایشان است وقتـی پدیـد کـرده‌ام کـه بیاید اگر تأخیر افتد وی را فریفته باشند و عاصی شده باشد، پس خاموش باشـید و تعجیل مکنید و جریر پیش معاویه- علیه اللّعنة- هر بـار کـه تعجیـل کـردی و جواب نامه خواستی معاویه گفتی: تعجیل مکن تا درین کار نظری کنم و از اهـل

شام استطلاع رای کنم و آنگه نامه صاحب تو را جواب بنویسم و کرامت کنم. آنگه معاویه- علیه اللّعنة- به عمرعاص نامه نوشت و عمر آن روز به فلسطین بود که اهل حجاز و اهل یمن و بصره و کوفه بر علی‌علیه‌السلام جمع آمدند و وی جریربن عبدالله البحلی را به رسولی پیش ما فرستاده است تا این غایت من وی را هیچ جواب نداده‌ام و منتظر توام و جواب موقوف قدم تواست بیا که با تو مشورت کنم و کار خود را به تو گذارم، والسّلام.

چون عمرعاص نامه را برخواند دو پسر داشت هر دو را بخواند، یکی عبدالله و دیگری محمّد دور آن معنی با ایشان مشورت کرد، عبدالله گفت: من می‌گویم که رسول خداصلی‌الله‌علیه‌وآله از دینا برفت و از تو راضی بود و همچنین ابوبکر و عمر و عثمان را بکشتند و تو ازو غایب بودی در خانه خود بنشین که تو را طمع آن نیست که خلیفه شوی و او را نشاید که حاشیه و تیغ محاسبه معاویه باشی که اهل دنیا اندک زمان زایل شوند و پایدار نباشند. پس پسر کوچک محمّد گفت: تو شیخ قریشی و صاحب امر ایشانی و اگر این کار مضطرب شود و تو از آن غایب باشی کار تو در پیش صغیر و کبیر حقیر گردد و قدر تو کم شود و به جماعت اهل شام بپیوند و یار ایشان باش و خون ناحق عثمان طلب کن که تو از معاویه کمتر نیستی. عمر ساعتی سر در پیش افکند و آنگه گفت: یا عبدالله! تو اشارت کردی مرا به چیز که آن بهتر است در دنیا و هر چه درو نظر کنیم و دیگر روز عمر غلامی داشت وردان نام وی را بخواند غلام سخت داهی بود، گفت: چهار پایان بارکن! غلام رخت را فراهم آورد و باربنهاد، عمر گفت: بار بیفگین! وردان باربیفگند. دیگر باره گفت: بار بر نه و همچنین می‌گفت: بار بر نه و بار بیفگن. وردان گفت: یا اباعبدالله تو را چه شد که غفلت مختل شد و اختلانی پدید آمد.

عمر گفت: نه! گفت: پس قضیه تو چیست یکبار می‌گویی بر نه و یکبار می‌گویی بیفگن! عمر گفت: نمی‌دانم، وردان گفت: من می‌دانم به خدایی که دنیا و آخرت در پیش تو آمده است و می‌گویی که علی علیه السلام آخرت است بی دنیا و در آخرت عوض است از دنیا و با معاویه دنیاست بی‌آخرت و در دنیا عوض نیست در آخرت،[۱] پس تو در میان دو کار متوقعی و نمی‌دانی که دنیا را برگیری یا آخرت را[۲] عمر گفت: الله ابوک یا وردان هیچ خطا نکردی از آن‌چه در دل من است و اکنون بگوی رای تو چیست؟ وردان گفت: رای من آن است که در خانه خود بنشینی که خدای تعالی تو را وسعتی داده است، پس اگر اهل دین ظفر یابند تو در دین ایشان باشی و اگر اهل دنیا ظفر یابند از تو مستغنی نباشند. عمر گفت: یا وردان اکنون در خانه بنشینیم و عرب شنیدند که من عنان سوی معاویه تافتم بار بر نه! وردان بار بر نهاد و پیش معاویه- علیه اللّعنة- شد معاویه لعین وی را بنواخت و بزرگ داشت و آنگه گفت: ای عمر! مرا درین شب خبر آمده است که آن را مدخلی و مخرجی نیست و به آبشخور آن نمی‌توان رفت و باز نتوان گشت.[۳] عمر گفت: آن چیست؟ گفت: آن است که محمّد بن خذیفه زندان مصر را شکسته و او اصحابش از آنجا بیرون رفته‌اند و تو دانی که او از فقهای دین است و دیگر آن که قیصر ملک روم سوار و پیاده جمع کرده است، او می‌آید تا بر شام غلبه کند[۴] و علی ابن ابی طالب به کوفه نزول کرده است و ساز آن کرده که به نزد ما آید اکنون رای تو چیست؟ عمر گفت: این همه کارها عظیم است اما

---

[۱]. م: -(از "عمر گفت" سه سطر قبل ..... "آخرت")

[۲]. م: و در میان این دو کار متفکّری خسر الدنیا و الاخرة ذلک هو الخسران المبین

[۳]. س: -

[۴]. س: که به شام رود

محمّد بن ابی خذیفه را لشکر بفرست تا وی را بکشند یا بگریـزد و از گـریختن وی تو را ضرری نرسد و جهت ملک روم هدیه‌ها و تحفه‌هـا فرسـت از اناهـای زرّین و سیمین و غیر آن از انواع هدیه‌ها از طرایق شام[1] و از وی صـلح خـواه و علی ابن ابی طالب را نمی‌دانم و به خدای که عرب برابر نکند و میان تـو و میـان وی در چیزی از چیزها معاویه گفت: یا ابا عبدالله! به درستی که او قطع رحم کرد و امّت را در فتنه افکند و خلیفه را بکشت و در پروردگار خود عاصی شد.

عمر گفت: ای معاویه! آهسته باش که علی علیه السلام یگانه است در میان مردمان در فضیلت ها و تو را نیست مثـل آن در هجـرت و سـابقه و دامـادی و خویشـی و قدمت و شجاعت و او در جنگ نصیبی دارد کـه هـیچ کـس را نیسـت و او را جدی است و بختی و قبولی نزدیک عرب و کفایت نکو در راه خـدای و رسـول فرا نموده است[2] و آثار نیکویی که از او ظاهر گشته از هـیچ کـس صـادر نشـده، معاویه- علیه اللّعنة- گفت: یا عمرا! راست گفتی ولیکن مـا بـا وی قتـال کنـیم و خون عثمان از وی الزام کنیم، عمر- علیه اللّعنة- بخندید و گفت: عجـب از ایـن سخن که از تو می‌شنوم! به درستی که مرا و تو را چیست که از کـار عثمـان یـاد نکنیم اما تو وی را فروگذاشتی به تو استعانه خواست وی را یاری نکردی. و من معاینه وی را بگذاشتم و به فلسطین شدم. معاویه گفت: من اگر خواستی که تو را بفریبم بفروختمی عمر گفت: مثل تو مرا نفریبد. معاویه علیه اللعنه گفت: من مـی خواهم که چیزی به تو بگویم گوش نزدیک من دارا! عمر گوش بـه وی داشـت، معاویه گوشش به دندان بگرفت و گفت: یا عمرا! تو را بفـریفتم یـا نـه و در ایـن

---

[1]. س: -

[2]. س: -

خانه جز من و جز تو هیچ کس نیست بیا و با من بیعت کن! عمر گفت: از دین خود چیزی به تو ندهم تا که مثل آن چیزی از تو فراگیرم، معاویه گفت: چه می‌خواهی که به تو دهم؟ عمر گفت: رضای من زمین مصر است، معاویه گفت: زمین مصر همچو زمین عراق است. عمر گفت: راست گفتی چنان است، فامّا شرط کن که مصر مرا بود و عراق تو را بود و این سخن بر معاویه دشوار آمد و ابا کرد که زمین مصر بدو دهد و عمر از پیش او برخاست و به منزل خود شد.

چون دیگر روز بیامد برادر معاویه عتبه بن ابوسیفان- علیه اللّعنة- پیش معاویه شد و وی را گفت: مرا بگوی تو راضی نیستی بر آن‌که مصر را به عمرعاص دهی و وی عزم کرده است که رشته گردن خود به تو فرو شد و تو را منقاد و مطیع گردد بدو ده آن‌چه از تو می‌خواهد که اکنون نه مصر در دست توست و نه غیر مصر،[1] پس معاویه- علیه اللّعنة- کس فرستاد و عمرعاص را بخواند و مصر را بدو داد و حجّتی نوشت و بعد از آن معاویه نزدیک جریربن عبدالله البحلی شد و گفت: یا عبدالله! مرا راهی روی نمود. جریر گفت: آن چیست؟ گفت: آن‌که نامه‌ای نویسم به صاحب تو علی بن ابی طالب و از او درخواست کنم تا شام را به من مسلّم دارد تا زنده باشد و اگر او را وفات رسد و من زنده باشم پس از خود هیچکس را در گردن من بیعتی ثابت نکند. جریر گفت: بنویس آن چه می‌خواهی و من نیز بدین عبارت بنویسم: آنگه معاویه- علیه اللّعنة- و جریر آن احوال به علی علیه السلام بنوشتند و چون نامه ایشان به علی علیه السلام رسید، برخواند و به جریر جواب نامه نوشت که معاویه- علیه اللّعنة- بدین نامه خواست که بیعت من در گردن او نباشد و آن‌چه از کار تو اختیار کند و تو را از برای آن نگه داشت تا

[1]. س: -

اهل شام را بیازماید و تو ندانستی ای جریر که مغیرة بن شعبه رای زد و از من درخواست کرد آنگه که به مدینه بودیم که عمل شام به معاویه دهیم، چنان نکردیم و خدای تعالی مرا نبیند بدان حال که مرا گمراه کنند و من گمراه کنندگان را یاور خود سازم و یاری کنم با ایشان، پس بنگر اگر آن مرد بر تو بیعت کند فخیره و اگر بیعت نکند سست مهار مباش و آن احوال در میان مردم منتشر گشت و ولید بن عتبه بیتی چند بگفت و به معاویه فرستاد و نامه دیگر از علی علیه السلام به جریر نوشت که چون این نامه به تو رسد آن را از دست منه تا که به معاویه کار به مقطع رسانی و حکم فصل کنی و جواب مطلق از او بستانی و او را در میان جنگ و صلح مخیر گردان و اگر جنگ اختیار کند به من بنویس و اعلام گردان و اگر صلح اختیار کرد اختیار تو راست محکم‌ترین وثیقه سند از او بستان و زود به نزدیک من آی و در آن سستی مکن! والسّلام. و چون نامه به جریر رسید آن را بر معاویه عرض کرد و گفت: تا این غایت من تأنّی می‌کردم الّا آن‌که مهر بر دل تو نهاده‌اند و همچنین خدای مهر بر دل هر متکبّر چنان نهد[1] و به درستی که من تو را می‌بینم که بر حق و باطل متوقف شده‌ای توقف مردی که منتظر می‌بود چیزی را که در دست غیری بود[2] و گمان چنان می‌برم که تو بیعت نکنی تا که مضطر شوی و همچنین بود منافق نماز نکند مگر به وقتی که چاره نباشد از نماز کردن و اینک نامه حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام رسیده است بیا و بیعت کن تا من بدانم و به صاحب خود بنویسم و یا حرب اختیار کن تا بر وقف آن کاری کنم. معاویه- علیه اللّعنة- گفت: چنان کنم و به خدای که منتظر یک مردم و آن شرحبیل است؛ زیرا که او سیّدی است از سادات اهل شام و من

---

[1]. س: -

[2]. س: -

نمی خواهم که کاری بی او قطع کنم و چون وی فرا رسد و بدانم که وی چه رای می‌زند من تو را روانه کنم. پس عمرعاص را بخواند و گفت: اکنون بیار تا در کار علی(ع) چه رای داری؟ عمرگفت: در آن رای نیکو دارم به درستی که سرور اهل شام شرحبیل است و او دشمن جریراست، کس به طلب او فرست و جماعتی از معتمدان خود را نصیحت کن تا پیش وی گواهی دهند که علی(ع) عثمان را بکشت و باید که گواهان پسندیده بود و معین باشند، پس معاویه یزیدبن انس و بشیربن ارطاة و مخارق بن الحرث وحمزة بن مالک و حابس بن سعد الطایی و ابوالاعور السلمی و ضحاک بن قیس القهری و ذوالکلاع الحمیری و حصین بن نمیرالشکونی و جوشب بن دارالظلیم را بخواند و ایشان رؤسای اهل شام بودند و گفت: شما می‌دانید که شما را از برای چه جمع کردم؟ گفتند: نمی دانیم، گفت: شرخیل سیّدی است از شیخان قوم خود و او دشمن جریربن عبدالله است و من عزم کرده‌ام که به وی نامه نویسم تا پیش من آید و چون اینجا رسد، گوییم که عثمان را علی(ع) کشته است اگر وی از من گواهان طلبد شما برآن گواهی دهید. گفتند: اینکار کرده است[1] کس بدو بفرست. معاویه- علیه اللّعنة- پیش شرحبیل نامه نوشت و شرحبیل آن روز به شهر حصن بود و نامه بدین عبارت که: جریربن عبدالله از پیش علی ابن ابی طالب(ع) به کار عظیم نزد ما آمده می‌خواهیم که به تو مشورت کنیم، شرحبیل چون نامه را برخواند برخاست در پیش معاویه - علیه اللّعنة- آمد و وی را بنواخت و به خود نزدیک گردانید و گفت: یا ابالسّمط به درستی که جریر از کوفه به بیعت علی(ع) آمده و دعوت می‌کند و ما شک نداریم که علی خبیر و فاضل است، ولیکن عثمان را بکشت به ناحق و تو از ساداتی اکنون رای شما چیست؟ شرحبیل گفت: من

---

[1]. س: -

سخن تو شنیدم و برغایب حکم نمی‌کنم، ولیکن مرا امشب مهلت ده تا فردا از دیگران بپرسم اگر دو مرد از سادات اهل شام بر آن گواهی دهند که علی علیه السلام عثمان را بکشت من تو را تصدیق کنم و جنگ کنم در پیش تو با هر که مطیع من است از قوم من[1]، شرحبیل به منزل خود شد و دیگر روز بامداد معاویه لعین کس نزد وی فرستاد و آن قوم را که به گواهی راست کرده بود حاضر کرد تا گواهی دهند به دروغ به نزدیک شرحبیل آمده، گواهی دادند. شرحبیل نزد معاویه شد و گواهان گواهی دادند که علی علیه السلام خلیفه را کشت به ظلم و شرحبیل لعین گفت: به خدای که اگر تو وی را بیعت کنی ما تو را از شام بیرون کنیم و این رسول را به نزد صاحبش فرست که به خدای صاحبش را به نزدیک ما نیست جز شمشیر و معاویه – علیه اللّعنة– کس به جریر فرستاد که به نزدیک صاحب خود شود آن‌چه از اهل شام شنیدی با وی بگوی! جریر در ساعت برنشست و به نزدیک علی علیه السلام آمد و اخبار معاویه – علیه اللّعنة– و آن‌چه از اهل شام شنیده بود تمامی را بگفت. مالک گفت: یا امیرالمؤمنین! اگر مرا نزد معاویه فرستادی بهتر بودی از این مرد که ریسمان سست فروگذاشت و هیچ در گشاده بنگذاشت الّا که دربست و هیچ در بسته بنگذاشت الّا که بگشاد.[2] جریر گفت: به خدای که اگر تو به جای من بودی تو را بکشتندی؛ زیرا که از ایشان شنیدم که می‌گفتند که تو از کشندگان عثمانی. آنگه جریر روی به علی علیه السلام کرد و گفت: به خدای که اگر بر اشتر دست یافتندی یا بر محمّد بن ابوبکر یا بر عمّار یاسر یا حکیم بن حبل یا مکشوح مرادی بودی به حکم شرخیل نابکار ایشان را بشکتندی. مالک گفت: به خدای که اگر من به جای تو بودمی ایشان را جواب دادمی معاویه و اصحابش بر خط و

---

[1]. س: –

[2]. س: –

سند کار داشتمی که در آن پروای اندیشه نبودی[1] و مطیع و منقاد می شدند.[2] جریر گفت: پس چرا پیش ایشان نمی‌روی؟ مالک گفت: چگونه روم که ایشان را تباه گردانیدی و ابن اعثم گفت که معاویه لعین لشکر جمع کرد و میمنه را به عبدالرّحمن بن خالد داد و میسره را به عبدالله بن عمرعاص داد و مقدمه را به ابی الاعور السلمی داد و ساقه به بشیر بن ابی ارطاة الفهری و معاویه- علیه اللّعنة- با اهل شام برفت و مروان الحکم- علیه اللّعنة- در پیش وی آمد براسب سفید روی و سفید دست و پای بر نشسته و شمشیر عثمان- علیه اللّعنة- در گردن افکنده و معاویه با سوار و پیاده به صفین فرود آمد و لشکر او هشتاد و سه هزار مرد بودند روزی چند از محرم گذشته بود و جایی که زمین نرم بود و فراخ و چراگاه خرّم[3] و به فرات نزدیک منزل ساختند و آنجا برای خود بنایی فرمود و قبّه ها و خیمه ها و سراپرده ها بزدند و اسبان را جایی راست کردند[4] و از اطراف بلاد لشکر بر وی جمع می‌آمد تا لشکرش قرب صد و بیست هزار جمع شدند و چون خبر به امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسید، ندا فرمود و مردمان را جمع کرد و خطبه بلیغ ادا فرمود و در آن خطبه گفت: ایّها الناس! به درستی که معاویه بن سفیان با ملک روم طرح صلح انداخته و با اهل شام لشکر فلان به صفین آمده و عزم جنگ دارد. اگر شما برایشان غلبه کنید ایشان به رومیان استعانت خواهند و اگر ایشان بر شما غلبه کنند نه حجاز ماند شما را و نه عراق و معاویه با اهل شام دعوی کرده است که ایشان بر حرب صبورتراند از شما و این محال است و دور از راستی؛ زیرا که شما مهاجران و انصاراید و تابعان به احسان وآن قوم اهل شبهه و

---

[1]. س: -

[2]. م و خ: -

[3]. س: -

[4]. س: ببستند

باطل‌اند و شبهه را از برای آن شبهه نام نهاده‌اند که با حق شبهتی دارد، پس ساز جنگ کنید که نزدیک آمد ریختن خون قاسطین بی‌دین و به درستی که در مشورت برکت بود، اکنون رای شما چیست؟ عمّار یاسر برخاست و گفت: یا امیرالمؤمنین! اگر تو توانی که یک روز مقیم نباشی چنان کن[1] و با ما در پیش ایشان شو پیش از آن‌که فاجران جمع آیند بر پراکندگی و از حق بگردانیدن[2] و چون بدیشان رسی ایشان را دعوت کن به چیزی که نصیب و رشد ایشان در آن است[3] اگر قبول کنند نیکبخت شوند و اگر خلاف کنند و جنگ اختیار کنند به خدای که خون ایشان ریختن جهاد است. پس آنگه قیس بن سعد بن عباده برخاست و گفت: یا امیرالمؤمنین! ما را به جنگ دشمن توفیق ده که جهاد ایشان ما را آسان‌تر است از جهاد ترک و روم از برای مداهنه کردن ایشان در دین خدای و خوارکردن ایشان اولیای خدای را چون خشم گیرند بر مردی از اصحاب رسولﷺ او را حبس کنند و بزنند و محروم گردانند و از ولایت بیرون کنند و فیء ما ایشان را در تن‌های ایشان حلال است و ما بدان سزاواریم[4] و همچنین چند کس برخاستند و هر یکی فصلی بگفتند و آنگه ابوزینب بن عوف برخاست و گفت: به خدای که ما بر حقیم و تو از ما بر راست‌تری و نصیب تو در خیر عظیم‌تر است و اگر ما بر ضلالت‌ایم تو گناه ما را درخواه[5] و ما را فرمودی که به جنگ اهل شام شویم و ما ولایت میان خود و میان ایشان بریده کردیم و از برای تو دشمنی با ایشان اظهار کردیم و بدان آن می‌خواهیم که خدای

---

[1]. س: –

[2]. س: –

[3]. س: –

[4]. س: – (از " از برای مداهنه" دو سطر قبل ..... " سزاواریم")

[5]. س: و تو از ما به هدایت نزدیک‌تری

تعالی[۱] از دل‌های ما می‌داند اکنون آن‌چه ما بـر آنـیم حقـی هویداسـت و آن‌چـه دشمن بر آن است بی‌راهی و گمراهی بزرگ است.[۲] علی‌علیه‌السلام گفـت: بلـی یـا ابـا زینب گواهی می‌دهم که اگر تو با ما باشی و دعوت ما را نصرت کنی و ولایت از آن قوم بریده گردانی و دشمنی ایشان آشکارا کنی چنان که دعوی کردی کـه تـو ولی خدا باشی و رضا و خشنودی و در طاعت وی باشی.

پس بشارت باد تو را به بهشت یا ابا زینب! پس عمّار یاسر بـدو نگریسـت و گفت: یا ابا زینب ثابت باش و در آخرت شک میار که ایشان با خدا و رسـول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله حرب می‌کنند و با خدا و رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله جنگ می کنند. آنگه حجربن عدی و عمرو بن الحمق الخزاعی بیرون آمدند و از اهل شام تبرّا ظاهر کردند و ایشان را لعنـت می‌کردند. علی‌علیه‌السلام کس فرستاد و گفت: از لعـن کـردن بازایسـتید! ایشـان پـیش حضرت آمدند و گفتند: یا امیرالمؤمنین! ما بر حق نیستیم؟ علـی‌علیه‌السلام گفـت: بلـی برحقید. گفتند: پس چرا ما را از لعن و دشنام اینان منع می‌کنی. حضـرت گفـت: زیرا که من کراهیّت دارم که شما لعنت کننده و دشنام‌دهنـده باشـید،[۳] ولـیکن از عمل‌های بد ایشان را صفت کنید و گویید از سیرت ایشان چنین است و از اعمال و کردار ایشان این است آن به صواب نزدیکتر بود و در رای بلیغ‌تر بـود[۴] و اگـر گویند خدایا خون ما را و خون ایشان را از ریختن باز دار و میان ما و ایشـان بـه صلح آر و ایشان را از گمراهی به راه راست آر نزدیک من دوست‌تر بود از بـرای شما گفتند: یا علی! پند تـو قبـول کـردیم و پـذیرفتیم، آنگـه عمـرو بـن الحمـق الخزاعی روی به وی کرد و گفت: یا امیرالمـؤمنین! تـو را دوسـت دارم و بیعـت

---

۱. س و م: - (از" مارا فرمودی" دو سطر قبل ...... " خدای تعالی")

۲. س: --

۳. س: ایشان را دشنام دهید

۴. س: که اعمال سیرت ایشان بد است

کردم و نه از برای خویشاوندی که میان من و تو بود و نه از برای آن که تو مالی داری و به من دهی و نه از برای سلطانی که ملکی به من دهی؛ من تو را به جهت پنج خصلت دوست می‌دارم، اول از برای قدمه و سابقه و قرابت و شجاعت و علم و فضل و معجزه. پس اگر مرا تکلیف کنند کوه‌های ثابت را نقل کردن و دریاهای بزرگ را آب برکشیدن در کاری که ولی تو را قوی گردانم و دشمنان تو را بدان ضعیف گردانم، چنان دانم که بعضی از حقی که تو را بر من واجب است بنگذارده باشم. علی علیه‌السلام گفت: خدایا دل وی را به تقوی روشن گردان و او را به صراط مستقیم خود هدایت کن و بر آن ثابت دار و گفت: یا عمرو! به خدای که دوست داشتم که در لشکر من صد مرد مثل تو بودی، آنگه علی علیه‌السلام به عاملان خود نامه نوشت و ایشان را با لشکر طلبید.

پس عبدالله عبّاس از بصره بیامد و محنف بن سلیم از اصفهان و سعید بن وهب از همدان و از همه شهرها که در تصرف وی بود عاملان بیامدند و باز پسین عاملی که بیامد ربیع بن خیثم بود که از ری بیامد با چهارصد مرد یا زیاده پس قوم شتافتند و اجابت کردند و قومی نیز به شام شدند و اکراهی داشتند[1] و علی علیه‌السلام جماعتی را از باهله بخواند و گفت: ای جماعت باهله! به درستی که من دانسته‌ام که شما مرا دشمن می‌دارید و من شما را دشمن می‌دارم، پس عطای خود فراستانید و به دیلم شوید و یا به هر جایی که می‌خواهید. آنگه علی حرث اعور را فرمود تا منادی کند مردمان را که به نخیله لشکرگاه سازند و مالک بن حرث الیربوعی را فرمود تا مردمان را بیرون فرستند و ابومسعود عقبه بن عمرالانصاری را در کوفه به جای خود بنشاند و از آنجا برفتند و ایشان آن روز

---

[1]. س: -

نود هزار مرد بودند هشتصد مرد از آنان بودند که پیغمبرﷺ را در زیر درخت بیعت کرده بودند و سعید بن خیبر گفت: آن روز با علیؑ هشتصد مرد بود از انصار و نهصد از آنان که در زیر درخت بیعت کرده بودند و حکم بن عقبه گفت: آن روز با علی هشتاد مرد بدری بود و دویست و پنجاه از آنان که در زیر درخت بیعت کرده بودند و سلمان بن مهران الاعمش گفت: آن روز با علی هشتاد بدری بود و هشتصد از اصحاب رسولﷺ و عبدالرّحمن بن ابی لیلی گفت: آن روز با علیؑ بود سیّد تابعان اویس قرنی وی را به صفّین بکشتند در پیش علیؑ و علیؑ فرمود تا اسب رسولﷺ بیاوردند و چون برنشست، گفت: **سبحان الّذی سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین و انا الی ربّنا لمنقلبون.**

آنگه گفت: **اللّهم انّی اعوذ بک و عثاء السفر و کاتب المنقلب والشک بعد الیقین و سوء المنظر فی الاهل و المال و الولد اللّهم انت الصاحب فی السفر و الخلیفه فی الاهل و الحضر.** آنگه برفت و مردمان با وی برفتند تا که بر پل کوفه بگذشت و فرود آمد و دو رکعت نماز بگذارد و به مسجد ابی سیره آنگه برفت تا که به دیر ابوموسی رسید و بر دو فرسنگی کوفه آنجا نماز پیشین بگزارد و چون از نماز فارغ شد بگفت: **سبحان من تولج اللیل فی النهار و یولبح اللیل فی النهار.** و آنگه ندا فرمود که هر که به تشنیع ما می‌آید و یا مقیم خواهند بود باید که نماز تمام کند که ما بر سفریم و هر که با ما به پیش دشمن ما خواهد آمد باید که روزه ندارد و نماز دو رکعت بگزارد آنگه برفت تا به حمام عمر رسید، فرودآمد و آنجا نماز دیگر بگزارد[1] و چون از نماز فارغ شد گفت: **سبحان ذی القدرة و القدم سبحان ذی الطول و النعم** و لشکر را آنجا فرود آورد تا که وقت

---

[1]. س و خ: -

نماز شام درآمد، برخاست و نماز بگزارد،[1] پس گفت: **سبحانَ ذی الملک و الملکوت سبحان ذی العزة و الجبروت.** آنگه نماز خفتن بگذارد و بعد از آن گفت: **الحمدلله کما اظلم الیل و عسق و الحمد لله کلما لاح و حفق** و آن شب آنجا بود، بامداد از آنجا برفتند و چون به زمین کربلا رسیدند. امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام به کنار فرات نگریست و آنجا درختان دید، ابن عبّاس گفت: این موضع را می‌شناسی؟ گفت: نمی شناسم. گفت: اگر آن را بشناختی چنان‌که من می‌شناسم از آنجا در نگذشتی تا که بگریستی از برای گریستن من. آنگه علی‌علیه‌السلام سخت بگریست تا که محاسن مبارکش تر شد و اشک بر سینه وی بریخت. آنگه گفت: اوخ مرا چه کار افتاده است با آل بوسیفان آنگاه به حسین علی‌علیه‌السلام نگریست و گفت: صبرکن یا اباعبدالله به درستی که پدرت دید و بدو رسید از ایشان مثل آن که به تو رسد پس از من آنگه امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام در زمین کربلا می‌گردید چنان‌که گویی چیزی می‌جست، آنگه فرودآمد و آب خواست و وضو ساخت و نماز گزارد. پس آنگاه لحظه‌ای در خواب شد و بیدار گشت هراسان شد. گفت: یا بن عبّاس حدیث کنم تو را آن چه بدین ساعت در خواب دیدم؟

گفت: بلی یا امیرالمؤمنین! گفت: مردانی دیدم سفیدروی که از آسمان فرود آمدند و علم‌های سفید در دست و شمشیرها در گردن افکنده، پس خطی گرد این زمین درکشیدند. آنگه این خرماستان را دیدم شاخه‌ها بر زمین نهاده و خونی دیدم روان شده و پسر خود حسین را دیدم که در آن خون غرق شده و فریاد می‌کرد و کسی به فریاد او نمی‌رسید آنگه آن سفیدرویان را دیدم که از آسمان فرود آمده بودند و ندا می‌دادند و می‌گفتند: صبر کنید یا آل رسول که شما را

---

[1]. س: آنجا آن قدر مکث کرد که وقت نماز شام شد

بکشند و کشته شوید بر دست بدترین مردمان و بهشت مشتاق شماست. آنگه پیش من آمدند و مرا تعزیت دادند، گفتند: بشارت باد تو را یا اباالحسن که خدای تعالی چشم تو را روشن گردانید به پسرت حسین و فردا روز حشر که مردمان برخیزند او به امر خدای تعالی اشارت کند به هر که خواهد، من بیدار شدم و این است آن خواب بدان خدایی که جان علی در قبضه قدرت اوست که صادق مصدوق ابوالقاسم محمّدﷺ مرا خبر داده است که این خواب به عینه دیدم و این زمین کربلاست که درو دفن کنند پسرم حسین را و بعضی از فرزندان فاطمه بنت محمّدﷺ را و بعضی جماعتی از شیعه وی را و این بقعه معروف است در میان اهل آسمان و آن را یاد می‌کنند کرب و بلا و زود بود که قومی را برانگیزند که بی‌حساب به بهشت روند. آنگه گفت: یابن عبّاس در این زمین موضعی طلب کن که آهوان در آنجا باشند. ابن عبّاس جستجو کرد و بازیافت، گفت: یا علی! بازیافتیم. علی علیه السلام گفت: صدق الله و رسوله؛ راست گفت خدای و رسولش، آنگه علی علیه السلام بدان موضع شد و مشتی از آن پشک آهو برگرفت و ببویید.

پس آن را رنگی بود چون رنگ زعفران و بوی وی چون بوی مشک، پس علی علیه السلام گفت: یابن عبّاس! می‌شناسی که این چیست؟ گفت: یا امیرالمؤمنین! نمی‌دانم. گفت: به درستی که مسیح بن مریم بدین زمین گذر کرده و حواریان با وی بودند، این پشک را ببویید چنان که من ببوییدم و آهوان روی بدو نهادند و پیش وی بایستادند. پس عیسی علیه السلام بگریست و حواریان با وی بگریستند و ایشان نمی دانستند که عیسی علیه السلام از برای چه می‌گرید، گفتند: یا روح الله! چرا می گریی و از برای چه اینجا ایستاده‌ای؟ گفت: شما می‌دانید که این چه زمین است؟ گفتند: یا روح الله! ندانیم. گفت: این زمین است که فرزندان رسول الله یعنی

محمّد مصطفی را بکشند و فرزند دخترش زهرا را که قـرین طـاهره بتـول مـریم بنت عمران است.

آنگه عیسی از آن پشک آهوان بگرفت و ببویید و گفت: ای جماعت حواریان! این پشک آن آهوان است. خدایا پدر وی را باقی دار تا از این پشک آهو ببوید تا او را عذابی و صبری بود بر مصیبت. یابن عبّاس را گفت: از درازی روزگـار کـه برو گذاشته است تا امروز چنین زرد شده است و این زمین کرب و بلاست. آنگه علی‌علیه‌السلام بگریست و گفت: ای پروردگار عیسی که برکت مکن در کشنده فرزنـد من و وی را لعنت کن لعنتی بزرگ، پس علی‌علیه‌السلام سخت بگریست و مردمـان بـا وی می‌گریستند تا حضرت به روی درافتاد و بیهوش شد. آنگه که به هوش آمـد، برخاست و هشت رکعت نماز بگزارد و به هر دو رکعت به یک سلام و هـر بـار که سلام دادی از آن سرگین آهوان برگرفتـی و ببوییـدی و گفتـی: صبر کـن یـا اباعبدالله و صبرکن ای ثمره رسول خدای و ریحانه حبیب خدای. آنگه از آن فـرا گرفت و بر جامه خود بست و همیشه آن بسته بود تا که اجلم فـرا رسـید. آنگـه گفت: یابن عبّاس! چون آن را ببینی پس از من که خون تازه شده باشد بـدان کـه ابوعبدالله الحسین را کشتند.ابن عبّاس گفت: به خدای که من آن را پس از وفات علی بیشتر نگاه می‌داشتم و بر آن محافظت زیادت می‌کردم کـه بـر بعضـی از آن چیزها که بر من فریضه بود و من آن را از سر آستین خـود فـرو نگشـادم. ابـن عبّاس گفت: چون علی‌علیه‌السلام از صفین بازگردید و از اهل نهروان فارغ شد حـارث اعور همدانی پیش وی آمد، علی‌علیه‌السلام گفت: یا حـارث! مـی‌دانـی کـه مـن دوش بازغمناک و اندوهگین و ترسانم. حارث گفت: چرا یا امیرالمؤمنین پشـیمانی بـر جنگ اهل شام و اهل بصره و نهروان؟ گفت: نه وای بر تو یا حارث! بـه درسـتی

که من بدان شادانم، ولیکن زمین کربلا به خواب دیدم و پسر خود حسین را دیدم سر بریده و بر زمین افکنده و درختان را نگونسار دیدم و آسمان شکافته و کوه‌ها پست شده و منادی دیدم که میان آسمان و زمین ندا می‌کرد و می‌گفت: ما را بترسانیدند ای کشتگان حسین خدای شما را بترساناد و بکشاد! پس من بیدار شدم ترسان و هراسان گشتم. حارث گفت: یا امیرالمؤمنین خیر باشد! علی علیه السلام گفت: یا حارث! به درستی که حبیب من محمّد صلی الله علیه و آله مرا خبر داده است که پسر من حسین را یزید - علیه اللّعنة- بکشد و خدای تعالی عذاب وی زیاده کناد در دوزخ.

فصل فی واقعه صفین

و چون حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بر کنار فرات فرود آمد مقابله شهر رقه و خبر به معاویه - علیه اللّعنة- رسید لشکر عظیم از اهل شام به ابی الاعور سلمی داد و وی را فرمود که پیش علی علیه السلام شود و دستبردی به وی بنمای تا وی به ما رسیدن. پس ابوالاعور- علیه اللّعنة- با لشکر عظیم روی به علی علیه السلام نهاد و علی علیه السلام زیاد بن نضر و شریح بن هانی را بخواند و لشکر بدیشان داد و به سوی لشکر ابوالاعور روانه کرد. ایشان چون لشکر شام را بدیدند، جنگ نکردند و کس به حضرت علی علیه السلام فرستادند و احوال باز نمودند. علی علیه السلام مالک اشتر نخعی را بخواند و گفت: بشتاب و به نزدیک اصحاب رو چون بدیشان رسی ابتدا به جنگ مکن تا که اول ایشان ابتدا کنند و ایشان را دعوت کن اگر به مراد تو اجابت کنند حمد خدا بود اگر جنگ کنند استعانت از خدای بخواه و به سلاح تمام مردی نمای و هر چه واقع می‌شود خبر به من فرست.

پس اشتر با لشکر عظیم برفت و هاشم بن عتبه بن ابی وقاص آن روز با وی بود تا که به قوم خود رسید و چون ابوالاعور لشکر اهل عراق را بدید بانگ بر اصحاب خود زد که حمله آرید برین مردان! پس هر دو لشکر بر یکدیگر حمله کردند و جنگ عظیم کردند و اشتر اصحاب خود را گفت: وای بر شما آخر این اعور- علیه اللّعنة- را به من نمایید که معاویه با وی مباهات می‌کند تا او را ببینم. گفتند: اعور آن است که بر بالا ایستاده است بر اسب اشقر، اشتر سنان بن ملک الجعفی را گفت: نزدیک اعور شو و او را به مبارزت طلب کن! جعفی گفت: به مبارزت تو یا به مبارزت من؟ اشتر گفت: اگر تو را به مبارزت او فرمایم، توانی؟ گفت: آری به خدای که جز وی خدایی نیست که بدین شمشیر خود را برصف ایشان زنم و خود را در میان ایشان افکنم و دستبردی بدیشان نمایم که تو از من راضی شوی. اشتر گفت: یابن اخ! به خدا که مرا به خود رغبت زیاده گردانیدی، ولیکن تو را به مبارزت وی نمی‌فرمایم و وی را به مبارزت من خوان؛ زیرا که وی مبارزت نکند مگر به مردان سالخورده و الحمدالله که تو از اهل کرامت و شرفی، ولیکن جوانی و سال نیافته‌ای و به تو مبارزت نکند.

جعفی پیش لشکر شام شد و گفت: من رسولم مرا ایذا مکنید! گفتند: تو ایمنی بیا و بگو آن‌چه دانی، پس جوان پیش اعور شد و گفت: اشتر تو را به مبارزت خود می‌خواند. اعور ساعتی خاموش گشت و بعد از آن گفت: جهل اشتر و رای بد وی بود که وی را بر آن داشت و با عثمان کرد آن‌چه کرد و محاسن وی را تقبیح کرد و دشمنی وی ظاهر گشت و در سرای مقر وی شد تا که وی را بکشت و او از پیش ما نماز کرد مرا به مبارزت وی هیچ حاجت نیست. جعفی گفت: سخن گفتی، جواب بشنو! گفت: مرا به جواب تو هیچ حاجت نیست، باز

گرد از آنجا که آمدی. پس جعفی به نزدیک اشتر آمد و ماجرا با وی بگفت. اشتر گفت: نفس خود را نگریست و جانب خود نگاه داشت و اگر به مبارزت من بیرون آمدی دست‌هایش به خاک رسیدی، ولیکن برایشان حمله برید. پس اهل عراق به اهل شام حمله کردند و آن روز تا شب جنگ کردند چون نزدیک سحر بود اعور و اصحابش به هزیمت شدند تا که به معاویه- علیه اللّعنة- رسیدند و آن‌چه رفته بود به وی بگفتند: معاویه گفت: حرب آن قوم را چگونه دیدی؟ گفت یا معاویه هیچ مپرس که خطر عظیم است. علی علیه السلام از موضع خود برفت تا که لشکر و اصحابش بر اهل شام مطّلع شدند و چون معاویه اشتران را دید جنیبت کرده با اسبان روی به عمر عاص کرد و گفت: به درستی که ابوالحسن وفا کرد بدان‌چه گفت که اسبان را به اشتران جنیبت کند. عمر گفت: راست گفتی یا معاویه! ولیکن سینه را برای ملاقات او محکم کن[1] و جنگ را فرا ساز کن که می‌دانی که کیست به تو رسیده و به خدای که اگر تنها به اهل شام رسد هیچ ترس و هراس بدو راه نیابد.

معاویه- علیه اللّعنة- گفت: راست گفتی، ولیکن با او مردانند و با ما نیز مردانند.[2] آنگه علی علیه السلام با لشکرش فرود آمدند و معاویه و لشکرش به کنار فرات فرود آمدند و میان علی علیه السلام و اصحابش آب جدایی افکند و اصحاب علی علیه السلام بندگان را به آب فرستادند. اعور- علیه اللّعنة- سواران را به کنار آب نگه داشت و ایشان را نگذاشتند تا آب بردارند، غلامان به نزدیک مولای خود شدند و علی علیه السلام را خبر کردند.

---

[1]. س: -
[2]. س: -

الواقعه الاولی من وقایع صفین

ابن اعثم روایت کرد که علی علیه السلام شیث بن ربعی الریاحی و صعصعة بن صوحان العبدی را فرمود که پیش معاویه روید و وی را بگویید که سواران تو ما را از آب منع کرده‌اند و اگر ما سبقت گرفتمی تو را از آب منع نکردمی، اکنون یا ترک آب کن تا ما و تو برابر باشیم و اگر خواهی از برای آب جنگ کنیم آب آن کس را بود که غالب شود. پس ایشان نزدیک معاویه شدند و شیث ربعی گفت: ای معاویه تو بدین آب اولی‌تر نیستی از ما ترک این آب کن که ما از تشنگی نمیریم تا که تیر و شمشیر با ما بود. آنگه صعصعة بن صوحان گفت: یا معاویه! به درستی که امیرالمؤمنین علی علیه السلام تو را می‌گوید که ما بدین جانب آمدیم و قتال شما را کاره بودیم پیش از آن‌که عذر درست آریم و تو سواران را فرستادی تا با ما قتال کردند و جنگ ابتدا کردند و رای ما آن است که از قتال دست کشیده داریم تا که شما را دعوت کنیم و بر شما حجّت آریم اکنون ما را از آب منع کردید و به خدای که ما آب بیاشامیم اگر تو خواهی و اگر نخواهی. پس معاویه- علیه اللّعنة- گفت: یا باعبدالله! چه صواب درین می‌بینی؟ عمرو گفت: علی علیه السلام با چندین اصحاب به آب فرات می‌نگرد، نشسته باشند تا که از آن بیاشامد و علی علیه السلام اینجا را برای آب آمده است رها کن تا آب خورد و تو نیز آب خوری.

پس ولیدبن عتبه گفت: یا معاویه! به درستی که ایشان آب از عثمان بن عفان باز داشتند و چهل روز وی را در بندان داشتند تو نیز آب از ایشان منع کن تا از تشنگی بمیرند و ایشان را بکش خدای ایشان را بکشاد و با ایشان قتال کند[1] و آنگه عبدالله بن سعد بن ابی سرخ گفت: ولیدبن عتبه راست گفت آب از ایشان

---

[1]. س: -

منع کن که خدای تعالی ایشان را روز قیامت منع کناد! العنت خدای بدیشان باد که این حرف به زبان آورده‌اند. پس صعصعه صوحان گفت: حق تعالی روز قیامت آب از کافران و فاجران و فاسقان و مشرکان منع کند مثل تو مثل نظراء و خدای تعالی تو را درکتاب خو فاسق خوانده است و ولیدبن عتبه- علیه اللّعنة- آن کس است که مردمان را در نماز بامداد امامی کرد و مست بود و بدل دو رکعت چهار رکعت گزارد و گفت: زیاده کنم شما را از آن که در سلامش حد بزدند. پس آن مشرکان شمشیرها برکشیدند و روی به صعصعه آوردند.

معاویه- علیه اللّعنة- گفت: ترک وی کنید که رسول است. آنگه معاویه عمامه از سرخود برگرفت و از سر خشم گفت: خدای تعالی روز قیامت معاویه را آب مدهاد و پدرش را از حوض محمّد که اگر علی و اصحابش را هرگز از آب فرات خورند مگر که بدان غالب شوند. آنگه اشعث بن قیس پیش علی‌ؑ آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین! این قوم آب از ما منع کردند و تو در میان باشی و شمشیرها بر دوش ما بود، دست از ما بدار و به خدای که باز نگردم تا که به آب رسم یا پیش از آن کشته شوم. پس اشتر نیز همین نوع سخن گفت: علی‌ؑ گفت: شما دانید آن چه خواهید، بکنید. پس اشعث از پیش علی‌ؑ بیرون آمد و در وقت سحر بود و در میان مردمان آواز داد که هر که مرگ اختیار می‌کند وعده‌گاه ما وقت صبح بوده است که من به آب فرات خواهم شد ان شاءالله تعالی. پس زیاده از ده هزار مرد وی را اجابت کردند و اشتر نیز اجابت کرد و خلق بسیار از پسر عمّاتش و از قبایل مدحج و وی سلاح می‌پوشید و عمود صبح می‌درخشید. آنگه اشعث پیادگان را فرمود زیاده از چهار هزار مرد با سپرها در پیش می‌رفتند و اشعث رمح را فرا پیش می‌داشت و می گفت: پدر و مادرم

فدای تو باد یا امیرالمؤمنین و فدای دوستان و موالیان شما بـاد! ای اهـل عـراق و مقدا این رمح فرا پیش شوید و اشتر نیز همچنین می کرد تا که به خصم رسیدند. آنگه اشعث و مالک سرها برهنه کردند و بانگ بر لشکر معاویه می‌زدند که آب را بگذارید! اعور گفت: هیهات آن چنان نباشـد تـا کـه شمشـیرها مـا را و شـما را فراگیرد. مالک بنگرید عمرو عاص- علیه اللّعنـة- را دیـد در پـیش قـوم ایسـتاده بانگ برو زد و گفت: وای بر تو ای عمروعاص و مـن پنداشـتم کـه تـو را رایـی هست خود کنیزک تو از تو عاقل‌تر است می‌پنداری که این آب بـه تـو خـواهیم گذاشت؟! دستت به خاک رساد و مادرت تو را کم یابد! ندانسـته‌ای کـه اژدهـای اهل عراق ماییم، بدرستی که کاری عظیم طلب کردید. پس عمـرو عـاص گفـت: ای اشتر زود بود که بدانی که کدام است که به عهد وفا کند و بر عقد تمام باشـد و به صبر و جد به تو رسد. پس اشـتر بگماریـد و بـرو حملـه کـرد عمـر از وی بگریخت و میان لشکر شام پنهان شده واشعث بانگ بـر پیادگـان زد و اشـتر بـر سواران و قوم به هم درآمیختند و برکنار فرات جنگ عظیم کردند و از اهـل شـام جماعتی را بکشتند و جماعتی در فرات غرق شدند و دیگران به هزیمت به پیش معاویـه- علیـه اللّعنـة- شـدند و آب بـر علـی علیه السلام مسـلّم گشـت. آنگـه عمـرو عاص علیه اللّعنة- به معاویه لعین گفت: اکنون علی علیه السلام آب از تـو منـع مـی‌کنـد چنان که تو از وی کردی، معاویه گفت: دست از این بدار و ظن تو بـه علـی علیه السلام چیست؟ عمر گفت: ظن من به علی علیه السلام آن است که وی از تو حلال ندارد و آن-چه تو از وی حلال داشتی؛ زیرا که او نه از برای جنگ آمده است و من در ابتـدا به توگفتم که آب از وی منع نکن سخن مرا خـلاف کـردی و سـخن پسـر ابـی

سرحه را قبول کردی تا این گردبند عار به خود راست کردی که تا به قیامت می‌گویند.

پس حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام کس به اصحاب خود فرستاد که آب از ایشان باز ندارید و منع نکنید! پس اصحاب علی علیه السلام و اصحاب معاویه لعین از آنجا آب می‌کشیدند و چهارپایان را آب می دادند و تعرض به یکدیگر نمی‌رسانیدند چون سه روز برآمد معاویه لعین در منزل خود شد و تیری برگرفت و بر آنجا نوشت که: من عندالله الناصح. ای مردم عراق معاویه می‌خواهد که آب فرات بر شما بندد و گشاده گرداند تا شما غرق کند پس شما حذر کنید و بپرهیزید والسّلام.

آنگه آن تیر را در میان شب به لشرگاه علی علیه السلام انداخت و آن تیر به دست مردی افتاد از اهل کوفه آن را برخواند و بر مردمان عرضه داشت تا همه برخواندند و به یکدیگر می‌گفتند که برادر مشفق و نیکخواه بوده است که به ما این تیر را نوشته، خبر داده است آن‌چه معاویه لعین خواهد کرد، پس آن تیر را به دست علی علیه السلام دادند برخواند و گفت: این خط معاویه است و این جز مکر و کید نیست که وی ساخته است از آن مترسید و معاویه لعین دویست مرد را به کنار فرات فرستاد با بیل‌ها و تیشه‌ها و آلت‌های دیگر و موضعی که سراشیب داشت به کندن در مقابل لشکر علی علیه السلام از برای مکر و حیله پس فریاد از لشکر علی علیه السلام برآمد، علی علیه السلام گفت: وای بر شما از این هیچ باک نیست و آن‌چه شما تصوّر می‌کنید هرگز راست نیاید و معاویه بر آن قادر نباشد و اگر همه اهل شما جمع شوند و همه مال‌ها را بر آن نفقه کنند و وی می‌خواهد که شما را از جای

فراتر کند، پس ضعیف عقلا مباشید و بر رای من غلبه نکنید[۱]. اهـل عـراق فریـاد برآوردند و گفتند: به خدای که از اینجا رحلت می‌کنیم تو خواهی رحلـت کـن و خواه می باش[۲] آنگه همه از آن‌جا رحلت کردند و به یک سوی شدند از فرات و علی علیه‌السلام نیزآنجا شد و این بیت ها می‌گفت:

ولـو إنّـی اطلعـت عصـیت قـومی   الـی رکـن الیمامـة اوشـام

ولکّنـی اذا ابرمـت امـراً   فخـالفتنی اقاویـل الطعـام

پس چون شب درآمد معاویه لعین با لشکر بـه آن موضـع شـدند کـه علـی و اصحابش از آنجا رفته بودند چون اهل عراق ایشان را چنان دیدند بر آن‌چه کرده بودند[۳] پشیمان شدند.

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

[۳]. س: -

فصل بیست و هشتم فی ذکر واقعة الثانیة فی غزوة صفین

آنگه علی علیه السلام مالک اشتر و اشعث بن قیس را بخواند و گفت: شما بر رای من غلبه کردید فرمان من نبردید اکنون شما بهتر می‌دانید معاویه و اصحابش به کنار فرات فرود آمدند چنان که اول بار فرود آمده بودند و می تواند بود که این بار نیز شما را از آب منع کنند. اشعث گفت: راست گفتی و من به اصلاح آرم آن‌چه تباه کردم و اشتر گفت: به خدای که من با توام و دست و بازو به ایشان کار فرمایم پیش از تو. آنگه ایشان هر دو بانگ بر قوم زدند و ایشان را به تعجیل اجابت کردند وتمام با سلاح بیرون آمدند و اشتر فرا پیش شد و شش مبارز را بکشت. آنگه لشکر به هم درافتادند و شرحبیل بن السمط فرا پیش آمد و رجزی می‌گفت، پس اشعث برو حمله کرد و تیر بزد و او را از اسب در انداخت و او نیم جان بجست. پس اعور السلمی وی را سرزنش کرد و گفت: یا شرحبیل! اشعث بن قیس تو را نیزه زد؟ شرحبیل گفت: آری مرا نیزه زد و او مهتر است در میان قوم خود و من مهترم در میان قوم خود، اگر تو راست می‌گویی پیش وی شو نام خود با وی بگوی تا ببینی که از حمله او به تو چه رسد. پس اعور بیرون آمد و اشعث برو حمله کرد و طعن نیزه به وی زد که نزدیک بود بکشد، پس اعور مجروح از پیش وی برفت. آنگه حوشب ذوالظلیم و ذوالکلع هر دو بیرون آمدند و اشتر و اشعث هر دو را به جنگ خواندند و ایشان نیز بیرون آمدند و ساعتی جنگ کردند و نیزه‌ها کار فرمودند آنگه پراکنده شدند و اهل حجاز عراق با یکدیگر بانگ زدند و آنگه بر اهل شام حمله کردند و بسیاری از ایشان را بکشتند و لشکر شام فریاد برآوردند که یا اهل عراق ما را امشب مهلت دید که ما به لشکرگاه خود رویم! اشعث بانگ برایشان زد که به خدای که امشب دمار از

شما برآریم، ایشان گفتند: ما رحلت می‌کنیم. گفت: تعجیل کنید! از آنجا رحلت کردند چنان که اولین ایشان به آخرین ایشان نمی‌ایستاد تا که به لشکرگاه خود رسیدند که نخستین بودند. علی‌علیه‌السلام و اصحابش به لشکرگاه ایشان شدند چنان که اول بودند. پس اشعث نزدیک علی‌علیه‌السلام آمد و گفت: یا حضرت! از من راضی شدی؟ علی‌علیه‌السلام گفت: آری از رضا نیز زیاده شد. آنگه روی به اشعث و اشتر کرد و گفت: هر دو همچنان‌اید که شاعر گفته است:

و ان لنا شیخاً اذ الحرب   بدیهته الاقدام قبل التواقف

پس اشعث گفت: یا امیرالمؤمنین! به درستی که خدای تعالی دو نوبت شما را بر آب دست داد و در آن پریشان غالب گردانید[1] و تو می‌دانی که معاویه- علیه اللّعنة- عذر و حیله کرد اکنون اگر خواهی آب از ایشان منع کنید و بر فعل بد ایشان مکافات کنید. آنگه علی‌علیه‌السلام سعید بن قیس الهمدانی را و بشیر بن عمرو الانصاری را گفت: پیش معاویه- علیه اللّعنة- روید و وی را به خدای دعوت کنید و بر وی حجّت آرید و بنگرید تا رای وی چیست و بر چه عزم است، پس ایشان به نزدیک معاویه- علیه اللّعنة- رفتند و بشیربن عمرو ابتدا به سخن کرد و گفت: یا معاویه! بدان که دنیای غدار مکار با تو نماند و مرجعت آخرت بود و خدای تعالی تو را به عمل تو حساب کند و هر چه کرده باشی جزای آن به تو خواهد رسانید، پس معاویه- علیه اللّعنة- سخن بر وی بریده گردانید و گفت: چرا صاحب خود را برین وصیت نکردی؟ انصاری گفت: سبحان الله العظیم! صاحب من مثل تو نیست؛ زیرا که او بدین کار سزاوارتر است از تو و فضلی که وی راست در دین و سابقه در اسلام و در قرابت از رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله معاویه- علیه

[1]. س: -

اللّعنة- گفت: اکنون چه می‌گویی؟ گفت: تو را می‌فرمایم به ترسیدن خدای تعالی و حق را اجابت کردن و برکاری آمدن که مهاجران وانصار و تابعان در آن آمده اند که آن تو را به سلامت‌تر بود در دنیا و آخرت. معاویه- علیه اللّعنة- گفت: خون عثمان را باطل کنم! به خدای که آن هرگز نباشد و شما را و صاحب شما را نزدیک من جز شمشیر نیست از پیش من بیرون روید. ایشان برخاستند و سعیدبن قیس الهمدانی گفت: ای پسر هند به خدای که تو از شمشیرهای ما آن بینی که به آرزو خواهی که مادرت تو را نزادی و در عالم نبودی. پس معاویه- علیه اللّعنة- گفت: دست خدا بالاتر از دست شماست. آنگه ایشان پیش علی(ع) شدند و حال با وی بگفتند، پس علی(ع) شیث بن ربعی الریاحی و یزیدبن قیس الارجی و زیاد بن حفصه تمیمی و عدی بن حاتم الانصاری به نزدیک معاویه- علیه اللّعنة- فرستاد وگفت با وی عذرآرید و وی را بترسانید پیش از اقدام کردن بر حرب، ایشان به نزدیک معاویه- علیه اللّعنة- شدند و عدی بن حاتم سخن آغاز کرد. و گفت: ای معاویه! ما پیش تو آمدیم تا تو را دعوت کنیم به کلام خدای تعالی که کلمه را بدان جمع کند و خون مسلمانان بدان نگاه دارد و تو را دعوت می‌کنم با فاضل‌ترین مردمان به سابقه و نیکوترین ایشان به اثر در اسلام و مردمان بر وی جمع آمدند و خدای تعالی ایشان را به راه راست هدایت کرد،[1] پس از خدای بترس ای معاویه و بازایست از آن‌چه کرده‌ای پیش از آن‌که خدای تعالی به تو و اصحاب تو رساند آن‌چه به اصحاب جمل رسانید. معاویه- علیه اللّعنة- گفت: مگر تو برای تهدید و وعید آمده‌ای؟ گفت: یا عدی! به خدای که

---

[1]. س: -(از " و تو را دعوت می‌کنم " دو سطر قبل ......" هدایت کرد")

من پسر صخربن حربم به آواز پری مشک[1] نترسم و تو از آن قومی که مردمان را بر عثمان جمع کردی و امیدوارم که خدای تو را بکشد ان شاءالله. عدی خواست که سخن گوید شیث بن ربعی سبقت کرد و گفت: ای معاویه! ما از برای چیزی آمده‌ایم که صلاح ما و صلاح تو بود. آنگه یزید بن قیس الارجی گفت: ای معاویه! ما پیش تو آمدیم از برای آن که پیغامی به تو رسانیم که ما را بدان فرستاده‌اند و آن‌چه از تو می‌شنویم آنجا ادا کنیم و صاحب ما را تو می‌شناسی و مسلمانان فضل وی را شناخته‌اند و چنان پندارم که بر تو پوشیده نباشد که اهل دین رای تو را با علی برابر نکنند و میان تو و میان وی مساوات ننهند. پس از خدای بترس ای معاویه و با علی علیه السلام خلاف مکن و به خدای که هرگز مردی ندیده‌ایم به تقوی کار کننده‌تر بر دین، به راه راست‌تر و خصلت های نیک جمع کننده‌تر از علی علیه السلام معاویه- علیه اللّعنة- گفت: به درستی که شما به طاعت و عبادت جماعت را دعوت کردید و طاعت داشتن صاحب شما را و ما آن را برخود واجب نمی‌دانیم؛ زیرا که صاحب شما خلیفه ما را کشت و جماعت ما را متفرّق گردانید و او دعوی می‌کند که من او را بکشتم و نفرمودم که بکشند. ما آن سخن را رد نمی‌کنیم الّا آن‌که کشندگان صاحب ما در پیش وی اند بگویید ایشان را به ما تسلیم کند ما ایشان را بکشیم بدل عثمان و ما آنگاه شما را اجابت کنیم به طاعت و عبادت، پس شیث ربعی گفت: اگر تو را بر عمّار یاسر دست باشد تو وی را بکشی؟ معاویه- علیه اللّعنة- گفت: مرا چه چیز منع کند از کشتن وی به خدای که اگر قادر بودمی پسر سمیّه را به عوض عثمان بکشتمی، ولیکن وی را

---

[1]. س: -

به عوض نایل مولای عثمان کشتمی.[۱] شیث گفت: به خدایی که جز وی خدای دیگر نیست که کشتن عمّار نرسی تا که سرها بینی از تن جدا افتاده و زمین فراخ بر تو تنگ شده و از پیش معاویه بیرون آمدند و به خدمت حضرت شتافتند و حال با وی بگفتند و حبیب بن مسلمه الفهری و شرحبیل بن السمط الکندی ومعزّ بن یزید السلمی پیش علیعليه‌السلام آمدند و سلام کردند و بنشتند. آنگه حبیب بن مسلمه الفهری گفت: به درستی که عثمان بن عفان خلیفه بود که به کتاب خدای کار می‌کرد و به امر خدای می‌گردید[۲] و شما زندگانی وی گران شمردید و بر وی تعدّی کردید و وی را بکشتید اکنون کشندگان عثمان را به ما تسلیم کن تا ایشان را بکشیم و اگر می‌گویی که تو او را نکشی در میان لشکریان خود بیرون شو و در خانه خود بنشین تا این کار در شوری افکنند میان مردمان و کسی را که بر و اتّفاق کنند والی خود کنند،[۳] پس علیعليه‌السلام وی را گفت: تو کیستی و چیستی و تو را چه حدّ آن بود که در کار مردمان سخن گویی مادرت مباد برخیز[۴] ای دشمن نفس خود تو بدان مقام نرسیده‌ای و تواهل این سخن نیستی. حبیب گفت: بخدای که تو مرا آنجا بینی که کراهت داری،[۵] علی گفت: و اگر همه سوار و پیاده خود را جمع کنی بر او خدای بر تو هیچ باقی مگذاراد و هیچ آرزویت مداراد و اگر تو آزرم داری[۶] پس هر چه می‌توانی بکن و هر شیب و فرار که می‌توانی بروا! پس شرحبیل گفت: ترسم که اگر سخن گویم جواب تو همچون جواب صاحبم

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

[۳]. س: -

[۴]. س: - (از "تو کیستی" سطر قبل ..... "برخیز")

[۵]. س: که زمین را بر شما تنگ آرم

[۶]. س: -

بود، علی علیه‌السلام گفت: ای شرحبیل! بشنو تا با تو بگویم به خدای که مردمان بر من بیعت کردند و من این کار را کاره بودم الّا آن‌که امّت اختلاف کردند، پس من کراهیّت داشتم بر پراکندگی میان اهل اسلام پس با ایشان بیعت کردم و بیعت ایشان بستدم پس هیچ چیز مرا چنان به شگفت نیاورد[1] که مخالفت و عداوت آن جماعت از اهل بصره و خلاف معاویه با من و معاویه مردی است که خدای تعالی وی را سابقه نداده است در دین و سلفی صالح ننهاده است و همیشه خدا و رسول و موؤمنان را دشمن بود. او و پدرش به کوره اسلام در نیامدند. پس عجب از شما ای اهل شام در فرمانبرداری وی و آل پیغمبر خود را رها می‌کنید که شما را روا نیست با ایشان شقاق و خلاف کردن و از ایشان جدایی کردن و یکی را از این امّت با ایشان برابر داشتن. پس شرحبیل بن السمط گفت: توگواهی می‌دهی که عثمان را مظلوم کشتند. علی علیه‌السلام گفت: کار عثمان از دو وجه بیرون نیست یا وی را ظالم کشتند یا مظلوم پس قوم برجستند، علی علیه‌السلام گفت: بشنوید از من تا شما را خبر دهم از عثمان! جبیب بن مسلمه - علیه اللّعنة- گفت: ما نمی خواهیم که چیزی از تو بشنویم، علی علیه‌السلام گفت: **انّک لا تسمع الموتی و لا تسمع الصّم الدّعا اذا ولوا مدبرین و ما انت بهادی العُمی عن ضلالتهم ان تسمع الا من یومن بآیاتنا فهم مسلمون**؛ تو مردگان را و کوران را بنشنوایی و کوران را از ضلالت ایشان هدایت نتوانی کرد.

ابن اعثم گفت: چون روز دیگر بامداد شد عبدالله بن عمر خطاب با لشکر عظیم به جنگ علی علیه‌السلام بیرون آمد، علی علیه‌السلام محمّدبن ابی بکر را با لشکری کران بیرون فرستاد و آن روز جنگ عظیم کردند و باز گردیدند. چون روز شد

---

[1]. س: -

عبدالرّحمن بن خالدبن ولید بیرون آمد، علی علیه السلام هاشم بن عتبه بن ابی وقاص را با لشکر مثل آن لشکر بیرون فرستاد و جنگ عظیم کردند و جمعی کشته شدند و جمعی مجروح شدند و بازگردیدند و دیگر روز شرحبیل با سواران عظیم بیرون آمد، علی علیه السلام مالک بن الحرث الاشتر را بیرون فرستاد و با سوارانی مثل آن لشکر جنگ کردند، جمعی کشته شدند و جمعی مجروح شدند و بازگردیدند تا از ماه محرم هفت یا هشت روز مانده بود و چون ماه محرم به سلخ رفت و ماه صفر غره شد علی علیه السلام مریدبن حرث بخشنی را از اصحاب خود فرستاد تا نزدیک لشکر معاویه بایستاد و به آواز بلند ندا در داد و آن وقت فرو شدن آفتاب بود که ای اهل شام حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام شما را می‌گوید ما از ماه محرم الحرام از جنگ شما باز ایستادیم و دست از شما کشیده داشتیم و شما از قتال ما باز نایستادید و به خدای که بازایستادن ما از شما نه آن بود که ما را در کار شما شکی بود بلکه از برای آن بود که تا این ماه محرم بگذرد و توقف و مهلت در میان می‌افکندیم تا باشد که شما به راه حق درآیید و توبه کنید و بر شما حجّت می‌آریم به کتاب خدای و شما را دعوت می‌کردیم و شما باز نایستادید از طغیان و ظلم و عدوان و کذب و بهتان و اکنون شما را انزار کردیم و تخویف کردیم و خبر باز دادیم و عهد شما بر شما رد کردیم و جنگ و دشمنی آشکار کردیم و خدای تعالی ظالمان را هدایت نکند، پس اهل شام بدانستند که علی علیه السلام جنگ خواهد کرد وی منتظر آن بوده است که ماه محرم به آخر رسد، پس در آن کار همه با معاویه- علیه اللّعنة- پناهیدند و التجا به وی بردند. پس معاویه- علیه اللّعنة- برجست و اول روز صفر لشکر را تعبیه کرد و میمنه را به ذوالکلاع حمیری داد و پیادگان خود به جوشب ذوالظلیم داد و سواران میسره را به حبیب بن مسلمه داد و پیادگان میسره را به بشیر بن ارطاه داد و سواران قلب را به

عبدالرّحمن بن خالد المخزومی داد و پیادگان قلب را به ضحاک بن قیس الفهری داد و سواران جناح را به عبدالرّحمن بن سعدة الفراری داد و پیادگان جناح را به همام بن قبیضة النمیری داد و سواران کمین را به ابی الاعور السلمی داد و پیادگان کمین رابه حایس بن سعد الطایی داد و علی‌ؑ نیز اصحاب خود را تعبیه کرد و میمنه سواران را به حسن و حسین‌ؑ و پیادگان میمنه را به عبدالله بن جعفر بن ابی طالب و مسلم بن عقیل بن ابی طالب داد و سواران میسره را به محمّد حنیفه و محمّد بن ابی بکر داد و پیادگان میسره را به هاشم بن عتبه وقاص و برادرش عمر بن عتبه داد و سواران قلب را به عبدالله بن عبّاس و عبّاس بن ربیعه بن حرث داد و پیادگان قلب را به مالک بن الحرث الاشتر و اشعث بن قیس و سواران جناح را به سعید بن قیس الهمدانی و عبدالله بن بدیل بن ورقاء الخزاعی داد و پیادگان جناح به رفاعة بن شداد البحلی و عدی بن حاتم الطایی داد[1] و سواران کمین را به عمّار یاسر و عمربن الحمق الخزاعی داد و پیادگان کمین را به عامربن واثله الکنانی و قبیصة بن جابر الاسدی داد. آنگه علی‌ؑ بر هر قبیله ای از قبایل ربیعه و مصر و یمن مردی را از مهتران ایشان رئیس کرد که به وی اقتدا کنند و به فرمان وی کار کنند.

آنگه هر دو لشکر با یکدیگر نزدیک شدند و مردی از اصحاب علی‌ؑ فرا پیش شد و جدل بن عبدالله المدحجی نام داشت و از شجاعان معتبر بود و بر صف‌های اهل شام حمله کرد و شمشیر و نیزه می‌زد تا که در ایشان اثری خوب نمود و جنگی نیکو کرد و مبارزت نمود ملک بر فلک احسن گفت و بازگردید. آنگه مردی از اصحاب معاویه- علیه اللّعنة- بیرون آمد و عوف بن عوف الحارثی

---

[1] . م: -

نام داشت و علقمه بن قیس از اصحاب علیؑ بیرون آمد و نیزه‌ای برسینه وی زد واو را از اسب درانداخت. آنگه عمر عاص- علیه اللّعنة- پسر خود عبدالله را گفت: این رایت برگیر و در پیش من ببر! عبدالله گفت: این حرف روز اول به تو نگفتم و تو مرا به جنگ مردی می‌فرستی که یک ساعت به خدای کافر نشده است، عمر درخشم شد و گفت: این را فراگیر و اگر نه شمشیر بر گردنت زنم. عبدالله گفت: به خدای که اگر مرا رسولﷺ نگفته بودی که پدر خود را طاعت دار من تو را هرگز درین کار طاعت نداشتی. آنگه رایت بستد و در پیش پدر می‌شد تا که پیش اصحاب رسید بایستاد و عمرو حمله کرد و ساعتی جنگ کردند و برگشتند و به مقام خود آمدند. علیؑ بدان صف نگریست که عمر در آنجا بود، صفی از سوار و پیاده محکم دید. مردی از ربیعه حضین بن منذر نام را بخواند و رایتی سیاه به وی داد و پانصد مرد از مهتران ربیعه با وی همراه کرد و گفت: یا حضین! با پسر عمّان خود پیش این صف شو و تقصیر مکن! پس حضین رایت بستد و گفت: یا معشر ربیعه! بدانید که امروز مرگ بهتر است از گریختن بنگرید تا هیچ‌کس از شما التفات نکنید و از پی من بیایید و میعاد میان ما و شما سراپرده معاویه است، پس حضین رایت به دست گرفت و اهل شام را تیغ و نیزه می زد تا که رایت را به خون ایشان خضاب کرد و معاویه لعین می‌گفت: این رایت سیاه از کیست و صاحب او چه نام دارد؟ گفتند: از حضین بن منذر ربیعه است. پس معاویه سیصد مرد از قبایل عک و لحم و حمیر فرا پیش کرد و حضرت نیز صد مرد از ابطال مدحج فرا پیش فرستاد، قوم به هم برآمدند و جنگ عظیم درگرفت و ساعتی جنگ کردند، علیؑ حضین بن منذر را آواز داد که رایت فرا پیش بر! حضین رایت در پیش برد و مدحج و ربیعه به

یکبار حمله کردند تا که به سراپرده معاویه- علیه اللّعنة- رسیدند، بگریختند و سراپرده را فروگذاشتند. پس مردی از سپاه معاویه فریاد برآورد که بر شما ای اهل کوفه! از خدای نمی‌ترسید و در حرم اهل خانه می‌آیید؟ ما پسر عمّان شماییم باز ایستید و دست کشیده دارید که امروز را فردایی هست. حضین بن منذر با پسر عمّان جنگ می‌کردند تا که از اهل شام فریاد و زنهار برآمد آنگه به موضع خود آمدند و خلق بسیار از ایشان مجروح شدند واحمد مولای عثمان بیرون آمد و میان دو صف بایستاد و مولای علی علیه السلام را نیزه‌ای زد و وی را بکشت. علی علیه السلام گفت: خدایا تو بکش اگر من نکشم این دشمن خدا را! آنگه علی علیه السلام برو حمله کرد و دیگر مولای عثمان

بیرون آمد و حمله برد و نمی‌دانست که او علی علیه السلام است، شمشیر به حضرت انداخت و حضرت امیر شمشیر او را بدرقه بگرفت و دست دراز کرد و جامعه وی را بگرفت و از زمین برداشت و جبین بر زمین زد که پهلوی او در هم شکست و حضرت در میدان جولان می‌کرد و معاویه- علیه اللّعنة- غلامی داشت نام او حریث و سواری مردانه بود وی را گفت: چون به حرب روی از علی ابن ابی طالب حذر کن و گرد او مگرد و با هر که خواهی جنگ کن! حریث لعین گفت: چنان کنم و حریث چون از پیش معاویه بیرون رفت عمرو عاص دست وی بگرفت و گفت: ای غلام به خدای که اگر تو قریشی بودی و معاویه را دوست داشتی تو علی را کشتی و رای او آن است که بنده اویی و نخواست که این نصیب تو شود و اکنون بنگر اگر بر علی فرصتی یابی اقدام کن و از وی مترس که مردی است همچون تو، پس حریث بیرون آمد و در میدان جولان می‌کرد و مبارز می‌خواست، علی علیه السلام برو نگریست و بدانست که او حریث است

غلام معاویه. پس حضرت بر اسب سیاه سوار شد و عمامه زرد بر سر نهاد که تا وی را نشناسند، حریث بدو آواز داد که ای سوار همانا که علی(ع) تو را به مرگ تسلیم کرد و پیش من فرستاد و حریث- علیه اللّعنة- قصد حضرت علی(ع) کرد. پس عمرو ملعون بدانست که علی(ع) است حریث را آواز داد که فراگیر آن مرد را تا از او فرصت فوت نشود. پس حریث بر علی(ع) حمله کرد علی(ع) ضربتی بزد و نیمه‌ای از سرش بسترد و بینداخت، حریث کشته بیفتاد و به لعنت پیوست .

آنگه علی(ع) در میدانی حرب می‌گردد و جولان می‌نمود و می‌گفت: **الا احذروا فی حربکم اباالحسن و لاترومو‌ه فذا من العین فانّه یذقکم دق الطحن و لایخاف الهاح و قد غذی بالبأس فی وقت اللّبن**. پس معاویه- علیه اللّعنة- دانست که او علی(ع) است، سخت غمناک شد به سبب حریث آنگه عمروعاص را گفت: به خدای که حریث را هیچ کس نکشت الّا تو؛ زیرا که من می‌دانم که وی را بفریختی و در چنگال شیر انداختی. آنگه جنگ و ماجرا در هم پیوست و مردمان به هم برآمدند و علی(ع) در پیش شد تا مردی را نیزه زند شامی از پیش وی بجست و بگریخت. عمربن الحصین السکونی از پس علی(ع) درآمد تا نیزه بر وی زند سعدبن قیس بر عمرالحصین السکونی حمله کرد و وی را به یک طعن نیزه‌ای هلاک کرد. علی(ع) بازگردید و به نزد اصحاب خود آمد و معاویه- علیه اللّعنة- برای حصین جزع بسیار کرد؛ زیرا که وی از سواران اهل شام بود. پس ذوالکلاع حمیر را بخواند و لشکر عظیم به وی داد و گفت: قصد قبیله همدانی کن و به جنگ ایشان شو![1] پس ذوالکلاع بیرون آمد با هزار مرد از قبایل

---

[1]. س: -

یمن و چون علی‌علیه‌السلام ایشان را بدید، دانست که ایشان قبایل غیورند، پس همدانیان را آواز داد و به آواز بلند ایشان اجابت کردند که لبیک لبیک یا امیرالمؤمنین! علی‌علیه‌السلام گفت: روی بدین سواران نهید که معاویه خاص ایشان را برای شما فرستاده است. پس سعیدبن قیس قوم خود را آواز داد و ایشان را جمع کرد و قوم به هم برآمدند و جنگ عظیم کردند. آنگه سواران همدان لشکر معاویه را در هم شکستند و می‌راندند تا به سراپرده معاویه - علیه اللّعنة- و خلق بسیار از ایشان بکشتند و شب درآمد. هر دو لشکر از هم جدا شدند، پس علی‌علیه‌السلام قبایل همدان را نزد خود خواند و گفت: شمایید زره من و رمح من و سنان و تیغ من و به خدای که که اگر بهشت در دست من بودی شما را در آنجا کردمی خاص ای جماعت همدان،[1] پس سعید بن قیس گفت: یا علی! به خدای که ما نصرت نکردیم جز خدای را و ما قتال کردیم با کسی که وی را سابقه و قرابت و علم و شجاعت نبود ، پس ما را بامداد بفرست هر جا که خواهی و دوست داری که ما تو را سامعیم و مطیعیم.[2]

چون دیگر روز بامداد شد لشکر از هر دو جانب روی به یکدیگر کردند و نیزه و شمشیر بر هم نهادند و علی‌علیه‌السلام ایشان را گفت: با لشکر قتال مکنید تا که ایشان به جنگ ابتدا کنند که به شما بحمدالله بر نصرت و یقین‌اید و چون با ایشان قتال کنید[3] و ایشان را به هزیمت برید و هزیمتی را مکشید و زخم رسیده را تمام نکشید و چون به منزل ایشان رسید پرده ایشان ندرید و در سرای کسی بی‌دستور مروید و مال ایشان برمگیرید و با زنان سخن مگویید و اگرچه شما را و

---

[1]. س: بی شما به بهشت نروم

[2]. س: -

[3]. س: -

امیران شما را دشنام دهند ضعیف نفس و ضعیف عقل‌اند. این است نصیحت من شما را پیش از جنگ ای مردمان! جماعت گفتند: یا امیرالمؤمنین! سامع و مطیعیم. آنگه از هر دو لشکر مبارزان بیرون شدند[۱] ابوایّوب در میدان درآمد و مبارز می‌خواست هیچ کس پیش وی نیامد. پس نگاه کرد معاویه- علیه اللّعنة- را دید بر در خیمه خود ایستاده روی بدو نهاد و چون معاویه دید که قصد او کرد و در رسید خود را به خیمه انداخت و چون روباه لنگ از در دیگر بیرون رفت و اهل شام با ابوایّوب جنگ درپیوستند و بسیاری از ایشان را ابوایّوب بکشت و به سلامت به موضع خود بازآمد. معاویه نیز به جای خود شد. رنگ رویش متغیّر گشته، آنگه معاویه- علیه اللّعنة- اصحاب خود را گفت: وای برشما! شمشیرهای شما را دستور نیست مگر به کشتن این مرد، ولیکن چون مثل وی را ببنید بر شما باد که دست فرا سنگ دارید.[۲]

مردی از اهل شام که او را مبرقع بن منصور گفتندی، گفت: یا معاویه! به خدای که من همچنان کنم که او کرد و علی(ع) را بکشم اگر بر وی قادر باشم. آنگه حمله کرد و قصد حضرت علی(ع) داشت و ابوایّوب بدو نگریست پیش وی باز آمد و جنگ در پیوست و تیغ بزد و سرشامی را از تن جدا کرد و سر بر تن بماند و مردمان پنداشتند که زخم ابئایّوب خطا شد تا که اسب شامی بجنبید سرش بیفتاد و تنش نیز بیفتاد[۳] و مردمان از ضربت ابوایّوب تعجّب کرند. علی(ع) گفت: تعجّب من از ماندن آن مرد بر اسب بیشتر از آن بود که ضربت

---

۱. س: -

۲. س: وگرنه این مرد به من رسیدی معامله من چه شدی؟!

۳. س: - (از " و سر بر تن بماند" سطر قبل ...... " بیفتاد")

ابوایّوب[1] و مردی از اهل شام بیرون آمد و مبارز می‌خواست مـردی از اصـحاب علی علیه‌السلام پیش وی آمد و بر یکدیگر حمله کردند. مولای حضرت شمشیر بـزد و آن شامی را از اسب در انداخت و بکشت و خواست تا سرش ببرد ناگاه بدید که برادر وی بود پس یارانش آواز دادند که سرش ببر و برخیز! گفت: وای بر شما او برادر من است! گفتند: پس دست از وی بدار! گفت: به خدای که ترک وی نکـنم مگر امیرالمؤمنین دستوری دهد، آن با علی بگفتند، کس بدو فرستاد که دسـت از وی بدار پس دست از وی بداشت و با نزدیک علی علیه‌السلام آمد و بـرادرش نزدیـک معاویه شد.[2] آنگه جماعتی از اصحاب علی علیه‌السلام پیش آمدند کـه از آهـن جوشـن های ایشان پیدا نبود و جماعتی نیز از اهل شامی بیرون آمدند و در جنگ پیوستند و ایشان زیاده از هزار مرد بودند و هیچ کس از ایشان بر نگردیدند؛ نه شامی و نه عراقی همه کشته شدند و آنگه عبدالله بن عمر الخطاب- علیـه اللّعنـة- کـس بـه حسن بن علی علیه‌السلام فرستاد که مرا با تو کاری است اگر خواهی در پیش من آی تا با تو بگویم حسن بیامد و در پیش وی بایستاد و پنداشـت کـه وی را بـه جنـگ خوانده است. ابن عمر گفت: من تـو را بـه جنـگ نخوانـده‌ام و تـو را نصـیحت خواهم کرد از من بشنو! امام حسن علیه‌السلام گفت: بگوی آن‌چه می‌خواهی! گفت: بـه درستی که پـدرت قـریش را کینـه‌ور گردانیـده اسـت و مردمـان وی را دشـمن داشته‌اند و می‌گویند که وی عثمان را بکشت اکنون توهیچ رغبت کنی در آن کـه وی را بگذاری و با وی خلاف کنی تا ما این کار به تو تفویض کنیم و تو را والی خود گردانیم؟ حسن علی علیه‌السلام گفت: کلا و حاشا که من به خدا و رسـول خـدا و

---

[1]. س: -

[2]. س: - (از "و خواست تا سرش ببرد" چهار سطر قبل ...... "شد")

به وصی رسول خدا و حجّت خدای بر خلقش بعد از محمّد مصطفیﷺ کافر نشوم، دور شو ای شیطان لعین و دشمن خدا و ائمه معصومین! به درستی که شیطان عمل بد تو را نزدیک تو آراسته گردانیده است و تو را فریفته است تا که از دینت بیرون برده است و پیروی کردن قاسطان را و این مارق از دین بیرن شده را نصرت کردن که همیشه او و پدرش به جنگ بوده‌اند و دشمن بوده‌اند خدای و رسول و مؤمنان را و به خدای که ایشان پدر و پسر نشدند. لعنت بر پدرت باد! به درستی که مسلمانان نبودید و این کار را گردن نهاده بودید تا امروز ظاهر شد و از برای معاویه- علیه اللّعنة- جنگ می‌کنی و نه از این کار ننگ می‌داری و نه از گناه احتراز می‌کنی و آنگه به دروغ بیرون می‌آید که من به جنگ می‌روم تا زنان اهل شام ببینند و لحظه‌ای درنگ کن و امیدوارم از خدای تعالی که تو را زود بکشد ان شاالله تعالی.

پس عبدالله عمر- علیه اللّعنة- بخندید و به نزدیک معاویه شد وگفت: خواستم که حسن بن علیؑ بفریبم با وی چنین و چنان گفتم فریفته نشد، معاویه گفت: ان الحسن بن علی لایخدع و هو ابن ابیه؛ حسن بن علی را نتوان فریفته کرد که او پسر علیؑ است. آنگه معاویه- علیه اللّعنة- جماعتی از سواران بانگ زد که حمله کنید که رحمت خدای بر شما باد که کار به سختی رسید[1] و اهل شامی بر اهل عراق حمله کردند. علیؑ ندا کرد که هیچ مردی هست در میان شما که دنیا بفروشد و آخرت را بخرد؟ عبدالرّحمن العزیز بن الحرث الجعفی بیرون آمد بر اسب سیاه سوار شده و خود را در آهن غرق گردانیده که جز چشمهاش پیدا نبود، گفت: یا امیرالمؤمنین! بفرمای هر چه

---

[1]. س: -

خواهی پدر و مادرم فدای تو باد که به خدای که هیچ چیز نفرمایی مرا الّا که بکنم.[۱]

گفت: یا ابا الحرث! نزدیک اصحاب خود شو و سلام من بدیشان برسان و بگوی که حضرت امیرالمؤمنین شما را می‌گوید که خدای را تکبیر و تهلیل گویند که اینک من به شما رسیدیم ان شاء الله. پس آن جوان بر اهل شام حمله کرد و نعره می‌زد و جنگ می‌کرد تا که وی را راه دادند تا به نزدیک قوم خود شد و پیغام بدیشان رسانید. پس ایشان تکبیر و تهلیل گفتند، ایشان از آن طرف حمله کردند و امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام بدین طرف حمله کرد، پس هزیمت بر اهل شام افتاد و در آن موضع قرب هفتصد مرد شامی را کشتند و از اصحاب علی‌علیه‌السلام یکی را نکشتند. پس علی‌علیه‌السلام اصحاب خود را گفت: امروز کفایت کنید! آنگه شب درآمد و هر دو لشکر باز پس شدند و دیگر روز قیس بن سعد بن عباده بیرون آمد بر اسب اشقر برهنه سوار شده و پای‌ها بر زمین می‌کشید و رجز می‌گفت و در میدان جولان می‌کرد و مبارز می‌خواست. پس بشیربن ارطاه الفهری پیش وی آمد و رجزی بگفت. قیس برو حمله کرد و ضربتی بزد و از اسبش درگردانید و به لعنت رسانید و آنگه عمرو عاص- علیه اللّعنة- بیرون آمد و هاشم را مبارزت می‌خواست هاشم مرقال بن عتبه بن وقاص پیش وی آمد و برو حمله کرد و هر یک طعن نیزه حواله یکدیگر کردند و هاشم نیزه‌ای بر عمر زد و جراحتی عظیم کرد. عمر در پیش معاویه شد و خون از جراحتش می‌رفت. عبدالرّحمن بن خالد بن ولید بیرون آمد. مالک پیش اوشد و بر وی حمله کرد و ضربتی بزد خودش را بشکافت و شمشیر بر سرش رسید.

---

[۱]. س: -

پس عبدالرّحمن بن خالد پیش معاویه شد و گفت: ما را عثمان بن عفان چه کار؟ معاویه گفت: زود تنگدلی و ملامت آغاز کردی به درستی که تو جنگ می‌کنی از برای خون خلیفه که وی را مظلوم کشته‌اند، صبر کن که خدای تعالی یار صابران است. عبدالرّحمن بن ولید گفت: پس تو چرا به جنگ نمی‌روی؟ معاویه گفت: من هم بیرون می‌روم. آنگه سوار شد و در پیش اصحاب بایستاد و سعدبن قیس الهمدانی پیش وی آمد و برو حمله کرد و نیزه برو راست کرد، معاویه- علیه اللّعنة- اسب بدوانید و در میان لشکر پنهان شد و مالک بیرون آمد دور میدان جولان می‌کرد. عبدالله بن عمر خطاب- علیه اللّعنة- پیش وی آمد و اشتر را نمی‌شناخت، گفت: ای سوار تو کیستی که من مبارزت نکنم جز با هم نبرد خود؟ گفت: منم مالک بن حرث الاشتر، عبدالله چون نام مالک بشنید خاموش گشت بعد از ساعتی و گفت: ای پسر عم! به خدای که اگر دانستمی که تویی من پیش تو نیامدمی اکنون اگر اذن باشد از پیش تو بازگردم و آن نعمتی باشد از تو به من، مالک گفت: آخر از عار نمی ترسی که بازگردی از پیش مردی از یمن و تو از فتای قریشی؟ عبدالله گفت: به خدای که عار نیست مرا که از پیش تو بازگردم. مالک گفت: پس بازگرد و دیگر بیرون میای الّا به جنگ کسی که وی را می‌شناسی،[1] پس عبدالله عمر ترسان پیش معاویه شد. گفت: چه کردی یا ابن عمر؟ گفت: هیچ مپرس که من از چنگال شیر سیاه مالک اشتر نخعی بیرون جستم. معاویه گفت: او چیست الّا مردی که او همچو تو باشد. گفت: اکنون تو پیش وی رو تا ضَرب مردان بینی. گفت: اگر در منزل خود ایستاده باشد من پیش وی روم. اکنون بازگردید و به موضع خود شد. گفت: تو می‌دانی که من به جنگ

---

[1]. س: -

سعید بن قیس همدانی شدم و او نظیر مالک اشتر است در شجاعت؟ ابن عمر گفت: راست گفتی یا معاویه پیش سعیدبن قیس شدی، ولیکن نایستادی و اگر بایستادی نجات یافتی[1] و معاویه- علیه اللّعنة- گفت: به خدای که اگر مبارزت صاحبش علی ابن ابی طالب علیه السلام شدمی ازو بددلی ننمودمی ایشان در سخن بودند که شاه مردان علیه علیه السلام بیرون آمد و میان دو صف ایستاد و بر اسب رسول خدا نشسته، ندا داد که ای پسر هند! من پیش تو آمدم و از تو می‌خواهم که این خون‌ها را از ریختن بازداری و به مبارزت من بیرون آیی تا هر که غالب شود کار وی را بود. معاویه- علیه اللّعنة- خاموش شد. پس عبدالله بن عمر وی را گفت ما درین حدیث بودیم اکنون پیش علی علیه السلام شو اگر راست می‌گویی آن‌چه می‌گفتی. معاویه دیگر جواب نگفت. شاه مردان و شیریزدان علیه السلام در میدان جولان می‌کرد و خود را بر میمنه لشکر معاویه لعین زد و میمنه را از جای برکند و بر میسره حمله کرد آن را نیز در هم شکست و جماعتی از شیاطین شومی را طعمه شمشیر ساخت و به جای خود شد. پس معاویه- علیه اللّعنة- عمرو عاص را گفت: نمی‌شنوی که پسر عمر خطّاب مرا چه گفت: گفت: به خدای که از تو نیکو نباشد که به جنگ علی علیه السلام نروی چون تو را مبارزه خواند، معاویه گفت: چنان پندارم که در خلافت و ملک طمع کردی یا عمرو؟[2] گفت: من در آن طمع نکردم و اگر در آن طمع کردی اصل آن بودی، ولیکن می‌دانم که نیکو نباشد که پسر عمّ تو تو را مبارزت خواند و تو نروی. آنگه علی علیه السلام متکبّروار بیرون آمد و در میدان جنگ بایستاد و مبارز خواست، عمرو عاص لعین بیرون آمد و نمی-

---

[1]. س: -

[2]. س: -

دانست که علی علیه السلام است. اسب پیش وی راند تا وی را از میان صف‌های اهل شام بیرون آورد و عمر این رجز می‌گفت:

یا قادة الکوفه من اهل الفتن — یا قاتل عثمان ذاک المؤتمن

کفی بها حزنا من الحزن — اضربکم ولا اذی اباالحسن

پس علی علیه السلام با وی می‌گردید و این رجز می‌گفت:

انا الغلام القرشی المؤتمن — الماجدا لایلج لیس کاالشطن

ترضی بالسادة من اهل الیمن — من ساکن الحج ومن اهل عدن

ابوحسین فاعلمن ابوالحسن

چون عمرو کلام علی علیه السلام شنید برگردید و اسب را دوانیدن گرفت، علی علیه السلام بدو رسید و نیزه بزد و نیزه در دامن زره‌اش افتاد و وی را نگونسار از اسب در گردانید. پس عمرو به پشت در افتاد و پای های خود را برداشت و عورت خود را ظاهر گردانید. علی علیه السلام روی ازو بگردانید و به نزدیک لشکر خود آمد و عمرو برخاست و نزدیک معاویه شد. معاویه- علیه اللّعنة- می‌خندید. عمرو گفت: ای معاویه! چرا می‌خندی؟ گفت: می‌خندم از حمله آوردن ابوالحسن بر تو و عورت برهنه کردن تو. عمر گفت: به خدای که آن‌چه آرزوی تو بود ظاهر شد و آن چه آرزوی من است ظاهر شود و عیال تو را یتیم گرداند و مال تو را به غارت ببرد. معاویه گفت: تو مزاح را احتمال کردی و من با تو مزاح می‌کردم. عمرو گفت: اگر مردی نزدیک وی شو! معاویه گفت: هر که وی را بکشد آسمان خون ببارد. عمرو گفت: او پسر عمّ من است و بر من عفو کرد و احسان نمود.

پس معاویه گفت: یا عمروا هیچ می‌دانی که رسولﷺ درشأن علیؑ چه فرمود: **من طینة واحدة الی آدم**؛ من و تو یا علی از یک طینتیم تا آدم. عمرو گفت: بلی چنین بود. معاویه گفت: پس او چگونه پسرعمّ تو بود و پدر او سیّد است در میان بنی هاشم و پدر تو آن است که می دانی. عمرو گفت: این مزاح نیست این از شمشیر زدن سخت‌تر است و به خدای که ای معاویه نه آن است که من دین خود به تو فروخته‌ام تو با من این سخن و امثال این گفتنی. چون شب درآمد لشکر از یکدیگر جدا شدند و دیگر روز علیؑ خطبه گفت و فرمود: ای مردمان! به درستی که خدای تعالی - جلّ ثناءه- شما را دلالت کرد بر تجارتی که شما را از عذاب الیم برهاند و ثواب شما آمرزش گرداند و مسکن‌های خوش در جنّات عدن داد[1] و خشنودی تو از خشنودی خدای بزرگ وارتر نیست و خبر داده است شما را بدان چه که بر شما واجب است. فرمود: **إنّ الله یحبّ الذین یقاتلون فی سبیل الله صفاً کانّهم بنیانٌ المرصوص**؛ پس صف های خود محکم و استوار کنید همچنان که بنای مرصوص بود و مردی از مردان زره دار را فرا پیش کنید و دندان‌ها بر هم فشارید تا شیمشیر اگر بر سر آید باز جهد و دل کمتر جهد و طپد و تن نیز عادت گیرد و رایت مجنبانید و از مرکزش فراتر مبرید و آن را به دست شجاعان مدهید که همیت کار بندند و حریم و حمای خود نگاه دارند[2] و بر سختی و شدت و جنگ صبور باشید که چنین کسی رایت ندارد و حفیظ و همیّت دامن‌گیر او بود و حذر کنید از آن‌که از جنگ نگریزید و خود را در معرض خشم و منت خدای مدارید که مرجع شما با اوست[3] و حق تعالی می-

---

[1]. س: -

[2]. س: -

[3]. س: -

فرماید که شما را گریختن سود ندارد و اگر بگریزید از مرگ یا از کشتن آنگاه برخورداری شما اندکی بود و به خدای که از ششیرهای این جهان بگریزید از شمشیرهای آن جهان سلامت نیابید،[۱] پس استعانت خواهید به صدق و صبر که از صبر نصرت پدید آید. آنگه مالک اشتر گفت: ای مردمان! به درستی که ما به حمد و نعمت و فضل حق تعالی امیدواریم از جنگ کردن با این جماعت ثواب نیکو دامنی از عقاب آخرت با ماست پسر عمّ و وصّی پیغمبر ماﷺ علی ابن ابی طالبؑ و او شمشیری از شمشیرهای خداست و اوّل مردی است که با رسول خدای نماز کرد و هیچ مرد به نماز سبقت نگرفت جز او و عالم است به حدود خدای و خداوند رای اصیل و صبر جمیل و علم عظیم و عفاف قدیم است. پس از خدای بترسید و بر شما باد به نصرت کردن و صدق ورزیدن که الحمدالله شما بر حق‌اید.

آنگه اشعث بن قیس گفت: ایّها النّاس! به درستی که خدای تعالی ما را خاص گردانیده است به نعمتی ازو که ما شکر آن نتوانیم گذارد و هیچ‌کس قدر آن نتواند کرد و به درستی که اصحاب حضرت محمّدﷺ با ماأند و در میان ماست از اهل بدر و عقبه و به خدای که اگر مهتر ما و لشکرکش ما حبشی بریده بینی بودی ما را واجب بودی که وی را سامع و مطیع بودیمی، چون اصحاب رسولﷺ با ما بود و یارانش فکیف که با ماست[۲] و پسر عمّ پیغمبر ما و برادر و وصیّش و وارث علمش و مهدی امّتش و حکمتش و شهر علمش و داعی با شریعتش و قایم به حجّتش و به درستی که صدقه داد و نماز گزارد در حال خردی و با رسول خدا جهاد کرد در حال بزرگی و معاویه - علیه اللّعنة- طلیق

[۱]. س: یا از کشتن اندیشه کنید از سنّت‌های آن جهان سلامت نیابید

[۲]. س: -

است و پسر طلیق از بند اسیری رها کرده در کفر قومی بی‌راهان جافیان احلاف کوران را فرا یافته[۱] و ایشان را به دوزخ برده و آتش در زده و کور و گمراه است[۲] و عار و لعن از قوم خود میراث گذاشته است و خدای تعالی صغار و دمار خواری بدیشان فرود آورده،[۳] پس بر شما باد ای بندگان خدای که بصر کردن و هشیار بودن که خدا یار صابران است و هر یکی از اصحاب علی علیه السلام السلام فضلی از فضایل علی علیه السلام بگفتند و آنگه به جنگ بیرون شدند و کعب بن جعیل ثعلبی شاعر معاویه- علیه اللّعنة- بیرون آمد و نجاشی شاعر حضرت امیر علیه السلام را به مبارزت طلبید، پس نجاشی بیرون آمد و برو حمله کرد و وی را طعنه‌ای زد که همیشه از آن طعنه ضعیف و وقید بود و نجاشی با مقام خود شد آنگه دو غلام از انصار حمه بردند تا که به سراپردهٔ معاویه رسیدند و جنگ می‌کردند تا کشته شدند.[۴]

آنگه عبدالله بن جعفر ذوالجناحین بانگ برآورد و قرب هزار بر وی جمع شدند پس با ایشان حمله کرد تا که ایشان را زیروز برگردانید و خویشتن در میان لشکر شام انداختند با لشکر معاویه حمله کردند و جنگ عظیم کردند و آن روز لشکر معاویه بسیار خلق را بکشتند.

آنگه خالدبن عمرالسدوسی بانگ برزد و از اصحاب علی علیه السلام بود و به آواز بلند ندا کرد که کیست که بیعت می‌کند بر مرگ و کیست که امروز خود را به

---

[۱]. س: و قومی را فریفته کرده

[۲]. م و خ: -

[۳]. س: -

[۴]. س: و یک طعن نیزه بر وی بر بغل گاه وی زد که همیشه از آن طعن ضعیف و مخوف بود جنگ می کردند تا که کشته شدند

خدای بفروشد؟ آن روز نه هزار مرد، بلکه زیاده برو بیعت کردند بر اینکه هیچ کس ازایشان بازپس ننگرد و فرا پیش شدند و نیام شمشیرها بشکستند و جنگ عظیم کردند که هرگز مثل آن هیچ کس ندیده بود و به سراپرده معاویه - علیه اللّعنة- رسیدند. چون معاویه بدید که ایشان همچو کوه‌های آهن به نزدیک سراپرده وی رسیدند، سراپرده خود را بگذشت و به لشکرگاه دیگر شد وایشان در خیمه معاویه- علیه اللّعنة- افتادند و هر چه بود از مال وسلاح برگرفتند و معاویه کس به خالدبن عمر فرستاد و گفت: هرگاه که من ظفر یابم امیری خراسان به تودهم. پس خالد لعین را در خراسان طمع افتاد و از جنگ معاویه- علیه اللّعنة- بازایستد و اصحابش باز نایستادند، به جنگ ایستادند و جنگ سخت کردند و دیگر روز بامداد معاویه لعین لشکر را تعبیه کرد و علی علیه السلام نیز لشکر را تعبیه کرد و گفت: خشم خوابانیده دارید و آواز پوشیده دارید و سخن اندک گویید و دل خوش کنید بر منازلة و مجادلة و مواقعة و سابقة و و موافقة مکایده و مکابده ثابت باشید و از خدای تعالی بترسید تا فلاح یابید.

آنگه علی علیه السلام هاشم بن عتبه المرقال را بخواند و وی را گفت: علم خود را فرا پیش برو به نزدیک اهل حمص که ایشان خواص معاویه‌اند، پس هاشم با سواری عظیم روی به اهل حمص آورد و با ایشان جنگ در پیوست و جنگ سخت کرد تا که برایشان غلبه کرد. آنگه هر دو لشکر روی به یکدیگر نهادند. عمرعاص فرا پیش آمد و قبیله عک ویحک با وی بودند و مالک اشتر با قرب سیصد مرد از سواران مدحج پیش آمدند و مالک اشتر خشم بر عمروعاص داشت و دوست می‌داشت که وی را در جنگ به دست آرد در آن بود که عمرو در پیش اصحاب خود آمد. اشتر با سواران مدحج بر عمرو و اصحابش حمله

کردند و ایشان را براندند و به سراپرده معاویه لعین درتاختند و زیاده از هشتاد مردانه از ایشان بکشتند و دیگران جراحت رسیده و نیم جان بجستند و عمروعاص را جراحت سخت رسید و معاویه- علیه اللّعنة- مدهوش شد و دیگر روز جمعی سواران از پیش معاویه بیرون آمدند. قیس بن سعد پنداشت که معاویه در میان ایشان است بر ایشان حمله کرد و خود را در میان ایشان افکند و شمشیر بر هر مردی که می‌زد پنداشت که معاویه است و دیگری را پنداشت که اوست خود نبود و مردمان ازپیش وی برمیدند و تحاشی نمودند.

معاویه- علیه اللّعنة- آواز داد که وای بر شما ای اهل شام که چون این مرد را در جنگ ببینید از او پرهیز کنید و خود را از او نگاه دارید که او شیر ضرغام است و قیس بن سعد چون بشنید به موقف خود شد و مردی از لشکر شاه مردان بیرون آمد مخارق عبدالرّحمن نام و سوار بود و در میان دو لشکر بایستاد و مبارزخواست. شامی از سپاه معاویه بیرون آمد مخارق او را به یک ضرب هلاک کرد و از اسب فرود آمد و سرش ببرید و رویش بر خاک مالید و عورتش برهنه کرد[1] و دیگر باره مبارز طلبید تا که چهارمرد را بکشت و سرهایشان ببرید و روی بر خاک مالید و عورتشان برهنه کرد.[2] پس مردمان از او تحاشی نمودند و از ترس پیش وی نمی‌رفتند. امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام شیروار بیرون آمد شامی برو حمله کرد و وی را نمی شناخت علی علیه‌السلام شمشیر بر دوش وی زد و یک نیمه‌ای از تنش بینداخت، آنگه فرود آمد و سرش را ببرید و رویش سوی آسمان کرد و عورتش را برهنه نکرد و دیگر مبارز خواست و همچنان کرد که تا هشتاد و

---

[1]. س: -

[2]. س: -

هشت مردمان جنگی را بکشت، پس اصحاب معاویه- علیه اللّعنة- بترسیدند و دیگر پیش وی نیامدند. معاویه- علیه اللّعنة- غلامی داشت حرب نام سواری مردانه و تمام بود، گفت: ای ویحک! پیش این سوار شو و کار وی را کفایت کن که چندین کس از اصحاب من بکشت. حرب گفت: به خدای که این سوار که من می‌بینم اگر همه لشکر پیش وی روند همه را نیست گرداند، اگر خواهی به جنگ وی شوم دانم که مرا بکشد و اگر خواهی مرا از برای غیر وی بگذار. معاویه گفت: من نمی‌خواهم که وی تو را بکشند تو می‌باش تا دیگری برود.

علی علیه السلام مبارز می‌خواست و هیچ کس پیش وی نیامدند، پس مغفر از سربرگرفت و گفت: منم ابوالحسن و به میان لشکر خود شد. حرب معاویه را گفت: نه من را گفتم که من هیبت و شجاعت و مردانگی وی مشاهده کرده‌ام آنگه مبارزی از میان لشکر شام بیرون آمد کریب بن الصباح نام داشت و مبارز خواص. مبارزی می آمد تا که چهار مرد را بکشت و در روی یکدیگر شان انداخت، پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیرون آمد وی را پرسید که تو کیستی؟ گفت: کریب بن صباحم. علی علیه السلام گفت: یا ویلک! تو را به خدا می‌فرمایم ازخدای بترس بر نفس خود و تو را دعوت می‌کنم به کتاب خدای و به سنّت پیغمبر محمّد صلی الله علیه و آله کریب گفت: تو کیستی؟ گفت: منم علی ابن ابی طالب. گفت: از خدای بترس که تو را مردی و شجاعت و دلیر گردانید و تو را بود آن‌چه ما را بود و بر تو بود آن‌چه بر ما بود. کریب گفت: امثال این سخن از تو بسیار شنیدیم تزدیک من آی![1] علی علیه السلام گفت: یا ویحک نباید که معاویه لعین تو را به دوزخ بردا گفت: به نزدیک من آی اگر خواهی و به شمشیر اشارت می کرد و علی علیه السلام

---

[1]. س: -

فرا پیش شد و هر دو به شمشیر حمله بردند. علی علیه السلام ضربتی بزد و وی را بکشت و در میان میدان بایستاد و مبارز می‌خواست تا چهار مرد از مبارزان و شجاعان را بکشت، آنگه از اسب فرود آمد و ایشان بر هم انداخت و این آیت می‌خواند: **الشهرالحرام بالشهرالحرام و الحرمات القصاص** تا آن جا که **مع المتّقین** است. آنگه آواز داد که یا معاویه لعین! بیرون آی و عرب را از این درفتنه میفکن! میان معاویه- علیه اللّعنة- و علی علیه السلام گفتگو بسیار شد. معاویه لعین گفت: مرا با مبارزه تو هیچ حاجت نیست و چهار کس از مبارزان شامی یکی تو را بس بود.

مردی از اصحاب معاویه بیرون آمد نام او عروة بن داود دمشقی آواز داد که یابن ابی طالب! معاویه از مبارزت تو کراهیت دارد بیا به مبارزت من علی علیه السلام می‌خواست که خود برود اصحاب گفتند: ما این سگ پلید را از برای تو کفایت کنیم که وی را آنقدر رتبه نباشد که تو پیش وی روی. علی علیه السلام گفت: پیش نرود جز من چون مرا درخواست کرد. آنگه علی علیه السلام برو حمله کرد و عروة ضربتی بزد[1] هیچ کار نکرد، علی علیه السلام حمله او را رد کرد و ضربتی برو زد و وی را همچو خیار تر به دو نیم کرد و گفت: ای عروه! برو قوم خود را خبرده بدان چه کردی و دیدی و بدان خدای که حضرت محمّد صلی الله علیه و آله را به راستی به خلق فرستاد که تو آتش دوزخ را معاینه دیدی و بر آن‌چه کردی پشیمان شدی و اهل شام با یکدیگر می‌گفتند که خدای تعالی زندگی و عیش را زشت گردانید از عروة بن داود که او را در زمین شام بدلی نیست.

---

[1]. س: حواله حضرت کرد

دیگر روز بامداد هر قومی اصحاب خود را تعبیه کردند و در میمنه لشکر امیرالمؤمنین علی علیه السلام آن روز مدحج بود و در مسیره نیز بنو وابل از ربیع. معاویه- علیه اللّعنة- غلامی داشت حرب نام وی را گفت: تو را مردی شجاع و دلیر می‌بینم در پیش من حمله کن در اصحاب علی علیه السلام که مرا خشنود گردانی و آزاد باشی از مال من پس حمله کرد علی علیه السلام غلام خود قنبر- رحمة الله علیه- را گفت: برو و حمله برین غلام کن! قنبر نیزه بزد و وی را بکشت. معاویه- علیه اللّعنة- سخت غمناک شد. بشیربن ارطاه گفت: چرا تو را شکسته دل می‌بینم تو حرب خود را تسلّی ده از حرب و غیر حرب و صبر کار فرمای که تو کاتب پیغمبری و عامل عمربن الخطّاب و ولی خلیفه مظلومی عثمان بن عفان گفت: راست گفتی یا بشیر ولیکن علی علیه السلام بر من استطاله می‌کند و غالب می‌شود و به چند خصالت؛ اول به قرابتی رسول صلی الله علیه و آله وقدمة و سابقه دراسلام و شجاعت و مرادانگی، عمرو عاص گفت: اگر تو درین نگری او را فضیلت هاست که بر نتوان شمرد، به درستی که او سیّد و مهتر بود در میان بنی هاشم و مادرش سیّده بود در میان بنی هاشم و اوست فقیه اسلام و حجر قریش که برو خصمان را قهر کنند[1] و مهاجران و انصار وی را بیعت کردند، ولیکن به خدای که با وی قتال کنیم تا که وی را خوار گردانیم یا خود بمیریم. چون معاویه- علیه اللّعنة- این شنید پشتش قوی شد و بر جنگ دلیر گشت.

آنگه قیس بن سعد بن عباده در پیش علی علیه السلام برخاست و گفت نباید که تو را از کار پسر جگرخوار هند و اصحاب وی هول و هراسی در دل آمد که به خدای که ما همه را بکشند تا که از ما یکی زنده نماند، دانیم که از دین خود

---

[1]. س: -

یقینم.[۱] پس تو به قول بشیر بن ارطاه مبالاة مکن خدای پسر هند را لعنت کناد و به آتش دوزخ رساناد، پس شاه مردان علی علیه السلام برو و بر اصحابش از انصار ثنا نیکو بگفت. آنگه قیس بانگ بر انصار زد و با ایشان بر اهل شام حمله کرد و جنگ عظیم کردند و جماعتی را بکشتند و بازگردیدند و معاویه عبدالله بن عمر خطاب- علیه اللّعنة- را گفت: امروز روز توست باشد که کاری کنی که بدان اهل شام را شاد گردانی، عبدالله بن عمر خطاب- علیه اللّعنة- بیرون آمد و زره تمام پوشیده و عمّامه سرخ بر سر و شمشیر پدرش عمر خطاب- علیه اللّعنة- را قلاده کرده و در میان دو جمع لشکر بایستاد و مبارز خواست محمّد حنیفه می‌خواست که بیرون رود و علی علیه السلام آواز داد که بیرون مرو و جای خود نگاهدار! گفت: یا امیرالمؤمنین به خدای که اگر پدر او مرا به مبارزه خواندی پیش او شدمی و دمار از سگان شامی بر می‌آوردم. چون عبدالله عمر دید که کس بیرون نمی‌آید بر میسره لشکر علی علیه السلام حمله کرد و ربیعة بن قیس آن روز در میسره بود و با سواران جنگ می کرد، پس عبدالله بن سوارالعبدی پیش آمد و نیزه‌ای بر تهیگاه وی زد و وی را به لعنت خدا رسانید. ابن اعثم گفت: در کشتن وی خلاف کردند. بعضی گفتند: حریث بن خالد وی را کشت و همدانی گفتند بلکه هانی بن الخطّاب وی را کشت و حضرموت گفتند بلکه هانی بن عمرو الینبغی او را کشت[۲] و درست آن است که عبدالله بن سوار العبدی وی را کشت و چون عبدالله بن عمرالخطّاب را بکشتند معاویه - علیه اللّعنة- فرمود که هشتاد علم فرا پیش بردند و هر علمی در دست رئیسی و در پس هر علمی لشکر عظیم بود و

---

[۱]. م: بر دین حقیم

[۲]. س: -

امیرالمؤمنین علیه السلام بانگ بر اصحاب خود زد، عمّار یاسر یا جماعتی از مهتران لشکر فرا پیش شدند و در میان دو جمع لشکر بایستادند و خلق بسیار از اصحاب علی علیه السلام جمع شدند و تکبیر گفتند و بر اهل شام حمله کردند و دو لشکر به هم درافتادند و شمشیر می‌زدند تا که شمشیرها شکسته شدند آنگه به زانوها نشسته رو در رو نشسته تیر می‌انداختند و جماعتی دست به گردن یکدیگر کرده و به دندان یکدیگر را می‌گزیدند، آنگه از یکدیگر جدا شده سنگ بریکدیگر می‌انداختند و از هر دو لشکر قرب دو هزار مرد کشته شدند و بازگشتند و به مقام خود آمدند و روز دیگر هر دو لشکر روی به یکدیگر نهادند و جنگ درپیوستند و گرد و غبار عظیم از میان ایشان برخاست. عمرو عاص گفت: در میان گرد و غبار کیست؟ گفتند: پسران تو عبدالله و محمّد پسر عمرو بانگ بر غلام زد که علم را پیش‌تر برد، معاویه گفت: بر پسران تو باکی نیست، صف رافرو مگذار! عمرو گفت: من ایشان را زاده‌ام نه تو. پس اشتر با اهل شام حمله کرد، عبدالله عبّاس با اهل بصره و علی علیه السلام با اهل حجاز. پس اهل شام را هیچ صف نماند الّا که شکسته شده و از هم گسسته گشت[1] و اهل شام بر یکدیگر می‌نگریستند و از دهشت و حیرت و شکستگی هیچ سخن نمی‌توانستند گفت: و احصاب او متفرّق شدند و علی علیه السلام با یاران به ربیع پیوست و با ایشان بایستاد و اصحابش او را می‌جستند، نیافتند و مالک اشتر می‌آمد جراحت رسیده و از غایت تشنگی زبان از دهن بیرون افتاده، چون حضرت امیرالمؤمنین را دید پیش رایت ربیع ایستاده تکبیر گفت.

---

[1]. س: -

آنگه گفت: یا امیرالمؤمنین سواران سواران را و پیادگان پیادگان را تا این ساعت فضل و دست ما را بود و الحمدالله اکنون تا جای خود شو که مردمان تو را آنجا می‌طلبند. امام حسن و حسین و عبدالله بن جعفر و محمّدبن الحنیفه و محمّد بن ابی بکر و غیر ایشان از اهل بیت می‌آمدند شمشیرها به خون خضاب کرده، تا که پیش امیرالمؤمنین آمدند و چون شب درآمد هر دو لشکر به جای خود قرار گرفتند و کعب اخیار از حمص پیش معاویه آمد و معاویه- علیه اللّعنة- وی را بنواخت و تشریف داد و بعد از آن کعب وی را رخصت‌ها می‌داد و وی انکار نمی‌کرد و آن‌چه در آن بود از جنگ کردن با امیرالمؤمنین و شب درآمد هر لشکری به جای خود شد[1] و روز دیگر بامداد هر دو لشکر را تعبیه کردند و مردی از اهل عراق بیرون آمد بر اسب کمیت زانوبلند، دنبال دراز نشسته و سلاح تمام پوشیده که جز سیاهی چشمش پدید نبود و رمحی در دست و می‌گفت: صف‌ها راست کنید! چون صف‌ها راست شد و علم‌ها را برافروختند و روی به اصحاب علی‌علیه‌السلام کرد و پشت با اهل شام و خدای را حمد و ثنا گفت و آنگه گفت: در میان شماست پسرعمّ پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وآله و وصیّش و دوست‌ترین خلقان بدو و قدیم‌ترین ایشان به هجرت و اوّل ایشان با ایمان و شمشیر خدای که او را بر دشمنان خود مسلّط گردانیده است،[2] اکنون بنگرید چون تنور آتش گرم شود و گرد جنگ انگیخته و نیزه‌ها شکسته گردد و شمشیرها رخنه درافتد و شجاعان در میدان جولان کردند، باید که از شما هیچ آواز نشنوم. آنگه بر اهل شام حمله کرد تا که رمحش شکسته شد آنگه بازگردید. بنگریستم مالک اشتر بود - رحمة الله

---

[1]. س: -

[2]. م: -

علیه- آنگه مردی از اهل شام بیرون آمد در میان هردو جمع بایستاد و به آواز بلند ندا درداد که یا ابوالحسن! می‌خواهم که با تو سخن گویم. علی‌عليه‌السلام بیرون آمد و با یکدیگر نزدیک شدند. شامی گفت: یا ابوالحسن! به درستی که تو را فضل و قدمت است در اسلام و هجرت و سابقه و قرابت و اخوت از رسول‌صلى‌الله‌عليه‌وآله که هیچ کس در آن با تو برابری نتواند کرد و به درجه تو نزدیک‌تر نتواند شد، اکنون هیچ رغبت کنی در کاری که بر تو عرضه دارم که بدان خون امّت دیگر ریخته نشود و این حرب‌ها باز پس افتد تا که در آن چه رای می‌بینی. حضرت‌عليه‌السلام گفت: آن چیست؟ شامی گفت: آن‌که تو به عراق روی و ما به شام رویم و ما عراق را به تو گذاریم و تو شام را به ما گذاری.

علی‌عليه‌السلام گفت: من می دانم که آن چه تو می‌گویی به نصیحت و شفقت می‌گویی،[1] ولیکن من در این کار بسیار اندیشه کردم و در آن اندیشه بی‌خوابی بسیار کشیدم هیچ طریق نیافتم الّا جنگ کردن یا کافر شدن بدان‌چه محمّدصلى‌الله‌عليه‌وآله آورده است، ای شامی! به درستی که خدای تعالی از اولیای خود نپسندد که خدای را نافرمانی کنند و در اوعصیان کنند و ایشن خاموش باشند و آن را گردن نهند[2] و امر به معروف و نهی از منکر نکنند، پس جنگ کردن آسان‌تر یافتم از غل‌ها کشیدن در دوزخ. شامی بازگردید و گفت: انا لله واناالیه الراجعون و لشکر روی به یکدیگر نهادند و با شمشیر و نیزه و تیر وگرز جنگ کردند چنان که هول در دل مردان عظیم‌تر بود از هول صاعقه‌های دوزخ.

---

[1]. س: صواب است

[2]. س: -

عمّار یاسر روی به سوی آسمان کرد و گفت: خداوندا تو می‌دانی که من اگر دانستی که رضای تو در آن است که من خود را در آب فرات انداختمی، چنان کردی و غرق شدمی[1] و اگر دانستمی که شمشیر بر شکم خود نهمی و بر آن تکیه کردمی تا که از پشتم بیرون شدی، چنان کردمی. خدایا! من هیچ کار نمی‌کنم به رضای تو نزدیک‌تر از جهاد این قوم و آنگه روی به مردمان کرد و گفت: ای یاران! به درستی که این رایت‌ها که با معاویه - علیه اللّعنة- می‌بینید با خدای و با رسول خدای سه بار جنگ کرده‌ام و این کرت چهارم است و به خدای که این علم‌ها این بار بهتر است از آن بارهای دیگر. به درستی که من کشته خواهم شد. چون مرا بکشند سلاح از من باز کنید و در گورم دفن کنید و به خون من مرا بیالایید و بر من نماز کنید و به پروردگار خودم گذارید و با صاحب شما مخاصمت است و نیک مردان خصومت کنند. آنگه گفت: ای مردمان! هیچ کس نیست در میان شما که شبانگاه به نزدیک خدای تعالی رود و بهشت طلبد، در زیر سایه سنان‌ها امروز به دوستان رسم به محمّد ﷺ و گروه وی.

هل من رایح الی الله تعالی یطلب الجنه بحبّ ضلال الأسنه الیوم القی الاحبه محمّد اوحریه. آنگه در پیش خصمان شد و این رجز می‌گفت:

نحن ضربناکم علی تنزیله   فالیوم تضربکم علی تاویله
خیر ما یزیل الهام عن مقتله   و یذهل الخلیل عن خلیله
او یرجع الحق الی سبیله

و پیاپی حمله می‌کرد و برو حمله می‌کردند و می‌گفت: ای اهل شام! به خدای که اگر ما را به هزیمت برید و به خرمابنان هجرمان رسانید، دانیم که ما برحقیم و

---

[1]. س: -

شما بر باطل‌اید، پس اصحاب معاویه- علیه اللّعنة- گرد وی در آمدند. ابن جون السکونی- علیه اللّعنة- به نیزه‌ای بر پهلوی وی زد. عمّار بازگردید و به نزدیک اصحاب خود آمد و شربتی آب خواست و غلامی داشت راشد نام، پاره ای شیر آورد و گفت: یا ابالیقطان! این شیر بیاشام بدل آب چون عمّار آن شیر بدید تکبیر بگفت و گفت: دوش مرا رسولﷺ خبر داد که آخر زاد تو شیر خواهد بود از دنیا آنگه آن شیر را بیاشامید شیر از جراحتش بیرون آمد. پس عمّار بیفتاد و کلمه شهادت بگفت جان به حق تسلیم کرد - رحمة الله علیه- پس عمروعاص معاویه را گفت: عمّار یاسر را بکشتند. معاویه- علیه اللّعنة- گفت: عمّار را کشته باشند اکنون چه بود؟ گفت: تو نمی‌دانی که رسول خدای عمّار را گفت: تو را جماعتی یاغیان بکشند. معاویه- علیه اللّعنة- گفت: آن کسی وی را کشت که به جنگش آورد، پس عبدالله بن عمرو عاص گفت: برین قضیه حمزه را روز احد پیغمبرﷺ کشته باشد و وحشی وی را نکشته باشد. معاویه- علیه اللّعنة- عمرو را فرمود که این پسرت را از پیش من دور کن که وی را وسوسه گرفته است و نمی‌داند که چه می‌گوید.

امیرالمؤمنین علی‌ؑ بیامد و بر سر عمّار بایستاد و روی در خون غرق گردیده بود گفت: اناالله و انااليه الراجعون. و هر که وی را از کشتن عمّار مصیبتی نباشد او از اسلام نباشد.

مؤمن تو در مصیبت عمّار نوحه کن　　　کو جان خویش در ره حیدر نثار کرد

رحمت کناد خدای بر عمّار آن روز که وی را کشتند، رحمت کناد بر عمّار آن روز که وی را بعث کنند، رحمت کناد خدای بر عمّار آن روز که وی را سؤال

کنند، به خدای که عمّار را دیدم از اصحاب رسول سه کس را یاد نمی‌کردند الّا که وی چهارم ایشان بود و چهار کس را یاد نکنند الّا که او پنجم ایشان بود[۱] و به درستی که عمّار را بهشت واجب شده است بیشتر از یک موطن و دو و سه، پس گوارنده باد وی را به بهشت و به درستی که وی را کشتند و وی به حق بود و حق با وی بود. و به درستی که حق می‌گردید با وی آنجا که وی م‌گردید،[۲] پس کشنده عمّار و برنده سلبش و دشنام دهنده وی همه در دوزخ باشند. آنگه علی ابن ابی طالب علیه‌السلام و جمله اصحابش در پیش شدند و بر وی نماز کردند و دفنش نمودند.

---

۱. س: -

۲. س: -

فصل بیست و نهم در واقعه لیلة الهریر[1]

دیگر روز چون آفتاب برآمد و آن روز پنجشنبه بود علی علیه السلام زره رسول صلی الله علیه و آله در پوشیده و شمشیر رسول قلاده کرده و عمّامه رسول صلی الله علیه و آله دربست و اسب رسول صلی الله علیه و آله بر نشست و گفت: ایّها النّاس! هر که امروز نفس خود را بفروشد سود کند که این روزی است که پس از روزها بود و به خدای که اگر نه آن بودی که حدود معطل شود و حقوق باطل شود و ظالمان ظاهر شوند و کلمه شیطان راست شود تا به آبشخور مرگ آمدن را به آسانی و خوش عیشی اختیار نکردمی الّا آن که **ان خضاب النساء الحناء و خضاب الرّجال الدماء**؛ به درستی که خضاب زنان حنا بود و خضاب مردان خون و صبر بهترین عاقبت کارهاست[2] و به درستی که این کینه‌های روز بدر و احد است و حقدهای جاهلی که معاویه- علیه اللّعنة- در وقت غفلت بدان بر جست تا بدان کینه‌های بنی عبدشمس دریابد. **فقاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلّهم ینتهون**؛ پس با امامان کفر قتال کنند که ایشان را نه عهد است و نه ایمان و نه عقد ایمان تا مگر باز ایستند، از آن پس مهاجران و انصار گفتند: یا امیرالمؤمنین علی علیه السلام به درستی که ما این ساعت با تو بهم جنگ می کردیم بر بصیرت و یقین تا زیاده شد، چون عمّار را در پیش تو بکشند و آن‌چه رسول صلی الله علیه و آله فرمود که عمّار را بکشند کرده طاغیان محقق شد،[1] اکنون فرا پیش شو و ما با توایم. پس علی علیه السلام در پیش شد با ده هزار مرد تمام سلاح که مرگ می‌خواستند شمشیرها به دوش بازنهاده و در آهن

---

[1]. س: ذکر واقعه الخمیسه و صوته لسانه النهی را

[2]. م: -

[1]. م و خ: -

و فولاد غرق گشته که جز چشم‌ها پیدا نبود و حضرت امیرمؤمنان علی علیه السلام در پیش ایشان می‌رفت و می‌گفت:

دبـو دبیـب النمـل لا تفوتـوا	واصـبحو فـی حـربکم و بیتـوا
کیماتنـا للوالـدین اوتموتـو	اولا فـانّی ظالمـاً عصـیت
و قـد قلـتم لـو جبلنـا فجیـت	لـیس لکـم ماشـیئتم و شـیت

بل مایرید المحی الممیت

و مالک از پس وی می‌شد و رجز می‌گفت و علی علیه السلام با ده هزار مرد به یکبار حمله کردند و اهل شام هیچ صف نماند که بر شکستند و پراکنده کردند، مردمان شامی همچو آتش فرو مردند و سم اسبان به خون ایشان سرخ شد و معاویه- علیه اللّعنة- به عمرو عاص نگریست و گفت: امروز روز صبر است و فردا روز فخر. عمرو گفت: ای معاویه! راست گفتی، ولیکن مرگ حق است و حیات باطل و اگر علی علیه السلام با اصحابش یک حمله دیگر آرند دمار از ما برآرند و هلاک کلی بود و مالک پسر عمّان خود را تحریض می‌کرد که حمله کنید و قبایل مدحج با وی حمله کردند و اهل شام از کردارشان حیران ماندند و اشتر آن روز بر اسب ادهم دراز دنبال نشسته بود و شمشیر پهن یمانی در دست چون آن را فرود آوردی پنداشتی که زبانه آتش است و چون برداشتی چشم از شعاع آن خیره شدی و برنور بصر غالب آمدی و وی فرا پیش می‌شد و شمشیر می‌زد و قصد هیچ لشکر نکردی الّا که ایشان را از جای ببردی و از مقامشان براندی،[1] حمله می‌کرد و نیزه می‌زد تا رمحش بر زین کوبه بشکست،[2] پس مردی از اصحاب

---

[1]. س: و شامیان را از جای برکند واز مقام ایشان بیرون کرد.

[2]. س: -

علی علیه‌السلام گفت: خدایا! این مردمان را نگهدار اگر او را نیّتی بودی! ولیکن ظن من چنان است که او این جنگ از برای زیا و سمت می‌کند تا ببینند و بشنوند و بدان ثواب خدای نطلبد، پس آن سخن به سمع اشتر زسید از آن در خشم شد و بیت‌ها بگفت. آن مرد بدان‌چه گفت پشیمان شد[1] و زوال آفتاب بود و وقت نماز در گذشت و حرب همچنان قایم بود.[2] علی انصار علیه‌السلام را آواز داد که از جنگ گریختن در چنین روزی ارتداد بود از حق و رغبت بگردانیدن از دین و اسلام و نشنیدید از پروردگار که در کلام مجید می‌فرماید که: **لنبلونکم حتی تَعلم المُجاهدین مَنکم و الصّابرین و نبلوا اخبارَکم.**

اکنون منتظر چه می‌باشید اگر بهشت می‌خواهید. پس اوّل کسی که فرا پیش شد ابوالهثیم بن تیهان بود رجز می‌گفت و جنگ می‌کرد تا که کشته شد- رحمة الله علیه- آنگه خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین فرا پیش شد و رجزی در باب مدح علی علیه‌السلام و حمله می‌برد و جنگ می‌کرد تا که کشته شد- رحمة الله علیه- آنگه جند بن وهب در پیش آمد و رجز می‌گفت و حمله می‌کرد تا که کشته شد و مالک- رحمة الله علیه- بگریست. علی علیه‌السلام گفت: چرا می‌گریی؟ خدای تعالی چشم تو را مگریاناد! گفت: یا حضرت! از آن می‌گریم که مردمان را می‌بینم که در پیش تو می‌کشند و مرا شهادت روزی نمی‌کند که بدان فیروزی یابم، علی علیه‌السلام گفت: بشارت باد تو را یا مالک به خیرو نیکی! آنگه علی علیه‌السلام این مثل گفت:

ای یومیک من الموت مفر   یوم یقدرا و یوم قدر

---

[1]. س و م: - (از "و اگر او را نیّتی" سه سطر قبل ...... "پشیمان شد")

[2]. س: آن چنان در حربند

واصحاب علی‌علیه‌السلام جماعتی از اهل شام را دیدند بر بالای پشته‌ای ایستاده‌اند برایشان حمله کردند وخود را در میان ایشان انداختند و شمشیر می‌زدند تا که ایشان را از آن بالا پرپر کردند و جماعتی شامی را بکشتند و سواران به زانو در آمدند و شمشیر برکشیدند و گرزها بر سر همدیگر کوفتند و گرد برانگیختند و رایت‌ها را نگونسار کردند و علم‌ها بینداختند[1] و آفتاب فرو شد و وقت نمازها در گذشت تا هیچ کس از دو لشکر آن روز نماز نکردند و نماز ایشان جز تکبیر و اشارت نبود و شب درآمد و جنگ به غایت سخت شد و آن شب لیله الهریر بود و هریر جهت آن گفتند که ایشان همچو شیران در روی یکدیگر می‌غرّیدند و دست در گردن یکدیگر می‌کردند و به دندان یکدیگر را می گزیدند و علی‌علیه‌السلام ساعتی بعد از ساعات می‌ایستاد و روی به سویی می‌کرد و می‌گفت: **اللّهم الیک نقلت الاقدام و الیک افضحت القلوب و رفعت الایدی ومدت الاعناق و طلبت الحوایج و شفیت الابصار، اللّهم افتح بیننا و بین قومنا بالحق و انت خیر الفاتحین**. آنگه حمله می‌کردند و در تاریکی شب و مردمان با وی حمله می‌کردند و هرگاه که به دست خود یک شامی را بکشتی یک تکبیر گفتی تا که پانصد و سه تکبیر بشمردند و به هر تکبیری یکی را کشته بود و چون شمشیر از بالا برآوردی سر وی را از اسب به زیر آوردی و چون به میان زدی به دو نیمه کردی و مشایخ اهل شام از آن جنگ فریاد می‌کردند که الله اکبر الله فی البقعه و مردمان جنگ می‌کردند تا طلوع صبح شد و از هر دو لشکر سی و شش هزار کشته شدند و از بزرگان و مهتران عرب هیچ کس نبود که از خصم خویش بددلی کند و بازایستد و آفتاب سر از دریچه مشرق بیرون کرد روز بالا گرفت و

---

[1]. س: -

آن روز جمعه بود و هنوز شمشیرها از سر نصیب می‌یافت که معاویه- علیه اللّعنة- به عمرو عاص گفت: ای ویلک! کو آن حیلت‌ها که تو بدان معروف و مشهور بودی؟ عمرو گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: آن می‌خواهم که این جنگ را تسکین دهد و آتش فتنه را فرونشاند که اهل شام تمامی هلاک شدند و من می‌دانم که این جنگ امروز بود یکی از اهل شام زنده نماند که سلاح برگیرد. عمرو- علیه اللّعنة- گفت: اگر آن می‌خواهی بفرمای تا مصحف‌ها بر سر نیزه‌ها کنند و ایشان را با آن مصحف‌ها دعوت کن! اگر چنان کنی یک مرد با دیگری جنگ نکند. این است حیلت‌ها و کیدهای من و همیشه از برای تو ذخیره داشتم. پس به تعجیل مصحف‌ها بر سر نیزه کن! چون اهل شام آن شنیدند با یکدیگر گفتند که عمرو راست گفت و این حیلت است که هیچ‌کس از آن سبقت نگرفته است. پس معاویه- علیه اللّعنة- فرمود تا مصحف‌ها را بر سرنیزه کردند و اهل شام فریاد برآوردند که یا علی یا علی یا علی! از خدای بترس اینک کتاب خدای میان ما و میان شما. آنکه مصحف عظم آورده‌ایم و آن مصحف عثمان بود – علیه اللّعنة- و آن را بر سر چهار نیزه بستند و برداشتند و گفتند: ای اهل عراق اینک کتاب خدای میان ما و میان شماست. آخر ما از مشرکان و مرتدان نیستیم چون این تمهید کردند؛ اشعث بن قیس پیش علی علیه السلام آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین! قوم را اجابت کن با کتاب خدای واگرنه هیچ مرد یمانی با تو تیری نیندازد. علی علیه السلام گفت: وای بر تو ایشان این مصحف برنداشته‌اند الّا از برای مکر و فریب. اشعث گفت: به خدای که ما هرگز آن را ابا نکنیم. پس اگر خواهی مرا دستوری ده تا نزدیک معاویه شوم و از وی بپرسم تا این مصحف‌ها را چرا برداشتند. علی علیه السلام گفت: آن به تو تعلق دارد خواهی برو. اشعث برفت و به نزدیک معاویه بایستاد و

گفت: ای معاویه! این مصحف‌ها چرا برسر نیزه‌ها کردید؟ گفت: از برای آن کردیم تا ما و شما بر آن اتّفاق کنیم. اشعث به نزدیک حضرت شد و وی را بدان خبر داد و مردی از اهل شام پیش آمد بر اسب ابلق نشسته و مصحف در دست باز گشاده و در میان هر دو جمع بایستاد و گفت: **الم تر الی الّذین اوتوا نصیباً مِن الکتابِ یدعون الی کتاب الله لیحکم بینهم ثُم یَتولی فریق منهم و لهم معرضون.**

اضطراب و اختلاف در میان لشکر امیرالمؤمنین افتاد و می‌گفتند که این حرب‌ها ما را نیست گردانید و مردمان اندک شدند و قومی گفتند، بلکه قتال کنیم و امروز بر آن که دیروز قتال کردیم و چون مصحف بر سر نیزه‌ها کردند و مقدار بیست هزار مرد برجستند همه در آهن و فولاد غرق شده، شمشیرها به دوش نهاده و پیشانی‌های همه اثر سجود سیاه شده و با ایشان جماعتی از قرا که پس از آن خوارج شدند و پیش علی‌ﷺ آمدند و یکی از ایشان گفت: یا علی! تو می‌دانی که عثمان را کشتیم و آنگاه که بر ما غلبه کرد و ابا نمود، اکنون تو این قوم را اجابت کن آن‌چه تو را دعوت می‌کنند از کتاب خدای اگرنه به خدای که تو را به دست ایشان بازدهیم یا تو را بکشیم چنان‌که عثمان را کشتیم. اگر ایشان را به کتاب خدا اجابت نکنی. شاه مردان ساعتی بدو نگریست آنگه گفت: ای جماعت! به درستی که اوّل کسی‌ام که با کتاب خدا دعوت کرد و اوّل کسی‌ام که به آن اجابت کرد و ما را حلال نباشد الّا آن که با آن اجابت کنیم الّا آن که من دیروز امیر بودم امروز مأمور شوم. دی نهی‌کننده بودم امروز منهی شوم و شما را چنان می‌دانم که زندگانی دنیا می‌خواهید و مرگ را کاره‌اید و مرا میسّر نمی‌شود که شما را بدان دارم که کاره‌اید. پس گفتند: کس بفرست و مالک را از جنگ باز

آر که وی در جنگ کردن هیچ سستی نمی‌کند و در آن با کی ندارد و مالک بر لشکر معاویه مطلع شده بود و زور ایشان را دیده، پس علی‌ع کس پیش مالک فرستاد که باز گردد. مالک رسول را گفت که حضرت را بگو که این وقت آن وقت نیست که تو مرا از این موقف باز پس بری و نعره برکشید و می‌کوشید و گرد غبار برخاست.

قوم گفتند: ما از تو درخواست کردیم که مالک را از جنگ بازپس آر و نخواستیم که او را به جنگ فرمایی. علی‌ع گفت: شما چگونه دانستید که من وی را به جنگ فرمودم و هیچ راز و سخن پنهان گفتم با رسول که به نزدیک وی فرستادم. آخر آن‌چه با وی گفتم شما می‌شنیدید. گفتند: پس کس بدو بفرست تا بیاید و اگر نه به خدای که از تو برگردیم و جدا شویم. پس علی‌ع مردی را از اصحاب خود طلبید و گفت: برو به نزدیک مالک و وی را بگوی که بیا. رسول پیغام بدو رسانید. مالک گفت: امیرالمؤمنین مرا از برای این مصحف‌ها می‌خواند که برداشته‌اند و آن مشورت و رای پسر عاص است که لعنت خدای جاوید بر وی باد. آنگه رسول را گفت: مرا یک ساعت مهلت ده که فتح نزدیک است. رسول گفت: دوست داری که ظفر یابی و امیرالمؤمنین آن جاست وی را تنها بگذاری تا به دشمنش تسلیم کنند؟ مالک گفت: سبحان الله! من این را دوست نمی‌دارم. رسول گفت که وی را گفتند که مالک را بطلب و اگر نه چنان که عثمان را کشتیم تو را نیز بکشیم، پس مالک خشمناک شد و بازگردید و می‌گفت که ای اهل عراق و ای اهل خواری و سستی وای بر شما! اکنون از ایشان درآمدید و به طعن و ضرب دانستید که شما ایشان را فنا خواهید کرد و به مکر و فریب مصحف‌ها برداشتند و باز شما را دعوت کردند. اشعث گفت: با ایشان

جنگ کردیم از برای خدای تعالی و ترک جنگ ایشان کردیم از برای مصحف حق تعالی. مالک گفت: وای بر شما! یک ساعت مرا مهلت دهید که من نشان فتح دیدم و ظفر بر من یقین شد. گفتند: ندهیم. مالک گفت: چندان مهلت دهید که اسب یک تک بدود که من طمع فتح می‌دارم. گفتند: آنگاه ما در گناه با تو شریک باشیم که ایشان ما را به کتاب خدای دعوت کردند. اشتر گفت: بهینان و اماثل شما را بکشتند و اراذل و اسافل شما بماندید و شما تا این زمان و تا این ساعت محققان بودید اگر قتل و قتال ایشان را ترک کنید مبطلان باشید. پس آن قرّا و دیگران فریاد برآوردند و گفتند: دست از ما بدار ای مالک که ما تو را و صاحب تو را طاعت نداریم و مصحف‌ها را بر سر نیزه‌ها می‌بینیم که یاران را دعوت می‌کند، مالک گفت: لا والله شما را بفریفتند و فریفته شدید و برای ترک کردن جنگ کردند و شما اجابت کردید آنگه روی قرا کرد و گفت: ای گمراهان بدکیشان ما گمان می‌بردیم که نماز شما زهد است در دنیا و شوق است در آخرت و لقای خدای خود، گریختن شما نمی‌بینم جز بادیی،[1] زشتی باد شما را و دوری و هلاکت چنان‌که ظالمان هلاک شدند. مالک ایشان را دشنام داد و ایشان وی را دشنام دادند و تازیانه‌ها بر روی اسبش زدند وی تازیانه بر روی اسبان ایشان زد و قصد او کردند. او نیز قصد ایشان کرد و پسر عمّانش وی را یاری دادند و فتنه بسیار شد تا که علی علیه‌السلام ایشان را تسکین داد و گفت: دست از وی بدارید شما را با او چه کار؟ پس مردی از اصحاب علی علیه‌السلام وی را گفت: به درستی که امیرالمؤمنین حق را قبول کرد و به حکم قرآن رضا داد و او را نباشد که جز چنان

---

[1]. س: -

کند اکنون تو خود را به کشتن مده! مالک گفت: اگر امیرالمؤمنین راضی شد من نیز راضی شدم بر آن‌چه حضرت رضا داد.

معاویه - علیه اللّعنة- بعد از آن می‌گفت که مالک از من بازگردید آن روز که مصحف‌ها برداشتند و من می‌خواستم که از وی درخواهم تا مرا از علی درخواهد وامان دهد و قصد کرده بودم که بگریزم آنگه علی علیه السلام گفت: ای مردمان با کتاب خدای مرا امری نیست و با حکم او مرا حکمی نیست. اینک کتاب خدای و قوم مرا به از آن خواندند و من زنده گردانم آن چیز را که زنده گرداند و بمیرانم آن چیز را که کتاب او بمیراند و شما دانسته‌اید که ما روز حدیبیه با رسول صلی الله علیه و آله بودیم و خواستیم که قتال کنیم، رسول صلی الله علیه و آله ما را از آن نهی کرد. به درستی که اهل شام ما را از سر اضطرار با کتاب خدای دعوت کردند ایشان را اجابت کنیم تا عذر درست کرده باشیم و ایشان را بر عذر گذاشته باشیم. پس ساکن باشید تا بنگریم که ایشان چه خواهند کرد.

آنگه جماعتی از پیش حضرت آمدند و گفتند: یا امیرالمؤمنین! تو اگر قوم را اجابت کنی ما اجابت کنیم و اگر ابا کنی ما ابا کنیم و اینک پیش تو ایستاده‌ایم. علی علیه السلام گفت: من اولی‌ترین کسی‌ام که با کتاب خدای اجابت کند، ولیکن معاویه و عمروعاص و ابن ابی مغیظ و حبیب بن مسلمه و ضحاک بن قیس و ابن ابی سرخ اصحاب دین و قرآن نیستند و من بدیشان عارف‌ترم از شما زیرا که من ایشان را دیده‌ام در آن حال که خرد بودند و در حالت بزرگی ایشان با ایشان صحبت داشتم، ایشان بدترین طفلان و بدترین مردمان بودند و من دانستم که برداشتن ایشان مصحف‌ها را مکر و فریب و حیله است مرا لایق نباشد در دین من که مرا کتاب خدای دعوت کنند و من ابا کنم و قبول نکنم؛ زیرا که من با

ایشان قتال از برای آن کردم که تا به حکم قرآن دیندار شوند و آن را فرمان برند؛ زیرا که ایشان در خدای عاصی شده‌اند بر آن‌چه ایشان را فرموده است و از آن نهی کرده است و بازنایستادند و عهد خود را نقض کردند و کتاب خدای را در پس پشت انداختند الّا آن‌که شما را می بینم که بر کاری جمع آمده‌اید که مرا روی و رای نیست که در آن با شما مخالفت کنم[۱] و ایشان درین بودند که ابوالاعوار السلمی بیامد از پیش معاویه بر برذونی اشهب نشسته و مصحف بر سر نهاده به نزدیک شاه مردان علی علیه‌السلام بایستاد و به آواز بلندگفت: ای مردمان! هیچ کس از ما یکدیگر را مطیع نخواهد شد ودر میان ما خلق بسیار بکشتند و هر یکی از ما چنان می‌دانند که او بر حق است بر آن‌چه صاحبش می‌طلبد و می‌ترسم که آن‌چه باقی مانده است سخت‌تر بود از آن‌چه گذشته است و زود بود که ما را حساب کنند و از این موضع‌مان پرسند و من به نزدیک شما آمدم از برای کاری که ما را از آن خیری است و عذر و صلاح و حقن خون و الفت در دین و تسکین فتنه[۱] و آن از آن است که قرآن را میان ما و شما حکم کنیم و یکی از اصحاب ما و یکی از اصحاب شما حکم کند میان ما بدان‌چه در کتاب خدای است که آن بهتر است ما را و شما را و این فتنه‌ها منقطع شود. پس از خدای بترس ای علی علیه‌السلام در آن‌چه تو را به آن دعوت کردند و به حکم قرآن رضا ده اگر اهل قرآنی واسلام. پس مردمان فریاد برآوردند که ما رضا دادیم به حکم قرآن. ابن عور گفت: حمد خدای را و خدای توفیق دهاد ما را و شما را بدان‌چه صلاح و بهبود کارهاست. آنگه به میان لشکر شد. پس مردمان شمشیرها در نیام

---

[۱]. س: -

[۱]. س: -

کردند و سلاح‌ها بنهادند و بر حکم عزم کردند و عمروعاص- علیه اللّعنة- معاویه را گفت: رای من چگونه دیدی به درستی که تو در دریای اهل عراق غرق شده بودی تو را از آن برهانیدم. معاویه گفت: راست گفتی و مثل این کارها به تو امید می‌داشتم.

فی ذکر الحکمین

ابن اعثم چنین آورده است که حال بدان‌چه رسید که قرای اهل عراق و قرای اهل شام میان دو لشکر جمع آمدند و قرآن را حاضر آوردند و برخواندند و در آن نظر کردند و متّفق شدند بدان که زنده دارند آن چیز را که قرآن زنده داشته بود و مرده دارند آن چیز را که قرآن مرده داشته باشد و هر فریقین به حکمین راضی شدند و مدت یک سال در میان کردند.[1] پس اهل شام گفتند: ما رضا دادیم به عمروعاص و اشعث و جماعتی که پس از آن خوارج شده بودند، گفتند: ما به ابی موسی اشعری رضا دادیم که او را رسولﷺ به یمن فرستاده بود و ابی‌بکر وی را به موسم‌ها فرستاده بود و عامل عمر بن خطاب نیز بوده است.

علی‌علیه‌السلام گفت که من به ابی موسی راضی نیستم و این کار به وی نگذارم. اشعث و زید بن حصین و مسعر فرکی و عبدالله الکلوا گفتند: ما جز بدو رضا ندهیم؛ زیرا که وی ما را به حذر فرموده است از آن‌چه در آن افتادیم. علی‌علیه‌السلام گفت: وی به نزدیک من مرضی و پسندیده نیست و به درستی که وی از من مفارقت کرد و مردمان را از رای من بازداشت و نهی کرد و آنگه بگریخت تا که بعد از چند ماه وی را امن گردانیدم و امان دادم، ولیکن عبدالله عبّاس را حکم خود کردم. قوم گفتند: به خدای که ما هیچ تفاوت نکنیم در آن‌که حکم تو باشی

---

[1]. س: خود شرط بستند

یا ابن عبّاس ما نمی‌خواهیم مردی را که از تو بود و تو ازو باشی. علی‌ علیه السلام گفت: اشتر را حکم کنید! اشعث گفت: زمین را پر آتش و جنگ و خصومت که کرد و آتش و برنا که افروخت جز مالک و ما نیستم در حکم مالک اشتر علی‌ علیه السلام گفت: حکم اشتر چیست؟ اشعث گفت: حکم وی آن است که مردمان گردن یکدیگر می‌زنند و چنان که تو خواهی وی نیز همان خواهد. اشتر گفت: تو از برای آن می‌گویی که امیرالمؤمنین علیه السلام تو را از ریاست معزول کرد و تو را اهل آن ندید.

اشعث گفت: به خدای که من بدان ریاست شاد نبودم و بدان معزول اندوهگین نشدم. پس علی‌ علیه السلام گفت: وای بر شما! به درستی که معاویه از برای این کار اختیار نکند یکی را که او واثق بود به رای و نظر وی الّا عمروعاص را و قریشی را نشاید که لایق نبود مگر قریشی مثل وی، پس ابن عبّاس را بدو اندازید که عمر هیچ گره نزند الّا وی آن را بگشاید و هیچ کار محکم نگرداند الّا که آن را نقض بکند و هیچ کار نقض نکند الّا که وی آن را مبرم و محکم گرداند. پس اشعث و جماعتی که با وی بودند گفتند: لا والله به خدای که در میان ما و دو مرد مصری حکم نکند تا قیامت، ولیکن مردی بود از یمن. علی‌ علیه السلام گفت: می‌ترسم که یمانی شما را بفریبد که عمروعاص - علیه اللّعنة - ایمان به خدای ندارد. پس اشعث گفت: به خدای که آنگه حکم کنند آن دو حکم بعضی از آن که تو کاره باشی و یکی از ایشان هر دو مصری باشند. علی‌ علیه السلام گفت: جز ابوموسی را نمی‌خواهید؟ گفتند: آری جز وی را نمی‌خواهیم که حکم بود.

حضرت گفت: **إصنعوا ما أردتم اللّهم إنّی ابراء من صنیعهم**؛ بکنید آن‌چه می‌خواهید خدایا من بیزارم از آن چه ایشان می‌کنند. پس احنف بن قیس گفت: یا امیرالمؤمنین! به درستی که ابوموسی مردی است از یمن و عمو و پسر عمّانش

با معاویه‌اند و عمروعاص را به تو انداخته‌اند و برین کار نصب کردند و او داهیه‌ها است، پس تو مرا حکم کن که من امید می‌دارم که عمر هیچ گره نزند الّا که من آن را بگشایم و هیچ گره نگشاید الّا که من گره زنم و اگر کسی را خواهی جز ابوموسی بفرست و مرا نیز بفرست با آن کس علی علیه السلام گفت: یا احنف! این قوم ابا کردند و جز ابوموسی را نمی خواهند تا خود چه شود. آنگه آن قوم کس فرستادند و ابوموسی را بخواندند و او از جنگ اعتراض کرده بود، آنگه آن قوم وی را آوردند و صلح کردند وگفتند: الحمدالله که تو را حکم کردند.

گفت: اناالله و انّاإلیه الراجعون، پس برخاست و لشرگاه علی علیه السلام آمد و مالک علی علیه السلام را گفت: مرا به خصومت عمروعاص فرست و بدان خدایی که جز او خدایی نیست که اگر خیانت کند وی را بکشم و عبدالرّحمن بن حریث الطایی بیامد و او را جراحت رسیده بود و سخت رنجور بود و همچنان رنجور پیش حضرت بایستاد و علی علیه السلام بدو شتافت و وی را مرحبا گفت و پرسید که چگونه‌ای؟ گفت: چنینم که می‌بینی، جراحت رسیده و ضعیف شده و عمر اندکی مانده و درین وقت پیش تو آمدم تا حق خود بگذارم. علی علیه السلام گفت: بگوی هر چه می‌خواهی، گفت: خدای تعالی مرا فدای تو کناد و حکمی پس از حکم قرآن، امری هست پس از امر خدای خون ما می‌ریزند و خون ایشان با ماست حکم خدای برایشان و تو را چه چیز بر آن داشت که ایشان را حکم اجابت کردی و مبادا که جماعت بی یقینان و بی‌دینان تو را سنگسار گردانند، پس قوم از آن قرا بر روی وی دویدند و قصد کشتن وی کردند. پس امیرالمؤمنین گفت: دست از وی بدارید و وی از پیش ایشان برفت و سخت رنجور بود و حس مرگ یافت و بسی برنیامد که وفاتش رسید - رحمة الله علیه- و خبر به شاه

مردان رسید. گفت: خدای برو رحمت کناد آنگاه مردمان سلاح بنهادند و در میان دو لشکر جمع آمدند و دبیر را بخواندند. پس عبدالله بن ابی رافع مولای رسولﷺ را بخواندند و او دبیر علیؑ بود و اهل عراق و اهل شام جمع آمدند و علیؑ دبیرش را گفت: بنویس بسم الله الرّحمن الرّحیم هذا ما تقاضی علیه امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب و معاویه بن ابی سفیان، معاویه گفت: تو امیر مؤمنان باشی چنان که دعوت کردی پس ما بر چه با توقتال می‌کنیم؟ علیؑ گفت: الله اکبر! من با رسول خداﷺ بودم روز حدیبیه آنگاه که مشرکان وی را از مکّه بگردانیدند و اتّفاق کردند که با وی صلح کنند و بعد از آن رسولﷺ مرا بخواند تا صلح نامه بنویس. گفتم: چه نویسم؟ گفت: هذا ما اصلح علیه محمّد رسول الله و اهل مکّه پس پدر این شخص ابوسفیان بن حرب است. گفت: یا محمّد! اگر ما و تو بودمی که رسول خدا با او جنگ نکردمی، ولیکن بنویس از ما صحیفه‌ای به نام خود و به نام پدرت. پس آن بنوشتم به امر پیغمبرﷺ و رسول مرا گفت: یا علی! به درستی که تو را روزی بود همچنین که من این صلح نامه می‌نویسم پدران را و تو نیز نویسی پسران را و من اکنون آن می‌نویسم از برای معاویه چنان که پیغمبرﷺ می نوشت از برای ابوسفیان پس عمروعاص گفت: سبحان الله! ما را با کفار قیاس کنند و ما مؤمنانیم. امیرالمؤمنین به آواز بلند گفت: ای پسر نابغه نه تو مشرکان را ولی بودی و مؤمنان را دشمن نه در ضلالت شر بودی و در اسلام دنبال نه بودی از آن جماعت که با محمّد جنگ کردند و پس ازو امّت او را در فتنه افکندند، نه تویی ابترین‌الابترین دشمن خدای و دشمن رسول خدای و اهل بیتش، برخیز ای دشمن خدا که مثل تو درین موضع حاضر نباید! عمر از آنجا برخاست و هیچ سخن نگفت و برفت و به گوشه ای بنشست

و جمعی از اصحاب علی(ع) برخاستند و هر یکی فصلی بگفتند. پس اشتر - رحمة الله علیه- برخاست و گفت: یا امیرالمؤمنین! معاویه - علیه اللّعنة- را مردانگی و خلقی نیست و تو را نزدیک خدای تعالی خلق است و اگر وی را مردانی بودندی چون مردان تو وی را نبودی صبر و نصرت تو و حق به مقطع رسیده است و جز با رای تو ما را رایی نیست، پس اگر با این حکومت اجابت کنی تویی امام بحق و شجاع مطلق و اگر حکومت بخواهی سلاح و آهن برهم کوب و از خدای یاری خواه! پس علی(ع) وی را گفت: بنشین که آن‌چه برتو بود کردی و حق خود بگذاردی و مردمان تعجّب کردند از سخن مالک و معاویه و عمروعاص- علیه اللّعنة- و جمعی که با ایشان بودند از اهل شام خاموش نشسته بودند و هیچ سخن نمی‌گفتند: پس علی(ع) دبیر خود را گفت: بنویس! هذا ما تقاضی علیه علی ابن ابی طالب و معاویه بن ابی سفیان ابوالاعور السملی گفت: ابتدا به نام معاویه کنیم آنگاه به علی، مالک گفتند هرگز این نباشد و هیچ کرامت نیست تو را و نه معاویه لعین را بلکه ابتدا به علی(ع) کنیم پیش از معاویه و او را بر معاویه و غیر وی مقدم داریم؛ زیرا که بیشترین مردمان است به ایمان و هجرت.

معاویه گفت: یا اشتر! تقدیم کن آن را که خواهی و تأخیر کن آن را که خواهی و بنویس. دبیر پس از بسم الله بنوشت: این آن است که حکم کردند بدان و اتّفاق کردند به علی ابن ابی طالب و معاویه بن ابی سفیان و اهل حجاز و اهل عراق از شیعه علی(ع) و اهل شام از شیعه معاویه لعین که ایشان بر حکم کتاب خدای فرود آیند و کتاب خدای میان علی و معاویه بود از ابتدای آن تا انتهای ایشان هر دو زنده گردانند آن چیز را که قرآن زنده گردانیده است و مرده گردانند

آن چیز را که قرآن مرده گردانیده است و درین حکم عبدالله بن قیس و عمروعاص باشند و علی ابن ابی طالب‌علیه‌السلام را و معاویه بن ابوسفیان- علیه اللّعنة- عهد و میثاق است و از کتاب خدای فراگرفته‌اند که عبدالله بن قیس و عمروعاص که ایشان هر دو حکم کنند بدان‌چه خدای تعالی در کتاب خود فرو فرستاده است و اگر در کتاب خدای نیابند به سنتی فرا گیرند که جمع‌کننده بود و پراکنده کننده نباشد و عبدالله بن قیس و عمروعاص هر دو امن شده‌اند و از هر دو لشکر برخون و مال خود و امّت یار ایشانند برآن‌چه ایشان برآن صلح و اتّفاق کردند و عهد و میثاق است بر مهر دو جماعت که رضا دهند بدان‌چه درین صحیفه است و آن‌که اهل عراقند به عراق شوند و اهل شام به شام روند و از برای حکومتی به دومةالجندل حاضر آیند و مدت یک سال میان علی‌علیه‌السلام و معاویه لعین صلح بود والسّلام.

پس اهل عراق برین حجّتی نوشتند از برای اهل شام به خط عبدالله بن ابی رافع دبیر علی‌علیه‌السلام و اهل شام حجّتی نوشتند از برای اهل عراق به خط عمربن عباد الکلبی[۱] دبیر معاویه لعین[۲] و گواهان اهل عراق بر اهل شام گواه بودند و اهل شام براهل عراق گواه بودند[۳] و چون از نوشتن فارغ شدند و نامه ها مهر کردند، اشتر نخعی و عدی بن حاتم و عمربن الحمق الخزاعی و شریح بن هانی المذحجی و زجربن قیس الجفعی و احنف بن قیس و ایشان از سواران علی‌علیه‌السلام برجستند و گفتند: یا معاویه! گمان ما نبری چیزی که ناحق بود که ما امروز هم برآنیم که دیروز بودیم الّا آن که شما به مصحف ها استعانت خواستید و ما را به

---

[۱]. م: عمرو بن العاص

[۲]. م: -

[۳]. م: و گواهان از جانبین نوشتند

کتاب خدای خواندید و ما شما را بدان اجابت کردیم پس اگر این دو حکم به حق حکم کنند و اگر نه ما نیز بر سر جنگ شویم تا که از ما و از شما یکی زنده نماند. معاویه گفت: چنان کنید که می‌خواهید و معاویه اهل شام را ندا فرمود که به شام روید و شاه مردان اهل عراق را ندا فرمود که به عراق روید و ابوموسی پیش علی علیه‌السلام آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین من از این هایل‌ها ایمن هستم، پس قومی را از اصحاب خود بفرست با من تا به دومة الجندل آید. علی علیه‌السلام شریح بن هانی را با پانصد مرد از اصحابش با وی بفرستاد و در راه شریح وی را گفت: یا اباموسی! تو را از برای کاری نصب کردند که شکستن آن را درست نکنند و عترت را در آن عفو نکنند و بدان که اگر چیزی گویی که تو را بود یا بر تو بود حق آن برتو لازم شود و باطل آن بر تو زایل شود.

پس از خدای بترس و بنگر تا چگونه خواهد بود که عمروعاص را به تو انداختند و او مردی است که او را دین نیست؛ زیرا که وی دین به دنیا فروخته است، پس بپرهیز از آن‌که وی تو را بفریبند که او خدّاع و مکّار است، والسّلام. ابوموسی گفت: قومی مرا متهم دارند ایشان را نشاید که مرا بفرستند از برای آن‌که باطلی از ایشان دفع کنم و به خدایی که من میل دارم که این کار بگذرد و با من رضا باشند از هر دو فرقه ان شاءالله.

ابوموسی با اصحابش برفت و شرحبیل بن سمط با عمروبن عاص با خیلی عظیم از اهل شام به دومة الجندل شدند و ابوموسی نیز می‌شد با قومی که به تشنیع وی می‌شدند، ابوموسی ایشان را گفت: بازگردید و خدای برشما رحمت کناد که من از نصیحت شما هیچ باقی نگذارم ان شاءالله تعالی! پس مردمان وی را وداع کردند. شریح وی را گفت: یا اباموسی! این کار و بزرگی را بشناس و بدان که اگر عراق را ضایع کنی عراقی نباشی، پس از خدای بترس که جمع نیاید تو را

کار دنیا و آخرت هر دو و چون به عمروعاص - علیه اللّعنة- رسی به سلام بر او ابتدا کن و اگر از تو درخواهد که با وی برفراش نشینی چنان مکن که آن مکری بود و بنگر تا تو را به خانه خود نبرد که او را در آنجا نهانخانه‌ای بود که در آنجا مردان پنهان کرده باشد تا سخن تو را بشنوند و بر تو گواه باشند و تو ندانی و اگر عمر راست نایستد بدان‌چه تو خواهی یکی دیگر را اختیار کن و وی را در آن مخیر کن که با وی سخن گوید و تو با وی سخن گویی. ابوموسی گفت: سخن تو را شنیدم و تو نصیحتم کردی، پذیرفتم اکنون بازگرد و به راه راست رحمت خدای برتو باد! پس احنف به نزدیک علی‌علیه‌السلام شد و گفت: یا امیرالمؤمنین! مردی را فرستادی به شام که منکر نباشد معزول کردن تو را. علی‌علیه‌السلام گفت: **ان الله بالغ امره.**

چون ابوموسی به دومهٔ الجندل رسید عمر پیش وی بازآمد و بر وی سلام کرد و ابوموسی دست وی را فرا گرفت و وی را تحیّت گفت و در برگرفت و گفت: ای برادر عهد مفارقت ما دراز کشیده است آنگه عمروعاص وی را برفراش خود نشاند و ساعتی با وی سخن گفت و آنگه عمر طعام خواست، طعام حاضر کردند و خوردند و ابوموسی به جای خود شد و بعد از آن هر روز جمعی می آمدند و سخن از هر جانب می‌گفتند و باز می‌گردیدند و روزها برین بودند تا که مردمان به شک افتادند و از آن غمناک شدند و در گفتگوی آمدند و بانگ بر ابوموسی و عمروعاص زدند که درین کار چند تأخیر کنید که ناگاه مدت به سرآید و شما هیچ کار نکرده باشید و جنگ و خصومت باز سرگیرید. پس عمر نزدیک ابوموسی شد و گفت: به درستی که دانستم که اهل عراق واثق‌تر نیستند از اهل شام در خون عثمان و حال معاویه و شرف او شناخته‌ای در میان بنی امیّه اکنون بیار تا چه داری ابوموسی گفت: اگر آن روز من حاضر بودمی که عثمان را

می‌خواستند که بکشند وی را نصرت کردمی فامّا بدان که معاویه شریف‌تر نیست در میان بنی‌امیّه از علی در میان بنی‌هاشم!

عمر گفت: راست گفتی، ولیکن مردمان دانسته‌اند که تو ناصح‌تر نیستی اهل عراق را از آن‌که من اهل شام را و ناصح‌تر نیستی علی را از من تا معاویه را و هیچ چیز ناحق نماند و اگر کسی گوید که معاویه از طلقاست و پدرش از احزاب بوده راست گوید و اگر کسی گوید علی کشندگان عثمان را نزدیک خود جای داد و یاران وی را بکشت روز جمل راست گوید،[1] ولیکن تو هیچ ثواب می‌بینی که صاحب خود علی(ع) را خلع کنی و معزولش فرمایی و من نیز معاویه را خلع کنم و این کار به دست عبدالله بن عمر خطاب کنیم که او مردی زاهد و عابد است و بدین جنگ‌ها به دست و زبان تعرّضی نرسانیده است. ابوموسی- علیه اللّعنة- گفت: راست گفتی برین نصیحت که کردی و رای نیکو زدی، عمروعاص- علیه اللّعنة- گفت: اکنون کی خواهی که این کار تمام شود؟ ابوموسی گفت: به تو تعلق دارد اگر خواهی این ساعت و اگر خواهی وقت دیگر که فرداست روز دوشنبه است و روز مبارک باشد. پس عمرو- علیه اللّعنة- به جای خود شد و روز دیگر پیش ابوموسی آمد و مردمان جمع شدند تا سخن ایشان بشنوند از پند و نصیحت، عمرو جماعتی را گواه طلبید از برای آن‌چه اراده او بود بکند، عمرو گفت: یا اباموسی! به خدای بر تو سوگند می‌دهم که کیست اولی‌ترین این کار آن که وفا کرد یا آن‌که عذر کرد؟ ابوموسی- علیه اللّعنة- گفت: بلکه آن‌که وفا کرد. گفت: اکنون چه گویی در حق عثمان که وی را ظالم کشتند یا مظلوم؟ ابوموسی- علیه اللّعنة- گفت: مظلوم. پس گفت: چه گویی درکشنده

---

[1]. س: -(از "و اگر کسی" سطر قبل ...... "راست گوید")

وی بدو قصاصش کنند یا نه؟ گفت: کنند. عمرو- علیه اللّعنة- گفت: اکنون کشنده وی را که کشد؟ گفت: اولیای عثمان پلید؛ زیرا که حق تعالی می‌فرماید: **و مَن قَتلَ مظلوماً فقَد جعلنا لِولیه سُلطاناً.**

عمرو- علیه اللّعنة- گفت: اکنون تو می‌دانی که معاویه از اولیای عثمان است؟ ابوموسی گفت: بلی او از اولیای عثمان است. عمرو- علیه اللّعنة- گفت: ای مردمان گواه باشید در سخن ابوموسی! ابوموسی- علیه اللّعنة- گفت: آری گواه باشید و دیگر باره گواه باشید بر آن‌چه می‌گویم که معاویه از اولیای عثمان است[1] و گفت: برخیز ای عمرو و صاحب خود را خلع و معزولش کن که ما برآنیم که دیروز بودیم. عمرولعین گفت: سبحان الله! من پیش از تو برخیزم و خدای تعالی تو را بر من تقدیم کرده است در ایمان و هجرت تو برخیز و آن‌چه خواهی بگوی و من بعد از تو برخیزم. پس ابوموسی- علیه اللّعنة- بر جست و گفت: شما دانستید که این جنگ‌ها ابقا نکرد هیچ نیکوکار و پرهیزگار و محق و مبطل را و من رای چنان دیدم که علی علیه السلام و معاویه را خلع کنم و معزولشان کنم و این کار به عبدالله بن عمر خطاب دهیم که او مردی است که درین جنگ ها دست و زبان نگسترانیده است و خوضی نکرده است و من علی علیه السلام را از خلافت خلع کردم چنان‌که این انگشتری خود را ازین انگشت بیرون کردم آنگه بنشست و عمروعاص- علیه اللّعنة- برخاست و گفت: ای مردمان! این عبدالله قیس ابوموسی اشعری واقد رسول خدایند و صاحب مقاسم ابی بکر و عامل عمر خطاب و حکم اهل عراق و صاحب خود علی علیه السلام را از خلافت بیرون کردند و

---

[1]. س: -

چنان دعوی کردند که انگشتری خود را از انگشت بیرون کردند، به درستی که من معاویه را در خلافت ثابت داشتم چنان‌که آن انگشتری در انگشت من است. آنگه بنشست و پس ابوموسی- علیه اللّعنة- گفت: ای عمرو! چه بود که کردی؟! لعنت خدای بر تو باد و بر پدر ملعونت ای سگ باد و به خطا این مکر و حیله را شعار خود ساختی و مرا به آتش دوزخ دادی[۱] و به خدای که تو نیستی الّا چنان که خدای تعالی فرموده است: **کمثل الکلب أن یحمل علیه یلهث او یترک یلهث**. آنگاه ایشان هر دو ملعون همدیگر را دشنام دادند و مردمان فریاد برآوردند و گفتند: این مکر و فریب است و ما بدین رضا ندهیم و اهل شام با اهل عراق شماتت کردند. پس سعیدبن قیس همدانی برخاست و گفت: اگر ما همه بر هدی جمع بودمی شما بر ما زیادتی نکردید و اصحاب علی علیه السلام هر یکی مثل سعید سخن گفتند الّا اشعث بن قیس که وی خاموش بود و هیچ نگفت، پس مالک وی را گفت: یا اشعث! چنان می‌نماید که تو بدین سخن راضی بودی؟ پس اشعث از این سخن روی ترش کرد و چند بیت بگفت و آن خبر به حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسید. گفت: به خدای که برین کار خبردار بودم پیش از آن‌که واقع شود و جهد کردم که حکم دیگر را بود شما ابا کردید و قول مرا نشنیدید و ابوموسی را آوردید و کلاه عابدانه برسر نهادید و گفتید که: ما بدو راضی شدیم. پس از پی رضای شما فرا شدم واکنون مرا هیچ چاره‌ای نیست جز جنگ به این قوم تا که مدّتی که میان ما وایشان است بگذرد. پس اهل عراق به عراق شدند بر آن عزم که چون مدّت بگذرد به سر جنگ آیند و اهل شام به شام شدند برآن عزم و ابوموسی اشعری- علیه اللّعنة- از شرم علی علیه السلام به مکّه شد و آنجا مقیم گشت.

---

[۱]. خ و م: -

فصل سی‌ام فی ذکر الشراة من الخوارج و خروجهم علی امیرالمؤمنین علی علیه السلام و قتالهم

چون حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام به کوفه شد و آنجا منتظر بود که آن مدّت که قرار شده بود میان وی و میان معاویه- علیه اللّعنة- بگذرد تا به سر جنگ اهل شام شود. آنگه جماعتی از خواص اصحابش از وی برگردیدند و مقدار چهار هزار سوار که در صورت عابدان و ناسکان بودند کلاه‌های زاهدانه بر سر نهادند و از کوفه بیرون شدند و با علی علیه السلام خلاف کردند و گفتند: هیچ حکم نیست جز خدای را و هیچ طاعت نیست کسی را و برخدای عاصی شدند و زیاده از هشت هزار مرد دیگر با ایشان پیوستند که به رای و عقیده ایشان بودند، پس دوازده هزار شدند و برفتند تا که به حرورا فرود آمدند وعبدالله بن الکوا را بر خود امیر کردند، پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام عبدالله عبّاس را بخواند و گفت: نزدیک این قوم شو و ببین که در چه کارند و چه مکر دارند و از برای چه جمع شدند. عبدالله عبّاس به نزدیک ایشان آمد چون وی را بدیدند یکی از ایشان وی را گفت: یابن عبّاس! از پروردگار خود عاصی شدی چنان که صاحب شما علی ابن ابی طالب کافر شد؟ ابن عبّاس گفت: من با همه شما سخن نتوانم گفت، ولیکن یکی از شما که عالم‌ترست گو بیرون آید تا با وی سخن گویم. مردی بیرون آمد عتاب بن اعورثعلبی نام داشت و پیش وی بایستاد و گفتی قرآن را پیش او آوردند پس در سخن آمد و حجّت می‌آورد. ابن عبّاس هیچ نمی‌گفت تا که وی از سخن گفتن فارغ شد. ابن عبّاس گفت: من از برای تو مثل خواهم آورد اگر شناسنده‌ای فهم کن آن‌چه با تو گویم. خارجی گفت: بگو آن‌چه

می‌خواهی. ابن عبّاس گفت: مرا خبرده از این دار اسلام می‌دانی که آن که راست و که آن را بنا کرده است؟

خارجی گفت: دانم آن خدای راست و خدای تعالی آن را بنا کرده است بر دست انبیاء و اهل طاعت و انبیاء را فرموده است که امّتان خود را بفرمایند که جز خدای را نپرستند، پس قومی ایمان آوردند و قومی کافر شدند و بازپسین انبیاء کسی که در اینجا پیغمبری فرستاد نام او محمّدﷺ بود. ابن عبّاس گفت: راست گفتی، ولیکن مرا خبرده از محمّد که چون وی را به سرای اسلام فرستادند و آن را بنا کرد چون پیغمبران دیگر بنا کردند و وی عمارت آن را محکم کرد و حدود آن را پیدا گردانید[1] و امّت را به راه‌های راست واقف گردانید و شرایع احکام کرد و حدود آن را پیدا گردانید و امّت را به راه‌های راست واقف گردانید و شرایع احکام و معالم دین در ایشان آموخت.؟ خارجی گفت: آری محمّد این همه کرد. ابن عبّاس گفت: اکنون مرا خبر ده تا چون وی رحلت کرد عمارت آن تمام بود و حدود آن بود یا خراب یا نامعمور؟ خارجی گفت: چون که وی برفت عمارت آن تمام بود و حدودش پیدا بود و نشان‌ها قایم. ابن عبّاس گفت: راست گفتی اکنون مرا خبرده تا محمّد را هیچ کس بود تا به عمارت این سرای قیام کنند بعد از وی یا نه؟ خارجی گفت: بود او را یاران و وصی و اهل بیت و فرزندان بودند که به عمارت این سرا قیام کنند پس از وی. ابن عبّاس گفت: اکنون مرا خبرده از این سرای تا امروز هم بر آن است که محمّدﷺ گذاشته است از کمال عمارت و قوام حدود یا خراب است و حدودش معطل؟ خارجی گفت: خراب است و معطل ابن عبّاس گفت: اکنون فرزندان وی آن را خراب کردند یا امّتش؟ گفت: امّتش. ابن عبّاس گفت: اکنون تو امّت وی‌ای یا ذرّیتش؟ گفت: من امّتم. ابن عبّاس

---

[1] م: -

گفت: اکنون مرا خبر ده تا چگونه امید می‌داری که از آتش دوزخ نجات یابی و تو از امّتی و سرای رسول خدای را خراب کردند و حدود آن را معطل کردند و گذاشتند؟ خارجی گفت: **انالله و انااليه الراجعون**. به خدای که حیله کردی و مرا در کاری عظیم افکندی و حجّت بر من الزام کردی تا مرا از آن قوم گردانیدی که سرای خدای و رسول را خراب کردند وای بر تو ابن عبّاس! این حیله چیست؟ ابن عبّاس گفت: حیله در آن است که سعی کنی در عمارت آن چه خراب کرده‌ای از سرای اسلام، گفت: اکنون مرا دلالت کن بر سعی کردن در آن! ابن عبّاس گفت: اول چیزی که بر تو واجب است آن است که آن کس را که درخرابی این سرای می کوشند بدانی و با ایشان دشمنی کنی و آن کس که عمارت کردن این سرای می‌خواهد بدانی و با ایشان دوستی کنی. گفت: راست گفتی یا ابن عبّاس و به خدای که من درین وقت هیچ کس را نمی بینم که عمارت این سرای اسلام دوست دارند جز پسر عمّ توعلی ابن ابی طالب اگر ندانستی که وی عبدالله بن قیس را حاکم کرد در حقی که وی را بود. ابن عبّاس گفت: یا ویلک! به درستی که حکومت در کتاب خدای عزوجل یافتیم و حق تعالی فرموده است؛ **فابعثوا حَکماً مِن اهلِه و حَکماً مِن اهلِها ان یرید اصلاحاً یوفق الله بینهما و قال عزوجل یحکم بهم ذوی العدل**. پس خوارج از هر جایی آواز بر آوردند و گفتند: یابن عبّاس! عمروعاص در پیش تو عادل بود تو می‌دانی که وی در جاهلیت سره بود و در اسلام دنبال و اوست ابتر بن الابتر از آنکه با محمّد صلی الله علیه و آله قتال کردند و امّتش را پس از وی در فتنه افکندند. ابن عبّاس گفت: عمرو عاص حکم ما نبود تا شما بدو به ما حجّت آرید و حکم معاویه- علیه اللّعنة- بود وامیرالمؤمنین علی علیه السلام خواست که مرا بفرستند تا من حکم وی باشم شما ابا کردید و گفتید که ما راضی شدیم به ابی موسی اشعری و به حیات من

که ابوموسی پسندیده بو در نفس خود و صحبه و اسلام و سابقه که وی را بود الّا آن‌که وی را بفریفتند تا بگفت آن‌چه گفت و از فریفتن عمروبن العاص ابوموسی را چیزی بر ما لازم نیامد،[۱] پس از پروردگار خود بترسید و بازگردید بر آن‌که بودید، میل کنید و علی علیه‌السلام را طاعت و فرمان برید که اگر او بنشست و طلب حق خود نکرد، منتظر بود که مدّت بگذرد تا وی به سر جنگ رود و به آن قوم جنگ کند و علی علیه‌السلام مردی نیست که بنشیند و طلب حقی که خدای تعالی به وی داده، نکند. پس خوارج فریاد برآوردند و گفتند: هیهات یابن عبّاس! ما هرگز به علی علیه‌السلام تولّا نکنیم، پس امروز تو نزدیک وی شو و وی را بگوی تا خود پیش ما آید تا ما برو حجّت آریم و سخن وی بشنویم و وی سخن ما بشنود، تواند بود که از سخن وی چیزی در دل ما کارگر آید و ما بازگردیم از آن‌چه برو عزم کرده‌ایم از جنگ وی. پس ابن عبّاس به نزدیک علی علیه‌السلام آمد و وی را بدان خبر داد. علی علیه‌السلام سوار شد با صد مرد از اصحاب خود به نزدیک ایشان شد به حرورا و چون خبر به خوارج رسید عبدالله بن الکوا با صد مرد از اصحاب خود بر نشست و پیش وی بایستاد و حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام وی را گفت: یابن الکوا! سخن بسیار است تو با اصحاب خود پیش من آی تا با تو سخن گویم. ابن الکوا گفت: من ایمنم از شمشیر تو؟

امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام گفت: ایمنی از شمشیر من، پس ابن الکوا با ده مرد بیرون آمد و علی علیه‌السلام با ده مرد از اصحاب بیرون آمد. ابن الکوا می‌خواست که سخن گوید مردی بانگ برو زد که خاموش باش! حضرت سخن گفت و یاد کرد آن حربی که میان وی و میان معاویه رفت و آن را یاد کرد که مصحف‌ها از دور برداشتند و آنگه برحکمین چگونه اتّفاق کردند. آنگه گفت: یابن الکوا! نه آن روز

[۱]. س: - (از "و به حیات من" دو سطر قبل ...... "نیامد")

به تو گفتم که آن مصحف‌ها که ایشان برداشتند و اهل شام می‌خواهند که شما را بفریبند و شما را گفتم که ایشان از طعن و ضرب سیر آمدند، رها کنید تا با ایشان جنگ کردیم و جنگ را به اتمام رسانیم شما ابا کردید و گفتید که ما را به کتاب خدا دعوت می‌کنند ایشان را با آن اجابت کن واگرنه دیگر با تو بهم جنگ نکنیم و تا تو را بدیشان تسلیم کنیم و چون شما را بدان اجابت خواستم که پسرعمّ خود عبدالله بن عبّاس را بفرستم تا حکم من باشد که او مردی است که مرا به چیزی از غرض دنیا نفروشد و هیچ کس را از مردمان در فریفتن وی را طمع نباشد، شما ابا کردید و ابوموسی اشعری را آوردید و گفتید که ما بدو رضا دادیم. پس من شما را بدان اجابت کردم و آن را کاره بودم واگر در آن وقت به جز از شما یاران یافتمی آن را اجابت نکردمی آنگاه به جماعت یاران دو حکم شرط کردم به حضور شما که حکم کنند بدان‌چه حق تعالی فرو فرستاده است از اوّل کتاب تا آخرش و سنّتی که جامع است، پس اگر ایشان نکردند ایشان را بر من طاعتی نباشد. ابن الکوا گفت: چنین بود راست گفتی اکنون چرا به سر جنگ ایشان نمی روی چون تو را معلوم شد که آن دو حکم به حق نکرده‌اند و یکی ازایشان دیگری را بفریفت؟ علی علیه‌السلام گفت: هیچ طریق نیست مرا جنگ ایشان تا که آن مدّت بگذرد. ابن الکوا گفت: تو بر آن عزمی؟ گفت: روا بود مرا آن گمان که تو می‌بری ای یابن الکوا یاران یابم و ترک طلب حق کنم. ابن الکوا اسب را تازیانه زد و به نزدیک شاه مردان علی علیه‌السلام آمد و جمعی که با وی بودند از دین خوارج باز گردیدند و با علی علیه‌السلام به کوفه شدند و بعضی پراکنده شدند و می‌گفتند: هیچ حکم نیست جز خدای را و هیچ طاعت نیست جز کسی را که در خدای عاصی شد.

فصل سی و یکم در ذکر جمع آمدن خوارج به نهروان

آنگه آن قوم عبدالله بن وهب الراسبی المحرمی و حرقوص بن زهیر البحلی الغرنی معروف به ذی الشدید را برخود امیر کردند و عزم کردند که به نهروان لشکرگاه سازند و می‌رفتند تا بدان‌جا حاضر آیند و به نزدیک دهی رسیدند، مردی را دیدند که از ترس سواران می‌گریخت گرد وی در آمدند و وی را گرفتند و گفتند: تو کیستی؟ گفت: من عبدالله بن خبّاب الارت مصاحب رسول خدای، گفتند: ما را حدیثی بگوی آن‌چه از پدرت از رسول‌ﷺ شنیده‌ای گفت: شنیدم از پدرم که می‌گفت: رسول‌ﷺ گفت: زود بود که بعد از من فتنه‌ای پدید آید و کسی که در آن فتنه نشسته باشد بهتر از ایشان باشد که بر پای ایستاده باشند و آن‌که ایستاده بهتر از آن‌که می‌رود و آن که می‌رود بهتر بود از آن‌که می‌شتابد، پس هر که تواند از شما که در آن فتنه مقتول شود نه قاتل پس مردی از خوارج برو حمله کرد و مسعر بن فدکی نام داشت شمشیری بر سرش زد و وی را بکشت - رحمة الله علیه- آنگه ایشان در سرای وی شدند و اهل و ولد سرایش را بکشتند و سرایش را غارت کردند و از آنجا به نهروان شدند. دوازده هزار سوار و پیاده بودند و آن خبر به علی‌علیه‌السلام رسید منادی فرمود و مردمان را در مسجد جامع جمع کرد و خطبه بگفت و اول خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد آنگه گفت: به درستی که شما دانستید که آن‌چه از آن جماعت اراذل ناکسان ظاهر گشت و دلیری کردن ایشان برخون‌های حرام و ایشان قوم فاسقان و کوران و جافیان و از دین برگشتگانند و عداوت[1] من می‌خواهند، آلت جنگ برگیرید و ساز رفتن کنید که من به جنگ ایشان خواهم

---

[1]. س: مفارقت عذاب

شد ان شاءالله تعالی ولاحول و لاقوه الا بالله. آنگه از منبر فرود آمد و به خانه شد و اهل کوفه وی را اجابت نکردند مگر اندک از آن در خشم شد و روز دیگر بر منبر آمد و خطبه گفت و خدای را حمد و ثنا گفت و گفت: ای جماعت! تن‌های شما مجتمع است و دین‌های شما متفرّق و به خدای که عزیز نشد دعوت کسی که شما را خواند و راحت نیافت دل کسی که مفاسات در رنج شما کشید و سخن شما سنگ‌های سخت راست می‌گرداند و فعل شما دشمن شما را در شما طمع می‌افکند و چون شما را دعوت کنم به کاری که صلاح و منع شما در آن بود بددلی به شما فرود آید و بهانه‌ها آوردن گیرد و عذرهای دروغ و سخن‌های باطل آغاز کنند و از من مهلت خواستن گیرند همچون عزیم دفاع که دفع دادن داند، به درستی که ستمکاری ذلیل و خوار را نافع و سودمند نباشد و حق را جز به جد و جسد نتوان یافت. ای اهل عراق! مرا بگویید که با کدام امام بعد از من قتال کنید و کدام سرای را بعد ازسرای من نگاه خواهید داشت و به خدای که ذلیل و خوار آن کس است که شما یاران وی باشید و فریفته آن کس است که شما وی را بفریبید، مرا در نصرت هیچ طمع نماند و سخن شما را تصدیق نمی‌کنم و خدای تعالی در میان من و شما جدایی افکند و شما را بددلی دهاد از من و مرا از شما بعد از من رسید به ذلّی شامل و شمشیری قاطع و اثری بود که ظالمان آن را سنّتی گیرند بر شما و چشم‌های شما می‌گرید و درویشی در خانه‌های شما آید و در بعضی از احوال خود به آرزو خواهید که مرا ببینید و نصرت کنید و در پیش من جان فدا کنید، خدای هلاک مگرداناد الّا آن‌کس را که ظلم کرد.[1] ای اهل کوفه! من شما را پند می دهم پند گوش نمی‌کنید و از خواب

[1]. س: -(از "و شما را" چهار سطر قبل ..... " ظلم کرد")

غفلت بیدار می کنم، بیدار نمی‌شوید، به درستی که هر که با شما پیروزی خواهد یابد بی‌بهره یافته بود و هر که به شما تیر انداخت به تیری شکسته فوق انداخته بود. اف باد بر شما به درستی که من از شما رنج‌ها کشیدم و غم‌ها دیدم، روزی شما را ندا می‌دهم و روزی با شما مناجات و راز می‌گویم و شما نه آزاد مردانید چون شما را بخوانند و نه معتمدانید در وقت مصایب و نوایب. بار خدایا ! این چه ملامت است که من از شما بدان مبتلا شدم و به درستی که مبتلا شدم به گرانی که نمی‌شنوید و کورانید که نمی‌بینید و گنگانید که درنیابید و به خدای که من آن وقت که شما را امر کردم شما را بدان داشتمی که کاره آن بودید، پس اگر بر آن مستقیم شدید بر هدایت بمانید و اگر ابا کردید ابتدا به شما کردمی آن به کار نزدیک‌تر بودمی، ولیکن از شما تراخی کردم و طریق توانی سپردم و شما در غفلت دور درشدید[1] و حال من با شما چنان بود که شاعر گفته است:

امرتکم امری بمنقطع اللومی فلم تستنیبوا الراشد الاضحی الفد

خدایا! دجله و فرات دوجوی کنگ اند، آب دریا بدین جماعت فرست و آب نصرت از ایشان بستان! دوستانند آن برادران صالح من که ایشان را به اسلام دعوت کردند آن را قبول کردند و قرآن برخواندند از سیر احکام و اتقانی و با جهادشان خواندند طلب آن کردند، پس سزاوار است بدیشان ثنا و نیکویی و آنگه اشک از چشم‌های مبارکش روان شد و از منبر فرود آمد و می‌گفت **انا لله و انا الیه راجعون** و مبتلا شدم به قومی که اگر امرشان می‌کنم امر مرا خلاف می‌کنند و اگر از پس ایشان می‌روم از من پراکنده می‌شوند. خدای تعالی مرا از ایشان فرجی عاجل روزی کناد! آنگه غمناک به خانه شد و جماعتی از اصحاب نزدیک

---

[1]. س: -

وی آمدند و گفتند: یا امیرالمؤمنین! دلتنگ مباش اینک ما پیش تو ایستاده‌ایم اگر خواهی ما را پیش دشمنان خدای بر تا از ما آن بینی که مراد تو باشد. آنگه جماعتی دیگر از اصحاب آمدند و گفتند: یا حضرت امیر! مردمان پشیمان شدند و بر تشبط و تثاقل نمودن از نصرت تو اگر دیگر باره خطبه گویی تواند بود که از آن بازگردند و مراد تو حاصل کنند. دیگر علی علیه‌السلام به مسجد آمد و ندا فرمود تا مردمان جمع شدند و بر منبر شد، خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد، آنگه گفت: ای مرمان! آخر نمی‌بیند که اطراف ولایت شما به هم برآمد و دین باطل شد و به غزو به شهرهای شما می‌آیند و شما عدد بسیارید و عدّت و آلت حرب تمام دارید اکنون شما را چه افتاده است؟ آخر بیدار شوید رحمت خدا بر شما باد[1] و خفتگان را بیدار کنید و جنگ دشمن آماده سازید که کار روشن و هویدا شد و صبح پیدا گشت آن را که چشم و گوش است سخن بشنوید[2] و مرا فرمان برید که اگر به خدای که مرا طاعت دارید گمراه نشوید و اگر در من عاصی شوید به راه راست نرسید و آلت جنگ بردارید و از برای جنگ جمع شوید که آتش فتنه برافروختند و فاسقان به هم ساختند تا نور خدای را فروکشند و با بندگان خدای غزو کنند و به خدای که اگر من تنها به ایشان رسیدمی و ایشان اضعاف این بودندی که هستند از ایشان نترسیدمی و مستوحش نگشتمی؛[3] زیرا که من بر بصیرت و یقینم از گمراهی که ایشان برآنند و حقی که من برآنم و به درستی که مشتاقم به لقای خدای و دار کرامت او[4] و حسن ثواب

---

[1]. س: -

[2]. س: -

[3]. س: -

[4]. س: -

وی را منتظرم و این دل که بدان بدیشان می‌رسم همان دل است که بدان به کفار می‌رسیدم با رسول خدا ﷺ و همان دل است که بدان اهل جمل و صفین رسیدم و در شب هریر چون من شما را به جنگ خوانم بدان شتابید و تعجیل نمایید و به مال و تن‌های خود در راه خدا جهاد کنید که آن شما را بهتر بود اگر می‌دانید از آن باز پس نایستید و تثاقلی و تباطلی منمایید که به مذلّت و خواری مبتلا شوید و نصیب شما خسیس‌تر باشد که مرد جنگی آن باشد که اگر وی از جنگ بخسبد چشمش نخسبد[1] و هر که غافل بود هلاک شود و هر که ضعیف شود خوار گردد و هر که ترک جهاد کند تاوان‌زده و حقیر باشد. خدایا! ما را و ایشان را بر تقوی جمع کن و ما را و ایشان را از بلا گناه دار و آخرت بهتر گردان ما را و ایشان را از دنیا[2] و چون از خطبه فارغ شد مردمان به تعجیل وی را اجابت کردند و چهار هزار مرد زیادت بر وی جمع آمدند. پس علی علیه‌السلام ایشان را از کوفه بیرون آورد عدی بن حاتم الطایی در پیش علی علیه‌السلام می شد و بیت‌ها می‌گفت. پس علی علیه‌السلام بیرون رفت و به دو فرسنگی نهروان فرود آمدند و غلام خود قنبر را بخواند و گفت: برو پیش این جماعت و با ایشان بگوی که حضرت امیرالمؤمنین شما را می‌گوید که شما را چه چیز بر این داشت که بر من بیرون آمدید و خروج کردید نه من در حکم شما بر صواب رفتم نه در قسمت شما عدل ورزیدم نه فیء شما را در میان شما قسمت کردم نه بر خرد شما رحمت کردم نه بزرگ شما را حرمت داشتم[3] و نمی دانید که من شما را به خدمت

---

[1]. م: -

[2]. س: آخر ما را بهتر از اول گردان

[3]. س: -

نگرفتم و مال‌های شما را نگرفتم بنگر تا چه جواب می‌دهند تو را و اگر تو را دشنام دهند البته جواب ایشان بازمده.

پس قنبر – رحمة الله– نزدیک ایشان شد و پیغام را بگذارد، خوارج وی را گفتند: برو به نزدیک صاحب خود که هرگز وی را اجابت نکنیم با هیچ چیز از آن‌که وی می‌خواهد[1] و ما می‌ترسیم که وی به سخن فصیح خود ما را برگرداند چنان که برادران ما را از عبدالله الکوا و غیر وی به حرورا بازگردانید و خدای تعالی می فرماید: **بل هم قوماً خصمون** و مولای تو از آن قوم است که ایشان را در خصومت کردن و حجّت گرفتن دستی بود، برو و وی را بگوی که جمع آمدن ما اینجا از برای جهاد و جنگ وی است. قنبر به نزدیک شاه مردان شد و سخن ایشان را با وی بگفت. علی علیه‌السلام با ایشان نامه نوشت که: بسم الله الرّحمن الرّحیم من عبدالله و ابن عبده امیرالمؤمنین و اخیرالمسلمین علی ابن ابی طالب اخ رسول الله و ابن عمّه الی عبدالله بن وهب وخرقوص بن زهیر المارقین من دین الاسلام، به درستی که به من رسید خبر خروج شما و جمع آمدن شما که درین هیچ شک نداشته‌اید در راه خدا و یقینشان حاصل نشده است، پس حق را لازم گیرید که حق تعالی شما را در منزل حق فرود آرد روزی که حکم نکنند جز به حق و بمخسبید که آنگاه لشکر شما با شما بخسبند[2] و مثل شما و مثل ایشان همچون گله‌ای گوسفند بود که در علفزاری چرا کنند و فربه شوند و هلاکت ایشان فربهی ایشان باشد و ما دانسته‌ایم که دنیا مثل دو دستاویز است؛ یکی زبرین و یکی زیرین و هر که دست در دستاویز زبرین زند نجات یابد و هر که دست در

---

[1]. س: –

[2]. س: –

دستاویز زیرین زند هلاک شود و نیکبخت آن باشد که رعیت بدو نیکبخت شوند و بهترین مردمان آن باشد که با نفس خود بهتر بود و بدترین مردمان آن باشد که با نفس خود بدتر بود و هیچ کس را با خدای قرابتی نیست و هر نفسی بدانچه کرده است گرو است[۱] و سخن بسیار است و مقصود ازو اندکی و هر که خواهد که نفع نگیرد بسیار او زیانکار باشد و شما مرا در حالت یکی دانستید که گمراه و بیراه شده باشد از راه حق بر من خروج کردید و به مخالفت من بیرون آمدید بعد از آن‌که مرا بیعت کردید به طوع نه به کره و عهد خود بشکستید و سوگندها را باطل کردید و بدان گمراهی و کوری و مخالفت که برآنید قناعت نکردید تا که عبدالله خبّاب بن الارت را بکشتید و اهل و ولد وی را هم بکشتید بی‌جرمی که کرده بودند و بی حق خونی که بر ایشان لازم شده بود و او پسر صاحب رسول خدای بود و مرا نشاید که بنشینم و طلب خون وی نکنم. پس به من تسلیم کنید کسی را که او را و اهل و ولدش را بکشت و کسی را که در خون او شریک بود و خود را مکشید به کوری و جهالت که آنگاه حدیثی شوید مردمانی را که پس از شما باشند[۲] و به خدای که سوگند می‌خورم سوگند راست که اگر کشنده صاحب ما عبدالله بن خبّاب را تسلیم ما نکنید من پیش شما آیم و باز نگردم تا آن‌چه مراد من است از شما حاصل نکنم واستعانت از خدای تعالی می‌خواهم و توکل برو می‌کنم و سلام و رحمت از واحد خلّاق بر پیغمبران و بندگان صالحش باد! آنگه نامه به عبدالله بن ابی عقب داد و فرستاد[۳] وی نامه پیش خوارج برد و عبدالله وهب بر کنار نهروان در خلوت نشسته بود و شمشیر حمایل کرده و

---

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: روانه کرد

خرقوص بن زهیر در برابر مهتران خوارج نشسته بود و عبدالله بن ابی عقب از اسب فرود آمد و سلام کرد و نامه به عبدالله وهب داد وی نامه را بگشاد و تا آخر برخواند و آنگه به خرقوص بن زهیر داد وی نیز برخواند. آنگه سر برآورد و به ابن ابی عقب را اگر نه آن است که تو رسولی سرت را بینداختمی، تو از کدام قومی؟ گفت: از موالی. گفت: از کدام موالی؟ گفت: موالی بنی هاشم. گفت: چنان پندارم که به او تعلّق داری یعنی علی، گفت: من از اصحاب اویم. گفت: حلالی تو؟ گفت: بلی حرام است خون من در کتاب خدای تعالی. گفت: کتاب خدای را دانی؟ گفت: بلی دانم، ناسخ و منسوخ و مکّی و مدنی و سفری و حضری، گفت: خدای را می‌شناسی به حق و معرفت؟ گفت: آری. به درستی که وی را می‌شناسم و انکار وی نکنم و بدو ایمان دارم و درو کافر نشوم. گفت: به چه چیزی خدای را بشناختی؟ گفت: به رسول مرسل و کتاب تنزیلش گفت: راست گفتی. اکنون راست بگوی تا علی ابن ابی طالب چه باشد از تو؟ گفت: من برادر اویم در اسلام. گفت: تو مسلمانی؟ گفت: مسلمانم الحمدلله. آنگه وی را پرسید از اسلام و ایمان و شرایط آن و شرایع و غیر آن. عبدالله ابی عقب آن همه را جواب داد. آنگه خرقوص او را سوال‌ها کرد از آن جمله جمیع را جواب داد و بعد از آن وی را از معاویه و حکمین پرسید. گفت: معاویه به مردی راضی شد و صاحب من به مردی و از ایشان دو نفر یکی دیگر را بفریفتند و به مکر و فریب خلافت ثابت نشود و ما بر سر کار خودیم چون آن مدّت بگذرد و مردمان از علم عبدالله بن ابی عقب تعجّب نمودند. آنگه عبدالله وهب جواب نامه نوشت: بسم الله الرّحمن الرّحیم از عبدالله بن وهب به علی ابن ابی طالب نامه تو با رسول تو به من رسید، برخواندم و فهم کردم آن‌چه نوشته بودی که حق را لازم باش از برای روزی که

درو حکم جز به حق نکنند. راست گفتی و من حق را لازم دارم آن‌چه عهد و طاقت من است و آن‌چه گفتی که من نخسبم تا کسی که با من است نخسبد، تو معدن ریع و اهل آنی و خدای تعالی فرموده است: **فلما زاغوا ازاغ الله لایهدی القوم الفاسقین** و آن‌چه گفتی نیکبخت آن بود که رعیتش برو نیکبخت باشند و بدبخت آن بود که رعیتش بد و بدبخت باشند؛ راست گفتی و من هیچ نیکبخت ندیدم که رعیتش بدو نیکبخت شدند جز ابوبکر و عمر و هیچ بدبخت نمی‌دانم که رعیتش بدبخت شدند جز تو و عثمان[1] و سخن گفتی بسیار است و تفسیر اندک هر که خواهد هرزه و بسیار گوید و هر که خواهد به اندازه گوید و آن‌چه گفتی که کشنده عبدالله بن خبّاب را به من دهید تا ما همه وی را کشتیم و آن‌چه گفتی به جنگ ما می‌آیی اگر خواهی بیا که ما به جنگ تو عزم کرده‌ایم، و السّلام. آنگه نام را به عبدالله داد و او را روانه کرد، وی به نزدیک حضرت امیرالمؤمنین آمد و حال شرح داد، شاه مردان ندا کرد به رحیل کردن نهروان و جماعت لشکر روانه شدند و می‌رفتند چون نزدیک نهروان رسیدند سواری دیدند که از جانب نهروان به تعجیل می‌آید. علی علیه‌السلام وی را بخواند و احوال پرسید آن مرد گفت: یاحضرت! چون آن قوم معلوم کردند که شما نزدیک رسیدی ایشان عبرت کردند و گریختند. علی علیه‌السلام گفت: تو ایشان را دیدی که بر آنجا گذشتند؟ گفت: آری! گفت: حقا که عبرت نکردند و بدان خدایی که حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله را نبوّت داد که ایشان بر آن عبرت نکنند و به قصر بیرون بنیت کسری نرسند تا خدای تعالی مردان جنگی ایشان را بر دست من کشته خواهد کرد و از ایشان باقی نمایند مگر کمتر از ده کس و از اصحاب من بنکشند مکر کمتر از ده کس را و این عهدی

---

[1]. س: بعد از رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله که رعیتش برو نیکبخت شدند. ابوبکر و عمر را بدبخت نمی‌دانم که رعیتش بدبخت شدند

معهود است و سنّت و قضای مقضی که با من گفته‌اند. آنگه علی‌علیه‌السلام بر نشست و به نزدیک آن قوم رسید. ایشان نیزه ها بر روی علی و اصحابش راست کردند و می‌گفتند: حکمی نیست الّا خدای را علی‌علیه‌السلام گفت: منتظر نمی‌باشم در حق شما جز حکم خدای را آنگاه حضرت اصحاب خود را تعبیه کرد و عبدالله عبّاس را بخواند و گفت: پیش این قوم رو و برایشان حجّت گیر و بنگر تا چه می‌گویند. عبدالله عبّاس گفت: یا امیرالمؤمنین! این حلّه خود برکنم و زره درپوشم که از جان خود می‌ترسم از این قوم ناپایدار. حضرت گفت: من از ایشان بر تو نمی‌ترسم فراپیش شو که من پس سر تو می‌آیم. پس عبدالله در پیش ایشان شد و گفت: شما چه کینه کردید برعلی‌علیه‌السلام بیایید و سخنی بگویید! گفتند آن‌چه ما بر تو کینه در دل گرفته‌ایم سخت‌تر از آن است که بر علی‌علیه‌السلام زیر را که تو حلّه یمانی پوشیده و پیش ما آمده‌ای و ما با تو و پسر عمّ توجنگ خواهیم کرد. ابن عبّاس گفت: به درستی که من بهتر از این حلّه دیده‌ام در بر کسی که مهتر من بود یعنی محمّد رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه‌وآله و امّا حرب نزدیک آمد میان ما و شما و در آن شکی نیست بگویید تا بر علی‌علیه‌السلام چه کینه در دل گرفته‌اید و چه منکر شده‌اید؟ گفتند: ما چیزها برو انکار کرده‌ایم که اگر وی حاضر بودی وی را بدان کافر خواندمی. پس ابن عبّاس به امیرالمؤمنین نگریست و گفت: یا امیرالمؤمنین! تو سخن این قوم شنیدی و تو به جواب ایشان اولی تری علی‌علیه‌السلام پیش آمد، قوم برو سلام کردند و او جواب سلام گفت و گفت: منم علی ابن ابی طالب بگویید تا شما را چه چه انکار است بر من و چه زشتی از من دیده‌اید؟ ایشان گفتند: اوّل آن که ما در بصره پیش تو جنگ کردیم و چون خدای تعالی تو را توفیق داد و بر دشمن ظفر یافتی آن‌چه در لشکر بود ما را مباح کردی و زنان و فرزندان را از ما منع

کردی، پس چگونه غنیمت بر لشکر حلال می‌داشتی و زن و فرزند ایشان را بر ما حلال نداشتی؟ علی علیه السلام گفت: ای قوم! به درستی که اهل بصره با ما جنگ کردند و ابتدای این قیل و قال ایشان کردند و چون حق تعالی مرا بر ایشان ظفر داد، سلاح و آلت کسانی که با شما جنگ کردند حلال بود بر شما قسمت کردم و زنان و فرزندان ایشان را بر شما منع کردم؛ زیرا که زنان و فرزندان با شما قتال نکردند و فرزندان را در فطرت اسلام دلالت بود از برای زنان و فرزندان را از شما منع کردم و از رسول خدا چنان دیدم که بر اهل مکّه منّت نهاد روز فتح مکّه زنان و فرزندان ایشان را برده بگرفت پس اگر رسول خدای صلی الله علیه و آله بر مشرکان منّت نهاد وگفت بعد از من تعجّب مکنید چون بر مسلمانان منّت نهادم و زن و فرزندان ایشان را برده نگرفتم. گفتند: جز این بر تو انکار کردیم و منکر شمردیم. دوم آن که در جنگ صفین دبیر خود را فرمودی تا صلح نامه بنویسید و تو را یاد کند به لفظ امیرالمؤمنین، دبیر آن نامه بنوشت، معاویه ابا کرد که تو امیرالمؤمنین باشی تونام خود محو کردی از امیرمؤمنان پس تو اگر امیرمؤمنان نیستی امیر کافرون باشی و ما مؤمنانیم، پس نمی‌خواهیم که تو امیر ما باشی. علی علیه السلام گفت: جواب بشنوید؛ من دبیر رسول صلی الله علیه و آله بودم روز حدیبیه پیغمبر صلی الله علیه و آله مرا فرمود که در صلح نامه بنویس محمّد رسول الله ابوسفیان گفت: اگر من دانستمی که تو رسول خدایی با تو جنگ نکردمی، ولیکن نام خود و نام پدرت بنویس! پس رسول صلی الله علیه و آله مرا فرمود تا لفظ رسول محو کردم و محمّدبن عبدالله بنوشتم. پس من لفظ امیرالمؤمنین را محو کردم چنان که پیغمبر صلی الله علیه و آله لفظ رسول الله محوکردم و در آن بر رسول خدای اقتدا کردم. دیگر آن که تو حکمین را گفتی در کتاب خدای نظر کنید اگر من از معاویه فاضل‌تر باشم مرا به خلافت نگهدارید و اگر معاویه

فاضل‌تر بود خلافت را به وی دهید! ایشان گفتند: اگر تو در خود شک داری پس شک ما در تو عظیم‌تر بود. امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت: مراد من آن بود که از نفس خود انصاف بدهم؛ زیرا که اگر من حکمین را گفتی که از برای من حکم کنید و معاویه را رد کنید معاویه بدان رضا ندادی چنان‌که اگر رسول صلی الله علیه و آله نصاری نجران را گفتی روز مباهله بیایند تا دعا کنیم و بر شما لعنت کنیم ایشان رضا ندادند، ولیکن ایشان انصاف دادند و گفت: **فنجعل لعنته الله علی الکاذبین** همچنین من انصاف معاویه بدادم از نفس خود و بدانستم مکر و فریب که عمرو عاص به ابوموسی اشعری خواهد کرد. گفتند: دیگر آن است که حق که از تو بود دیگری را در آن حکم کردی. علی علیه گفت: به درستی که رسول خدای صلی الله علیه و آله سعد بن معاذ را حکم کرد در بنی قریظه و اگر خواستی نکردی. پس من حکمی فرا کردم چنان که رسول صلی الله علیه و آله فرا کرد و گفت: هیچ حجّت دیگر دارید؟ قوم خاموش شدند و با یکدیگر می‌گفتند: راست گفت هر چه گفت و همه حجّت‌های ما را باطل گردانید، آنگاه از طرفی آواز برآوردند که: التوبه التوبه یا امیرالمؤمنین و هشت هزار مرد از ایشان امان خواستند و چهار هزار نامرد به جنگ بایستادند و حضرت امیرالمؤمنین امان‌خواهندگان را گفت: شما درین وقت از من جدا شوید و مرا به این قوم گذارید! آن به یک طرف ایستادند و علی علیه السلام و اصحابش پیش آن قوم شدند و عبدالله بن وهب در میان دو لشکر بایستاد و می‌گفت: **الحمدالله الّذی خلقَ السموات و الارض و جعلَ الظلمات و النور ثُم الّذین کَفروا بربّهم یَعدلون**؛ به درستی که آنان که چیزی را با خدای برابر کردند علی ابن ابی طالب‌اند و اصحابش که در دین خدای عمروعاص و عبدالله بن قیس را حکم کردند و خدای تعالی می‌فرماید که: **إتّبع ما اوحیَ الیکَ من ربّک**

و اصبر حتی یَحکم الله و هوَ خیرُالحاکمین و می‌فرماید که: **و مَن احسن مِن الله حکما لقوم یُوقنون** و دیگر می‌فرماید که: **الّا لَه الحکم و هوَ اسرعُ الحاسبین.**

پس ابوحنظله از اصحاب علی علیه السلام وی را گفت: ای دشمن نفس خود تو را در چنین روز با خطبه گفتن چه کار و تو هستی آن‌چه هستی، به خدای که در دین خدا نبودی و هرگز یک ساعت علم فقه نیاموختی و ندانستی و همیشه تا بودی ناخلف و جافی بودی، کم یابد تو را مادرت ای پسر وهب! وای بر تو می‌دانی که با که سخن می‌گویی و با که منازعت می‌کنی و ندانسته‌ای که او امیر مؤمنان است و برادر رسول خداست و پسر عمّ و وصی و صفی و داماد پیغمبر صلی الله علیه و آله و پدر دو سبطین است و حضرت گفت: ای حنظله! دست از وی بدار که ایشان کوران و گمرهانند از آن‌چه وی با من می‌گوید اگر دانستی، آنگه ذوالثدیه حرقوص بن زهیر آواز داد و گفت: ای پسر ابوطالب! ما به جنگ کردن با تو جز رضای حق تعالی نمی‌طلبیم و سرای آخرت. پس حضرت امیر گفت: **هل بینکم بالاخسرین اعمالاً الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدّنیا و هم یحسبون انهم و یحسنون صنعاً** به خدای کعبه که اهل نهروان از اهل این آیت‌اند.

ابتدای جنگ

آنگه امیرالمؤمنین علی علیه السلام مردی از اصحاب خود روبیته النجلی نام و علم خود به وی داد و فرمود که تا در پیش آن قوم شد و روبیته رایت در پیش برد و شعری بگفت و حمله کرد و جنگ در گرفت و او جنگ می‌کرد و مردانگی می‌نمود تا که کشته شد و بعد از وی یک یک بیرون می‌آمدند تا که هشت مرد از اصحاب علی علیه السلام کشته شدند. آنگه نهمین فرا پیش شد و نامش حبیب بن عاصم الازدی بود. گفت: یا امیرالمؤمنین! اینان که ما با ایشان جنگ می‌کنیم

کفارند؟علی علیه السلام گفت: **من الکفر هربوا و فیه وقعوا** از کفر گریختند و به کفر افتادند.

گفت: منافقان‌اند؟ حضرت گفت: منافقان خدای را یاد نکنند مگر اندکی. پس گفت: یا حضرت! پس ایشان چه‌اند ما با ایشان جنگ کنیم از سر بصیرت و یقین؟ علی علیه السلام گفت: ایشان قومی‌اند که از دین اسلام بیرون شده‌اند همچنان که تیر از رمیه بگذرد، قرآن می‌خوانند و از حیّز گردن در نگذرند خنک آن‌که ایشان را بکشد و یا ایشان وی را بکشند. پس آنگاه حبیب عاصم روی به لشکر کفار نهاد و او نهم بود از اصحاب علی علیه السلام جنگ می‌کرد و مردانگی می‌نمود تا که کشته شد و جنگ درهم پیوست و جنگ عظیم شد[1] و از قوم جز آن نه کس کشته شدند و مردی خوارج پیش آمد اخنس بن غیراز الطایی نام آواز داد و از شجاع ترین سواران خوارج بود و در صفین با سپاه علی علیه السلام بود و آن روز فرا پیش آمد و حمله کرد و صف لشکر علی علیه السلام را بشکافت و علی علیه السلام به وی رسید و به یک ضرب حیدری او را هلاک کرد و آنگه حرقوص بن زهیر بر علی علیه السلام حمله کرد، علی علیه السلام ضربتی بر سرش زد و خودش را ببرید و برسرش رسید و زخمی عظیم کرد و اسبش برمید و وی را در آخر میدان انداخت و بر کناره جویی نهروان در میان دولابی خراب بود در دولاب انداخت و جان به مالک دوزخ سپرد. لعنة الله علیه! بعد از وی پسرعمّش مالک بن وضّاح نام داشت پیش آمد و بر علی علیه السلام حمله کرد و علی علیه السلام ضربتی بد و زد و وی را بکشت.

پس از وی عبدالله بن وهب الراسبی پیش آمد و به آواز بلند ندا داد یابن ابوطالب! تا کی از این مطاوله میان ما و میان تو بود و به خدای که از این عرصه فراتر نشوی تا که مرا بکشی یا من تو را بکشم، پس تو پیش من آیی یا من پیش

---

[1]. م و خ: -

تو آیم و مردمان را به یک جانب رها کن![1] علی علیه السلام بگمارید و گفت: قاتله الله من رجل چگونه بی‌شرم مردی است! به درستی که وی می‌داند که خلیف سیف و خذین رمحم که با شمشیر هم‌عهد شده‌ام و با رمح دوستی گرفته‌ام، لیکن وی از زندگانی سیر شده است یا طمع کاذبش افتاده است[2] و عبدالله بن وهب در میان دو صف جولان می‌کرد، آنگه بر علی علیه السلام حمله کرد و علی علیه السلام ضربتی بزد و وی را با اصحابش رسانید و قوم به هم برآمدند، در یک ساعت جنگ عظیم کردند و شکست در میان کفار افتاد و تمامی را به قتل آوردند و ایشان چهار هزار مرد بودند نه کس از ایشان گریختند و به در رفتند، از آن نه کس دو کس به خراسان گریختند به زمین سجستان و نسل و عقب ایشان آنجا بماند و دو نفر به بلاد یمن شدند و نسلشان آنجا بماند و ایشان را باضعه گویند و دو نفر به بلاد جزیره افتادند به کناره فرات و نسل ایشان آنجااند و یک نفر ایشان به تلی افتادند که آن را تل موزن گویند و اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام غنیمت بسیار گرفتند و علی علیه السلام به شادی و نصرت روی به کوفه نهاد به مظفر و منصور و الحمدالله ربّ العالمین.

ذکر وفات حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام بدان که وفات حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام شب جمعه بود بیست و یکم رمضان سنه اربعین من الهجره شهید کشته به شمشیر ابن ملجم مرادی - لعنة الله علیه- ضربتش زد شب نوزدهم در مسجد کوفه و عمر وی شصت و سه سال بود صلوات الله علیه و علیهم اجمعین و علی آله و عترته الطاهرین که لعنت خدا و رسول و ائمه معصومین بر ابن ملجم مرادی لعین باد! آمین یا ربّ العالمین.[3]

[1]. م: -
[2]. س: -
[3]. م و خ: -

فصل سی و دوم فی ولادت السبطین مصطفی و قرة العین مرتضی الحسن و الحسین علیهما السلام وطرفی من فضایلها و معجزاتهما الهی عمر و زندگانی و حیات نویسنده و پدر ومادرش فدای نام دوسبطین یعنی امام حسن و امام حسین و مادر و پدر و جدّ بزرگوار ایشان و اولاد طیبین و طاهرین باد[1]

در رمضان سنه ثلث من الهجرة امام حسن متولد شد و فاطمه علیها السلام وی را به نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آورد در روز هفتم در خرقه‌ای از حریر پیچیده از بهشت که جبرئیل علیه السلام آن را نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آورده بود، رسول صلی الله علیه و آله نام وی را حسن نهاد و عقیقه کرد از وی گوسفندی کبش و اسمای بنت عمیس گفت: من قابلهٔ فاطمه بودم به حسن و حسین چون حسن به زمین آمد پیغمبر صلی الله علیه و آله فرا من گفت: یا اسماء فرزند مرا بیارا! من وی را به وی دادم به خرقه زرد پیچیده، رسول صلی الله علیه و آله آن خرقه را بینداخت و گفت: نه شما را گفته‌ام که کودک را در خرقه زرد مپچید، من وی را در خرقه سفید پیچیدم و به وی دادم و رسول صلی الله علیه و آله بانگ نماز در گوش راست وی گفت و قامت در گوش چپ وی و آنگه علی را گفت: وی را چه نام کرده‌ای؟ گفت: من سبقت نکرده در نام کردن وی به رخصت رسول خدای و می خواستم که حرب نام کنم او را رسول صلی الله علیه و آله گفت: من نیز سبقت نکنم در نام کردن وی بر خدای تعالی آنگه جبرئیل علیه السلام فرود آمد و گفت: السلام علیک یا محمّد العلی الاعلی! خدایت سلام می رساند و بعد از سلام و درود ب نهایت و امر چنان کرده است که علی علیه السلام تو را به منزله هارون است از موسی و این پسر را نام پسر هارون کن! پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت: نام پسر هارون چه بود؟ گفت: شبیر. حضرت

---

[1]. م و خ: -

گفت: شبیر زبان عبری است و زبان من عربی است و شبیر عربی چه نام بود؟ جبرئیل گفت: حسن، وی را حسن نام کردند و در روز هفتم عقیقه کرد وی را بدو گوسفند کش و ران گوسفند به قابله داد و موی سرش بسترد و به وزن آن موی نقره تصدق کرد و سرش به خلوق طلی کرد و گفت: یا اسماء خون بر طلی کردن اهل جاهلیّت بود.[1]

ذکر ولادت ابی عبدالله الحسین علیه‌السلام

به مدینه بود روز پنجشنبه یا روز سه شنبه پنجم شعبان المعظم سنه اربع من الهجرة پس از مولود برادرش به ده ماه و بیست روز و در روایتی دیگر است که سه شب گذشته از شعبان و روایت است از اسمای بنت عمیس که چون حسین علیه‌السلام به زمین آمد پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: یا اسماء به من ده فرزند مرا! من به وی دادم در خرقه سرخ پیچیده، بانگ نماز در گوش راست وی گفت و قامت در گوش چپ وی و وی را در کنار خود نهاد و خرقه سرخ بینداخت و بگریست، اسماء گفت: پدر ومادرم فدای تو باد! چرا می‌گریی؟ گفت: یا اسماء! بدین فرزند خویش می‌گریم، گفت: یا حضرت! چرا بر وی می‌گریی و وی این ساعت به وجود آمده است. گفت: از آن می‌گریم که وی را بکشند لشکر یاقی طاغی پس از وفات من که امیدوارم حق تعالی ایشان را از شفاعت من محروم کناد! آنگه گفت: یا اسماء خبر مده برین فاطمه را! آنگه به علی علیه‌السلام نگریست و گفت: چه نام کرده‌ای فرزند مرا؟ حضرت گفت: من به رسول خدا سبقت نکنم بر نام وی و رسول خدای گفت: من نیز سبقت نکنم به حق تعالی آنگه در حال جبرئیل علیه‌السلام نازل شد و گفت: یا احمد علی العلی! خدایت سلام می رساند و می‌گوید

---

[1]. س: -

علی‌علیه‌السلام تو را به منزله هارون است نام کن این پسر را به نام پسر هارون، رسول گفت: نام پسرهارون چه بود؟ گفت: بشر گفت: بشر به لغت عرب چه باشد؟ گفت: حسین. او را حسین نام کرد و چون روز هفتم شد وی را عقیقه کرد و گوسفند کبش و ران گوسفند به قابله داد و موی سرش بسترد و به وزن آن نقره به صدقه داد و سرش به خلوق طلی کرد و گفت: یا اسماء خون بر سر کردن فعل جاهلیّت بود و مانند این جمله[۱] و از علی ابن الحسین‌علیه‌السلام روایت کرده‌اند که صفیه بنت عبدالمطّلب گفت: چون حسین‌علیه‌السلام از مادر به وجود آمده بود رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: یا عمت! پسر مرا فرا من ده. من گفتم: یا رسول الله! ما هنوز وی را پاک نکردیم، رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: تو وی را پاک می‌گردانی بلکه خدای تعالی وی را پاک آفریده است. گفت: وی را به رسول دادم، رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله زبان در دهن وی نهاد و حسین آن را می‌مکید چنان‌که پنداشتم که وی شیر و انگبین می‌خورد. آنگه پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وآله میان دو چشم وی را بوسه داد و فرا من داد و می‌گریست و می‌گفت: لعنت خدای بر آن قوم باد که تو را بکشند و سه بار می‌گفت، من گفتم: پدر و مادرم فدای تو بادا وی را که بکشد؟ گفت: آن لشکر یاغی طاغی از بنی امیّه لعنهم الله.

صادق‌علیه‌السلام گفت: چون حسین‌علیه‌السلام به وجود آمد خدای‌عزّوجلّ جبرئیل‌علیه‌السلام را فرمود با هزار فرشته به زمین آید و رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله را تهنیت گویند از خدای خویش و جبرئیل می‌آمد به جزیره‌ای بگذشت فرشته‌ای در آن جزیره بود نام او فطرس خدای‌عزّوجلّ وی را کاری فرموده بود و وی دیر کرده بود، خدای‌عزّوجلّ بال‌های وی را شکسته و در آن جزیره افتاده بود و هفتصد سال در آن جزیره خدای را عبادت

---

[۱] . س: - (از "سرش" سطر قبل ...... "این جمله")

می‌کرد تا که حسین علیه السلام به وجود آمد. آن فرشته به جبرئیل گفت: به کجا می‌روی؟ جبرئیل گفت: خدای تعالی نعمتی کرده است بر محمّد می‌روم که وی را تهنیت گوییم از پروردگار خود. فرشته گفت: یا جبرئیل! مرا با خود ببر مگر محمّد صلی الله علیه و آله مرا دعا کند، بلکه خدای تعالی از تقصیر من بگذرد و جبرئیل وی را برداشت و با خود ببرد و چون تهنیت بگذارد حال فطرس با حضرت بگفت: رسول صلی الله علیه و آله فطرس را گفت: خود را درین کودک بمال و به جای خود شو فطرس خویشتن را در وی مالید و به جای خود شد پر برآورد و بپرید و گفت: یا رسول الله! امّت تو وی را بکشند و او را بر من مکافاتی است که هیچ کس نبود که وی را زیارت کند و بر وی سلام گوید که نه سلام و زیارت آن کس بدو رسانم،[۱] آنگه بازگردید و به آسمان شد.

فی فضایلهما علیهما السلام

روایت است که رسول صلی الله علیه و آله گفت: که حسن و حسین امامان‌اند اگر بر پای باشند یا نشسته و روایت کرده‌اند که فاطمه علیها السلام حسن و حسین علیهما السلام را نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آورد و گفت: اینان فرزندان تواند ایشان را چیزی بده از میراث خویش، رسول صلی الله علیه و آله گفت: امام حسن را هیبت و مهتری خویش میراث دادم امام حسین را دلیری و جوانمردی خویش میراث دادم. حضرت گفت: چون روز قیامت شود و عرش خدای را بیارایند به همه زینت‌ها آنگه دو منبر بنهند از نور و بالای آن صد میل بود یکی از راست عرش و یکی از چپ عرش آنگه حسن و حسین علیهما السلام را بیاورند خدای تعالی بدیشان عرش را بیاراید چنان که عروسی خویشتن را به گوشواره بیاراید.

---

[۱]. س: که هیچ کس را نباشد و هرکه خواهد که وی را زیارت کند و نتواند، از دور زیارت کند و سلام گویدمن ضامنم که زیارت آن کس بدو رسانم.

صادق علیه‌السلام پرسیدند از معنی قول رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله که الحسن و الحسین سیّد شباب اهل الجنة بگوی! گفت: معنیش آن است که ایشان سیّدان و جوانان اهل بهشت باشند از اولین تا آخرین. امیرالمؤمنین علیه‌السلام گفت: رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله دست حسن و حسین گرفت و گفت: هر که دوست دارد این دو نفر را و پدر و مادر ایشان را روز قیامت با من رود و در درجه من باشد.

و روایت کرد ابوهریره از رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله که نظر کرد به علی و فاطمه و حسن و حسین و گفت: من به حربم هرکه با شما به حرب باشد و به صلحم هر که با شما به صلح باشد.

صادق علیه‌السلام گفت: که رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله بیمار بود و بیماری که از آن عافیت نیافت، فاطمه علیهاالسلام به عیادت او آمد با حسن و حسین علیهماالسلام حسن دست راست وی گرفته بود و حسین دست چپ و همه آمدند تا به خانه عایشه رسیدند حسن علیه‌السلام به جانب راست رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله بنشست و حسین علیه‌السلام به جانب چپ رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله بنشست و هر یک از ایشان جانب رسول را می‌مالیدند و رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله از خواب بیدار نمی‌شد. فاطمه علیهاالسلام گفت: جدّ شما خفته است این ساعت برخیزید و بازگردید تا که وی برخیزد وایشان گفتند: ما از اینجا برنخیزیم، حسن بر جانب راست حضرت بخفت و حسین جانب چپ به خواب رفتند و بعد از ساعتی بیدار شدند و رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله هنوز بیدار نشده بود و فاطمه علیهاالسلام به خانه خود رفت. ایشان او را ندیدند به عایشه گفتند که مادر ما کجا شد؟ گفت: به خانه خود رفت. ایشان برخاستند و بیرون آمدند و شبی تاریک بود و رعد و برق می‌وزید و باران می‌بارید و ایشان را نوری پدید آمد و ایشان دست یکدیگر گرفته در آن نور همی رفتند تا که به حدیقه بنی النجار رسیدند و ندانستند که به کجا روند. حسن

گفت: یا حسین! سخت فروماندهایم، بیا هم اینجا بخسبیم تا روز شود راه بازیابیم و برویم. حسین گفت: نیک آید. هر دو بخفتند و دست در گردن یکدیگرکردند و چون رسولﷺ از خواب بیدار شد ایشان را طلب کرد به خانه فاطمه رفتند، نیافتند. پیغمبرﷺ برپای خاست و گفت: الهی و سیّدی ومولای این دو کودک من بیرون شدند و چیزی نخوردند. اللّهم انت وکیل علیها؛ ای بارخدایا تو نگاهبان ایشان باش! پیغمبرﷺ را نوری پدید آمد و آن نور می‌آمد تا که به حدیقه بنی النجار رسید ایشان هر دو را دید دست و گردن یکدیگر کرده وخفته و ابر از بالای ایشان دور شده و باران می‌بارید و آن موضع ماری را دید گرد ایشان درآمده و آن مار موسی بود چون برگ نی دو بال داشت؛ یکی بر بالای حسنؑ پوشیده و یکی بالای حسینؑ چون رسولﷺ وی را بدید آن مار برخاست و بر پیغمبرسلام کرد، حضرت جواب سلام باز داد و گفت: توکیستی؟ گفت: من رسول جنّیم. گفت: کدام جن؟ گفت: جن نصیبین و آیتی از کتاب خدا مرا فراموش شده است مرا به تو فرستاده‌اند که آن را معلوم کنم چون بدین جا رسیدم آوازی شنیدم که می گفتند :ای مار! این پسران رسول خدایند نگاهدار ایشان را از عاهات و آفات و از بلیّات! من اینجا بایستادم و ایشان را نگاه می داشتم تا که سلامت به توسپردم، پس آن مار آن آیت را معلوم کرد و بازگردید.

پیغمبرﷺ حسن را بر دوش راست گرفت و حسین را بر دوش چپ و بازگردید و علیؑ از پس می‌آمد وی را دریافت و یکی از یاران رسولﷺ گفت: پدر ومادرم فدای تو باد! یکی ازین کودکان را به من ده تا تورا سبک‌ترباشد، رسولﷺ گفت بگذارید که خدای تعالی کلام تو بشنید و نیّت تو

بدانست بار دیگر فراز آمد و همین سخن گفت و رسول‌ﷺ همان جواب باز داد. آنگه علی‌علیه‌السلام گفت: یا پیغمبرخدا پدر ومادرم فدای تو باد! یکی ازین کودکان را به من ده تا بر تو سبک ترباشد، رسول‌ﷺ به امام حسن نگریست و گفت: می‌خواهی که به نزدیک پدرت شوی؟ گفت: یا جداه! به خدای که کتف تو را دوست‌تردارم، آنگه رسول‌ﷺ به امام حسین نگریست وگفت: می خواهی که پیش پدرت شوی؟ گفت: یاجداه! کتف تو را دوست‌تردارم. رسول‌ﷺ ایشان را آورد تا خانه فاطمه‌علیهاالسلام و فاطمه‌علیهاالسلام خرمای چند به جهت ایشان آورد و در پیش ایشان نهاد و ایشان خرما بخوردند و سیر شدندصلوات‌الله‌علیهم.

ام سلمه گفت: پیغمبرﷺ در خانه من بود، جبرئیل‌علیه‌السلام گفت: یارسول الله و به نزدیک وی آمد و هر دو حدیث می‌کردند، حسن بیامد و در بکوفت، من بیرون شدم حسن و حسین‌علیهماالسلام بودند، درآمدند جبرئیل را دیدند و به صورت دحیة الکلبی نشسته، گرد وی درآمدند و با وی گستاخی می کردند، جبرئیل‌علیه‌السلام گفت: یارسول الله! می‌بینی که چه می‌کنند؟ رسول‌ﷺ گفت: ایشان پندارند که تو دحیه‌ای و هرگاه که دحیه آمدی جهت ایشان تحفه‌ای آوردی، جبرئیل دست بیازید چنان‌که کسی به کسی اشارت کند سیبی و بهی و اناری فراگرفت و به حسن‌علیه‌السلام داد و دیگر باره دست بیازید و سیبی و بهی واناری به حسین‌علیه‌السلام داد و ایشان هر دو شاد شدند و روی‌های ایشان برآمد و به نزدیک رسول‌ﷺ رفتند رسول‌ﷺ آن را از ایشان بستد و ببویید و با ایشان داد وگفت: بروید به نزدیک مادر این به وی نمایید و اگر ابتدا کنید به پدر نیکوتر باشد، ایشان چنان کردند که رسول الله گفته بود[1] و آنگه ایشان به نزدیک ما در شدند و از آن هیچ نخوردند

---

[1]. س: –

تا که رسولﷺ به نزدیک ایشان شد و میوه را به همان حال دید و گفت: یا ابوالحسن! چرا این میوه را نخورده‌اید و آن حدیث و حالی که گذشته بود بیان کرد با علیؑ و پیغمبر و امیرالمؤمنین و فاطمه وحسن وحسینؑ از آن بخوردند و باقی را بگذاشتند وچون باز به سرآن شدندی همان به حال اول بودی و درحال حیات رسول و بعد از وفات وی به حال خود بود و درحال حیات فاطمه به جای همی بود و چون فاطمه از دنیا رحلت کرد آن نار کم شد و دیگر وی را ندیدند و سیب و به بماندند چون حضرت امیرالمؤمنین را شهید کردند به نیز کم گشت وسیب بماند همچنان برحال خویش بود تا بدان وقت که حسینؑ را ازآب منع کردند درکربلا و هرگاه که تشنه می‌شدی آن سیب را ببوییدی از تشنگی تسکین یافتی وچون حسینؑ را شهید کردند آن سیب نیزکم شد و بوی آن سیب از تربت وی می‌آید و علی ابن الحسینؑ گفت: وی را زیارت کردم بوی آن سیب از تربت آن حضرت یافتم و هرکه خواهد بوی آن بیابد دروقت ماه محرم باید که زیارت حضرت کند بوی آن را بیابد و بدان که امام حسنؑ به رسولﷺ مانند بودی از سرش تا سینه وحسینؑ ازسینه تا به پای و ایشان هردو حبیبان رسولﷺ خدای بودند از جمله اهل و ولد او[۱] و رسولﷺ گفت: ای بار خدای من دوست می‌دارم ایشان را تو هم دوست دار و هر که ایشان را دوست دارد تو هم ایشان را دوست دار و گفت که هر که حسن و حسین را دوست دارد من او را دوست دارم و هر که من دوست دارم خدای دوست دارد و هر که خدای تعالی وی را دوست دارد در بهشت جای وی باشد و هر که ایشان را دشمن دارد من وی را دشمن دارم و هر که من وی را دشمن

---

[۱]. س: -

دارم حق تعالی وی را دشمن دارد و هر که حق تعالی وی را دشمن دارد جای وی در دوزخ باشد.[۱]

حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود که حسن و حسین علیهما السلام بازی می‌کردند به نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله تا که پاره‌ای از شب بگذشت، آنگه رسول صلی الله علیه و آله گفت: به نزدیک مادر شوید ایشان برخاستند برقی و روشنی پدید آمد و همچنان بر جای بماند که بدان روشنی به خانه مادر رسیدند و رسول خدای آن را می‌دید و گفت: **الحمدالله الّذی أکرمنا اهل البیت** و رسول خدا فرمود که: حق تعالی را دوشهر است؛ یکی در مشرق و یکی در مغرب و در آن دو شهر خلقان‌اند که خدای را هرگز قصد معصیت نکنند و در آن دو شهر خدای را هیچ حجّت نیست بر خلقان وی جز من و برادر من حسین علیه السلام[۲] و حسین علیه السلام روز ظفر به اصحاب پسر زیاد - علیه اللّعنة والعذاب- گفت: چرا شما با من جنگ می‌کنید و به خدای که اگر مرا بکشید حجّت خدای را شما کشته باشید و به خدای که میان جابلغا و جالبسا فرزند پیغمبری نیست که حجّت خدای است بر خلقان وی جز من و برادر من.

ذکر معجزات احد السبطین ابی محمّد الحسن علیه السلام

روایت کرد جابربن عبدالله الانصاری که دیدم مولای خود حسن بن علی علیه السلام نشسته بود بر بالای مدینه ناگاه مرغی به جانب وی بانگ کرد و بپرید و باز آمد، با وی مرغی دیگر همراه پس من تعجّب کردم و با خود گفتم چیست این مرغ را که بانگی کرد و بپرید و باز آمد مرغی دیگر با وی همراه؟ پس گفتم از مولای خود سؤال کنم. گفت: یا جابرین عبدالله! بدان که آن مرغ که اول بانگ کرد نرینه

---

[۱]. م: - (از "در بهشت جای وی باشد" دو سطر قبل .... "باشد")

[۲]. س: و آن دو شهر نیست جز امام حسن و امام حسین علیهما السلام

بود و مدت سه روز است که از جفت خود غایب بود گمان برده است که مگر وی خیانت کرده است به شکایت پیش من آمد. گفتم: جفت خود را حاظر کن! حاضر کرد. گفتم: به ولایت ما اهل البیت که خیانت نکردی درین مدّت که جفت تو غایب بود؟ گفت: سوگند یاد می‌کنم که هیچ خیانت نکرده‌ام آن مرغ نرنیه دانست که او سوگند یاد خواهد کرد، گفت: سوگندش مده که راضی شدم و او معترف ولایت شماست، پس هردو صلح کردند و برفتند.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابن شهاب الزهری از خدیفة بن الیمانی که گفت: روزی رسولﷺ با اصحابش بر سر کوهی بودند، پندارم که کوه حری بوده و علیؑ و ابوبکر و عمر و عثمان[1] و جماعت مهاجرین و انصار با او بودند، حسن علی به سکینه و وقار می‌آمد رسولﷺ چون بدو نگریست، گفت: به درستی که جبرئیل و میکائیل با او می‌آیند و وی را هدایت و تسدید می‌کنند و فرزند من است و پاک است و از نفس من است و روشنی چشم من است، پس برخاست و ما نیز برخاستیم، آنگاه گفت: توحبیب منی و خون دل منی آنگه دست وی بگرفت و پاره‌ای راه برفت، پس نشست و گفت: او هادی و مهدی باشد پس از من داد و او هدیه است از خدای تعالی و از من خبر می دهد و آثار من مردمان را معلوم می‌گرداند، سنّت مرا زنده می‌گرداند و تولّای کار من می‌کند، رحمت خدای بر آن کس باد که حق وی بشناسد و از برای وی را اکرام کند و مبرّت نماید! رسولﷺ درین سخن بود که اعرابی درآمد و چوبدستی از پس فرا می‌کشید. چون رسول بدو نگریست، گفت: مردی آمد که با شما سخن درشت

---

[1]. س و خ: -

گوید و سوال‌ها کند و سخن از سر جفا گوید. پس اعرابی فرارسید وسلام کرد وگفت: محمّد کدام است؟ ما گفتیم: چه می‌خواهی؟ رسول‌ﷺ گفت: درنگ کنید! اعرابی گفت: یا محمّد! به درستی که من تو را دشمن داشتم اکنون که تو را ندیده بودم و این زمان دیدم دشمنی من زیاده شد، رسول‌ﷺ بگمارید و ما در خشم شدیم و خواستیم که اعرابی را ایذا کنیم رسول‌ﷺ گفت: خاموش باشید! پس از اعرابی گفت: یا محمّد! دعوی می‌کنی که تو پیغمبری دروغ گفتی و از آن چه پیغمبر آن را باشد تو را هیچ نیست. حضرت گفت: یااعرابی! تو چه دانی؟ گفت: برهان خود فرا من نمای! حضرت گفت: خواهی که تو را خبر دهم که چگونه از منزل خود بیرون آمدی و در انجمن خود چگونه بودی و اگر خواهی عضوی از اعضای من تو را خبردهد تا برهان من بر تو واضح شود، گفت: عضو سخن گوید،گفت: یاحسن برخیز! اعرابی به چشم حقارت در وی نگریست وگفت: کودکی را می‌فرماید تا با من سخن گوید به درستی که تو وی را عالم یابی برآن چه می‌خواهی؟ حسن‌ؑ گفت: شتاب نکن ای اعرابی که تو از عاجز درمانده‌ای سؤال نکردی بلکه این زمان سوال کردی از فقیه عالم به درستی که تو زبان درازی کردی و از حد خود گذشتی و لیکن ازینجا فراتر نشوی تا که مؤمن گردی ان شاءالله تعالی! اعرابی بگمارید و گفت: بیار تا چه داری. حسن‌ؑ گفت: شما را در انجمن خود جمع آمدید و از سیرجهل و حماقت گفتید آنچه گفتید و دعوی کردید که محمّدﷺ صبور است و فرزند و عقبی ندارد وعرب همه دشمن وی‌اند و اگر وی را بکشند کسی ثار وی نطلبد و تو دعوی کردی که وی را بکشی و قوم خود را مؤنت وی کفایت کنی پس نیزه به دست گرفتی و روی به این جانب نهادی و قصد کشتن وی کردی، پس راه بر تو دشوار شد و

کار بر تو ملتبس گشت، عاقبت بیامدی که نباشد که قوم تو بر تو استهزاء کنند و به تو خیر خواسته‌اند تو از برای آن آمدی[۱] و من تو را از حال سفر تو خبر دهم و تو بیرون آمدی در شبی روشن ناگاه باد سخت بجست و میغ آفاق را بپوشید و هوا سخت تاریک شد و باران باریدن گرفت و تو متحیّر بماندی و نه راه پیش رفتن دانستی و نه راه پس رفتن و ستارگان پیدا نبود که بدان راه بیابی و نه هوا صافی و روشن بود که بدان عمارت جویی و در هوا باد تو را مضطرب می‌گردانید و در زمین خار تو را پریشان می‌داشت و ناهمواری زمین و کوه و سنگ تو را مستوحش می‌گردانید تا عاقبت چشمت روشن شد و مرادت حاصل گشت.[۲] اعرابی گفت: یا عالم! این که از کجا گفتی؟! گویا که از درون دل من خبر داری و گویی که تو خود با من بوده‌ای و از کار من بر تو هیچ پوشیده نمانده است و گویی که این علم غیب است.

ای کودک بر من اسلام تلقین کن! حسن علی‌علیه‌السلام گفت: بگوی الله اکبر، اشهدان لا اله الا الله وحده لاشریک له و أنّ محمّداً عبده و رسوله وأنّ علی‌علیه‌السلام و وصی رسوله.[۳] پس وی اسلام آورد و اسلامی نیکو و رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله چیزی از قرآن به وی آموخت. پس گفت: یا رسول الله! دستوری ده که به نزدیک قوم خود روم و حال ایشان را معلوم کنم، رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله وی را دستوری داد، رفت و آنگه بازآمد و جماعتی از قوم و اقربای وی مسلمان شدند و مردمان چون حسن علی‌علیه‌السلام دیدند، گفتند: آن‌چه حق تعالی به وی داد به هیچ کس نداد.

---

[۱]. س: - (از " عاقبت" سطر قبل .... " از برای آن")

[۲]. ماندگی از تو زایل گشت

[۳]. م و خ: -

معجزة الاخری

روایت کرد داوود بن عیسی از عیسی بن الحسن از صادق علیه السلام که گفت: مردمان گفتند: حسن علی علیه السلام را چرا باید که از معاویه – علیه اللّعنة– این همه رنج و تعب بود بر تو؟[1] گفت: آن به حقیقت محنت نبود از آن‌که اگر من دعا کنم خدای تعالی عراق را شام گرداند و شام را عراق گرداند و مرد را زن گرداند و زن را مرد. مردی برطریق تعنّت گفت: کی تواند بود این؟ حسن علی علیه السلام وی را گفت: برخیز شرم نداری که درمیان مردان نشینی؟ چون به خود نگریست زن شده بود و آلت زنان در وی پدید آمد و حسن علی علیه السلام وی را گفت: به شام روی اندر راه مردی با تو مقاربت کند و بار حمل برگیری و از وی کودکی در وجود آید خنثی، قضا را مدّت یک سال شد همچنان که حسن علیه السلام خبرداده بود چنان شد و بعد از آن، آن مرد بیامد درخدمت حسن علیه السلام درخواست کرد حضرت دعا کرد و به حال اوّل شد.

معجزة الاخری

روایت کند جابر بن عبدالله که از باقر علیه السلام شنیدم که گفت: گروهی مردان پیش حسن علی علیه السلام آمدند وگفتند: ما را بنمای از آن عجایب‌ها که از پدرت می-دیدیم، حسن علی علیه السلام گفت: شما بدان ایمان دارید؟ گفتند: بلی! همه ایمان داریم که حجّت خدایی و تو را دلایل چنان که پدرت را بود. گفت: شما پدرم را می-شناسید؟ گفتند: بلی! ما در صحبت او بسیار بوده‌ایم، آنگه حسن علی علیه السلام یک گوشه پرده که از درخانه فروگذاشته بود برگرفت وگفت: بگیرید! ایشان بنگریستند، شاه مردان را دیدند، گفتند: خدا والله امیرالمؤمنین حقاً . پس همه

---

[1]. س: باید کشید

گفتند که ما گواهی می‌دهیم که تو فرزند وی‌ای به حق وحجّت خدایی بر خلقان و پدرت ما را ازین عجابت ودلایل‌ها بسیار نموده بود صلوة الله علیه.

معجزة الاخری

روایت کرده‌اند که یکی از موالی حسن بن علی علیه السلام همسایه‌ای بود و از آن همسایه می‌رنجید و اندوهگین می‌بود، پیش حسن علی علیه السلام آمد و از وی شکایت کرد. حسن علی علیه السلام گفت: برو به خانه خود که خدای تعالی رنجی بر وی کفایت کرد. آن مرد گفت: به خانه شدم هیچ آواز از آن خانه همسایه بیرون نمی-آمد، نزدیک در خانه شدم و در را بکوفتم زن آن همسایه گفت: برو که ما را پروای تونیست، گفتم: چه شده است؟ گفت: من و شوهرم طعام می‌خوردیم ناگاه اضطراب در شوهرم افتاد و دست و پای همی زد و می‌گفت: یا علی ابن ابی طالب علیه السلام از من چه می‌خواهی و من هیچ کس را نمی‌دیدم و آوازی می که می-گفت: النّار اولی بک تا که بمرد و به دوزخ رفت.

وفات حضرت امام حسن علیه السلام

مغیره روایت کند که معاویه - علیه اللّعنة- کس به اسما بنت جعده فرستاد و صدهزار دینار زر که حسن علیه السلام را زهر بده تا من تو را به جهت یزید- علیه اللّعنة- به زنی بخواهم. اسماء بنت جعده زن امام حسن علیه السلام بود، امام علیه السلام را زهرداد و چون حضرت امام را زهر کارگرآمد چون وفاتش رسید امام حسین علیه السلام را بخواند و گفت: یا برادر! من ازین دنیای فانی بخواهم رفت و به خدای طرق خواهم کرد و بارها مرا زهر دادند این بار کارگر افتاد و به حق برادری من و تو که هیچ کس سخن مگوی از جهت من چون روح از من مفارت کند مرا بشوی وکفن کن ومرا برجنازه نه و برسرگور جدّ بزرگوار رسول خدای بر تا عهد

تجدید کنم آنگه بازگردان مرا و پیش قبر جده من فاطمه بنت اسد دفن کن و به خدای بر تو که از بهر من مقدار خون حجامت خونریزی نکنی. آنگه وصیت به امام حسین به جهت فرزندان خود و آن چه امیرالمؤمنین به وی وصیت کرده بود و شیعه را به امامت وی تقریرکرد و چون روح از وی جدا شد حسین علیه السلام هر چه فرموده بود به جای آورد و حسن علیه السلام آوردند تا با رسول عهد تازه کرد مردان بنی امیه بر آن ظن بودند که امام حسن علیه السلام را اندر بر رسول صلی الله علیه و آله دفن خواهند کرد سلاح برگرفتند و آمدند که نگذارند، عبدالله عبّاس گفت: ای حرامزادگان ما امام حسن علیه السلام را در اینجا دفن نمی‌کنیم، ولیکن وصیّت کرده است[1] وصیّت وی به جای آریم. حسین علیه السلام گفت: اگر نه آن است که ما را وصیّت کرده است وگرنه دیدی که شمشیر چون می کشیدید و حسن علی علیه السلام را بازگردانیدند و به گورستان بقیع دفع کردند و او چهل روز بیمار بود و بیست و هشتم صفر وفاتش رسید سنه خمسین من الهجرة و عمرش چهل و هشت سال بود و مدّت خلافتش ده سال بود.

فصل فی زیارته علیه السلام

روایت است از صادق علیه السلام و از پدرانش علیهم السلام که روزی حسین علیه السلام اندر کنار رسول صلی الله علیه و آله بود سر برآورد و گفت: یا جدّ بزرگوار! ثواب چه باشد آن کس را که تو را زیارت کند بعد از وفات تو رسول صلی الله علیه و آله گفت: هر که مرا زیارت کند بعد از وفات من بهشت وی را بود و هر که برادر تو را زیارت کند بعد از وفات وی بهشت وی را بود و هر که تو را زیارت کند بعد از وفات تو بهشت وی را بود.

---

[1]. خ و م: -

فصل فی ذکر معجزات ابی عبدالله الحسین علیه السلام

روایت است از جابربن عبدالله الانصاری که گفت: من به نزدیک مولای خود حسین بن علی علیه السلام بودم مردی از شام آمد و پاره‌ای زیت آورد و به هدیه از برای وی چون امام حسین علیه السلام در آنجا نگریست، گفت: ای شامی! این زیت حرام است. گفت: یا سیدی! چرا که این پاک‌ترین زیت شام است. گفت: از برای آن که موشی در آن افتاده است و درو مرده و حلال نیست ما را خوردن آن. ابن جابر گفت که: حسین علی علیه السلام فرمود تا شامی را عطا دادند، وی روی به شام نهاد چون به شهر خود رسید آن‌چه از آن زیت باقی گذاشته بود درو نظر کرد موشی بزرگی دید درو افتاده و مرده است. شامی گفت: **اشهد ان لا اله الله و اشهد انّکم اهل البیت النبوة و معدن الرسالة**. پس اسباب و املاک خود بفروخت و عیال خود را برداشت و به نزدیک شاهزاده حسین علیه السلام آمد و از جمله خادمان وی شد.

معجزة الاخری

عبدالله عبّاس روایت کرد که در پیش حسین علی علیه السلام بودم اعرابی درآمد و گفت: دوش اشتری در فلان موضع گم کرده‌ام و تو پسر رسول خدایی و پدرت گمشده را به صاحبش می‌رسانید و دلالت بر آن می‌کرد، حسین علی علیه السلام گفت: برو به فلان موضع که اشتر خود را بینی در برابر وی گرگ سیاهی ایستاده باشد، عبدالله عبّاس گفت: اعرابی به تعجیل روی بدان موضع نهاد که حسین علیه السلام خبر داده بود چون بدان‌جا رسید اشتر را دید و گرگ در برابر ایستاده، اشتر را برگرفت و شادان روی به مدینه نهاد و به پیش حسین علی علیه السلام آمد و گفت: یا بن رسول الله! چنان بود که گفته بودی.

معجزة الاخری

روایت کرد اسماعیل بن عبدالله السدوسی که گفت: ما به تجارت رفته بودیم به سواد کوفه به خانه مردی فرود آمدیم و شبانگاه نان خوردیم و سخن قاتلان امام حسین می‌گفتیم که الحمدلله از قاتلان وی هیچ کس نماند. آن مرد گفت: من از آن جماعتم که به قتال حسین علی‌ﷺ رفته بودیم و به سلامت می‌زیم و هرگز مرا هیچ نکبت نرسیده است و عیشی خوش می‌گذارنم، ساعتی برآمد چراغ تاریک شد آن مرد برخاست تا چراغ را روشن کند شراره چراغ در انگشت وی افتاد و هر چند اطفا می‌کرد بیشتر می‌شد تا همه بدن وی آتش در گرفت و هر چند جهد کردیم آن آتش را نتوانستیم که خاموش کنیم آن مرد خود را به فرات انداخت و آتش بر سر وی می‌گردید و هرگاه که سر از آب بر آوردی آتش در وی افتادی تا که تمام بسوخت.

معجزة الاخری

روایت کرد قرة بن اعین که خالد گفت: من پیش ابورجاء عطاردی بودم مردی اندر آمد و حسین علی‌ﷺ را جفا می‌گفت، خدای تعالی دو ستاره‌ای را بفرستاد تا هر دو چشم او را برکندند.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از عیاش بن هشام بن محمّد الکوفی از پدرش و از جدّش که مردی از ابان بن دارم زرعه نام آنجا حاضر بود که حسین علی‌ﷺ را قتل کردند آن مرد تبری به حسین علی‌ﷺ انداخت برکام مبارک وی آمد، حسین علی‌ﷺ خون به دست مبارک خود می‌گرفت و به سوی آسمان می‌انداخت و آن چنان بود که امام حسین‌ﷺ آب خواست تا بیاشامد لعینی تیر بینداخت و وی را

از آب خوردن باز داشت، پس حسین علی‌علیه‌السلام گفت: خداوندا! وی را از تشنگی هلاک گردان! گفت: مرا حدیث کرد کسی که آنجا حاضر بود که آن لعین می‌مرد و فریاد می‌کرد از گرمی و حرارت که در شکمش بود و سرما که در پشتش بود و در پیش وی برف بود و مروحه‌ها و در پس وی آتش‌دان و وی می‌گفت مرا آب دهید تشنگی مرا هلاک کرد، پس قدحی بزرگ می‌آوردند و آب و شیر که اگر پنج کس آن بخوردی کفایت بودی ایشان را پس وی آن می‌آشامید دیگر باره می‌گفت مرا آب دهید تشنگی مرا هلاک کرد پس شکمش شکافته شد همچون اشتر[1] و تشنگی بر آن لعین غالب شد، آب طلب کرد آب آوردند چندان بخورد که جان به مالکان دوزخ سپرد لعنت الله علیه.

معجزة الاخری

روایت کرده‌اند که مردی کور بود و دو دست و دو پای نداشت و می‌گفت: یارب! مرا از آتش دوزخ نجات ده! وی را گفتند: تو را هیچ عقوبت نمانده است که با تو نکرده‌اند و باز از آتش دوزخ نجات می‌خواهی؟ گفت: ای یاران! من از آن جماعت بودم که حسین علی را در کربلا شهید کردند و زیر جامه‌ای درپای وی بود و بند نیکو داشت، من خواستم که بند را بیرون کنم وی دست راست برداشت و بر آن بند نهاد و من دست وی را نتوانستم برداشت دستش را ببریدم و قصد کردم که بند را بیرون کنم آن حضرت دست چپ برداشت بر سر بند نهاد، دست چپش را نیز بریدم و آنگه قصد کردم که بند بیرون کنم آواز زلزله‌ای به گوش من رسید، بترسیدم و او را رها کردم خواب بر من غالب شد در خواب شدم، محمّدصلی‌الله‌علیه‌وآله و علی و فاطمه‌علیهم‌السلام را دیدم سر حسین علی را برگرفتند و

[1]. س: - (از " گفت " چهار سطر قبل ...... " همچون اشتر ")

فاطمه آن سر را بوسه داد و گفت: ای فرزند من تو را بکشتند خدای تعالی ایشان را بکشاد و این کار که کرد با تو؟ گفت: شمرذوالجوشن - علیه اللّعنه- مرا بکشت و این که درخواب است دو دست من ببرید. پس فاطمه علیها السلام گفت: خداوندا ببرد دو دست و دو پای او را و کورگرداناد دو چشم او را و به آتش دوزخش فرست! من بیدار شدم هیچ ندیدم. دو دست ها و پاهای من بیفتاد و از دعای فاطمه علیها السلام هیچ نماند جز آتش دوزخ.

معجزة الاخری

روایت کرد اخطب به اسناد متّصل از حسن بصری گفت: پیری با ما می‌نشت و از وی بوی قطران می‌شنیدیم، وی را از آن پرسیدیم. گفت: با آن جماعت بودم که حسین علی را از آب منع کردند پس در خواب دیدم که گویی مردمان را حشر می‌کنند و من سخت تشنه بودم، آب طلب کردم، پیغمبر صلی الله علیه و آله و اصحابش و فاطمه و علی و حسن و حسین علیهم السلام بر سر حوض بودند. من از رسول صلی الله علیه و آله آب خواستم، گفت: وی را آب دهید! ایشان مرا آب ندادند تا که سه بار حضرت بگفت: ایشان گفتند: یا رسول الله! وی با آب جماعت بوده است که حسین علیه السلام را از آب منع کرده‌اند. حضرت گفت: وی را قطران دهید. پس بامداد برخاستم به جای آب قطران خوردم و هیچ طعام نمی خوردم و شربت آب نمی‌آشامیدم که در وی قطران و بوی قطران نباشد.

معجزة الاخری

روایت است از مینا که گفت: هیچ کس نماند از کشندگان حسین علی علیه السلام بوده باشد یا با ایشان بوده باشد که او را نکشته باشند الّا که مبتلا شد به دردی

پیش از آن‌که بمرد.[۱] ابن رماح گفت: نابینایی را دیدم که در کشتن حسین علی علیه السلام حاضر بود، مردمان پیش وی می‌آمدند و سبب نابینایی او می‌پرسیدند. وی گفت: با ده کس بودیم که قتل حسین علیه السلام حاضر بودیم و من تیر برو نینداختم و هیچ ضرب به او نرسانیدم چون وی را شهید کردند من به منزل خود شدم و نماز خفتن بگذاردم و بخفتم در خواب کسی پیش من آمد و گفت: رسول خدای را اجابت کن! گفتم: مرا با وی چه کار؟ وی گریبان من بگرفت و مرا پیش وی کشید. پیغمبر صلی الله علیه و آله را دیدم در صحرا نشسته، آستین خود را تا ساعد باز پس کرده حربه‌ای در دست و نطعی در پیش فرو کرده و فرشته ای در پیش وی ایستاده و شمشیری از آتش در دست گرفته، آن نه کس را که با من بودند می‌کشت و هر بار که ضربتی زدی آتش در تن‌های ایشان زبانه زدن گرفتی، پس من در پیش وی شدم و به زانو درآمدم و گفتم: السّلام علیک یا رسول الله! وی بر من جواب نداد و ساعتی درنگ کرد و آنگه سر برداشت و گفت: یا عبدالله! پرده حرمت من بدریدی و عترت مرا بکشتی و حرمت مرا نگاه نداشتی و چنین و چنین کردی، گفتم: یا رسول الله! به خدای که من شمشیر و نیزه بر وی نزدم و تیر نینداختم. گفت: راست گفتی ولیکن سواد لشکر بودی و نزدیک وی طشتی دیدم پرخون گفت: این خون فرزند من حسین است از آن خون چشم مرا میلی کشید، من از خواب بیدار شدم و هیچ ندیدم. محمّد الأیمة الرختکی این حدیث آورده است روایت از ابی عبدالله الحدادی از فقیه ابی جعفر الهندوانی حکایت از عبیدالله بن رماح القاضی الّا آن‌که چنین آورده است[۲] که هر بار آن فرشته ایشان را

[۱]. س: که ایشان به بلای مبتلا نشدند

[۲]. س: (از "این حدیث" سطر قبل ...... "آورده است")

می‌کشد و ایشان باز زنده می‌شدند و وی ایشان را می‌کشت و می‌گفت: ای دشمن خدای! حق نبوّت و عترت پیغمبر ﷺ را نگاه نداشتید.

فصل سی و ششم فی زیارت امام حسین علیه السلام

روایت کرد اخطب خوارزمی به اسناد متّصل از محمّد بن حسین بن علی ابن الحسین بن علی ابن ابی طالب علیهم السلام از پدرش و از جدّش از علی علیه السلام که گفت: رسول صلی الله علیه و آله به زیارت ما آمد و ما از برای وی سبوس و آبی ساختیم و ام ایمن از برای ما قدح شیر و مسکه آورد و قدحی خرما. پس پیغمبر صلی الله علیه و آله از آن بخورد و ما نیز بخوردیم. آنگه رسول صلی الله علیه و آله برخاست و روی به قبله کرد و دعا گفت و آنگه بر وی درآمد و همچو باران اشک می‌بارید و هیبت وی ما را مانع شد که از وی بپرسیم. پس حسین علیه السلام برجست و گفت: ای پدر! امروز تو را می‌بینم کاری می‌کنی که پیش از این نمی‌کردی. گفت: ای فرزند من! امروز از شما شاد شدم و دوست من جبرئیل آمد و مرا خبر داد که شما کشته خواهید شد و قتلگاه‌های پراکنده خواهد بود.[1] پس دعا کردم و خدای را از برای شما تضرّع کردم از آن اندوهگین شدم. حسین علی علیه السلام گفت: یا رسول الله! که ما را زیارت کند بر پراکندگی ما که تعهد گورهای ما کند؟ گفت: جماعتی از امّت من که بدان وصلت بر من خواهند، در روز قیامت من در موقف ایشان را زیارت کنم و بازوهای ایشان را گرفته از هول‌ها و سختی‌های قیامت نجات دهم.

روایت کرد به اسناد از رضا علیه السلام از پدرانش از علی ابن ابی طالب علیه السلام که گفت: رسول صلی الله علیه و آله گفت که در کوشک‌هایی می‌نگرم که گرد بر گرد گور حسین علیه السلام افراشته باشند و ایّام و لیالی نشود که مردم از آفاق به نزدیک وی نشوند و آن آنگاه بود که ملک از بنی مروان منقطع گردد.

---

[1]. س: –

و روایت کرد به اسناد از صادق علیه السلام که وی را از زیارت گور امام حسین علیه السلام پرسیدند: گفت: خبر داد پدرم که هر که قبر امام حسین علیه السلام را زیارت کند و عارف بود به حق خدای تعالی وی را در علیین جای دهد و گرد برگرد قبر امام حسین علیه السلام هفتاد هزار فرشته موکّل باشند و برو می‌گریند تا که روز قیامت درآید.

فی ذکر مقتله علیه السلام

باقر علیه السلام گفت: که حسین علی علیه السلام را درکربلا صد و بیست جراحت کرده بودند از نیزه و شمشیر و جمله در پیش روی وی بود و سر حسین علیه السلام و اهل بیتش را در پیش یزید پلید- علیه اللّعنة- بردند و ابن زیاد- علیه اللّعنة- جهت یزید- علیه اللّعنة- فرستاد. آن روز آفتاب سرخ گشت و هیچ سنگ از بیت المقدس برنداشتند که خون تازه ازو نچکید و دوستداران حضرت امام حسین علیه السلام پنهان ماتم داشتند و می‌گریستند. آنگه یزید- علیه اللّعنة- علی ابن الحسین علیه السلام را با زنان به مدینه فرستاد و سی و دو سوار و چهل پیاده بود از لشکر حسین علیه السلام جمله کشته شدند از آن جمله هیجده کس از اهلیتش بودند[1] و قومی از بنی اسد از عاضریه آمدند و جهت حضرت امام حسین علیه السلام و یاران نماز کردند و ایشان را دفن کردند در آن موضع که معروف است بطف کربلا و آن روز که حسین علی علیه السلام را بکشتند عمر وی پنجاه و هشت بود و هفت سال با جد بود و سی و هفت سال با پدر و مدّت خلافتش یازده سال بود و مقتل حسین علی علیه السلام شروح بسیار است و در آن معنی کتاب‌ها ساخته اند و درین کتاب اطناب می‌شد.

---

[1]. س: -

فصل فی ولادت سیّد العابدین ابی محمّد بن علی ابن الحسین الملقّب بسجّادعليه السلام و طرف من معجزاته و فضایله و کمالاته و وفاته و فضیلت زیارتهعليه السلام

ولادتش در مدینه بود روز جمعه و گفته‌اند روز پنجشنبه بود و نیمه جمادی الآخر و گفته‌اند که نه شب گذشته بود از شعبان سنه ثمانه و ثلثین من الهجرة وگفته‌اند که سنه ست و ثلثین و گفته اند که سنه سبع و ثلثین[۱] و نام مادرش شهربان بود و گفته‌اند شهربانو و امیرالمؤمنین علیعليه السلام حریث بن جابر الحنفی را به طرف مشرق فرستاده بود. پس حریث دو دختر یزدجرد بن شهریار را پیش وی فرستاد، ویعليه السلام یکی از آن دختران به فرزند خود حسین علی بخشید و ازو امام زین العابدین به وجود آمد و یکی دیگر را به محمّد ابی بکر بخشید و ازو قاسم بن محمّد ابی بکر در وجود آمد. پس ایشان هر دو خاله زادگان یکدیگر بودند و صفوانی آورده است که: شهربانو دختر یزدگرد بن شهریاربن نوشیران بن کسری بود و او بازپسن پادشاه کاسره بود و نام شهربانو، بانو بود و آن به زبان تازی سیّدة الدّنیا باشد، پس امیرالمؤمنینعليه السلام وی را گفت: سیّدة الدّنیا فاطمهعليها السلام است و تو شهربانویی و معنیش آن بود که سیده شهر بود.

معجزاته فهذا معجزة الاولی

روایت است از صادقعليه السلام که گفت: محمّد حنیفه نزدیک علی بن الحسینعليه السلام آمد و گفت: یا علی! تو اقرار نمی‌دهی بر آن که من امامم یا تو؟ گفت: یا عم! اگر من آن دانستمی تو را خلاف نکردمی و به درستی که طاعت من بر تو و بر جمیع خلق فریضه است و گفت: یاعم! ندانسته‌ای که من وصیّ پدر خودم و پدرم وصیّ پدرش بود، پس ساعتی با یکدیگر خلاف کردند. پس علی

---

[۱]. س: - (از " من الهجرة" سطر قبل .... " ثلثین")

ابن الحسین علیه السلام گفت: که را می‌پسندی که میان ما حکم کند؟ گفت: هرکه را تو خواهی، گفت: رضا می دهی که حجرالاسود میان ما حاکم باشد؟ گفت: سبحان الله! من تو را با مردمان می‌خوانم و تو مرا به سنگی می‌خوانی که سخن گوید! علی بن الحسین علیه السلام گفت: سخن گوید و ندانسته‌ای که وی می آید روز قیامت و وی را دو چشم بود و زبانی و دو لب، گواهی می‌دهد به موافات کسی که بدو آمده بود. پس من و تو نزدیک وی شویم و دعا کنیم و از خدای تعالی درخواهیم تا آن سنگ را به سخن آرد از برای ما تا کدام است حجّت خدای بر خلقش، پس ایشان هر دو برفتند و به نزدیک مقام ابراهیم علیه السلام نماز کردند و به نزدیک حجرالاسواد شدند و محمّد بن الحنیفه وی را گفته بود اگر من تو را اجابت نکنم با چیزی که مرا بدان دعوت کنی از ظالمان باشم، پس علی علیه السلام محمّد را گفت: مرا پیش شو یا عم که تو به زاد از من مهتری، محمّد حنیفه پیش رفت و سنگ را گفت: از تو می‌خواهم به حرمت خدای و به حرمت رسولش صلی الله علیه و آله و به حرمت هر مؤمنی که می‌دانی که من حجّت خدایم بر علی بن الحسین که سخن گویی به حق و این را روشن و هویدا گردان از برای ما. سنگ هیچ جواب نداد، آنگه محمّد حنیفه علی علیه السلام را گفت: در پیش شو و پنان می‌گفت که کس معلوم نکرد که چه گفت: آنگه گفت: ای سنگ از تو می‌خواهم به حرمت خدای و به حرمت رسولش و به حرمت امیرالمؤمنین و به حرمت فاطمه بنت رسول الله و به حرمت حسن و حسین علیهما السلام اگر می‌دانی که من حجّت خدایم بر عمّم محمّد که بدین معنی سخن گویی و آن را بیان کنی از برای ما تا وی بازگردد از آن رای خود، سنگ به زبان تازی گفت : یا محمّد بن علی بشنو و طاعت دار علی بن الحسین

را به درستی که او حجّت خدای است برخلقش! محمّد گفت: شنیدم و طاعت داشتم.

خواجه ابو جعفر - رحمة الله علیه- روایت کرده است به اسناد متّصل از ابی عبیده و زراره از باقر علیه السلام که ایشان هر دو پیش حجرالاسود شدند، پس محمّد را گفت: ابتدا کن و تضرّع و ابتهال نمای به خدای تعالی و رسولش تا حجر را از برای تو به سخن آرد، آنگه از حجر بپرس! محمّد در دعا تضرّع نمود و از حق تعالی درخواست و آنگه حجر را بخواند وی را جواب نداد. پس محمّد گفت: یا بن اخ تو از وی سوال کن! پس علی بن الحسین علیه السلام خدای را بخواند و دعا کرد بدان چه خواست، آنگه گفت: اسألک بالذی جعل فیک میثاق الانبیاء و میثاق الاوصیاء و میثاق النّاس الاجمعین لمّا اخبرتنا بلسان عربیّ من الوصیّ و الامام بعدالحسین بن علی علیه السلام پس سنگ بجنبید و خواست که از جای خود برخیزد و خدای تعالی وی را به سخن آورد به زبان تازی گفت: خدا را به درستی که وصیّت و امامت بعد حسین علی بنت فاطمه رسول الله صلی الله علیه و آله علی بن الحسین راست. پس محمّد حنیفه بازگردید و تولّا به علی بن الحسین علیه السلام کرد.

معجزة الاخری

روایت کرد عمّار ساباطی که گفتند از ابی جعفر علیه السلام شنیدم که چون حسین علی علیه السلام را بکشتند محمّد حنیفه پیش علی بن الحسین علیه السلام آمد و گفت: چه چیز تو را بر من فضل نهاد و من به روایت از تو بیشترم و به زاد از تو مهترم؟ گفت: خدای گواه بس است[1] ای عم! محمّد وی را گفت: حواله با غایبی کردی[2] برهانی

---

[1]. س: گفتگو بس است

[2]. س: -

بیارا گفت: در سرای علی بن الحسین علیه السلام میشی دوشا بود[1] است ازو بپرس! ازو پرسیدند. گوسفند گفت: یا علی بن الحسین! به درستی که خدای تعالی علم و حکمت و رحمت خود به ودیعت به تو داده است. پس سوده خادمه را بفرمای تا مرا علفی دهد. پس محمّد حنیفه بیهوش شد و به روی درافتاد و گفت: یا بن اخ! مرا دریاب پس علی علیه السلام دست بر کتف وی زد و گفت: اهتد هداک الله! راه یاب، خدایت راه نمایاد![2] بدان که این دلیل‌ها و معجزه‌ها که امام علیه السلام از برای محمّد بن الحنیفه اظهار کرد از طریق توارد ادله است و دلیل اظهار کردن از برای اقامت حجّت و تعیین به حجت را[3] منحصر است و ایراد آن درین کتاب طویل است. والله ولیاً الرشاد.[4]

معجزة الاخری

روایت کرد ابن شهاب الزهری گفت: من حاضر بودم آن روز که علی بن الحسین علیه السلام را ساز کردند تا از مدینه پیش عبدالملک مروان - علیه اللّعنة-برند، پس بند آهنین گران برو نهادند و جماعتی را برو موکل کردند، پس من از آن جماعت درخواستم تا بروی سلام گویم و وی را وداع کنم، مرا دستوری دادند من نزدیک وی شدم درخیمه‌ای که بود بند برپای داشت و غل‌ها برگردن، پس من بگریستم و گفتم: دوست می‌دارم که من بدل تو در بند باشم و تو به سلامت باشی. گفت: یا زهری! آن‌چه بر من و برگردن من می‌بینی، می‌پنداری که مرا از آن اندوهی است و اگر خواستمی آن نبودی اگرچه آن تو را و امثال تو را سخت

---

[1]. س: گوسفندی

[2]. س: راه توفیق ده خداست

[3]. س: -

[4]. م و خ: -

می‌آید، به درستی که آن عذاب گور را با یاد من می‌دهی[۱] آنگه دست و پای‌های خود را از غل بیرون کرد، آنگه گفت: یا زهری! من با ایشان بدین صفت دو منزل از مدینه بدین طریق آمده‌ام[۲] و دو منزل نگذرم، پس ما درنگ نکردیم الّا چهار شب تا که موکّلان وی باز آمدند و وی را در مدینه طلب می‌کردند و نمی‌نیافتند، من ایشان را از او پرسیدم یکی از ایشان گفت: ظن ما چنان است که او مقبوع است؛ یعنی جن مسخر وی‌اند و به درستی که وی جایی فرود آمده بود و ما گرد برگرد وی بودیم و نمی‌خفتیم و وی را نگاه می‌داشتیم، چون بامداد شد در محل وی جز آن آهن نیافتیم. زهری گفت: بعد از آن من به نزدیک عبدالملک بن مروان – علیه اللّعنة– شدم و وی مرا از علی بن الحسین علیه السلام پرسید. وی را خبر دادم. گفت: به درستی که وی پیش من آمد در آن روز که موکّلان وی را گم یافتند و گفت: مرا با تو چکار؟ گفتم: نزدیک من مقام کن! گفت: من دوست نمی‌دارم، آنگه بیرون شد و شخصم ازو به ترس آگنده شد. زهری گفت: من گفتم یا امیر! علی بن الحسین علیه السلام چنان نیست و در آن شیوه نیست که تو می‌پنداری که او به نفس خود مشغول است و پسندیده و محبوب است و شغل مثل او نیکو مشغولی بود. پس هرگاه که علی بن الحسین علیه السلام را یادکردندی، زهری بگریستی و گفتی: اوست زین العابدین. ابونعم حافظ اصفهانی این حدیث در کتاب حلیة الاولیاء آورده است.

---

[۱]. س: –

[۲]. س: –

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از خواجه ابوجعفر از سفین بن علینه[۱] از زهری که گفت: مرا برادری بود وی را سخت دوست می‌داشتم و وی در جهاد روم وفات کرد و مرا بد غبطت بود و شاد شدم که شهادت یافت و آرزو داشتم که من نیز شهید شوم، پس وی را در خواب دیدم و پرسیدم که پروردگار تو با توچه کرد؟ گفت: مرا بیامرزید به جهادی که کردم و به درستی که محمّد و آل محمّد را زیارت کردم و مرا در بهشت مقدار صدهزار ساله راه جایی دادند از ممالک به شفاعت علی بن الحسین عليه السلام پس وی را گفتم: مرا به تو غبطت زیادت است و من منزلت تو را بیشتر آرزو می‌خواهم،[۲] به درستی که اگر تو به خدا رسی بر آن چه تو برآنی تو بر بالای درجه من باشی بیشتر از هزار هزار ساله راه[۳] گفتم: به چه چیز؟ گفت: در هر جمعه یک بار به روی علی بن الحسین عليه السلام سلام کنی و چون روی وی بینی بر محمّد و آل محمّد صلوات فرستی و از او روایت کنی در زمان شوم بنی امیّه و بدان در معرض مکروهی می‌افکنی ولیکن خدای تو را نگاه دارد،[۴] چون از خواب بیدار شدم، گفتم: مگر این اضغاث و احلام بوده باشد، پس دیگر باره آن مرد را به خواب دیدم، مرا گفت: شک کردی؟ شک مکن بدان‌چه دیدی و کس را خبر مده که علی بن الحسین عليه السلام تو را خبر دهد بدین جواب پس من از خواب بیدار شدم و نماز کردم، رسول علی بن الحسین عليه السلام فرا رسید

[۱]. س: -
[۲]. س: بدان که شهید شدی و در بهشت شدی. گفت: ای برادر
[۳]. س: -
[۴]. س: -

من پیش وی شدم مرا گفت: یا زهری! دوش چنین و چنان خواب دیدی و هر دو خواب را چنان‌که در آن شب دیده بودم[1] به عینه باز گفت.

معجزة الاخری

روایت کرد مونسی در منصف خود سیر الایمه به اسناد که باقر(ع) کودک بود در هر جایی خزید و در چاه افتاد و آن چاه در سرایش بود و مادرش خبر او را بیافت و فریاد برآورد و پدرش را بدان خبر داد علی بن الحسین(ع) در نماز بود و در نماز مضطرب نشد، پس مادر طفل از پیش وی باز گردید و به سرچاه شد و می‌گریست و فریاد می‌کرد و در چاه نظر می‌کرد و با نزدیک پدرش و با سر چاه می‌آمد تا که اندوه در نفس وی متمکّن گشت[2] و ضعف برو غالب شد. آنگه گفت: چگونه درشت است جگرهای شما ای جماعت بنی هاشم! چون امام زین العابدین(ع) آن شنید نماز تمام کرد و به سرچاه آمد و دست در چاه کرد و وی را برگرفت و مادرش را گفت: فراگیر وی را ای ضعیف یقین! چون مادر وی را بدید شاد شد و بخندید و از آن بگریست که حضرت وی را ضعیف یقین گفت.

معجزة الاخری

طاووس یمانی گفت: سالی به حج می شدم چون سعی خواستم کرد و بر صفا شدم جوانی را دیدم؛ لاغر و نزار شده و جامه‌ای کهنه پوشیده و مردی باهیبت بود و چون کعبه را بدید به آسمان نگریست و گفت: **انا عریان کما تری، انا جایع کما تری فما تری فیما تری یا من یری ولایری**. پس از گفت وی تنم

---

[1]. س: -

[2]. س: - (از "و در چاه" سطر قبل ..... "گشت")

به لرزه آمد و به خدای که ساعتی نشد که سر در پیش افکند تا که دو طبق از هوا فرود آمد، و دو برده آوردند طبق‌ها و در پیش وی نهادند، چون من آن بدیدم، بترسیدم و مرا به شگفت آورد، پس علی بن الحسین علیه‌السلام به من نگریست و گفت: یا طاووس! گفتم: لبیّک سیّدی و تعجبم زیاده شد از آن که وی مرا بشناخت. آنگه گفت: تو را درین هیچ رغبت و حاجت نیست؟ آنگه جامه از سر طبق برداشت و برطبق چیزی بود که با نقل خراسان می‌مانست[1]، من گفتم: یا سیّدی! به جامه حاجت نیست امّا آن‌چه در آن طبق است حاجت هست، دو مشتی از آن برگرفت و به من داد من دست وی را بوسه دادم و آن را به طرف جامه احرام خود بستم و وی از آن دو جامه یکی را ازار کرد و دیگری را ردا آنگه آن جامه‌ای که داشت به صدقه داد. آنگه به مروه شد و می‌گفت: **ربّ اغْفر وارحْم و تجاوز عمّا تَعلم انّک انتَ العزّ الاکرم.**

پس من از عقب وی می‌شدم و زحمت انبوه میان من و میان وی جدا کرد. پس یکی از صالحان را پرسیدم از آن جوان، گفت: حکایت کن! حکایت کردم. پس آواز برآورد و گفت: یا طاووس! وی را نمی‌شناسی؟ گفتم: نه! گفت: این راهب عرب است، این آدم دوم است، این مولانای ماست، علی بن الحسین زین العابدین علیه‌السلام است. پس همیشه از فراق وی حسرت می‌خوردم تا که بدو رسیدم و صحبت وی دریافتم و از او نفع دنیا و آخرت گرفتم. صدقنا و آمنا.

معجزة الاخری

حمادی بن حبیب الکوفی الیقطان گفت: سالی به حج می‌شدم، پس از زباله رحلت کردیم بادی سیاه و تاریک برآمد و قافله از هم گسسته شد و من در آن

---

[1]. س: مانند خرما

بیابان‌ها سرگردان شدم، پس به وادی خالی رسیدم و شب درآمد، پس پناه به درختی بردم، چون تاریک شد جوانی را دیدم جامه کهنه سفید پوشیده، رسید. با خود گفتم این ولی است از اولیای خدا اگر حس حرکتی یابد از من بترسد و برمد،[۱] پس خود را پنهان کردم. پس وی به موضعی شد و از برای وی چشمه‌ای آب ظاهر شد وضو ساخت و برخاست و گفت: **یا من جار کل شی ملکوتاً و قهر کل شی جبروتاً و صل علی محمّد و آل محمّد و اولج قلبی فرج الاقبالی علیک و الحقنی بمیدان المطیعین لک.** در نماز ایستاده بود و من نیز وضو ساختم و در پس وی باستادم. پس محرابی دیدم که در آن وقت در پیش وی بداشتند و هر بار که به آیتی رسیدی در آن وعده و وعید بودی آن را باز می‌گردانیدی بنالیدی و گریستنی، چون تاریکی کمتر شد برخاست و گفت: **یا من فصده الضالون فاصابوه مرشداً و امة الخائفون فوجدوه معقلاً الیه العابدون فوجدوه مویلاً متی راحة من نصیب بغیرک بدنه و متی فرج من قصد سواک بهمته الهی قد انفسع الظلام و لم اقض من خدمتک وطراً ولا حیاض مناجاتک صدراً صل الله علی محمّد و آل محمّد وافعل بی اولی الآمرین بک.**

پس من دست برو زدم، وی گفت: اگر توکّل تو راست بود گمراه نگشتی، ولیکن از پس فراز آیی و بر اثر من برو و دست من گرفت، پس در خیال من چنان آمد که زمین از زیر قدم من می‌گردد و صبح ظاهر شد گفت: اینک مکّه! گفتم: تو کیستی به حق آن که امید می‌داری؟ گفت: چون سوگند دادی من علی بن الحسینم علیه‌السلام

---

[۱]. س: -

معجزة الاخری

روایت است از باقر علیه السلام گفت: عبدالملک بن مروان - علیه اللّعنة- خانه کعبه را طواف می‌کرد و علی بن الحسین علیه السلام در پیش وی طواف می‌کرد و بدو التفات نمی‌کرد و عبدالملک روی وی را نمی‌دید. گفت: این کیست که در پیش ما طواف می‌کند و به ما التفات نمی‌کند؟ گفتند: علی بن الحسین است. پس بر جای خود بنشست و گفت: وی را باز گردانید! وی را بازگردانیدند. گفت: یا علی بن الحسین! من کشنده پدرت نیستم پس چه چیز تو را منع می کند از آمدن تو در پیش من؟ علی علیه السلام گفت: به درستی که کشنده پدرم بدان‌چه کرد دنیا را برخود تباه کرد و پدرم آخرت بر وی تباه کرد. پس اگر دوست می‌داری که همچو وی باشی چنان باش! گفت: حاشا و کلا نخواهم، ولیکن در پیش ما بیا تا از دنیا چیزی بگوی. پس زین العابدین علیه السلام بنشست و ردای خود بگسترانید و گفت: خداوندا فرا وی نمای حرمت دوستان خود نزدیک تو پس ردای او پر بود از درها که نور آن در بصرها اثر می‌کرد و گفت: کسی که حرمت او نزدیک خدای تعالی اینقدر باشد محتاج دنیا نباشد. آنگه گفت: خداوندا فراگیر که مرا در آن هیچ حاجت نیست.

معجزة الاخری

علی بن الحسین علیه السلام روزی می‌گفت: که مرگ مفاجات تخفیفی بود بر مؤمن و اندوهی بود بر کافر و به درستی که مؤمن می‌شناسد غاسل خود را و بردارنده خود را و اگر وی را نزدیک خدای خیر بود سوگند بر حاملان خود می‌دهد تا به تعجیل وی را ببرند و اگر نه چنان بود سوگند می‌دهد بدیشان تا ایشان را بدارد و ضمرة بن سمره گفت: اگر چنان بود که تو می‌گویی من از جنازه فروجهم و بخندید و قومی را به خنده آورد. پس علی بن الحسین علیه السلام گفت: خدایا ضمره

بن سمره بخندید و به خنده آورد از برای حدیث رسول‌ﷺ پس تو وی را فراگیر گرفتنی سخت! در حال ضمره به مفاجات بمرد. پس مولای ضمره بعد از آن پیش علی بن الحسین‌علیه‌السلام آمد و گفت: اصلحک الله! به درستی که ضمره به مفاجات بمرد و به خدای که من آوازی شنیدم و آواز او را می‌شناختم در حال حیات و می‌گفت: وای برضمرة بن سمره! همه خویشان از من جدا شدید و من به دار جحیم فرود آمدم و قرارگاه من گردید به روز و شب،[1] پس علی بن الحسین‌علیه‌السلام گفت: الله اکبر! این است جزای آن کس که بخندد یا کسی را به خنده آرد از حدیث رسول خداﷺ

معجزة الاخری

روایت کرده‌اند که علی بن الحسین‌علیه‌السلام به عسفان فرود آمد و با وی جماعتی بسیار بودند از موالیان وی و آن منزلی باشد میان مکّه و مدینه و غلامانش خیمه او بزدند در موضعی چون او از آن موضع نزدیک آمد غلامان را گفت: چرا خیمه اینجا زدید که اینجا قومی هستند از جنیان و ایشان اولیاء و دوستان مااند و ایشان را اینجا از ما رنج و آزار می‌رسد و جای ایشان تنگ است، غلامان گفتند: یا حضرت! ما ندانستیم که چنین است، پس هاتفی از جانب خیمه آواز داد که سخن می‌شنیدیم و شخصی نمی‌دیدیم، می‌گفت: یابن رسول الله! خیمه ازین موضع فراتر مبرد که ما را از آن خللی نیست و احتمال آن می‌توانیم کرد و این تحفه‌ای است که به تو فرستاده‌ایم و دوست می‌داریم چون از آن تناول کنی،[2] چون نگاه کردیم از جانب خیمه طبقی پیدا شد پر از میوه، انگور و

---

[1]. س: -

[2]. س: -

انجیر و انار و میوه‌های بسیار پس علی بن الحسین علیه السلام جماعتی که با وی بودند همه را بخواند از آن میوه بخورند و بعد از آن رحلت کردند.

فصل فی فضایل و مناقب امام علی بن الحسین علیه‌السلام

روایت کرده‌اند که روزی حضرت امام زین العابدین علیه‌السلام با جماعتی نشسته بود فریادی از سرای وی برآمد، حضرت برخاست و به خانه شد و ایشان را خاموش گردانید و باز به مجلس آمد وی را پرسیدند که این فریاد از برای مصیبتی بود که حادث شده است؟ گفت: آری! پس وی را تعزیت دادند و از صبر وی تعجّب نمودند. حضرت گفت: ما اهل بیتیم و خدای را اطاعت داریم بر آن‌چه واجب بود و حمد گوییم وی را اگر مکروهی یا مصیبتی به ما فرود آید. علی بن الحسین علیه‌السلام را گفتند: یا حضرت! عظیم‌ترین مردمان به خطر کیست؟ گفت: آن که دنیا را خطری نداند در نفس خود و وی علیه‌السلام شب و روز می‌گریست با عبادتی که می‌کرد و وی را از آن پرسیدند، گفت: مرا ملامت نکنید! به درستی که یعقوب پیغمبر علیه‌السلام دوازده پسر داشت از آن دوازده پسر یکی را گم یافت برو می‌گریست تا که هر دو چشمش سفید شد از اندوه و من ده مرد[1] را دیدم از اهل بیت خود که در یک بامداد ایشان را سر بریدند اکنون گمان برید که اندوه ایشان از دل من برود هرگز.

در روایت است که یک روز حضرت امام درخانه نشسته بود طعام خواست، کینزک کاسه خوردنی پیش وی می‌آورد پایش در کنار بساط آمد لغزید و کاسه طعام بر سر حضرت ریخت. کنیزک گفت: **الکاظمین الغیظ**. حضرت گفت: خشم فرو خوردم. گفت: **والعافین عن النّاس**. گفت: عفوت کردم. کنیزک گفت: **والله یُحب المُحسنین** حضرت گفت: تو را از مال خود آزاد کردم برای خدای.

---

[1]. س: هفتاد و دوتن

روایت کرده‌اند از اخطب خوارزمی به اسناد متّصل از علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش از جنان سدید از پدرش از باقر علیه السلام که گفت: چون وقت نماز درآمدی علی بن الحسین علیه السلام را رنگ تغییر کردی و لرزه بر اندام وی افتادی و در زیر آسمان بایستادی و اشک به رخساره مبارکش می رفتی و می گفتی: اگر بنده دانستی که با که مناجات می‌کند از نماز هرگز فارغ نگشتی و روزی حضرت به صحرا بیرون شد مولای وی پس سر می‌رفت وی را دید که برسنگی درشت سجود کرده بود. مولای وی گفت: من بایستادم و آواز گریستن وی می‌شنیدم و می‌شمردم که هزار بار گفت: **لااله الا الله حقاً حقاً لااله الا الله تعبداً و رقاً لا اله الا الله ایماناً و صدقاً**. آنگه سر از سجود برداشت و رو و محاسن مبارکش در اشک غرق شده بود. پس مولای وی گفت: یا سیّدی! وقت آن نشد که اندوه تو کم شود و گریستن تو رو به کمی آرد؟ حضرت جواب گفت: بدرستی که یعقوب بن اسحق بن ابراهیم پیغمبری بود و او را دوازده پسر بود و خدای تعالی یکی را از ایشان غایب کرد پس چشمانش از گریستن سفید شد و موی سرش سفید گشت از اندوه و پشتش کج شد از غم و پسرش زنده بود در دار دنیا و من پدرم خود را دیدم و برادر خود را و هفده تن از اهل بیت خود را افکنده و کشته. پس اندوه من چگونه کم شود و گریستن من چگونه گم گردد.

روایت است به اسناد که حسن بن الحسین پیش علی بن الحسین علیه السلام آمد و وی را دشنام داد و وی هیچ نگفت. چون حسن بازگردید خویشان خود را گفت: شنیدید آن چه این مرد گفت و من دوست می‌دارم که شما با من بیایید تا پیش وی رویم تا بشنوید و من او را ادب بلیغ کنم. پس با وی برفتیم و دانستیم که او را هیچ نخواهد گفت، پس می گفت: **والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و**

الله یحب المحسنین، پس می‌رفت تا که به در سرای حسن رسید. آواز داد و گفت: وی را بگویید علی بن الحسین‌علیه‌السلام این جاست وی بیرون آمد خصومت فراساخت و با خود قطع کرده که علی بن الحسین‌علیه‌السلام برای مکاوات به خانه شد و او آمده است بر آن چه وی گفته است. پس علی‌علیه‌السلام وی را گفت: این ساعت آمدی و چنین و چنان گفتی اکنون چیزی گفتی که در من موجود است. من از آن گفته تو را از خدای تعالی آمرزش می‌خواهم و اگر چیزی گفتی که در من موجود نیست پس تو را بیامرزد حق تعالی. پس حسن برخاست و میان دو چشم علی بن الحسین‌علیه‌السلام را بوسه داد و گفت: در حق تو گفتم آن چه در تو نیست و من اولی‌ترم بر آن.

روایت کرده‌اند که وی‌علیه‌السلام مملوک خود را بخواند دوبار وی را جواب نداد. سیم بار آواز کرد، جواب داد. علی‌علیه‌السلام وی را گفت: ای پسر! آواز من شنیدی؟ گفت: شنیدم گفت: چرا جواب ندادی؟ گفت: از تو امن بودم. حضرت گفت: حمد آن خدای را که مملوک را چنان گردانیده که از من امن می‌باشد.

روایت کرد صفوانی از علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش از محمّدبن ابی عمیر از جماد از ابی عبدالله‌علیه‌السلام که گفت: چون وقت نماز درآمدی علی بن الحسین‌علیه‌السلام برهنه پای شدی در زیر آسمان بایستادی و رنگش تغییر کردی و اعضای وی لرزیدی چون شاخ درخت و ذکر بهشت چون شنیدی آواز کردی چنان که گویی او را از بهشت بیرون می‌برند و چون ذکر دوزخ شنیدی آواز کردی چنان که گویی او ا در آن‌جا می‌برند و هم برین اسناد روایت است که: هفت پوست از موضع سجود علی بن الحسین‌علیه‌السلام بیفتادی همچون سول اشتر و

پسرش ابوجعفر﷣ را فرمود تا آن را نگهدار تا که وفات او برسد آن را با وی دفن کنند. چون وی را وفات رسید جعفر﷣ آن را با وی دفن کرد.

روایت کرده‌اند از محمّد بن قاسم الاسترآبادی از جعفربن احمد از ابی یحیی بن محمّد بن عبدالله بن یزید المتری از سفین بن عینیه از زهری که گفت: نزدیک زین العابدین﷣ بودم مردی از اصحابش پیش وی آمد علی﷣ گفت: تو را چیست و وام تو چند است؟ گفت: یا بن رسول الله! چهارصد دینار وام دارم که در ذمّت من است که آن را وجهی ندارم و عیال بسیار دارم و چیزی ندارم که بر آن نفقه کنم، پس امام زین العابدین﷣ سخت بگریست، وی را گفتند: چرا می‌گریی؟ گفت: گریستن از بهر چه باشد جز از برای مصیبت‌ها و محنت‌های بزرگ! گفتند: یابن رسول الله! محنت و مصیبت کدام است؟ گفت: عظیم‌تر از آن که مردی جز مؤمن در برادر مؤمن خود خللی و حاجتی می‌بیند و آن خلل بر نتواند داشت و درویشی وی را توانگر نتواند کرد. پس از آن جماعت متفرّق شدند و یکی از مخالفان بر علی بن الحسین﷣ طعنه زد و گفت: عجب از اینان که یک بار دعوی می‌کنند که از آسمان و زمین همه ما را مطیع‌اند و خدای تعالی رد نکند بر ایشان هر چه طلب کنند و یک بار اعتراف می‌آرند به عجز از اصلاح حال خواص برادرانشان. پس صاحب قصّه آن شنید و پیش علی بن الحسین﷣ آمد و گفت: یا علی! خبر آمد به من از فلان کس که چنین و چنان می‌گویند و آن سخن مرا سخت دشوار آمد از محنتی که مرا هست، علی﷣ گفت: به درستی که خدای تعالی دستوری داد در فرج تو، کنیزک را آواز داد و گفت: آن چه از برای روزه گشادن و از برای سحر خوردن داری بیارا! کنیزک دو قرص بیاورد. علی بن الحسین﷣ آن مرد را گفت: این قرص‌ها برگیر که نزد ما جز این نیست

و خدای تعالی به واسطه این نعمت خیر و برکت در خانه تو فرود آرد. پس آن مرد آن قرص را برگرفت و به بازار شد و ندانست که چه کند، متفکّر شد در بسیاری وام و بدحالی عیالش و شیطان وی را وسوسه می‌کرد که بدین دو قرص چه کار توان ساخت. پس بر ماهی فروش گذر کرد، دید که ماهی بر دست او مانده و کاسد شد و نماز شام شد و کسی نمی‌خرد و ماهی فروش را گفت: این ماهی تو کاسد شده و نماز شام است و کسی نمی‌خرد و از دست تو مانده است و این یک قرص من با من کاسد مانده است اکنون رغبت کنی که این ماهی کاسد خود را به من دهی و این قرص کاسدم را بستانی؟ گفت: آری. پس ماهی فروش ماهی به وی داد و قرص را بستد. آنگه بر مردی دیگر گذرکرد قدری نمک داشت که کس بدان رغبت نمی‌کرد. وی را گفت: رغبت کنی که این نمک نامرغوب خود به من دهی برین قرص نامرغوب من؟ گفت: چنان کنم، نمک را بداد و قرص را بستاند. پس آن نمک را بیاورد و می‌خواست که ماهی را اصلاح کند چون شکم ماهی بشکافت دو دانه مروارید با قیمت یافت خدا را بدان شکر گفت و شاد شد که ناگاه در بزدند. وی بیرون آمد، دید صاحب ماهی و نمک هر دو استاده‌اند. وی را گفتند: ما جهد بسیار کردیم تا با عیال خود این قرص را بخوریم دندان ما بدان کارگر نشد و گمان نمی‌بریم الّا که بدحالی تو به غایت شده است و درویشی از حد گذشته اکنون ما این نان را به نزدیک تو آوردیم و تو را حلال کردیم آن‌چه ما را فراستدی، مرد قرص‌ها را بستد و ایشان باز گردیدند و وی در خانه خود شد، در حال در بزدند. بیرون آمدم رسول علی بن الحسین علیه السلام را دید ایستاده، گفت: علی علیه السلام می‌گوید که خدای تعالی تو را رستگاری داد اکنون قرص ما را بده که آن را هیچ کس نخورد جز ما و مرد آن

دو مروارید به قیمت تمام بفروخت و وام خود را ادا کرد و بعد از آن احوالش نیکو شد. پس یکی از مخالفان گفت: که علی بن الحسین علیه‌السلام قادر نبود که خلل درویشی وی کند تا که وی را چنین توانگری عظیم دست داد. پس علی بن الحسین علیه‌السلام گفت: همچنین گفتند قریش پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله که چگونه به بیت المقدس از مکّه و آثار پیغمبران می‌بیند و هم در شب می‌رود و باز می‌گردد و کسی که قادر نیست که از مکّه به مدینه رسد الّا به دوازده روز و آن آنگاه بود که از آن هجرت کرد، آنگه علی بن الحسین علیه‌السلام گفت: به خدای که ندانستند که کار خدای و کار اولیاء خدای با خدای به درستی که مراتب بلند را در نیابند جز به تسلیم و گردن نهادن خدای را جلّ‌جلاله و اقتراح ناکردن بدو و رضا دادن بدان‌چه وی تدبیر کار ایشان می‌کند بدان. به درستی که اولیاء خدای صبر کرند بر محنت‌ها و مکروهی‌ها صبری که کس در آن با ایشان برابری نکرد. پس خدای تعالی ایشان را از آن جزا داد بدان‌چه واجب گردانید از برای ایشان همه مطلوب و مراد ایشان بداد ولیکن با آن همه ایشان نخواهند مگر او آن‌چه خواهد برای ایشان.[1]

ثابت البنانی گفت: سالی به حج رفته بودم و جماعتی عباد بصره چون ایّوب سجستانی و صالح مروی و عتبة العلام و جبیب فارسی و مالک دنیار آمده بودند، چون در مکّه شدیم آب تنگ بود و تشنگی بر مردمان غالب شد و اهل مکّه و حاجیان پناه به ما دادند و درخواست باران کردند که از برای ایشان دعا کنیم و باران خواهیم، پس ما به کعبه شدیم و طواف کردیم و به خضوع و تضرّع از خدای باران خواستیم ما را دعا اجابت نشد و در آن بودیم که جوانی درآمد و آثار اندوه برجبین او ظاهر و از بسیاری غم مضطرب گشته، پس گرد خانه

---

[1]. س: -

طواف کرد و شرطها به جا آورد، آنگه روی به ما کرد و گفت: یا مالک دینار و یا ثابت البنانی و یا ایّوب السجستانی و یا صالح المروی و یا عتیبهٔ العلام و یا حبیب الفارسی و یا سعد و یا عمرو و یا صالح الاعمی و یا رابعه و یا سعدانه و یا جعفربن سلیمان![1] همه گفتیم: لبیک و سعدیک یافتی؟! گفت: در میان شما هیچ کس نیست که خدای وی را دوست دارد؟ گفتیم: ای جوانمرد بر ما دست دعاست و بر او اجابت! گفت: دور شوید از کعبه! اگر در میان شما کسی بودی که خدای تعالی وی را دوست داشتی، دعای وی را اجابت کردی. آنگه به کعبه شد و سجده کرد و شنیدیم که در سجده می‌گفت: یا سیّدی! به حق دوستی تو مرا بر ایشان که باران فرستی وی این سخن تمام نکرده بود که باران باریدن گرفت چنان که از سر مشک‌ها آب بیرون می‌رفت. ما گفتیم: ای جوانمرد! از کجا دانستنی که وی تو را دوست می‌دارد؟ گفت: اگر مرا دوست نداشتی از من زیارت کردن نخواستی و چون از من زیارت کردن خواست، دانستم که مرا دوست دارد. پس ازو سؤال کردم به درستی که وی مرا اجابت کرد، آنگه پشت به ما گردانید وی گفت:

من عرف الرّب فلم یغیه معرفة الرّب فهذا اشقی ما ضرّ فی الطاعة ما ناله فی طاعة الله و ماذا بقی ما یضیع العبد بعزّالفتی والعزّ کل العزّ للمتّقی.

پس من گفتم: یا اهل مکّه! این جوانمرد کیست؟ گفتند: این علی بن الحسین بن علی ابن ابی طالب علیه السلام.

روایت کرد صادق از باقر از علی بن الحسین علیه السلام که گفت: ماییم امامان مسلمانان و ماییم حج خدای بر عالمیان وسادات مؤمنان و پیشوایان سپیدرویان

---

[1]. س: -

و سپیددست و پایان و موالی مؤمنان و ماییم امامان اهل زمین چنان‌که ستارگان امامانند اهل آسمان را و ماییم آن که خدای ما را باز داد آسمان را از آن که بر زمین نیفتید و به ما نگاه دارد زمین را از آن که بگرداند اهل خود را و به ما فرو فرستد باران رحمت را نشر کند و برکات زمین را بیرون آرد واگرنه ما بودی در زمین زمین فروشدی و زمین خالی نبود از آنگاه باز که خدای آدم را آفرید و حجّتی خدای ظاهر شد مشهور و باغایب مستور و خالی نباشد تا روز قیامت درآید از حجّتی خدای را در آن واگرنه آ بودی خدای مرا نپرستیدندی.[1]

روایت است از امام حسین بن علی الزکی علیه السلام از پدارنش از باقر علیه السلام که گفت: محمّدبن شهاب الزهری پیش علی بن الحسین علیه السلام آمد، اندوهناک بود. امام وی را گفت: چرا غمناکی؟ گفت: یا بن رسول الله! غم و اندوه پیاپی به من می‌رسد به سبب آن‌که مبتلا شده‌ام به حاسدان نعمت من و طمع کنندگان بر من و از کسانی که بر ایشان امید داشته‌ام و کسانی که با ایشان نیکویی کرده‌ام و ظنّم در ایشان خلاف می‌افتد. امام زین العابدین علیه السلام وی را گفت: **احفظ علیک لسانک تملک به اخوانک**؛ زبان خود نگاه دار تا بر برادران خود مالک شوی. زهری گفت: یابن رسول الله! به درستی که من با ایشان احساس می‌کنم بدان چه از زبان من بیرون می‌آید. گفت: هیهات هیهات! حذر کن از آن که تو را بدان تعجّب آرد از نفس تو و حذر کن از آن که سخنی گویی که دل ها آن را انکار کند و اگر چه عذر آن نزدیک‌تر بودند نه هر کسی که وی را منکر شنوانیدی تو را امکان دهد که عذر آن را معلوم گردانی. آنگه گفت: یا زهری! هر که عقلش کاملترین چیزی نباشد که درو بود هلاکش از کمترین چیزی باشد که درو بود.

---

[1]. س: - (از "نشر کند" سه سطر قبل .... "نپرستیدندی")

آنگه گفت: یا زهری! چه بود بر تو اگر همه مسلمانان را از خود به منزلت اهل بیت خود داری و بزرگ ایشان را به منزله پدر داری و خرد ایشان را به منزله فرزند داری و همزاد خود را به منزله برادر داری و چون چنان کنی از اینان کدام را دوست‌تر داری که برو ظلم کنی و کدام را خواهی که بر سنه خوانی و کدام را خواهی که پرده وی بدری و اگر ابلیس بر تو عرضه کند که تو را فضیلت است بر یکی از اهل قبیله پس تو بنگر اگر آن کس از تو مهتر بود بگوی که وی به ایمان و عمل صالح بر من پیشی گرفته است، وی از من بهتر بود و اگر کهتر بود از تو بگوی که من به گناهان برو پیشی گرفته‌ام، وی از من بهتر بود و اگر همزاد تو بود بگوی که بر یقینم از گناه خود و در شکی‌ام از کار وی، پس چرا یقین خود بگذارم از برای شک خود و چون مسلمانان را ببینی که تو را تعظیم و بزرگداشت می‌کنند، بگوی که این فضل است که ایشان بدان فراگرفته‌اند و اگر از ایشان جفا و انقباض بینی، بگوی که این به سبب گناهی است که من کرده‌ام و چون چنان کنی خدای عیش برتو سهل گرداند و دوستان بسیار شوند و دشمنان اندک شوند و اگر از ایشان نیکویی بینی بدان شاد شوی و اگر از ایشان جفا بینی اندوهگین نشوی و بدان که گرامی‌ترین مردمان بر ایشان کسی باشد که خیرش بدیشان بسیار بود و از ایشان مستغنی باشد و عفّت گزینند و گرامی‌ترین مردمان بعد از وی بر ایشان آن کس بود که عفّت ورزد و از ایشان استغنا نماید و اگر چه بدیشان محتاج باشد که اهل دنیا پر مال می‌باشند و هر که با ایشان مزاحمت نکند بر ایشان گرامی بود[1] و هر که با ایشان مزاحمت نکند و ایشان را از بعضی از آن تمکین دهد بر ایشان عزیزتر و گرامی‌تر باشد.

---

[1]. س: -

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی – رحمة الله – به اسناد متّصل از ثابت بن دینار الثمالی از سیّد العابدین علی بن الحسینؑ گفت: نفس تو بر تو آن است که وی را در طاعت خدای به کار فرمایی و حق زبان آن است که وی را از فحش گفتن گرامی داری و به نیکو گفتنش خوی دهی و ترک فضولی که آن را فایده نباشد و نیکی کردن با مردمان و نیکو گفتن در حق ایشان و حق سمع آن بود که وی را منزه داری از غیبت شنیدن و آن‌چه سماع آن حلال نباشد و حق بصر آن است که وی را خوابانیده داری از آن‌چه حلال نباشد و عبرت می‌گیری به نگریستن بدو[۱] و حق دست آن بود که آن را نگسترانی به چیزی که تو را حلال نباشد و حق پاهایت آن بود که بدان نروی به راهی که تو را حلال نبود؛ زیرا که تو بدان پای بر صراط خواهی ایستاد، بنگر که آنجا پای تو بنلغزد و در آتش افتی و حق شکمت آن است که آن را وعابی حرام نکنی و بر سیری زیادت نکنی و حق فرج آن است که آن را از زنا نگاه داری تا تو را از آتش نگاه دارد و حق نماز آن است که بدانی آن پیش خدای شدن است و تو در نماز پیش خدای ایستادن و چون آن بدانی در مقام کسی ایستی که خوار و حقیر و راغب و راهب و امید دارند و ترسان و شکسته تضرّع کنند و تعظیم کنند کسی را که در پیش وی ایستاده باشد به سکون و وقار و روی دل فرا نماز کنی[۲] و حدود و حقوق آن را به جای آری و حق روزه آن است که بدانی حجابی است که خدای تعالی پدید کرده است بر زبان و سمع و بصر و شکم و فرج تو تا تو را بدان از آتش بپوشد، پس اگر روزه را ترک کنی پرده‌ای که خدای تعالی بر تو فروگذاشته

---

[۱]. س: -

[۲]. م: -

دریده باشی و حق صدقه آن است که بدانی که آن ذخیره تو خواهد بود به نزدیک پروردگار تو و ودیعتی که محتاج نیست برآن گواه گرفتن و تو واثق‌تر باشی بدانچه به ودیعت به او دهی پنهان از آشکارا و بدانی که آن صدقه بلاها و بیماری‌ها را از تو دفع کند در دنیا و آتش را از تو دفع کند در آخرت و حق حج آن است که بدانی که آن رفتن است پیش پروردگار و گریختن درو از گناهان و دروست قبول توبه تو و گزاردن فرضی که خدای تعالی برتو واجب گردانیده است وحق هدی یعنی قربان آن است که بدان خدای را طلبی و خاص تقرّب به او کنی و از برای خلق نکنی و غرضت او بود تا خود را در عوض رحمت خدای بداری و روح تو نجات یابد روزی که بدو رسی و حق سلطان آن است که تو را فتنه گردانیده‌اند یعنی امتحانی از برای وی و او در کار تو مبتلاست به سلطانی که خدا او را داده است بر تو و بر تو است که خود را در معرض خشم او نیندازی که آنگاه در تهلکه افتی و شریک وی باشی در بدی که از وی به تو رسد[1] و حق کسی که تو را سیاست کرده بود به علمی که تو را آموخته بود آن است که وی را تعظیم کنی و مجلس وی را بزرگ داری و نیک گوش فرا وی داری و روی فرا وی کنی و پیش وی آواز بلند نکنی و جواب نگویی که از او چیزی می‌پرسند تا او جواب گوید و در مجلس او با کسی سخن نگویی و هیچکس را غیبت نکنی و اگر در پیش تو وی را بد گویند تو از از او دفع کنی و عیب‌های وی بپوش و مناقب وی اظهار کنی و با دشمن وی ننشینی و با دوست وی دشمنی نکنی و چون چنان کنی فرشتگان حق تعالی از برای تو گواهی دهند که تو قصد وی کردی و از او علم آموختی از برای خدای تعالی نه از برای مردمان. و امّا حق

[1]. خ: - (از حق سلطان دو سطر قبل .... رسد)

کسی که تو را سیاست می‌کند و نگاه می‌دارد به ملک آن است که وی را طاعت داری و در وی عاصی نشوی مگر در چیزی که خدای را در تو به خشم آرد که هیچ طاعت نیست مخلوقی را در معصیت خالق و امّا حق رعیّتی که تو بر ایشان سلطان باشی آن است که بدانی که ایشان رعیّت تو شده‌اند به سبب ضعفی که ایشان را هست و قوّت که تو را هست، پس واجب بود که در میان ایشان عدل کنی و ایشان را همچون پدر مهربان باشی و چیزی که ضایع کنند و ندانند آن را بیاموزی و در عقوبتشان تعجیل نکنی و خدای را شکر کنی که تو را بر ایشان قوّت داده است.

و امّا حق کسانی که رعیّت تو باشند به علم[1] آن است که بدانی که خدای تعالی تو را قیم ایشان گردانیده است در آن چه تو را داده است از علم و از برای تو گشاده گردانیده است از خزانه حکمت، پس اگر تعلیم مردمان منع کنی با حرف و سبکساری کنی چون از تو علم طلبند بر خدای واجب بود که علم و نیکویی آن از تو بستاند و محل تو از دل‌ها بیفکند. و امّا حق زن آن است که بدانی که خدای تعالی وی را هم انس و آرامش تو گردانیده است و بدانی که آن نعمتی است از خدای برتو پس وی را گرامی داری و بدو رفق کنی و اگر چه حق تو برو واجب‌تر است و حق است وی را برتو که بدو رحمت کنی؛ زیرا که او اسیر توست و وی را طعام دهی و رخت و جامه دریغ نکنی و اگر از سر نادانی کاری کند ازوعفو کنی. و امّا حق درم خریده تو آن است که آفریده خدای است و پسر و پدر و مادر توست و گوشت و خون توست و تو مالک وی نه از آن شده‌ای که تو وی را آفریده‌ای دون خدای یا چیزی از اعضای وی آفریده‌ای

[1]. س: عالم باشد

یا روزی از برای وی پدید کرده‌ای، لیکن خدای تعالی آن تو را کفایت کرده است آنگه وی را از برای تو مسخر گردانیده است و تو را بر وی امین ساخته و وی را به ودیعت فرا تو داده است تا از برای تو نگاه دارد چیزی که با وی کنی، پس با وی نیکویی کن چنان که خدای تعالی با تو نیکویی کرده است و اگر وی را کراهیت داری و بدو بدل گیری وخلق خدای را عذاب کنی وی را قوّتی نیست جز خدای تعالی.

و امّا حق مادرت آن است که بدانی که وی تو را برداشته است آنجا که هیچکس کسی را برندارد و از میوه دل خود به تو داده است آن چه هیچکس به کسی ندهد و تو را نگاه داشته است که وی گرسنه بود و تو را سیراب کند و او برهنه بود و به تو بپوشاند و تو را در سایه دارد وخود در آفتاب بود و از خواب ببرد از برای تو و از سرما و گرما تو را نگاه دارد تا روزی تو از برای وی باشی و تو شکر وی نتوانی کرد مگر به یاری و توفیق خدای.

و امّا حق پدرت آن است که بدانی که او اصل توست و اگر او نبودی تو نبودی، پس هرگاه که در نفس خود چیزی بینی که تو را شگفت آرد بدان که پدرت اصل آن نعمت بوده است بر تو در آن پس در آن خدای را شکر گوی به قدر آن ولاقوة الّابالله. و امّا حق فرزند آن است که بدانی که او از توست و اضافه با تو دارد در عاجل دنیا به خیر و شرّ او تو را خواهند پرسید از آن‌چه با وی کرده‌ای از ادب نیکو کردن و بر خدای دلالت کردن و در طاعت وی را یاری دادن، پس تو وی را در کاری عمل کسی کن که داندکه وی را ثواب خواهد داد بر نیکی کردن با وی و عقاب خواهند کرد بر بدی کردن با وی.

و امّا حق برادر آن است که بدانی که او دست توست و قوّت و عزّت توست، پس وی را سلاح مساز بر معصیت خدای و آلتی مساز از برای ظلم کردن بر خلق خدای و ترک آن مکن که وی را یاری دهی بر دشمن و وی را نصیحت کنی، پس اگر خدای را طاعت دارد و اگر نه باید که خدای گرامی‌تر بود بر تو و ازو قوتی نیست جز به خدای. و امّا حق مولای تو که بر تو نعمت کرده است آن است که بدانی که وی مال خود بر تو نفقه کرده است و تو را از دل و وحشت بندگی بیرون آورده است و از اسیری و مملوکی تو را آزاد کرده است و تو را از زندان بیرون آورده است و مالک نفس خود گردانید. و تو را فراغت عبادت خدای حاصل کرده و بدانی که وی اولی‌ترین خلقان است به تو در حال حیات و مرگ تو نصرت او بر تو واجب است به نفس تو و آن‌چه محتاج آن باشد از تو و قوّتی نیست جز خدای.

و امّا حق مولای تو که برو نعمت کرده باشی آن است که تو بدانی که خدای تعالی آزاد کردن تو وی را وسیلتی ساخته است و تو را فرا نزدیک خود حجابی گردانیده است تو را از آتش و بدان که ثواب تو در دنیا میراث اوست چون وی را خویشاوندی نباشد مکافات آن را برو نفقه کرده‌ای از مال خود و ثواب تو درآخرت در بهشت بود. و امّا حق کسی که با تو نیکویی کرده باشد آن است که شکر وی بگویی و نیکویی کردن وی بازگویی و ذکر نیکویی وی را کسب کنی و میان خود و خدای وی را دعای خالص گویی و چون چنین کنی شکر وی گفته باشی نهان و آشکارا، پس آنگه اگر روزی بر مکافات وی قادر باشی وی را مکافات کنی به خیر. وامّا حق مؤذّن آن است که بدانی که وی خدای را با یاد تو می‌دهد و تو را با خیری خوانده است که نصیب تو در آن است و یار توست

برگزاردن فرض خدای تعالی بر تو پس وی را شکرگویی بر آن و همچنان شکرگویی که کسی با تو احسان کرده باشد.

و امّا حق پیش نماز آن است که بدانی که وی متقلّد آن شده است که سفیری می‌کند میان تو و میان پرردگار تو و به نیابت تو سخن گفته است و تو به نیابت وی سخن نگفتی و وی تو را دعا کرد و تو وی را دعا نکردی و وی تو را کفایت کرد و هول مقام پیش خدای تعالی، پس اگر نقصان بود برو بود دون تو و اگر تمام بود تو شریک وی باشی و او را بر تو فضل نباشد پس وی نگاه دارد نفس تو را به نفس خود و نماز تو را به نماز خود پس تو برقدر آن شکر وی گوی.

وامّا حق همنشین تو آن است که جانب خود از برای وی نرم داری و در سخن انصاف وی دهی و از مجلس خود برنخیزی مگر به دستوری وی و کسی که پیش تو نشیند او را روا بود که از پیش تو برخیزد بی‌دستور تو و آنکه ذلّت‌های وی را فراموش کنی و نیکی‌های وی را یاد داری و او را جز نیکی نشنوانی.

وامّا حق همسایه تو آن است که چون غایب بود حرمت او را نگاه داری و چون حاضر باشد او را گرامی داری و نصرتش کنی و اگر درو بدی بینی آن را بر وی بپوشانی و بپوشی واگر دانی که نصیحت قبول خواهد کرد وی را نصیحت کنی چنان که میان تو و او باشد و چون وی را کار سخت پیش آید و وی را فرونگذاری و با وی زندگانی نیکو کنی و اما حق مصاحبت آن است که با وی صحبت داری به تفضیل کردن و انصاف دادن و وی را گرامی داری چنان که وی تو را گرامی دارد و وی را نگذاری که سبقت گیرد فرا مکرمتی و اگر پیش دستی کند وی را مکافات کنی و وی را دوست داری چنان که وی تو را دوست دارد و

وی را زجر کنی و باز داری از معصیت که قصد آن کند برو رحمتی باشی نه عذابی و قوّت نیست جز خدای تعالی. و امّا حق شریک آن است که اگر غایب بود کار وی را کفایت کنی و اگر حاضر بود حرمت وی نگهداری و خیانت نکنی جز حکم وی حکم دیگر نکنی و برای خود کاری نکنی بی‌مشورت و صواب دید وی و متال وی بر وی نگاه داری و خیانت بر مال وی نکنی.

و امّا حق مال تو آن است که آن را فرانگیری جز از حلال و نفقه نکنی آن را جز به وجه آن و بر نفس خود ایثار نکنی کسی را که آن را حمد نگوید. بدان به طاعت خدا کار کن و بدان بخل نکنی که آنگاه حسرت و پشیمانی سود ندارد و قوّتی نیست به جز حق تعالی. وامّا حق غریمه آن است که تو را مطالبه می‌کنند اگر توانگر باشی این است که حق وی بدو دهی و اگر درویش باشی وی را به سخن نیکو راضی کنی و به وجهی و به لطفی وی را بازگردانی. اما حق خلیط که با تو آمیزش دارد آن است که وی را نفریبی و خیانت نکنی و خداع نیاوری و از خدای بترس در کار وی.

و امّا حق خصمی که بر تو دعوی کند آن است که اگر دعوی حق می‌کند که گواه وی باشی بر نفس خود بر وی ظلم نکنی و حق وی تمام به وی رسانی و اگر دعوی به مال می‌کند با وی به رفق و مدارا کنی و جز به چرب زبانی و نرمی طریق دیگر نسپری و در کار وی پروردگار خود را به خشم نیاوری و قوّت نیست به جز خدای. وامّا حق کسی که تو برو دعوی می‌کنی آن است که اگر محق باشی در دعوی با وی سخن نیکو گویی و حق وی را انکار نکنی و اگر مبطل باشی در دعوی از خدای بترسی و توبه کنی و به خدای بازگردی و ترک

دعوی کنی. وامّا حق کسی که با تو مشورت کند آن است اگر در کار وی رای نیکو داری با وی بگویی و اگر ندانی وی را دلالت کنی بر کسی که داند.

و امّا حق کسی که تو با وی مشورت کنی آن است که وی را متّهم نداری در آن چه موافق رای تو نباشد از رای وی و اگر موافق رای تو آید خدای عزّوجلّ را حمد گویی و حق کسی که از تو نصیحت خواهد آن است که نصیحتش کنی و نیکخواه وی باشی و باید که رحمت و رفق کردن برو. وامّا حق نصیحتگر آن است که با وی چرب و نرم باشی و گوش به نصیحت و سخن وی داری پس اگر صواب گوید خدای را بدان حمدگویی و اگر در آن موافق نباشد برو رحمت کنی و او را متّهم نداری و دانی که وی خطا کرد وی را بدان مؤاخذه نکنی مگر که مستحق تهمت بود. به هیچ چیز از کار وی التفات مکن و قوّت نیست جز خدای.[1] و امّا حق بزرگ و مهتر به زاد آن است که وی را بزرگ داری و احترام کنی از برای آن که با سلام بر تو سبقت گرفته است و در خصومت با وی مقابله نکنی و در راه با وی سبقت نگیری و در پیش وی نروی و وی را نادان نشمری و اگر با تو نادانی کند آن را احتمال کنی و او را گرامی داری از برای حق و حرمت اسلام را. و امّا حق آن کس که به زاد کهتر بود آن است که بر وی رحمت کنی و چیزی فرا وی آموزی و ازو عفو کنی و پرده وی بپوشی و با وی مدارا کنی و وی را یاری دهی. وامّا حق سایل آن است که وی را عطا دهی به قدر حاجتش و حق مسئول آن است که اگر چیزی دهد ازو قبول کنی و شکر وی گویی و فضل وی را بشناسی واگر ندهد عذر وی قبول کنی.

---

[1]. م: - (از و امّا حق زن چهار صفحه قبل....... جز خدای)

و امّا حق کسی که خدای تعالی تو را بدو شادگردانیده است آن است که نخست خدای را حمدگویی و آنگه وی را شکرگویی. و امّا حق کسی که با تو بدی کرده باشد آن است که ازو عفو کنی و اگر دانی که عفو وی را زیان خواهد داشت تا داد از وی بستانی و حق تعالی فرموده است: **ولمن انتصر بعد ظلمه فاولئک ما علیهم من سبیل.**

و امّا حق ملّت تو آن است که سلامت ایشان خواهی و در دل داری که بر ایشان رحمت کنی و باید که کردار ایشان را رفق ورزی و الفت جویی و اصلاح ایشان طلبی و نیکوکاری ایشان را شکرگویی و آن‌چه از ایشان باز آری و بدیشان آن خواهی از خیر که به نفس خود خواهی و ایشان را آن نپسندی که خود را نپسندی و پیران ایشان همچو پدران تو باشند و جوانان ایشان همچو به منزله برادر تو باشند و زنان ایشان به منزله مادر تو باشند و خواهران ایشان به منزله خواهر تو باشند.

وامّا حق اهل ذمه آن باشد که از ایشان قبول کنی آن‌چه خدای تعالی از ایشان قبول کرده است و بر ایشان ظلم نکنی تا که با خدای وفا می‌کنند به عهدش و لاقوّة الّا بالله العلی العظیم.

ذکر وفات علی بن الحسین علیه السلام روز شنبه بود دوازده شب مانده از محرم سنه خمسه و تسعین من الهجرة. عمرش پنجاه هفت سال بود و مدت خلافتش و امامتش سی و پنج سال و گفته‌اند سی و چهار سال و ابوجعفرقمی- رحمة الله علیه- گفت شهید شد و زهر دادند وی را از فرموده ولیدبن عبدالملک مروان علیه اللّعنة و العذاب شدید.

فصل فی ولادت ابی جعفر محمد بن علی الباقر علیه‌السلام

و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته و ولادت علیه‌السلام در مدینه بود و سنه سبع و خمیسن من الهجرة روز جمعه غره رجب و گفته‌اند بیستم صفر بود و گفته‌انـد که ولادتش روز سه شنبه بود و مادرش فاطمه بود ام عبـدالله بنـت الحسـین بـن علی ابن ابی طالب علیه‌السلام

معجزة من معجزاته علیه‌السلام

روایت کرد شیخ صدوق از ابوجعفر قمی به اسـناد متّصـل از ابـی بصـیر کـه گفت: به نزدیک ابوجعفر بن محمّد بـاقر شـدم و وی را گفـتم: شـمایید وارثـان رسول خدای؟ گفت: بلی! گفتم: رسول خدا وارث انبیاء بـود و دانسـت هـر چـه انبیاء دانستند؟ گفت: آری! گفتم: اکنون شما قادر باشید برآن که مردگـان را زنـده کنید و اکمه ابرص را به کنید؟[1] گفت: آری به فرمان خدای تعالی. مرا گفت: بیـا! نزدیک وی شدم و دست بر روی چشم من مالید، چشم من روشن شد، آفتاب و ماه را بدیدم و آسمان و زمین و خانه‌ها و هر چه در آنجا بود، آنگـه مـرا گفـت: دوست می‌داری همچنین باشی و تو را بـود آن‌چـه مردمـان را بـود روز قیامـت همچنان گردی که بودی و در بهشت جای تـو باشـد خـالص؟ گفـتم: بلـی! وی دست به چشم بسود همچنان شدم که بودم.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از جبانة الوالبیّه که گفـت: روزی پـیش ابـی جعفـر علیه‌السلام شدم، مرا گفت: یا جبانه! مانع چه بود که دیری است که نزدیـک مـن نیامـده‌ای؟ گفتم: سپیدی بر فرق سرم پدید آمد از آن سخت اندیشه‌مند بودم. گفت: بـه مـن

---

[1]. س: -

نمای! من پیش وی شدم، دست مبارک بر فرق سرم نهاد آنگه گفت: اکنون چونی؟ ملاحظه کردم فرق سرم سیاه شده بود بدان شاد شدم. ابی جعفر علیه السلام به سبب شادی من شاد شد.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از جابربن عبدالله از جابربن یزید از ابی جعفر علیه السلام که گفت: وی را پرسیدم از قول خدای عزّوجلّ و **کذلک نری ابراهیم ملکوت السّموات و الارض الآیه**. و من سر در پیش افکنده بودم، ابی جعفر علیه السلام دست به هوا برداشت و مرا گفت: سربردار! سربرداشتم سقف را دیدم از هم باز شده و چشمم نوری درخشنده دید که چشم از آن متحیّر شد، آنگه مرا گفت: ابراهیم ملکوت آسمان‌ها و زمین چنین دید، آنگه گفت: سربردار! سربرداشتم سقف به حال خود بود، آنگه دست من بگرفت و مرا از آن خانه بیرون برد و در خانه دیگر برد و آن جامه‌ها که پوشیده داشت، بیرون کرد و جامه‌های دیگر پوشید. آنگه مرا گفت: چشم بر هم نه! چشم برهم نهادم. گفت: چشم بازگشای! ساعتی درنگ کردم، گفت: می‌دانی که در کجایی؟ گفتم: نه! گفت: درآن ظلمتی که اسکندر ذوالقرنین در آنجا گذر کرد، گفتم: پدر و مادرم فدای تو باد! مرا دستوری ده تا چشم بازگشایم. گفت: بازکن که تو هیچ نبینی، چشم گشادم در تاریکی بودم که موضع قدم خود نمی‌دیدم. آنگه اندکی برفت و بایستاد و گفت: می‌دانی که کجایی؟ گفتم: نه! گفت: ایستاده‌ای بر سر چشمه زندگانی که خضر علیه السلام از آن آب خورد و برفتیم از آن عالم و به عالم دیگر شدیم بر هیأت این عالم و آنگه به عالم دیگر شدیم همچنان تا به پنج عالم گذر کردیم، آنگه مرا گفت: این است ملکوت آسمان‌ها و زمین که ابراهیم علیه السلام آن را بدید و به درستی که وی ملکوت آسمان‌ها

دید و آن دوازده عالم است؛ هر عالمی برین هیأت که تو دیدی هر بار که امامی از ما بگذرد در یکی از این عالم‌ها ساکن شود تا که آخر ایشان قایم بود درین عالم که ما ساکنانیم، آنگه مرا گفت: چشم باز کن و دست من بگرفت و من در آن بودم که از آنجا بیرون آمدیم، آنگه جامه را بیرون کرد و آن جامه که اول پوشیده بود درپوشید و به مجلس خود آمد. پس وی را گفتم: جانم فدای تو باد! از روز چند گذشت؟ گفت: سه ساعت. گفتم: صدق یابن رسول الله!

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد متّصل از مفضل بن عمر که گفت: ابوجعفر علیه السلام میان مکّه و مدینه بود به جماعتی رسید. مردی بود از حاجیان که دراز گوشش مرده بود و متاعش متفرق شده بود و وی می گریست[1] چون ابوجعفر علیه السلام را بدید، گفت: یا بن رسول الله! دراز گوش من مرده است در راه و بارهای من مانده است دعا کن از حق تعالی بخواه تا دراز گوشم را زنده گرداند، ابوجعفر علیه السلام دعا کرد. خدای تعالی دراز گوش وی را زنده گردانید.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از محمّد بن مسلم که مردی پیش ابوجعفر آمد علیه السلام و گفت: من مردی از اهل شامم و همیشه تولّا به شما می‌کردم که اهل بیت نبوّتید و از دشمنان شما تبرّا می‌کردم و پدر من که خدای تعالی برو رحمت نکناد تولّا بر بنی امیّه می‌کرد و ایشان را بر شما فضل می‌نهاد و من وی را بر آن دشمن داشتم و وی بر دوستی شما مرا دشمن می‌داشت و با من دوری می‌کرد و مرا از مال خود محروم گردانید و چه در حال حیات و بعد وفات با من جفاها کرد و او را

---

[1]. س: -

مال بسیار بود و جز از من فرزندی دیگر نداشت و مسکنش بزمله بود و موضعی داشت که به خلوت در آنجا شدی[1] و چون وی فوت شد من مال او را طلب کردم در هر موضعی نتوانستم یافت و نمی‌دانم که وی به کجا دفن کرده است. خدای تعالی ازو خشنود مباد! پس ابوجعفر علیه السلام گفت: اکنون دوست می‌داری که وی را بینی و ازو بپرسی که مال او به کجا دفن کرده است؟ مردگفت: بلی که من محتاجم و درویشم. ابوجعفر علیه السلام نامه نوشت بر ورقی سفید و آن را برانگشتر خود مهر کرد و گفت: این نامه را امشب به بقیع بر و در میان گورستان ندا در ده که یا ذرجان! مردی پیش تو آید این نامه من به وی ده و وی را بگوی که من رسول محمّد بن علی بن الحسین علی بن ابی‌طالبم و هر چه خواهی از وی بپرس، مرد همچنان کرد و برفت و دیگر روز بامداد به نزدیک ابوجعفر علیه السلام آمدم متعمداً ببینم احوال آن مرد به کجا رسید، آن مرد را دیدم به در سرای ابوجعفر علیه السلام استاده و منتظر آنکه وی را دستوری دهد، من اندرون رفتم با آن مرد. حضرت از آن مرد پرسید که چه کردی؟[2] گفت: یا حضرت! خدای تعالی داناتر است که علم خود نزدیک که نهد،[3] من دوش نامه تو ببردم به میان بقیع رسیدم و ذرجان را آواز دادم، مردی درآمد و دستار سفید بر سر داشت، گفت: چه حاجت است؟ گفتم: من رسول محمّد بن علیم و این نامه اوست که به تو فرستاده است. گفت: مرحبا به رسول حجت خدای بر خلقش و نامه را بستد و بخواند و گفت: دوست می‌داری که پدرت را ببینی؟ گفتم: آری! گفت: از اینجا فراتر مشو تا وی را پیش تو آرم که او به فضیحت است. او برفت و ساعتی برآمد

---

[1]. م: -

[2]. م وخ: -

[3]. س: -

که بازآمد، مردی سیاه با وی و رسن سیاه در گردن وی کرده و زبان در دهن بیرون افتاده و پیراهن سیاه پوشیده، مرا گفت: این است پدر تو ولیکن زبانه آتش و دود جحیم و جرعه‌های حمیم و عذاب الیم وی را بدین صورت گردانیده است. وی را گفتم: پدرمن تویی؟ گفت: آری! گفتم: چه چیز صورت تو را برگردانیده است؟ گفت: من تولّا به بنی امیّه می‌کردم و ایشان را فضل می‌نهادم بر اهل بیت رسول خدای، پس حق تعالی مرا بدان عذاب فرستاد و تو تولّا به اهل بیت پیغمبر علیه السلام می‌کردی من تو را دشمن داشتم و تو را از مال خود محروم گردانیدم و از تو پنهان داشتم و امروز از آن پشیمانم، اکنون بدان موضع خاص من شو و در زیر آن زیتونه زمین را بکن و مال را برگیر که صدو پنجاه هزار دیناراست؛ پنجاه هزار دینار را به محمّد بن علی ده و باقی توراست و گفت: من می‌روم تا آن مال را بیاورم. ابوعینیه گفت: چون سال دیگر شد من به نزدیک ابوجعفر علیه السلام شدم وگفتم: آن مرد چه کرد؟ حضرت فرمود که: آن آمد و پنجاه هزار دینار آورد و وام داشتم بگزاردم و باقی را زمینی بخریدم و اهل حاجت را از اهل بیت خود از آن صله دادم و به درستی که آن سودمند بود آن مرده و پشیمانی بدان چه تقصیر کرده بود از دوستی ما و ضایع گذاشته بود حق ما را از برای آن‌که شادی و نفعی به من نرسانیده بود، رسانید و از عذاب خلاص یافت.[1]

---

[1]. س: به ما فرستاد

معجزة الاخری

روایت کرد از حسن بن محبوب از ابی حمزه الثمالی که گفت: با ابوجعفر علیه‌السلام برنشستیم و به حایطی می‌رفتیم از حایط‌های مدینه و سلیمان بن خالد با ما همراه بود و سلیمان گفت: یا امام! دانی آن چه درین روز چه خواهد شد؟ گفت: آری! بدان خدای که حضرت محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله را به رسالت فرستاد و او را به نبوّت اختیار کرد، دانم آن‌چه در سالی خواهد شد.[1] آنگه گفت: یا سلیمان! نمی‌دانی که روح بر امام فرود آید در شب قدر و هر چه در روز و شب خواهد بود، بداند و آن‌چه در آن سال خواهد بود تا شب قدر دیگر و این ساعت بینی آن‌چه دلت بدان ساکن شود و گفت: به خدای که ما پذیرفتیم الّا تا یک میل راه رفتیم، حضرت گفت که این ساعت دو مرد خواهند آمد چون نگاه کردیم، دیدیم که دو مرد می‌آیند، پس ابوجعفر علیه‌السلام گفت غلامان را که این دزدان را بگیرید! ایشان را بگرفتند و پیش وی آوردند. حضرت گفت: چرا دزدی کردید؟ ایشان سوگند یاد کردند که ما دزدی نکرده‌ایم. حضرت گفت: به خدای که اگر از عهده دزدی خود بیرون نیایید من کس بدان موضع فرستم که شما مال دزدیده آن‌جا پنهان کرده‌اید آن را نزدیک صاحبش فرستم، ایشان ابا کردند که مال بازدهند. پس ابوجعفر علیه‌السلام با غلامان خود گفت: هر دو را استوار ببندید و تو و سلیمان بروید و بدان کوه شوید و اشارت به طرفی کرد که بر سر آن کوه غاری است و آن‌چه در آنجاست برگیرید و پیش من آرید. سلیمان گفت: بدان کوه شدم همچون که حضرت فرموده بود، مال را برداشتیم و به پیش او آوردیم. ابوجعفر علیه‌السلام گفت: یا سلیمان! فردا زیاده ازین تعجب بینی. دیگر روز ابوجعفر علیه‌السلام دست ما گرفت و به

---

[1] م: -

سرای والی مدینه شدیم و آن شخص که رخت وی دزدیده بودند آمد به والی گفت: والی قومی بی‌گناهان را آورده بود و آن شخص می‌گفت: مال مرا این‌ها برده‌اند، والی خواست که ایشان را شکنجه نماید، ابوجعفر﵇ حاضر شد، گفت: مال این شخص را این‌ها نبرده اند و دزدانی که مال وی را برده‌اند پیش من می-باشند، حضرت به آن شخص گفت: مال تو چه چیز برده‌اند؟ گفت: غیبه چنین و چنین دعوی کرد چیزی که او را نبود. ابوجعفر﵇ گفت: چرا دروغ می‌گویی؟ تو عالم‌تر هستی از من بدان‌چه از توبرده‌اند. والی قصد کرد که مرد را بگیرد که دروغ گفته و برنجاند، ابوجعفر﵇ نگذاشت[1] وآنگه غلام خود را فرمود که غیبه بیار! غلام بیاورد. آنگه والی را گفت: اگر پیش ازین دعوی کند دروغ زن و مبطل باشد و در پش من غیبه دیگر هست و از آن شخصی دیگر است، چند روز دیگر پیش تو خواهد آمد وی را پیش من فرست، امّا این دو دزد را دست‌ها می‌باید برید، پس دزدان را حاضر کردند، یکی از ایشان گفت: دست ما می‌بری و ما خود هیچ اعتراف نیاورده ایم. والی گفت: وای بر شما که گواهی می‌دهد کسی بر شما که اگر تمامی اهل مدینه گواهی دهند من گواهی او را بشنوم و بر آن حکم کنم. چون دست‌های ایشان ببرید، یکی از ایشان گفت: یا ابوجعفر! به درستی که گواهی به حق دادی و مرا شاد نگرداند که خدای تعالی توبه من جز به دست تو نراند و مرا مسکنی بود بیرون مدینه و به خدای من می‌دانم که شما اهل بیت نبوّت‌اید و معدن علم و حکمت‌اید. پس ابوجعفر﵇ را برو رقّت آمد وی را گفت: تو بر خیری و مرجع تو با خیر است و به والی نگریست و به جماعت مردمان و گفت:به خدای که دست او بر تن او سبقت گرفت به بهشت به بیست

---

[1]. س: - (از غیبه چنین دو سطر قبل .... نگذاشت)

سال.[1] پس سلیمان بن خالد ابوحمزه الثمالی را گفت: یا اباحمزه! دلالتی عجب‌تر ازین دیدی، ابوجعفر علیه‌السلام گفت: یا سلیمان تعجّب درغیبه دیگر است و به خدای که ما درنگ نکردیم الّا به سه روز که آن بربری پیش والی آمد و وی را خبر داد به قصه غیبه خود، والی وی را به نزدیک ابوجعفر علیه‌السلام فرستاد، پس ابوجعفر علیه‌السلام وی را گفت: تو را خبر دهم بدان‌چه در غیبه توست پیش از آن‌که مرا خبر دهی، بربری گفت: اگر تو مرا خبر دهی بدان‌چه در آن غیبه است، بدانم که تو امامی. پس ابوجعفر علیه‌السلام گفت: در آنجا نقد هزار دینار است از تو و هزار دینار از غیر تو و چنین و چنین جامه در آنجاست. گفت: نام آن مرد چیست که هزار دینار از وی است. گفت: محمّدبن عبدالرّحمن و او بر در ایستاده منتظر توست. بربری گفت: یا حضرت! ایمان آوردم به خدایی که یکی است و شریکی نیست مر او را و محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله رسول اوست و گواهی می‌دهم که شمایید از خانواده رحمت که خدای تعالی رجس از شما ببرده است و شما را پاک گردانیده است. پس ابوجعفر علیه‌السلام گفت: به شکر گفتن حق مشغول باش! سلیمان گفت: من بعد از آن مدت ده سال به حج شدم و آن دست بریده را از اصحاب ابی جعفر علیه‌السلام را دیدم.

معجزة الاخری

روایت کرده‌اند که جوانی از اهل شام پیش ابوجعفر علیه‌السلام بسیار نشستی، روزی وی را گفتند: تو چرا اینجا بسیار می‌نشینی؟ گفت: به خدا که من پیش تو نه از برای دوستداری تو می‌نشینم، ولیکن از فصاحت و فضل تو می‌نشینم. وی علیه‌السلام بگمارید و هیچ نگفت: پس از آن روزی چند وی را نمی‌دید. احوال وی پرسید. گفتند: بیمار است. آنگه یکی پیش وی آمد وگفت: یا بن رسول الله! آن جوان

[1]. س: دعا کرد تا خدای تعالی دست وی را به همان حال اول گردانید

شامی که پیش تو بسیار نشستی وفات کرد و وصیّت کرده است که تو بر وی نماز کنی. گفت: وی را بشویید و بر سریر بگذارید و کفش مکنید تا که من نزدیک شما آیم، آنگه برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز کرد و دعا گفت و پس از آن سجده دراز کرد و آنگه برخاست و نعلین در پوشید و ردای رسول خدای در بر افکند و در آن خانه شد که آن جوان بر سریر خوابانیده بودند وی را آواز کرد و گفت: یا فلان! جوان جواب داد که لبیک یا حضرت و سر برآورد و بنشست، آنگه وی را پرسید که حالت چون است؟ گفت: یا حضرت! به درستی که روح من قبض کردند و در آن هیچ شک نمی‌کنم و آوازی شنیدم که هرگز از آن خوش‌تر آواز نشنیده بودم که روحش به وی دهید که محمّد بن علی علیه‌السلام وی را از ما خواست.

معجزة الاخری

روایت است از عبدالرّحمن بین کثیر از صادق علیه‌السلام که گفت: ابوجعفر علیه‌السلام به وادی فرود آمد و آنجا فرمود تا خیمه بزدند، آنگه بیرون آمد و می‌رفت تا که به اصل خرمای خشک رسید. خدای را حمد گفت و آنگه سخنی بگفت که مثل آن نشنیده بودیم و گفت: ای درخت از خرما ما را طعامی ده از آن چه خدای تعالی به تو پدید کرده است! پس خرمای تر از آن درخت افتادن گرفت؛سرخ و زرد و سفید حضرت علیه‌السلام از آن خرما بخورد و ابوامیّه انصاری با وی بود گفت: یا امیّه! این آیت و نشان در میان ماست چنان که مریم علیهاالسلام را بود و چون درخت بجنبانید خرما از او به افتادن آمد.[1]

---

[1]. س: -

معجزة الاخرى

روایت کرده است لفیف بن سعد که برکوه بوقیس بودم، دعا می‌گفتم و مردی را دیدم ایستاده دعا می‌گفت و خدایﷻ را می‌خواند و در دعا می‌گفت: خدایا من انگور می‌خواهم مرا روزی گردان! پس میغی دیدم که بر وی سایه افکند و بالای سر او آمد ایستاد، وی دست بدان دراز کرد و از آنجا سله‌ای فرا گرفت از انگور و در پیش خود نهاد و دوم بار دست برداشت و گفت: خدایا! من برهنه‌ام مرا بپوش! پس میغی دیدم با میغ اول نزدیک آمد. وی دست دراز کرد و از آن میغ چیزی بگرفت و درو جامه‌ای پیچیده بود و بنشست و انگور می‌خورد و چون انگور نزدیک بود که تمام شود. من پیش وی شدم و دست به سله‌ای دراز کردم و دانه چند برداشتم وی به من نگریست و گفت: چه می‌کنی؟ گفتم: من شریک توام درین انگور، گفت: از کجا؟ گفتم: زیرا که تو دعا می‌کردی و من آمین می‌گفتم، دعا کننده و آمین گوینده شریک باشند، گفت: بنشین و بخور! پس بنشستم و با وی از آن بخوردم. چون تمام شد سله به هوا برشد، پس وی برخاست و با من گفت: آن دو جامه را فراگیر! گفتم: مرا جامه حاجت نیست. گفت: پس تو روی بگردان تا من آن را در پوشم. من روی بگردانیدم وی یک جامه را ازار ساخت و دیگری را ردا و آن چه پوشیده داشت درنوردید و در دست گرفت و از کوه بوقبیس فرود آمد، چون نزدیک صفا رسید شخصی پیش وی آمده بود گفتم: این کیست؟ گفت: این پسر رسول خداست، ابوجعفر بن محمّد بن علی بن الحسینؑ.

معجزة الاخری

روایت است از عیسی بن عبدالرّحمن از پدرش که گفت: ابن عکاشه بن محض الاسدی پیش ابوجعفر علیه‌السلام آمد و گفت: ابوعبدالله علیه‌السلام نزدیک وی ایستاده بود گفت: ابوعبدالله را زن نمی‌دهی و بدان رسیده است که وقت تزویج است و در پیش وی حصره‌ای بود، مهر بر نهاد و گفت: به درستی که زود بود که نخاسی آید از اهل بربر و در دار میمون فرود آید و ما از برای وی ازین صره کنیزکی خریم، بعد از آن روزی پیش وی شدم. گفت: شما را خبر دهم از نخاسی که ذکر وی به شما کرده‌ام که آمده است، بروید و ازین صرّه کنیزکی بخرید! گفت: تا پیش نخاسی شدیم، گفت: هر چه داشتیم بفروختیم الّا دو کنیزک که بیمار و یکی از آن ضعیف‌تر است، گفتم: ایشان را حاضر کن! حاضر کردند. گفتم: این که ضعیف‌تر است به چند می‌فروشی؟ گفت: به هفتاد دینار. گفتم: بهتر ازین بگوی. گفت: از هفتاد دینار هیچ کم نکنم. گفتیم تا وی را ازین صره بخریم هر چه در اینجا باشد. گفت: آخر در آنجا چند است و در پیش وی مردی بود محاسن سفید گفت: صره بگشایید تا بدانیم که چند است. نخاسی گفت: صره بگشایید که آن صره از هفتاد دینار حبه کم نیست. شیخ گفت: مهر از صره برگیرید، برگرفتیم و زر را وزن کردیم هفتاد دینار بود، پس کنیزک بستدیم و به پیش ابوجعفر علیه‌السلام آوردیم. ابی جعفر علیه‌السلام نزدیک وی ایستاده بود و وی را به مال خبر دادیم. وی علیه‌السلام خدای را حمد و ثنا گفت: آنکه کنیزک را گفت: نامت چیست؟ گفت: حمیده. حضرت گفت: حمیدة فی الدّنیا و محمودة فی الآخرة، حمیده‌ای در دنیا و محموده‌ای در آخرت. مرا خبر ده که بکریی یا ثیب؟ گفت: بکر. گفت: این چگونه است که هیچ چیز در دست نخاسان نیفتد که آن را تباه نکنند. گفت: وی

نزدیک من می‌آمد و قصد من می‌کرد خدای تعالی مردی سفید روی و سفید محاسن را بر وی مسلّط می‌کرد و وی را طپانچه می‌زد تا که از پیش من بر می‌خاست. پس آنگه گفت: یا جعفر این کنیزک را با خودگیر! وی همچنین کرد. پس آن کنیزک فرزند آورد و بهترین اهل زمان و زمین، موسی بن جعفر عليه‌السلام

معجزة الاخری

روایت است از ابوبصیر که گفت: از ابوجعفر عليه‌السلام شنیدم که مردی از اهل خراسان در خدمت او آمده بود گفت که پدرت چون است؟ گفت: نیک است. گفت: پدرت به رحمت خدا رفت چون تو بیرون آمدی. آنگه گفت: برادرت چون است؟گفت: وقتی که من می‌آمدم سلامت بود. گفت: همسایه وی وی را بکشت در فلان روز و در فلان ساعت. پس آن مرد بگریست و گفت: اناالله و اناالیه راجعون. ابوجعفر عليه‌السلام گفت: خاموش باش بصیر که ایشان به بهشت رسیدند و بهشت ایشان راست و بهشت بر ایشان بهتر است تا آنجا که ایشان بودند. مرد گفت: جانم فدای تو باد! وقتی که من می‌آمدم پسرم بیمار بود آنجا بگذاشتم و سخت رنجور بود و مرا از او نپرسیدی، گفت: او شفا یافت و عمّش دختر خود به وی داد و چون تو بدانجا رسی او را پسری آمده باشد علی نام از شیعه ما باشد و امّا پسرت از شیعه ما نیست و دشمن ماست و تو به عبادت و خشوع وی مغرور مشو، پس آن مرد از پیش وی برخاست. من گفتم: یا حضرت! این کیست؟گفت: خراسانی است و از شیعه ماست.

معجزة الاخری

روایت است از عبّاد بن کثیرالمصری که گفت: باقر عليه‌السلام را گفتم: حق مؤمن بر خدای تعالی چیست؟ رو از من بگردانید، پس سه بار از وی پرسیدم. گفت:

حق مؤمن بر خدای آن است که اگر آن درخت را گوید که بیا! بیاید. عبّاد گفت: پس من بدان خرما نگریستم که آنجا بود آن را دیدم که بجنبید و در رفتن آمد. پس امامعليه‌السلام به درخت اشارت کرد که تو را نخواستیم.

معجزة الاخری

روایت است از عبدالله بن عطاء المکّی که گفت: مشتاق ابوجعفر الباقرعليه‌السلام شدم و من به مکّه بودم و به مدینه آمدم به اشتیاق وی و آن شب باران و سرمای سخت به من رسید. پس نیم شب به در سرای امامعليه‌السلام رسیدم و در تفکّر بودم که در بزنم یا منتظر باشم تا صبح بدمد، ناگاه آوازی شنیدم که می‌گفت: ای کنیزک! این در را بگشای برای ابن عطاء که درین شب سرما او را عاجز کرده، کنیزکی در بگشاد و من اندرون رفتم.

معجزة الاخری

روایت است از ابی بصیر که گفت: در کوفه زنی را قرآن می‌آموختم و با وی مزاحی کردم چون پیش ابی جعفرعليه‌السلام شدم با من عتاب کرد و گفت: من ارتکب الذنب فی الخلاً یعباء الله؛ به هر که در حال خلوت مرتکب گناه شود خدای تعالی بدو باک ندارد. چه گفتی آن زن را؟ پس من از شرم روی خود بپوشیدم و توبه کردم پس ابوجعفرعليه‌السلام گفت: مثل آن مکن!

معجزة الاخری

هم ابوبصیر گفت: در مسجد شدم با ابی جعفرعليه‌السلام و مردمان اندرون می‌آمدند و بیرون می‌شدند، مرا گفت: از مردمان بپرس تا مرا می‌بینند. پس هر که را می‌پرسیدم که ابوجعفرعليه‌السلام را دیدی؟ می‌گفت: نه! او ایستاده بود تا که ابوهارون نابینا درآمد. گفت: از این نیز بپرس! وی را گفتم: ابوجعفرعليه‌السلام را دیدی؟ گفت:

او ایستاده است. گفتم: تو چه می‌دانی؟ گفت:چگونه ندانم که او نور ساطع[1] است.

معجزة الاخری

روایت است از جابربن جعفی که گفت: با ابی‌جعفر﷣ به حج می‌شدم و من عدیل وی بودم، در راه کبوتر بیامد و بر کناره محمل وی نشست و می‌سرایید، من پیش رفتم تا وی را بگیرم ابوجعفر﷣ آواز داد که باز ایست که او پناه به ما آورد که اهل بیت نبوّتیم، گفتم با حضرت از که شکایت کرد؟ گفت: وی مدت سه سال است تا درین کوه وطن کرده است و ماری می‌آید و جوجه او را می‌خورد و از من درخواست کرد تا از حق تعالی درخواهم که مار فنا شود و من دعا کردم تا حق آن ما را بکشت، آنگه برفتیم تا نزدیک سحر شد مرا گفت: فرود آی! فرود آمدم و مهار شتر گرفتم وی فرود آمد و به راه راست روانه شد و قصد مرغزاری کرد در ریگستانی آنگه ریگ را از چپ و راست می‌کرد و می‌گفت: خداوندا ما را آب ده! درین بود که سنگی مربع و سفید پدید آمد در میان ریگ و آن را از جای برکند چشمه آب صافی پدید آمد. وضو ساختیم و بیاشامیدیم از آن آنگه رحیل کردیم. نزدیک به دهی به خرماستان رسیدیم. پس ابوجعفر﷣ نزدیک درخت خشک شد و گفت: ای درخت! ما را طعامی ده! پس درخت را دیدم که به دو در می‌آید و شاخ را فرو می‌داشت تا ما از میوه وی بار می‌کردیم و می‌خوردیم. اعرابی را دیدم که می‌گفت: هرگز چنین ساحری ندیدیم، پس ابوجعفر﷣ گفت: یا اعرابی! ما اهل بیت نبوّتیم بر ما تهمت مکن که از ما

---

[1]. م: لامع

ساحری و کاهنی نمی‌آید و بر ما آموخته‌اند نامی از نام‌های خدای تعالی و ما دعا می‌کنیم به اجابت می‌رسد.

معجزة الاخری

روایت است از ابی بصیر که گفت: ابوجعفر (ع) را گفتم: من مولای تو و شیعه تو ضعیفم و نابینا مرا بهشت ضمان کن! گفت: نشان امانت به تو نمایم. گفتم: چه باشد اگر آن هر دو از برای من جمع کنی، گفت: آن را دوست داری؟ گفتم: چگونه دوست ندارم. پس وی دست مبارک بر چشم من مالید، هر چه در آن کشتی بود که وی در آنجا بود بدیدم. پس گفت: یا محمّد بنگر تا چه بینی؟ گفتم: به خدای که جز سگ و خوک کسی نمی‌بینم. گفتم: این خلق ممسوخ چیست؟ گفت: این سواد اعظم است که می‌بینی اگر از برای مردمان پرده برگیرند شیعه ما مخالفان خود را جز درین صورت نبینند. آنگه گفت به ابا محمّد اگر خواهی تو را همچنین به حال خود بگذارم و اگر خواهی برای تو ضمان کنم بر خدای و تو را به حال اول گردانم، گفتم: مرا هیچ حاجت نیست فرا نگریستن برین خلق منکوس مرا رد کن که بهشت را عوض نیست، پس وی دست بر چشم من بسود همچنان شدم که بودم.

فی فضایله (ع)

روایت است از اسودبن سعید که گفت: پیش ابی‌جعفر (ع) بودم وی ابتدا کرد بی آنکه من بپرسم گفت: ماییم حجّت خدای، ماییم در خدای و ماییم زبان خدای که معتبر بود از اوامر و نواهی وی و ماییم روی خدای که از آن روی به رضای خدا رسند و ماییم چشم خدای در خلقش که پسندیده ما پسندیده خدای

بود و برگزیده ما برگزیده خدای بود[۱] و ماییم اولیای کار خدای در بندگانش، آنگه گفت: به درستی که میان ما و میان هر زمین همچون رشته‌ای است چون امر کنیم و آن رشته فراگیریم پس آن زمین به کلی و بازارهای آن و شهرهای آن روی به ما نهند[۲] ما انفاذ کنیم در آن حکم خدای آن‌چه فرماید، به درستی که باد همچنان مسخّر بود سلیمان‌علیه‌السلام را خدای تعالی آن را مسخّر گردانیده است از بر **محمّد** و آل **محمّد**صلی‌الله‌علیه‌وآله.

روایت است از **محمّد** بن مسلم بن ثقفی که گفت: از باقرعلیه‌السلام پرسیدم و از قول خدای عزّوجلّ که **اولئک یبدل الله سیاتهم حسنات و کان الله غفوراً رحیماً** وی‌علیه‌السلام گفت: مؤمن گناهکار را روز قیامت در موقف حساب بدارند و خدای تعالی حساب وی کند و هیچ آدمی را اطلاع ندارند به گناهش چون عارف گردانند به گناهان خود اقرار دهد، خدای تعالی دبیران را گوید سیئات او به حسنات بدل کنند و آن حسنات به مردمان نمایند، پس تأویل این آیت آن است و خاص در حق گناهکاران شیعه ماست.

روایت کرد به اسناد از امّی صیرفی که گفت: از ابی جعفرعلیه‌السلام شنیدم که می‌گفت که حق تعالی بیزار است از آن کس که از ما بیزار بود و خدای لعنت کند بر آن کس که بر ما لعنت کند و خدای هلاک کند آن کس را که با ما دشمنی کند. خدایا! تو می‌دانی که ما سبب راه راست توییم و ایشان از گمراهی با ما دشمنی می‌کنند و از بهر تو ما را دشمن می‌دارند، پس تو خداوندا ایشان را عذاب کن و بدیشان متنفّر باش!

---

۱. م: -

۲. م: -

روایت کرد به اسناد ابی بصیر از جثیمه که گفت: از باقر(ع) شنیدم که می گفت: ماییم حبیب خدای و ماییم صفوت خدای و ماییم گزیدگان خدای و ماییم که میراث پیغمبران به ودیعه فرا ما داده‌اند و ماییم امینان خدای و ماییم حجّت خدای و ماییم خیل خدای و ماییم رحمت خدای بر خلقش و ماییم که خدای به ما ابتدا کند و گشاده گرداند و به ما ختم کند. ماییم امامان هدی و ماییم چراغ-های تاریکی و ماییم نشان راه راست و ماییم علم برداشته و افراشته از برای اهل دنیا و ماییم سابقان و ماییم آخران، هر که تمسّک به ما کند در رسد و هر که از ما باز پس ایستد غرق شود و ماییم پیشروان سپیدرویان و سپید دست و پایان و ماییم حزم خدای[1] و ماییم طریق صراط المستقیم و ماییم نعمت‌های خدای بر خلق و ماییم منهاج حق و ماییم معدن نبوّت و ماییم موضع رسالت و ماییم اصول دین و نزدیک ما بود آمد و شد فرشتگان و ماییم چراغ کسی که به ما روشنی طلبد و ماییم سبیل کسی که به ما اقتدا کند و ماییم راه نمایندگان در بهشت و ماییم دست‌آویز اسلام و ماییم جسور و قناطیر که هر که گذر کند بر ما و سبقت گیرد و هر که باز پس ایستد کم و کاست گردد و ماییم گواهان عظیم‌ترین[2] و ماییم آنان که رحمت به ما فرود آید و به ماشان باران فرستد و ماییم آنان که خدای تعالی از واسطه ما عذاب از شما بگرداند، پس هر که ما را ببیند و ما را شناسد و حق ما را بداند و به امر ما فراگیرد و از ما بود و مرجعش با ما بود.

---

[1]. م: -

[2]. م: - (از " ماییم دست‌آویز" سطر قبل .... " عظیم‌ترین")

و روایت کرد از اسناد از عبدالله بن سلیمان که گفت: باقرؑ را پرسیدم از زیارت گورها گفت: چون روز جمعه بود ایشان را زیارت کن که هر که از ایشان در تنگنای بود بر وی فراخ گردانند میان برآمدن صبح تا برآمدن آفتاب می‌دانند هر که را که بدیشان می‌آید در هر روزی و چون آفتاب برآید ایشان مهمل باشند، گفتم می‌دانند کسی را که بدیشان می‌آید و بدو شاد می‌شوند؟ گفت: آری و تنگدل می‌شوند چون ایشان بازگردند.

روایت کرد به اسناد از عبدالله انصاری از جابر از باقرؑ که گفت: به درستی که بنده‌ای در آتش درنگ کرد هفتاد خریف و خریفی هفتاد سال بود، آنگه از خدای درخواست که به حق محمّد و اهل بیتش که بر من رحمت کنی، پس خدای تعالی به جبرئیل وحی می‌فرستاد که در پیش بنده من شو و وی را از آتش بیرون آر! گفت: یا رب! چگونه از آتش فرو روم؟ گفت: من آتش را فرموده‌ام تا بر تو سرد با سلامت باشد. گفت: یا رب! من چه دانم که وی کجاست؟ گفت: وی در چاهی است از سجّین، پس جبرئیل به آتش فرو شد او را دید بند بر نهاده و در روی افتاده،[۱] وی را برآورد، پس خدای تعالی گفت: بنده من چند سال است تا در آتشی و سوگند بر من دهی؟ گفت: یا رب! بر نتوانم شمرده گفت: به عزّت من که اگر نه آن بودی که وسیله‌ای جستی به من بدان چه جستی که مدّتی درازتر تو را در آتش خوار داشتمی، ولیکن واجب است بر من که هیچ بنده‌ای نخواهد از من به حق محمّد و اهل بیتش الّا که از برای وی بیامرزم[۲] آن‌چه میان من و میان وی باشد و به درستی که تو را امروز آمرزیدم.

---

[۱]. س: آتش بر نهاد و اندام او

[۲]. س: بنده‌ای از من به حق و اهل بیتش که من وی را بیامرزم.

روایت کرد خواجه مفید به اسناد متّصل از عبدالله بن عطاء المکّی که گفت: هرگز علما را ندیدم صغیرتر نزدیک کسی از آن که نزدیک ابی‌جعفر محمّد بن علی علیه‌السلام و به درستی که حکم‌بن‌عینیه را دیدم با جلالت و قدری در میان قوم که در پیش وی همچون گرد بود که در پیش معلّمش و جابر بن یزید الجعفی چون از وی علیه‌السلام چیزی روایت کردی، گفتی حدیث کرد مرا وصیّ الاوصیاء وارث علم انبیاء؛ محمّدبن علی بن الحسین علیه‌السلام و به درستی که باقر علیه‌السلام در کمال فضل و علم و زهد و سیادت آیتی بود در میان اقربا و عشیره خود که منبع علم و فضل و شرع و ورع سوده بودند به قدر از همه عظیم‌تر و بزرگ‌تر و از همه نزدیک خاص و عام و از هیچ فرزندان امام حسن و امام حسین علیهماالسلام آن ظاهر نشده است از علم دین و آثار سنّت و علم قرآن و سیره و فنون و آداب که از وی علیه‌السلام و معادن دین که از او روایت کرده‌اند بقایای صحابه و وجوه تابعان و رؤسای فقهای مسلمانان و در فضل علمی شد که بدو مثل زدندی و آثار و اشعار به وصف وی در آفاق بسیار است. قرظی در حق وی گفته است؛

یا باقر العلی لاهل التقی وخیر من ابی علی الاجیلی

و امثال این بسیار است و اوست هاشمی از دو هاشمی ، علوی از دوعلوی.

روایت کرده‌اند از صادق علیه‌السلام که گفت: عبدالملک مروان - علیه اللّعنة- به عامل خود در مدینه نامه نوشت که محمّد بن علی علیه‌السلام را پیش من فرست، پس پدرم روانه شد و مرا با خود ببرد و به مدینه رفتیم، دیری عظیم دیدیم و بر در آن دیر جماعتی بودند جامه‌های پشیمینه درشت در پوشیده پس پدرم مرا جامه درشت پوشید و خود نیز درپوشید و دست من گرفت و برفتیم و نزدیک آن قوم بنشستیم و با آن قوم در دیر شدیم، پیری را دیدیمابروها سفید بر چشم‌ها افتاده

از غایت پیری به ما نگریست و پدرم را گفت: تو از مایی یا ازین امّت مرحوم؟ گفت: تو از علمای ایشانی یا از جهّال ایشانی؟ گفت: از علمای ایشان. گفت: تو را مسئله بپرسم؟گفت: بپرس! گفت: مرا خبر ده از اهل بهشت چون در آنجا شوند و از نعمت آنجا تناول نمایند از آن نعمت هیچ کمی کند؟ گفت: نه شیخ. گفت: نظیر آن در دنیا چه باشد؟ گفت: تورات و انجیل و زبور و فرقان از آن همه فراگیرند و هیچ کم نمی‌شود، گفت: تو از علمای اهل آن امّتی. آنگه گفت: اهل بهشت هیچ محتاج باشند به بول و غایط کردن؟ پدرم گفت: نه! گفت: نظیر آن در دنیا چه باشد؟ گفت: نه ماهه کودک در شکم مادرش چیز می خورد و می‌آشامد و بول و غایط نکند. گفت: راست گفتی آنگه سؤال‌های دیگر پرسید و پدم جواب داد. آنگه پیر گفت: مرا خبر ده از دو هم‌شکم[1] که در یک ساعت زادند و در یک ساعت مردند و یکی از ایشان صد و یکی پنجاه سال بزیست ایشان که بودند و قصّه ایشان چه بود؟ گفت: ایشان عزیز وعذره بودند، خدای تعالی عزیز را نبوّت کرامت کرد بیست سال و وی را بمی‌رانید صد سال آنگه وی را زنده گردانید و بعد از آن سی سال بزیست و در یک ساعت هر دو وفات کردند. پس شیخ بیهوش بیفتاد و پدرم برخاست و ما از دیر بیرون آمدیم. پس جماعتی از دیر پیش ما آمدند و گفتند: شیخ ما تو را می‌خواند. پدرم گفت: مرا با شیخ شما حاجت نیست و او را به ما حاجت است،گویید پیش ما آید. پس بازگردیدند و شیخ را آوردند و پیش پدر بنشست و پدرم را پرسید که نامت چیست؟ گفت: محمّد گفت: محمّد نبی تویی؟ گفت: من دخترزادهٔ وی‌ام. گفت: نام مادرت چیست؟ گفت: نام مادرم فاطمه است. گفت: پدرت که بود؟ گفت:

---

[1]. س: توأمان

علی بود. گفت: تو پسر الیانی به عمرانی و علی به عربی؟ گفت: آری! گفت: شبیر یا شبر؟ گفت: من پسر شبرم. شیخ گفت: گواهی می‌دهم که جز خدای تعالی خدای دیگر نیست و جدّ تو محمّد رسول الله است. آنگه رحلت کردیم تا که به عبدالملک مروان- علیه اللّعنة- رسیدیم، از تحت خود فرود آمد و به استقبال پدرم آمد و گفت: مرا مسئله‌ای مشکل شد یا حضرت که علما آن را نمی‌دانند، مرا خبر ده از این امّت که امام خود را بکشتند که طاعت وی بدیشان فریضه بود و خدای تعالی بدیشان چه عبرت نماید در آن روز؟ پدرم گفت: چون چنان کنند هیچ سنگ برندارند الّا آن‌که خون تازه در زیر آن باشد، پس عبدالملک مردان سر پدرم را بوسه داد و گفت: راست گفتی و به درستی که آن روز که پدرت علی بن ابی طالب علیه السلام را بکشتند بر درر سرای پدرم مروان سنگی بود بزرگ فرمود تا آن را برداشتند در زیر آن سنگ خون تازه دیدم که می‌جوشید و مرا نیز حوضی بزرگ بود در بوستانم و بر کنار آن حوض سنگ‌های سیاه بود پس فرمودم تا آن سنگ‌ها بردارند و بر جای آن سنگ‌های سفید بنهند و در آن روز قتل امام حسین علیه السلام بود پس خون تازه دیدم که در زیر آن سنگ‌ها می‌جوشید. اکنون نزدیک ما مقام کن و تو را بود از کرامت و بزرگداشت آن‌چه خواهی یا بازگردی؟ گفت: بازگردم و به نزدیک گور جدّم. پس وی را دستوری داد در بازگردیدن و باز گردیدیم و پیش از بیرون آمدن ما یکی را یقین نمود تا در هر منزلی و از هر قبیله ای امر کند تا ما را طعام ندهند و ما را نگذارند که در هیچ شهر فرود آییم تا از گرسنگی بمیریم، پس به هر منزلی که می‌رسیدیم ما را می‌راندند و توشه ما به آخر رسید تا که به مدینه شعیب رسیدیم و آنجا نیز در بسته بودند، پس پدرم بر سر کوهی شد که بر آن شهر مشرف بود و این آیت

برخواند: **و الی مدین اخاهم شعیباً قال یا قوم اعبدوا الله تا آنجا که بقیة الله خیر لکم إن کنتم مؤمنین.**

آنگه آواز برداشت و گفت: به خدای که من هم بقیه خدای! پس شیخ را خبر دهید به آمدن ما و احوال ما پس وی را برداشتند و پیش پدرم آوردند و طعام بسیار ما را ضیافت کردند. پس والی فرمود تا شیخ را در بند کردند تا پیش عبدالملک مروان فرستد؛ زیرا که امر وی را خلاف کرد. صادق علیه السلام گفت: من غمناک شدم، پدرم گفت: هیچ باک نیست شیخ به عبدالملک نرسد و وی را وفات رسد در اولین منزل که از اینجا برود و ما رحلت کردیم و به محنت بسیار به مدینه آمدیم.

وفاتش علیه السلام در ذی الحجه بود سنه اربع عشرة و مائة من الهجرة و گویند در ماه ربیع الاول و گویند در ربیع الآخر سنه ثلاثه عشرة و مائة بوده و مهموم و مسموم بود از جهت ابراهیم بن ولید بن عبدالملک مروان - علیه اللّعنة- و عمرش پنجاه و هفت سال و ده ماه بود و مدّت امامتش نوزده سال بود و در روایت صفوانی بعد پدر بیست و یک سال بماند و در ایّام امامتش برو بقیه ملک ولیدبن عبدالملک مروان بود و ملک سلیمان بن عبدالملک و ملک عمربن عبدالعزیز و ملک یزین بن عبدالملک و ملک هشام بن عبدالملک و ملک ابراهیم بن ولید و در اول ملک ابراهیم - علیه اللّعنة- مرد و ابوجعفر قمی رحمه الله علیه چنین آورده است:[1] که وفاتش در حکومت ملک هشام بسن عبدالملک- علیه اللّعنة- بود و تربت امام محمّد باقر علیه السلام در مدینه است به بقیع در پهلوی پدرش علی بن الحسین و عمّش امام حسن علیهما السلام.

---

[1] م: -

فصل فی ولادة ابی عبدالله جعفربن محمّد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته

ولادتش علیه السلام به مدینه بود روز جمعه وقت صبح هفدهم ربیع الاول سنه ثلث و ثمانین من الهجرة و مادرش ام فروه بنت القاسم بن محمّد بن ابی بکر و امّ القاسم نیز گفته‌اند و کنیت صادق علیه السلام ابوعبدالله است و صادق و فاضل از نام‌های خاصّش بود و عالم نیز گویند و نقش نگینش این بوده است . ثقتی فاعصمنی من النار.

معجزاته علیه السلام

روایت کرد ابوالمفضل محمّدبن علی محمّد بن شاذان القزوینی - رحمة الله- به اسناد متّصل از سلیمان خالد که گفت: ابوعبدالله علیه السلام به سفری می‌شد و ابوعبدالله بلخی با وی بود، پس ما به درخت خرمای خشک رسیدیم ابوعبدالله علیه السلام گفت: ای درخت اگر پروردگار خود را سامع و مطیعی ما را طعامی ده از آن‌چه در تو پدید کرده است! پس آن درخت خرمای تر به لون های مختلف بر ما افشاندن آمد و ما از آن سیر بخوردیم، پس بلخی گفت: جانم فدای تو باد که سنّتی است در شما چون سنّت مریم سلام الله علیها.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابی بصیر که گفت: در پیش ابی عبدالله شدم و می‌خواستم که وی دلالت امامت فرا من نماید همچنان که ابوجعفر علیه السلام فرا من نموده بود و در جنابت بودم مرا گفت: یا با محمّد در چنین حالی پیش امام خود می‌آیی ؟ گفتم: جانم فدای تو باد! من این را به عمد کرده‌ام. گفت: هنوز تصدیق

نکرده‌ای؟ گفتم: کرده‌ام ولیکن از برای اطمینان،[1] وی را گفت: یا با محمّد! برخیز غسل کن! پس چنان کردم و مرا معلوم شد که او امام بحق است علیه السلام.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابی بصیر که گفت: ابوعبدالله علیه السلام گفت مرا یا با محمّد! ابوحمزه چه کرد؟ گفتم: یا حضرت ! وی را تندرست دیدم. گفت: چون به نزدیک وی رسی وی را سلام ما برسان و وی را اعلام کن که او فلان روز از فلان ماه وفات کند. ابوبصیر گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! به درستی که او از شیعه شما بود. گفت: راست گفتی یا با محمد! آن چه نزدیک باشد بهتر است چون از خدای تعالی برسد و از گناه احتراز کند شیعه ما با شما باشند با ما بود و در درجات با ابوبصیر. گفت: چون بازگردیدم دیر برنیامد که ابوحمزه هلاک شد در آن روز و در آن ساعت که گفته بود.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از سلیمان دیلمی از داود بن کثیرالرّقی که گفت: در پیش ابوعبدالله علیه السلام بودیم من و ابوخطاب و مفضل بن عمر و ابوعبدالله البلغی که کثیرالنوادر آمد و گفت: اصلحک الله و به درستی که این ابوخطاب دوکس را دشنام می‌دهد و ایشان را تبرا می‌کند، پس ابوعبدالله به ابوخطاب نگریست و گفت: کثیر چه می‌گوید؟ گفت: دروغ می‌گوید. گفت: به خدای که او از من نشنید. کثیر گفت: راست می‌گوید از وی نشنیدم، ولیکن خبر داد مرا بدان کسی که وی را به دروغ متهم نمی‌دارم، پس ابوعبدالله علیه السلام گفت: به خدای که اگر ابوخطاب گفته باشد آن‌چه تو می‌گویی به درستی که وی از کار ایشان دانسته

[1] . س: -

است آن‌چه غیر وی نمی داند به خدای که ایشان سینه‌های پدران ما به کینه آورده‌اند و جایی نشستند که ما بدان اولی‌تر بودیم از ایشان، پس خدای ایشان را بیامرزاد! پس بلخی مبهوت شد و تعجّب به ابوعبدالله نگریست. پس ابوعبدالله علیه السلام وی را گفت: یا بلخی! گویی که تو پرهیزگاری نمودی[۱] از آن‌چه از من شنیدی؟ بلخی گفت: چنین بود. گفت: چرا آن دروغ نبود تو را آن شب که نزدیک جوی بلخی بودی؟ بلخی گفت: در نهر بلخ چه بود؟ گفت: آن شب که فلان مرد کنیزک خود را به تو داد تا او را از برای او بفروشی در کنار نهر در زیر درخت با کنیزک جمع شدی. بلخی گفت: به خدای که در آن وقتی تا حال چهل سال گذشته است و من از آن توبه کرده‌ام و به خدای خود گردیده‌ام. ابوعبدالله علیه السلام گفت: آن بر من پوشیده نبود و خدای تعالی توبه تو قبول کند ان‌شاءالله تعالی. آنگه گفت: یا معتب خر مرا زین برنه! زین کردیم، وی بر نشست و ما نیز در خدمت او می‌رفتیم چون به صحرا رسیدیم خر بانگی بکرد وی مقرعه برداشت برسرش زد و گفت: احسن! پس خرساکن شد. آنگه روی به ما کرد و گفت: به خدا که آواز ایشان بالای آواز دوزخیان بود چنان که آواز این خر بالای آواز شما شد و اهل دوزخ به آواز ایشان می‌رنجند چنان که شما به آواز این خر می‌رنجید، آنگه می‌رفت پس از راه بگردید و به موضعی شد که آنجا چاهی بود، خر را نزدیک چاه راند و بلخی را گفت: ما را از این چاه آب ده! بلخی به چاه فرونگریست و گفت: این چاه قعر دور دارد و درو آب نمی‌بینم، پس ابوعبدالله علیه السلام به چاه فرو نگریست[۲] و گفت: **ایّها النحب الزاخر السّامع المطیع لربه استقینا ممّا جعلَ الله فیک باذن الله.**

---

[۱]. س: نیز همین کار نمودی

[۲]. سک: بر چاه مطّلع شد

گفت: پس در چاه نگریستم آب دیدم که بجوشید و بر بالا آمد تا که روی زمین سیلان شد ما همه از آن بیاشامیدیم و چون امام صادق علیه السلام از سرچاه فرا شد آب به چاه فرو شد و همچنان گشت که بود. پس ابومفضل گفت: به درستی که این سنّتی است در شما چون سنّت موسی علیه السلام. صادق علیه السلام گفت: خدای بر تو رحمت کناد. آنگه بگذشت تا به جایی رسید که آنجا درخت خرما بود نزدیک درخت بایستاد و گفت: **ایّتها النخلة السامعة المطیعة لربّها اطعمینا ممّا جعلَ الله فیک.** پس خرمای تر از درخت افشاندن گرفت و ما از آن بخوردیم. پس مفضل گفت: این سنّتی است در میان شما چون سنّت مریم علیها السلام گفت: خدایا بر تو رحمت کناد!

آنگه بگذشت آهویی به پیش آن حضرت آمد و دنبال می‌جنبید و بانگ می‌کرد. صادق علیه السلام وی را گفت: بازگرد که من مهم تو را بسازم! آهو بازگردید. یکی از ما گفت: این تعجّبی بود این آهو چه می‌خواست؟ صادق علیه السلام گفت: وی خود را پناه به من داد و به من خبر آورد که صیّادی جفت وی را شکار کرده است و او را دو بچه خرد است و هنوز به چرا نیامده‌اند از من درخواست که از آن صیاد درخواهم تا جفت وی را رها کند تا بچگانش را شیر دهد من وی را ضمان شدم. مفضل گفت: جانم فدای تو باد! و این در میان شما سنّتی است چون سنّت سلیمان بن داود علیه السلام آنگه برفت و روی به قبله کرد و دست‌ها برداشت و گفت: الحمدلله کماهو اهله. آنگه این آیت برخواند؛ **أم یحسدونَ النّاس علی ما اتیهم الله مِن فضلهِ فقد آتینا آل ابراهیم و آل محمّد الکتاب و الحکمة و آتیناهم ملکاً عظیماً.**

آنگه گفت: به خدای که ماییم آن مردمان که خدای ایشان را در این آیت یاد کرده است و مراد از ناس ماییم و جسد بردگان ماییم و چون بازگردیدیم وی بر سرای خود بایستاد و ما را گفت: بازگردید خدای بر شما رحمت کناد!

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابی بصیر که گفت: با صادق (ع) به حج می‌شدیم دور طواف بودیم وی را گفتم: یابن رسول الله! خدای این خلق را بیامرزد! گفت: یا ابابصیر! بیشتر کسانی که تو می‌بینی کبیان‌اندو خوکانند. گفتم: ایشان را فرا من نمای. پس وی (ع) سخنی بگفت و دست به چشم من بگذرانید ایشان را چنان دیدم که وی گفته بود. آنگه گفت: یا ابابصیر! **انتم فی الجنة تجرون و بین اطباق الجحیم تطلبون فلایوجدون**؛ شما در بهشت باشید با شادی و شما را در اطباق دوزخ می‌طلبند و به خدای که در آنجا جمع نیایند از شما سه کس و به خدای که نع دو کس و نه یک کس.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از سعد بن اسکاف که گفت: روزی به نزدیک ابوعبدالله (ع) بودم و مردی از کوهسار نزدیک وی آمد و هدیه‌ها و تحفه‌ها آورد و از آن جمله انبانی بود و پاره گوشت قدید در آنجا نهاده ابوعبدالله (ع) آن را پیش خود فروکرد و گفت: این قدید را برگیر و به سگان ده! مرد گفت: من آن را از مردی مسلمان خریدم، او گفت: آن کشتار است.[1] پس ابوعبدالله (ع) آن قدید را همچنان که بود در انبان نهاد و سخنی بگفت که من آن را ندانستم که گفت: آنگه به آن مرد گفت: برخیز و این را در خانه خود برو در گوشه خانه بنه! مرد

---

[1]. س: از پیش بر زمین نهاد و گفت: این گوشت مردار است.

چنان کرد، سپس مرد از قدید آواز شنید که می‌گفت: یا ابوعبدالله! مثل مرا فرزندان پیغمبران نخورند. به درستی که من زکی و کشتار نیم، مرد آن انبان برگرفت و به نزدیک صادق علیه‌السلام آورد. صادق علیه‌السلام وی را گفت: تو را چه گفت؟ آن مرد گفت: مرا خبر داد آن‌چه تو مرا خبر دادی. پس امام جعفر صادق علیه‌السلام گفت: ندانسته‌ای یا هارون که ما دانیم آن‌چه مردمان ندانند و مرد بیرون شد و ما از عقب وی می‌شدیم تا آن را در پیش سگ انداخت و سگ بخورد.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد ازحسین بن زید که گفت: ابوعبدالله علیه‌السلام را گفتم: مرا خبر ده از آن‌چه حق تعالی ابراهیم علیه‌السلام را گفت که: **اولم تؤمن قال بلی ولکنّ لِیطمئن قَلبی**. گفت می‌خواهی که مثل آن به تو نمایم. گفتم: آری. گفت: یا باز! یا غراب ! یا طاووس! یا حمامه! پس این مرغان را مصوّر پیش وی دیدم، پس وی علیه‌السلام کارد بر گرفت و ایشان را ذبح کرد و آن را چهار جزو گردانید و آنگه به هم برآمیخت و گفت: یا باز! یا غراب! یا طاووس! یا حمامه! دیدم که بعضی از آن جزو به نزدیک بعضی از آن می‌شد تا که همچو ماهیّت اول شد و پرواز کردند. آنگه گفت: دیدی مثل آن‌که ابراهیم علیه‌السلام دیده بود.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از محمّد بن سلیمان از دواد الرّقی که گفت: نزدیک ابوعبدالله علیه‌السلام نشسته بودم مردی پیش وی آمد و گفت: یابن رسول الله! مرا خبر ده تا علم شما به کجا رسیده است؟ گفت: سؤال تو به چه رسیده است؟[1] گفت: مرا خبر ده از این دریا که در او چیست؟ گفت: شنیدن به گوش دوست داری یا

---

[1] م و س: -

دیدن به چشم؟ گفت: دیدن، پس وی برخاست و دست من و دست آن مرد بگرفت و برفتیم تا به نزدیک دریا شدیم. وی قضیبی در دست داشت بر دریا زد و گفت: ای دریای موج زننده طاعت دارنده پروردگار خود را ظاهر کن از برای ما آن‌چه در توست! پس این دریا شکافته شد و دریای دیگر پدید آمد سفیدتر از برف و نرم‌تر از مسکه و شیرین‌تر از انگبین. آنگه مرد گفت: جانم فدای تو باد! این آب که راست؟ گفت: قایم‌علیه‌السلام راست و اصحاب وی را و به درستی که قایم‌علیه‌السلام غایب گرداند این آب را که بر وی زمین است تا از آن هیچ نیابند. آنگه با خدای تعالی تضرّع کند پس از برای ایشان این آب ظاهر شود تا از آن بیاشامند، آنگه ما به آسمان نگریستیم، اسب ها دیدیم با زین و لگام و بال‌ها داشتند، گفتیم ما همه فدای تو باشیم! که راست این اسبان؟ گفت: قایم‌علیه‌السلام را و اصحابش را. مرد گفت: من یکی از آن را برنشینم؟ گفت: اگر یاران او باشی برنشینی. گفت: از آن آب بیاشامم؟ گفت: بلی اگرشیعه وی باشی، آنگه قضیب بر دریا زد به همان حال اوّل شد.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از بعضی اصحابش که گفت: ابوعبدالله‌علیه‌السلام روزی به ضیعتی از آن خود می‌شد و اصحابش با وی بودند که گرگی روی به وی نهاد و چون غلامانش گرگ را دیدند قصد او کردند، صادق‌علیه‌السلام گفت: دست از وی بدارید که او را حاجتی است، آمد و دست خود برصادق‌علیه‌السلام نهاد و می‌گریست. پس صادق‌علیه‌السلام گوش خود به جانب او داشت گرگ با وی سخنی بگفت که مردمان فهم نکردند، صادق‌علیه‌السلام مثل سخن وی سخنی گفت، پس گرگ بازگردید و می‌رفت، پس اصحاب گفتند: یا حضرت! ما چیزی عجیب دیدیم از تو و این

گرگ حضرت گفت: این گرگ مرا خبر داد که جفت خود را در پس این کوه در غاری گذاشته‌ام و وی را درد زه گرفته است از من درخواست کرد که دعا کنم و از خدای تعالی درخواهم تا وی را از آن رنج خلاصی دهد و فرزند نرینه وی را روزی کند که وی دوستدار ما بود. پس آن را از وی ضمان کردم و ما با صادق‌ عليه‌السلام برفتیم تا به ضیعتش رسیدیم و چند ماه با اصحابش آن جا بماندیم چون از آنجا بازگشتیم در راه آن گرگ و جفتش را دیدیم با بچّه بیامدند و در پیش صادق‌ عليه‌السلام فریاد می‌کردند و خود را بر زمین می‌مالیدند. صادق‌ عليه‌السلام با ایشان سخنی گفت و ایشان برفتند، پس اصحاب چون ایشان را بدیدند، دانستند که آن‌چه حضرت پیش گفته بود راست بود. پس از او پرسیدند که این گرگان چه گفتند؟ گفت: ما را و شما را دعا کردند و من نیز ایشان را دعا کردم و قسم دادم که دوستان و اهل بیت ما را نیازارند و از من قبول کردند آن را آمنّا و صدقنا.

معجزة الاخری

روایت کرده اند از ابراهیم بن سعید که گفت: صادق‌ عليه‌السلام یعنی جعفر بن محمّد عليه‌السلام را دیدم ماهی فرا نمک کرده پیش وی آوردند وی دست بر آن ماهی بسود و ماهی در پیش وی روان شد. آنگه دست بر زمین زد دجله فرات در زیر قدم وی دیدم آنگه به ما نمود کشتی‌های دریا و آنگه مطلع و مغرب آفتاب به ما نمود زودتر از آن‌که کسی بنگرد.[1]

---

[1]. س: -

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از محمّد بن سنان و از محمّد بن صدقه و از یونس بن ظبیان که گفت: پیش صادق علیه السلام بودم وی غلام خود را فرمود تا برود و گوشت بخرد، غلام آمد و گوشت بر طبقی نهاده، آورد و بنهاد. غلام را گفت: بیرون شو! غلام بیرون رفت. آنگه گفت: ای گوشت! گفت: لبیک یا سیّدی و مولای! گفت: تو کیستی؟ گفت: من فلانم. گفت: بر تو رحمت مکناد! چه حاجت بود تو را بدان که کافری و گویی که حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام را نمی‌شناسم و از او بیزار شوی و از اوصیای وی؟ گفت: بدبختی و خدلان، گفت: بیرون رو و خدای تو را لعنت کناد! پس گربه‌ای را دیدم از طبق بیرون شد و گوشت ندیدم. صدق یابن رسول الله.[1]

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از صفوان بن یحیی از جابر که گفت: نزدیک صادق علیه السلام بودیم او برخاست ما هم با او بیرون آمدیم مردی را دیدیم که بزغاله‌ای را خوابانیده بودتا بکشد. آن بزغاله آوازی کرد. صادق علیه السلام گفت: بهای این بزغاله چند است؟ گفت: چهار درم. حضرت امام علیه السلام به وی داد و گفت: وی را رها کن. آنگه چرخی را دیدیم که بر درّاجی نشسته بود[2] و درّاج بانگی کرد. امام علیه السلام به چرخ اشارت کرد دراج را رها کرد. پس گفتم: جانم فدای تو باد کاری عجیب دیدم از تو! حضرت گفت: چون آن مرد بزغاله را می‌خواست بکشد، بزغاله ما را دید. گفت: زنهار می‌خواهم به خدای و بر شما که اهل بیت

---

[1]. م و خ: -

[2]. س: درّاج را گرفته بود

رسول خدایید آن‌چه از من می‌خواهند و درّاج نیز همچنین گفت و اگرشیعه ما مستقیم بودندی سخن مرغان ایشان را شنوایندمی.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از داودبن کثیرالرّقی که گفت: نزدیک صادق‌علیه‌السلام شدم وفرزند او امام موسی‌علیه‌السلام پیش وی آمد صادق‌علیه‌السلام گفت: چگونه‌ای؟ گفت: در حفظ خدا و کنف اویم و در نعمت‌های او می‌گردم و خوشه انگور و نار سبز آرزو دارم، داود گفت: من گفتم: سبحان الله! این زمستان است! حضرت گفت: ای داود به درستی که خدای بر همه چیز قادر است، در بوستان شو! در باغ شدم درختی دیدم خوشه انگور و ناری سبز چیدم، گفتم: ایمان آوردم سراً وعلانیةً به شما و آن را بردم به پیش موسی‌علیه‌السلام بنهادم، بنشست و آن می‌خورد، پس گفت: یا داود! به خدای که این فاضل‌تر است از آن‌که حق تعالی بدان خاص گردانید مریم بنت عمران را از افق غیب.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابی جمیله از عبدالله بن سنان که گفت: صادق‌علیه‌السلام را پرسیدم از حوض کوثر، گفت: آری حوضی است او را می‌خواهی که به چشم ببینی یا به گوش بشنوی؟ گفت: می‌خواهم ببینم. پس دست من بگرفت و مرا از مدینه بیرون برد و آنگه پای خود بر زمین زد جوی دیدم پیدا شد که کنار او را نمی‌توانست دید و جز آن موضع نمی‌دیدم که بر آن جا ایستاده بودیم و همچون جزیره‌ای بود، پس جوی دیدم که می‌رفت از یک جانب آن آبی سفیدتر از برف و از جانب دیگر شیر سفیدتر از برف و در میان آن خمری نیکوتر از یاقوت سرخ و هرگز نیکوتر از آن خمرمیان آن شیر و آن آب ندیدم، پس وی را گفتم:

این آب از کجا می‌آید؟ گفت: این از چشمه‌هاست که خدای تعالی در کتاب خود یاد کرده است؛ دربهشت است چشمه‌ای آب و چشمه‌ای از شیر و چشمه‌ای از خمر که درین جوی می‌رود و بر کنار جوی درخت‌ها دیدم و بر آنجا حوران که نیکوتر از ایشان هرگز ندیده‌ام دور دست ایشان از اناها که هرگز از آن نیکوتر ندیده ام و از جنس اناهای دنیا نبود، به نزدیک یکی از آن کنیزان به دست اشارت کرد تا وی را آب دهد و من بدان کنیزک نگریستم و وی میل کرد تا آب از جوی بردارد درخت نیز با وی بجنبید، پس آب برداشت و به وی داد وی آن را به من داد. بیاشامیدم و هرگز شرابی ندیدم از آن نرم تر و خوشبوتر و گویی بویش چون بوی مشک بود و در قدح نگریستم دو سه نوع شراب بود. گفتم: جانم فدای تو باد! هرگز مثل این ندیده‌ام و مرا ظن نبود که چیزی چنین باشد. گفت: این کمترین چیزی است که خدای تعالی از برای شیعه ما ساخته است. به درستی که مؤمن را چون وفات رسد روحش را بدین جوی آرند و درین مرغزار سیر می‌کند و این شراب را می‌آشامد و دشمن ما را چون وفات رسد روحش به وادی برهوت شود و جاویدان در عذاب بود و از زقّوم می‌خورد و از حمیم آبش می‌دهند. پس با خدای تعالی پناه گیرید از آن وادی.[1]

معجزة الاخری

روایت کردبه اسناد از ابی بصیر که گفت: چون داود بن علی معلّی بن خنیس را بکشت و بردار کرد آن بر صادق عليه السلام عظیم و سخت و دشوار آمد، پیش داودبن علی شد و گفت: ای داود! به چه جرم مولای مرا بکشتی؟ گفت: من وی را نکشتم. گفت: پس که گشت؟ گفت: نمی‌دانم. گفت: دروغ نیز می‌گویی! به

[1]. م: تا از آن وادی که شیعهٔ ما آب و شراب خورد نصیب تو بود.

خدای که راضی نشدی چون وی را به عدوان و ظلم بکشتی و بر دارش کردی و خواستی که نام وی بلندگردانی به خدای که وی نزدیک حق تعالی قدر و جاه بیش از تو دارد واز تو گرامی‌تر است و تو را از خدای موقف بود از برای وی بنگر تا چگونه از او خلاص خواهی شد و خواهی خلاص یافت. خدای را بخوانم و بر تو سنه خواهم. گفت: مرا به دعای خود می‌ترسانی. صادق‌علیه‌السلام از پیش وی بیرون شد چون شب درآمد غسل کرد و جامه دعا بپوشید و ساعتی به خدای خود تضرّع کرد و گفت: پروردگار را تیری از تیرهای خود برو زن که دل وی را بشکافد، آنگه غلام خود را فرمود که گوش کن ببین که آوازی می‌شنوی که این فاسق فریاد کند درین بود که فریادکنندگان فریاد برآوردند بر داودبن علی پس ابوعبدالله‌علیه‌السلام به سجده در افتاد و می‌گریست تا که صبح برآمد و در سجده می‌گفت: **شکراً للعزیز، شکراً للکریم. شکراً للدایم القایم الّذی یُجیب المضطر و یکشف السّوء.** چون بامداد شد داود بن علی مرده بود و مردمان پیش صادق‌علیه‌السلام آمدند و وی را به مرگ داود تهنیت گفتند: پس صادق‌علیه‌السلام گفت: به خدای که وی به دین ابولهب مرد و من خدای را بخواندم و بر او سنه کردم وخدای تعالی دعای مرا اجابت کرد و به درستی که وی به ظلم و عدوان معلی بن خنیس را بکشت و پنداشت آن دشمن خدا که الله تعالی دعای مظلوم را اجابت نکند و دروغ گفت، به درستی که خدای تعالی دعای مظلوم را در حق وی اجابت کرد و وی را به تعجیل به هاویه فرستاد.

معجزة الاخری

روایت کرد از محمّد بن سنان از جماد بن عثمان از معلی بن خنیس که گفت: نزدیک صادقعليه‌السلام بودم و مرا گفت: چون است که تو را اندوهناک می‌بینم. گفتم یا حضرت! شنیدم که در عراق وباست از عیال خود اندیشناکم، حضرت به من گفت: می‌خواهی که ایشان را ببینی؟ گفتم: آری، گفت: رویت بگردان! روی بگردانیدم. آنگه مرا گفت: بنگر! چون بنگریستم صورت سرای خود دیدم در پیش چشم خود. آنگه مرا گفت: در سرای خود شو! در سرای شدم از خرد و بزرگ همه ایشان را دیدم و با ایشان لحظه‌ای نشستم بعد از آن مرا گفت: بیرون آی! بیرون آمدم، آنگه مرا گفت: روبگردان چون بنگریستم هیچ ندیدم.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از احمدبن نصر از عبدالله بن ابنت از ابی لیلی که گفت: ابوجعفرابوالدوانیق کس به ابوعبداللهعليه‌السلام فرستاده بود وی را آوردند و ابوجعفر دوانقی مرا خواند چون به پیش او رسیدم، شنیدم که می‌گفت: به تعجیل وی را بیارید و خدای مرا بکشاد و اگر من وی را نکشم و خدای تعالی زمین را از خون من آب دهاد و اگر من زمین را از خون وی آب ندهم، پس پرسیدم که با که دارد گفت با امام جعفر صادقعليه‌السلام درین سخن بودیم که جماعتی از سرهنگان آمدند و وی را آوردند چون حضرت بدو رسید لب می‌جنبانید، چون ابوجعفر دو انقی بدو نگریست گفت: مرحبا یابن رسول الله! وی را بر فراش و مسند خود جای داد، حضرت بنشت. آنگه طعام آوردند، دیدم که ابوجعفر دوانقی لقمه‌ای طعام بر می‌داشت و به دهن حضرت می‌نهاد و حاجت‌ها که داشت تمامی را روا کرد و حضرت را رخصت کرده، مراجعت نمود. من وی را گفتم: یا حضرت! من سخن

از این مرد شنیدم و چون تو بدو رسیدی و لب بجنبانیدی شک نکنم که چیزی خواندی، اگر صواب دانی آن بر من آموزی که هرگاه پیش آوردم بخوانم که من مبتلا شدم از دست ایشان. گفت: آری، من گفتم: **ما شاء الله، ماشاء الله لآیاتی بالخیر الا الله، ماشاء الله لایصرف السّوء الّا بالله. ماشاء الله کل نعمه فمن الله. ماشاء الله لاحول و لاقوه الّا بالله.**

معجزة الاخری

روایت کرد از ابن شاذان القزوینی از محمّد بن جریر ازعبدالله بن محمّد از عمّاربن زید از ابراهیم بن سعد که گفت: صادق﷣ را گفتم توانی که آفتاب را به دست خود امساک کنی و بازداری؟ گفت: اگر خواهی آن را از تو حجاب کنم؟ گفتم: بکن! پس وی را دیدم که آفتاب را بکشید همچنین که چهارپار را به عنان بکشند، پس آفتاب سیاه گشت و گرفته شد و آن به چشم اهل مدینه بود تا که همه بدیدند و بازگردانید.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از هارون القسم بن عیسی الهاشمی از عیسی بن مهران که گفت: مردی از اهل خراسان ماوراءالنهر و نعمت بسیار داشت و دوستدار اهل بیت بود و معترف به فضل ایشان و هر سال به حج شدی و برخود وظیفه کرده بودی از مال خود هر سال هزار دینار از برای امام جعفر صادق﷣ و دختر عمّ وی در خانه وی بود و درتوانگری و دیانت بی‌مثل بود. پس سالی زن وی را گفت: ای پسر عم امسال مرا با خود به حج بر که در حج چند خصلت دارد و آن را دوست دارم؛ یکی آن که وامی که خدای بر من است قضا کنم و دیگر آن‌که حرم خدای و رسول خدا و اولاد رسولش را ببینم و با ایشان مواسا کنم از مال

خود دون مال تو، مرد وی را اجابت کرد[۱] زن ساز حج کرد واز برای زنان و فرزندان صادق علیه السلام جامه‌های فاخر و جواهر بسیار راست کرد و شوهرش آن هزار دینار که از برای حضرت امام جعفر صادق علیه السلام وظیفه داشت درکیسه نهاد و آن کیسه را در درجی که زرینه زن در آنجا بود بنهاد و روانه شدند و برفتند. چون به نزدیک مدینه رسیدند و به شهر رفتند مرد به نزدیک امام جعفر صادق علیه السلام شد و بر وی سلام کرد و وی را اعلام کرد که اهل خود را به حج آورده است و از وی دستوری خواست تا اهل خود را به حرم وی فرستد تا دولت دیدار ایشانش میسّر شود. ابوعبدالله علیه السلام دستوری داد، زن به حرم عالی اندرون رفت و آن‌چه تحفه و هدیه‌ای که آورده بود بر ایشان تفرقه کرد[۲] و آن روز در آن‌جا بماند و آنگه بازگردید و به خانه خویش آمد چون روز دیگر شد شوهرش گفت آن هزار دینار بیار تا به فرزند رسول خدا تسلیم کنم! زن گفت: آن‌جا که نهاده‌ای برگیر! مرد آن درج برگرفت و به قفل ومهر آن نگریست.آنگه مهر برگرفت و قفل برگشاد و آن زر در آن‌جا نبود، زن را از آن پرسید. گفت: مرا بدان علمی نیست و با ما کسی نیست که تهمت کنیم این کاری است که بر ما افتاده است و فکری می‌باید کرد. مرد زرّینه و جامه زن را برگرفت و به پیش همشهری خود برد که با وی به حج آمده بود گرو نهاد و هزار دینار از وی قرض کرد و پیش صادق علیه السلام آورد و احوال با وی بگفت، صادق علیه السلام گفت: باکی نیست و آن هزار دینار به ما رسید، مرد گفت: چگونه بود یا حضرت که آن را هیچ کس ندانست جز من و دختر عمّ من؟! حضرت گفت: ما را دست تنگی پدید آمد کس

---

[۱]. س: اجازت داد

[۲]. س: گذرانید

فرستادیم تا آن را آوردند، مرد را از آن بصیرت زیاده شد و شادمان گشت و زرّینه‌ای که گرو کرده بود بازستد و چون به منزل خود شد زن خود را در حال جان کندن دید، از حال وی پرسید. گفتند: وی را درد دلی پدید آمد و چنین شد برآن حالت زن وفات کرد. مرد چشم زن را بخوابانید و دهنش ببست و در حال ساز کفن کرد و حنوط و گور کن گرفت و پیش صادق‌علیه‌السلام شد و از وی درخواست جهت زن نماز کند. پس صادق‌علیه‌السلام دو رکعت نمازکرد و دست برداشت و دعا کرد آنگه با آن مرد گفت: به منزل خود رو که اهل تو نمرده است و به سلامت بود، مرد به منزل خود شد زن را چنان یافت که صادق‌علیه‌السلام گفته بود، پس خدای را حمد و ثنا گفت و قصد مکّه کرد و صادق‌علیه‌السلام نیز در آن سال به حج رفت، پس آن زن گرد خانه کعبه طواف می‌کرد که صادق‌علیه‌السلام را دید که طواف می‌کرد و مردمان گرد وی گرفته بودند، آن زن شوهر را گفت: این مرد کیست؟ گفت: این است ابوعبدالله جعفر بن محمّد باقرعلیه‌السلام زن گفت: به خدای که این آن مرد است که وی را دیدم دست در میان ساق عرش زده شفاعت می‌کرد و خدای تعالی روح مرا به کالبد من فرستاد وصدق یابن رسول الله! جان نویسنده و خواننده فدای جدّ وآبا و اجداد و پیروان خاص شما باد![1]

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از داود بن رقی که گفت: نزدیک ابوعبداللهعلیه‌السلام به مدینه بودم جوانی درآمد و می‌گریست. حضرت گفت: ای جوان چرا می‌گریی؟ گفت: خدای تعالی مرا فدای تو کناد! نذر کرده بودم که اهل خود را به حج برم چون به مدینه رسیدم اهلم وفات کرد. حضرت گفت: برو که وی خرما می‌خورد. مرد

---

[1]. م وخ: -

گفت: به خدای که وی وفات کرد من وی را در کفن پیچیدم، گفت: برو که وی خرما و مویز می‌خورد. پس جوان بیرون شد و من از تعجّب از پی وی روان شدم، پس بازگردید شادان و خندان. گفتم: چیست؟ گفت: نزدیک زن شدم وی را دیدم نشسته و کاسه مویز و خرما پیش وی نهاد و می‌خورد و من بازگردیدم مرا گفت: **اولم تومن**؟ گفتم: بلی **ولکن لِیطمئنّ قلبی**. چون روز عرفه بود، گفت: یا داود! به درستی که من مشتاق شدم به خانه خدای. گفتم: یا سیّدی! فردا عرفات است چون نماز خفتن بکنم ناقه مرا پالان و مهار کن! چنان کردم. پس وی بیرون آمد و قل هوالله احد برخواند و می‌رفت، پس ساعتی از شب برفتیم آنگه گفت: یا داود اشتر بخوابان! گفتم: این چه موضع است؟ گفت: این خانه خدای است چون صبح بر آمد بانگ نماز و قامت بگفت به حی علی خیر العمل آل محمّد خیرالبریه بگفت و مرا بر جانب راست خود بداشت و دو رکعت نماز بگذارد در رکعت اول الحمد والضحی برخواند و در رکعت دوم الحمد و قل هوالله و قنوت کرده، سلام بداد. آن جوان و زنش بگذشتند زن شوهر را گفت: این آن جوان است که روح مرا قبض کردند پیش از وفای نذر. مرد گفت: یا ویحک! این سیّد مردمان است و برگزیده شاه مردان است جعفر بن محمّد علیه السلام است. پس زن فرا شد تا دستش را بوسه دهد گفت: برو بر زنان نیست شناختن علی ابن ابی طالب علیه السلام.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از داود بن رقی که گفت: دو برادر از اهل کوفه بیرون شدند به زیارت و در بیابان می رفتند چون به شش فرسنگی کوفه رسیدند یکی از ایشان سخت تشنه شد چنان که از خر بیفتاد و از تشنگی بمرد و یکی آنجا

بماند و سخت غمناک شد، پس برخاست و دو رکعت نماز بگزارد و خدای را بخواند و به محمّد و علی و امامان علیهم‌السلام تا امام جعفر علیه‌السلام وسیلت جست و ایشان را می‌خواند و به صادق علیه‌السلام پناه داد ناگاه شخصی را دید ایستاده می گوید که قصه تو چیست؟ گفت: اینک برادرم از تشنگی هلاک شد و اینجا دهی و کسی نیست که مرا یاری دهد. پس آن مرد پاره عود خوشبو به وی داد وگفت: این را در میان هر دو لب وی نه! چنان کردم وی چشم بگشاد و راست بنشست. پس برادرش گفت: تو تشنه‌ای؟ گفت: نه! آنگه هر دو برفتند و زیارت کردند و سه روز آن‌جا بودند آنگه به کوفه شدند، پس آن مرد که دعا می‌گفت برنشست و به مدینه شد پیش ابوجعفر علیه‌السلام وی را گفت: بنشین! حال برادرت چون است و کو آن عود پاره؟ گفت: یا سیّدی چون برادر را آن حادثه افتاد من سخت غمناک شدم و چون خدای تعالی برادرم را زنده کرد من از شادی آن عود را فراموش کردم. پس امام جعفر علیه‌السلام وی را گفت: آن شب برادرم خضر علیه‌السلام پیش من آمده بود من وی را پیش تو فرستادم به پاره عود از ساق عرش و آنگه به خازن خود نگریست و گفت آن سقط را پیش من آر! پس آن پاره عود ازآنجا بیرون آورد و به وی نمود صدق یابن رسول الله!

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابی بصیر که گفت: ما به نزدیک ابوعبدالله علیه‌السلام نشسته بودیم، مردی درآمد و گفت: یابن رسول الله! دلالتی نمای که می‌خواهم آن را بشنوم. حضرت گفت: خرما بیارید! طبقی خرما پیش وی آوردند و هیچ کس را ندیدیم که آن را آورد، پس یک خرما از آنجا برگرفت و گفت: سخن گوی ای خرما! خرما به زبان فصیح گفت: **اشهد ان لااله الّا الله وحده لاشریک له و اشهد**

انّ محمّد عبده و رسوله و اشهد انّک حجة علی خلقه. پس آن خرما را به آن مرد داد و گفت: بخور و استخوان آن را نگاهدار! مرد خرما بخورد و در استخوان آن نگریست برآنجا نوشته بود که آل محمّد و آل الله. حضرت گفت: آن را بر زمین انداز! بر زمین انداخت، زمین شکافته شد و بر زمین فرو شد و به دریا رسید و از دریا به هوا رفت و به زمین قرار گرفت و درخت خرما شد و آن درخت بر بالا می‌آمد تا به زمین دنیا قرار گرفت، پس حضرت گفت: ای درخت سخنی بگوی! درخت به زبان فصیح گفت: **اشهد انّ لااله الّا الله وحده لا شریک له و اشهد انّ محمّد عبده و رسوله و اشهد انّک حجة الله علی خلقه.** آنگه گفت: ای درخت میودار شو! در حال خرمای تر پدید آمد آنگه گفت: ای درخت سخن گوی! درخت سخن گفت آن چنان که اول بار گفت، حضرت گفت: بسم الله گویید و پیش آیید و خرما بخورید! پس از آن خرما بخوردیم و هیچ خرمای نخوردیم و نچیدیم که به جای آن خرمای دیگر پدید نیاید، آنگه گفت: ای درخت فروشو! پس درخت از زمینی به دریایی فرو می‌شد از دریای به زمینی تا که در هوا قرار گرفت چنان که اول بار بود و از دریاها و زمین ها فراهم شد و ما هیچ دلیل نشنیدیم عجب‌تر ازین و مرد برخاست و از ما غایب شد و ندانیم که کجا شد[1] و ما وی را نشناختیم پیش از آن و پس از آن.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از حسین بن مختار و اسماعیل بن جابر که گفت: من در سرای ابوعبدالله علیه السلام ایستاده بودم به مکّه و او طعام می‌خورد، پس غلام خود را فرستاد که در چاه زمزم آب بیارد، غلام دیر کرد آنگه آب نیاورد، ابوعبدالله علیه السلام

[1]. س: -

احوال پرسید. غلام گفت: صاحب زمزم گفت: تو غلام کیستی؟ گفتم: غلام جعفر بن محمّد، تعرّض گفت: خدای اهل عراق! پس صادق روی به قبله کرد و دست برداشت و دعا کرد و به غلام گفت: برو بنگر تا چه بینی؟ غلام برفت و بازآمد و گفت: آن مرد را مرده یافتم و مردمان وی را بیرون می‌آوردند و می‌گفتند: وی بر پای ایستاده بود همچنان بر پای بمرد.[1]

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابی الصامت که گفت: پیش ابوعبدالله رفتم و کلید سرای با من بود که کرایه گرفته بودم، از او چیزی پرسیدم چون بنگریستم آن کلید که با من بود شیری شده بود، گفتم: پناه می‌گیرم به خدا و به رسول خدا و به فرزندان عترتش از خشم وی، پس حضرت گفت: یا ابوصامت! چون یکی از شما پیش عالمی آید باید بنگرد که چگونه از او سؤال خواهد کرد کلید خود را برگیر! چون برگرفتم کلید بود.

معجزة الاخری

روایت کرد عبدالرّحمن بن الحجاج گفت: با ابوعبدالله بودیم میان مکّه و مدینه و او بر استری نشسته بود و من بر درازگوشی و با ما هیچ کسی دیگر نبود. گفتم: یا سیّدی! چه واجب است از بزرگی حق امام گفت: یا عبدالرّحمن! امام اگر این کوه را گوید برو! برود. من نگریستم کوه را دیدم که می‌رفت، پس حضرت بدو نگریست و گفت: تو را نخواستیم، کوه بایستاد و یکی از اصحاب روایت کرد که مالی پیش ابوعبدالله برده بودم و من آن را بسیار می‌شمردم غلام را بخواند و طشتی خواست و سخنی بگفت و اشارت بدان طشت کرد و

---

[1]. س: وی همچو ایستاده بود مرد

دینارها از آن طشت بیرون می‌آمد تا که حایل شد میان وی و میان غلام. آنگه به من نگریست و گفت: شما پندارید که ما محتاجیم به چیزی که در دست شماست و ما از برای آن می‌ستانیم تا شما را پاک گردانیم

معجزة الاخری

روایت کرد صبیح بن الاشعث البزاز الکوفی که گفت: پیش مفضل بودم که رقعه‌ای بدو آمد از مولانا الصادق در آنجا نظر کرد و برخاست و بر من تکیه کرد و ما رفتیم تا به در حجره صادق علیه السلام پس عبدالله بن وساح بیرون آمد و گفت: بشتاب برو و این صاحبت یا مفضل! پس ما در رفتیم مولانا الصادق علیه السلام را دیدیم بر کرسی نشسته و زنی در پیش وی، پس گفت: یا مفضل! این زن را فراگیر و به بیابانی برو، بنگر تا کارت چگونه شود و زود به نزدیک من آی! مفضل گفت: امر مولای خود را امتثال کردم زن را به بیابان بردم و چون در میان بیابان رسیدم منادی شنیدم که آواز داد، حذر کن یا مفضل! پس من از پیش آن زن دور شدم و میغی سیاه برآمد و سنگ برو بارید تا از آن زن هیچ اثر ندیدم، پس از آن بترسیدم و زود پیش مولای خود شدم و خواستم که وی را حدیث کنم بدان‌چه دیدم، پس صادق علیه السلام بر من سبقت کرد و گفت: یا مفضل! آن زن را می‌شناسی؟ گفتم. یا مولای من نه! گفت: این زن فضال بن عامر بود و من وی را به فارس فرستاده بودم تا آنجا اصحاب مرا فقه آموزد و چون خواست که از خانه بیرون رود زن را گفت: این مولای من جعفر گواه است بر تو با من خیانت مکن در نفس خود! زن گفت: آری اگر بر توخیانت کنم درنفس خود خدای تعالی از آسمان عذابی برمن بارد. واقع آن که هم درین شب خیانت کرد خدای تعالی بر وی بارانید آن‌چه وی

می‌طلبید. یا مفضل چون پرده خود بدرد وخدای شناس بود، حجاب خدای دریده باشد و پشت خود شکسته باشد و عقوبت به عارفان شتابنده‌تر باشد.

معجزة الاخری

روایت کرد علی بن حمزه که گفت: با صادق‌علیه‌السلام به حج می‌شدیم در راه در زیر درخت خرما بنشستیم، حضرت‌علیه‌السلام لب مبارک بجنبانید و دعای بخواند من فهم نکردم که چه خواند و گفت: ای درخت خرما! ما را طعام ده از آن‌چه خدای تعالی در تو پدید کرد از روزی بندگانش چون بدان درخت نگریستم به سوی امام جعفرعلیه‌السلام میل کرد وخرمای تر پدید آمد. حضرت فرمود که بسم الله بگویید و بخورید! از آن بخوریم. پس اعرابی گفت: هرگز جادویی ازین عظیم‌تر ندیدم. پس صادق‌علیه‌السلام گفت: ماییم وارثان انبیاء و در میان ما نه ساحر بود و نه کاهن و ما خدای را بخوانیم که وی ما را اجابت کند و بخواهی تا خدای را بخوانم تا تو را سگی گرداند و به منزل و پیش اهل خود شوی واز برای ایشان تبصبص کنی؟ اعرابی گفت: آری می‌خواهم، پس صادق‌علیه‌السلام دعا کرد و خدای را بخواند، اعرابی در ساعت سگی شد و سر در بیابان نهاد برفت. پس صادق‌علیه‌السلام مرا گفت: از پی وی برو! برفتم، سگ رفت تا به قبیله خود رسید وتبصبص می‌کرد از برای اهل و عیال خود و ایشان چوب برگرفتند و او را می‌زدند و بیرون می‌کردند، من بازگردیدم و پیش صادق‌علیه‌السلام آمدم و وی را بدان خبر دادم و ما در سخن بودیم که وی بیامد و پیش حضرت امام‌علیه‌السلام بایستاد و اشک از هر دو چشم می‌بارید و در خاک می‌غلطید و بانگ و فریاد می‌کرد، پس صادق‌علیه‌السلام را برو رحمت آمد و دعا کرد و از خدای تعالی درخواست تا دیگر باره اعرابی شد. حضرت امام‌علیه‌السلام گفت: یا اعرابی! ایمان آوردی؟ گفت:آری هزار بار صدق یا بن رسول الله.

معجزة الاخری

روایت است از ربیع حاجب منصور که گفت: منصور کس فرستاد و هفت مرد را از اهل بابل بخواند و گفت: شما به سحر میراث یافتید از پدران خویش از عهد موسی بن عمران و ابوعبدالله جعفر بن محمّد علیه السلام ساحر است همچو شما پس سحر کنید و وی را مبهوت کنید. من شما را عطاهای بزرگ بخشم، پس ایشان برخاستند و به مجلس منصور هفتاد صورت ساختند از صورتهای سباع و هر یکی از ایشان در بر صاحب خود نشستند و منصور بر تخت خود نشسته و تاج مرصّع بر سر نهاده، پس حاجب خود را گفت که کس به ابوعبدالله فرست و او را حاضر کن! چون صادق علیه السلام درآمد به منصور و بدان ساحران نگریست و آن‌چه ساخته بودند از برای وی در خشم شد و گفت: وای بر شما! مرا می‌شناسید؟ منم آن حجّت خدای که سحر پدران شما را باطل گردانید در عهد موسی بن عمران و ندا در داد به آواز بلند که ای صورت‌ها هر یکی صاحب خود را بگیرید! به فرمان خدای تعالی هر سباعی برجست و صاحب خود را فرو برد و منصور بیهوش شد و از تخت درافتاد و چون به هوش آمد، گفت: الله یا ابا عبدالله! بر من رحمت کن که من توبه کردم، پس صادق علیه السلام گفت: بر تو عفو کردم آنگه منصور گفت: یا سیّدی! این سباع را بگوی تا آن مردان را به جای خود رد کنند. گفت: هیهات! اگر عصای موسی سحرهای فرعون را رد کردی، این سباع نیز ساحران را ردکنند.

معجزة الاخری

روایت کرد محمّد اسقنطوری و او وزیر منصور دوانیقی بود و به امامت صادق علیه السلام گفت: روزی پیش خلیفه شدم اومتفکّر بود، گفتم: یا امیرا! این تفکّر

چیست؟ گفت: به درستی که از فرزندان فاطمه علیهاالسلام هزار کس را بکشتم و سیّد و امام ایشان را بگذاشتم، گفتم: آن کیست؟ گفت: جعفربن محمّد علیهماالسلام و من دانسته‌ام که تو به امامت می‌گویی و به درستی که وی امام من است و امام تو و امام همه خلق ولیکن این ساعت از او غافل شوم، ابن سقنطوری گفت: به خدای که دنیا بر من تاریک شد آنگه خوان بیاوردند و چون از طعام و شراب فارغ شد حاجب را فرمود تا مردمان تمامی بیرون کرد من و وی بماندیم، آنگه سیّاف را بخواند و گفت: این ساعت جعفربن محمّد علیهماالسلام را حاضر کن و وی را به سخن مشغول دار و چون من عمامه از سر خود بردارم تو گردن وی را بزن! سیّاف گفت: نعم و من از عقب وی برفتم، گفتم: ویلک یا سیّاف! این پسر رسول خداست وی را می‌کشی؟! گفت: لا والله آن نکنم! گفت: پس چه خواهی کرد؟ گفت: چون جعفربن محمّد علیهماالسلام حاضر شود وی را به سخن مشغول کند و کلاه از سر بردارد من گردن دوانیقی را بزنم و باک ندارم که کارم به چه رسد،[۱] گفتم: رای این است، پس جعفربن محمّد علیهماالسلام را حاضر کردند، بیامد بر خر مصری نشسته و در موضع خلفا فرود آمد پس در پرده اول بدو رسیدم و وی می‌گفت: یا کافی موسی فرعون اکفنی شرّه آنگه بدو رسیدم در آن پرده که میان وی و میان دوانیقی بود و وی می‌گفت: یا دایم یا دایم و آنگه لب‌ها بر هم نهاد و ندانستیم که چه می‌گوید و من سقف را دیدم که موج می‌زد همچنان که کشتی در میان دریا و دوانیقی را دیدم که در پیش وی می‌دوید و سر و پا برهنه و دندان‌ها بر هم می‌زد و لرزان و هراسان بازوی وی را گرفته وی را بر تخت خود نشاند و در

---

[۱]. س: -

پیش وی به زانوی ادب بنشست مانند بنده‌ای که در پیش مولای خود بنشیند[1] و گفت: مولای من چرا آمدی؟ گفت: مر خواندی، بیامدم. گفت: مرا امر کن بدان چه خواهی، گفت: از تو خواهم که مرا نخوانی تا که من پیش تو آیم،[2] گفت: سامع و مطیع‌ام فرمان تو را. آنگه صادق‌علیه‌السلام برخاست و بیرون شد و دوانیقی را لحاف‌ها و سنجاب‌ها و سمورها پوشیدند و لرزه براندامش افتاده بود و بیدار نشد تا نیم شب چون بیدار شد گفت: تو اینجا نشسته‌ای؟ گفتم: بلی! گفت: چه تعجّب دیدی؟ گفت: به خدای که چون جعفربن محمّدعلیه‌السلام درآمد این قصر خود را دیدم که موج می‌زد چون کشتی در میان دریا و اژدهایی دیدم که دهن باز کرده و لب زیرین را برین قبه من نهاده و لب بالا را بر بالای من نهاده و به زبان تازی می‌گفت که: خدای تعالی مرا فرموده است ای دوانقی! من تو را فرو برم با اهل این کوشک اگر حرکتی کنی چون آن بدیدم عقلم از جای رفت و دست و پایم به لرزه درآمد. من گفتم: این از سحر است؟ گفت: خاموش باش که امام جعفر صادق‌علیه‌السلام خلیفه خدای تعالی است.

معجزة الاخری

روایت است از سیّد ابوهاشم اسماعیل بن محمّد الحمیری که گفت: نزدیک صادق‌علیه‌السلام شدم و گفتم: یابن رسول الله خبر به من رسید که تو مرا می‌گویی که او هیچ نیست و من عمر خود در هواداری شما به سر آورده‌ام و از مردمان هجران گزیده‌ام در کار شما. صادق‌علیه‌السلام گفت: تو گفته‌ای این شعر؛

حتی متی الی متی و لم الهدی   یابن الوصی و انت حتی ترزق

---

[1]. م: –

[2]. س: گفت: بعد ازین مولای منی، از تو می‌خواهم که مرا بخوانی تا که پیش تو آیم دیگر سامع و مطیعم و فرمان تو راست

تتوی برضوی لایزال ولایری　　　ومنا الیک من الصبابة اولق

و می‌گویی که محمّد بن حنیفه به شعب رضوی است و شیری برجانب راست وی و پلنگی بر جانب چپ وی روزی وی بدو می‌رسانند بامداد و شبانگاه وای بر تو به درستی که رسول خدای ﷺ و علی و حسن و حسین علیهم‌السلام از او بهتر بودند و شربت مرگ چشیدند، گفت: اکنون بر آن هیچ دلیل هست؟ گفت: آری! به درستی که پدرم مرا خبر داده است که وی برو نماز کرد و دفن کرد وی را من نشانی به تو نمایم. آنگه دست وی گرفت و به سرگور وی برد و دست بر آنجا زد و دعا کرد و خدای را بخواند، پس گور شکافته شد و مردی ظاهر گشت موی سر و محاسن سفید و خاک از سر و روی خود می‌افشاند و می‌گفت: یا اباهاشم! مرا می‌شناسی؟ گفتم: نه! گفت: منم محمّد بن علی الحنیفه به درستی که امام بعد از حسین علیه‌السلام علی بن الحسین علیه‌السلام است آنگه محمّد بن علی آنگه این مرد و سر درگور فرو برد و گور فراهم آمد و آنجا اسماعیل قصیده‌ای بگفت والقصیدة الطویلة.

معجزة الاخری

روایت کرد حسن بن علی بن فضال که گفت: موسی بن عطیة النیشابوری گفت که: وفد در خراسان و علمای آن نواحی قصد سرای من کردند و علماء شیعه جمع آمدند و مرا اختیار کردند و ابوالبابه و طهمان و جماعت دیگر را گفتند ما راضی شدیم و شما را پسندیدیم که به مدنیه شوید و بپرسید آنجا خلیفه و قایم مقام امام کیست تا کار خود به گردن وی افکنیم که ما شنیدیم که باقر علیه‌السلام درگذشت و نمی‌دانیم که وی کرا نصب کرد و بعد از خود از آل رسول ﷺ و فرزندان علی و فاطمه علیهاالسلام وصدهزار درم سیم به ما دادند و گفتند یا امام را از

برای ما طلب کنید و بشناسید وی را مطالبه کنید به شمشیر و ذوالفقار و قضیب و برد و خاتم و لوحی که در او اثبات امامان از فرزندان علی و فاطمه علیهما السلام بود و هر که این چیزها نزدیک وی یابید مال بدو تسلیم کنید. ما مال برگرفتیم و به مدینه آمدیم و به مسجد رسول خدا صلی الله علیه و آله فرود آمدیم و دو رکعت نماز بگزاردیم و پرسیدیم که قیام کننده به کار مردمان و خلیفه و امام در میان شما کیست؟ گفتند: زید بن علی و برادرزاده وی جعفر بن محمّد علیه السلام پس روی به سوی زید نهادیم و برو سلام کردیم، جواب داد و گفت: از کجا آمده‌اید؟ گفتم: از زمین خراسان تا امام خود را بشناسیم و کسی را که تقلّد او کرده است،[۱] وی گفت: برخیزید! برخاستم او در پیش و ما پس سر او تا در سرای خود آمد[۲] و از برای ما طعام آورد طعام خوردیم آنگه گفت: شما چه می خواهید؟ گفتیم: می‌خواهیم که ذوالفقار و برد و خاتم و قضیب و لوح که در او اثبات ائمه علیهم السلام بود، کنیزک خود را بخواند و آن کنیزک سقطی بیاورد و وی از آن سقط شمشیر بیرون گرفت در پوستی ادیم سرخ و گفت: این است ذوالفقار و قضیبی بیرون آورد و درجی خواست از سیم از آنجا انگشتری بیرون آورد و آن لوح را بیرون نیاورد که اثبات امامان علیهم السلام درآنجا باشد، پس ابوالبانه از نزدیک من[۳] برخاست و گفت: برخیزید تا بامداد به نزدیک مولای خود شویم وآن‌چه محتاج آنیم تماماً طلب کنیم و آن‌چه نزد ماست تماماً به او دهیم، پس برفتیم تا نزدیک جعفر بن محمّد علیه السلام ما را گفتند: او به حایطی رفته است یک ساعت درنگ کردیم وی بیامد و گفت: یا موسی بن عطیه نیشابوری و یا لبانه و ای طهمان و ای جماعت آیندگان خراسان

---

[۱]. س: -

[۲]. م: و به سوی خانه خود روان شد

[۳]. م و خ: -

پیش ما آیید و آنگه گفت: یا موسی! بدگمانی به پروردگار و به امام خود آن سیم که با تو بود چرا سیمی دیگر در آنجا کردی و آن زر که داشتی به زری نهادی و برداشتی چرا خواستی که امام خود را امتحان کنی و بدان‌چه نزدیک وی است در آن و جمله مال صدهزار درم است، موسی بن عطیه گفت: چون از وی این شنیدیم به سجده درافتادیم و دانستیم که اوست صاحب دین خدای عزّوجلّ و ولی او، پس مرا گفت: سر بردار یا موسی عطیه که زمین و هر چه در زمین است خدای راست و رسول وی را و امام را بعد از رسولش پیش عمّم زید شدید و وی از برای شما سقط بیرون آورد و شما بدیدید آن‌چه دیدید و از پیش برخاستید و پیش من آمدید[۱]. آنگه گفت: یا موسی بن عطیه وافدان اهل شهر شما را فرستاده‌اند تا امام را بشناسید و وی را مطالبه نمایید به شمشیر و ذوالفقار و بدان رسول صلی الله علیه و آله را فضل نهادند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام را بدان نصرت کردند، پس زید پیش شما آورد آن‌چه دیدید آنگه به دست اشارت کرد بر نگین انگشتری از آن وی و آن نگین برکند و آنگه گفت: پاک آن خدای را که ذخیره‌ها به ودیعت به ولی خود داد و نایب در میان خلقان خود تا قدرت بدیشان نماید و حجّت برایشان لازم بود تا چون ایشان را بر آتش عرضه دارند بعد از آن‌که امر وی را خلاف کرده باشند و گویند این حق نیست و جواب دهند ایشان که بلی و ربّنا گویند، پس خدای تعالی فرماید که: **فذوقوا العذاب بما کنتم تکفرون**؛ سزای کفر خود بچشید و جزای آن بیابید. آنگه از میان انگشتری بیرون آورد برد و قضیب و لوحی که درو اثبات امامت بود، آنگه گفت: پاک آن خدایی که مسخّر گردانید از برای امام همه چیز را و کلیدهای آسمان و زمین‌ها بدو داد تا نایب خدای تعالی

---

[۱]. س: -

باشند در خلقش و در میان ایشان اقامت کنند حدود وی را چنان که وی فرموده باشد تا حجّت خدای بر خلقش ثابت بود که امام حجّت خداست، آنگه گفت: درآی در سرای تو و کسی که با توست به اخلاص و یقین و ایمان. موسی گفت: من و کسانی که با من بودند رفتیم، مرا گفت: یا موسی! آن رکوه می‌بینی که در گوشه سراست؟ گفتم: آری! گفت: پیش من آر! بیاوردم آن را در پیش خود نهاد و مروّحه‌ای برگرفت و برآن رکوه زد و چیزی پنهان بگفت پس درم و دینارها از آنجا بر می‌آمد تا چندان شد که میان من و میان وی حایل گشت، آنگه گفت: یا موسی بن عطیه! **بسم الله الرّحمن الرّحیم. لقد کفر الذّین قال إن الله فقیرٌ و نحن اغنیاء**؛ به درستی که کافر شدند آنان که گفتند خدای تعالی درویش است و یا توانگر ماییم و ما مال شما نه از آن سبب خواستیم که ما درویشانیم و نخواستیم الّا آن را برای شما تا تفرقه کنیم بر اولیاء ما که درویشانند برایشان فریضه است که خدای تعالی بر شما واجب گردانیده است و حق تعالی فرموده است، **إنّ الله اشتری من المؤمنین أنفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله** و فرمود، **الّذین اذا اصابئهم مصیبة قالوا إن الله و انّا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربّهم رحمة و اولئک هُم المهتدون**. آنگه بدان دینارها نگریست که به روزن خانه در زمین آمد، گفت: احسان کنید با برادران مؤمن خود و بدیشان بپوندید و از ایشان مبرید که اگر بدیشان بپوندید از ما باشید و با ما باشید واگر از ایشان ببرید عصمت میان ما و میان شما منقطع شود و سبب وصلت از میان برود، پس مال را با اصحاب آن رد کن و فراگیر سیمی که بر آن سیم نهادی و ایشان را بفرمای تا آن را با اولیای درویشان شیعه ما رسانند که آن به ما رسد و مکافات آن ما کنیم. آنگه گفت: یا موسی بن عطیه! تو را اصلع می‌بینم. پیش من آی! پس

نزدیک وی شدم دست به سرم فرود آورد همه موی سرم برآمد و هموار شد. گفت: این حجّتی بود با تو و گفت: نزدیک من آی یا ابالبابه و نقطه‌ای بر چشمش بود خدویی بر چشمش انداخت آن نقطه زایل شد و گفت: این دو حجّت است چون سایلی به شما رسد گویید امام با ما این کرد. پس حضرت امام‌علیه‌السلام ما را وداع کرد و ما وی را وداع کردیم و اوست امام تا روز بعث و آن زر و سیم به شهر بردیم.

معجزة الاخری

روایت است از سدید صیرفی که گفت: ابوعبدالله‌علیه‌السلام بر درازگوشی سوار بود و به مدینه می‌رفت برگله گوسفندی گذر کرد و میشی از آن گله باز ایستاد و بر پی درازگوش حضرت می‌رفت و آن میش بانگ کرد، امام‌علیه‌السلام درازگوش را نگهداشت تا میش بدو رسید به وی اشارت کرد، میش گفت: یابن رسول الله داد من از این شبان بستان! ویحک! تو را چه شده است؟ گفت: یابن رسول الله بر من جوری می‌کند. امام‌علیه‌السلام شبان را طلبید و گفت: وای بر تو! با این گوسفند جور می‌کنی؟ شبان گفت: تو پری یا فرشته یا انبیاء مرسل؟ گفت: ای ویلک! نه جنم و نه فرشته مقرب و نه پیغمبر مرسلم،[1] ولیکن فرزند رسول خدایم اگر توبه کنی تو را آمرزش خواهم و اگر ابا کنی دعا کنم و خدای را بخوانم تا در ساعت خشم و لعنت بر تو فرستد. شبان گفت: یابن رسول الله! به درستی توبه کردم از آن‌چه کردم، پس از خدا مرا آمرزش خواه! پس گوسفند را گفت: ای گوسفند با گله و علفزار خود شو که شبان ضمان کرد که دیگر باره با تو آن عمل نکند.

معجزة الاخری

---

[1]. م: من اینها نیستم

روایت کرد داود رقی که: نزدیک ابوعبدالله علیه السلام شدم، گفتم: جانم فدای تو باد! عدد طهارت چند است؟ گفت: آن‌چه خدای تعالی واجب کرده است یکی است و رسول خدا صلی الله علیه و آله یکی به آن اضافت کرده است و هر که سه بار وضو کند او را نماز نباشد، من با وی درین سخن بودم که داود رزین آمد و در گوشه‌ای بنشست و وی را پرسید از آن‌چه من پرسیدم در عدد طهارت گفت: سه باید کرد و هر که کم از آن کند وی را نماز نیست. چون این بگفت لرزه بر من افتاد و شیطان نزدیک بود که بر من دست یابد، پس ابوعبدالله علیه السلام بر من نگریست، دید که رنگم گردیده است. مرا گفت: ساکن شو یا داود! این کفر است یا گردن زدن؟ پس از پیش وی بیرون آمدیم و ابن‌رزین در جوار ابی‌جعفر منصور بود و با جعفر منصور گفته بودند که داود رزین رافضی است و به نزدیک جعفربن محمّد علیه السلام می‌رود و ابوجعفر دوانقی گفته بود که من گوش دارم اگر او وضو همچنین که جعفربن محمّد می‌سازد اوهم به دستور مرا تحقیق است که او رافضی است وی را بکشم، بعد از تحقیق داود وضو سه بار کرد چنان که ابوعبدالله علیه السلام فرموده بود. پس وضو تمام نکرده بود ابوجعفر منصور کس فرستاد وی را بخواند، داود گفت: چون پیش وی شدم مرا مرحبا گفت و گفت: در حق تو دروغ گفتند و تو چنان نیستی و من بر طهارت تو مطّلع شدم و طهارت تو طهارت رافضیان نیست مرا بحل کن و صد هزار درم به وی داد. رقی گفت: من و ابن رزین نزدیک ابوعبدالله علیه السلام شدیم. ابن رزین گفت: جانم فدای تو باد! خون ما امروز نگاه داشتی در دنیا و امیدوارم که به یمن برکت تو در بهشت درآیم. ابوعبدالله علیه السلام گفت: خدای این را در حق تو کرد و درحق برادران تو از مؤمنان آنگه ابن رزین را گفت: داود رقی را حدیث کن آن چه مدد رسید تا دلش ساکن

شود وی آن حال با من بگفت، آنگه گفت : یابن رزین وضو به دو آب کن و بر آن زیاده مکن که اگر برآن زیادت کنی تو را نما

معجزة الاخری

در روایت مشهور است از امام علی بن محمّد النتقی علیه السلام از پدرش و از جدّش موسی بن جعفر الکاظم علیه السلام که گفت: با ابوعبدالله الصادق علیه السلام نشسته بودیم که بعضی از اولیای ما درآمدند و گفتند: اصلح الله الامام! بر درجماعتی شتر سواران و قومی ایستاده‌اند و تو را می خواهند ببینند، مرا گفت: بنگر تا بر در کیست؟ چون بنگریستم اشتران بسیار دیدم صندوق ها و تنگ‌های بار بر آنجا سر بسته و قبه سبز برو افکنده و مردی بر اسبی سواره ایستاده، گفتم: این مرد کیست؟ گفت: از بلاد سند و هند آمده‌ایم امام جعفربن محمّد علیه السلام را می‌خواهیم من رفتم و وی را اعلام کردم، گفت: آن پلید خاین را دستوری مده که او امین نیست و یکسال بر در مقیم بود و دستوری می‌خواست وی را دستوری نمی‌دادند بعد از یک سال محمّد بن سلیمان و یزید بن سلیمان الشیبانی را به شفیع آورد، جعفربن محمّد علیه السلام وی را دستوری داد، در آمدند و در سرای جام‌ها و گلیم‌ها گسترانیدند، فرمود تا آن را در نوردیدند آنگه دستوری داد تا هندی درآمد و در پیش وی بایستاد و گفت: اصلح الله الامام من مردی‌ام از شهر هند از نزدیک پادشاه آن ولایت آمده‌ام و مرا فرستاده است و نامه سر به مهر تا آن را به تو رسانم و جواب بستانم و من یک سال تمام است تا بر در خانه‌ام مرا دستوری ندادی گناه من چه بود، پیغمبر زادگان چنین کنند؟ پس امام علیه السلام سر در پیش افکند و آنگه سر برآورد و گفت: **ولَیعلمنّ بناه بعدَ خیرٍ**. پس از مدتی خیر آن به شما معلوم شود و ای پلید مثل تو پای بر مجلس انبیاء و اولاد انبیاء ننهند و موسی کاظم علیه السلام مرا فرمود تا نامه از وی بستدم و بگشادم وی برخواند در آنجا

نوشته بود؛ من ملک الهند ابی جعفر بن محمّد الطاهر من کل نجس. امّا بعد خدای تعالی مرا هدایت کناد به دست تو! به درستی که بعضی عاملان من کنیزکی هدیه به من فرستاد که از او نیکوتر ندیده‌ام و صاحب حال و عاقل‌تر و کامل‌تر گفتم تا مرا از او فرزندی شود که ملک وی را بود بعد از من پس در او نگریستم و کاری مرا به شگفت آورد و یک شبانه روز پیش من بود، درو تفکّر می‌کردم در حلالیت وی هیچ کس را از اهل لایق وی ندیدم جز تو را پس وی را پیش تو فرستادم با چیزی از زرینه و جواهر و همه وزیران و عمّال و امینان خود را جمع کردم و از ایشان هزار مرد اختیار کردم و از صد و دوازده یکی و او میزاب بن حیان است در مملکت خود از او با هیبت‌تر و بزرگ‌تر و امین‌تر و شجاع‌تر نیافتم، پس بر دست وی این هدیه فرستادم. امام جعفر صادق علیه السلام گفت: ای خاین بازگرد و از آنجا که آمدی و هدیه‌ای که آوری ببر! گفت: اصلح الله الامام! بعد از مسافت دور و مشقت عظیم و مقام بر در یک سال تمام مرا رد می‌کنی و هدیه ملک قبول نمی‌کنی؟! گفت: نزدیک من جواب نیست و من آن کنیزک قبول نکنم. گفت: یا امام چرا؟! گفت: زیرا که تو خیانت کرده‌ای در آن چه تو را امین آن ساخته‌اند. گفت: به خدای که من آن را خیانت نکرده‌ام و مال ملک را خیانت نکردم و او مرا برین کنیزک امین ساخت که هیچ کس نزدیک او از من امین‌تر نبود،[1] پس امام جعفر علیه السلام گفت: کنیزک را بیارا کنیزک را از قبه بیرون آوردند در جمال از او نیکوتر ندیده بودیم، پس امام جعفر صادق علیه السلام آن مرد را گفت: از خدای نترسیدی که تو را به زمین فرو برد چرا خیانت کردی در این کنیزک؟ گفت: من خیانت نکردم نه کنیزک و نه بر چیزی که ملک فرستاده باشد و این کار امینان نباشد، پس جعفر بن محمد علیه السلام گفت: اگر برتو گواهی دهد بعضی از

---

[1]. س: وی مرا بدین کنیزک که به رسالت در پیش تو فرستاد

جامه‌های تو بدان چه خیانت کردی خدای را برخود گواه گیر که گواهی دهی بدان که جز خدای تعالی خدای دیگر نیست و محمّد ﷺ رسول خداست. مرد گفت: مرا از آن معاف دار و بعد از آن هر چه خواهی از من بپرس![1] صادق علیه السلام گفت: احکم الحاکمین تو را اهل این دین ندید، ولیکن به صاحب تو فرستم بدان‌چه تو کردی. هندی گفت: اگر چیزی می دانی بدو بنویس! پس صادق علیه السلام فرمود که پوستینی که در بر هندی بود از برش بیرون کردند و آن را در میان سرای فرو کردند آنگه صادق علیه السلام برخاست و دو رکعت نماز ادا کرد و رکوع و سجود دراز کرد و شنیدم که در سجود می‌گفت:

اللّهم إنی اسألک بمعاقد العزّ من عرشک و منتهی الرحمة من کتابک أن تصلی علی محمّد عبدک و رسولک و امینک فی خلقک ان تأذن العزّ و هذا الهندی أن یتلکم بلسان عربی مبین بسمعه من فی المجلس من اولیاء بنا ذلک عندهم من آیه اهل البیت فیزدادوا ایماناً مع ایمانهم. آنگه سر از سجود برداشت و نوری بر وی ظاهر شد و راست بازنشست و گفت: ای پوستین! اگر پروردگار عالمیان را مطیعی بگوی آن‌چه می‌دانی از این هندی ما را صفت کن خیانتی که وی کرد، موسی علیه السلام گفت: پوستین از هم باز شد و آنگه با هم آمد تا همچون کشن میشی شد[2] و هر که در مجلس بود از آن پوستین شنیدند که می‌گفت: یابن رسول الله الصادق! ملک هند این مرد را پیش تو فرستاد و او را امین ساخت بر این کنیزک و آن‌چه با اوست و وی را وصیّت کرد به حفظ و نگاهداشت آن و دایم بر آن بود تا که به صحرا رسیدیم و باران باریدن گرفت تا که هر چه داشتیم تر شد، پس در آن موضع به گرما به مقام کردیم تا که آفتاب برآمد و جامه‌ها بر

---

[1]. م: -

[2]. س: -

درختان در آویختیم و خادمی با این کنیزک بود و وی را خدمت می‌کـرد و بشـیر نام داشت و این هندی وی را آواز داد و گفت: یا بشیرا در این شهر شو و طعامی بیار تا چون جامه‌ها خشک شود و ما نیز طعام این شهر خورده باشیم و درم‌ها به وی داد و خادم در شهر شد و میزاب این کنیزک را گفت: از این خیمه بیرون آی و برین درختان نظاره کن و برین شهر که ما بر آن مطلعیم،[1] کنیزک بیرون آمـد و زمین وحل بود جامه از ساق برداشت و معجر از سر نیز بیفتاد، ایـن خـاین بـدو نگریست حسن و جمال وی بدید نفس بر وی غالـب شـد و کنیـزک را التمـاس نمود بر عمل حرف وی را اجابت کرد و مرا بیرون کرد و به زمین گسترانید و بـا کنیزک فجور کرد و تو را خیانت کرد[2] یابن رسول الله قصّه ایشـان ایـن بـود کـه تقریر کردم و من از تو می خواهم که از حق تعالی در خـواهی تـا مـرا از آتـش دوزخ نجات دهد به فجوری که من در دوش ایـن خـاین بـوده ام و مـرا نجـس گردانیده اند. موسی(ع) و صادق(ع) وهر که در مجلس بودند همه بگریسـتند و رنگ های ایشان زرد شد. پس میزاب بترسـید و لـرزه ای عظـیم بـر وی افتـاد و خوف برو غالب شد و به سجده در افتاد و گفت: یا امام! می دانی که جـدّت بـر مومنان مهربان بود و رحیم پس بر من رحمت کن و خدای بر تو رحمت کنـاد و ابتدا کن به اخلاق جدّت و ملک را بر حـال مـن اعـلام مکـن کـه خطـا کـردم. امام(ع) گفت: هرگز بر تو رحمت نکنم و مهربانی ننمایم مگر که اقرار دهـی بـه جرمی که کردی، پس هندی اقـرار داد بـدان چـه پوسـتین بـدان خبـر داد، پـس حضرت وی را بفرمود تا پوستین در پوشید، پس پوستین بـه گـردن وی افتـاد و

---

[1] . م: -

[2] . س: -

حلق او را می فشرد تا که رویش سیاه شد.[۱] پس صادق علیه السلام گفت:ای پوستین وی را رها کن! پوستین گفت: از تو می‌خواهم به حق آن کس که تو را امام کرده است که دستوری دهی تا وی را بکشم. گفت: این پلید را رها کن تا به نزدیک صاحب خود رود که وی بدو اولی‌تر است. پوستین از حلق وی جدا شد و برینش راست گشت، پس صادق علیه السلام هندی را گفت: کنیزک و هندی را با نزدیک صاحبت برا! گفت: الله را در کار من نظری فرمای که اگر هدیه یا کنیزک رد کنی ترسم که ملک آن را بر من انکار کند که او غوری بعید دارد،[۲] پس صادق علیه السلام گفت: هدیه تو قبول کردم و کنیزک نزد صاحبش برا! چون وی پیش ملک شد پس از چند ماهی نوشته را جواب آمد برین مضمون که: بسم الله الرّحمن الرّحیم من الملک الهند به نزد ابی جعفر بن محمّد الامام. امّا بعد به درستی که کنیزکی به هدیه فرستادم و خواستم که از او ذکوری حاصل آید پس تو قبول کردی چیزی که آن را قیمتی نیست و کنیزک را رد کردی پس دلم آن را انکار کرد و دانستم که پیغمبران و پیغمبرزادگان علیهم السلام را فراستی روشن بود، پس به رسول نگریستم به چشم خیانت و کتابی انشا کردم، وی را اعلام نمودم و نامه ای به من رسید و در فجور و خیانت وی و سوگند خوردم به پدران خود و پادشاهان که پیش از من بوده‌اند که وی را جز راستی از من نرهاند، پس اقرار آورد بر آن‌چه کرده بود و کنیزک نیز مثل آن اقرار آورد بر آن‌چه کرده بود و حدیث پوستین نیز تقریر کردند[۳] و من از آن تعجّب بسیار کردم و ایشان هر دو را قصاص کردم[۴] و من

---

[۱] م: –

[۲]. س: – (از "پس صادق علیه السلام "دو سطر قبل .... "دارد")

[۳]. س: وخدمت پوستین و حکایت کردن

[۴]. م: گردن زدم

گواهی می‌دهم که جز حق تعالی خدای دیگر نیست و یکی است در خدایی و محمّد بنده و رسول اوست، اورا به حق فرستاد بشارت دهنده و بیم کننده و خواننده با خدای به فرمان او[1] و چراغ روشن کننده و بدان که من اثر نامه‌ام می‌آیم، پس از مدت اندک ملک هند را رها کرد و بیامد و مسلمان شد و در اسلامش نیکو بود و مؤمن گشت. موسی علیه السلام گفت: چون من آن بدیدم خدای عزّوجلّ را سجده کردم و از وی درخواستم تا مرا بهترین خلق گرداند بعد از آن حضرت. پس مرا فرمود که سر از سجده بردار که دعا کردم از برای تو و از خدای درخواستم آن‌چه توخواستی.

فضایله علیه السلام[2]

روایت کرد به اسناد از مفضل بن عمر که گفت: نزدیک مولای خود ابی عبدالله علیه السلام رفتم و بنشستم وی به کاری به صحن سرای آمد، من بنگریستم وی در آفتاب ایستاده بود و وی را سایه نبود، پس من تفکّر می‌کردم در پیش خود مرا آواز داد که یا مفضل! ما نوریم و ما را سایه نباشد و هر که تسلیم کند از برای ما با ما بود در میان بهشت.

روایت کرد به اسناد از ابان بن ثعلب که گفت: بامداد از منزل خود بیرون آمدم که در مدینه پیش صادق علیه السلام روم چون به در سرای وی رسیدم قومی را دیدم که از پیش وی بیرون آمدند که هرگز قومی به سیمای از ایشان نیکوتر ندیده بودم گفتی مرغ بر سرهایشان نشسته بود از وقار و سکون،[3] ایشان برفتند و غایب شدند و گویی که زمین ایشان را فرو برد چون پیش صادق علیه السلام شدم و وی

[1]. س: -
[2]. م: -
[3]. س: -

را بدان خبر دادم، گفت: ایشان زایران من بودند فرشتگان و بـه درسـتی کـه بـه زیارت حضرت امام حسین علیه السلام شدند.

روایت کرد ابوبصیر از صادق علیه السلام که گفت: من و پـدرم علیه السلام بیـرون شـدیم و میان گور و مبر شدیم و جماعتی را دیدیم از شیعه برایشان سلام گفتیم[1] و آنگـه پدرم گفت: به خدای که من بوی شما و ارواح شما را دوست می‌دارم اکنون مـرا یاری دهید به ورع و اجتهاد و بدانید که ولایـت مـا را درنیابنـد جـز بـه عمـل و اجتهاد و هر که از شما به بندگی اقتدا کند گویی به عمل کار کن و شمایید شیعهٔ خدای[2] و شمایید انصار خدای و شمایید سابقان پیشین و شمایید سابقان بازپسین و سبقت گیرندگان در دنیا فرا ولایت ما و سبقت گیرندگان در آخرت فرا بهشت، به درستی که ما ضمان کردیم شما را به بهشت به ضمان خدای و ضمان رسولش بر درجات بهشت و هیچ کس به ارواح از شما پیشتر نباشد، پس رغبت نمایید در فضایل درجات الطیبون شمایید و طیبات زنان شمایند و هر زنـی مؤمنـه را یکـی بود از حور عین و هر مؤمنی صدیقی بود و به درسـتی کـه امیرالمـؤمنین و امـام المتّقین علی علیه السلام که جان نویسنده و مادر پدرش فدای خاک قدم مصـطفی علیه السلام و مرتضی و حسن و حسین و فاطمه و اولاد ایشان علیهم السلام باد! حضرت علی علیه السلام قنبر را گفت: ابشر و بشّروا استبشریا؛ بشارت باش و بشارت ده و شاد باش که رسول خدا صلی الله علیه و آله وفات کرد و وی بر امّت خود خشمناک بود الّا بر شیعه به درستی که هر چیزی را عروه و دست آویزی است و عروه اسلام شیعه‌اند و به درستی کـه هـر چیزی را دو عامه است[3] یعنی ستونی است و ستون اسلام شیعه‌اند و بـه درسـتی

---

[1]. م: -

[2]. س: -

[3]. م: -

که هر چیزی را شرفی است شرف اسلام شیعه‌اند و به درستی که هر چیزی را سیّدی است و سیّد مجالس شیعه است و به درستی که هر چیزی را امامی است و امام زمین آن است که ساکنانش شیعه‌اند و به خدای که اگر شما در زمین نبودید خدای بر اهل خلاف شما نعمت نکردی و ایشان طیّبات نیافتندی و ایشان را نیست نه در دنیا و نه در آخرت نصیبی هر ناصبی را و اگر چه تعبّد و اجتهاد کنند نسبتش این آیت بود که:

عاملة ناصبة، تصلی ناراً حامیة، تُسقی من عین آنیة، لیس له طعام الّا من ضریع لایُسمن و لایغنی مِن جوع. هر ناصبی که عمل و اجتهاد کند عملش هبا بود. شیعه ما به نور خدای عزّوجلّ می نگرند و مخالفان ایشان به افواه می‌گردند به خدای که هیچ بنده نبود از شیعه ما که بخسبد الّا که خدای تعالی روحش به آسمان برد پس اگر اجلش رسیده باشد روحش را در گنجینه‌های رحمت خود و مرغزارهای جنّت خود و در سایه عرش خود بدارد و اگر در اجلش تأخیری بود آن را با امین خود از فرشتگان بفرستد تا به کالبدش رسانند تا در آنجا باشد. به خدای که حاجیان و عمره کنندگان شما خاصه خدایند و درویشان شما اهل توانگری اند و توانگران شما اهل قناعت و شما همه اهل دعوت خدایی و اهل اجابت وی‌اید. ابوبصیر گفت: یا ابوعبدالله! مرا تخویفی کن! گفت: یا ابامحمّد! به درستی که اهل دوزخ را به رسن‌هاشان بدل کنند و دوزخ جوشی برآورد و اهل خود را برآرد تا که به زور آن رسند و فرشتگان نیز زین‌های آتشین بر ایشان گمارند هرگاه که سر برآرند، پس چون به قعر دوزخ رسند دوزخ زفیری بکند و ایشان را به بالا بدارد مسافت هفتاد ساله راه و آن قول خدای است: **کلّما ارادوا أن تخرجوا منها اعیدوا فیها و قیل لهم ذوقوا عذاب الحریق.**

و به درستی که ایشان از گرسنگی شکایت کنند و گویند یا مالک الجوع! پس مالک در آن معنی با خدای گردد و گوید به ضریع برید ایشان را آنجا برند[۱] و آنجا خار و گیاه ناخوش بود. ایشان همچون بهایم خوردن گیرند. آنگه گفت: به درستی که اهل دوزخ تشنه می‌رند و تشنه در گور شوند و تشنه ایشان را برانگیزند و تشنه ایشان را به دوزخ برند. پس قرینان ایشان که اهل بهشت باشند از برای ایشان آواز بردارند اهل دوزخ و گویند آبی به ما دهید و چیزی از آن که خدای تعالی روزی شما کرده است، جواب دهند که خدای تعالی آن را بر شما حرام کرده است و به درستی که صراط باریک تر از موی و تیزتر از شمشیر بود و از ایشان بعضی بود که چون برق می‌گذرد و بعضی بود که چون اسب می‌روند و بعضی بود که می‌خرند و می‌روند[۲] و بعضی که دست در او زده روند از او چیزی گیرند و رها کنند.[۳] گفتم: پدر و مادرم فدای تو باد یا بن رسول الله! مرا تخویف بس است. ابی بصیر گفت: ابوعبدالله علیه السلام را گفتم: مرا مشتاق گردان زندگانی دراز را و زنان پاکیزه و گفتم: یا ابا محمّد! به درستی که بوی بهشت از هزار ساله راه بیابند؟ گفت: آری، گفتم: زیاده کن مرا![۴] گفت: یا با محمّد! به درستی که مرد مؤمن را در بهشت هشتصد زن بکر بود و چهار هزار ثیبه و دو هزار از حورعین. گفتم: هشتصد بکر کدام است؟ گفت: آن که هیچ چیز از ایشان نطلبیده‌ای و حیضشان نباشد و رشکشان نباشد و بغضشان نباشد.[۵] گفتم: حورعین را از چه آفریده باشد؟ گفت: از جنّت و به درستی که مغز ساقشان ببینند از زیر

---

[۱]. س: –

[۲]. م: و بعضی آهسته می‌روند

[۳]. س: –

[۴]. س: –

[۵]. م: –

هفتاد حلّه. گفتم: ایشان را سخن بود؟ گفت: آری سخنی می‌گویند که خلایق مثل آن در نیکویی نشنیده باشند. گفتم: چه گویند؟ گفت: می‌گویند که ماییم جاویدان که نمیریم و ماییم خوش‌عیشان که خشم نگیریم و ماییم مقیمان که سفر نکنیم و ماییم که اگر نور یکی از ما بداشتندی نور او چشم‌ها را پوشیده کردی[۱] سخن ایشان این بود در بهشت. گفتم شاها! می‌خواهم که چیزی بپرسم و از آن شرم می‌دارم. گفت: بپرس! گفتم: در بهشت عنادل و آواز خوش بود؟ گفت: بلی در بهشت درختی است و خدای تعالی باد را امر کند تا بجهد پس آن درخت آوازها کند خلایق در خوشی و نیکویی مثل آن نشنیده باشند و این کسی را بود که در دنیا از سماع تارک بود. گفتم: زیاد کن! گفت: یا ابا محمّد! در بهشت جویی بود بر دو طرف آن جوی کنیزکان نشسته باشند و چون مؤمنی بر کنیزکی از ایشان بطر کند[۲] و وی را به شگفت آرد آن کنیزک را از آن موضع بر کند خدای تعالی به جای آن کنیزک در بهشت بدل دهد. گفتم: جانم فدای تو باد زیاده کن! گفت: به درستی که بازپیسن کسی که در بهشت شود از برای وی سه خرماستان بردارند، در حدیقه اول بود از زنان و جوی‌های روان و میوه ها آن‌چه حق تعالی خواهد و چون وی در آنجا شود و خدای را حمد گوید وی را گویند: سربردار و به حدیقه دوم نگر! وی بدان نگرد در آنجا جوی‌های آب روان و میوه‌های الوان و زنان وی را گویند. یا رب: این حدیقه می‌خواهم آن را نیز بدو ذهند و در آنجا ساکن شود و خدای را حمد گوید، گویند سر بردار و به حدیقه دیگر نگر! او در آن نگرد و در آنجا بود جوی‌های روان و زنان و آن‌چه در آن دومی پیشین ندیده باشند، او گوید یارب! این می‌خواهم وی را گویند: تواند بود که این نیز به تو

---

[۱]. س: –

[۲]. م: از آن گذر کند

دهند چون در آنجا رود و خدای را حمد گوید بهشت را از برای او گشاده گردانند، وی گوید: ماشاالله! او را گویند تو نگفتی که من چیزی دیگر نخواهم او گوید چه طلبیدم،[۱] گویند چه طلب فاضل‌تر از ماشاءالله چه مسئله بود. وی گوید: یا رب مرا در بهشت کن و به صالحانم در رسان! پس وی را در بهشت کنند. آنگه گفت: به درستی که فروترین کسی به منزلت از اهل بهشت کسی بود که اگر پری یا آدمی بدو فرود آیند و ایشان را طعام و شراب دهند آن‌چه در پیش وی بود هیچ کم نشود. به درستی که مؤمن تکیه زند و برابر دنیا را بخورد.

روایت است از عبدالله بن فضاله از صادق علیه‌السلام و از باقر علیه‌السلام که گفت: از وی شنیدم که می گفت که چون فرزند سه ساله شود وی را بفرمایید تا هفت باربگویید لااله الا الله. آنگه دست از وی بردارند تا که سه سال و هفت ماه بیست روزش تمام شود پس وی را بفرمایید که هفت بار بگو محمّد رسول الله و دست از وی بدارند تا که چهار سال تمام شود آنگه بفرمایید که هفت بار بگو علی ولیّ الله صلّی الله علی محمّد وآله آنگه دست از وی بدارند که پنج سالش تمام شود آنگه بفرمایید که دست راست کدام است و دست چپ کدام است؟ چون آن را بشناسد رویش به قبله کنند و وی را بگویند سجده کن و آنگه دست از وی بدارند تا که شش سالش تمام شود آنگه بفرمایید تا نماز کند و رکوع و سجود در وی آموزند تا که هفت سالش تمام شود وی را گویند روی خود و دست ها را بشوی چون آن را بشوید وی را گویند نماز کن آنگه وی را رها کنند تا که نه سالش تمام شود پس آنگه وضو در وی آموزند و به نمازش فرمایند اگر تقصیر

---

[۱]. س: -

کند وی را بزنند و تأدیب کنند و چون وضو و نماز به وی آموزند خدای تعالی پدر و مادر وی را بیامرزد ان شاءالله تعالی.

ذکر وفات حضرت امام علیه السلام

نیمه رجب بود روز دوشنبه و گفته‌اند در شوال سنه ثمانه اربعین و مأته و عمرش شصت و پنج سال بود با جد و با پدر بود دوازده سال و بعد از جد با پدر بود نوزده سال و بعد پدر مدّت امامتش سی و چهار سال بود و در ایام امامتش بقیه ملک هشام بن عبدالملک و ملک ولید بن یزید بن عبدالولید بن عبدالملک که لقبش ناقص بود و ملک ابراهیم بن ولید و ملک مروان بن محمّد الحمار. آنگه ابومسلم ظاهر گشت به اهل خراسان سنه اثنین و ثلثین و مأئة. پس ابوالعباس عبدالله بن محمّد بن علی بن عبدالله بن عبّاس که لقبش سفاح بود ملک شد چهار سال و هشت ماه آنگه برادرش ابوجعفر منصور پادشاه شد بیست و یک سال و یازده ماه و روزی چند و بعد از ده سال ملکش صادق علیه السلام شهید شد و به رضوان و مغفرت خدای گردید و وی علیه السلام از جهت منصور مسموم شد و تربتش به مدینه است به بقیع در پهلوی پدر و جدّش علی بن الحسین و عمّش حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام.

فصل فی ولادت عبدالصالح ابی ابراهیم موسی بن جعفر الکاظم علیه السلام علیه الصلوه و السلام. و طرف فی معجزاته و فضله و وفاته

و ولادتش علیه السلام با نوا بود و آن منزلی است در میان مکّه و مدینه روز یکشنبه و گفته‌اند که روز شنبه هفت یا هشت گذشته از صفر سنه ثمانه عشرین و مائة و گفته‌اند سنه تسع و گفته اند که ولادتش به مدینه بود و وی را ابوالحسن کنیت بوده است.

معجزاته علیه السلام

روایت کرد شیخ محمّد بن علی بن شاذان القزوینی به اسناد متّصل از علی بن المسیّب که گفت: مرا و بنده صالح موسی بن جعفر علیه السلام را ازمدینه بیرون بردند تا که به بغداد آوردند و وی را و مرا محبوس کردند و مدّت حبسم دراز کشید و اهل و اولاد خود را یاد می‌کردیم، پس عبدالصالح و امام معصوم بدانست آن چه دردل من اثرکرده و مرا گفت: یابن المسیّب! همانا که مشتاق شدی به اهل و ولد خود درمدینه، گفتم: بلی یابن رسول الله! پس مرا گفت: درین پوشش شو وغسل کن[1] و حضرت برخاست و دو رکعت نماز بگزارد ومن بر اثر او نماز کردم.[2] آنگه گفت: بگوی بسم الله و دست به من ده و چشم خود را بخوابان که من می‌بینم آن چه تو نمی‌بینی من دست به وی دادم،گفتی مرا برداشت آنگه مرا گفت: چشم بازکن! چشم بازکردم خود را برسرگور حسین علیه السلام دیدم. پس مرا گفت: این است گورجدم و دو رکعت نماز کرد و من براثروی نماز کردم.[3] آنگه دست من گرفت و من چشم به هم نهادم پس وی گفت: چشم بگشای! باز کردم خود را برسرگور

---

[1]. خ: - (از "اقامت کنند حدود وی را " حدود سیزده صفحه قبل ...... غسل کن)

[2]. س: درعقب وی من نیز نمازکردم

[3]. م وخ: -

حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) دیدم. گفت: گور جدّ من است پس دو رکعت نمازکرد و من براثر وی نماز کردم. آنگه گفت: دست به من ده! دست به وی دادم و چشم برهم نهادم،[۱] پس گفت: چشم بازکن!چشم بازکردم خود را برسرتربت حضرت رسول(ص) دیدم .گفت: این است گور جدّم و اینک سرای تو پس رفتم به در سرای خود شدم و عهد بدیشان تازه گردانیدم و به تعجیل پیش وی آمدم. مراگفت: دست به من ده! دست به وی دادم و چشم برهم نهادم چون چشم بازکردم خود را برکوه سبز دیدم و آبی ازآسمان برآن کوه ریخته می‌شد حضرت بدان آن وضوساخت و من نیز وضو ساختم آنگه عبدالصالح بانگ نماز بگفت ناگاه چهل مرد را دیدم که حاضر شدند و در پس سر حضرت نمازکردند. آنگه مرا گفت: یابن المسیّب! این است که کوه قاف و این اولیاء و اصفیاءاند که با خدای تعالی تضرّع می‌کردندکه جمع شوم من میان ایشان آنگه آن قوم را وداع کرد و مرا گفت: دست به من ده! دست به وی دادم و چشم برهم نهادم چون چشم بازکردم بدان خدایی که جدّ وی رابه حق فرستاد که خود را باز درآن زندان دیدم.

معجزة الاخری

روایت کرد که به اسناد از سیف بن عمیره که از اسحق بن عمار شنیدم که گفت: از عبدالصلاح شنیدم که مردی را خبرمرگش می‌داد من با خود گفتم و او می‌داند مرگ مردی از شیعهٔ وی[۲] پس وی خشمناک به من نگریست و گفت: یا اسحق! به درستی که رشید هجری از مستضعفان بود و او می‌دانست علم منایا

---

[۱]. خ: - (از "آنگه دست من گرفت " چهار سطر قبل .... "چشم بر هم نهادم ")

[۲]. س: که وی مرا داند

وبلایا. پس امامی که حجّت بود به دانستن اولی‌تر باشد. آنگه گفت: یا اسحق بن عمار بکن آن‌چه خواهی که عمر تو برسید تا مدت دوسال دیگر وفات کنی و برادران بعد از تو نمانند الّا مدّتی اندک و بعضی از ایشان بعضی را خیانت کنند و چنان شوند که آشنایان و خویشان ایشان را بر ایشان رحمت آید[1] و قومی بر ایشان شماتت کنند، این چیزی که در دل تو آمده بخواه! گفت من آمرزش می‌خواهم از خدای تعالی. اسحاق دوسال دیگر بماند و بعد ازآن وفات کرد و بسی برنیامد که فرزندان عمار مفلس شدند و هرچه ابوالحسن علیه السلام درحق اسحق واهل بیتش گفته بود بحرفاً همه راست آمد.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابراهیم بن اسحق بن راشد از علی بن یقطین که گفت: من پیش رشید ایستاده بودم که از برای وی هدیه ها آوردند درپیش ملک روم درمیان هدیه ها دراعه‌ای برد از دیبای سیاه زربفت که هیچ چیز ازآن نیکوتر ندیده بودم، رشید به من نگریست ومن بدان دراعه می‌نگریستم، مرا گفت: یابن یقطین! این دراعه تو را به شگفت آورد؟ گفتم: آری والله! گفت: بردار! من آن را برداشتم و به خانه شدم و آن را درجایی بستم و به مدینه فرستادم. پس شش ماه برآمد من روزی را پیش هارون به خانه شدم خادمی که جامه من می‌گرفتی ازاری پیش آورد و نامه ای که هنوز مهرش تر بود گفت: این ساعت این را مردی پیش من آورد وگفت درساعت به مولای خود ده! من نامه را بگشادم و برخواندم و درآنجا نوشته بود که ای علی! این آن وقتی است که تو را به دراعه حاجت است من ازار از وی بازگرفتم در حال خادمی از هارون فرا رسید و گفت: اجابت

---

[1]. س: -

کن که تو را هارون می‌طلبد. گفتم: چه حادثه افتاد؟ گفت: نمی‌دانم.من پیش وی شدم عمربن بزیع پیش وی ایستاده بود و او از غایت خشم می‌لرزید و گفت: این دراعه که به تو بخشیدم کجاست؟گفت: مرا دراعه‌ها بسیار بخشیده‌ای از کدام دراعه می‌پرسد؟ گفت: آن دراعه دیبای زربفت، گفتم: چون منی با چنان دراعه چه کند چون در پیش هارون برگشتم آن را درپوشیدم و دو رکعت نماز کردم تا چهار رکعت و امیرالمؤمنین را دعا گفتم[1] و به درستی که این ساعت که رسول شما پیش من آمد و من آن دراعه خواستم تا همچنان کنم. پس وی به عمربن بزیع نگریست و آنگه من نگریست وگفت: ای علی! کس بفرست تا آن را بیارد. خادمی را بفرستادم تا آن را بیارد چون آن بدید ساعتی سردرپیش افکند و آنگه سربرداشت و خشمش ساکن شده بود و گفت: یا عمر! نشایدکه بعد ازچیزی برعلی قبول کنید. آنگه مرا پنجاه هزاردینار بخشید ومن آن مال با آن دراعه پیش امامعليه‌السلام فرستادم

معجزة الاخری

روایت کرد: به اسناد از محمّد الرافعی از اسحق بن عبدالله و از مولای خود که گفت: ما با ابوالحسنعليه‌السلام بودیم که وی را به بصره می‌بردند. چون نزدیک مداین رسیدیم در دریا نشستیم و موج بسیار برخاست و در پس سر ما کشتی بود و زنی در آنجا بود که به خانه شوهرش می بردند، پس آواز میان آن قوم برآمد از آن پرسیدیم، گفتند: آن عروس برفت تا ازآن آب دجله بردارد دست برنجن زرین او از دستش بیفتاد وی را آواز کرد. پس امامعليه‌السلام ملاح راگفت: کشتی را نگهدارید و امامعليه‌السلام بر کنار کشتی بایستاد و سخنی آهسته بگفت و آنگه ملاح

---

[1]. س: و درپیش هارون شدم و دعا گفتم

راگفت: بیرون شو و دست برنجن بردار! پس ما نگاه کردیم دست برنجن راروی زمین دیدیم ملاح برفت و برداشت. امام‌علیه‌السلام گفت: بدان زن ده و وی را بگوی که تا خدای راحمد وثنا گوید آنگه برفتیم. پس برادرش اسحق گفت: من خادم توام آن دعایی که خواندی فرا من آموز! گفت: بیاموزم و تو به کسی میاموز که اهل آن نباشد.آنگه گفت: بنویس و املا کن.

یا سابق کل قوة و یا سامعاً کل صوت قوی أو اخفی یامعجی النّفوس من بعد الموت یا یغشال الظلمات الهندسیة ولاتتشابه علیک اللّغات المختلفة ولایشغلک شیء عن شیء و ما من یشغله دعوة داع دعاه من السّماء عن دعوة داع دعاه من الارض و لایشغله دعوة داع من الارض عن دعوة داع دعاه من السّماء یا من له عند کل شیء من خلقه سمع سامع و بصر نافذ یا من یغلطه کثیرة المسایلة و لایبرمه الحاح الملحین یا حی فی و یموت الملک و بقائه یا من سکن العلی و احتجب عن خلقه بنوره یا من اشرقت لنوره وجی الظلم اسألک باسمک الواحد القهّار الاحد الفرد و الصّمد الذی هو من جمیع ارکانک کلّها صلّ علی محمّد واهل بیته. آنگه هرحاجتی که داری بخواه تا روا گردد.

معجزة الاخری

روایت به اسناد ازمحمّد الرافعی که گفت: پسرعمّی داشتم حسن بن عبدالله نام و از عابدترین اهل روزگاربود وسلطان از وی احترازکردی و بسیار پیش سلطان سخن درشت گفتی و وی را پند دادی و به معروف فرمود و سلطان آن را

از وی تحمل کردی از برای صلاحیتش و دایم حالش همچنین بود تا روزی[۱] تا روزی ابوالحسن موسی بن جعفر علیه‌السلام درمسجد شد وی را دید اشارت بدو کرد، آنگه گفت: یا ابا علی! چون دوست داشته است به من آن‌چه تو در آنی و من شادمانم به تو فامّا تو را معرفتی نیست برو و معرفت طلب کن! گفت: معرفت چیست؟ گفت: برو و فقه بیاموز و حدیث طلب کن؟[۲] گفت: از که؟ گفت: از انس بن مالک و از فقهای اهل مدینه، آنگه حدیث بر من عرضه کرد و برفت و از ایشان حدیث بنوشت ومقابله کرد، آنگه پیش وی آمد و بر وی خواند آن همه را بیفکند وگفت: برو معرفت طلب کن ومرا و را درد دین گرفته بود و ابوالحسن علیه‌السلام به ضیعتی ازآن خود رفت از پی وی برفت[۳] در راه بدو رسید. گفت: درپیش خدای بر تو حجّت آرم مرا دلالت کن به معرفت،پس وی را خبر داد به کار امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و کار شیخین[۴] وی آن را قبول کرد، آنگه گفت: اکنون که بود پس از وی؟ گفت: امام حسن علیه‌السلام آنگه امام حسین علیه‌السلام واامامان را برمی‌شمرد تا که به خود رسید آنگه خاموش شد و گفت: جانم فدای تو باد! امروز امام کیست؟ گفت: اگر تو را خبر دهم قبول کنی؟گفت: آری چیزی می‌خواهم که بدان دلیل سازم، گفت: نزدیک آن درخت شو و اشارت به درخت کرد از ام‌غیلان و وی را بگوی که موسی بن جعفر تو را می‌گوید بیا من پیش آن درخت شدم به خدای که وی را دیدم که زمین را می‌درید و می‌خرید و می‌آمد تا که پیش وی علیه‌السلام بایستاد درخت رااشارت کرد درخت بازگردید و بدو اقرار

---

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: -

۴. س: -

کرد وخاموشی را لازم گرفت و هیچکس او را ندید پس از آن‌که سخن گفتی و پیش از آن[۱] خواب‌های نیکو می‌دید و از برای او می‌دیدند آن خواب دیدن از او منقطع شد[۲] و شبی ابوعبدالله علیه السلام را به خواب دید که با وی شکایت می کرد از آن خواب نادیدن،[۳] او را گفت: غمناک مباش که مؤمن چون در ایمان راسخ شود خواب از وی بردارند.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابن ابی عمیر از هشام بن الحکم که گفت: چون ابی عبدالله بگذشت عبدالله بن جعفر دعوی امامت کرد و از مهترین فرزندان بود. موسی بن جعفر علیه السلام وی را بخواند و گودی بکند و هیزم درآنجا افکند و آتش و نفط درآنجا زد و گفت: ای برادر اگر تویی صاحب این کار پس دست درین آتش کن! وی دست درآتش نکرد و ابوالحسن علیه السلام دست درآتش کرد پس ازآن که هیزم سوخته شد و آن آتش را می‌سود و دست او نسوخت.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از عبدالله مغیره را گفت: عبدالصالح علیه السلام درمنابر زنی گذر کرد وآن زن می‌گریست و کودکانش بر گرد وی می‌گریستند و ماده گاو آن زن مرده بود پس امام علیه السلام پیش آن زن شد و گفت: چرا می‌گریی؟ گفت: یا عبدالله! من کودکان یتیم دارم و معیشت من و کودکانم از آن شیرگاو بود گاو بمرد ما بینوا بماندیم و هیچ چیز نداریم. امام گفت: یا امّةالله!می‌خواهی که آن گاو را از برای تو زنده گردانم؟ گفت: بلی یا امام! امام علیه السلام دو رکعت نماز بگزارد و ساعتی

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

[۳]. س: -

دست برداشت و لب بجنبانید وآنگه برآن گاو گذرکرد و پای مبارک به وی زدگاو برخاست چون زن گاو را زنده دید فریاد برآورد که عیسی بن مریم است به خدای کعبه، پس امامعليه‌السلام به میان مردمان شد و برگذشت.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از هشام بن منصوراز رشیق مولای رشید که گفت: رشید مرا بفرستاد تا موسی بن جعفرعليه‌السلام را بیارم تا وی را بکشد، وی را بیاوردم موسی بن جعفرعليه‌السلام عصا در دست داشت بجنبانید عصا افعی شد و هارون از واهمه تب گرفت و افعی درگردن وی افتاد تا که مرا فرمود تا امام را رها کردم.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابن فضال از ابی‌حمزه که گفت: مردی بود از مولای ابوالحسنعليه‌السلام و دوست من بود ابوالحسنعليه‌السلام وی را دوست داشت و روزی من در سرای وی بودم وحدیث متعه رفت او مرا گفت: تورا حدیثی عجیب بگویم از سیّد خود روزی از منزل خود بیرون آمدم زنی صاحب جمال را دیدم و زنی دیگر با وی همراه بود و من پس سر آن فراشدم وگفتم با من متعه کن! زن به من نگریست وگفت: اگرمرا دوست خواهی داشت و تو را برمن هیچ طمع نباشد و اگر دوست بخواهی داشت ما را ببر! گفتم: تو را دوست دارم آن زنان با من بیامدند و درخانه شدیم چون آن زن یک پاموزه بیرون کرد یکی در بزد بیرون آمدم دیدم موفق ایستاده است.گفتم: چیست تورا ؟گفت: ابوالحسنعليه‌السلام می‌گوید که این زن که درخانه توست وی را ازخانه بیرون کن و دست به وی درازمکن ! من درسرای شدم و زن راگفتم: کفش خود را بپوش وبیرون شو! زن بیرون آمد، دید موفق بر درایستاده است، زن گفت: این از سحر مولای توست وی را جواب

نداد و موفق به من گفت: دربیند! من دربیستم وی بنرفت الّا اندکی و من در پس در گوش می‌داشتم که مردی به آن زن رسید وگفت: چرا زود بیرون آمدید نه تو را گفته بودم که بیرون میا تا من بیایم؟ زن گفت: به درستی که رسول آن ساحر بیامد و آن مرد را فرمود که مرا بیرون کرد، پس من شنیدم که آن مرد می‌گفت: او والی ولی‌الله است چون شر بدو نزدیک تواند بود و آن قوم در مال من طمع کرده بودند و زنان مکری کرده بودند با آن مرد چون شبانگاه در پیش ابوالحسن‌عليه‌السلام شدم سلام کردم درابتدای سلام مرا گفت: دیگرمثل آن مکن که آن زنی است از بنی‌امیّه شوهر دارد آن ملعونه ازاهل بیت لعنة الله و جماعتی تمهید کرده و وی را به خانه تو فرستادند تا وی را در خانهٔ تو بگیرند پس خدای را شکر کن و سپاس بی‌حد بر آن‌که این بلا را از تو رفع کرد و من خدای را حمد وسپاس گفتم و به خانه خود شدم و پنج هزار درم پیش ابوالحسن‌عليه‌السلام بردم آن حضرت‌عليه‌السلام به من گفت: برو و دختر فلان کس را بخواه! مولای ابوایّوب النجاری را که هرچه مراد توست از دنیا وآخرت درآن دختر جمع است از جمال و دین.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابن فضال ازعلی بن ابی حمزه که گفت: ابوالحسن‌عليه‌السلام مرا به کاری فرستاد و چون بازآمدم معتب بر در ایستاده بود،گفتم: مولای مرا اعلام کن که من اینجایم معتب در رفت و زنی بر من گذر کرد، من گفتم اگر به آن بودی که معتب در رفته است و مولای مرا اعلام کرده به حضور من بی این زن شدمی و متعه کردمی. پس متعب بیرون آمد و مرا گفت: درآی! در رفتم امام‌عليه‌السلام برمصلّی نشسته بود و نهالچه‌ای در زیرمصلّی بود دست کرد وصرّه‌ای از زیرنهالچه بیرون آورد و به من داد و گفت: نزدیک آن زن شو که او در دکان

فلان است به بقیع و منتظر توست، من آن سیم را فـرا سـتدم و هرچـه امـام‌علیه‌السلام بامن گفتی من چنان کردمی، پس به بقیع آمدم وآن زن را دیدم که از دکان علاف برخاست و روی من نهاد و گفت: اباعبدالله!مرا بازداشتی؟ گفـتم: آری برخاسـت وی را بردم و با وی متعه کرم و روز دیگـر درپـیش ابوالحسـن‌علیه‌السلام شـدم،گفت: یاعلی را چگونه دیدی آن‌چه درآن بودی؟ گفتم: دیدم هرچه دوست داشتم.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از قسیم بن علا از یاسین الداری و او از کسـی کـه بـدو واثق بود که هارون رسولی به بوالحسن موسی بن جعفـرعلیه‌السلام و وی را بـه طعـام خوردن طلبید و جماعتی ندیمان نزدیک وی بودند و مشعبدی در پیش وی بود و چون رسول رفته بود جماعتی ذکر ابن الحسن کردند و شـرح علـم و فضـل وی دادند، پس مشعبد هارون را گفت: اگرکاری کنم که شما را از او به خنده آرم مرا چه دهی؟ هارون گفت: چگونه ما را از وی به خنده آری؟ گفـت: وی چـون بـه طعام خوردن ابتدا کند من چیزی بخوانم که هرچه پیش وی باشد به بالا شـود و به سقف بازایستد وشما بخندید. هارون گفت: تو این تـوانی کـرد؟ گفـت:آری ! پس چون ابوالحسن‌علیه‌السلام بیامد و درجایی نشست وطشت آب آوردنـد، امـام‌علیه‌السلام دست مبارک بشست وچون خوان پیش ایشان بنهادند امام‌علیه‌السلام دست فراز کرد تـا طعام برگیرد و مشعبد آن‌چه وعده داده بودم بکرد طعام که درپیش ابوالحسن‌علیه‌السلام بود به بالا برشد و قومی که نشسته بودند به خنده درآمدند، پس ابوالحسن‌علیه‌السلام به مشعبد نگریست و بالشی برجانب اوبود و صورت شیری بدو کشیده بودند بـدان بالش اشارت کرد که برخیز و این مرد را فرو براصورت بالش برجست و آن مرد را فرو برد و به جای خود شد. هارون متحیّر بماند و پشیمان شـد ازآن‌چـه کـرد،

آنگه گفت: یاابوالحسن! این مرد را بازآر! امامعليه‌السلام گفت: به خدای که وی هرگز باز نیاید اگرآن‌چه عصا موسی کلیمعليه‌السلام فروخورد از ریسمان‌ها وعصاها و فرعونیان بازآید این مرد نیز بازآید او هرگز نمی‌آید.

معجزة الاخری

روایت کرد محمّد بن اسماعیل ازمحمّد بن مفضل که گفت: روایت مختلف شد میان اصحاب ما درمسح پای‌ها در وضو که ابتدا به انگشتان می‌باید تا به کعبین یا کعبین تا سرانگشتان پس علی بن یقطین نامه‌ای نوشت به ابوالحسن موسیعليه‌السلام که به درستی که اصحاب ما خلاف کردند و درمسح پای اکنون اگرصواب بینی به خط خود به من نویسی آن‌چه بفرمایی بدان عمل کنیم ان شاءالله تعالی، پس امام ابوالحسن موسیعليه‌السلام جواب نامه نوشت که فهم کردم آن-چه یاد کردی از اختلاف در وضو و آن‌چه من تو را بدان فرمایم آن است که سه بار آب در دهن گیری و سه بار در بینی و سه بار روی شوی وموی ومحاسن را خلال کنی و هر دو دست بشویی سه بار و همه سرمسح کنی ظاهر و باطن گوش‌ها را مسح کنی و پای‌ها را تاکعبین سه بار بشوی و این است که گفتم خلاف مکن و به غیر این عمل مکن چون نامه به علی یقطین رسید تعجّب کرد ازآن‌چه وی را فرموده بودند همه طایفه برخلاف آن بودند. آنگه گفت: مولای من بهتر داند و داناتر است بدان‌چه گفت و من امر وی را امتثال کنم، پس وضو برین وجه می‌کرد وخلاف می‌کرد و آن‌چه همه شیعه برآن بودند و امتثال امر امامعليه‌السلام و علی بن یقطین را اهل سنّت برشنیدند این غمز کردند و گفتند: او رافضی است و رفتند و به رشید گفتند که مخالف توست، پس رشید یکی از خواص خود را گفت: درحق علی یقطین تهمت می‌کنند وی را به خلاف ها ومیل کردن وی به

رفض ومن در وضو کردن وی تقصیر نمی‌بینم و او را بارها آزمودمی از آن‌چه وی را بدان تهمت می‌نهند اکنون امتحان کنم ازآن‌چه وی نداند. وی را گفتند: یارشید! به درستی که رافضیان در وضو با جماعت ماخلاف می‌کنند و پای‌ها نمی‌شویند، پس وی را امتحان کن بدان‌چه در وضوی وی واقف شوی ازآنجا که وی نداند، گفت: آری از این روی کار وی ظاهرشود آنگه مدّتی برین بگذشت و درسرای خود شغلی بدو تفویض کرد تا که وقت نماز درآمد و علی یقطین در سرا در خانه‌ای خالی شد از برای وضوی نماز و رشید از پس دیوارحجره بایستاد و چنان که علی وی را نمی‌دید و او علی را می‌دید پس علی آب خواست و سه بارمضمضه و سه بار استنشاق کرد و روی و پشت ومحاسن خلال کرد و دست-هایش تا وارین سه بار شست و سرگوش‌ها را مسح کرد و پای‌ها را شست رشید برو نظاره می‌کرد چون وی را چنان دید مالک نفس خود نبود تا که بدو مطلع شد، آنگه ندا داد که دروغ گفت یا علی یقطین هرکه دعوی کرد که تو از رافضیانی و حالش نیکو شد و نامه ابوالحسن بدو رسید که اکنون باز علی یقطین وضو کن چنان که خدای تعالی فرموده است روی بشوی یک بار و هر دو دست بشوی از وارین ومسح کن پیش سر را پشت پای‌ها را و به درستی که زایل شد ازآن‌چه بر تو از آن می‌ترسیدیم والسّلام.

معجزة الاخری

روایت کرد علی بن حمزه که گفت: موسی بن جعفر علیه‌السلام روزی دست من گرفت و از مدینه به صحرابرد مردی را دیدیم مغربی در راه می آمد و خر وی مرده و بارافتاده دیدیم موسی علیه‌السلام وی را گفت: حال تو چیست؟ گفت: من با همراهان بودم و به حج می‌رفتم خرم اینجا افتاد و مرد و من اینجا بماندم

واصحابم برفتند و من متحیّر ماندم و هیچ چهارپایی ندارم که بار برو نهم، موسیعليه‌السلام گفت: تواند بود که این خر نمرده باشد، مرد گفت: برمن مرحمت می‌کنی درین وقت و بازی نمی کنی؟ موسیعليه‌السلام گفت: من افسون نیکو دانم. مرد گفت: مرا این بس نیست که گرفتار شده‌ام که تو بر من استهزا می‌کنی! موسیعليه‌السلام گفت: به خدای که استهزاء نمی‌کنم ویعليه‌السلام به نزدیک درازگوش شد و دعا بخواند و بانگ بر درازگوش زد. درازگوش برجست. پس گفت:یا مغربی! اینجا هیچ استهزاء می‌بینی، برو تا به اصحاب خود برسی و ما برفتیم و وی را بگذاشتیم. علی بن حمزه گفت: من روزی به مکّه بر سر چاه زمزم ایستاده بودم آن مغربی را آنجا دیدم چون مرا بدید پیش من آمد و دست مرا بوسه داد و شادان و خندان بود، گفتم: حال درازگوشت چون است؟ گفت: به خدای که چاق وسلامت است و نمی‌دانم که از کجا بود آن مرد را که خدای تعالی به واسطه وی برمن منّت نهاد و خر مرا زنده گردانید.گفتم: تو به مراد و مقصود خود رسیدی چیزی مپرس که به معرفت آن نرسی.

معجزة الاخری

روایت کرد ازخشتام بن حاتم الاصم از پدرش که گفت: شقیق بن ابراهیم البلخی مرا گفت: من به حج رفته بودم و به قادسیه فرود آمدیم و برمردمان نظاره می‌کردیم در زینتی که داشتند و بسیاری که بودند، پس جوانی را دیدم نیکو روی وگندم‌گون و جامه‌ای ازصوف داشت و گلیمی به خود گرفته و نعلین درپای‌ها بسته با خود گفتم: این از صوفیان است می‌خواهد که بار خود بر مردمان نهد، به خدای که پیش وی شدم که وی را سرزنش کنم چون مرا بدید گفت: یا شقیق! **إجتَنبوا کثیراً مِن الظَّن إنَّ بعضَ الظنِّ إثم**؛ از بیشتری از ظن دور باشید که

بعضی از ظن گناه است، آنگه برفت. من با خود گفتم آن‌چه در دل من بود وی بگفت او نیست مگر بنده صالح[۱] و از چشمم غایب شد و چون به رافضیّه فرود آمدیم، وی نماز می‌کرد و اعضای وی مضطرب بود و اشک به رویش می‌رفت، گفتم: این صاحب من است پیش وی شوم و از وی بحلی خواهم، پس صبر کردم تا که بنشست روی بر وی نهادم چون مرا دید گفت: یا شقیق برخوان و إنّی لغفّارٌ لِمَن تابَ؛ من آمرزنده‌ام کسی را که توبه کرد. گفتم: به درستی که این جوان از ابدال است دونوبت بگفت آن‌چه در سر من بود[۲] و رحیل کردیم و چون به زباله فرود آمدیم آن جوان را دیدم بر سر چاه ایستاده رَکوه در دست داشت و می‌خواست که آب بردارد، پس رَکوه از دستش در چاه افتاد. من وی را دیدم که به آسمان نگریست و شنیدم که می‌گفت: تو سیرابی و من تشنه‌ام از آب و تویی قوت من چون طعام خواهم سیّدی جز تو ندارم آن را در راه آنجا مگذار. شقیق گفت: به خدای که در می نگریستم آبش بر بالا آمد وی دست دراز کرد و رکوه برگرفت و پرآب کرد و وضو ساخت و چند رکعتی نماز کرد و آنگه نزدیک پشته‌ای ریگ شد و به دست برگرفت و در رَکوه می‌انداخت و آن را می‌جنبانید و می‌آشامید، پس من به نزدیک وی شدم و بر وی سلام کردم و گفتم: مرا طعام ده از فضل خود آن‌چه خدای تعالی بدان بر تو نعمت کرده است! گفت: یا شقیق! دایم نعمت خدای بر ما بود آشکارا و پنهان پس تو ظنّ نیکو به پروردگار خود ببر! آنگه رکوه به من داد از آن بیاشامیدم و به خدای که هرگز از آن خوش‌تر آب در عمر خود نیاشامیده بودم، پس سیر طعام و سیر شراب شدم و روزها بماندم

---

۱. س: -

۲. س: -

که مرا اشتهای طعام نبود،[1] آنگه وی را ندیدم تاکه در مکّه شدیم وی را دیدم در پهلوی قبهٔ‌الشراب در نیمهٔ شب نماز می‌کرد و به خشوع و خضوع و ناله و گریستنی و دایم همچنان بود تا که شب درگذشت و چون صبح پدید آمد در مصلّی بنشست و خدای را تسبیح می‌کرد و آنگه برخاست و نماز صبح را به جای آورد و گِرد خانه هفت بار طواف کرد و برفت و من از پی وی فرا شدم وی را خدم و مولی دیدم و وی برخلاف آن بود که در راه دیده بودم مردمان گرد وی فراگرفته بودند و برو سلام می‌گفتند یکی از خاصّ و خواص او را گفتم که این جوان کیست؟ گفت: موسی‌بن جعفر علیه‌السلام است، من تعجّب کردم که آن عجایب بود! صدق یابن رسول‌الله.

فضایل حضرت امام موسی کاظم علیه‌السلام

روایت کرد از شیخ ابی عبدالله محمّدبن احمد الصفوانی از علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش ابی اسحق الکاتب که گفت از وی شنیدم که می‌گفت: من با موکّلان بودم که بر ابی الحسن علیه‌السلام موکّل بودند در حبس رشید و اگر بعد از پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله پیغمبری بودی موسی‌بن جعفر علیه‌السلام بودی ازآن که وی قادر بود از عبادت بر آن‌چه نشنیدم هیچ کس را که بر آن قادر باشد از اوّلین و اخرین. گفتم: عبادتش چه بود؟ گفت: چون نماز بامداد بگزاردی در تعقیب بنشستی تا که آفتاب برآمدی و چون آفتاب برآمدی سجده کردی و دایم در سجده بودی تا آفتاب بگردیدی چون آفتاب بگردبدی برخاستی و نماز پیشین و عصر را به جای آوردی و در آن تطویل کردی و به تعقیب بنشستی، آنگه یک سو بیفتادی و نماز را کار ساختی[2] تا که نماز شام بگزاردی و چهار رکعت، پس از آن روزه بگشادی

---

[1]. س: و هرگز مرا اشتهای طعام نبود

[2]. س: -

به شیرینی و آنگه نماز خفتن بکردی و در تعقیب بنشستی تا زوال شب و چون شب بگردیدی برخاستی و در آفاق آسمان نگریستی و پنج آیت از آخر آل عمران برخواندی آنگه در نماز شب بایستادی و دایم در دعا و اجتهاد و گریستن در رکوع و سجود بودی تا که شب زایل شدی و برین حال یک سال در زندان بماند و به روز روزه نگشادی و به شب نخفتی و در سجود می‌گفتی: **یامذّلُ کلّ جبّارٍ و معزّ کلُ ذلیلٍ قد و حقَّکَ بلغ مجهودی فضل علی محمّدٍ و آل محمّدٍ و فرِّج عنّی**. و چون امام‌علیه‌السلام را وفات رسید رشید مرا بخواند و گفت: موسی‌بن‌جعفر در حبس هیچ سخن نگفت؟ نه والله الّا یک روزی مرا گفت: چه بودی که صاحب تو ام ولد مرا دستور دادی تا مرا خدمت کردی تا مرا آسان‌تر بودی و من از غایت خشم تو برو آن دلیری نکردم که این سخن باتو بگویم.

روایت کرد خواجه مفید به اسناد از محمّدبن‌عبدالله‌البکری که گفت: به مدینه شدم تا از کسی وامی بستانم و عاجز ماندم و چیزی به دست نیامد با خود گفتم پیش ابوالحسن‌علیه‌السلام شوم و با وی شکایت کنم و وی بضیعتی از آنِ او باشد به من دهد، پیش وی رفتم مرا احوال پرسید قصّهٔ خود با وی بگفتم؛ برخاست و لحظه‌ای برآمد، بیامد و غلام خود را گفت: برو! آنگه دست به سوی من فراز کرد و صرّه‌ای زر به من داد و سیصد دینار در آنجا بود، من بازگردیدم، به درستی که امام موسی کاظم‌علیه‌السلام عابدترین و سخی‌ترین و فقیه‌ترین و کریم‌ترین اهل روزگار بود و جماعتی از اهل علم گفته‌اند که وی دویست دینار و سیصددینار بخشیدی و صرّه‌های موسی‌علیه‌السلام مثل شده بود و مردمان از او روایت‌های بسیارکرده‌اند وحافظ‌ترین ایشان بود مر کتاب خدای را و خوش‌آوازترین ایشان بود در قرآن خواندن و چون قرآن خواندی به اندوه و گریستن بودی و شنوندگان بگریستندی

و مردمان مدینه وی را زین‌المجتهدین خواندندی و کاظمش نام نهاده‌اند از برای خشم فرو خوردن وی و صبر کردن بر آن‌چه ظالمان با وی می‌کردند که لعنت خدا و نفرین رسول بر آن ظالمان باد و در بند و زندان ایشان کشته شد و به جوار الله تعالی پیوست صلوات الله علیه و لعنت الله علی الظّالمین.[1]

سبب قتل امام موسی کاظم علیه السلام

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی ـ رحمة الله علیه ـ به اسناد متّصل از علی‌بن محمّدبن سلیمان النوفلی از صالح‌بن علی بن عطیّه که گفت: سبب افتادن موسی بن جعفر علیه السلام به بغداد آن بود که هارون‌الرّشید خواست که عقد خلافت کند از برای پسرش محمّدبن زبیده و او چهارده پسر داشت و از ایشان سه پسر را اختیار کرد؛ محمّدبن زبیده را اوّل ولی عهد خود کرده بود و عبدالله المأمون را وخلافت او را نامزد کرد بعد از پسر زبیده والقایم المؤتمن و خلافت بر او نهاد بعد از مأمون، پس خواست که کار در آن محکم کند و آن را چنان کند و مشهور گرداند که خاص و عام بر آن واقف شوند. پس در سنهٔ تسع وسبعین و ثمانه به حج شد و به همه آفاق نامه نوشت فقها و علما و قرّا و اُمرا را فرمود که در ایّام موسم به مکّه حاضرآیند و او راه مدینه گرفت.

و روایت کرد به اسناد از علی‌بن محمّدبن سلیمان النوفلی که گفت: از پدرم شنیدم که می‌گفت که چون رشید پلید ـ علیه‌اللّعنة والعذاب ـ موسی بن جعفر علیه السلام را بگرفت و او بر بالین تربت رسول صلی الله علیه و آله در نماز ایستاده بود، نماز بر او بریدند وی را برداشتند و می‌بردند و وی علیه السلام می‌گریست و می‌گفت: **إلیک اشکوا یا رسول‌الله ما القی**؛ با تو شکایت می‌کنم یا رسول الله آن‌چه به من رسید

---

[1]. خ و م: -

و مردمان از هرجایی می آمدند و می‌گریستند و فریاد مـی‌کردنـد و چـون وی را پیش رشید ـ علیه‌اللّعنة ـ بردند وی را دشنام داد و جفا کرد و چـون شـب درآمـد فرمود دو در بساختند و موسی بن‌جعفرعلیه‌السلام را پنهان در یک خانه بردند و وی را فرا حسّان السرری داد، فرمود تا وی را در قبّه به بصره بردند و او را به عیسی‌بن‌جعفر تسلیم کردند تا آن معروف شد و کار وی شایع گشت و او امیر بصره بـود و قبّهٔ دیگر آشکارا به کوفه فرستاد و با جماعتی تا کار موسی‌علیه‌السلام پوشیده گردد. پس حسّان به بصره رسید پیش از ترویه به یک روز و او را آشکارا به عیسی‌بـن‌جعفر تسلیم کرد تا آن معروف شد و کار وی شایع گشت پس عیسی پلید وی را حبس کرد در خانه‌ای از خانه‌های مجلسش که درآنجا می‌نشستی و در خانـه را قفل کرد و عبد وی را به وی مشغول کرد و در را بازنگشاد مگر وقتی که طهارت خواست کرد یا وقتی که طعام پیش وی می‌برد. بعد از آنکـه موسـی‌بـن‌جعفـر را پنهان به بغداد آوردند و محبوس ساختند و رشید ملعون ـ علیه‌اللّعنة ـ زهـر بـدو فرستاد در رطب کرده و به سندی‌بن شابک را فرمـود تـا آن را پـیش وی بـرد و آرامَش کند تا از آن بخورد، پس حضرت تناول کرد. وفـاتش رسـید رضـوان الله علیه.

روایت کرد به اسناد از ثوبانی که گفت: ابوالحسن موسـی‌بـن جعفـر ده سـال چنان بود که هر روزی که چون آفتاب روشن شدی سجده کردی تا وقت زوال و هارون ـ علیه‌اللّعنة ـ هر بار که بر بام زندان شدی مطّلع شدی کـه موسـی‌علیه‌السلام را در سجده دیدی پس ربیع را گفتی: یا ربیع! آن جامه چیست که هـر روزی در آن موضع می‌بینم؟ گفت: آن جامه نیست؛ موسی‌بن‌جعفرعلیه‌السلام اسـت و او هـر روزی در سجده بود از برآمدن آفتاب تا وقت زوال. پـس هـارون ملعـون گفـت کـه او

رهبان بنی هاشم است. گفتم: پس چرا وی را حبس کرده‌ای؟ گفت: هیهات چاره ای نیست مرا!

روایت کرد به اسناد از عمربن واقد که گفت: به درستی که هارون‌الرّشید ـ علیه‌اللّعنة- را چون عرصه تنگ شد بر آن‌چه ظاهر می‌شد از فضل موسی‌بن جعفر علیه‌السلام و آن‌چه بدو می‌رسید از قول شیعه به امامت وی آمد و شد می‌کردند در پیش وی شب و روز رشید ـ علیه‌اللّعنة- می‌ترسید بر نفس خود و ملک خود پس تفکّر کرد در آن‌که وی را به زهر بکشد آنگه طشتی خواست و بیست رطب برو نهاد و رشته‌ای را فرا گرفت و آن رشته را به زهر مالید و در سوراخ سوزنی کشید و یک رطب از آن برگرفت و آن زهر بدان رشته به رطب می‌کشید تا که بدانست که زهر در آن حاصل شد رطب را در میان دیگران نهاد و خادم را گفت: این رطب را پیش موسی‌بن‌جعفر بَر و وی را بگوی که این رطب را بخورد که خلیفه به دست خود این رطب را اختیار کرده از برای تو فرستاد و سوگند یاد کرد که تمام را بخوری و مگذاری که چیزی از آن بماند و هیچ‌کس را از آن مده! خادم آن را در پیش امام علیه‌السلام آورد و پیغام برساند. امام علیه‌السلام گفت: خلالی پیش من آرا! خلال به وی داد و خادم در پیش وی ایستاده بود و امام علیه‌السلام از آن رطب می- خورد و رشید پلید ـ علیه‌اللّعنةـ سگی داشت که او را به غایت دوست داشتی و وی را قلّاده‌ای از زر و زنجیری از نقره ساخته بود و سگ میخ را برکند و زنجیر را می‌کشید تا که پیش موسی‌بن جعفر علیه‌السلام بایستاد امام علیه‌السلام خلال بدان رطبِ زهرآلوده فرو برد و پیش آن سگ انداخت سگ بخورد و فریادکردن گرفت تا که پاره پاره شد. امام علیه‌السلام باقی رطب را بخورد و غلام طشت را برگرفت و پیش رشید شد. رشید ملعون گفت: امام رطب همه را بخورد؟ غلام گفت: آری! رشید

ـ علیه‌اللّعنة‌ـ گفت: وی را چگونه دیدی؟ گفت: منکر ندیدم. پس خبر مُردن سگ به رشید ـ علیه‌اللّعنة‌ـ رسید آن لعین سخت مضطرب شد و به نزدیک سگ رفت؛ سگ را چنان دید به زهر پاره پاره شده، پس خادم را حاضر کرد و شمشیر برکشید و گفت: راست بگوی وگرنه تو را بکشم. خادم گفت: من رطب پیش موسی‌علیه‌السلام بردم و سلام شما بدو رسانیدم و پیش وی بایستادم وی از من خلال طلب کرد؛ من بدو دادم به یک یک فرو می‌نشاند و می‌خورد و سگ آنجا گذر کرد خلال به رطبی فرو برد و در پیش سگ انداخت؛ سگ بخورد پس حال چنین بود. رشید پلید- علیه اللّعنة‌ـ گفت: ما هیچ سود نکردیم و زهر خود ضایع کردیم و سگ خود را بکشتیم و در کار موسی هیچ حیله‌ای نیست و او را بدین‌ها روا نیست و امام‌علیه‌السلام مسیّب را بخواند و آن پیش از وفاتش بود به سه روز و او بر امام موکّل بود. گفت: یا مسیّب! گفت: لبّیک یا مولای من! گفت: امشب به مدینه خواهم رفت به سر تربت جدّم محمّد مصطفی‌صلی‌الله‌علیه‌وآله تا پسرم علی را بگویم آن‌چه پدرم با من گفته است و او را وصیّ و خلیفهٔ خود کنم و به امر خودش فرمایم. مسیّب گفت: یا مولای من! چگونه مرا می‌فرمایی که از برای تو در باز گشایم و قفل‌های آن به دست خلیفه است. امام‌علیه‌السلام گفت: یا مسیّب! یقین تو ضعیف است بر خدای‌عزّوجلّ و بر ما؟ مسیّب گفت: نه یا سیّدی و مولای! دعا کن تا خدای تعالی مرا ثابت گرداند. امام گفت: **اللّهم ثبّته.** آنگه گفت: به درستی که من خدای تعالی را بخواندم بدان نام مهین وی که آصف برخیا وی را بدان نام بخواند تا تخت بلقیس را آوردند و پیش سلیمان‌علیه‌السلام وی بنهادند و پیش از آن‌که چشمش بگردید تا خدای میان من و میان پسرم علی به مدینه جمع آورد. مسیّب گفت: من شنیدم که دعا می‌گفت و وی را در مصلّا گم یافتم و من دایم بر پای

بودم تا که وی را دیدم که به جای خود آمدی و آهن و زنجیر را در پای خود کردی پس من به سجده در افتادم به شکر آن‌که بر من نعمت چنین ارزانی داشت در شناختن وی. آنگه مرا گفت: سر بردار! برداشتم. گفت: یا مسیّب بدان که سه روز دیگر نزدیک خدای تعالی خواهم رفت پس بگریستم. گفت: یا مسیّب! مگری که پسرم علی امام و مولای توست بعد از من تمسّک به ولایت او کن که تو گمراه نشوی مادام که وی را لازم گرفته باشی. پس من گفتم: الحمدالله! آنگه امام‌علیه‌السلام در شبِ روز سیّم مرا بخواند و گفت: من بر آنم که تو را شناسا گردانیدم از رحیل کردن با خدای تعالی چون شربتی آب خواهم و بیاشامم و تو بینی که آماسی و نفخی در من پدید آمد و رنگم زرد شود و سرخ و سبز گردد تو آن طاغیِ گمراه را به وفات من خبر ده و چون این نشان بر من بینی از آن پرهیز کن که کسی را بر من اطّلاعی دهی! مسیّب بن زهیر گفت: من وعدهٔ وی را منتظر بودم تا که امام‌علیه‌السلام شربتی آب خواست و بیاشامید و آنگه مرا بخواند و گفت: یا مسیّب! به درستی که این رجس پلید ملعون سندی بن شاهک زود بود که دعوی کند که مرا بشوید و دفن کند و هیهات آن هرگز نباشد و چون مرا به گورستان برند که معروف است به مقابر قریش مرا در آنجا دفن کنید و گور من برمدارید بیش از مقدار چهار انگشت و از تربت من هیچ فرامگیرید به تبرّک که همه تربت ما حرام است الّا تربت جدّم حسین‌علیه‌السلام که خدای‌عزّوجلّ آن را شفایی گردانیده است از برای شیعهٔ ما و اولیای ما و گفت: آنگه شخصی را دیدم مانندترین اشخاص به جانب وی نشسته و من سیّدرضاعلیه‌السلام را در کودکی دیده بودم پس خواستم که از وی سؤال کنم سیّدم موسی‌علیه‌السلام بانگ بر من زد و گفت: نه من تو را نهی کردم، پس صبر کردم تا که وی‌علیه‌السلام درگذشت و آن شخص غایب شد، پس خبر به

رشید پلید علیه اللّعنة ـ رسانیدم پس سندی شاهک را بفرستاد، آمد و به خدای که ایشان را دیدم به چشم خود ایشان گمان می‌بردند که وی را می‌شویند و خود دست ایشان بدو نمی‌رسید و پنداشتند که وی را حنوط و کفن می‌کنند و من دیدم که با وی هیچ نمی‌کردند و آن شخص را می‌دیدم که وی را می شست و حنوط و کفن می‌کرد و چنان می‌نمود که کسی ایشان را یاری می‌کند و ایشان وی را نمی‌شناختند و چون از کار وی فارغ شد آن شخص مرا گفت: یا مسیّب! در هر چه شک کنی در من شک نکن ومنم امام تو و مولای تو و حجّت خدای بر تو بعد پدرم. یا مسیّب! مثل من مثل یوسف صدّیق است و مثل برادران من مثل برادران اوست آنگه که نزدیک وی آمدند و وی ایشان را می شناخت و ایشان وی را نمی‌شناختند. آنگه موسی علیه السلام را برداشتند و در مقابر قریش دفن کردند و گورش از آن بلندتر نکردند که او علیه السلام فرموده بود و بعد از آن گورش افراشته کردند و بر آن بنایی ساختند.[۱]

ذکر وفات امام موسی علیه السلام

به بغداد بود و در حبس سندی‌بن‌شاهک ملعون پنج شب مانده بود از رجب و گفته‌اند روز جمعه بود و پنج روز گذشته از رجب سنهٔ ثلث و ثمانین مائة و عمرش پنجاه و پنج سال بود و گفته‌اند پنجاه و چهار سال و مادرش مادر فرزندی بود او[۲] را حمیده البربریّه گفتندی و مدّت امامتش سی و پنج سال بود و چون به کار امامت قیام کرد بیست ساله بود و در مدّت امامتش بود بقیه[۳] ملک منصور ابی جعفر را پسرش مهدی پادشاه شد ده سال و ماهی آنگه پسرش هادی بن محمّد

---

[۱]. س: -

[۲]. س: -

[۳]. س: -

مالک شد یک سال و ماهی آنگه هارون بن محمّد که لقبش رشید بود پادشاه شد و چون پانزده سال از ملکش برآمد کاظم علیه‌السلام وفات کرد به زهر وی و گفته‌اند که سیماب به گوش مبارکش فرو کردند و بدان سبب شهید شد در زندان سندی شاهک ـ علیه‌اللّعنة ـ که معروف بود به دارالمسیّب به باب کوفه و صدره در آنجا بود و ملک رشید بیست و سه سال و دو ماه و هفده روز بود و امام علیه‌السلام را به مدینةالسّلام دفن کردند در جانب غربی باب‌البین در گورستان که معروف است به مقابر قریش و اولاده اجمعین الطیّبین الطّاهرین که جان نویسنده فدای جدّ و آباء ایشان بادا![1]

---

[1]. م و خ: -

فصل فی ولادت ابی‌الحسن علی بن موسی الرّضا علیه السلام و طرف فی معجزاته و فضایله و وفاته علیه السلام

روایت کرد ابوجعفر از تمیم بن عبدالله بن تمیم القرشی از پدرش احمدبن علی بن الانصاری از علی بن میثم که گفت: از مادر خود شنیدم که می‌گفت از نجمه مادر رضا علیه السلام شنیدم که می گفت: چون به سر علی حامله شدم ثقل حمل نیافتم و در خواب از شکم خود تسبیح و تهلیل و تمجید می شنیدم و مرا از آن هول و ترس پدید می‌آمد و چون بیدار می‌شدم هیچ نمی‌شنیدم و چون وضع حمل شد وی علیه السلام به زمین رسید دست بر زمین نهاد و سر به آسمان برداشت و لب‌ها می‌جنبانید چنانکه گویی سخن می‌گفت، پس پدرش موسی‌بن جعفر علیه السلام به نزدیک من آمد و گفت: گوارنده باد تو را یا نجمه کرامت پروردگار تو! پس پسر را به وی دادم در خرقه‌ای سفید پیچیده، امام علیه السلام در گوش راست او بانگ نماز گفت و قامت در گوش چپ وی و از آب فرات کامش باز کرد.آنگه به من داد و گفت: به درستی که اوست بقیّهٔ خدای در زمینش.

و روایت کرد به اسناد از عتاب‌بن اسید که گفت: از جماعت اهل مدینه شنیدم که می‌گفتند که علی‌بن موسی‌الرّضا علیه السلام را ولادت بود در مدینه یازده شب گذشته از ربیع‌الاوّل سنهٔ ثلاث خمسین مأئة از هجرت بعد از وفات ابی‌عبدالله الصادق علیه السلام.

معجزاته علیه السلام

روایت کرد شیخ ابوالفضل محمّدبن علی بن شاذان القزوینی به اسناد از سعید بن سلام که گفت: نزدیک علی بن موسی الرّضا علیه السلام آمدم و مردمان در کار وی خوض کرده بودند؛ بعضی گفته بودند که وی صلاحیّت امامت را ندارد که

پدرش با وی صحبت نکرده است و ده مرد از ما باز ایستادند و ما پیش وی شدیم و با وی سخن گفتیم، پس شنیدیم از مرکبی که وی علیه‌السلام سوار بود که می‌گفت: اوست امام من و امام همه چیزی، به درستی که وی در مسجد مدینه شد من دیوارها و چوب‌ها را دیدم که با وی سخن می‌گفتند و بر وی سلام می‌کردند.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابی‌القاسم الجعفری از ابراهیم بن موسی که گفت: الحاح کردم بر ابوالحسن علی‌الرّضا علیه‌السلام در چیزی که از او طلب داشتم و وی مرا وعده داده بود، پس روزی بیرون شد به استقبال والی مدینه و من با وی بودم در زیر درختی فرود آمد و با ما هیچ‌کسی دیگر نبود من وی را گفتم: عید نزدیک آمد و به خدای که من مالک یک درم نیستم وی علیه‌السلام به تازیانهٔ خود زمین را بکاوید و سبیکه‌ای زر برگرفت و گفت: این را برگیر و بدان نفع گیر[1] و آن‌چه دیدی پوشیده دار.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد ازعمّارة بن زید که گفت: علی بن موسی رضا علیه‌السلام را دیدم با فرزندان عبّاس جمع آمده بودند برو و بر مأمون تا وی را از ولایت عهدی بگردانند[2] و من او را بدیدم که با مأمون سخن می‌گفت و گفت: ای برادر مرا بدین حاجت نیست و من ظالم را به بازوی خود نگیرم و بر جانب راست وی شیری بود و بر جانب چپش افعی و حمله می‌بردند بر کسی که گرد بر گرد

---

[1]. س: -

[2]. س: -

وی بود، پس مأمون گفت: مرا شما ملامت مکنید در دوستی این مرد آنگه وی را دیدم که از دیواری انجیر تَر بیرون آورد و بدیشان داد.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از احمد بن عبدالله الغفّاری که گفت: مردی را از فرزندان ابی‌ارفع مولای نبی ﷺ طبیس نام بر من حقی بود تقاضا بر من کردی و بر در مسجد بایستادی و فریاد همی‌کردی و می گفتی: غفّاری مال من بخورد پس مردمان جمع آمدند و نماز بامداد بگزاردیم در مسجد رسول ﷺ و روی به سوی امام رضا علیه السلام کردم و وی آن روز به عریض بود و چون نزدیک سرای وی رسیدم امام علیه السلام می‌آمد بر درازگوشی سوار بود به وی نگریستم و از وی شرم داشتم و چون به من رسید برو سلام کردم و آن در ماه رمضان بود، گفتم: خدای مرا فدای تو کناد! به درستی که مولای تو طبیس را بر من حقّی است و مرا ملامت کرد و من با خود گفتم که وی علیه السلام وی را فرماید تا ترک من کند و به خدای که وی را نگفته بودم که او را بر من حق چند است و هیچ نام نبرده بودم، پس مرا گفت: بنشین تا که من بازآیم و من آنجا بودم تا که نماز شام بگزاردم و روزه داشتم و دلتنگ شدم و خواستم که بازگردم امام علیه السلام در رسید و مردمان و سایلان گرد بر گرد وی و ایشان را صدقه می‌داد، پس برفت در خانه و بیرون آمد و مرا بخواند پیش وی شدم و با وی در سرای بنشستم و وی را حدیث می‌کردم از ابن‌المسیّب و او امیر مدینه بود چون از سخن فارغ شدم، گفت: پندارم که هنوز روزه نگشاده‌ای؟ گفتم: چنین است پس طعام طلب کرد و در پیش من بنهاد و غلام را فرمود تا با من طعام بخورد و چون از طعام خوردن فارغ شدیم مرا گفت: آن بالش بردار و آن‌چه در زیر اوست برگیر! بالش برداشتم دینارها در زیر آن بود؛ در آستین کردم، امام علیه السلام چهار کس از بندگان خود را فرمود با من باشند

تا که مرا به خانهٔ من رسانند. من گفتم: خدای مرا فدای تو کند! پسر مسیّب میگردد و می‌ترسم که به من برسد و بندگان تو با من باشند. حضرت گفت: صواب گفتی ایشان را بازگردانیدم و به خانهٔ خود شدم و چراغ طلب کردم و در آن زر نظر کردم چهل و هشت دینار بود و حقّی که آن مرد در پیش من داشت سی و هشت دینار بود و در میان آن دینارها یک دینار بود که می‌تابید و مرا به شگفت آورد من آن را برگرفتم و در پیش چراغ بردم نقشی روشن در آنجا بود که حق آن مرد است و بیست و هشت دینار است و باقی تو راست و به خدای که من با وی نگفته بودم که آن مرد را دِیْن بر من چند است و شکر مر خدای را که ولیّ خود را عزیز گردانید.

معجزة الاخری

روایت کرد سهل بن زیاد از علی بن محمّد القاسانی که گفت: خبر داد مرا یکی از اصحاب که گفت: مالی خطیر از پیش ابی الحسن الرّضا علیه السلام آوردند وی را بدان شاد نیافتم، پس وی گفت: ای غلام طشت و آفتابه بیار و بر کرسی نشست و به دست اشارت کرد غلام را آب بر دستم ریز پس زر دیدم که همچون آب بر دست وی می‌رفت در طشت و آنگه به من نگریست و گفت: چنین بود آن چه تو آورده‌ای.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از عمّارة بن زید که گفت: در صحبت علی‌بن موسی الرّضا علیه السلام بودم تا به مکّه و غلامی با ما بود در راه بیمار شد و انگور می‌خواست[۱] و ما در بیابانی بودیم پس رضا علیه السلام کس به من بفرستاد که غلامت را انگور

---

[۱]. س: -

آرزوست و تو در مقابل خود بنگر! نگاه کردم رزی دیدم که هرگز از آن نیکوتر ندیده بودم و درختان نار پس انگور و نار باز کردم و پیش غلام آوردم و زاد برگرفتم تا به مکّه و از آنجا بازگردیدم تا به بغداد و من و لیث بن سعد و ابراهیم بن سعید الجواهری را آن حکایت کردم ایشان هر دو پیش رضاعليه‌السلام شدند و وی را بدان خبر دادند، رضاعليه‌السلام گفت: آن از شما دور نیست اینک اینجاست، پس ایشان بوستانی دیدند که درو بود از هر انگور پس از آن بخوردند و ذخیره نیز برگرفتند.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از حسن بن محمّد النوفلی که گفت: چون رضاعليه‌السلام به طوس آمد مأمون سخت مشتاق شد به دیدار اوعليه‌السلام پیش مأمون رفت و وی را گفت: چاره‌ای نیست از آن‌که هفت روز مرا معاف داری از آمدن پیش تو که من دارو خواهم خوردن و به چشمه‌ای گرم آب خواهم شدن و باید که رسول تو به من نیایند. پس امام رضاعليه‌السلام بار و بنه و خیمهٔ ماحشم خود را برداشته و بر سرچشمهٔ آب گرم شد و آن خیمه‌ها بزدند و مأمون با مهتران و لشکریان خود به تشنیع امام شدند تا به سرچشمه چون امام رضاعليه‌السلام آنجا فرود آمد خاصّگان را فرمود که بر در خیمه باشند و گرد چشمه نگرند هفت روز و مالی خود را فرمود که بر خیمه باشید و ویعليه‌السلام به مدینه شد و به والی مدینه رسید و در منزل وی چند روز مقیم شد و آنگه از آنجا به مکّه شد و والی مکّه را دید و آنجا طواف کرد و آنگه به طوس آمد و مأمون الرّشید روز می‌شمرد و چون روز هشتم شد مأمون برنشست و به نزدیک حضرت آمد و هر دو برنشستند و به لشکرگاه شدند و بسی برنیامد که نامهٔ عبدالله بن عبدالله الهاشمی رسید که علی بن موسی

رضا علیه‌السلام نزدیک ما آمد و آنگه روی به مکّهٔ معظّمه بود و من خواستم که امیرالمؤمنین را بدان اعلام کنم و داوود عامل مکّه نامه نوشت که علی بن موسی علیه‌السلام به مکّه مقیم است[1] و آن ساعت که او بدین جا تشریف ارزانی فرمود من قاصد به نزد شما فرستادم با نامه چون مأمون آن نامه‌ها بدید و بخواند آن شب نخفت و در کار وی تفکّر می‌کرد و از آن تعجّب می‌نمود و چون بامداد شد آن نامه‌ها که فرستاده بودند به پیش ابوالحسن علیه‌السلام فرستاد، حضرت در آن نامه‌ها نظر کرد و بگمارید و مأمون در ساعت برنشست و به پیش امام علیه‌السلام آمد و من در پیش امام علیه‌السلام به کرسی نشسته بودم، امام علیه‌السلام مرا گفت: حال شما چگونه بود در وقت غیبت؟ من گفتم: جانم فدای تو باد که سخت اندوهگین و غمناک بودیم که حاجب درآمد و گفت که مأمون آمد، گفت: در آر وی را چون مأمون درآمد امام علیه‌السلام برخاست و بایستاد. مأمون گفت: لا والله که درنیایم تا تو بنشینی. امام علیه‌السلام بنشست و مأمون درآمد و با وی بنشست و آنگه مأمون بر ما نگریست و با هیچ کس از خویشان ابوالحسن علیه‌السلام سخن نگفت و مرا گفت: یا نوفلی! ساعتی بیرون رو! من برجستم و بیرون شدم و مأمون با امام علیه‌السلام حدیث می‌کرد و ما آواز خندهٔ مأمون می‌شنیدیم، پس مأمون بیرون آمد و امام علیه‌السلام کس به ما فرستاد و ما به نزدیک وی شدیم. مرا گفت یاحسن! گفتم: لبیّک! مأمون گفت: تعجّب نمی‌کنی از دوست تو محمّد حفظ الله؟ گفتم: چگونه؟ گفت: مرا گفتی که به سرچشمهٔ آب گرم خواهم شد و می‌خواهم دارو بخورم و مرا هفت روز معاف دار! آنگه به مکّه و مدینه شدی و به درستی که خدای به تو علم عظیم داده است و من برادر پسر عمّ توام و به خدای می‌ترسم به ولایت تو و به ولایت پدر تو

---

[1] م: -

پس چاره‌ای نیست از آن‌که حرفی به من آموزی که بدان مستفید شوم. گفتم: این حیله‌هاست که عاملان تهامه و حجاز ساخته‌اند و اگر من خضر بودمی برین قادر نبودمی فکیف که یکی‌ام از رعیّت تو پس وی به قهقهه بخندید و گفت: به خدای که تو حجّت خدایی در میان امّت.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از حسن بن علی الوشا که گفت: ابوالحسن رضا علیه السلام کس فرستاد و ما به خراسان بودیم بعد از نماز دیگر نزدیک وی شدم، مرا گفت: یا حسن بن علی بن حمزه البطایی امروز وفات کرد و این ساعت دفنش کردند آنگه دو فرشتهٔ گور که نکیر و منکر باشند برو آمدند و وی را گفتند: پروردگار تو کیست؟ گفت: خدای تعالی. گفتند: پیغمبر تو کیست؟ گفت: محمّد رسول الله صلی الله علیه و آله گفتند: دین تو چیست؟ گفت: اسلام. گفتند: کتاب تو چیست؟ گفت: قرآن. گفتند: ولیّ تو کیست؟ گفت: علی بن ابی طالب علیه السلام گفتند: بعد از وی؟ گفت: امام حسن علیه السلام گفتند: بعد از وی؟ گفت: امام حسین علیه السلام گفتند: بعد از وی؟ گفت: علی‌بن الحسین علیه السلام گفتند: بعد از وی؟ گفت: محمّدبن علی علیه السلام گفتند: بعد از وی؟ گفت: جعفربن محمّد علیه السلام گفتند: بعد از وی؟ گفت: موسی بن جعفر علیه السلام گفتند: بعد از وی؟ جواب نگفت. دیگر باره پرسیدند؛ خاموش شد. گفتند: موسی بن جعفر علیه السلام تو را بدین فرمود، آنگه عمودی بر سرش زدند و به گورش آتش برافروختند و آن آتش می‌افروزد تا روز قیامت. حسن گفت: چون از پیش وی بیرون آمدم و تاریخ روز و ماه وسال بنوشتم پس برنیامد که نامهٔ

کوفیان رسید به وفات علی بن ابی حمزه در آن روز[۱] آنگـه آن مـرد را دیـدم کـه دفن می‌کردند که بوالحسن‌علیه‌السلام مرا گفته بود. صدق یابن رسول الله!

معجزة الاخری

روایت کرد خواجه ابوجعفر از ابوالحسن محمّدبن القاسم المفسّر از یوسـف بن محمّد بن زیاد و علی‌بن محمّد بن سیّار از امام حسن عسگری‌علیه‌السلام از پـدرش و جدّش‌علیهماالسلام که رضاعلیه‌السلام را چون مأمون وی را ولی‌عهد خود کرد و باران نمی- بارید و بعضی از خدم مأمون و آنان که با امام رضاعلیه‌السلام تعصّبی داشتند، می‌گفتند: بنگرید که ما را چه پیش آمد که علی بن موسی ولی عهد باشد خدای تعالی باران از ما بازداشت و آن خبر به مأمون رسید و بر وی سـخت دشـوار آمـد، بـه امـام رضاعلیه‌السلام گفت: یا امام! باران از ما باز ایستاد چه شود اگر دعا کنی و به خدای‌عزّوجلّ بخواهی تا باران به ما فرستد، امام رضاعلیه‌السلام گفت: آری. مأمون گفت: کی خواهـد بود؟ گفت: امروز جمعه است روز دوشنبه و گفت: به درستی که رسول خـداصلّی‌الله‌علیه‌وآله را دوش در خواب دیدم که نزدیک من آمد و امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام با وی گفت: ای پسر! روز دوشنبه منتظر باش و به صحرا رو و باران بخواه که خدای‌عزّوجلّ باران می‌فرستد و ایشان را خبر ده بدان‌چه خدای تعالی به تو نماید تا حـال آن بداننـد تا زیاده شود علم ایشان به فضل تو از پروردگار تو، پس چون روز دوشنبه درآمد امام‌علیه‌السلام به صحرا شد و خلایق به نظاره بیرون رفتنـد. امـام‌علیه‌السلام بـر منبـر شـد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد و بعد از آن گفـت: پروردگارا! تو عظیمی بر حق و ما را که اهل بیت رسالتیم، خلقان وسیله‌ای به مـا جستند چنانکه تو فرمودی ایشان را باران فرست؛ بارانی که نافع نه چنانکـه دیـر

---

[۱]. س: - (از "تاریخ" سطر قبل .... "روز")

آید و نه چنانکه زیاده بود و باید که ابتدا پس از بازگردیدن ایشان بود و گفتند: بدان خدایی که محمّد را بحق به خلق فرستاد که در حال باد وزیدن گرفت و میغ در هوا پدید آمد و برق ظاهر شد و مردمان در جنبش آمدند تا از باران احتراز کنند. پس رضاعليه‌السلام گفت: ای مردمان! ساکن باشید که این میغ از شما نیست و از اهل فلان شهر است. پس آن میغ گذشت؛ میغ دیگر پدید آمد با رعد و برق خلایق در جنبش آمده، گفت: ساکن باشید که این میغ از شما نیست از اهل فلان شهر است. پس همچنین بود تا ده میغ بگذشت و امام رضاعليه‌السلام می‌گفت: ساکن باشید! آنگه میغ یازدهم درآمد، امامعليه‌السلام گفت: این میغی است که خدایعزّوجلّ از برای شما فرستاد، پس شما شکر گویید بر فضلی که با شما کرد، برخیزید و روی به خانه‌های خود نهید که این میغ بر سر شما ایستاده خواهد بود و نخواهد بارید تا شما به جای خود روید و از منبر فرودآمد و مردمان به جای خود رفتند و میغ نمی‌بارید تا که ایشان به منزل خود شدند. آنگه باران سیلان کرد چنانکه همهٔ گودها و حوض‌ها و غدیرها پر گردید. پس مردمان گفتند: گوارنده باد فرزند رسول خدای را از کرامات پروردگار! پس امامعليه‌السلام بیرون آمد و جماعت حاضر آمدند و گفت: ای مردمان! از خدای تعالی بترسید در نعمت‌ها که خدای تعالی به شما داده است و نعمت‌ها را از خود نرمانید به معصیّت‌ها بلکه آن نعمت‌ها را دایم غنیمت شمرید به طاعت وی و به شکر نعمت وی[1] و یاری دهید برادران مؤمن را که بر دنیا گذرگاه ایشان است در بهشت و هر که چنین کند از خاصّگان خدای باشد و به درستی که رسولصلی‌الله‌علیه‌وآله دراین معنی سخنی گفته است که هیچ عاقل نتواند که رغبت برگرداند در فضلی که خدای راست بر وی اگر در آن تأمّل

---

[1]. س: -

کند و بدان کار کند.[۱] یاران گفتند: یا رسول الله! فلان کس هلاک شد که فلان و فلان گناه می‌کنند؟ رسولﷺ گفت: او نجات یافت و خدای تعالی عمل او ختم نکند جز به نیکی و سیّئات را از او محو کند و به حسنات مبدّل کند و به درستی که وی یک بار در راهی می‌رفت مؤمنی را دید که عورتش برهنه بود و نمی‌دانست وی پوشید و وی را بدان خبر نمی‌داد از ترس آن‌که وی خجل نشود، پس از آن مؤمن را معلوم شد وی را گفت: خدای تعالی ثواب عظیم بر تو کرامت گرداناد! پس حق تعالی دعای وی را در حقّ او اجابت کرد. پس خدای تعالی خیر به خیر ختم کرد. پس رسولﷺ بدان مرد رسید وی توبه کرد و بازگردید و روی به طاعت و عبادت حق‌تعالی آورد، پس هفت روز برنیامد تا قومی چهارپایان مدینه به غارت بردند رسولﷺ جماعتی را بر اثر ایشان بفرستاد و آن مرد با ایشان بود و در میان ایشان شهید شد. امام محمّدتقیعليه‌السلام گفت: خدای تعالی برکت عظیم گردانید در شهرها به دعای رضاعليه‌السلام و به درستی که مأمون را کسانی بودند که نمی‌خواستند که ولی عهد او شوند و حاسدان رضاعليه‌السلام بودند یکی از ایشان مأمون را گفت: بازداشت می‌خواهم تو را به خدای که تو رنج خلقان باشی بر آن‌که این شرف عمیم و فخر عظیم از خاندان عبّاس با خاندان علیعليه‌السلام نقل کنی، به درستی که تو بر نفس و اهل خود یاری دادی و این ساحر ساحرزاده را آوردی و ظاهرش کردی و وضیع بود رفیعش کردی و فراموش بود یادش آوردی تا دنیا را پر مخرقه کرد و بازار خود تیز کردی بدان باران که نزدیک دعاوی وی بارید و من سخت ترسانم که این کار را از فرزندان عبّاس با فرزندان علیعليه‌السلام گردد و بلکه ترسانم که وی به سحر خود نعمت تو را زایل کند و مملکت تو فروگیرد و هرگز هیچکس با خود و ملک خود این نکرد که تو

---

[۱]. س: -

کردی. مأمون گفت: به درستی که این مرد پنهان از ما خلق را به خود دعوت می-کرد پس ما خواستیم که وی را ولی عهد خود کنیم تا دعوت وی با ما بود و اعتراف آورد به ملک و خلافت از برای ما و ما کسانی که به وی فریفته شده‌اند اعتقاد کنند که وی از آن‌چه دعوی می‌کند بر هیچ است و این کار ماراست دون او و ترسیدیم که او را بدان حال بگذاریم بر ما گشاده شود بندی که سد آن نتوان کرد و به ما رسد از او چیزی که طاقت آن نیاریم و اکنون چون با او یاری کردیم و خطا کردیم در کار او آن‌چه کردیم و از بزرگداشت و تعریف او و بر شرف هلاک شدیم[1] و در کار او تهاون نشاید کرد و طریق آن است که اندک اندک از قدر وی کم کنیم که او را به صورتی به رعیت نماییم که مستحق این کار نیست[2] و آنگه تدبیری سازیم که مادهای بلا از ما بریده گرداند. آن ملعون گفت: پس با وی مجادله کن یا من وی را و اصحاب وی را معجم گردانم و از قدر وی کم کنم و اگر نه هیبت تو بودی در دل من او را در منزلش فرود آوردمی و مردمان را حاضر گردانیدمی که او قاصر است و اهلیّت ندارد آن منصب را که تو برادران او را بداشتند و بدان رسانیدید،[3] مأمون گفت: هیچ چیز به من دوست‌تر از این نیست. گفت: پس معارف اهل مملکت خود را جمع کن از قاضیان و فقیهان تا من نقصان وی را پیدا گردانم در حضور ایشان، پس مأمون فاضلان رعیّت خود را جمع کرد و خود آمد نشست و رضا﴿ع﴾ را حاضر کردند و آنگه آن حاجب که بر امام رضا﴿ع﴾ حقد و حسد داشت افتتاح سخن کرد و وی را گفت: به درستی که مردمان از تو حکایت بسیار کرده‌اند و در وصف تو غلو کردند و تو را

---

[1] و س: - (از "اعتراف آورد" پنج سطر قبل .... "هلاک شدیم")

[2]. س: -

[3]. س: - (از "و اگرنه هیبت" دو سطر قبل .... "رسانیدید")

دیدند که دعا کردی و از خدای تعالی باران خواستی که عادت رفته است باریدن آن و آن را آیت و معجزه ساختند برای تو و بنابر آن حکم کردند که نظیر نیست در دنیا این خلیفه را که خدای تعالی بقای ملک دایم به وی ارزانی دارد و هیچکس را با وی برابری نکند و تو را بدین محل رسانیده‌اند که می‌دانی و حق وی بر تو آن اقتضا نکند و قول دروغ زنانی که از برای تو دروغ می‌گویند و افترا می‌بافند روا داری و بدان رضا می‌دهی، پس امام رضا علیه السلام گفت: بندگان خدای را از آن منع نکنم که یاد کنند خدای را نعمتی بر من کرده است و امّا آن‌چه تو گفتی که صاحب تو مرا به منزلتی رسانیده است به درستی وی مرا فرو نیاورده است الّا در آن محلّی که ملک مصر یوسف صدّیق را فرود آوردند و حال ایشان آن بود که تو دانستی پس آن حاجب در خشم شد و گفت: ای پسر موسی! به درستی که تو از حدّ خود درگذشتی و از قدر خود تجاوز نمودی بدان که خدای تعالی باران فرستاد مقدّر به وقت که پیش از آن نباید و از آن پس نیفتد و آن را آیتی ساختی که بدان استطاله می‌نمایی و حمله می‌آری تا گویی که مثل معجزهٔ ابراهیم خلیل علیه السلام آورده‌ای که سر مرغان به دست گرفت و جمیع اعضای مرغان را پراکنده بر سر کوه‌ها نهاده بود و مرغان را به نام بخواند پس به تعجیل پیش وی آمدند و به سرهای خود پیوستند و در جنبش آمدند و بپرّیدند به فرمان خدای عزّوجلّ پس اگر تو راست می‌گویی در آن‌چه می‌نمایی این دو شیر را که برین پرده نقش است زنده گردان و ایشان را بر من مسلّط گردان! امام علیه السلام اشارت به نقش دو شیر کرد که بر مسند مأمون تصویر کرده بودند، آن آیت و معجزه باشد فامّا باران که عادت رفته باشد تو اثلی‌تر نباشی بدان که به دعای تو باریده باشد از غیری که همچون تو دعا گفته باشد،[1] پس امام رضا علیه السلام در خشم شد و بانگ

---

[1]. س: -

بر آن دو تصویر زد که بگیرید این فاجر ملعون را و طعمۀ خود بسازید و اثری ازو مگذارید! آن دو شیر مصوّر برجستند و آن حاجب را بگرفتند و درهم شکستند و بخوردند و خونش بلیسیدند و قوم از آن متحیّر شدند و شیران روی به امام رضا(ع) کردند وگفتند: ای ولی خدا ما را چه می‌فرمایی و اشارت به مأمون کردند که با وی همان کنیم که با آن ناکس ملعون کردیم؟ پس مأمون از سخن ایشان بیهوش شد و بیفتاد. امام رضا(ع) گفت: بایستید! شیران بایستادند آنگه امام(ع) فرمود که: گلاب برو زنید! خادمان چنان کردند و شیران دیگر باره گفتند: یا امام! ما را دستوری ده که مأمون را بدان حاجب رسانیم. گفت: نه که خدای را درو تدبیری نیست که آن را امضا کند. گفتند: پس ما را چه می‌فرمایی؟ حضرت گفت: به قرارگاه خود شوید چنانکه بودید و شیران به مسند خود شدند و دو صورت گشتند چناکه بودند پس مأمون گفت: شکر آن خدای را مرا از شرّ حمید بن مهران کفایت کرد یعنی آن مرد که شیران وی را بخوردند، آنگه رضا(ع) را گفت: یابن رسول‌الله! این کار جدّ شماست و اگر می‌خواهی من از میان این کار بیرون می‌روم و به تو تسلیم می کنم، پس رضا(ع) گفت: اگر خواستمی مرا با تو مناظره نبودی و به درستی که خدای تعالی مرا داده است از طاعت‌داری همه خلقش مثل آن‌چه تو دیدی از اطاعت این دو صورت مگر جاهلان بنی‌آدم اگرچه نصیب‌های خود زیان کردند و خدای را در هر چیز تدبیری است، به درستی که مرا فرموده است که ترک اعراض تو کنم بر ت آن‌چه اظهار کردم از عمل ناشایستۀ تو[1] چنان که یوسف(ع) را فرمودند به عمل کردن از دست فرعون مصر، پس مأمون آن را در دل داشت تا به رضا(ع) کرد آنچه کرد.

---

[1]. س: -

معجزة الاخری

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی -رحمة الله علیه- از محمّد بن احمد السنایی از محمّد بن عبدالله الکوفی از محمّد بن خلف از هرثمة بن اعین که گفت: در پیش حضرت امام رضا علیه السلام بودم در سرای مأمون خبری ظاهر شد که رضا علیه السلام را وفات رسید و این سخن درست نبود. من رفتم تا وی را ببینم و در میان معتمدان خدم مأمون غلامی بود نام او ضبیح دیلمی بود و نیک تولّا می‌کرد به حضرت امام رضا علیه السلام و این ضبیح بیرون آمد مرا بدید؛ گفت: یا هرثمه! به درستی که مأمون مرا بخواند و سی نفر غلام که امینان وی بودند بر سرّ وعلانیه در ثلثی شب پیش وی شدیم و شبی بود روشن همچو روز از شمع‌ها که افروخته بود و شمشیرها کشیده و زهرآب داده، یک یک غلام را بخواند و عهد ومیثاق بر ایشان می‌ستاند و جز ما هیچکس دیگر در آنجا نبود از خلق خدای آنگه گفت: این عهد لازم است بر شما بکنید آن‌چه بفرمایم و در آن خلاف نکنید، پس ما سوگند خوردیم. آنگه وی فرمود از شما هر یکی شمشیری به دست گیرید و به نزدیک علی بن موسی رضا شوید در حجرهٔ وی و به هر حال که وی را یابید با وی نگویید و شمشیرها درو نهید و گوشت و خون و استخوان و مغز او را درهم ریزید و به پیش من آیید و چون این کار بکنید و پنهان دارید هر یکی از شما را ده بدره سیم بار دهم و نزدیک من بهره‌مند شوید. پس ما شمشیرها را برگرفتیم و در حجرهٔ امام علیه السلام شدیم وی را دیدیم بر یک پلو خفته و به دست اشارت کرد و با غلامی سخن می‌گفت که ما وی را نمی‌شناختیم پس غلامان بدو شتافتند و شمشیرها درو نهادند و من بدو می‌نگریستم و گفتی که وی دانسته بود که ما نزدیک وی خواهیم شد و چیزی پوشیده بود که شمشیرها بدو

کار نمی‌کرد آنگه ایشان بساط برو نوردیدند و به نزدیک مأمون شدند. گفت: چه کردید؟ گفتند آن‌چه به ما فرمودی. گفت: بازگویید آن چه کردید. چون صبح برآمد و روشن شد مأمون بیرون آمد و در منزل به مجلس خود بنشست؛ سربرهنه و بندها بازگشاده و خبر وفات ویؑ بداد و به تعزیّت نشست[1] و آنگه همان حال برخاست تا برود و امام رضاؑ را ببیند و من در پیش وی بودم چون در نزدیکی حجرهٔ امام شد همهمه‌ای شنید لرزه بر مأمون افتاد آنگه گفت: نزدیک وی کیست؟ گفتند: ندانیم. گفت: بشتابید و بنگرید! ضبیح گفت: در خانه شدیم؛ دیدیم امامؑ در محراب نشسته بود و نماز می‌کرد و تسبیح می‌گفت. گفتم: یا امیرالمؤمنین! شخصی را می‌بینم در محراب نماز می‌کند و تسبیح می‌گوید. مأمون بترسید و گفت: شما مرا بفریفتید؛ خدای بر شما لعنت کناد و آنگه گفت: یا ضبیح! تو وی را می‌شناسی؛ بنگر تا کیست. ضبیح گفت: من اندرون رفتم و مأمون بازگردید. چون به آستان در رسیدم امامؑ مرا گفت: یا ضبیح! گفتم: لبّیک یا مولای من! بر وی درافتادم. گفت: برخیز رحمت خدای بر تو باد! می‌خواهند که نور خدای را فروکشند بر بنده‌های خدا. پس من پیش مأمون شدم، روی وی را همچو شب سیاه دیدم. گفت: یا ضبیح! چه دیدی؟ گفتم: به خدای که او در حجرهٔ خود نشسته است و مرا آواز داد و چنین و چنن گفت. پس مأمون بندهای خود دربست و فرمود تا درها را فراز کردند و گفت: بگویید که وی را غشی پدید آمد و بیهوش شد و باز به هوش آمد. هرثمه گفت: من خدای را شکر بسیار کردم و آنگه در پیش امام رضاؑ شدم چون مرا بدید گفت: یا هرثمه! آن‌چه ضبیح گفت مگوی الّا با کسی که خدای تعالی دلش را امتحان کرده

---

[1]. س: –

باشد به محبّت و ولایت ما. گفتم: آری یا سیّدی. آنگه گفت: به خدای که کید ایشان ما را هیچ ضرر نرساند تا کتاب اجل در نرسد.

معجزة الاخری

روایت است از ابی‌الصلت عبدالسّلام بن صالح الهروی الفقیه که گفت: چون امام رضا علیه السلام از نیشابور بیرون آمد و به نزدیک ده سرخ رسید وی را گفتند: یابن رسول الله! آفتاب بگردید نماز بکنیم وی فرود آمد و گفت: آب بیارید! گفتند: با ما آب نیست. امام علیه السلام به دست خود خاک از زمین باز کرد و چشمهٔ آب ظاهر گشت، جماعت وضو ساختند و آن چشمه هنوز باقی است که آن را چشمهٔ رضا خوانند و یک شخصی آن چشمه را بکند تا آب روان‌تر شود و بر آن مزرعه‌ای بکارد آب باز ایستاد و مدّتی آب منقطع شد و خاک پر کردند و باز آب پدید آمد و آن موضع معروف است به چشمهٔ رضا علیه السلام.

معجزة الاخری

روایت است از محمّد بن زید الرازی که گفت: در خدمت حضرت امام رضا علیه السلام بودم چون مأمون وی را ولی عهد خود کرد و مردی از خوارج پیش وی آمد و کاردی زهر آب داده در آستین داشت و با اصحاب خود گفته بود که نزدیک این مرد شوم که دعوی می‌کند که پسر رسول خداست و در کار این طاغی شد و به عمل و شقل دینا گرفتار گشت. وی را از حجّتش بپرسم و اگر او را حجّتی نباشد من او را بکشم و مردمان را از او راحتی باشد، پس آمد و دستوری خواست وی را راه دادند تا درآمد. امام علیه السلام چون وی را دید، گفت: مسئلهٔ تو را جواب دهم به شرطی که تو بدان شرط که کرده‌ای وفا کنی. گفت: آن شرط چیست؟ حضرت علیه السلام گفت: جوابی دهم به شرطی که تو را خرسند بود

و پسندی آن‌چه اوّل درآستین داری بشکنی و بیندازی. پس خوارج متحیّر بماند و کارد از آستین بیرون آورد و بشکست آنگه گفت: مرا خبر ده از آن‌که تو در پی این طاغی چرا شدی و ایشان در پیش شما کافرند و تو فرزند رسول خدایی صلی الله علیه و آله چه چیز تو را بدین داشت؟ ابوالحسن علیه السلام گفت: چه گویی اینان کافرترند یا عزیز مصر و اهل مملکتش؟ نه اینان بر حالتی‌اند که دعوی می‌کنند که ایشان موحّدانند و آن جماعت به توحید معترف نبودند و خدای را نمی‌شناختند و یوسف بن اسحق پیغمبری بود و پسر پیغمبری بود و این عزیز کافر بود. یوسف علیه السلام وی را گفت: اجعلنی علی خزاین الارض انی حفیظ علیم؛ مرا بر خزانه‌های زمین امین کن که نگاه‌دارندهٔ دانایم و وی در مجلس براعت می‌نشست و من مردی‌اَم از فرزندان رسول خدای صلی الله علیه و آله و وی به جبر و اکراه مرا بدین کار داشت اکنون تو چه منکر دیدی و بر من کینه‌ور شدی؟ گفت: بر تو هیچ عیب نیست و گواهی می‌دهم که تو فرزند رسول خدایی بحق.

معجزة الاخری

شیخ ابو عبدالله الحافظ النیشابوری در کتاب مفاخر آورده است. روایت از علی بن محمّد بن یحیی الواعظ از ابی الفضل بن ابی نصیرالحافظ که گفت در کتاب علی بن موسی العمانی خوانده‌ام که: روزی امام رضا علیه السلام پیش مأمون شد و در پیش وی نشسته بود، زینب کذّابه دعوی می‌کرد که او دختر علی‌بن ابی طالب علیه السلام است و حضرت وی را دعا کرده است تا باقی ماند تا به روز قیامت، پس مأمون به حضرت امام علیه السلام گفت: بر خواهرت سلام گفتی؟ حضرت گفت: به خدای که او خواهر من نیست و او را ولادت از علی‌بن ابی‌طالب علیه السلام نیست. مأمون گفت: مصداق قول تو چیست؟ گفت: ما اهل بیت نبوّتیم که گوشت‌های

ما حرام است بر سباع پس اگر وی راست می‌گوید سباع گوشت وی را نخـورد، مأمون انصاف داد و در برکه باز گشاد که سباع در آنجا بودند. امـام رضـا علیه‌السلام در آنجا شد چون سباع وی را بدیدند تبصبص کردن گرفتند و دنبال می‌جنبانیدنـد و به سجود وی را اشارت می کردند، امام علیه‌السلام در میان ایشان دو رکعت نماز بگزارد و از آنجا بیرون آمد، پس مأمون زینب کذّاب را فرمود تا در آنجا رود، نمی‌رفـت پس وی را گرفته در پیش سباع انداختند سباع وی را پاره پاره کردند و بخوردند از آن سبب مأمون لعین به امام علیه‌السلام حسد برد و در کتاب حدیث؛ زینب کذّابه بـا علی‌النّقی علیه‌السلام آورده‌اند در عهد متوکّل و یمکن که زینب دیگـر بـوده باشـد. والله اعلم.

ذکر فضایل امام رضا علیه‌السلام

روایت کرد به اسناد از مخزومی که گفت: ابواحسن موسی‌بن جعفـر علیه‌السلام نـزد ما کس فرستاد و مارا جمع کرد و گفت: می‌دانید که شـما را چـرا جمـع کـردم؟ گفتم: نه! گفت: گواه باشید که این پسر وصیّ من است و قیّم به امـر مـن خلیفـه است از بعد من و هرکه را نزد من وامی بود از پسر فراستانید و هرکه را نزدیـک من وعده‌ای بود، گویید از او بطلبد و هرکه وی را چاره نبود از دیدن من گو مـرا مبین جز به کتاب وی.

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی-رحمة الله علیه- به اسناد متّصل از احمد بن ابی نصر البزنطی که گفت: ابوجعفر بن محمّدبن علـی بـن موسـی‌الرّضـا علیه‌السلام را گفتم: به درستی که قومی دعوی می‌کنند که پدرت علیه‌السلام را مأمون رضا نام نهاد که وی را پسندید ولیعهدخود کرد. وی علیه‌السلام گفت: به خدای که دروغ گفتند و فـاجر بودند و مرا خدای تعالی رضا نام نهاد زیرا که پسندیدهٔ خدای بودم در آسـمان و

پسندیدهٔ رسولش و امامان بودم در زمین او بعد از رسولﷺ گفتم: نه هریکی از پدرانتعلیهم‌السلام که گذشته‌اند پسندیدهٔ خدا و رسولش بودند؟ گفت: بلی! گفتم: پس چرا پدرت را رضا نام نهادند از میان ایشان؟ گفت: زیرا که رضا دادند بدو و مخالفان از دشمنانش چنان که رضا دادند بدو موافقان از دوستانش و آن هیچکس را نبود از پدرانش از برای آن وی را رضا نام نهادند.

و روایت کرد محمّدبن الفضل الهاشمی که: موسی‌بن جعفرعلیه‌السلام را وفات رسید من به مدینه بودم و پیش امام رضاعلیه‌السلام شدم و برو سلام کردم و تحفه‌ای بدو رسانیدم و گفتم به بصره خواهم شد و می‌دانم که میان مردم اختلاف شده است و خبر وفات موسیعلیه‌السلام بدیشان رسیده و شک نیست که ایشان از من پرسند از برهان امام و معجزاتش اگر از آن چیزی به من نمایی،[1] امام رضاعلیه‌السلام گفت: این بر من پوشیده نیست و دعا به اولیای ما برسان که من نزدیک ایشان خواهم آمد ولا قوّة الّا بالله و از برای من بیرون آورد هر چه از آن پیغمبرﷺ نزدیک امامن بود؛ آن پرده بود و قضیب و سلاحش و غیر آن[2]. گفتم: تو کی خواهی آمد؟ گفت: در عقب تو بعد از سه روز. پس چون من به بصره رسیدم ایشان مرا از آن حال پرسیدند؟ گفتم: به درستی که من پیش موسی بن جعفر شدمعلیه‌السلام پیش از وفاتش به یک روز و ویعلیه‌السلام گفت: من بخواهم مُرد لا محاله چون مرا در لحد نهی مقام مکن و این ودیعت‌های من به مدینه بر و پسرم علی برسان که او وصیّ من است و صاحب‌الامر امّت است بعد از من، پس چنان کردم که وی مرا فرمود و ودیعت‌ها بدو رسانیدم و اوعلیه‌السلام امروز تا سه روز دیگر

---

[1]. س: که امام شما کیست

[2]. س: - (از "از برای " سطر قبل ......"غیر آن ")

نزدیک شما آید هر چه خواهید از او بپرسید. پس عمربن الهذّاب از میان قوم برخواست و آغاز سخن کرد و او ناصبی بود میل یزیدی کرد و اعتدال می‌کرد و می‌گفت: یا محمّد! به درستی که حسن بن‌محمّد مردی است از افضال اهل بیت در ورع و زهد و علم و سنّتش و چون جوانی است مثل علی‌بن‌موسی علیه السلام تواند بود که وی را از مفضلات احکام پرسند در آن متحیّر شوند. پس حسن بن محمّد در آن مجلس حاضر بود؛ گفت: یا عمر! این مگوی به درستی که علی علیه السلام از فضل چنان است که وی صفت کرد و اینک محمّد بن الفضل می‌گوید که وی سه روز دیگر اینجا خواهد آمد پس تو را این دلیل بس بود و ایشان متفرّق شدند. چون روز سیّم بود امام رضا علیه السلام فرا رسید و به منزل حسن بن محمّد شد و محمّد سرای خود را برای امام علیه السلام خالی کرد و به خدمت وی بایستاد و به امر و نهی وی قیام می‌کرد. پس امام علیه السلام مرا گفت: یا محمّد! حاضر کن آن همه قوم را که حاضر آمده بودند نزدیک محمّدبن الفضل و غیر ایشان را شیعهٔ ما را و جاثلیق نصاری و رأس الجالوت را حاضر کرد و ایشان را فرمای تا بپرسند هرچه خواهند، پس من ایشان را حاضر کردم و زیدیان و معتزله را نیز حاضر کردند و ایشان ندانستند که حسن بن محمّد ایشان را برای چه می‌خواند چون همه حاضر آمدند، مسند بنهادند از برای امام رضا علیه السلام وی علیه السلام بنشست آنگه گفت: السّلام علیکم و رحمة الله و برکاته. ای قوم می‌دانید که چرا ابتدا به سلام کردم با شما؟! گفتند نه! گفت: مطمئن و ساکت باشید! گفتند: تو کیستی خدای بر تو رحمت کناد! گفت: منم علی‌بن موسی بن جعفربن علی بن الحسین بن علی ابن ابی طالب علیهم السلام و فرزند رسول خدای صلی الله علیه و آله امروز نماز بامداد در مسجد رسول خدای صلی الله علیه و آله گزاردم با والی مدینه و بعد از آنکه نماز بامداد بگزاردیم وی به من

نمود نامه‌ای که صاحبش بدو نوشته بود و با من مشورت کرد از کارهای وی و من با وی گفتم آنچه حظّ و نصیب وی بود و او را وعده دادم که امروز بعد از نماز دیگر در پیش وی شوم تا جواب نامهٔ صاحبش پیش من نویسد و من وفا کنم وی را بدان چه وعده کرده‌ام و لا حول و لا قوة الّا بالله العلی العظیم. پس جماعت گفتند: یابن رسوالله! ما ازین دلیل و برهان نمی‌خواهیم بیشتر از این و تو به حق راست گویی و برخاستند تا بازگردند پس امام رضا علیه السلام ایشان را بازگردانید که من شما را برای آن جمع کردم تا بپرسید از من آن‌چه خواهید از آثار نبوّت که آن را نیابید الّا نزدیک اهل بیت ما. اکنون سؤال‌ها بیارید! پس عمربن هذّاب گفت: به درستی که محمّد بن الفضل الهاشمی از تو چیزها یاد کرد که دل‌ها آن را قبول نکند. امام رضا علیه السلام گفت: آن چیست؟ گفتند: ما را خبر داد از تو که می‌شناسی هر چه خدای تعالی فرستاده است بر خلق و همهٔ زبان‌ها و لغت‌ها می‌شناسی، امام رضا علیه السلام گفت: راست می‌گوید محمّد بن الفضل من وی را بدان خبر دادم اکنون بیایید و پرسید، گفت: ما تو را نخستین بیازماییم به زبان و لغت‌ها و اینک رومی و هندی و فارسی و ترک و تازیک را حاضر کرده‌ایم. گفت: سخن بگویید بدان چه خواهید تا هر یکی را به زبان ایشان جواب دهم ان شاءالله تعالی. پس هر یکی از ایشان مسئله پرسیدند به زبان و لغت خود و وی ایشان را جواب داد از آن‌چه ایشان پرسیدند به لغت‌های ایشان پس مردمان متحیّر شدند و تعجّب نمودند و اقرار دادند که او فصیح‌تر است از ایشان به لغت‌های ایشان آنگه امام رضا علیه السلام به ابن هذّاب نگریست و گفت: اگر من شما را خبر دهم تو را بر آن مبتلا گرداند درین روزها خویشاوندی از آنِ تو تو را تصدیق کنی؟ گفت: نه که غیب جز خدای نداند. امام علیه السلام گفت: خدای تعالی می‌فرماید:

عالم‌الغیب فلا یظهّر علی غیبه احدا الّا من ارتضی من رسول الله؛ پس رسول خدا و مرتضی پسندیدهٔ خدایند و ماییم فرزندان رسول خدای و وی را مطلّع گردانید بدان‌چه خواست از غیبش، پس دانستیم آن‌چه بوده است و آن‌چه خواهد بود تا پنج روز پس اگر درست نباشد آن‌چه تو را گفتم دریس مدّت من دروغ گفته باشم و اگر درست شود بدانی که ردکننده‌ای بر خدا و رسولش و تو را دلیل دیگر است، به درستی که زود بود که تو را به به چشمت مصیبت رسانند که نابینا شوی چنانکه هیچ نبینی و این نیز خواهد بود و بعد از ایّامی تو را دلیل دیگر است و این آن است که تو سوگند به دروغ خوری و خدای تعالی تو را به علّت پیسی مبتلا گرداند. محمّد بن الفضل گفت: به خدای که این همه که حضرت گفته بود به ابن هذّاب فرود آمد، پس وی را گفتند: اما رضا﷣ راست گفت یا دروغ؟ گفت: به درستی که چون امام مرا خبر داد من دانستم که آن خواهد شد، ولیکن حذر می‌نمودم. آنگه رضا﷣ به جاثلیق نگریست و گفت: هیچ دلیل آورده است انجیل بر نبوّت محمّد مصطفیﷺ؟ گفت: اگر انجیل به این دلالت کردی ما بر وی انکار نکردمی. گفت: پس مرا خبر ده که آن سکینه چیست که شما راست در صفحهٔ سیّم؟ جاثلیق گفت: نامی است از نام‌های حق تعالی که ما را روا نبود که آن را اظهار کنیم، پس رضا﷣ اگر تو را مقرّر گردانم که آن نام ذکر محمّدﷺ است بدان اقراری دهی و ترک انکار کنی؟گفت: بلی اقرار دهم؛ زیرا که من انجیل را رد نکنم و آن را انکار نکنم. امام رضا﷣ گفت: پس صفحهٔ سیّم بر من فراگیر که دروست ذکر محمّدﷺ و بشارت عیسی به محمّد، جاثلیق گفت: بیارا! پس امام رضا﷣ آن صفحه از انجیل خواندن گرفت تا که به ذکر محمّدﷺ رسید، امام گفت: یا جاثلیق! کیست آن پیغمبر که صفت وی کرده‌اند و

اوست صاحب ناقه و عصا و کسان آن پیغمبر امّتی که وی را می‌یابند نزدیک ایشان نوشته در تورات و انجیل و ایشان را به معروف می‌فرمایند و از منکرشان نهی می‌کنند و حلال می کنند از برای ایشان طیّبات و حرام می‌گردانند از برای ایشان جنابت و گرانباری و تکلیف‌های شاق که بر ایشان بوده باشد از ایشان بردارد و می‌نماید راه راست‌ترین و طریق بهترین. از تو می‌پرسم یا جاثلیق! به حق عیسی روح‌الله و کلمهٔ وی که می‌یابی این صفت در انجیل این پیغمبر را؟ جاثلیق در ساعت سر در پیش افکند و دانست که اگر انجیل را انکار کند کافر شود، گفت: آری این صفت در انجیل است به درستی که عیسی علیه‌السلام این پیغمبر را یاد کرده است و درست نشده است نزدیک ترسایان که او پیغمبر شماست. پس امام رضا علیه‌السلام گفت: چون کافر نشدی به انکار کردن انجیل و اقرار دادی بدان چه در آنجاست و ذکر وصیّ وی و ذکر دخترش و ذکر حسن و حسین علیهما‌السلام پس چون جاثلیق و رأس الجالوت آن شنیدند، دانستند که امام رضا علیه‌السلام عالم است به تورات و انجیل گفتند: به خدای که به ما آمد چیزی که ما را ممکن نیست دفع آن کردن الّا به انکار کردن تورات وانجیل و زبور به درستی که موسی و عیسی هر دو بر وی بشارت داده‌اند، ولیکن مقرّر نشده است نزدیک ما که آن این محمّد است، ولیکن نامش محمّد است و ما را روا نبود که به نبوّت وی اقرار دهیم بر آنکه این محمّد شماست یا غیر او که خواهد آمد. پس رضا علیه‌السلام گفت: در شک افتادید اکنون خدای تعالی هرگز پیغمبری فرستاده است از فرزندان آدم و در عهد وی تا به عهد ما که نامش محمّد بوده است یا کتابی یافتید در کتب خدای تعالی که به پیغمبران فرستاده است جز این پیغمبر که محمّد نام اوست؟ پس از جواب امتناع نمودند و گفتند: ما را روا نبود که اقرار

دهیم به شما که آن محمّد پیغمبر شماست؛ زیرا که ما اقرار دهیم به محمّد و وصیّ او و به دخترش و پسرانش چنانکه تو یاد کردی ما را به گواه اسلام آری. پس تو یا جاثلیق! امنی در دست خدای و در ذمّت رسولش که از ما هیچ به تو نرسد از آن‌چه می‌ترسی و کراهیّت داری. گفت: چون مرا اَمن گردانیدی و امان دادی به درستی که این پیغمبر که نامش محمّد است و آن وصّی وی که نامش علی است و آن دخترش که مام فاطمه است و این دو سبط که نام‌هایشان حسن و حسین علیهما السلام است در تورات و انجیل و زبور ذکر ایشان است، پس رضا علیه السلام گفت: اکنون آن‌چه یاد کردم در تورات و انجیل و زبور از نام این پیغمبر و این وصیّ و این دختر و این دو سبط راست است یا دروغ؟ گفت: راست است وگفت: به خدای که جز حق نگفتی، چون رضا علیه السلام اقرارازجاثلیق بدان گرفت[1] رأی الجالوت را گفت: بشنو یا رأس الجالوت! فلان صفحه خواندی از زبور داود گفت: بیار که برکت کناد خدای بر تو و بر کسی که تو از وی در وجود آمده‌ای! پس رضا صفحهٔ اوّل از زبور خواند گرفت تا که به ذکر محمّد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهما السلام رسید. گفت بر تو سؤال می‌کنم یا رأس‌الجالوت به حق خدای که این در زبور داود هست و توراست از امان و ذمّت و عهد آن‌چه جاثلیق را دادم؟ رأس‌الجالوت گفت: آری این به عینه در زبور یافتم به نام‌های ایشان، پس رضا علیه السلام گفت: به حقّ آن آیت که خدای تعالی بر موسی بن عمران علیه السلام فرستاد در تورات که تو صفت محمّد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهما السلام می‌یابی در تورات و انجیل و زبور که ایشان را با عدل و فضل نسبت داده‌اند؟ گفت: آری و هرکه آن را انکار کند او کافر بود به پروردگار خود

---

[1]. س: -

و پیغمبرانش. پس رضا علیه السلام گفت: اکنون فراگیرید فلان صفحه از تورات و امام علیه السلام خواندن گرفت و رأس‌الجالوت تعجّب می‌کرد از خواندن و بیان و فصاحتش به زبان وی تا که به ذکر محمّد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام رسید، رأس‌الجالوت گفت: آری این است احماد والیاء و شبراً و شبیرا و تفسیر آن به تازی محمّد است و علی و فاطمه و حسن و حسین. رضا علیه السلام آن صفحه را تمام برخواند چون از آن فارغ شد رأس‌الجالوت گفت: یا محمّد! اگر مرا ریاست بودی بر جهودان من ایمان آوردمی با جماعت خود و امر تو را متابعت کردمی و بدان خدایی که تورات بر موسی علیه السلام فرستاد که من ندیده‌ام قاری‌تر از تورات و انجیل و زبور از تو نیکوتر به بیان و تفسیر و فصاحت این کتاب‌ها، پس دایم رضا علیه السلام با ایشان در آن گفتگو بود تا وقت زوال آنگه با ایشان گفت: من با شما نماز بگزارم و به مدینه شوم که این از برای وعده‌ای که با والی مدینه کرده‌ام تا جواب نامه خود[1] نویسد و بامداد به نزدیک شما آیم ان‌شاءالله‌تعالی. پس عبدالله بن سلیمان بانگ نماز و قامت بگفت و امام رضا علیه السلام فراپیش شد و مردمان را پیش نماز شد و امامی کرد و قرائت سبک خواند و به رکوع کرد به سنّت تمام و خود بازگردید و چون بامداد بود به آن مجلس خود آمد پس کنیزک رومی را در نزد وی آوردند امام رضا علیه السلام به زبان رومی وی را گفت: کدام دوست‌تر داری محمّد یا عیسی را؟ گفت: پیش از آن‌که محمّد را نمی‌شناختم عیسی را دوست می داشتم و اکنون که محمّد را شناختم وی را دوست‌تر دارم از عیسی و از همهٔ پیغبران، پس جاثلیق کنیزک را گفت: چون در دین محمّد آمدی عیسی را دشمن می‌داری؟ گفت: معاذالله! عیسی را نیز دوست می‌دارم و بدو ایمان آورده‌ام، ولیکن

---

[1]. س: به مأمون

محمّد را دوست‌تر دارم. پس امام رضاؑ جاثلیق را گفت: تفسیر آن‌چه کنیزک گفت با این جماعت بیان فرمای و آن‌چه تو با وی گفتی و آن‌چه او تو را جواب گفت. پس جاثلیق آن همه برای یاران نقل کرد، جاثلیق گفت: یابن محمّد! اینجا مردی است سندی و ترساوی به زبان سندی مناظره و سخن می‌گوید. امام گفت: وی را حاضر کنید! حاضر کردند، پس به زبان سندی به وی سخن گفت و با وی حجّت می‌آورد و در ترسایی وی را از چیزی نقل[1] می‌کرد و به زبان سندی و از سندی شنیدم که به زبان خود می‌گفت: ثبطی ثبطی ثبطی ثبطله، پس امام رضاؑ گفت: خدای را به یگانگی یاد کرد به زبان سندی آنگه در باب عیسی و مریم با وی سخن گفت و دایم وی را از حالی به حالی می‌برد تا که وی به زبان سندی گفت: **اشهد انّ لا اله الّا الله وحده لا شریک الله و اشهد انّ محمّد رسول الله و اشهد انّ امیرالمؤمنینَ علیاً ولیّ الله و وصیّ رسول الله حقّاً حقّاً.** آنگه کمری برمیان داشت آن را برداشت زنّاری در زیز آن ظاهر شد؛ گفت: یابن رسول الله! تو این زنّار را به دست خود ببُر! پس رضاؑ کاردی طلب کرد و ان را ببرّید آنگه محمّدبن الفضل الهاشمی را گفت: این سندی را به حمّام بَر و او را پاک کن و او را و عیالش را کسوتی پوش و ایشان را به مدینه بَر و چون از خطاب آن قوم فارغ شد؛ گفت: به درستی که نزدیک شما درست شد آن‌چه محمّد بن الفضل به شما رسانید از من؟ گفتند: آری به خدای که بر ما ظاهر شد از تو زیادت از آن که قیاس توان کرد، به درستی که محمّدبن الفضل گفته است که تو را به خراسان می‌برند؟ گفت: راست گفت الّا آن‌که مرا به اکرام و تعظیم و تعجیل برند و محمّدبن الفضل گفت: آن جماعت وی را به امامت گواهی دادند،

---

[1]. س: تولّا

آن نزدیک ما بود چون بامداد شد جماعت را وداع کرد و مرا وصیّت کرد بدان‌چه خواست و برفت و من به تشنیع وی شدم تا چون به میان بیابان رسیدیم امام‌علیه‌السلام از راه به یک طرف شد و چهار رکعت نماز کرد آنگه گفت: بازگرد و در حفظ خدا و چشم بر نِه! چشم برنهادم؛ گفت: بازگشای! بازکردم بر در خانهٔ خود بودم در بصره و امام‌علیه‌السلام را ندیدم و سندی و عیال وی را به مدینه فرستاد در آن وقت و محمّدبن الفضل گفت: که آن‌چه امام رضاعلیه‌السلام مرا بدان وصیّت کرد در وقت بازگشتن از بصره آن بود که گفت: به کوفه شو و شیعهٔ مرا از آنجا جمع کن و ایشان را اعلام کن که من به پیش ایشان خواهم شد و در خانهٔ حفص بن عمیر الشکری فرود خواهم آمد. پس من به کوفه شدم و شیعیان را اعلام کردم که امام رضاعلیه‌السلام به نزدیک شما خواهدآمد، پس روزی در پیش نصربن مزاحم نشسته بودم که سلام خادم حضرت امام‌علیه‌السلام بر من گذر کرد و بدانستم که رضاعلیه‌السلام آمده است، پس شتافتم و به سرای حفص بن عمیر شدم و وی‌علیه‌السلام در آنجا بود بر وی سلام کردم آنگه مرا فرمود تا از برای شیعهٔ وی طعامی ساختم و به حمد پروردگار شیعه را جمع کردیم، گفت: یا محمّد! کسی که در کوفه است از متکلّمان و علمای ایشان را حاضر کن! ایشان را حاضرکردیم. پس رضاعلیه‌السلام ایشان را گفت: به درستی که من خواهم شمارا از خود نصیبی کنم چنانکه اهل بصره را نصیبی کردم و به درستی که خدای بر من آموخت هر کتابی که وی فرستاده است آنگه روی مبارک را به جاثلیق کرد و او معروف بود به جدل و علم وانجیل خوانده بود و گفت: یا جاثلیق! هیچ می‌شناسی عیسی را و صحیفه‌ای که در آن پنج نام بود و آن را از گردن خود درآویختی و چون معروف بودی و خواستی که به مشرق شوی و آن صحیفه را بازگشادی و سوگند دادی خدای را

به یک نام از آن پنج نام سوگند دادی پس خدای از برای او زمین درنوردید پس او از مغرب به مشرق شدی یا از مشرق به مغرب در لحظه. جاثلیق گفت: من آن صحیفه ندانم و امّا آن پنج نام که با وی بودی و چون بدان و یا چیزی خواستی خدای را بدان نام بخواندی؛ خدای تعالی به وی دادی هر چیز که خواستی. گفت: الله اکبر! چون نام‌ها را انکار نکردی باک نیست اگر به صحیفه اقرار کنی یا آن را نیز انکار کنی بر قول بر وی گواه باشید. آنگه گفت: ای مردمان! نه منصف ترین مردمان آن باشد که حجّت آرد بر خصم خود به ملّت او و به کتاب او و پیغمبر او و شریعت او؟ گفتند: آری! امام رضا علیه السلام گفت: بدانید که امام نیست بعد از محمّد صلی الله علیه و آله الّا آن کس که قیام کرد بدان‌چه محمّد صلی الله علیه و آله بر آن قیام کرد تا کار بدو رسید و امامت نشاید الّا آنکس را که حجّت گوید به امّتان به برهان‌های راست. رأس الجالوت گفت: این را دلیل چیست بر امام؟ گفت: اوّل آن‌که عالم بود به تورات و انجیل و زبور و فرقان و قرآن حکم و حجّت آرد با اهل تورات به تورات ایشان و با اهل انجیل به انجیل ایشان و با اهل قرآن به قرآن ایشان و آن عالم بود به همهٔ گفته‌ها تا برو پوشیده نباشد یک زبان، پس با هر قوم حجّت آرد و به لغت ایشان آن‌که به این خصلت ها بر هرکار بود و پاک از همه عیبی و عادل و منصف و حکیم و مهربان و بردبار و رحیم و مشفق و آمرزنده و راستگوی و نیکوکار و امین و کار کن و دوراندیش. مزاحم برخاست و گفت: یابن‌رسول الله! چه گویی در حقّ جعفربن‌محمّد؟ گفت: چه گویم در حقّ امام که همهٔ امّت محمّد گواهی دادند که عالم‌ترین اهل روزگار خود بود. گفت: چه گوی در حقّ موسی بن جعفر و مدّتی عمر یافت و با نبطیان به زبان ایشان سخن می‌گفت و با اهل خراسان دَری می‌گفت و با اهل روم رومی

می‌گفت و با عجم به زبان ایشان سخن می‌گفت و بـه نزدیـک وی مـی‌آمدنـد از آفاق و علمای جهودان و ترسایان و امام‌ علیه السلام به زبان‌ها و کتاب‌های ایشان سـخن می‌گفت و حجّت می‌آورد، پس چون مدّتش به سر آمد و وقـت وفـاتش رسـید؛ مولای وی پیغام به من آورد که امام می‌فرماید: ای پسر! به درستی که اجلم رسید و مدّت بگذشت و تویی وصیّ پدرت و به درستی کـه رسـول خـدا صلی الله علیه و آله را چـون وفات نزدیک آمد علی‌ علیه السلام را بخوانـد و او را وصـیّ و خلیفـهٔ خـود گردانیـد و صحیفه‌ای فرا وی داد که در آنجا نام‌ها بود که خدای را بدان خاص گردانیده بود و انبیاء و اوصیاء را آنگه گفت: یا علی نزدیک من آی! پس رسول خـدا صلی الله علیه و آله ردای خود به سر علی‌ علیه السلام فراگرفت آنگه گفت: زنان بیرون کن! زنان بیرون کرد، پـس آن را به خاتم خود مُهر کرد و گفت: یا علی! زبان من در دهن گیر و آن را مـی-مک و آن‌چه در دهن یابی فروبر! پس علی‌ علیه السلام چنان کرد، آنگه وی را گفت: بـه درستی که خدای تعالی تو را تفهیم کرد و تو را بینا گردانید و بداد آن‌چه بـه مـن داد از علم الّا نبوّت که بعد از من پیغمبری نباشد و اگر بعد از من پیغمبری بودی تو بودی و اگر چنان بود که بعد از ما امامی چون امام موسـی‌ علیه السلام بگذشـت مـن دانستم همهٔ زبان‌ها و همهٔ کتاب‌ها که خدای تعالی فرستاده بـود. والحمـدالله ربّ العالمین.

ذکر سبب قتل امام‌ علیه السلام

روایت کرد عمّاربن‌زید که مأمون لعین سـخت رنجـور شـد. پـس رضـا علیه السلام نزدیک وی بود؛ مأمون لعین وی را گفت: یاابوالحسن! دانی کـه مـرا وفـات کـی خواهد رسید؟ گفت: تو را وفات نرسد تا که بر من متغیّر شوی و دوستی تو مـرا دشمنی گردد و مرا در انگور زَهر دهی و مرا به زمـین خراسـان انـدازی. مـأمون گفت: به خدای که هرگز با تو این کار نکنم. امام علی الرّضا علیه السلام گفت: به خدای

که آن خواهدشد همچنان که من با تو بگویم و روایت کرد به اسناد از ابی‌الصلت عبدالسّلام بن صالح الهروی که گفت: در خدمت امام رضا(ع) بودم در طوس چون امام(ع) را وفات نزدیک رسید مرا طلبید و گفت: یا اباالصلت! در روز شنبه یا شب دوشنبه درین قبّه شو و خاک او پیش من آر از چهار موضع از نزدیک در و بالین هارون‌الرّشید– علیه اللّعنة– و از نزدیک ما بین پایش و نزدیک قبله و آن هر کدام را جداگانه پیش من آر! من رفتم و از آن چهار موضع چنانکه امام(ع) فرموده بود خاک بیاوردم و چون به خدمت وی بایستادم گفت: فرا من ده این خاک را که در دست داری و آن‌که نزدیک در بود فرا وی دادم آن را گرفت و برانداخت، آنگه گفت: فردا برای من درین موضع خاک بکنند و گور بنیاد کنند پس سختی پدید آید که اگر هر کلنگی که در طوس و اطراف‌ها باشد جمع کنند در کندن آن میسّر نشود. آنگه گفت: آن خاک که بر بالین گور برگرفتی فرا من ده! فرا وی دادم آن را نیز گرفت و بینداخت، آنگه گفت: فردا برای من درین موضع گوری بکنند و سختی پدیدآید که اگر تمام لشکر جمع شوند و هرکلنگ و بیلی که در طوس و توابع اوست بیارند و خواهند که آن را بکنند میسّر نشود. پس آنگه گفت: آن خاک را فرا من ده که از بالین آن لعین برگرفتی. فرا وی دادم؛ بستد و بینداخت. آنگه گفت: فردا مرا درین موضع گوری بکنند و سختی پدید آید که اگر هر کلنگی و بیلی که در طوس و توابع است تمامی را جمع کنند آن میسّر نشود که برکنند. آن خاک دیگر فرا من ده! فرا وی دادم، گفت: این خاک من است پس آن را فراگرفت و بینداخت و گفت: مرا درین موضع گور بکنند؛ بفرمای تا هفت پایه بکنند، گور بی‌لحد نکنند و اگر ابا کنند گو لحد کنید و طولش را یک ذرع و شبری کنند در عرض یک ذراع و فتری در

عمق یک زراع و به درستی که آن را از برای من فراخ کنند و زود بود که بالین گور من نمی‌بینی. ای پسر! آن کلمات بگوی که من در تو آموزم و زود بود که آب درو پدید آید که تا لحد پر شود و در آن ماهیان خُرد بینی، نانی فرا تو دهم از برای آن ماهیان و پاره کن تا آن را بخورند و بعد از آن ماهی بزرگ بینی که درآید و آن ماهیان خُرد را برچیند و آنگه غایب شود پس تو دست در آن آب نِه و کلماتی که من در تو آموزم بگوی تا آن آب به زمین فرو شود و آن مکن جز در حضور مأمون –علیه‌اللّعنة– نبود و زود بود که من بامداد نزدیک آن لعین شوم و محلّی که بیرون می‌آیم و سر خود را پوشیده باشم با من سخن نگوی تا تو را جواب دهم. چون روز دوشنبه مولای من امام رضا علیه‌السلام عمامه درست کرد تا نزدیک مأمون – علیه‌اللّعنة– شود غلامان در پیش مأمون لعین آمدند و به امام گفتند که مأمون تو را می‌خواند. پس امام رضا علیه‌السلام برفت و بنده نیز در خدمت امام علیه‌السلام رفتم تا که در پیش مأمون لعین شد و در پیش مأمون –علیه‌اللّعنة– طبقی انگور نهاده بود و خوشه‌ای از آن در پیش در دست گرفته می‌خورد که حمیم دوزخ خوراک او بود آن مادر به خطای ملعون[1] چون سیّد علیه‌السلام سلام کرد و بنشست مأمون –علیه‌اللّعنة– آن خوشهٔ انگور که در دست داشت فرا وی داد، سیّد علیه‌السلام گفت: ای مردا! به درستی که کار نزدیک شد و از آن زودتر است که گمان می‌بری و به خدای که اگر خواستمی نرسیدی بدان‌چه تو می‌خواستی که به وی برسی. پس مأمون – علیه‌اللّعنة– گفت: یا حضرت! به خدای که من هیچ مکر و حیله نکرده‌ام از آن‌چه تو گمان می‌بری و امام علیه‌السلام چون دید که آن ملعون ابرام می‌کند یک دانه فراگرفت و در دهن مبارک خود نهاد و در مجلس آن لعین

[1]. م وخ: -

برخاست و سر خود را پوشید و بیرون آمد و من در عقب وی می‌آمدم تا که آن حضرت به در سرای رسید و اشارت کرد مرا که در را فرو بند! من در را بستم. امام‌علیه‌السلام به بستر خود شد و جامهٔ خود را برکند و من به خدمت ایستاده بودم جوانی را دیدم نیکوروی و خوش محاوره؛ دو حلّه پوشیده که او مانده بود به علی‌علیه‌السلام دیدم که درآمد.، گفتم: تو را درین سرای که آورد؟ گفت: صاحب سرای مرا آورد. گفتم: تو کیستی؟ گفت: حجّت خدای بیا از پی من! از پی وی فرا شدم وی‌علیه‌السلام در پیش امام رضاعلیه‌السلام شد پس سیّدعلیه‌السلام بدو میل کرد و مصافحه کرد و بنشست و امام‌علیه‌السلام او را دربرگرفت و با وی راز می‌گفت پنهان از من، آنگه سر در میان جامهٔ وی کرد تا به نزدیک سینهٔ وی و سخن می‌گفت. آنگه دست بیرون کرد و در دستش چیزی سفیدی بود و چون مورشی سفید آن را در دهن وی انداخت. امام‌علیه‌السلام آن را فرو برد، پس گفتی جان علی‌علیه‌السلام در آن مورش بود و وی‌علیه‌السلام وفات کرد. آنگه آن جوان مرا گفت: برخیز یا ابا الصلت و در خزانه شو و سفطی مُهر برنهاده در آنجاست پیش من آر که کفن پدرم در آنجاست و من آن سفط را در آن موضع ندیده بودم، پس در خانه شدم سفطی دیدم در میان خانه آن را پیش وی آوردم آنگه گفت: در شو و نعشی یعنی جنازه بیار. گفتم: یاسیّدی! اینجا نعش نیست تا کسی را بیارم که آن را راست کند. گفت: چنان کن که تو را می‌فرمایم! پس من در خانه شدم نعشی دیدم در میان خانه نهاده، پیش وی آوردم. آنگه گفت: برخیز و ازین آب برگیر و بر دستم ریز تا پدر را بشویم، گفتم: تا آب گرم کنم وی‌علیه‌السلام گفت: بازنگر! چون نگریستم دیگی آهنین دیدم که آب می‌جوشید بی‌آنکه در زیر آن آتشی باشد یا کسی باشد که وی را بیفروزد، آنگه امام رضاعلیه‌السلام را دیدم بر نعش و هیچ‌کس را ندیدم که وی را برداشت. پس وی‌علیه‌السلام

برخاست و جامه از رضا باز نکرد و وی را بشست حنوط و کفن و بر وی نماز کرد و من نیز با وی نماز کردم، آنگه وی را فراگرفت و در تابوت نهاد و وی را به سوی سقف خانه برداشت پس سقف شکافته شد و تابوت به هوا شد به سوی آسمان پس من گفتم: یا سیّدی! این ساعت مأمون علی‌علیه‌السلام را از من طلبد من چه گویم؟ گفت: خموش باش که وی‌علیه‌السلام این ساعت به اینجا آید که هیچ پیغمبر نباشد که در مشرق یا در مغرب وفات کند الّا که خدای تعالی میان ارواح و اجساد ایشان جمع کند، وی‌علیه‌السلام هنوز این سخن نگفته بود که سقف شکافته شد و تابوت فرود آمد و ابوجعفرعلیه‌السلام آن را فروگرفت و در پیش خود نهاد. آنگه برخاست و ندانستم که از کجا بیرون شد و مرا گفت از برای مأمون در بازگشای و نگریستم او را ندیدم و آواز غلامان مأمون شنیدم که در می کوفتند در بازگشادم و مأمون گفت: رضاعلیه‌السلام را چه کردی؟گفتم: وفات کرد. آن ملعون جامه چاک کرد و و آنگه گفت: وا اماما و واسیّدا و بعضی از وزیرانش وی را گفتند: سبحان‌الله! پس اگر چنان بود چرا وی را کشتی؟ آنگه مأمون گفت: از برای وی درین نزدیکی گور بکنید و من از پس آن قوم فرا شدم چون به گور کندن ابتدا کردند زمین سخت پدید آمد، مأمون را بدان خبر دادند؛ گفت: در بالین هارون‌الرّشید گور بکنید آنجا نیز ابتدا کردن زمین سخت بود و کلنگ کار نمی‌کرد، مأمون را بدان خبر دادند آنگه وزیرش گفت: او امام است و امام را نشاید جز در پیش قوم پس از برای وی قبله‌گاه قبر کندن آغاز کردن، من گفتم: به درستی که امام‌علیه‌السلام چنین فرموده است. مأمون - علیه‌اللّعنة- گفت: چنان کنید که اباالصلت می‌فرماید، پس قبر امام را به کندند و چنان که مرا فرمود و ماهیان خُرد دیدم نزدیک بالینش بیرون آمدند و آب پدید آمد و من آن کلمات بگفتم لحد پر آب

شد من نان پیش آن ماهیان ریختم آن را بخوردند آنگه ماهی بزرگ پدید آمد و آن ماهیان خُرد را برچید و غایب شد و من آن نکردم الّا در حضور مأمون - علیه‌اللّعنة- پس وزیرانش به مأمون - علیه‌اللّعنة- گفتند: به درستی که امام رضاعليه‌السلام در حال حیات این عجایب‌ها به ما می‌نمود و بعد از وفاتش نیز می‌نماید. پس مأمون- علیه‌اللّعنة- با وزیر گفت: می‌دانی که سبب این ماهیان خُرد و ماهی بزرگ چیست؟ گفت: نه! مأمون گفت: سبب آن آن است که عدد شما که فرزندان عبّاس‌اید بسیار است پس چون مدّت شما بگذرد خدای تعالی بر شما مسلّط کند مردی را از آل محمّدصلى‌الله‌عليه‌وآله که زمین را از شما پاک گرداند و شما همه را هلاک کند، آنگه مرا گفت: یا اباالصلت! آن سخن که حضرت به تو آموخت به من آموز! گفتم: به خدای که آن از یاد من رفت، گفت: دروغ می‌گویی و سه روز مرا حبس کرد و آزارم می‌فرمود، شبی دعا کردم و از خدای تعالی فرج خواستم و آواز هاتفی شنیدم، بازنگریستم. مردی را دیدم ایستاده مرا گفت: بیرون شو یا اباالصلت که بر تو هیچ زحمت نیست و تو مأمون را بینی و او تو را نمی‌بیند و من بیرون شدم و هیچکس مرا ندید و ندانست که من کجا رفتم و مأمون علیه‌اللّعنة- تا وقت وفاتش و وفات امام رضاعليه‌السلام در طوس بود در دهی که آن را اسنا آباد خوانند و در روستای نوقان دفنش کردند در سرای حمید بن قحطبهٔ الطایی و قبّه‌ای در آنجا بود گور هارون الرّشید- علیه‌اللّعنة- به جانب قبله، قبر امامعليه‌السلام است و در ماه رمضان بود و نُه شب مانده بود روز آدینه سنهٔ ثلث و مأتین و عمرش چهل و نه سال و شش ماه تمام شد و از آن جمله بیست و نه سال و دو ماه با پدرش حضرت امام موسی بن جعفرعليه‌السلام بود و بعد از پدر ایّام امامتش بیست و چهار سال و چهار ماه بود به کار قیام، پس از رشید محمدِ زبیده

معروف به امین پادشاه شد؛ سه سال و بیست و پنج روز آنگه او را معزول کردند و عمّش ابراهیم بن شکله را بنشاندند چهارده روز پس از آنکه محمّد زبیده را از حبس بیرون کردند و دوم بار بر وی بیعت کردند، در تخت بنشست یک سال و شش ماه و بیست و سه روز آنگه مأمون سگ پادشاه شد بیست وسال و سه روز و بیعت می‌ستاند از اهل ملک خود از برای علی‌بن موسی‌الرّضا علیه‌السلام به عهد مسلمانان بی‌رضای وی و آن پیش از آن بود که وی را بکشتن تهدید کرد و بر وی بارها الحاح می‌کرد، امام رضا علیه‌السلام آن را ابا می‌کرد تا از اباکردن آن شرف هلاک شد اگر ولایت عهدی قبول نکنم مرا به اکراه بر آن دارند و مضطرّم گردانیدند چنانکه یوسف و دانیال علیهماالسلام را مضطرب گردانیدند تا هریکی از ایشان ولایت قبول کردند از طاغی روزگار خود، خدایا! عهدی نیست جز عهد تو و ولایتی نیست قبل از تو مرا توفیق ده تا دین تو را اقامت کنم و سنّت تو را زنده گردانم که تویی مولا و یار من. **نعم المُولی و انتَ فالنّصیر**. آنگه عهد از مأمون- علیه‌اللّعنة- قبول کرد و گریان و اندوهناک بود و بدان شرط قبول کرد که هیچکس را ولایت ندهد و هیچکس را معزول نکند و سنّت نگرداند مشیری بود از دور و مأمون از برای وی بیعت می‌ستد بر مردمان از خاص و عام ایشان و هربار که مأمون را از فضل و علم و سیرت خوب و به تدبیر نیک اما رضا علیه‌السلام چیزی ظاهر شدی در وی حسد بردی و کینه‌ور شدی تا که دلش از کار او تنگ شدی و با وی عذر آوردی و به زهرش وی را هلاک کرد و امام علیه‌السلام به رضوان و کرامت حق تعالی گردید. والله اعلم.

فصل فی ولادة ابی جعفر محمّد بن علی الجواد علیه السلام و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته

ولادته علیه السلام که جان نویسنده فدای جدّ و آبا و اجداد تو باد! روایت است از ابوجعفر قمی -رحمة الله علیه- که گفت: ولادت محمّد بن علی التّقی علیه السلام روز سه شنبه بود و در روایت دیگر ولادتش به مدینه بود روز جمعه ده شب گذشته از رجب سنهٔ خمس و تسعین مائه و گویند که هیجده شب گذشته از ماه رمضان شب جمعه و گفته‌اند که نصفهٔ ماه رمضان و نام مادرش سکینه بود و گویند صفیه و او از جهینه بود و گویند نامش خمصانه بود و گویند نامش درّه بود؛ امام رضا علیه السلام نامش خیزران نهاد و او را از فرزندان امام علی النّقی بود علیه السلام و از عقب او دختران؛ خدیجه و حلیمه و امّ کلثوم و از امّهات اولاد بودند.

معجزهٔ من معجزات امام علی الجواد علیه السلام

روایت کرد به اسناد محمّد بن علی بن محمّد بن الشاذان القزوینی به اسناد متّصل از محمّد بن حسّان از علی بن خالد و او زیدی بود[1] که گفت: من به عسکر بودم، شنیدم که آنجا مردی محبوس است وی را در بند از ناحیهٔ شام آوردند و گفتند که او دعوی پیغمبری می‌کند، علی بن خالد گفت: من به در زندان شدم و با دربانان و حاجبان مدارا کردم تا که مرا به پیش آن مرد بردند؛ مردی با فهم و کیاست دیدم، گفتم: قصّه و حال تو چیست؟ گفت: من در شام بودم و خدای را می‌پرستیدم در موضعی که آن را رأس الحسین علیه السلام گویند من در عبادت بودم که شخصی درآمد و مرا گفت: برخیز و با من بیا! من با وی برخاستم و بازنگریستم با وی در مسجد کوفه بودم پس مرا گفت: این مسجد را

---

[1]. س: -

می شناسی؟ گفتم: آری این مسجد کوفه است، گفت: برخیز نماز کنیم، من با وی نماز کردم و آنگه بازنگریستم خود را با وی در مسجد رسولﷺ دیدم در مدینه بر رسولﷺ سلام کرد و من با وی نماز کردم و به رسولﷺ صلوات فرستادم آنگه با وی بودم تا که خود را به مکّه دیدم و آنجا با وی مناسک حج بگزاردم و چون بازنگریستم خود را در آن موضع دیدم که خدای را در آنجا می‌پرستیدم به شام و آن مرد را ندیدم و چون سال دیگر شد آن مرد را دیدم در همان وقت همچنان کرد که سال اوّل کرده بود و چون از مناسک فارغ شدیم وی مرا به شام بُرد و خواست که از من مفارقت کند وی را گفتم: از تو می‌خواهم به حق آنکس که تو را قادر گردانیده است بدان‌چه من دیده‌ام که مرا خبر دهی که تو کیستی؟ گفت: منم محمّد بن علی بن موسی این خبر فاش شد تا که به محمّد بن عبدالملک الزیاد رسید کس فرستاد و مرا بگرفت و به زندان بُرد و بند آهنین برنهاد و مرا به عراق آورد و گفتم: وی را اکنون قصّهٔ خود پیش محمّد بن عبدالملک بنویس! گفت: کیست که برای من کاغذ و دوات بیارد؟ من برای وی دوات و کاغذ و قلم حاضر کردم وی قصّهٔ خود بنوشت و به محمّد بن عبدالملک فرستاد و محمّد بر آن قصّه توقیع کرد که بگویید آنکس را که در یک شب تو را در شام به کوفه آورد و از کوفه به مدینه و از مدینه به مکّه و از مکّه به شام بگوی که تو را از زندان به در آرد. علی بن خالد گفت: من از آن غمناک شدم و با وی رفق کردم و وی را به صبر استمالت دادم و دیگر روز بامداد بدانجا شدم حارس و زندانبان و لشکری و خلق بسیار دیدم، گفتم: این چه حالت است؟ گفتند: آن مرد که دعوی پیغمبری کرده بود که زندان دربند بود دوش در زندان او را گُم یافتند و نمی‌دانند به زمین فرو شد یا مرغ وی را به هوا برد.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از عبدالله بن محمّد که گفت: ابن زید نزد محمّد بن علی علیه السلام بود کاسهٔ چینی در پیش وی نهاده بود، مرا گفت: یا عمّاره! ازین عجب می‌بینی؟ گفتم: آری! وی علیه السلام دست بر آنجا نهاد آن کاسه بگداخت و آب شد آنگه آن را جمع کرد و در قدحی کرد و دست بر آن مالید کاسه گشت چنانکه بود.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از محمّد بن ارومه که گفت: از برای من چنین نقل کردند که معتصم جماعتی از وزرای خود را بخواند و گفت: از برای من در پیش محمّد بن علی بن موسی گواهی دهید به دروغ و بگویید که وی می‌خواست تا خروج کند آنگه وی را بخواندند و گفت: به درستی که تو خواستی که خروج کنی بر من؟ محمّد گفت: به خدای که من ازین هیچ خبر ندارم. معتصم گفت: فلان و فلان کس گواهند آن جماعت را حاضر کردند، ایشان گفتند: آری ما شنیدیم بعضی از غلامان تو و معتصم در رواقی نشسته بود، ابوجعفر علیه السلام دست برآورد و گفت: خداوندا اگر بر من تهمت و افترا گفتند ایشان را فرو گیر! پس ما دیوار و سقف آن موضع را دیدیم که در جنبش آمد و هر بار یکی از ایشان برخاستی و بیفتادی. پس معتصم گفت: یابن رسول الله! من توبه کردم از آن‌چه تهمت کردم تو را از خدای درخواه تا این سقف ساکن شود. گفت: خداوندا این را ساکن گردان و تو می‌دانی که ایشان دشمنان تواند و دشمنان من. پس آن موضع ساکن شد.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از محمّد بن عمر الجرمونی که گفت: محمّد بن علی الرّضا(ع) را دیدم که دست بر منبری نهاد و هر چوبی از جنس خود برگ بیرون آورد[۱] و او را دیدم با گوسفندی سخن می کرد و گوسفند وی را جواب می‌داد.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از عمّارة بن زید که ابراهیم بن سعید گفت: محمّد بن علی بن موسی(ع) را دیدم که دست فرا برگ زیتون می‌کرد و در دست وی سیم می‌شد و من از آن سیم بسیاری فرا ستدم و در بازارها نفقه کردم و هیچ برنگردید.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از محمّد بن سنان که گفت: مرا در چشمم آفت سخت رسیده بود به نابینایی نزدیک بود و چون شبانگاه شد چشم‌های من پرآب شدی و بی‌طاقت و مضطرب بودم، پس در پیش اباالحسن(ع) شدم و گفتم: جانم فدای تو باد بر من رحمت کن! می‌بینی که چشمم چون است، امام(ع) دوات و کاغذ برگرفت و نامه‌ای بنوشت و بپیچید و مُهر کرد و به من داد و گفت: نزدیک ابی جعفر(ع) شو و نامه را فرا وی ده و خود را به وی درمال و ازو درخواه تا تو را دعا کند و ابوجعفر(ع) آن روز شانزده ماهه بود، پس نزدیک وی شدم و دایه وی را برگرفته و روی و چشم بدو درمالیدم و نامه فرا وی دادم و گفتم: این را ابوالحسن(ع) به تو فرستاد و مرا گفته است که از ابوجعفر درخواه تا تو را دعا کند. وی(ع) نامه را از من فراستد و آنگه روی و دست به سوی آسمان کرد و

---

۱. س: -

دیرساعتی خاموش بود که ازو نمی‌شنیدم و به خدای که دست و چشم از آسمان برنگردانیده بود که چشمم باز شد و روشن گشت و بهتر از آن شد که در اوّل بود.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از عمّارة بن زید که گفت: ابراهیم بن سعید گفت که: من نزدیک محمّد بن علی علیه‌السلام نشسته بودم که اسبی مادیان گذر کرد امام علیه‌السلام گفت: این اسب امشب کرّه بزاید؛ موی پیشانی سفید و دنبال و داغی سفید، پس من آن اسب را گوش می‌داشتم آن شب کرّه آورد همچنان که وی علیه‌السلام صفت کرده بود، پس دیگر روز پیش وی شدم، مرا گفت: یابن سعید! شک کردی از آن چه دیروز تو را گفتم؟ به درستی که کس در خانه داری و آبستن است و پسر یک چشم کور خواهدآورد. به درستی که پسرم محمّد را ولادت بود و یک چشم بود پس من ترک کشتن آل ابی طالب کردم.

معجزة الاخری

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی - رحمة الله علیه- به اسناد متّصل از محمّد بن العلا که گفت: شنیدم از یحیی بن اکثم قاضی القضاة که می‌گفت: پس از آن که با وی بسیار بکوشیدم و بارها با وی مناظره کردم و مجادله‌ها رفت و لطف‌ها کردم و طرایف هدیه‌ها پیش وی بردم و او را می‌پرسیدم از علوم آل محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله و آن‌چه ایشان روایت می‌کنند، پس وی گفت: تو را خبر دهم به چیزی تو آن را بر من پوشیده دار تا که من زنده باشم آنگه تو دانی بعد از آن، من روزی به مدینه بودم در مسجد شدم بر تربت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله طواف می‌کردم، محمّد بن علی بن رضا علیه‌السلام را دیدم که طواف می‌کرد. مرا مسئله های مشکل بود در آن با وی

مناظره می‌کردم وی﷣ همهٔ جواب من بگفت، آنگه گفتم: به خدای که می-خواهم که از تو سؤال کنم و از آن شرم دارم، گفت: من تو را بدان خبر دهم پیش از آنکه تو از من بپرسی، امام﷣ گفت: می‌خواهی که مرا از امام پرسی،[1] گفتم به خدای سؤال من همان بود که وی﷣ فرمود. گفت: منم آنکه تو می‌طلبی. گفتم: نشانی به من نمای! وی﷣ عصا در دست داشت آن عصا سخن گفت که مولای من امام این روزگار است و اوست حجّت خدای به حق.

معجزة الاخری

روایت کرد محمّد بن ابراهیم الجعفری از حکیمه بنت الرّضا که وی گفت: چون برادرم محمّد بن رضا را وفات رسید و من روزی نزدیک زنش اُمّ الفضل شدم به کاری پس ذکر محمّد در میان بود وی گفت: یا حکیمه! من تو را خبر دهم از ابی جعفر﷣ به چیزی عجیب که کس مثل آن نشنیده باشد و آنچنان است و بسیار بودی که وی مرا رشک فرمودی وقتی به کنیزکی و وقتی به زنی و از وی با مأمون شکایت کردم، مرا گفت: ای دختر تحمّل کن که او فرزند رسول است، شبی نشسته بودم زنی را دیدم چون شاخ درخت تر و تازه وی را گفتم: تو کیستی؟ گفت: من زن ابی جعفرم. گفتم: ابوجعفر کیست؟ گفت: محمّد بن رضا و من زنی‌ام از فرزندان عمّار یاسر، پس مرا چنان رشک پدید آمد که بر نفس خود مالک نبودم هم در ساعت برخاستم و پیش مأمون شدم و او شراب خورده بود و از شب ساعتی گذشته، وی را به حال خود خبر دادم و گفتم: او دشنام می‌دهد مرا و تو را و عبّاس و فرزندانش را و چیزها گفتم که نبود، پس وی از آن سخت در خشم شد و از مستی بر خود مالک نبود بشتافت و شمشیر برگرفت و سوگند

---

[1]. س: بیان کرد

خورد که ازین شمشیر وی را پاره پاره کنم تا که از وی چیزی درست نماند و در پیش وی شد. امّ الفضل گفت: من از آن سخت پشیمان شدم و با خود گفتم چه کردم که هلاک شدم و دیگری را هلاک کردم. آنگه از پس سرِ وی بدویدم تا بنگرم که چه می‌کند، وی اندرون رفت و محمّد خفته بود و شمشیر درو نهاد و وی را پاره‌پاره کرد آنگه شمشیر بر حلقش نهاد و سرش را ببرّید و من در وی می‌نگریستم با یاسر و خادم بازگردیدیم. مأمون چون اشتر مست کف بر دهن پرکرده، بیرون آمد. چون آن بدیدم بی‌خویشتن روی به خانه نهادم و در آن شب البته خوابم نبرد چون وقت صبح شد پیش مأمون شدم و او از مستی باهوش آمده بود و نماز می‌کرد. مأمون را گفتم: می‌دانی که امشب چه کردی؟ گفت: نه، **لا والله!** چه کردم؟ گفتم: در پیش رضا﷣ رفتی و محمّد﷣ خفته بود وی را پاره پاره کردی و سرش را ببرّیدی و بیرون آمدی. گفت: ویلک! چه می‌گویی؟ گفتم: آن‌چه کردی دیروز چنین است. پس فریاد برآورد که یاسر این ملعونه چه می‌گوید؟گفت: راست می‌گوید، چنین کردی. گفت: **انّالله و انّا الیه راجعون** و ما هلاک شدیم. یا یاسر! به تعجیل نزدیک وی شو و خبری بیار! پس یاسر به تعجیل برفت و زود باز آمد و گفت: بشارت باد یا مأمون که خبر خوش آوردم! چون نزدیک وی شدم، امام﷣ در مسواک کردن بود و لحافی بر خود پیچیده، من در کار وی متحیّر بماندم و خواستم تا در تن وی نظر کنم چون درنگریستم که درو هیچ اثر هست. گفتم: یا حضرت! این پیراهن که پوشیده داری؛ می‌خواهم به من ببخشی تا بدان مرا تبرّک باشد. امام﷣ به من نگریست و بگمارید چنانکه گویی مراد من بدان می‌دانست و گفت: تو را کسوت فاخر پوشانم، گفتم: به غیر این پیراهن نمی‌خواهم، امام﷣ پیراهن بیرون کرد و به خدای که بر تن وی هیچ اثر

ندیدم، پس مأمون به سجده درافتاد و به یاسر هزار دینار بخشید و گفت: حمد وثنا پروردگاری را که مرا به خون وی مبتلا نگردانید، آنگه گفت: یا یاسر! آمدن این ملعونه و گریستن وی یادم می‌آید و امّا در پیش محمّدعليه‌السلام رفتن یادم نمی‌آید، یاسر گفت: به خدای که تو را دیدیم که شمشیر بر حلقش نهادی و حلقش را بریدی و بر دهنت کف آمده بود همچون اشتر، پس وی گفت: الحمدالله! پس امّ الفضل را گفت: به خدای که اگر بعد ازین تأخیری کردی از آن‌چه رفت تو را بکشم. آنگه یاسر گفت: ده هزار دینار نزدیک حضرت امام بَر و از وی درخواه و التماس کن تا برنشیند و پیش ما آید و کس بفرست به هاشمیان و اشرف و قاید ایشان که برنشینند و ابتدا به سلام امام محمّدتقیعليه‌السلام آیند، آنگه ویعليه‌السلام ایشان را برداشته به نزدیک من آید. پس یاسر چنان کرد و چون یاسر در پیش امام شد. امامعليه‌السلام گفت: عهد و میثاقی میان من و او بوده است، یاسر گفت: یابن رسول الله! این وقت، وقت عتاب نیست به حق محمّد رسول الله و علی ولیّ الله که وی از آن خیالات فاسد نمی‌کند خاطر شریف جمع دار و اشراف را دستوری داد تا درآمدند جز عبدالله و حمزه پسران حسن را زیرا که ایشان هردو نزدیک مأمون قدح وی می‌کردند و بارها وی را غمز کرده،[1] آنگه امامعليه‌السلام با آن جماعت برنشست و به پیش مأمون آمد و مأمون پیشباز امام کرد با لشکر و حشم و امام را دربرگرفت و بوسه بر چشم‌های وی داد و او را بر صدر به دست راست خود بنشاند و مردمان را فرمود تا بر طرفی از اطراف بنشستند و امامعليه‌السلام عذرها خواست، پس ابوجعفرعليه‌السلام گفت: تو را نصیحت می‌کنم از من قبول کن! گفت: هرچه بفرمایی

---

[1]. س: مأمون خباست وی کرده بودند و بارها بر وی طعنه می‌زدند

تابع و فرمانبردارم، امام علیه‌السلام فرمود که ترک این شراب کن! مأمون گفت: جانم فدای تو باد! نصیحت تو را قبول کردم و توبه کرد در حال.

معجزة الاخری

روایت است از محمّدبن علی الهاشمی که گفت: من به نزدیک ابوجعفر علیه‌السلام شدم بامدادی که در آن شب اُمّ الفضل بنت مأمون را به خانهٔ خود برده بود و من آن شب دارو خورده بودم چون نزدیک وی بنشستم تشنگی بر من پدید آمد[1] و کراهیّت داشتم که آب طلب کنم، ابوجعفر علیه‌السلام بر من نگریست و گفت: تو را تشنه می‌بینم، گفتم: آری یا حضرت! امام علیه‌السلام غلام خود را گفت: ما را آب ده! من با خود گفتم: این ساعت آب آرند که زهر باشد و از آن غمناک شدم، پس غلام آب آورد؛ ابوجعفر علیه‌السلام بر من تبسّمی کرد و آنگه غلام گفت: آب فرا من ده! آب را بستد و بیاشامید و بگمارید و به من داد و نزدیک وی دیر بماندم دیگر باره تشنه شدم، پس وی آب خواست و همچون نخستین بار بیاشامید و بگمارید و فرا من داد[2] و محمّدبن حمزه گفت و علی بن الهاشمی گفت: به خدای که من گمان بردم که ابوجعفر علیه‌السلام می‌داند آن‌چه در دل‌هاست چنانکه رافضیان می‌گویند.

معجزة الاخری

ابوالصلت الهروی روایت کرد که در جلس امام محمّدبن علی بن موسی الرّضا علیه‌السلام حاضر بودم و در پیش وی بودند جماعتی شیعه و غیر ایشان پس مردی برخاست و گفت: یا سیّد جانم فدای تو باد! وی علیه‌السلام گفت: تقصیر نکند، بنشین! آنگه دیگری برخاست و گفت: یا مولای جانم فدای تو باد! وی علیه‌السلام

---

[1]. س: غالب شد

[2]. س: – (از " و نزدیک وی" سطر قبل .... " داد")

گفت: اگر نیابی در آب انداز که آن بدو رسد، آن مرد بنشست. چون اهل مجلس بازگردیدند، من گفتم: یا سیّدی جانم فدای تو باد! ما چیزی عجیب دیدیم، گفت: آری از این دو مرد خواهی پرسید. گفتم: آری یا سیّدی! گفت: مرد اوّلین برخاست مرا از ملّاح خواست، پرسید که در بازگشتن تقصیر کند؟ گفتم: نه! زیرا که بازگشتن منزلت خانهٔ اوست و او از آنجا بیرون نشده است و آن دیگری می‌خواست بپرسد از زکات که اگر یکی را نیابد از شیعهٔ ما آن را به که دهد، گفتم: اگر کسی را نیابی در آب اندازی که آن با اهل خود رسد.

معجزة الاخری

مأمون گفت: من با رضا علیه‌السلام بودم در مکّه پیش از آن‌که وی علیه‌السلام به خراسان شود وی را گفتم: من به مدینه خواهم شد نامه‌ای پیش ابوجعفر علیه‌السلام بنویس! وی بگمارید و نامه بنوشت. پس من به مدینه شدم و دو چشمم به هم رسید و چشمم پریشان شده بود، پس نامه را بردم در خدمت وی خادم ابوجعفر علیه‌السلام را بیرون آورد نامه را به وی دادم، فراستد و مُهرش برداشت و بخواند و گفت: یامحمّد! حالت چیست و چشمت چون است؟ گفتم: یابن رسول‌الله! چشم‌های من درد می‌کرد و از آن سبب نابینا گشتم چنین که می‌بینی. امام علیه‌السلام دست بیازید و بر چشمم سود بینا شدم همچنانکه بودم، پس من دست و پایش را بوسه دادم و بینا از پیش وی بازگردیدم.

معجزة الاخری

روایت کرد محمّد قتیبه که ابوجعفر علیه‌السلام روزی در پیش من بود در لوح چیزی می‌خواند ناگاه لوح را از دست انداخت و ترسان از جای برخاست و می‌گفت: **انّالله و انّاالیه راجعون!** به خدای که پدرم درگذشت علیه‌السلام گفتم: از کجا گویی؟

گفت: از نزد ملک جبّار کسی بر من آمد که آن را دیدم دست از من ندارد، دستوری ده مرا تا به خانه روم و بعد از آن پیش تو آیم و از من بخواه هرجا که از قرآن خواهی تا تو را به حفظ آن وفا کنم، پس وی در خانه شد من نیز در پی وی برفتم از برای شفقت که مرا بود، پس از وی پرسیدم که کجا شد؟ گفتند: وی درین خانه است، در باز کرد و گفت: هیچ کس را دستوری مدهید که درین خانه درآید تا من بیرون آیم. بعد از ساعتی وی بیرون آمد؛ رنگ او متغیّر گشته و می‌گفت: **انّالله و انّاالیه راجعون!** به خدای که پدرم بگذشت. گفتم: مادر و پدرم فدای تو باد! امام‌علیه‌السلام درگذشته است؟ گفت: آری و من وی را شستم و دفن کردم وآن را جز من کسی دیگر نکرد آنگه گفت: این را رها کن و از من هرچه خواهی درخواه و هرچه خواهی از قرآن تا تو را حفظ آن وفا کنم، اعراف برخواند وی؛ **اعوذ بالله من الشّیطان الرّجیم** بگفت و بعد از آن **بسم الله الرّحمن الرّحیم و اذ نتقنا الجبل فوقهم کانّه ظلة و ظنّوا انّه واقع بهم**... من گفتم: **المص،** گفت: این از اوّل سوره است و این ناسخ است و این منسوخ و این محکم و این متشابه و این خاص و این عام و این آن است که نویسندگان در آن غلط کردند و این آن است که به زبان مشتبه شده است و این حال به مدینه بود و پدرش‌علیه‌السلام به طوس از خراسان.

ذکر فضایل امام محمّد التّقی‌علیه‌السلام

روایت کرد خواجه مفید به اسناد از صفوان بن یحیی که گفت به رضاعلیه‌السلام گفتم: ما از تو می ترسیدیم پیش از آن‌که خدای تعالی ابوجعفر را به تو داد و تو می‌گفتی که خدای مرا پسر بخشید اکنون خدای تعالی چشم ما را روشن گرداند و خدای تعالی کی نماید ما را که کاری باشد ما التجا به وی کنیم، وی‌علیه‌السلام به

دست اشارت به ابی جعفرعليه‌السلام کرد و وی در پیش رضاعليه‌السلام ایستاده بود، گفتم: جانم فدای تو باد! این سه حالت است، گفت: وی را از آن‌چه زیان و به درستی که عیسی حجّت اقامت کرد و او کم از سه سال بود.

روایت کرد به اسناد از ابی یحیی الصنعانی که گفت: در خدمت ابوالحسنعليه‌السلام بود پسرش ابوجعفرعليه‌السلام را بیاوردند و او بسیار طفل بود، گفت: این کودک است که مولوی را ولادت نبوده است به برکت عظیم از شیعهٔ ما و از او روایت کرد به اسناد از محمّدبن علی که گفت: در پیش ابی جعفر شدم و می‌خواستم که از وی مسئله‌ها بپرسم از هیبت و جلالت وی آن مسئله‌ها از خاطرم رفت و نمی‌توانستم که چشم ازو بردارم و دزدیده در وی نگریستم، پس ویعليه‌السلام ابتدا کرد به جواب مسایل و من از وی دعا خواستم مرا دعا کرد و گفت.

روایت کرده‌اند که مأمون بعد از آن‌که دخترش امّ الفضل را به ابی جعفرعليه‌السلام داد و در مجلس حاضر بود، ابوجعفرعليه‌السلام و یحیی بن اکثم و جماعتی بسیار نزدیک وی بودند، پس یحیی بن اکثم گفت: چه گویی یابن رسول الله در آن چیز که خبر داده‌اند و روایت کرده‌اند که جبرئیلعليه‌السلام به رسولصلى‌الله‌عليه‌وآله فرود آمد و گفت: یا محمّد! به درستی که خدای تعالی تو را سلام می‌رساند و می‌گوید که از ابی‌بکر بپرس گه او از من راضی هست که من ازو راضی‌ام؟ ابوجعفرعليه‌السلام گفت: فضل ابوبکر را منکر نیستم، ولیکن واجب بود بر صاحب این خبر که فراگیرد مثال این خبر که رسول خدایصلى‌الله‌عليه‌وآله گفته است در حجة الوداع به درستی که دروغ زنان بر من بسیار شدند و زود بود که بسیار شوند، پس هرکه معتمداً بر من دروغ گوید؛ گو جای خود در آتش فراگیرد و چون حدیثی به شما رسد آن را عرضه دارید بر کتاب خدای و سنّت محمّدصلى‌الله‌عليه‌وآله و آن‌چه موافق کتاب خدای و سنّت من

بود بدان فراگیرید و اگر این خبر موافق کتاب خدای نیست حق تعالی فرموده است: **و لَقَد خَلَقنا الإنسان و نعلم ما توسوسُ به نفسه و نحنُ أقرب إلیه مِن حبلِ الورید**؛ ما مردمان را آفریدیم و اندیشهٔ دل وی می‌دانیم و از رگ گردنش نزدیک‌تریم.

اکنون رضای ابوبکر بر خدای پوشیده بود که پنهانی سرّ وی پرسد که او راضی است یا ساخط؟! این مجالست است در عقل‌ها آنکه یحیی بن اکثم گفت: روایت کرده‌اند مَثَل ابوبکر و عمر مَثَل جبرئیل و میکائیل است در آسمان، گفت: در این سخن نیز واجب است نظر کنند؛ زیرا که جبرئیل و میکائیل دو فرشتهٔ مقرّب‌اند خدای راعزّوجلّ را که هرگز ایشان عصیان نیاورده‌اند و از طاعت مفارقت نکرده‌اند و ایشان هر دو به خدای شرک آورده‌اند و اگرچه بعد از شرک اسلام آوده‌اند، پس بیشتر ایّام ایشان بوده است به خدای، پس محال بود که ایشان را تشبیه کنند به آن دو فرشته. یحیی گفت: روایت کرده‌اند که ایشان سیّدان کهول اهل بهشت‌اند، در آن چه گویی؟ گفت: حدیث محال است زیرا که اهل بهشت همه جوانان باشند و در میان ایشان آدم کهن نباشد. حضرت گفت: این خبر بنوامیّه نهاده‌اند مضادت آن خبر که رسولﷺ که در حق امام حسن و امام حسینعلیهماالسلام فرمود که ایشان دو سیّدان و جوانان اهل بهشت‌اند. پس یحیی بن اکثم گفت: روایت کرده‌اند که عمربن خطّاب چراغ اهل بهشت است، گفت: این نیز محال است؛ زیرا که در بهشت فرشتگان مقرّب‌اند و آدم و محمّد و همهٔ پیغمبر مرسل و بهشت به نورهای ایشان روشن است و نمی‌شود که به نور عمر روشن شود. یحیی گفت: روایت کرده‌اند که سکینه به زبان عمر ناطق بود، گفت: من منکر نیستم فضل عمر را ولیکن ابوبکر فاضل‌تر است از عمر و وی بر سر

منبر گفت: به درستی که شیطان است که به من فرود می‌آید، پس چون من میل کنم شما مرا راست گردانید، یحیی گفت: به درستی که روایت کرده اند که پیغمبرﷺ گفت: اگر مرا نفرستادندی یعنی به پیغمبری عمر را فرستادندی. امامؑ گفت: کتاب خدای راست‌تر است و از این حدیث که خدای تعالی در کلام خود فرموده است؛ **و إذا أخذنا من النبیّین میثاقهم و منک و من نوحٍ**؛ به درستی که خدای تعالی میثاق پیغمبران فرستاده بود، چگونه ممکن بود که میثاق خود در بدل افکند و پیغمبران طرفة العین به خدای شرک نیاوردند و چگونه پیغمبری فرستد کسی را که شرک آورده بود اکثر ایّامش با شرک بوده باشد با خدای تعالی و رسولﷺگفته است که مرا نبوّت داده‌اند و آدم میان روح و جسد بود. پس یحیی گفت: روایت کرده اند که پیغمبرﷺ گفت: هرگز وحی از من باز نایستاد الّا گمان بردم که بر آل خطّاب فرودآمد ویؑ گفت: این نیز محال است؛ زیراکه نشاید که پیغمبریﷺ در نبوّت خود شک کند. حق تعالیﷻ فرمود که: **الله یصطفی من الملائکة رسلاً و من النّاس**؛ و خدای تعالی اختیار کند از فرشتگان و رسولان را و از مردمان چگونه ممکن بود که انتقال کند از کسی و خدای تعالی وی را اختیار کرده بود با کسی که بر وی شرک آورده بود! یحیی گفت: روایت کرده‌اند که رسولﷺ گفت: اگر عذاب فرودآمدی؛ نجات نیافتی جز عمر. امام گفت: این نیز محال است؛ زیراکه خدای تعالی می فرماید؛ **و ما کان الله لیعذّبهُم و أنت فیهم و ماکان الله معذّبهم و هم مستغفِرون**. پس حق سبحانه و تعالی خبر داد که وی کسی را عذاب نکند مادام که رسول خدای در میان ایشان باشد و مادام که ایشان از خدای تعالی آمرزش خواهند. این جمله از آن مفتریّات است که بر پیغمبر افترا کرده‌اند حق تعالی عذاب آن کس را مضاعف

گرداناد که امثال این حدیث تا خدای رسیده باشد و آن‌کس که حق داند و به این اعتقاد کند.

ذکر وفات امام علیه السلام

روایت است از خواجه ابوجعفر قمی ـ رحمة الله علیه ـ که گفت: امام علیه السلام را بیست سال و سه ماه عمر بود و گویند بیست و دوسال با پدر بود و هفت سال و چهار ماه و ده روز بعد از پدر ایّام امامتش بود، شانزده سال و دوازده روز به کار قیام کرد و هفت سال و چهار ماه و دو روز بود ایّام امامتش، بقیّه ملک مأمون بود آنگه معتصم ملک شد هشت سال و ماهی چندانکه هارون الواثق پادشاه شد پنج سال و نه ماه و روزی چند از وی بود که شهر شرمن را بنا کرد وترکان را جلب کرد و در اوّل ملک واثق شهید شد ولیّ خدا محمّد بن علی علیه السلام در ذوالقعده سنهٔ عشرین و مأتین من الهجرة و تربتش به مدینة السلام است در جانب غربی به باب‌التین در مقابر قریش با پهلوی جدّش موسی بن جعفر علیه السلام و صاحب کافی آورده است که لقبش زکی بود و سنا و ثقی و امّ الفضل بنت مأمون وی را زهر داد و اِزار فرا وی داد بعد از مقاربتش تا خود را بدان خشک کند و آن زهرآلوده کرده بود خود را بدان مسح کرد و حسّ آن بیافت، پس بر وی سنه خواند و گفت: خدای تعالی تو را مبتلا گرداناد به دردی که آن را دوا نباشد، پس حوزه‌ای در فرجش افتاد و گویند که مأمون ـ علیه اللّعنة ـ وی را بدان فرموده بود و گویند که معتصم فرموده بود که لعنت خدا و ائمّه معصومین و ملائکهٔ مقرّبین بدیشان باد.[1]

---

[1]. خ: -

فصل فی ولادت ابی الحسن علی بن محمّد النّقی(ع) و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته

ولادت امام(ع) روز سه شنبه بود سیزده ساعت گذشته از رجب سنهٔ اربع عشرة و مأتین و گفته اند ولادتش به مدینه بود در رجب سنهٔ اربع عشرة و مأتین و مادرش سیّد بود و گفته‌اند که نامش سمانه بود و گفته‌اند: نامش عاتکه بود و او از فرزندان حسن بن علی بن ابی طالب بود و درست‌ترین آن است که مادرش امّ ولدی بود سمانه نام و کنیتش ابوالحسن بود و لقبش امیر و گویند نجیب و گویند هادی و فتّاح و عسکری و عالم و دلیل و راشد و موضح و سدید.

معجزاته(ع)

روایت است از صالح بن سعید که گفت: نزدیک ابی الحسن(ع) شدم و گفتم: جانم فدای تو باد! در همهٔ کارها خواستند که نور خدای را فروکشند و تو را کم وکاست کنند و تو را کم‌داشت کنند تا تو را درین خان شنیع خان صعالیک فرود آوردند، گفت: اینجایی تو یابن سعید؟ آنگه به دست اشارت کرد و گفت: بنگر! چون نگریستم مرغزارهایی خوش دیدم در آنجا و زنان خوشبوی وغلامان همچو لؤلؤ مکنون و مرغان و آهوان و جوی‌های آب روان، پس متحیّر شدم و چشمم خیره گشت، پس وی(ع) گفت: آنجا که ما باشیم این از برای ما ساخته بود و در خان صعالیک نیستیم.

معجزة الاخری

روایت است از محمّدبن القسیم از یوسف بن زیاد که گفت: نزدیک امام ابی محمّدبن الحسن بن علی(ع) بودم مردی نزدیک ابی الحسن علی بن محمّد(ع) آمد و می‌گریست و می‌لرزید و گفت: یابن رسول الله! به درستی که والی پسرم را

گرفته است و او را به موالات تو متّهم کرده است و حاجب را فرموده تا وی را به فلان موضع برد و از کوهی دراندازد و در پایین به کوه دفنش کند، پس علی‌علیه‌السلام وی را گفت: اکنون تو چه می‌خواهی؟ گفت: یابن رسول الله! آن می‌خواهم که پدر مشفق که یک فرزند دارد و بدان فرزند چشمم روشن است و سکون و صبر من من ازوست.[1] حضرت امام‌علیه‌السلام گفت: برو که پسرت فردا وقت چاشتگاه پیش تو آید و تو را خبر عجب دهد از خدای تعالی، پس مرد شادمان بازگردید و دیگر روز شبانگاه پسر را دید که فرا رسید در نیکوترین صورتی و هیأتی گفت: ای فرزند! حال و قصّهٔ تو چون است؟ پسر گفت: ای پدر! به درستی که فلان حاجب مرا به پایین آن کوه برد و شبانگاه در آنجا بود و بدان عزم که شب آنجا باشد، آنگه بامداد بر سر کوه شود و مرا از آنجا درگرداند و گوری بکند از برای من و من می‌گریستم و قومی بر من موکّل بودند و مرا نگاه می‌داشتند، پس ده کس پیش من آمدند که من نیکوتر از ایشان هرگز ندیده بودم و به جامه‌ای پاک‌تر و به بوی خوش‌تر و موکّلان من ایشان را نمی‌دیدند و مرا گفتند: چیست این گریستن و جزع و خواری و بیچارگی نمودن تو؟ گفتم: نمی‌بینید گور کنده‌اند و مرا به کوه بلند می‌برند و موکّلان رخت مرا می‌کنند و می‌خواهند که مرا از این کوه دراندازند و در بن کوه دفن کنند، گفتند: چه گویی که ما آنکس را که می‌خواهد تو را از این کوه بیندازد ما او را عوض تو درین کوه بیندازیم و او را در گور دفن کنیم و تو بر خود لازم گردانی که بر سر تربت حضرت محمّد مصطفی‌صلی‌الله‌علیه‌وآله اختیار کنی که جاروب کش باشی و خادم آن متبرکه

---

[1] . خ: -

باشی،[۲] گفتم: بلی والله! پس ایشان آن حاجب را گرفتند و می کشیدند و آن ملعون فریاد می‌کرد و اصحابش نمی‌شنیدند و نمی‌دانستند که حال او چیست آنگه وی را بدان کوه بردند و از آنجا درانداختند و به زمین نرسید تا که بندهایش از هم بریخت و استخوان‌هایش درهم شکست و پاره پاره گشت، پس اصحابش بدیدند و فریاد می‌کردند و می گریستند و به من مشغول نشدند و من از دست ایشان خلاص شدم و آن ده کس مرا برداشتند و درین ساعت پیش تو آوردند و ایشان ایستادند و منتظر من‌اند تا مرا بر سر تربت محمّد مصطفی ﷺ برند تا آنجا خادم باشم و برفت، پس آن مرد به نزدیک علی بن محمّد علیه السلام آمد و وی را بدان خبر داد، پس یک ساعت بگذشت که خبر آمد که قومی که آن مرد را بگرفتند و بردند که از آن کوه دراندازند و حاجب را در آن کوه درانداختند و دفنش کردند و آن مرد بگریخت، پس علی بن محمّد علیه السلام آن مرد را گفت: به درستی که بسیار چیزی هست که ایشان نمی‌بینند آنچه ما می‌بینیم و می‌خندید.

معجزة الاخری

منتصر بن المتوکّل گفت: پدرم درخت مورد بسیار بکشت در بستان چون آن راست و نیکو شد فرّاشان را فرمود تا درختان را تربیت کنند و یک درخت در میان این درخت‌ها زرد و زار شده بود و من در خانه ایستاده بودم پدرم سر برداشت و به من نگریست و گفت: ای رافضی! برو امام خود را بپرس از این درخت که او را چه شده است که اینچنین زرد گشت در میان این درختان و تو دعوی می‌کنی که او غیب می‌داند و من گفتم: غیب را کسی نمی‌داند به غیر از پروردگار عالم و من روز دیگر بامداد به خدمت ابولحسن علیه السلام شدم و وی را

[۲]. خ: - (از "و تو بر خود " سطر قبل ...." باشی ")

بدان خبر دادم، امامعليه‌السلام گفت: ای پسر! برو و آن درخت که زرد شده است زمینش را بکن که در زیر آن کاسهٔ سر آدم بینی پوسیده و زردی آن درخت از آن باشد، بنده رفتم و پنج درخت را کندم و همچنان که آن حضرت فرموده بود همچنان یافتم که امامعليه‌السلام فرموده بود، پس آنگه حضرت فرمود که ای پسر! هیچکس را بدان خبر مده مگر کسی را که مثل این خبر تو را خبر دهد.

معجزة الاخری

روایت است از حسن بن محمّد بن محمّد جمهود العمی از سعید صعیر حاجب که گفت: در پیش سعد بن صالح الحاجب شدم، گفت: یا باعثمان! من از اصحاب تو شدم و سعید شیعی بود، گفت: دور است این! گفتم: بلی والله! گفت: چگونه شد؟ گفتم که متوکّل مرا فرمود که به خانهٔ علی بن محمّدرضاعليه‌السلام روم و او را ناگاه بگیرم و بنگرم که تا او در چه کار مشغول است، من چنان کردم ویعليه‌السلام را دیدم که نماز می‌کرد و من ایستاده بودم تا او از نماز فارغ شد و روی فرا من کرد و گفت: یا سعید جعفر! ترک من نکند تا که وی را پاره پاره کنند، از من دور شو و به دست اشارت کرد، من ترسان شدم و بیرون رفتم و از هیبت وی چندان هراس در دل من آمد که صفت آن نتوانم کرد چون می‌خواستم که به نزدیک متوکّل شوم آواز فریادی شنیدم، از آن احوال پرسیدم، گفتند: متوکّل را بکشتند، پس از آن من با مقالت تو گردیدم و این مذهب گرفتم.

معجزة الاخری

روایت کرده‌اند جماعتی از اهل اصفهان که از ایشان بود ابوالعبّاس محمّد بن النصر و ابوجعفر محمّد بن علویّه گفتند که: به اصفهان مردی بود او را عبدالرّحمن می‌گفتند و شیعی بود، وی را گفتند: چه سبب است که تو به امامت

علی النّقی گفته‌ای که قرینهٔ وی نیست اهل این روزگار؟! گفت: مشاهده کرده‌ام و بر من واجب شده است صدارت او که او امام و پیشوای من است و جمیع مؤمنان و من به عینه چنان دیده‌ام که من مرد درویش بودم و زبان‌آور پس اهل اصفهان سالی مرا با جماعت دیگر به درگاه متوکّل فرستادند به تعظیم روزی به درگاه وی حاضر بودیم کسی را بیرون فرستاد که علی بن الرّضا علیه السلام را حاضر کن! یکی از حاضران گفت: این چه کس است که وی را می‌خواهند؟ گفتند: مردی علوی است که رافضیان وی را امام می‌دانند، آن مرد گفت: چنان پندارم که متوکّل وی را می‌خواهد بکُشد، من گفتم: از اینجا فراتر نشوم تا که این جوان را ببینم که چه نوع مردی است لحظه‌ای گذشت امام علیه السلام را دیدم که می‌آمد بر اسبی سوار شده و مردمان چون او را دیدند بعضی جانب راست و بعضی جانب چپ قرار گرفتند و در وی می‌نگریستد و چون من وی را بدیدم محبّت و دوستی وی بر دل من اثر کرد و من با دل خود وی را دعا کردم تا خدای تعالی وی را از شرّ متوکّل نگاه دارد و او در میان مردمان اسب می‌راند و نظر بر یال اسب داشت و از راست و چپ به خلایق نمی‌نگریست و من مدام وی را دعا می‌کردم چون حضرت به من رسید روی مبارک فرا من کرد و گفت: حق تعالی دعای تو را اجابت کند و عمر تو را دراز گرداند و مال و فرزند تو بسیار شود و به راه از من دور شد و من در میان اصحاب خود بایستادم، پس ایشان از من می‌پرسیدند که این مرد به تو چه گفت؟ من گفتم که چیزی نگفت و ایشان را بدان خبر ندادم و پس از آن به اصفهان شدم و خدای تعالی از چند وجه مال دنیا بر من گشاده گردانید که حدّ قیاس نیست و ده فرزند داد مرا و عمرم به هفتاد رسیده است و

من چون به امامت او نگویم که آن‌چه در دل من بود خدای تعالی دعـای وی در حقّ من اجابت کرد.[۱]

معجزة الاخری

روایت است از یحیی بن هرثمه که گفت: متوکّل به من گفت که سیصد کـس را اختیار کن از آنان که می‌خواهی و به کوفه شوید و باروبنهٔ خود آنجا بگذاریـد و از آنجا به راه بادیه به مدینه شوید و علی بن محمّد رضا را در پیش من آرید به عزّت و احترام تمام، پس برفتیم و درآنجا مرا قاعدی بود از شراة بعنی از خوارج و مرا دبیری بود از شیعه و من بر مذهب حشویان بودم و آن خوارج بـا آن دبیـر مناظره می‌کرد و مرا مناظرهٔ ایشان خوش آمدی و راه بدان بریده می‌شد چون بـه میان راه رسیدیم؛ خوارجی دبیر را گفت: نه از قول صاحب شما علی‌بن‌ابی‌طالـب است که از زمین هیچ بقعه‌ای نیست الّا آن گوری است یا آنجا گور پدیـد کننـد، اکنون درین بیابان نگر گور کجا باشد چندان خلق که در اینجا بمیرند تـا خـدای تعالی این بیابان را پرگور گرداند چنانکه شما دعـوی مـی‌کنیـد، پـس آن دبیـر را گفتم: این از قول شماست؟ گفت: آری! من گفتم: راسـت مـی‌گویـد کجـا باشـد چندین خلق که این بیابان عظیم را پر شود و ساعتی بخندیدیم و دبیر از دست ما منقطع شد و برفت تا به مدینـه رسـیدیم و مـن در سـرای ابوالحسـن علـی بـن محمّدالرّضا عليه السلام شدم و نامهٔ پیغام متوکّل عرضه داشتم، برخوانـد و گفـت: فـرود آیید از جانب من خلافی نیست و چـون روز دیگـر نـزد وی شـدیم و آن فصـل غایت گرما بود در پیش حضرت امام عليه السلام خیّاط دیدم جامه‌های درشت و خفتان-ها می‌برید از برای وی و از برای غلامانش، آنگه ریش سفید خیّاطان گفت: علـی

---

[۱]. خ: – (از "و به راه از من دور شد " چهار سطر قبل ......"اجابت کرد ")

الصباح جماعت خیّاطان را حاضر کن و چندان جهد کن که نماز شام از این کارها فارغ شوی و بامداد این‌ها را در پیش من آری و آنگه به من نگریست و گفت: یا یحیی! امروز هر کاری که در مدینه دارید، بسازید و چنان کنید که علی الصباح درین وقت رحیل کنیم. یحیی گفت: من در پیش وی بیرون آمدم و از او تعجّب می‌کردم از آن جامه‌ها و خفتان‌ها که همراه می‌آرد درین فصل تموز و گرمای حجاز و میان ما و عراق عرب ده روزه راه است وی این جامه‌ها را چه کند، آنگه با خود گفتم که این مردی است سفر نکرده و او تصوّر می‌کند که این سفری است که این جامه‌ها حاجت است و عجب از رافضیان که این شخص را امام می‌دانند با این فهم و ادراک که او راست. پس روز دیگر درین وقت نزدیک وی شدم آن جامه‌ها را حاضر کردند، پس امام عليه السلام غلامان خود را گفت: در خانه شوید و لباس‌ها، سر کلاه‌ها از برای ما برگیرید! آنگه گفت: رحیل کن یا یحیی! من با خود گفتم: این حال از حال پیشین عجب‌تر است یا می‌ترسد که در راه زمستان درآید این لباس‌ها و سر کلاه‌ها در کار دارد. پس من بیرون آمدم و فهم و ادراک وی اندک می‌شمردم، پس با امام عليه السلام روانه شدیم و برفتیم تا بدان موضع رسیدیم که با دبیر مناظره کرده بودیم، میغی برآمد و سیاه شد و رعد و برق و باران پدید آمد، ناگه از سرما تگرگ باریدن گرفت همچون سنگ‌ها پس امام عليه السلام گفت: آن خفتان‌ها بر خود و بر غلامان خود پوشید و لباس‌ها و کلاه‌ها بر خود راست کردند، آنگه غلامان خود را گفت: لبّادهٔ مرا به یحیی دهید و کلاه مرا به دبیر و ما مجتمع شدیم و تگرگ بر ما می‌بارید و می‌کوفت تا که هشتاد و هشت مرد از اصحاب من بکشت. آنگه میغ زایل گشت و گرما به همان طریق شد که بود، آنگه امام عليه السلام با من گفت: یا یحیی! فرود آر اینان را که مانده‌اند از اصحاب

تا مرده‌ها را دفن کنند و همچنین خدای تعالی این بیابان را پر گور گرداند، پس من خود را از مرکب درانداختم و عذر خواستم و رکاب و پایش را بوسه دادم و گفتم که: خدایی نیست جز خدای تعالی جلّ‌جلاله و محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله رسول اوست و علی علیه‌السلام با یازده فرزند خلیفهٔ خدایند و وصیّ و جانشین محمّداند علیهم‌السلام در زمینش[1] و به درستی که من کافر بودم و اکنون مسلمان شدم بر دست تو ای مولای من! پس شیعی شدم وخدمت وی را لازم گرفتم تا که اجل دررسید. صدقه یابن رسوالله!

معجزة الاخری

هبة الله بن ابی منصور الموصلی که گفت: به دیار ربیعه دبیری بود ترسا و از اهل کفر بود و نامش یوسف بن یعقوب بود و میان وی و پدرم دوستی بود، پس وی بیامد به نزدیک پدرم فرودآمد پدرم وی را پرسید که سبب آمدنت چه بود درین وقت؟ گفت: مرا جهت متوکّل خواندند و نمی‌دانم که از من چه می‌خواهند الّا آن‌که من خود را بخریدم به صد دینار و با خود آورده‌ام از برای علی بن رضا علیه‌السلام پس پدرم وی را گفت: خدای تعالی توفیق داد و به نزدیک متوکّل شد و چون روزی چند برآمد نزدیک ما آمد شادان و خندان پدرم وی را گفت: حال خود با ما بگوی! گفت: من به سر راهی شدم که هرگز آنجا نشده بودم و در سرای فرود آمدم و گفتم این صد دینار را به پسر رضا می‌باید داد و پیش از آن‌که به درگاه متوکّل شوم و پیش از آن‌که کسی بداند که من آمده‌ام و مرا معلوم شد که متوکّل وی را منع کرده است از سوار شدن و بیرون رفتن به شهر و در سرای خود ملازم است، پس گفتم چون کنم مردیم ترسا و نشان سرای پسر رضا علیه‌السلام

---

[1]. خ: و شما خلفاء خدایید در زمینش

می‌خواهم و من امن نباشم و کسی با من یار نیست که آن خبر پنهان کنم و آن زیادتی سبب افتد در آن‌چه من در آن حذر کنم و ساعتی در آن تفکّر بودم، پس بر دلم آمد که بر خر نشینم و روی را بگردانم و در شهر بگردم تا آنجا که خواهم که بر سر حضرت واقف شوم و از کسی بپرسم. پس آن دینارها بر کاغذ کردم و در آستین نهادم و بر خر نشستم در کوچه‌ها و بازارها می‌گشتم تا به سرای رسیدم خر بایستاد، جهد کردم تا بگذرد، نگذشت پس غلامان را گفتم بپرسید که این سرا از آن کیست؟ گفتند: این سرای پسر امام رضا علیه السلام است، گفتم: الله اکبر به خدایی که این دلیل نیک بوده است! پس خادمی بر در سرا ایستاده دیدم و منتظر مرا گفت: یوسف بن یعقوب؟ گفتم: آری! گفت: فرود آی! فرود آمدم و مرا در دهلیز بنشاند و به در رفت. من با خود گفتم: این دلالتی دیگر است این خادم کجا دانست نام من که درین شهر هیچکس نیست که مرا بشناسد و من هرگز اینجا نرسیدم، پس خادم بیرون آمد و گفت: آن صد دینار که در آستین داری در میان کاغذ بیار! من به وی دادم و گفتم: این سیّم دلیل است آنگه بازآمد و گفت: حضرت فرمود که درآیید! اندرون رفتم، دیدم که امام علیه السلام تنها نشسته است، گفت: یا یوسف! آخر به کوره اسلام در نیامدی؟[1] گفتم: یا مولای من! به درستی که بر من یقین شد برهان شما و آن کفایت است مرا گفت: هیهات! به درستی که تو مسلمان نشوی، ولیکن زود بود که فلان پسر تو مسلمان شود و او از شیعهٔ ما بود. یا یوسف! به درستی که اقوام تو به تو دعوی می‌کنند که دوستی ما سود ندارد و امثال تو به خدای که دروغ گفتند و به درستی که آن نفع رساند امثال تو را در آن‌چه که از برای آن آمده‌ای و آن‌چه دوست داری ببینی. پس من به درگاه

---

[1] خ: آخر وقت درنیامد تو را

متوکّل شدم و هرچه خواستم یافتم و بازگردیدم و هبة الله گفت: من بعد از آن پسر وی را دیدم مسلمان شده بود و شیعهٔ خاص و مرا خبر داد که پدرش از ترسای مرد و وی بعد از مرگ پدرش مسلمان شد و مکرّر می‌گفت: من به اشارت مولای خودم.

معجزة الاخری

روایت است از ابوهاشم جعفری که می‌گفت: مردی از اهل شرمن را برصی پدید آمد و عیش دنیا برو منقّص گردید، پس روزی با ابی علی الفهری بنشست و از حال خود شکایت کرد، ابی علی وی را گفت: اگر در پیش ابوالحسن علی بن محمّد بن الرّضا علیه السلام شوی و از وی درخواهی تا تو را دعا کند امید آن هست که این مرض از تو زایل گردد. پس روزی آن مرد در سر راه بنشست در آن وقت که امام علیه السلام از سرای متوکّل می‌آمد چون حضرت را بدید برخاست تا نزدیک وی شود و حاجت خود از وی بخواهد، امام علیه السلام گفت: دور شو! خدای تعالی تو را عافیت دهاد و سه بار به زبان مبارک این را بگفت و مرد آنجا بماند و نتوانست که نزدیک حضرت شود و بازگردید و به پیش ابی علی فهری رفت و حال و مقال با وی بگفت، ابی علی گفت: از برای تو دعا کرد پیش از آن‌که تو از وی سؤال کنی، برو که زود بود که تو را صحّت روی دهد، پس آن مرد به خانهٔ خود شد چون روز دیگر شد بر تن خود هیچ اثری از برص ندید.

معجزة الاخری

روایت است از ابوالقسیم بن ابی القاسم البغدادی که از زارفهٔ حاجب متوکّل که گفت: مردی مشعبد آمده بود از ناحیهٔ هند پیش متوکّل و حقّه بازی می‌کرد که مثل آن ندیده بودند و متوکّل بازی را دوست داشتی پس خواست که علی بن

محمّد بن الرّضا را خجل گرداند آن مرد بازیگر را گفت: اگر وی را خجل گردانی هزار دینار فرا تو دهم، پس آن مرد را فرمود تا نان‌های سبک پختند و سبک سنگ و بر خوان نهادند و امام علی النّقی علیه السلام را حاضر کردند در وقت طعام کشیدن و آن مرد را در پهلوی امام علیه السلام نشاندند و بالین بر دست چپ حضرت امام علیه السلام نهاده بودند که صورت شیری درو تعبیه کرده بودند آن مرد بازیگر بر یک جانب بالین بنشست، پس علی علیه السلام دست دراز کرد تا نان از خوان برگیرد آن ملعون سحر کرد و نان را از پیش امام علیه السلام بپرّانید و جماعت حاضران بخندیدند، پس امام علیه السلام دست بر آن صورت زد که بر بالین تصویر کشیده بودند و فرمود که: بگیر این ملعون را! پس آن صورت از بالین بجست و آن مرد را فروبرد و برگردید و بر مصورّه غایب شد چنانکه بود، پس جماعت متحیّر شدند، پس علی بن محمّد علیه السلام برخاست، متوکّل گفت: التماسی دارم که بنشینی و آن مرد مشعبد را باز آی! حضرت گفت: به خدای که وی را نبینی بعد از این هچنین دشمنان خدای را که بر اولیای خدا مسلّط می‌کنی و نزدیک وی بیرون شد و آن مرد مشعبد را بعد از این ندیدند.

معجزة الاخری

روایت کرده‌اند که خلیفه یک روزی لشکر خود را فرمود که به نسخه درآرند و بشمارند نود هزار کس به نسخه درآمد از ترکان و فرمود تا هر یکی از ایشان تیره اسبی را گل سرخ برگیرند و صحرایی تعیین کرده بود که آنجا بریزند و جمیع لشکر و حشم آنچنان کردند که امر خلیفه شده بود، پس چون کوه عظیم شد خلیفه سبک بر بالای آن کوه شد و ابوالحسن علیه السلام را بخواند و به نزدیک خود برد و گفت: تو را از برای آن آوردم که تا بر سواران من نظاره کنی و جمیع

لشکریان را فرمود که برگستوان پوشیدند و سلاح‌ها بر خود راست کردند و در نیکوترین زینتی و تمام‌ترین عدّتی و عظیم‌ترین هیأتی ایشان را عرض کرد و غرضش که تا شکسته گرداند کسی را که بر وی خروج خواهد کرد و ترس و هراس و خوفش از ابوالحسن(ع) بود که یکی از اهل بیت خود را تعیین کند که بر خلیفه بیرون آید، پس ابوالحسن(ع) گفت: من هم لشکر خود را بر تو عرضه کنم؟ گفت: آری! پس امام(ع) از خدای تعالی جلّ‌جلاله طلب کرد آن‌چه می‌خواست از میان آسمان و زمین از مشرق و مغرب فرشتگان دیدند سلاح و با فولاد و آهن و طلا و نقره که شعاع آفتاب پوشیده گردید و تمام عالم از نور ایشان روشن و تابان شد، پس خلیفه بیهوش شد و بیفتاد و چون باهوش آمد ابوالحسن(ع) وی را گفت: با شما مناقشه نمی‌کنیم در دنیا که ما مشغولیم به کار آخرت، بر تو هیچ باک نیست از آن‌چه گمان می‌بری.

معجزة الاخری

روایت کرد از محمّدبن حمدان از ابراهیم بن بلطون از پدرش که گفت: من حاجب متوکّل بودم و او را پنجاه نفر غلام بود که جهت او هدیه آورده بودند از خوردی و مرا فرمود که ایشان را فرا ستانم و با ایشان احسان کنم چون یک سال برآمد من در پیش وی ایستاده بودم که ابواحسن علی بن محمّد النّقی(ع) در آمد چون به جای خود بنشست مرا فرمود که آن غلامان را از خانه‌ها بیرون آرم چون ایشان ابوالحسن(ع) را دیدند تمامی به سجده درافتادند، پس متوکّل مالک خود نبود از غم برخاست و پای می‌کشید و در پس پرده پنهان شد، ابوالحسن(ع) برخاست چون متوکّل بدید که امام برخاست با او بیرون آمد و گفت: ویلک یا بلطون! این چه ادا بود که این غلامان کرده‌اند؟ گفتم: به خدای که نمی‌دانم.

گفت: از ایشان بپرس! من از ایشان پرسیدم که چرا چنین کردید؟ خلیفه را خوش نیامد، ایشان گفتند: این مردی است که هرسال نزدیک ما می‌آید و دین را بر ما عرضه می‌کند و ده روز در پیش جماعت هست و او وصیّ پیغمبر مسلمانان است و متوکّل مرا فرمود که ایشان تمامی را سر ببُر و سر ایشان به خاک نیزه انداز و تن ایشان را طعمهٔ سباع گردان! من چنان کردم، چون وقت نماز خفتن بود من به نزدیک سرای امام ابوالحسن علیه السلام شدم خادمی بر در سرای امام علیه السلام مرا بدید؛ گفت: درآیید! من اندرون رفتم امام علیه السلام نشسته بود، گفت: یا بلطون! آن قوم را چه کردند؟ گفتم: یابن رسول الله! به خدای که ایشان همه را کشتند، امام علیه السلام گفت: یا بلطون! دوست می‌داری که ایشان را ببینی؟ گفتم: آری یابن رسول الله! به دست اشارت کرد که در پس آن پرده شو! اندرون رفتم قومی را دیدم نشسته و در پیش ایشان میوه‌ای نهاده بود، می‌خورند.

معجزة الاخری

روایت کرد ابوالقسیم البغدادی از زارفه که گفت: متوکّل خواست که به سلام علی بن محمّدالرّضا علیه السلام پیاده برود، وزیرش گفت: درین بسیار کم شناعتی و بدنامی باشد البتّه این نکن! گفت: چاره‌ای نیست از این، وزیر گفت: لابد این کار خواهی کرد بفرمای تا قاعدان و اشراف همه پیاده شوند تا مردمان گمان برند که تو را غرضی نبوده است و خاص دان غیر او را وی چنان کرد و به دیدن علی علیه السلام رفت و آن در فصل تابستان بود، امام علیه السلام در دهلیز نشسته بود و عرق کرده بود من فرا وی رسیدم و او را در دهلیز بنشاندم و از روی وی عرق می‌ستردم و گفتم: به درستی که پسر عمّت درین قصد نبود خاص از وی چیزی در دل مگیر! گفت: دست ازین سخن بدار! **تمتّعوا فی دارکم ثلثه ایّامٍ ذلک غیر**

مکذوب؛ سه روز در سرای خود تمتّع گیرد که آن وعده دروغ نیست. زارفه گفت: نزدیک من معلّمی بود شیعی و من با وی بسیار مزاح کردمی و او را رافضی خواندمی پس وقت نماز خفتن به سرای شدم و وی را گفتم: یا رافضی! بیا تا تو را خدمت کنم به چیزی که امروز شنیدم از امام شما گفت: چه شنیدی؟ وی را بدان خبر دادم، گفت: یا حاجب! تو این شنیدی از علی بن محمّد علیه‌السلام گفتم: آری! گفت: حق تو بر من واجب است به حق خدمتی که تو را کردم که نصیحت من قبوا کن! گفتم: بگوی! گفت: اگر علی بن محمّد علیه‌السلام این سخن را گفت: پس تو احتراز کن و آن‌چه داری محروز دار که متوکّل بمیرد یا وی را بکشند بعد از سه روز من بر وی خشم گرفتم و او را دشنام دادم و از پیش خودش دور کردم چون تفکّر کردم، گفتم: مرا چه زیان دارد اگر احتیاط کنم اگر کاری باشد احتراز کرده باشم و اگر نباشد مرا زیانی ندارد، برنشستم و به سرای متوکّل شدم و هر مال من که آنجا بود از نقد و جنس تمامی را بیرون آوردم و آن‌چه در سرای من بود نزدیک معتمدان فرستادم به جز حصیری که بر وی می‌-نشستم و چون شب چهارم بود متوکّل را بکشتند و من به سلامت و سالم بماندم. بعد ازین شیعی شدم و در پیش امام علیه‌السلام شدم و خدمت وی را لازم گرفتم و از وی درخواستم تا مرا دعا کند و بدو تولّا کردم چنانکه حق آن باشد.

معجزة الاخری

روایت کرد ابوهاشم جعفری که: متوکّل مهمانخانه‌ای ساخته بود و درآنجا شبکه‌ها ساخته بود چنانکه بر دیوارهای آن می‌گردیدی و درآنجا مرغان تعبیه کرده بودند چون روز باز بودی سخن کس نتوانستی شنید از آواز مرغان و چون علی بن محمّدالرّضا علیه‌السلام در آنجا آمدی آن مرغان ساکن و خاموش گشتندی و از

ایشان هیچ آواز نشنیدندی چون که آن حضرت بیرون شدی مرغان بانگ و فریاد برآوردندی و نزدیک آن کبکان بودند بر بالای بلندی نشستی و با یکدیگر جنگ کردندی و وی نظاره می‌کردی و می‌خندیدی و چون علی بن محمّدالرّضا علیه السلام آمدی آن کبکان در پهلوی دیوار خسبیدی و نجنبیدی تا که وی علیه السلام بازگردیدی بعد از آن ایشان بر سر جنگ شدندی.

معجزة الاخری

روایت کرد از ابوسلیمان از ابن ارومه که گفت: در ایّام متوکّل در پیش ابوالحسن علیه السلام شدم و بعد از آن نزد سعید حاجب شدم متوکّل لعین ابوالحسن علیه السلام را به وی داده بود تا وی را بکشد چون نزدیک وی شدم، گفت: دوست می‌داری که در خدای خود نگری؟ گفتم: سبحان الله! خدای ما را بصر ادراک نکند، گفت: اینک شما دعوی می‌کنید که او امام شماست؟ گفتم: کاره آن نیستم. گفت: به درستی مرا فرموده‌اند که او را بکشم و مزد آن از متوکّل بخواهم، نزدیک وی است صاحب البرید چون وی بیرون آید تو اندرون رو! پس وی بیرون آمد و من به در رفتم در آن سرای که حضرت امام علیه السلام آنجا محبوس بود، پس او را دیدم و بعضی را دیدم به گور کندن مشغول بودند من بر وی سلام کردم و سخت بگریستم، حضرت امام گفت: چرا می‌گری؟ گفتم: از برای آن‌چه می‌بینم، امام علیه السلام گفت: ایشان را آن تمام نشود و من ساکن شوم. امام علیه السلام گفت: به درستی که وی درنگ نکند بیشتر از دو روز تا که خدای تعالی خون وی و صاحبش بریزد. گفت: به خدای که جز دو روز بگذشت تا که وی را بکشتند. پس من ابواحسن علیه السلام را گفتم: حدیث حضرت رسول صلی الله علیه و آله است که با امام دشمنی

مکنید که ایّام با شما دشمنی کند، گفت: آری! به درستی که حدیث رسول خدایﷺ تأویل است.

امّا شنبه رسول خدایﷺ است و یکشنبه امیرالمؤمنینعليه‌السلام و دوشنبه امام حسن و امام حسین و سه شنبه علی بن الحسین و محمّدبن علی و جعفربن محمّد و چهارشنبه موسی بن جعفر و علی بن موسی رضا و محمّد بن علی و پنجشنبه پسرم حسن و جمعه قایم است و اهل بیت ماعليهم‌السلام.

ذکر فضایل امام علی النّقیعليه‌السلام

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی ـ رحمة الله علیه ـ از عبدالله الواحد بن محمّد بن عبدوس القطار از علی بن محمّد بن قتیبه النیشابوری از حمدان بن سلیمان و از صفربن ابی ذلف که گفت: از ابی جعفربن محمّد بن الثّانی شنیدم که می‌گفت: به درستی که از امام محمّدتقیعليه‌السلام شنیدم که می‌گفت: امام بعد از من پسرم علی است و امرِ او امر من است و قولِ او قول من است و طاعتِ او طاعت من است و امامِ بعد از وی پسرش حسن است؛ امرِ او امر پدرش است و قولِ او قول پدرش است و طاعتِ او طاعت پدرش است. آنگه خاموش شد، پس وی را گفتم: یابن رسول الله! پس امام کیست بعد از حسنعليه‌السلام ؟ امامعليه‌السلام سخت بگریست و گفت: بعد از حسن پسرش بود قایم منتظر، گفتم: یابن رسول الله! چرا وی را قایم نام نهادند؟ گفت: زیرا که وی قیام کند بعد از آن‌که پدرش وفات کرده باشد و اکثر کسانی که به امامتش قبول کرده باشند مرتد شوند. گفتم: وی را چرا منتظر نام نهادند؟ گفت: زیراکه وی را غیبتی بود که ایّام آن بسیار باشد و آمدنش دراز بود، پس مریضان منتظر خروج او می‌باشند و شکّاکان آن را انکار می‌کنند و حاضران به ذکر وی استهزاء می‌کنند و وقت نهندگان در آن دروغ

گویند و شتاب نمایندگان در آن هلاک شوند و تسلیم کنندگان در آن نجات یابند.

و روایت است از یعقوب بن السکیت که گفت: متوکّل مرا فرمود تا مسئله‌ای چند از ابوالحسن علی بن محمّدالرّضا علیه السلام سؤال کنم چنانکه جواب آن دشوار بود و غرضش آن بود که تا شکست کار وی شود و در میان خاص و عام بدان خجل شود و چون روز معرکه بود و هر یکی در مراتب و مرتبهٔ خود بنشستند، من از آخر صف برخاستم و گفتم: یا ابوالحسن! دستوری هست در سؤال کردن؟ حضرت بدانست که مرا بدان فرموده‌اند، گفت: رخصت! سؤال کن اگر خواهی، گفتم: خبر ده مرا که چرا موسی علیه السلام را حق تعالی مخصوص کرد در معجز به عصا و یدو بیضا و آلت سحر و عیسی علیه السلام را فرستاد به امکه و ابرص به کردن و زنده گردانیدن و آلت طب و محمّد صلی الله علیه و آله را به بیان و فصاحت؟ گفت: زیراکه خدای تعالی موسی علیه السلام را در روزگاری فرستاد که غالب بود بر اهل روزگار سحر، پس آن عصا و ید و بیضا چیزی بر ایشان نمود که مثل آن بدان سحر ایشان باطل کرد و حجّت بر ایشان لازم گردانید و عیسی علیه السلام را در عهدی فرستاد که غالب بود بر اهل آن عهد علّت بیماری‌ها و طب بود، پس بدیشان آورد از امکه و ابرص به کرد و زمن لعنت رسیدگان و او مردگان را زنده گردانیدن به چیزی که از طب ایشان زاید آمد بر علم ایشان را غالب شد و مثل آن در وسع ایشان نبود تا حجّت بر ایشان لازم گردانید و حضرت محمّد صلی الله علیه و آله را در کاری فرستاد که غالب بر اهل آن شعر بود و خطب و کلام و خصومت چنانکه در حق ایشان فرمود؛ **بلهم قومٌ خصمون**. پس قرآن عظیم بر ایشان فرستاد که دروست قصص و اخبار گذشتکان و نشر احوال متأخّران و بیان همه چیزی و موعظه‌ها و

انواع سخن که اگر جهد کردندی و خود را نرنجانیدندی تا سورتی مثل آن بیارند نتوانستندی، پس بدان حجّت بر ایشان لازم است و ثابت گردانید. گفتم: به خدای که مثل آن نشنیده‌ام، اکنون حجّت بر خلق چیست؟ گفت: عقل که او را بشناسد بر خدای راست گوید یا وی را تصدیق کند و آن را که بر خدای دروغ گوید یا وی را تکذیب کنند و بصارت و بینایی بدو حاصل شود و از جهت آن حق تعالی فرمود؛ **بل الاسنان علی نفسه بصین** و گفت: **لا یؤاخذکم الله باللّغو ایمانِکم ولکن یُؤاخذکم بما کسبت قلوبکم**. گفتم: به خدای که جواب این است. پس این خبر به یحیی بن اکثم القاضی رسید، متوکّل گفت: هیچ نکردی الّا آنکه این رافضیان را بر ما قوی گردانیدی و فضل و فصاحت صاحب ایشان را ظاهر کردی، ابن السکیت را با مسایل دین چه کار و او مردی است که صرف و نحو داند. متوکّل گفت: اکنون تو چه رای می‌بینی؟ گفت: اگر مرا دستوری دهی از برای وی مسئله‌ها راست کنم که وی را از آن باز پرسند، در آن بازماند همچنان که اشتر در وحل بماند. گفت: چنان کن! و روایت است از موسی بن محمّد بن علی برادر امام علی النّقی علیه‌السلام که گفت: من در سرای یحیی بن اکثم رسیدم وی کاغذ به من داد سؤال‌ها بر آنجا نوشته[1] و گفت: ابوالحسن علیه‌السلام را ازین بپرس و گفت: من در پیش امام علیه‌السلام شدم و وی را بدان خبر دادم، گفت: چرا جوابش ندادی؟ گفتم: جواب آن نزدیک من نبود، گفت: بیار آن را و من به وی دادم، گفت: بنویس! بسم الله الرّحمن الرّحیم. خدای رشد تو را الهام کناد و نامهٔ تو به ما رسید بدان چه ما را خواهی امتحان کنی از سر تعنّت تا مگر راهی یابی فرا طعن بر ما اگر از جواب عجز آیم و خدای تو را جزا دهد بر نیّت تو و به درستی

[1]. م: - (از " و اوست حجّت خدای به حق قبل از معجزهٔ اخری" بیست صفحه قبل ......" نوشته")

که ما مسایل تو را شرح دادیم و روشن گردانیدیم، فهم فرا آن ده و بدل آن را اصغا کن که حجّت بر تو لازم شد باذن الله. مشتبه از قول خدای عزّوجلّ **قال الذّی عنده علم بمن الکتاب**[1] **أنا اتیک به قبل ان ترید الیک طرفک** که پیغمبر خدای سلیمان علیه‌السلام محتاج بود فرا علم کسی که از وی کمتر بود و سلیمان آن روز حجّت خدای بود بر خلقش جواب به درستی که آصف برخیا وصیّ او بود و سلیمان علیه‌السلام عاجز نبود از شناخت آن‌چه آصف دانست، ولیکن دوست داشت که امّت خود را شناسا گرداند از جنّی و انسی که آصف حجّت است و آن هم از علم سلیمان علیه‌السلام بود که به ودیعت فرا آصف داده بود به امر حق تعالی آصف را بدان مفهوم گردانیده بود تا در امامت و دلالت وی خلاف نکنند و همچنان که سلیمان را تفهیم کرد در حال حیات داد و تا که نبوّت و امامت وی بدانند و مختلف نشود بعد داود و امّا آنچه پرسیدی از معنی قول خدای تعالی که؛ **و خرّوا له سجداً** و چگونه انبیا یوسف را سجده کنند! به درستی که سجود یعقوب و فرزندانش یوسف را نبود، ولیکن شکر خدای را بود بر آن‌که پراکندگی ایشان را به جمعیّت آورد و یوسف را نبوّت و ملک داد و امّا قول خدای تعالی است: **فان کنت فی شکٍ ممّا انزلنا الیک فسئل الذّین یقرؤن الکتاب من قبلک**... و اگر خطاب از پیغمبران است پس وی شک کرده باشد و اگر مخاطب غیر اوست کتاب بر غیر وی فرستاده باشد، پس وی چگونه سؤال کند رسولان را که پیش از وی گذشته باشند، به درستی که مخاطب بدان رسولان خدای بود و وی در شک نبود از آن، ولیکن جاهلان گفتند: چگونه خدای تعالی فرشته‌ای را رسول به ما فرستاده که ما فرق کنیم میان وی و میان خود در مستغنی بودن از طعام و شراب

---

[1]. خ: - (از "به پیش ابی علی فهری رفت " شش صفحه قبل .... "الکتاب ")

و رفتن در بازارها پس خدای تعالی بر پیغمبر خود وحی فرستاد که پیش از تو آن رسولان طعام می‌خوردند و در بازارها می‌رفتند، پس تو را نیز بدیشان اقتدا هست. آنگه گفت: اگر تو در شکی وی علیه السلام در شک نبود، ولیکن آن از متصفات کلام است چنانکه در آیت مباهله گفت: **ثمّ نبتهل فتجعل لعنة الله علی الکاذبین**؛ یعنی دعا کنیم و بر دروغ‌زنان لعنت کنیم و دانست که دروغ‌زنان آن قوم‌اند و بگفت که بر ایشان لعنت کنیم تا ایشان به مباهله اجابت کنند و وی را به مسجد حرام و به مسجد اقصی بردند یعنی بیت المقدّس و از برای وی پیغمبران مرسل را جمع کردند و خدای تعالی جبرئیل را فرمود تا بانگ نماز و قامت بگفت، آنگه حضرت پیغمبر را فرمود تا برای ایشان امامی کرد آنگه فرمود تا از ایشان سؤال کرد و ایشان گواهی دادند به یگانگی خدا و رسالت وی و گفتند: میثاق آن از ما فرا ستده‌اند و ایشان را پرسند از کسانی که ایشان را تصدیق و تکذیب کردند از امّتان ایشان، پس وی را خبر دادند به شناخت هرچه بود و خواهد بود از کار ایشان و شکّی که بود یاد کرد آن شک منافقان بود در نبوّت محمّد صلی الله علیه و آله و آن‌چه در حق وی گفتند و با سحرش نسبت کردند. پس خدای تعالی قول ایشان را باطل گردانید و حجّت بر ایشان لازم کرد و به معجزات و براهین و آیات و دلایل که به پیغمبر خود داد و خدای تعالی دانست که پیغمبر وی را ادای رسالت کنند و در آن هیچ نگفت، ولیکن دوست می‌داشت که از نفس خود انصاف دهند و امّا آنچه پرسیدی از این آیت؛ **و لو انّما فی الارض من شجرة أقلام و أبحر یمدّه من بعده سبعة أبحر ما نفذت کلمات الله**... این کلمات چیست و این اقلام و محلّ آیت به هفت دریا کجاست از زمین؟ به درستی که همچنان است که خدای تعالی فرمود که اگر درختان دنیا همه قلم بودی و دریاها مداد بودی و هفت

دریای دیگر آن را مدد دادی تا از زمین چشمه‌ها روان شدی چنانکه در ایّام طوفان نوح روان شد آن‌همه مداد گشتی کلمات خدای تعالی نرسیدندی و کلماتی که فضل آن در نباشد حجّتان خدای‌اند بر خلقش در زمین و امینان وی‌اند به روحش که هر که دون ایشان است غور علم ایشان درنیاید و امّا آن دریاها محل آن زمین است و آن عین الیمر است و عین الکبر است و عین برهوت تاحرون رحمت ما سیّدان و الحریة الطهیرته رحمة افریقته.

امّا آن‌چه پرسیدی از قول خدای تعالی که؛ **أو یزوجهم ذکرناً و اناثاً**.. و چگونه ذکران را تزویج کند و خدای تعالی بر آن عقوبت کرده است در دنیا و ایشان را بر آن سرزنش کرده در کتاب خود آنجا که فرمود؛ **أتأتون الذّکران من العالمین...**

معاذ الله که خدای تعالی جلّ جلاله آن خواسته باشد که تو بر خود تلبیس کرده‌ای و به تأویل آن طلب رخصت کرده‌ای در ارتکاب حرامی و هر که آن کند گناهی کرده باشد که عذابش مضاعف بود روز قیامت و جاوید در عذاب ماند مگر که توبه کند و ایمان آرد و عمل صالح کند و آنگه بر هدایت ماند، ولیکن خدای تعالی زن دهد مردانی را که مطیع وی باشد از آدمیان از زنان آدمی و از حور و عین و زنانی را که مطیع باشند شوهران دهد از مردانی صالح که مطیع وی باشند، پس بر خدای جز حق مگوی واگرنه تو را در دوزخ اندازد و مستوجب ملامت و دور از رحمت.

و امّا آنچه پرسیدی از قول خدای؛ **فیها ما تشتهی الّا نفس و تلّذ الاعین**... و خدای تعالی مشتبهات از برای ایشان آفرید و ایشان را مباح گردانید. پس ایشان را بر آن عقوبت کرد، به درستی که آن درخت که آدم را از آن نهی کردند درخت

خوردنی نبود، بلکه درخت حسد بود و خدای تعالی ایشان را فرموده بود که به چشم حسد به کسی ننگرند که خدای تعالی وی را بر ایشان فضل نهاده بود و سخنی نگویند که ندانند. پس آدم آن را فراموش کرد و ننگریست و سخن گفت و وی را غرمی نیافت و آن‌چه فرمود که از آن درخت نخورند، مراد آن است که در آن سخن گفتند و شنید قول خدای تعالی آنجا که نهی کرد از غیبت و سخن بد، فرمود که؛ **ایحبّ احدکم أن یاکل لحمٍ اخیه میتاً**؛ یعنی فحش مگویید در حق برادر مؤمن خود.

و امّا آنچه پرسیدی از حکم علی علیه السلام که در خنثی چگونه دانند و کی در خنثی نگرد که وی بول کند باز آن که امن نباشد که وی مرد بود یا زن، پس نه مرد و نه زن در فرج وی نتوانند نگریست. به درستی که چون چنان بود خنثی را برهنه کنند و جماعت گواهان هر یکی به آیینه بایستند و خنثی در پس ایشان بایستد و فرج را برهنه کرده، بول کند و ایشان آیینه را مقابل آن بدارند و صورت آن در آیینه ببینند و بر آن حکم کنند.

وامّا آنچه پرسیدی که مردی که در میان گلّهٔ گوسفندی شد و راعی را دید که با میش جمع آمده و چون صاحب گوسفند را دید آن را رها کرد و گوسفند در میان گلّه شد اکنون با آن گوسفند چه کار کند؟ به درستی که اگر شناسند فرا گیرند و اگر آن گوسفند را بشناسند وی را بکشند و بسوزند و اگر نشناسند گلّهٔ گوسفند را به دو قسم کنند و بر ایشان قرعه زنند و آن قسم که برو قرعه افتد و دیگر باره قسمت کنند و قرعه زنند و همچنین کنند تا که دو گوسفند بماند آنگه میان آن دو گوسفند قرعه زنند، پس هرکدام از آن دو که قرعه برو افتد او را بکشند و

بسوزند و به درستی که سهم امام از جملهٔ حق تعالی و سهم حق تعالی خطا نشود.

و امّا آن چه پرسیدی از قول علی‌علیه‌السلام در حق ابن حرموز که بشارت ده کشندهٔ پسر صفیّه را به آتش دوزخ، پس علی‌علیه‌السلام چرا وی را بنکشت و در دست آورد و علی‌علیه‌السلام امام بود و حقّی از حقوق خدای تعالی ضایع گذاشت. به درستی که رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله ابن حرموز را به دوزخ بشارت از آن داد که دانست که علی‌علیه‌السلام وی را خبر داده بود که در فتنهٔ اصحاب نهروان کشند و هر که را آنجا بکشند از آن جماعت از اهل دوزخ باشند و اگر آنجا قصاص واجب بودی علی‌علیه‌السلام تقصیر نکردی.

امّا آن‌چه پرسیدی که در نماز بامداد قرائت الحمد می‌خوانند و آن نماز روز است، به درستی که پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وآله این نماز را به گاه تاریکی کردی و از آنجا حق تعالی فرمودی؛ **و قرآنَ الفجر انّ قرآنَ الفجر کان مشهوداً.** که فرشتگان شب و روز آنجا حاضر آیند، پس قرائت از شب بود اگرچه نماز روز بود.

و امّا آن‌چه پرسیدی از حکم علی‌علیه‌السلام در اهل جمل ندا فرمود که پس از هزیمتیان نروند و جراحت‌رسیدگان را نکشند و هرکه در خانهٔ خود را دربست او امن است و هرکه سلاح بگذاشت امن است و حکمش در اهل صفّین نه چنین بود که هزیمتیان ایشان را به کشتن فرمود و جراحت‌رسیدگان نیز در پس هزیمتیان شدند، پس اگر ازین دو حکم یکی صواب بود و دیگری خطا بود، به درستی که فرق میان ایشان از آن بود که امام اهل جمل را کشته بودند و ایشان را مرجعی نبود که با وی گردند از کشتن امامشان، بلکه آن قوم با منازل خود شدند و ترک جنگ کردند و حیله و تجسس در باقی کرده و بدان راضی شده که ترک

ایشان کنند، پس از برای این شمشیر از ایشان برگرفت و بر ایشان منّت نهاد چنان که بر رسولﷺ بر اهل مکّه منّت نهاد روز فتح و اهل صفّین را مرجعی نبود که با وی می‌گرویدند و مقتدایی بود که تیمار ایشان می‌داشت و ساز ایشان راست می‌داشت تا به سر جنگ می‌شدند. پس حکم در ایشان بود که جنگ و هزیمتی ایشان را بکشتند همچنان که به رسولﷺ این آیت فرود آمد؛ **ما کان لنبیّ اَن یکونَ له اسری حتّی یثخن و فی الارض**. پس آن دو فرقه در حکم برابر نبودند و اگر حکم علی‌ؑ نبودی در اهل صفّین و جمل حکم عاصیان اهل توحید نشناختندی.

و امّا آن چه پرسیدی از حکم علی‌ؑ در حقّ آن که یکی پیش وی آمد و گفت: لواطه کرده‌ام مرا پاک گردان! پس وی را گفت: یکی از سه خصلت اختیار کن! یا به شمشیر تو را بکشم یا بفرمایم دیواری بر سر تو افکنند یا به آتشت بسوزانم، آن مرد گفت: از آن سه عذاب کدام سخت‌تر است؟ گفت: عذاب آتش. گفت: من سخت‌ترین اختیار کنم، پس علی‌ؑ فرمود تا آتش برافروختند و وی را فرمود تا در آنجا رود مرد بدان جا شتافت چون در آنجا خواست برود حضرت گفت: بر تو عفو کردم، اکنون چه عذر بود وی را در آن حدّی از حدود خدای تعالی فروگذاشت، به درستی که چون امام از قبل خدای بود بر وی بود که عفو کند و منّت نهد از قبل خدای تعالی و سلیمان‌ؑ را گفت: **هذا عطاءنا فامنن أو أمسک بغیر حساب**، پس ابتدا به منّت کرد پیش از منع. به درستی که تو را بیاگاهانم از همهٔ مسایل پس تو بدان که خدای تو را نگاه دارد چون یحیی رسید آن را بر متوکّل عرضه داشت و وی آن سؤال‌ها به اتّفاق متوکّل نوشته بود.

متوکّل گفت: نشاید که بعد از این این مرد را چیزی پرسیدن که وی علیه السلام را از هر چه پرسند جواب گوید و بدان بر دل مردمان غلبه کند.

ذکر وفات امام علی النّقی علیه السلام

امام علیه السلام چهل سال بزیست از آن جمله؛ شش سال و پنج ماه با پدر بود و بعد پدر ایّام امامتش سی و سه سال و هفت ماه دور ایّام امامتش بود بقیّهٔ ملک واثق و آنگه جعفر متوکّل پادشاه شد و بعد از او حمد بن محمّد بن المعتصم المستعین و بعد از او زبیربن المتوکّل که معتز لقبش بود و در آخر ملک معتز ولی خدا علی بن محمّد علیه السلام را زهر داد و شهید شد و آن روز دوشنبه بود سه شب گذشته از رجب سنهٔ اربعهٔ خمسین و مأتین و گفته‌اند که پنج روز مانده از جمادی الآخر نیمهٔ روز و نزدیک وی هیچ کس نبود جز پسرش ابومحمّد و پرده‌ها فروگذاشته بود و ابوالحسن علیه السلام پیش از آن ساعتی به متوضی شده بود[1] و آب بر خود ریخته و غسل کرده و بیرون آمده و ازاری وشاح کرده و با مجلس فراش خود شده و درنگ نکرده که ابومحمّد علیه السلام از نزدیک وی بیرون آمد، پیراهن پاره کرد و به وفات حضرت اعلام کرد و در سرایش بسر مَن رأی دفن کردند که لعنت بر دشمنان محمّد و آل و اولاد ایشان باد! و جان نویسنده فدای خاک قدم ایشان باد![2]

---

[1]. م: به قضای حاجت شده بود

[2]. م: -

فصل فی ولادت ابی محمّدالحسن بن علی الزّکی علیه السلام و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته

و ولادته ابی محمّد الحسن بن علی الزّکی علیه السلام خواجه ابوجعفر قمی ـ رحمة الله علیه ـ روایت کرد که ولادت امام الحسن بن علی علیه السلام روز جمعه بود و هشت شب گذشته از ربیع الاوّل احدی و ثلثین و مأتین و مادرش را نام غزال بود و او نوبیه بود و گویند سوسن نام بود و او از فرزندان خلف بود و موسی و گویند جعفر بود و ابراهیم و از دختران عایشه و فاطمه و و دلاله.

ذکر معجزات حضرت امام حسن العسکری علیه السلام

روایت کرد سعید بن عبدالله الاشعری از ابی هاشم و داود بن القاسم الجعفری که گفت: من نزدیک ابی محمّد علیه السلام بودم، پس از او دستوری خواستند و مردی از اهل یمن درآمد مردی طویل و جسیم و بر وی سلام کرد من با خود گفتم: کاشکی بدانستمی که این کیست؟ پس ابومحمّد علیه السلام گفت: این از فرزندان آن اعرابی است که آن سنگ‌پاره داشت که پدرانم بر آن مُهر نهادند و مُهر بروظاهر می‌شد. حضرت گفت: آن سنگ‌پاره بیار! وی پاره‌ای سنگ بیرون آورد و در یک جانب او هموار بود. پس امام علیه السلام مُهر بر آنجا نهاد و نقش درو پیدا شد. مرد برخاست و می‌گفت: رحمت خدای و برکاتش بر شما باد ای اهل بیت و ذرّیته بعضها من بعض! گواهی می‌دهم حق تو واجب است همچون وجوب حق امیرالمؤمنین و امام المتّقین و این حقّی است که از حضرت امیرالمؤمنین و امامان به تو رسیده است و حکمت و ولایت و تویی ولیّ خدای که هیچ شک نیست کسی را از ندانستن تو و من وی را از نامش پرسیدم، گفت: نامم مهجع بن الصلت بن عقبه بن سمعان بن غانم بن ام غانم و آن زن اعرابیه یمانیّه که سنگ

پاره پیش حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) آورد و حضرت بر آن مُهر نهاد و نام آن زن سعادت بود از بنی سعد بکربن زید بن مناه و به درستی که جز این امّ‌غانم دوزن دیگر بوده است که سنگ را از برای ایشان مُهر نهاده‌اند؛ یکی امّ النّدی جبابه بنت جعفر الوالبیه الاسدیه از اسد بن خذیمه بن مدرکه از بنی ولیه و دیگر امّ اسلم بود که پیش پیغمبر(ص) آمد در منزل امّ سلمه و امّ سلمه از پیغمبر(ص) پرسید که امّ سلمه کجا رفت؟ حضرت فرمود که وی به کاری بیرون شده است و این ساعت بیاید، پس منتظر می‌بود تا که رسول(ص) بیامد، گفت: مادر و پدرم فدای تو باد یا رسول الله! به درستی که من خوانده‌ام و دانسته‌ام که هر پیغمبری را و وصیّ پیغمبری را و موسی را وصیّ بود در حال حیاتش و وصیّ بود بعد از وفاتش و همچنین عیسی را اکنون[1] وصیّ تو کیست یا رسول‌الله؟! رسول(ص) پاره سنگ برداشت و آن را بر کف دست با انگشت آرد کرد و خمیر کرد و بر آن مهر نهاد و به امّ اسلم داد و[2] گفت: یا امّ اسلم! هرکه مثل فعل من کند او وصیّ من بود در حال حیات مِن و بعد وفات، پس امّ اسلم از پیش وی بیرون آمد و به پیش حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) آمد و وی را گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! تویی وصیّ رسول خدا؟ گفت: آری یا امّ السلم! آنگه سنگ‌پاره‌ای برگرفت و آن را همچو آرد کرد آنگه آن آرد را خمیر کرد و به انگشتری خود مُهر کرد و گفت: یا امّ اسلم! هرکه مثل فعل من کند او وصیّ من بود. پس در پیش امام حسن(ع) شد و او کودک بود، گفت: یا سیّدی! تویی وصیّ پدرت؟ گفت: آری یا امّ اسلم و سنگ پاره‌ای را برگرفت و همچون آرد کرد که پدر و جدّ بزرگوارش کرده

---

[1]. م: -

[2]. س: - (از "رسول(ص) پاره سنگ برداشت" سطر قبل ...... "داد")

بودند، پس نزدیک وی بیرون آمد و نزدیک حسین علی علیه السلام شد و امام علیه السلام هنوز طفل بود وی را گفت: ای پسر! تویی وصیّ برادرت؟ گفت: آری یا امّ اسلم و سنگ‌پاره‌ای برگرفت و همان کرد که برادرش کرده بود، آنگه فرا علی بن الحسین رسیدم بعد از قتل حسین علی علیه السلام آنگه بازگردیدم و از امام علیه السلام پرسیدم که تویی وصیّ پدرت؟ علی بن الحسین علیه السلام گفت: آری! آنگه سنگ‌پاره‌ای برگرفت و همچنان کرد که ایشان کرده بودند علیهم السلام.

معجزة الاخری

روایت کرد سعید بن الصّمد از داود بن القسم الجعفری که گفت: نزدیک ابی محمّد علیه السلام بودم امام علیه السلام گفت: چون قایم قیام کند، بفرماید تا مناره‌ها و مقصورها که در مسجدهاست خراب کنند. من گفتم با خود که این را چرا کند و علی علیه السلام روی فرا من کرد و گفت: این آن است که محدث است و مبتدع.

معجزة الاخری

روایت کرد ابوجعفر طوسی از جماعتی از ابی المفضل الشیبانی از ابی الحسن محمّدبن بحربن سهل الشیبانی الوهنی که گفت: بشیر بن سلیمان النحاس مرا گفت و او از فرزندان ابوایّوب انصاری بود و مولای ابوالحسن و ابی محمّد علیه السلام بود و همسایهٔ ایشان بود به سرّ من رای که کافورخادم ابوالحسن و ابی محمّد علیهما السلام بود به نزدیک من آمد و گفت: مولای ابوالحسن علی بن محمّدالعسگری تو را می‌خواند من پیش وی شدم چون نزدیک وی بنشستم؛ مرا گفت: یا بشیر! تو از فرزندان انصاری و این موالات و دوستی که در میان ما و شما بوده است خلف از سلف میراث می‌یافته است و شمایید نقاب و معتمدان ما اهل بیت و من تو را تزکیّه می‌کنم و مشرّف می‌گردانم به فضیلتی که بدان بر

شیعه سبقت گیری در موالات ما به سرّی که تو را بدان مطّلع گردانم و تو را بفرستم تا کنیزک بخری، آنگه نامه‌ای لطیف به خطّ رومی و لغتی رومی بنوشت و به انگشتری خود بر آن مُهر نهاد و دستارچه‌ای زرد بیرون آورد و دویست و بیست دینار بر آنجا بود، گفت: این را فراگیر و به بغداد شو و معبّر فرات حاضر آی تا چاشتگاه از فلان روز و چون زورق‌ها بدان‌جا رسد که پردگیان در آنجا باشند و کنیزکان را بینی در آن جا و جماعتی را یابی خریداران از وکلای مهتران بنی عبّاس و قومی از جوانان عرب و چون آن را بینی از دور مطّلع شو بر کسی که نامش عمر وی یزید النخاس است و همه روز گوش می‌دار تا برخرندگان کنیزک را، عرضه صفتش چنین و چنین بود و دو جامهٔ خز درشت سبز پوشیده دارد و از عرضه داشتن امتناع نماید و نگهدارد که کسی خود را بر وی بساید و آواز رومی می‌شنوی از پس پردهٔ تنگ، پس تو بدان که وی می‌گوید و آهنگ ستراه و فریاد از پرده دریدن، پس یکی از خریداران گوید که او را به سیصد دینار بر من است که عفّت او مرا در او رغبت زیاده گردانیدن[1] و آن کنیزک به زبان تازی وی را گوید که اگر به زنی سلیمان بن داود بیرون آری و بر شبهٔ ملک وی که مرا بر تو هیچ رغبت نباشد، برو بر مال خود سبقت کن! پس نخاس گوید که حیلهٔ تو چیست؟ مرا چاره‌ای نیست از فروختن تو، کنیزک گوید: این شتاب چیست؟ از چنان خریداری می‌خواهم که دلم بدو ساکن شود و به وفا و امانت وی، آنگاه تو نزدیک عمر بن یزید النخاس شو و با وی بگوی که به نزد تو نامه‌ای لطیف یکی از اشراف نوشته است به لغت رومی و خطّ رومی و در آنجا صفت کرم و نیکی و سخای خود یاد کرده است اکنون آن نامه فرا کنیزک ده تا

[1]. س: از عقب وی مرا رغبت زیاد شد

در آن تأمّلی کند و اخلاق صاحب آن بداند، پس اگر او میل کند و پسندش باشد تو بگوی من وکیل اویم در خریدن تو بشیر بن سلیمان گفت: پس من امتثال کردم و فرمانبردارم از هرچه مولای من ابواحسن مرا فرمود در کار کنیزک، پس چون کنیزک در آن نامه نگریست سخت بگریست[۱] و عمر بن یزید را گفت: مرا به صاحب این نامه فروش و سوگند مغلّظه خورد که اگر وی را بدو نفروشد خود[۲] را بکشد. پس بسیار در بهای وی مبالغه می‌کردم تا که بدان مبلغ رسید که مولای من فرموده بود، پس آن مبلغ را از من فرا ستد و من کنیزک را فرا ستدم خندان و شادان وی را به حجره خود آوردم به بغداد و هنوز در حجره قرار نگرفته بودم که آن نامهٔ مولای من امام‌علیه‌السلام را از گریبان بیرون آورد و بوسه داد و بر چشم و روی خود می‌مالید، من تعجّب کردم و گفتم: این نامه را بوسه می‌دهی و صاحب نامه را نمی شناسی. گفت: ای عاجز ضعیف! معرفت به ملجأ و منزلت از اولاد پیغمبران است گوش فرا من دار و دل خود را حاضر کن که منم ملیکه بنت یشوعان بن قیصر ملک روم و مادرم از فرزندان حواریّان است و نسبتش با وصیّ مسیح شمعون است و من تو را خبر دهم به چیزی عجیب؛ به درستی که جدّم قیصر خواست که مرا به برادرزادهٔ خود دهد به زنی و من سیزده ساله بودم پس حواریّان را در کوشک خود جمع کرد از نسل قسیسان و رهبانان سیصد مرد را و از خداوندان آن خط از ایشان هفتصد مرد را و از امیران لشکر و قایدان و نقیبان و ملکان چهارهزار و تختی بیرون آورد از خزانه از اصناف جواهر کرده و در میان تختی چهل پایه بنهادند و چون برادرزادهٔ خود را در آنجا نشاند و

---

[۱]. س: –

[۲]. س: حق وی

صلت‌ها از گرد وی درآوردند و اسقفان بایستادند و صفحه‌های انجیل باز کردند و صلیب‌ها از بالا درافتاد و بر زمین آمد و پاهای عرش از جای بشد و آن مرد از تخت درافتاد و بیهوش شد و رنگ از روی اسقفان بشد و لرزه بر ایشان افتاد، مهتران ایشان جدّ مرا گفت: ایّها الملک! ما را معاف دار از فرارسیدن این نحس‌ها که دلالت می‌کند بر زوال دولت این مسیحی و مذهب ملکا پس جدّم از آن فالی برگرفت سخت بد آمد و اساقفه را گفت: این عمودها راست کن و صلیب‌ها بردارید و برادر این مدبر زانی بدبخت را بیارید تا این کودک را بدو دهیم تا از شما دفع کند نحوست‌های او را به سعادت‌های خود، پس چون چنان کردند بر دوم نیز هم آن حدیث شد که بر اوّل و مردمان متفرّق شدند و جدّم قیصر برخاست و غمناک در منزل خود شد و پرده‌ها فروگذاشتند و من آن شب به خواب دیدم که مسیح و شمعون و جمعی از حواریّان در کوشک شمعون جدّم جمع شدند و منبرها بنهادند بدان نوع که به آسمان مبارات می‌کرد در بلندی و در آن موضع جدّم نیز عرش خود را به پای کرده بود و محمّد مصطفی‌ﷺ در پیش ایشان آمد و داماد و وصیّش و ده کس از فرزندان وی و عیسی‌علیه‌السلام فرا پیش شد و دست به گردن حضرت کرد و معذرت می‌خواست، پس حضرت محمّدﷺ گفت: یا روح‌الله! من به نزدیک تو آمد تا خواستاری کنم از وصیّ تو شمعون و ملیکه را از برای پسرم این‌که می‌بینی و به دست مبارک اشارت کرد و به جانب محمّد، صاحب این نامه‌علیه‌السلام پس مسیح به شمعون نگریست و گفت: به درستی که شرف دولت به شما روآورد اکنون رحم خود ببرّید و پیوند کنید بر آل محمّدﷺ شمعون گفت: چنان کنیم به توفیق الله تعالی و ایشان بر آن منبر شدند و محمّدﷺ خطبه بگفت و مرا به فرزندزادهٔ خود داد و مسیح بر آن و فرزندان

حضرت محمّدﷺ بر آن گواه بودند و حواریّان گواه بودند و چون من از خواب بیدار شدم، می پرسیدم که این خواب را به پدر و جدّم نگویم از واهمهٔ آن که مرا بکشند و آن را پنهان داشتم و با ایشان نگفتم و دوستی ابومحمّد علیه السلام در دلم نقش بست و بر من لازم شد که از اطعام و شراب امتناع نمایم، نخوردم و ضعیف گشتم و بیمار شدم در حالت مرگ و تمامی حکیم و طبیب حاذق که در شهرهای روم بودند، حاضر کردند و از مداوای پرسیدند علاج نشد. چون از آن نومید شدند با من گفتند: ای روشنی چشم ما! هیچ آرزو در دل تو می‌آید در دنیا تا ما آن را از برای تو حاصل کنیم؟ گفتم: آری ای جدّ مهربان من! به درستی که درهای فرج از روی خود بسته می‌بینم، اکنون اگر تو عذاب از روی من برداری من التماس دارم که از زندانیان خود و اسیران و مسلمانان که دربندند بند ایشان را برگیری و ایشان از بند آزاد کنی و خلاص دهی و امید من از تو این است و به نیّت آن که مسیح و مادرم مرا ازین بلا عافیت دهند. چون این شنید، گفت: این‌ها را آزاد کنید! تمامی را آزاد کردند چون چنان دیدم بیماری را به تندرستی اظهار کردم و اندکی طعام تناول کردم. پس بر آن شاد شدند و با اسیران و بندیان اعزاز و اکرام کردند و من بار دیگر بعد از چهارده روز دیگر شب به خواب دیدم که سیّد زنان عالم؛ حضرت فاطمه علیها السلام با مریم مادر عیسی علیه السلام به زیارت من آمدند و هزار از کنیزان و حوریان بهشت و مریم به من نگریست و گفت: این است سیّدهٔ زنان مادرشوهرت ابی محمّد علیه السلام من دست زدم و دامن او را گرفتم و می‌گریستم و با وی شکایت می‌کردم از دیر آمدن ابی محمّد علیه السلام به زیارت من پس فاطمه سیّدهٔ النّسا مرا گفت: به درستی که فرزندم ابومحمّد علیه السلام به زیارت تو نیامد و برای آن است که تو شرک آورده‌ای به خدای و مذهب ترسایان گرفته‌ای و اینک

خواهرم مریم بنت عمران تبرّا می‌کند با خدای از دین تو و اگر تو میل کنی با رضای خدای تعالی و رضای مسیح و زیارت کردن ابی محمّد علیه‌السلام تو را پس بگوی؛ **اشهد انّ لا اله الا الله و اشهد انّ محمّد رسول الله و اشهد انّ علی ولی الله و وصیّ رسول الله حقّاً حقّاً.** چون من این کلمه بگفتم سیّدهٔ زنان عالمیان مرا به سینهٔ خود باز نهاد و دلم خوش گردانید و گفت: چشم می‌دار به زیارت ابی محمّد علیه‌السلام که من او را به نزدیک تو خواهم فرستاد و چون بیدار شدم، می‌گفتم وا شوقا الی لقاء ابی محمّد علیه‌السلام چون شب دیگر شد ابو محمّد علیه‌السلام را دیدم و گفتم: چرا بر من جفا کردی ای حبیب خدا و حبیب من بعد از آن که دلم را مشغول کردی به جوامع حبّ خود؟! گفت: تأخیر از من نبود الّا سبب شرک تو و چون مسلمان شدی من هرشبی به زیارت تو می‌آیم تا که خدای تعالی شمل ما را جمع کند در عیان و از آنگاه تا حال زیارت وی از من منقطع نشده است تا این غایت بشیر. من وی را گفتم: تو چگونه در میان این اسیران افتادی؟ گفت: ابومحمّد علیه‌السلام شبی از شب‌ها مرا خبر داد که جدّ تو زود بود که فلان روز لشکر به جنگ مسلمانان فرستد و خود در پی ایشان می‌رود باید که تو نیز متنکروار[1] در پی او بروی با جماعتی غلامان و خدمتکاران در فلان راه شوی. پس چنان کردم و طلایع مسلمانان بر ما افتاد تا کار من بدین جا رسید که تو دیدی و تا این غایت هیچکس ندانست که من دختر قیصر رومم جز تو که من با تو گفتم و به درستی که آن شیخ که من در غنیمت نصیب وی شدم، مرا نامم پرسید، با وی نگفتم. باز پرسید. گفتم: برجیس. گفت: نام کنیزکان است، پس وی را گفتم: عجب از آن که تو رومی ای و زبانت عربی است! گفت: جدّ من چنان مولّع بود

---

[1]. س: عسگروار

و مرا بر ادب آموختن می‌داشت و زنی را ترجمان کرده بود تا بامداد و شبانگاه پیش من می‌آمد و به زبان عرب فرا من می‌آموخت تا زبانم از آن مستمر و مستقیم شد. بشیر گفت: چون من وی را بردم پیش مولای خود ابوالحسن علیه‌السلام گفت: چگونه فرا تو نمود خدای تعالی عزّ اسلام و خواری نصرانیّه و شرف محمّد و اهل بیتش علیهم‌السلام گفت: چگونه صفت کنم از برای تو یابن رسول الله آن‌چه تو بدان عالم‌تری از من؟! اکنون من دوست می دارم که تو را گرامی گردانم؛ کدام دوست‌تر داری ده هزار دینار زر یا بشارت تو را به شرف آید؟ گفت: بشارت. امام علیه‌السلام گفت: بشارت باد تو را به فرزندی که پادشاهی دنیا بر وی مسلّم شود در شرق و غرب و زمین را پر عدل و داد گرداند و از عدل چنان کند که پر ازظلم و جور کرده باشند و رسول خدای تو را در فلان شب و در فلان ماه از فلان سال به روم آمد و با مسیح و وصیّ اش گفت: تو را به که زنی دهند؟ گفت: به پسرت ابی محمّد. گفت: وی را می شناسی؟ گفت: بلی تا مسلمان شدم پنج شب بگذشت که وی مرا زیارت بکرد از آن تاریخ که بر دست سیّدهٔ زنان مسلمان شدم مولای ما چون بشنید غلام را گفت: خواهرم حکیمه را بخوان! چون حکیمه درآمد، گفت: این آن است، حکیمه دیر ساعتی دست در گردن وی کرد و بسیاری بپرسید او را و ابوالحسن علیه‌السلام وی را گفت: این را به سرای خود بر و فرایض و سنّت در او آموز مه اوست زن ابی محمّد علیه‌السلام و مادر قایم آل محمّد علیه‌السلام

معجزة الاخری

روایت کرد احمد بن محمّد بن جعفر شریف الجرجانی که گفت: سالی به حج می‌شدم و به نزدیک ابومحمّد علیه‌السلام به سرّ من رای و اصحاب ما مالی فرا من

داده بودند و خواستم از او بپرسم که آن را فرا که دهم؟ هنوز من نگفته، امام‌علیه‌السلام گفت: آن‌چه با توست از مال به مبارک خادم من ده! چنان کردم و گفتم: شیعهٔ تو از صغار و کبار به گرگان تو را سلام گویند به جرجان خواهی رفت، چون از حج فارغ شوی؟ گفتم: بلی. گفت: به درستی که تو با جرجان رسی از امروز تا صد و نود روز و روز آدینه در آنجا شوی سه شب گذشته از ماه ربیع الآخر در اوّل روز، پس ایشان را اعلام کن که من در آخر روز به نزدیک ایشان آیم و تو برو به راه راست که خدای تعالی تو را و هر چه داری به سلامت بدارد و با اهل و ولد خود رسی و پسرت شریف را پسری آمده باشد و تو او را ابی الصلت بن شریف بن جعفر بن شریف نام کن و خدای تعالی وی را به حدّ بلوغ رساند و او از اولیاء ما باشد. گفتم: یابن رسول الله! به درستی که ابراهیم بن اسماعیل الخلیچی و او از شیعهٔ توست و با اولیاء تو و بسیار خیر کنند بدیشان می‌رساند در هر سالی زیادت از صدهزار درم و وی حال نیکی دارد و خدای نعمتی تمام به او داده است، گفت: خدای سپاسداری کناد ابواسحاق ابراهیم بن اسماعیل را احسانی که با شیعهٔ ما می‌کند و گناهان او بیامرزاد و او را پسری روزی کناد راست و تمام خلق معترف به حق و او را بگوی که حسن بن علی‌علیه‌السلام تو را می-گوید که پسرت را احمد نام کن از نزدیم او بازگردیدم و حج کردم و خدای تعالی مرا سلامت داد تا به جرجان رسانید روز آدینه در اوّل روز چنان که وی‌علیه‌السلام فرمود و اصحاب ما جملگی به نزدیک من آمدند و من ایشان ر اعلام کردم که امام‌علیه‌السلام مرا وعده داده است که که نزدیک شما خواهم آمد در آخر این روز، پس آماده باشیدآن چیز را که محتاج باشید و سؤال‌ها و حاجت‌های دیگر که دارید تمامی را درست کنید. پس چون ایشان نماز پیشین و دیگر بگذاردند

همه در خانهٔ من جمع شدند به خدای که ما را خبر نبود تا که ابو محمّد عليه السلام فرا رسید و به نزدیک من آمد و نخستین بر ما سلام کرد و ما به پیش وی عليه السلام شدیم و دست و پایش را بوسه دادیم، آنگه گفت: به درستی که من وعده داده بودم جعفر بن الشریف را که در آخر این روز به نزدیک شما آیم و من نماز پیشین و دیگر بگذارم به سرّ من رای و پیش شما آمدم تا که عهد با شما تازه کنم،اکنون آمدم. پس جمع کنید سؤال‌ها و مهمّاتی که شما راست. اوّل کسی که سؤال کرد؛ النصربن جابر بود، گفت: یابن رسول الله! به درستی که پدرم جابر را چند ماه است که بصرش بی‌نور گشته است از خدای تعالی بخواه تا چشم‌های وی را نوری دهد. حضرت امام عليه السلام گفت: او را حاضر کن! در حال حاضر کرد. پس امام دست مبارک بر چشم‌های وی بسود بینا گشت و نیکوتر از اوّل شد. آنگه یک یک فراپیش می‌آمدند و از او حاجت‌ها می‌خواستند و امام عليه السلام ایشان را جواب می گفت تا که حاجات تمامی را روا گردانید و ایشان را دعای خیر گفت و در همان روز بازگردید.

معجزة الاخری

و حدیث کرد علی بن زید بن علی بن الحسین بن زید بن علی که گفت: در صحبت ابی محمّد عليه السلام بودم از سرای عامه تا منزل وی چون وی عليه السلام به سرای رسید و من خواستم که بازگردم، گفت: بایست و در سرای شد آنگه مرا دستوری داد اندرون رفتم صد دینار به من داد، گفت: این را بهای کنیزک کن از آن‌چه در همه وقت‌ها بود و در سرّ و نشاط چون باز خانه شدم غلام گفت: کنیزک تو فلانه این ساعت وفات کرد. گفتم: حالش چه بود؟ گفت: آب بیاشامید و در گلویش گرفت و بمرد.

معجزة الاخری

حدیث کرد محمّد بن علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر که گفت: کار بر ما تنگ شد و پدرم مرا گفت: بیا تا به نزدیک این مرد شویم یعنی ابومحمّد علیه السلام که صفت سخاوت وی کرده‌اند، گفتم: تو وی را می‌شناسی؟ گفت: من وی را نمی‌شناسم و هرگز وی را ندیده‌ام چون به وی نزدیک می‌شدیم پدرم مرا در راه گفت: چون ما محتاجیم وی علیه السلام به ما پانصد بفرماید بدهند؛ دویست درم از برای کسوت و دیست درم از برای آرد و صد درم از برای نفقه تا راهی شویم. من با خود گفتم: کاشکی سیصد درم فرمودی تا به صد درم درازگوشی خرم و به صد درم کسوت بخرم و صد درم از برای نفقه و ما راهی شویم، پس چون به در سرای امام علیه السلام رسیدیم، غلامی بیرون آمد و گفت: درآیید ای علی بن ابراهیم و پسرش محمّد! چون اندرون رفتیم سلام کردیم، پدرم را گفت: چرا تا درین وقت پیش ما نیامدی؟ گفت: یا سیّدی! شرم داشتم که بدین صورت و بدین حال فراپیش تو رسم و چون از پیش وی بیرون آمدیم، غلام وی بیرون آمد و صرّه فرا پدرم داد آنجا پانصد درم بود و صرّه‌ای فرا من داد و گفت: در اینجا سیصد درم است؛ صد درم بهای درازگوش و صد درم کسوت را و صد درم نفقه و خیل مرو و به سوزا شو! پس به سوزا شدم و زنی خواستم و دخلش به روز هزار درم است و بدان واقف است.[1]

معجزة الاخری

روایت کرده‌اند که در میان ترسایان طبیبی بود مرعیدا نام داشت و عمرش صد و نود رسیده بود، گفت: شاگرد بختیشوع بودم طبیب متوکّل و او مرا اختیار

---

[1]. س: -

کردی، پس روزی حسین بن علی بن محمّد الرّضاعلیه‌السلام کس فرستاد تا خاص‌ترین اصحاب خود را نزدیک وی فرستد تا وی را فصد کنند و وی مرا اختیار کرد و گفت: محمّد الرّضاعلیه‌السلام از من کسی طلب کرده است که وی را فصد کند تو نزدیک وی شو که امروز عالم‌تر از او کسی نیست در زیر آسمان. پس حذر کن از آن که بر وی اعتراض کنی در آن چه تو را فرماید. پس من به نزدیک امام‌علیه‌السلام شدم مرابه حجره فرستاد و گفت: اینجا باش تا من تو را طلب کنم و وقتی که من به نزدیک امام‌علیه‌السلام می‌شدم وقتی نیکو بود نزدیک من چون مرا بخواند در وقتی که برای فصد ستود نبود.[1] پس امام‌علیه‌السلام مرا بخواند و طشتی عظیم حاضر کرد و از رگ اکحلش فصد کردم و خون بیرون می‌آمد تا که طشت پر شد، آنگه مرا گفت: ببند! بستم و مرا به حجره فرستاد و طعام آوردند خوردم و آنجا بماندم تا نماز دیگر آنگه مرا بخواند و طشت خواست و گفت: بند رگ بازگشای! بازگشادم و خون بیرون آمد تا که طشت پر شد، آنگه گفت: ببند! ببستم و مرا به حجره فرستاد و شب آنجا بودم چون بامداد شد و آفتای برآمد مرا بخواند و طشت خواست و گفت: خون بگشای! چون بگشادم چیزی از دستش بیرون آمد همچو شیر تا که طشت را پر شد، آنگه گفت: ببند! بستم دست بشست و لختی جامه و پنجاه دینار نقد پیش من گذاشت و گفت: این را برگیر و معذور دار و من برگرفتم و برگردیدم و گفتم: یا سیّدی! مرا خدمتی بفرما! گفت: صحبت نیکو کن با کسی که با تو صحبت دارد چون من به نزدیک بختیشوع شدم و قصّه با وی بگفتم. گفت: حکماً اتّفاق کرده‌اند که بیشترین خون که در تن مردم بود هفت من باشد و آن‌چه تو حکایت کردی اگر از چشمه ای بیرون آمدی؛ عجب بودی

[1]. س: فصدی ستوده و نیکو همراه داشتم

و از آن عجب‌تر این شیر است که در تن او بیرون آمده است. پس ساعتی تفکّر کرد، آنگه سه شبانه روز کتاب‌های طبابت خواندیم تا که رگ زدن را بیابیم، نتوانستیم یافت آنگه وی گفت: در دین ترسایان هیچ کس نیست عالم‌تر به طب از راهبی به دیر عاقول. بدو نامه‌ای نوشت و در آنجا یاد کرد و من آن را برداشتم و برفتم تا پیش آن دیر و آواز دادم راهب بر بام دیر برآمد و گفت: تو کیستی؟ گفتم: صاحبم بختیشوع به نزد تو فرستاد. گفت: نامهٔ وی داری؟ گفتم: آری! پس زنبیل فروگذاشت و من نامه در آنجا نهادم وی آن را برکشید و بالا برد و نامه را برخواند و در ساعت فرود آمد و گفت: تو آن مرد را رگ بزدی؟ گفتم: آری! گفت: خنک آن دستی که بدو رسید و در لحظه بر اشتری برنشست و ما بسر من رأی آمدیم و ثلث از شب مانده بود، گفتم: کدام را دوست‌تر داری سرای استاد را یا خانهٔ آن مرد را؟ گفت: خانهٔ آن مرد را پس ما به در خانهٔ آن حضرت شدیم پیش از بانگ نماز نخستین در بگشادند و خادم سیاه بیرون آمد و گفت: کدام است از شما راهب دیر عاقول؟ گفت: جانم فدای تو باد! منم. گفت: فرود آی! فرود آمد و مرا گفت: شتر مرا نیز نگهدار و دست وی را گرفت و هر دو در آن رفتند و من بایستادم تا که روز بالا گرفت، آنگه راهب بیرون آمد و جامهٔ رهبان را برانداخته بود و جامهٔ سفید پوشیده و مسلمان شده و مرا گفت: اکنون به سرای استاد می‌رویم، پس ما به سرای بختیشوع شدیم چون بختیشوع وی را بدید پیش وی شتافت و گفت: چه چیز تو را بر آن داشت که از دین ترسا برگشتی؟ گفت: نظر مسیح را یافتم به درستی که این فصد در عالم هیچ کس نکرده است جز مسیح و این مرد نظیر اوست در آیات و برهانش و من نزدیک وی شدم و ملازم خدمتش بودم تا به جوار رحمت حق پیوست.

معجزة الاخری

روایت است از علی بن زید بن علی بن الحسین بن زید که گفت: روزی نزدیک ابی محمّد علیه السلام شدم و نزدیک وی بنشستم ناگاه به یادم آمد که پنجاه دینار داشتم، ندانستم که چه کردم بدان سبب مضطر شدم و هیچ اظهار نکردم آن‌چه در دلم بود محمّد علیه السلام گفت: هیچ باکی نیست آن در نزد برادر مهین توست تو انداختی او برداشت آن محفوظ است ان شاءالله تعالی! من به خانه شدم برادرم آن را به من داد.

معجزة الاخری

و روایت کرد که: ابو محمّد علیه السلام طفل بود روزی در چاه افتاد و ابوالحسن در نماز بود و زنان فریاد برآورند امام علیه السلام گفت: باکی نیست ساکن شوید! چون بر سر چاه رفتند وی علیه السلام را دیدند که بر سر آب بازی می‌کرد، آنگه آب به بالا آمد و چاه لبریز شد وی را برداشتند.

معجزة الاخری

روایت است از علی بن حسن بن شاپور که گفت: قحطی پدید آمد به سرّ من رای در روزگار مولانا حسن بن علی علیه السلام خلیفه اهل مملکت را فرمود که به استسقا بیرون روند سه روز پیاپی به نمازگاه شدند و دعا می‌کردند و باران می‌خواستند، باران نمی‌آمد روز چهارم جاثلیق و ترسایان و رهبانان به صحرا شدند و راهبی دست بیرون کرد و باران از آسمان روان شد و روز دوم نیز همچنان کرد باران باریدن آغاز کرد و مردمان در شک افتادند و به دین ترسایی می‌خواستند که اختیار کنند. خلیفه چون این را بدید کس به ابی محمّد علیه السلام فرستاد و او محبوس بود وی را از حبس بیرون آورد و گفت: امّت جدّ خود را

دریاب که تمام روی به هلاک نهادند، امام علیه السلام گفت: فردا بیرون روم و شک ایشان را زایل گردانم ان شاءالله تعالی! روز دیگر ابومحمّد علیه السلام بیرون شد و قومی از اصحابش با وی بودند چون راهب دست بیازید امام علیه السلام غلام خود را فرمود که دست راست وی را بگیر و آن‌چه در میان انگشت وی است فراگیر! غلام چنان کرد از میان انگشتان سبّابهٔ وی استخوان سیاه بیرون آورد و به پیش امام علیه السلام آورد و امام علیه السلام به رهبان گفت: اکنون باران بخواه! در آسمان ابر پدید آمد و میغ باز نشد[1] و کناره کرد و آفتاب ظاهر گشت. خلیفه گفت: یا حضرت! این استخوان چیست؟ حضرت گفت: این راهب بر سر گور پیغمبری گذشته است این استخوان به دست او افتاد و نمی‌شود که استخوان پیغمبری را ظاهر کنند که آسمان باران نبارد.

فضایله علیه السلام[2]

مولانا ابو محمّد بن علی علیه السلام از کریم‌ترین و سخی‌ترین مردمان بود و خواجه مفید از جعفر بن محمّد بن یعقوب از حسن بن محمّد الاشعری و محمّد بن یحیی و غیر ایشان که گفت: احمد بن عبدالله بن خاقان متولی ضیاع و خراج بود به قم، روزی در مجلس وی ذکر علویان رفت و مذهب ایشان و آن خوارجی در عداوت و انحراف سخت بود با اهل بیت. من ندیدم مردی را از علویان مثل حسن بن علی علیه السلام در سیرت و درسکون و عیان بزرگی و بزرگواری نزدیک اهل بیتش و نزد همهٔ بنی‌هاشم و تقدیم کردن ایشان وی را بر پیران و اصحاب خطیر از ایشان همچنین بود و در حال وی نزدیک همهٔ مهتران لشکر و وزیران و همهٔ مردمان و من روزی به در سرای پدرم ایستاده بودم و آن روز بار بود و حاجبانش

---

[1]. س: -

[2]. س: **معجزة الاخری**

درآمدند و گفتند: ابی محمّد الرّضا بر در ایستاده، وی به آواز بلند گفت: وی را دستوری دهید تا درآید. من تعجّب کردم بر آن‌که پدرم کسی را به کنیتش یاد نکرد مگر خلیفه یا ولیعهدی را یا کسی را که سلطان بگفت وی فرمودی. پس مردی درآمد گندم‌گون و درازبالا و نیکوروی و نیکوچشم و جوان و با جلالی و هیبتی نیکو بود. چون پدرم وی را بدید بدو نگریست، برخاست و چند گام پیش رفت و با وی گرمی نمود و با هیچ کس این گرمی نکرده بود مگر از بنی هاشم و مهتران ایشان را پس دست به گردن وی کرد و روی سینهٔ وی بوسه داد و دستش را گرفت و بر مصلّی نشاند و به پیش وی بنشست و با وی سخن می‌گفت که ای جان من فدای تو باد! و من تعجّب می‌کردم از آن پس حاجب درآمد و گفت: موفّق آمد[1] و چون موفّق پیش پدرم آمد حاجبان و قایدانش در پیش وی آمدند و در مجلس پدرم تا به در سرای دو صف بایستادندی تا که وی درآمدی و بیرون شدی، پس پدرم دایم روی به ابو محمّد علیه‌السلام آورده بود و سخن می‌گفت تا که به فلان حاجبش نگریست و آنگه ابومحمّد را[2] گفت: جان من فدای تو باد! اگر خواهی برویم تا موفّق تو را ببیند.[3] پس وی برخاست و پدرم نیز برخاست و دست به گردن وی کرد و برفت، پس غلامان و حاجبان پدرم را گفتم: یا ویلک! این کیست که شما وی را به کنیت یاد کردید با پدرم و پدرم با وی چنین و چنان کرد؟گفتند: او علوی است؛ ابوالحسن بن علی بن الرّضا علیه‌السلام پس تعجّب کردم و مضطرب بودم دایم در کار وی و کار پدرم تا که شب درآمد و عادت پدرم آن بود که نماز خفتن را بگزاری و بنشستی و نظر کردی بر آن‌چه محتاج آن بودی از

---

[1]. س: ای موفّق!

[2]. س: –

[3]. م: و حاجبان را گفت: او را پیش سماطین برید تا او را نبیند یعنی موفّق

جواهرات و آن‌چه بر سلطان عرض کردی و چون نماز را بگزارد من پیش وی شدم و بنشستم و هیچ کس دیگر نبود پیش وی، مرا گفت: یا احمد! تو را حاجتی هست؟ گفتم: آری! اگر دستور دهی، گفت: دادم. گفتم: ای پدر! این مرد که بامداد در نزد تو بود وی را چندان اعزاز و اکرام بسیار کردی و نفس خود و مادر و پدر خود را فدای وی کردی؟ گفت: ای پسر! او امام رافضیان است ابوالحسن بن علی معروف به ابن الرّضا علیه السلام آنگه ساعتی خاموش شد و گفت: ای پسر! کرامت از خلفای ما بنی عبّاس زایل شدی و به بنی هاشم رسیدی هیچ کس مستحق آن نبودی چیزی به سبب فضل و عقل و حلم و عفاف و سیرت خوب و صیانت و زهد و عبادت وی و اخلاق نیکوی وی و اگر پدر وی را بدیدی مردی بود بزرگ و فاضل در دین پس اضطراب و تفکّر من زیادت شد و چشم به دیدن[1] و آن چه شنیدم ازو پس مرا از آن هیچ مقصد دیگر نبود الّا پرسیدن احوال وی و بحث کردن از کار وی، پس از هیچ کس نپرسیدم[2] از بنی‌هاشم و قایدان و دبیران و قاضیان و فقیهان الّا که وی را نزدیک ایشان در غایت اعزاز و اکرام و اجلال و اعظام محل تمام یافت و ذکر خوبی وی را از همهٔ اهل بیتش، پس قدرش نزدیک من بزرگ شد چون هیچ دوست و دشمن وی را نیافتم الّا که حرف وی را نیکو می‌گفتند، پس یکی از حاضران مجلس از اشعریان گفت که حال برادرش جعفر چون بود و منزلتش از منزلت او چگونه باشد؟ گفتم: جعفر کیست تا خبر از وی پرسند یا وی را به حسن علیه السلام قرین کنند، جعفر اظهارکننده است به فسق و فاجر و خمر خواره و کمترین کسی که دیده‌ام از مردان و پرده دریده‌ترین ایشان است بر نفس خود، او را قدرتی نیست و وزنی ندارد و پدرت

---

[1]. س: خشم بر پدر

[2]. خ: - (از "حجّتان خدای‌اند بر خلقش در زمین" حدود پانزده صفحه قبل ...... "پرسیدم")

در وقت وفات حسن بن علی‌علیه‌السلام به سلطان و اصحاب سلطان رسید آن‌چه من از او دیدم تعجّب کردم و در گمانم نیامد که چنان باشد و چنان بود، آنگه وی رنجور شد سلطان به نزدیک پدرم کس فرستاد که ابن الرّضا رنجور شده است و درساعت برنشست و به دارالخلافت شد آنگه به تعجیل بازآمد و با وی هیچ کس از خدم و امیر هم از معتمدان و خاصگیان وی و تحریر در میان ایشان بود و ایشان را فرمود تا به در سرای امام حسن‌علیه‌السلام ملازم باشند و خبر احوال وی معلوم دارند و کس به قاضی القضاة فرستاد و وی را حاضر کرد و فرمود تا ده کس را اختیار کنند از آنان که به دین و ورع و امامت واثق باشند ایشان را حاضر کرد و به سرای امام حسن‌علیه‌السلام فرستاد و فرمود تا شب و روز ملازم وی باشند و دایم چنان بودند که تا وی را وفات رسید. چون خبر وفاتش شایع شد یکبار فریاد از سرّ من رای بیامد و بازارها معطّل گشت و بنی هاشم و قایدان برنشستند و همهٔ مردمان به جنازهٔ وی حاضر آمدند و به سرّ من رای آن روز چون قیامت شد و چون از کار وی فارغ شدند سلطان کس فرستاد و به ابوعیسی بن متوکّل فرمود تا بر وی نماز کنند و چون جنازه بنهادند از برای نماز ابوعیسی نزدیک وی شد و رویش برهنه کرد و وی را عرضه داشت بر بنی هاشم از علویان و عبّاسیان و قایدان و دبیران و قاضیان و معدّلان و گفت این است حسن علی بن الرّضاعلیه‌السلام به مرگ خود بمرد و به بستر خود نزدیک وی حاضر بودند از خدّام و امیر و معتمدانش؛ فلان و فلان و از قضاة؛ فلان و فلان و از طبیبان؛ فلان و فلان. آنگه پدرم رویش را بوسید و گفت: مرا در مرتبهٔ برادرم بدار و من هرسال بیست هزار دینار به تو می‌رسانم و پدرم وی را زجر گفت و سخن ناخوش گفت و گفت: یا احمق! سلطان بقایش دایم باد شمشیر در آن جماعت نهاده بود که دعوت می‌کردند که پدر و برادرت امامان‌اند تا ایشان را از آن بازدارند میسّر نشد،

پس اگر نزدیک شیعهٔ پدر و برادرت امام باشند تو را هیچ حاجت نبود به سلطانی که تو را در مراتب ایشان بدارد و نه به غیر سلطان و اگر تو نیز از ایشان بدان منزلت نباشی به واسطهٔ آن نیابی و پدرم وی را اندک شمرد و فرمود تا وی را از او حجاب کردند و دیگر او را دستوری نداد که پیش او رود[۱] تا که وفات رسید و ما بیرون آمدیم و وی بدان حال بود و سلطان تا امروز اثر فرزند حسن علیه السلام می‌کند و فرا آن هیچ راه نمی‌برد و شیعه بر آن مقیم‌اند که فرزند خلف را گذاشته و قایم مقام اوست در امامت که جان نویسنده فدای نامش باد![۲]

ذکر وفات امام حسن علیه السلام

ابومحمّد علیه السلام را بیست و نه سال بود و ازآن جمله بیست و سه سال با پدر بود و بعد از پدر ایّام امامتش شش سال بود که به کار قیام نمود و در سال‌های امامتش بقیّهٔ ملک معتز ماهی چند بود، آنگه احمدبن المعتمد بن جعفرالمتوکّل پادشاه شد مدّت بیست سال و یازده ماه و بیست و هشت روز بعد از آن‌که پنج سال از عمرش بگذشت و خدای تعالی روح ولی خود حسن بن علی علیه السلام را قبض کرد مسموم از جهت معتمد و موسی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر برمک بدو نماز کرد و مشهدش به سرّ من رای است و خواجه مفید آورده است که وفاتش روز آدینه بود هشت شب گذشته از ماه ربیع الاوّل سنهٔ ستین و مأتین و او را بیست و هشت سال عمر بود و در مونس الحزین آورده است که وفاتش روز آدینه بود که امام شهید شد و مسموم بود[۳] از جهت از قتل مستعین ـ علیه اللّعنة ـ

---

[۱]. س: -

[۲]. م و خ: -

[۳]. س: -

فصل فی ولادة الامام الثّانی العشرحجة الله فی خلقه و کلمة الباقیّة لدینه و الموعود باستخلافه فی ارضه و تمکینه امناً بعد خوفه القایم بقسط الله و الناطق بامرالله و المنتظر لحکم الله و الخلف بحجج الله القایم صاحب الزّمان(ع) و طرف مِن اخباره و فضایله.

روایت است از خواجه ابوجعفر الطوسی به اسناد از ابن حدان محمّد بن الحسن بن الولید از صفّار از محمّد بن الحسن القمی از ابی عبدالله المظهری از حکیمهٔ بنت محمّد بن علی الرّضا(ع) که گفت: ابو محمّد(ع) کس به من فرستاد در خمس و خمسین و مأتین در نیمهٔ شعبان، گفت: ای عمّه! امشب نزدیک من روزه گشای که زود بود که خدای تعالی تو را شاد گرداند به ولیّ خود و حجّت خود بر خلقش و خلیفهٔ من بعد از من حکیمه گفت: مرا از آن شادی عظیم روی نمود و جامه‌های نو پوشیدم و هم در ساعت بیرون آمدم تا به پیش ابی محمّد(ع) شدم و امام(ع) در صحن سرای نشسته بود و کنیزکانش گرد بر گرد وی، گفتم: جانم فدای تو باد یا سیّدی! خلف از که خواهد به ظهور آمد؟ گفت: از سوسن. حکیمه گفت: من در ایشان نگریستم و هیچ کنیزک را که بر او اثر حمل باشد ندیدم جز سوسن را چون نماز خفتن بگزاردم خوان پیش من آوردند، من و سوسن روزه بگشادیم و شب با وی در یک خانه بودم، پس زمانی در خواب شدم و چون بیدار گشتم در آن اندیشه بودم که امام(ع) مرا وعده داده بود از کار ولیّ خدا پس برخاستم پیش از آن‌که هر شب برخاستمی از برای نماز شب چون نماز را به جای آوردم من بترسیدم پس سوسن برجست و ترسان و هراسان بیرون شد و وضو ساخت و بازآمد و نماز شب بگزارد و به وِتر رسید و صبح نزدیک شد. من برخاستم تا بنگرم که چه وقت است فجر برآمده بود. پس

شک در دلم آمد از وعدهٔ ابومحمّد علیه السلام و حضرت امام از حجرهٔ خود مرا آواز داد که شک مکن که گویی این ساعت وی را خواهی دید ان شاءالله تعالی. حکیمه گفت: من شرم داشتم از امام علیه السلام پس به سوی خانه شدم سوسن نماز را ببرّید و ترسان از خانه بیرون آمد و من در خانه به وی رسیدم، گفتم: هیچ حسّی می‌یابی؟ گفت: آری یا عمّه! به درستی که سخت می‌ترسم. گفتم: بر تو خوف و هراسی نیست ان شاءالله تعالی! پس توشک برگرفتم و در میان خانه انداختم و وی را بر آنجا بنشاندم و خود در پیش وی بایستادم، پس وی دست من سخت گرفت آنگه بنالید و کلمهٔ شهادت بگفت چون نگاه کردم ولی خدای را دیدم در موضع سجود سر بر زمین نهاده پس دست بر کتف‌های وی نهادم وی علیه السلام بردم و بر کنار خودش نشاندم، وی پاکیزه بود و من از وی فارغ شده بودم. ابومحمّد مرا آواز داد که یا عمّه! فرزند مرا نزدیک من آر! من پیش وی بردم و بدو دادم. امام علیه السلام زبان خود بر چشم‌هاش مالید او چشم باز کرد و آنگه زبان بر دهنش کرد. آنگه بانگ نماز در گوش‌های وی بگفت و وی را بر دست راست خود بنشاند پس ولیّ خدا راست بنشست و دست به سرش فرودآورد و گفت: ای فرزند سخن بگوی! به فرمان خدای عزّوجلّ وی به زبان فصیح گفت: **أعوذ بالله من الشیطان الرّجیم. بسم الله الرّحمن الرّحیم و تریدون بمن علی الّذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمّة و نجعلهم الوارثین و یمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا یحذرون.** و صلوات بر محمّد و آل او فرستاد و بر رسول خدا صلی الله علیه و آله و حضرت امیرالمؤمنین علی و امامان تا که به پدرش رسید. آنگه ابومحمّد علیه السلام وی را به من داد و گفت: یا عمّه! وی را بارها درس بده تا چشمش بدان روشن گردد و تا بداند که وعدهٔ خدای تعالی دروغ نیست و حق

است. پس وی را به مادرش دادم فجر دوم برآمده بود، پس فریضه بگزاردم و تعقیب گفتم تا که آفتاب برآمد آنگه ابومحمّد علیه‌السلام را وداع کردم و به منزل خود شدم. بعد از سه روز مشتاق شدم که ولیّ خدا را ببینم و نزدیک ایشان شدم و اراده کردم که بدان حجره شوم که سوسن در آنجا بود و هیچ اثری در آنجا ندیدم و آواز نیز نشنیدم و کراهیّت داشتم که ابتدا کنم به سؤال پس امام علیه‌السلام گفت: ای عمّه! اوست در کنف و حرز و ستر و غیب خدای تا خدای تعالی وی را چه دستوری دهد و خدای تعالی آن شخص را غایب گرداند و مرا وفات رسد و تو شیعهٔ مرا بینی که اختلاف کردن پیش گیرند و بر نفاق و معتمدان را خبر دهند از ایشان و باید که نزدیک تو و نزدیک ایشان نوشته‌ای بود و به درستی ولیّ خدای را خدای تعالی از خلف خود پنهان کند و از بندگان خودش پوشیده گرداند در حجاب تا که جبرئیل علیه‌السلام اسبی را از برای وی حاضر گرداند به فرمان حق تعالی تا کارهای وی را در دنیا قرار دهد.

و در روایت دیگر آن است از جماعتی از شیوخ که حکیمه این حدیث کرد و گفت که مادرش برجیس بود.

روایت است از محمّد بن ابراهیم بن اسحق از حسن بن علی بن زکریّا از ابی عبدالله بن محمّد خلیلان که گفت عتاب بن اسید گفت: خلف مهدی علیه‌السلام را ولادت بود به روز جمعه و مادرش ریحانه بود و وی را برجیس گویند و سوسن گویند و صقیل گویند و یه سبب حمل وی.

و روایت است از خواجه ابوجعفر قمی ـ رحمة الله علیه ـ از حسن بن احمد بن ادریس از پدرش محمّد بن اسماعیل از محمّد بن ابراهیم الکوفی از محمّد بن عبدالله الظهری که گفت: قصد کردم که به سوی حکیم بنت محمّد علیه‌السلام روم بعد

از آن که محمّد علیه السلام درگذشته بود تا وی را احوال حجّت بپرسم و آن‌چه مردمان در آن خلاف کردند از حیرتی که ایشان درآن‌اند. پس مرا گفت: بنشین! بنشستم. مرا گفت: یا محمّد! به درستی که خدای تعالی زمین را خالی نگذارد از حجّت ناطقه یا صامته و آن را بر دو برادر بنهاد بعد از حسن و حسین علیهما السلام و از برای تفضیل ایشان و منزه داشتن ایشان را از آن که ایشان را عدیلی و نظیری نبود در زمین؛ زیرا که خدای تعالی خاص گردانید فرزندان حسین علیه السلام را و چنان که خاص گردانید فرزندان هارون بر فرزندان موسی علیه السلام را اگرچه موسی علیه السلام حجّت بود بر هارون پس فضل فرزندان او راست تا روز قیامت و چاره نیست امّت را از حیرتی که مبطلان در آن حیرت به شک افتند و محققّان در آن خالص شوند، به درستی که حیرت خواهد یود پس از گذشتن حسن علیه السلام گفتم: یا مولای! حسن را عقبی بود؟ پس حکیمه بگمارید و آنگه گفت: چون حسن را عقبی نباشد پس حجّت از وی که باشد و من تو را خبر دادم که امامت نیست در برادرانش حسن و حسین. پس گفتم: یا سیّدی! مرا حدیث کن از ولایت مولای من و به غیبش، گفت: آری مرا کنیزکی بود وی را برجیس نام می‌گفتند؛ پس برادرزادهٔ من به زیارت من آمد و آن کنیزک حاضر بود وی بر آن کنیزک نگریست، من گفتم: یا سیّدی! مگر وی را می‌خواهی تا به تو دهم؟ گفت: نه عمّه، ولیکن تعجّب می‌کنم از او. گفتم: چه چیز او را تعجّب می‌کنی؟ گفت: زود بود که از او فرزندی به وجود آید که گرامی بود در نزد خدای عزّوجلّ و به دور زمین را پر قسط و عدل کند چنان که پر ظلم و جور کرده باشند. من گفتم: وی را در پیش تو فرستم. گفت: اوّل از پدرم دستوری خواه! پس من چادر در سر گرفتم و به منزل ابی حسن علیه السلام شدم و بنشستم، پس امام علیه السلام ابتدا کرد و گفت: یا حکیمه! نرجس را به نزد پسرم

فرست! من گفتم: یا سیّدی! من نیز از برای همین پیش تو آمدم تا درین کار از تو دستوری خواهم. گفت: ای مبارک روی! خدای تعالی دوست دارد تو را ، خیراً به تعجیل! من درنگ نکردم تا به منزل خود شدم و این کنیزک را بیاراستم و به ابی محمّد علیه السلام بخشیدم و میان ایشان جمع کردم. پس ابومحمّد علیه السلام روز چند نزدیک من مقام کرد. آنگه به نزدیک پدر شد و من کنیزک را به جهت وی فرستادم و ابوالحسن علیه السلام وفات کرد و ابومحمّد علیه السلام به جای وی بنشست و من به زیارت وی می‌شدم همچنان که به زیارت پدرش می‌رفتم. پس روزی برجیس بیامد تا موزه از پای من بیرون کند، گفت: یا مولای! موزه فرا من ده! من گفتم: بله تو سیّده‌ای و مولات من به خدای که موزه فرا تو ندهم که بیرون کنی و تو مرا خدمت نکنی بله من تو را خدمت کنم به دیدهٔ خود. ابومحمّد علیه السلام نزدیک ما آن شنید و گفت: خدای تعالی تو را جزای خیر دهاد یا عمّه! پس نزدیک ابومحمّد بودم تا وقت فروشدن آفتاب آنگه نرجس را گفتم: جامهٔ من بیار! تا من بردم، ابومحمّد گفت: یا عمّه! امشب نزدیک ما باش که ولادت فرزند من خواهد بود و مولودی است که گرامی است بر خدای عزّوجلّ به واسطهٔ وی زمین را زنده گرداند بعد از آن که مرده شده باشد. گفتم: یا سیّدی! از که باشد این مولود؟ گفت: از نرجس. گفتم: یا سیّدی! من از نرجس هیچ علامت حمل ندیدم. گفت: این جز از نرجس کسی دیگر نیست و نباشد. من برجستم و احوال نرجس را وارسیدم و هیچ اثر آبستنی در او ندیدم، پس در پیش ابومحمّد علیه السلام شدم و آن احوال بگفتم. او بگمارید و گفت: چون وقت طلوع فجر شود آبستنی او ظاهر گردد؛ زیراکه مَثَل وی مَثَل مادر موسی است و آبستنی وی ظاهر نشد و هیچ کس آن را ندانست تا که ولادتش بود؛ زیراکه فرعون شکم زنان می‌شکافت در طلب موسی

و او نظیر موسی علیه السلام بود حکیمه گفت: من به نزدیک نرجس شدم و وی را بدان خبر دادم و از او احوال پرسیدم. گفت: یا مولای من! هیچ اثر حمل در خود نمی‌بینم. حکیمه گفت: من همه شب گوش می داشتم و منتظر می‌بودم تا طلوع فجر و نرجس در پیش من بود تا وقت برآمدن فجر برجست ترسان و هراسان من وی را به سینهٔ خود بازنهادم و نام خدای بر زبان می‌گفتم. پس ابومحمّد علیه السلام آواز داد که **انّا انزلنا فی لیلة القدر** بخوان! من برخواندم و وی را احوال پرسیدم. گفت: بر من ظاهر شد آن‌چه مولای من تو را خبر داده و همچنان من می‌خواندم و کودک نیز در شکم مادر خواندن گرفت همچنان که من می‌خواندم. آنگه بر من سلام کرد. حکیمه گفت: من بترسیدم از سلام کردن او ابومحمّد علیه السلام مرا آواز داد که تعجّب مکن که خدای تعالی ما را در حال خردی به سخن آرد و در حال بزرگی ما را حجّتی گرداند در زمینش، پس این سخن تمام نشده بود که نرجس از من غایب شد و وی را ندیدم چنان که گفتی میان من و میان وی حجابی پدید گردید، پس من نزدیک ابومحمّد علیه السلام شدم فریادکنان مرا بازگردانید و گفت: یا عمّه! تو نرجس را برجای خویش بینی من برجای خویش شدم و درنگ کردم که آن حجاب زایل گشت و وی را دیدم نوری بر جبین وی ظاهر شده که بر نور چشم غالب می‌شد[1] و کودک را دیدم به سجود درافتاده و زانوها بر زمین زده و انگشت سبّابه به سوی آسمان کرده، می‌گفت: **اشهد انّ لا اله الّا الله و اشهد انّ محمّداً رسول الله و اشهد انّ علیّاً ولی الله و انّ جدّی رسول الله و انّ ابی امیرالمؤمنین علی ولیّ الله و وصیّ رسول الله**. آنگه امامان را یک یک برشمرد تا که به خود رسید، آنگه گفت: بارخدایا! وعده‌ای که کرده‌ای روا کن وکار من

---

[1]. م: نور چشم را خیره می‌ساخت

تمام کن و قدم مرا ثابت دار وزمین بر من پرعدل و قسط گردان! پس ابومحمّدعلیه‌السلام مرا ندا داد که یا عمّه! وی را فراگیر و پیش من آر! من وی را برداشته، پیش امام‌علیه‌السلام بردم و بر دست گرفته، در پیش وی بایستادم. امام‌علیه‌السلام بر پدرش سلام کرده، امام‌علیه‌السلام وی را از من فرا ستد و مرغان بر سر وی پرواز می‌کردند و پدرش زبان در دهن وی کرد و وی‌علیه‌السلام آن را می‌مکید، آنگه وی را گفت: به نزدیک مادرش بر! من وی را به نزدیک مادرش بردم تا وی را شیر داد و باز به نزدیک ابومحمّدعلیه‌السلام آوردم و همچنان مرغان بر سر او پرواز می‌کردند و یک مرغ از آن مرغان آوازی کرد،[1] امام‌علیه‌السلام گفت: وی را بردار و نگاهدار و بعد از چهل روز دیگر نزد من آر! پس آن مرغ وی را برگرفت و به هوا برد و مرغان دیگر از پس وی شدند. ابومحمّدعلیه‌السلام گفت: به ودیعت می‌دهم تو را فرا کسی که مادر موسی را به ودیعت فرا وی داده بود. پس نرجس به گریستن آمد، امام‌علیه‌السلام وی را گفت: ساکن باش که شیرخوردن برو حرام است جز از پستان تو و زود بود که وی را در پیش تو آرند چنان که موسی را با مادرش رد کردند چنان که حق تعالی فرمود؛ **فردَدْناه الی امّه کی تقرّ عینها**. حکیمه گفت: یا امام! این مرغ چه بود؟ گفت: این روح القدس است که موکّل بود ائمه‌علیهم‌السلام را توفیق و تسدّد می‌کنند ایشان را به راستی و استقامت می‌دارند و به علمشان تربیت می‌کنند. حکیمه گفت: چون چهل روز شد او را آوردند و امام‌علیه‌السلام به من کس فرستاد چون برفتم فرزند را دیدم در حرکت آمد و گفتم: یا سیّدی! این فرزند دوساله است؟! امام‌علیه‌السلام بگمارید و گفت: به درستی که فرزند ما چون یک ماهه شود همچون یک ساله بود و فرزند ما در شکم سخن گوید و قرآن خواند و

---

[1]. س: -

عبادت کند خدای را و در شیر خوردن فرشتگان وی را اطاعت دارند بامداد و شبانگاه بر وی فرود می‌آیند. حکیمه گفت: دایم آن فرزند را می‌دیدیم که در چهل روز مردی شده بود. پیش از گذشتن ابومحمّد(ع) روز چند شد من وی را نشناختم. امام(ع) را گفتم: این کیست که مرا پیش وی می‌فرمایی بنشینم؟ گفت: این پسر نرجس است و خلیفهٔ زمین است بعد از من و بسی برنیاید که مرا کم یابی وی را سامع و مطیع باش! حکیمه گفت: روزی چند شد ابومحمّد(ع) وفات کرد و مردمان متفرّق شدند چنین که می‌بینی و به خدای که بامداد و شبانگاه وی را می‌بینم او مرا خبر می‌دهد آن‌چه از من پرسند و من هر چیز که خواهم از وی بپرسم. وی اوّل ابتدای آن حرف می‌کند و سؤال و جواب آن از وی بشنوم و به درستی که دوش مرا خبر داد به چیزها که هیچ کس بدان مطّلع نباشد جز خدای تعالی، پس بدانستم که آن عدل و صدق است از خدای عزّوجلّ ایشان را مطّلع گردانیده است بر آن چه خلایق را مطّلع گردانیده است.

فصل فی طرف فضایله و معجزاته علیه السلام که جان نویسنده فدای امام آخرالزّمان باد و دیدار صاح الامر را نصیب ما گردانی به حق حضرت محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله

روایت است از اسناد سابق از خواجه ابوجعفرطوسی که گفت: خبر دادند ما را جماعتی از ابی محمّد هارون بن موسی التلعکری از احمد بن علی الرّازی که گفت: حدیث کرد مرا شخصی که وی دیروز آمد نزدیک ابوالحسن بن جعفر الاسدی از آنجا دو حدیث روایت کرد از صاحب الزّمان و من آن دو حدیث شنیدم از او چنان‌که وی شنید و ظنّم چنان است که آن بیش از سنهٔ ثلاث مائه بود. گفت: حدیث کرد مرا علی بن ابراهیم الفدکی که گفت: من دیروز در طواف بودم و شش طواف کرده بودم و می‌خواستم که طواف هفتم کنم، دیدم از جانب راست خانهٔ کعبه جوان نیکوروی و خوش محاوره و با هیبتی تمام به مردم سخن می‌گفت که از آن نیکوتر نشنیده بودم و خوش زبان و فصیح‌گوی ندیدم، من برفتم تا با وی سخن گویم مردمان مرا زجر می‌کردند یکی را پرسیدم که این کیست؟ گفت: پسر رسول خداست و هر سال از برای خاصگان خود ظاهر می‌شود که با ایشان سخن گوید و من با دل خود گفتم که من به طلب ارشاد و راه راست به تو آمدم تا مرا راه نمایی، امام علیه السلام سنگ‌پاره‌ای فرا من داد من روی بگردانیدم یکی از خدمتکارانش گفت: چیست که فرزند رسول خدای فرا تو داد؟[1] گفتم: سنگ‌پاره است چون دست باز کردم آن سبیکه‌ای بود از زر که فرا من داد و او را دیدم که به من رسید و گفت: حجّت برتو ثابت شد و حقّ بر تو ظاهر گشت و کوری و ضلالت از تو زایل گشت و مرا می‌شناسی؟ گفتم: نه! گفت: **أنا المهدی و أنا القایم الزّمان، انَا الّذی املاها عدلاً کما ملیت جوراً**؛ منم

---

[1]. س: -

مهدی و منم قایم الزّمان و منم آن کس که زمین را پر عدل کنم چنان که پرجور کرده باشند، به درستی که زمین خالی نباشد از حجّت و مردمان می‌مانند ترتی بیشتر از تیه بنی‌اسرائیل و به درستی که ظاهر شد ایّام خروج من و این امانتی است در گردن تو حدیث کن برادران خود را از اهل حق.

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی ـ رحمة الله علیه ـ به اسناد متصّل از حبیب بن محمّد بن یونس بن شاذان الصنعانی که گفت: نزدیک علی بن ابراهیم بن مهزیار شدم به اهواز از او پرسیدم از آل محمّد‌ﷺ گفت: ای برادر! مرا پرسیدی از کار عظیم و هشت بار حج کردم و در آن بارها در طلب بودم که امام را ببینم و هیچ راه نمی‌یافتم بدان[1] چون شب به خوابگاه خود خفته بودم شخصی را دیدم که گفت: یا علی بن ابراهیم! به درستی که خدای تعالی تو را دستوری داد به حج پس آن شب را زنده داشتم و نخفتم تا وقت صبح و در کار خود تفکّر می‌کردم و شب و روز منتظر می‌بودم چون وقت موسم شد کار خود بساختم و روی به مدینه نهادم و چون به یثرب رسیدم از آل محمّد‌ﷺ احوال پرسیدم و از او هیچ اثر ندیدم و هیچ خبر نشنیدم و در کار خود تفکّر می‌کردم تا که از مدینه بیرون آمدم و به سوی مکّه روانه شدم و چون به جحفه رسیدم روزی آنجا بودم و از آنجا سوی غدیر شدم[2] و آن به مسافت چهار میل بود از جحفه و چون در مسجد شدم و نماز گزاردم و روی به خاک نهادم و در دعا اجتهاد نمودم و تضرّع کردم و از خدای تعالی وسیلت جستم و چون بیرون آمدم تا به عسفان شوم، می‌رفتم تا به مکّه رسیدم و چند روز در آنجا بودم و خانهٔ خدا را طواف می‌کردم و معتکف می‌بودم و شبی در طواف بودم جوانی نیکوروی و خوشبوی را دیدم که

---

[1]. س: کدام را نتوانستم یافت

[2]. س: -

می‌خرامید و گرد خانه طواف می‌کرد و مرا از او چیزی در دل آمد، برخاستم و در پیش وی شدم و تحیّت حال کردم و گفتم: از کجایی؟ گفت: از اهل عراق. گفتم: از کدام عراق؟ گفت: از اهواز گفت: آنجا خصیبی را می شناسی؟ گفتم: رحمة الله! وی را بخواندند وی اجابت کرد؛ یعنی با جوار حق پیوست. گفت: حق تعالی برو رحمت کناد! چون شب شد در خدمت او بودم در عبادت و در میان عبادت گفت: علی بن ابراهیم المهزیار را می‌شناسی؟ گفتم: منم علی بن ابراهیم المهزیار. گفت: خدای تعالی بر تو رحمت کناد! یا ابوالحسن چه کردی نشانی که میان تو و میان ابوالحسن علیه السلام بود؟! گفتم: با من است. گفت: بیرون آر! من دست در جیب کردم و آن را بیرون آوردم چون آن را بدید اشک از چشم‌هایش روان شد و به آواز بلند بگریست تا جامه‌هایش تر شد، آنگه گفت: اکنون تو را دستوری دادند یابن المازیار با رحل خود شو و کار خود ساخته دار تا چون شب تاریک شود به شعب بنی عامر شو که تو مرا آنجا بینی چون آن وقت نزدیک آمد من فراهم آمدم و بار به راحله نهادم و می‌راندم تا که به شعب رسیدم و آن جوان را دیدم ایستاده، آواز کرد که پیش من آی! چون نزدیک وی شدم به سلام ابتدا کردم، گفت: بران ای برادر و دایم با من سخن می‌گفت و من با او سخن می‌گفتم[1] تا که از جبال عرفات بگذشتیم و به جبال منا رسیدیم، فجر اوّل برآمد و ما در میان کوه‌های طایف بودیم، پس آنجا گفت: فرود آی و نماز شب بکن! چنان کردم و مرا به وتر فرمود وتر را نیز به جای آوردم و آن فایده ای بود از آن وآنگه مرا به سجده فرمود و روی بر خاک نهادن، آنگه از نماز فارغ شدیم و برنشستیم تا که به علاء طایف رسیدیم، مرا گفت: هیچ می‌بینی؟ توده‌ای ریگ دیدم برو خیمه‌ای از ابریشم که نور از آن خیمه می‌افروخت چون آن را بدیدم

---

[1]. س: با من سخن ابتدا کرد و من جواب می گفتم

دلم خوش شد، مرا گفت: این‌جاست اَمَل و رجا از آن‌چه می‌پرسی و امید می‌داری. آنگه برفتیم تا وی علیه السلام از بالا به شیب آمد، به وی رسیدم و گفت: فرود آی که اینجا ذلیل شود هر صعبی و خاضع شود هر جبّاری،[۱] آنگه گفت: دست از مهار شتر بدار! گفتم: ناقه را به که رها کنم؟ گفت: این مقام قایم است علیه السلام و برو همراه نباشد جز مؤمنی و ازو بیرون نیاید جز مؤمنی. پس دست از مهار شتر بداشتم و من با وی برفتم تا که در خیمه رسیدیم، او پیش از من اندرون رفت و مرا گفت: بایست تا من بیرون آیم، آنگه مرا گفت: درآ ! این‌جاست جای درآمدن. چون درآمدم وی را دیدم بر وی وشاح کرده و دیگری را ازار ساخته و به طرف دوش افکنده و او همچو ارغوان‌وار قطره‌ها لؤلؤ برو نشسته و یا چون شاخ صنوبر راست رسته و یا چون قصیب ریحان سخی و کریم؛ گشاده‌روی و پاک و منزّه و پرهیزگار نه درزی دراز و نه کوتاهی کوتاه به قد راست‌تر از تیر و به دوش و پیشانی هموار کمان‌ابرو تند بینی رخان کم‌گوشت[۲] و به رخ راستش خالی همچو مشک اوفر و به روی زر یا چون عنبر بر صحیفهٔ سیم. بنازم به قدرت خدای عزّوجلّ را که این‌چنین صورت و خلق نیکو و زبان فصیح که چشم بیننده حیران و زبان گویا از ثنایش لال مانده و عقل بسیار تفکّر از فکر وی زایل شده و هوش و ادراک جمیع بشر را این قدرت نیست که از صد هزار صفت یکی را تواند بیان کرد. الهی جان نویسنده فدای نام صاحب الامر و آباء و اجداد علیهم السلام باد! لا حول و لا قوهٔ الّا بالله العلی العظیم که خدای کریم این‌چنین صاحب نیکوروی و نیکوخلق به ما عاصیان و گمراهان روزی وانعام فرموده، الحمدالله علی کل حال! الهی به حق حرمت ذات پاک تو و هزار و یک نام تو که

---

۱. س: -

۲. م: -

دیدار صاحب‌الزّمان با نصیب فقرا به حقیر کاتب و آباء و اجداد کنی به حق محمّد و علی و فاطمه و حسن و حسین و شهربانو و پیغمبران مرسل و دوازده امام و چهارده معصوم پاک و به حرمت محمّد مصطفی و جمیع قرآن، آمین یا رب العالمین![1]

من چون وی را دیدم سلام کردم جواب بر نیکوترین وجهی داد و روی فرا من کرد و مرا احوال اهل عراق پرسید. گفتم: یا سیّدی! جلباب ذلّت و خواری در ایشان پوشانیده‌اند و ایشان در میان قوم ذلیلان‌اند. پس امام علیه‌السلام مرا گفت: یابن المازیار! به درستی که شما بر ایشان مالک شوید چنان‌که ایشان بر شما مالک شده‌اند و ایشان آن روز ذلیل و خوار باشند. گفتم: یا سیّدی آن‌چه حاجت ماست از ما دور است و راه طلب دراز. گفت: یابن المازیار! به درستی که پدرم ابومحمّد علیه‌السلام مرا فرموده است که مجاورت نکنم با قومی که خدای تعالی بر ایشان خشم گرفته است و لعنت کرده است و ایشان راست جزا در دنیا و آخرت و ایشان راست عذاب الیم و مرا فرموده است که ساکن نباشم الّا از کوه‌ها و جاهایی که درشت باشد و از بلاد و زمین‌ها و جاهایی که خالی باشد و خدای تعالی مولای شماست و تقیّه را ظاهر گردانید و آن را بر من موکّل کرد. پس من در تقیّه‌ام تا آن روز که مرا دستوری دهد تا خروج کنم، گفتم: یا سیّدی! این کار کی خواهد بود؟ گفت: چون جدایی افکند میان شما و کعبه، پس آفتاب و ماه جمع آیند و کواکب به دنیا نگردند. گفت: یا سیّدی! کی باشد این یابن رسول‌الله؟ گفت: در فلان و فلان سال که دابة الارض بیرون آید از میان صفا و مروه و با وی عصای موسی بود و خاتم سلیمان و مردمان را همی راند تا به محشر. گفت:

---

[1]. م و خ: - (از" بنازم به قدرت خدای " هشت سطر قبل .... "رب العالمین ")

پس روزها نزدیک وی بودم و مرا دستوری داد به رفتن بعد از آن که استقصا کردم از برای خود به جانب منزل خود رفتم و به خدای که از مکّه به کوفه شدم و غلامی با من بود که مرا خدمت می‌کرد و جز خیر ندیدم.

روایت است از ابی الادیان که گفت: من در نزد ابومحمّد علیه السلام بودم و او را خدمت می‌کردم و نام های وی در شهرها می‌بردم، پس نزدیک امام علیه السلام شدم در آن بیماری که وفاتش رسیده بود مرا گفت: این نامه را به مداین بر! به راستی که تو یازده روز غایب باشی و روز دوازدهم در بستر من آیی و از سرای من فریاد شنوی و مرا بدان سوی یابی. ابوالادیان گفت: یا سیّدی! چون چنان شود ملجأ ما که باشد؟ گفت: آن کس که جواب‌های نامه را از تو طلب کند او بود قایم مقام من. گفتم: زیادت کن مرا! گفت: آن‌که همیان طلب کند او بود قایم بعد از من، آنگه هیبت وی مرا منع کرد از آن‌که دیگر احوال بپرسم از آن‌چه در همیان بود و نامه‌ها به مداین بردم و جواب‌های آن بازآوردم با سرّ من رای آمدم روز پانزدهم چنان که وی علیه السلام گفته بود، پس فریاد شنیدم از سرای وی[1] او را بر مغتسل دیدم و برادرش جعفربن علی بر در سرای وی دیدم و شیعهٔ وی گرد بر گرد وی را تعزیت و تهنیت می‌گفتند و من با خود گفتم: اگر امام این است پس امامت[2] باطل شد؛ زیرا که من وی را شناخته بودم که نبیذ می‌آشامید و در کوشکی قمار می‌کرد و طنبور می‌زد، پس فرا پیش شدم و وی را تعزیت و تهنیت گفتم و وی مرا هیچ نپرسید. آنگه عقیل بیرون آمد و گفت: یا سیّدی! برادرت را کفن کردند، پس جعفر برفت با شیعه گرد بر گرد وی بودند چون در سرای شدیم حسن علیه السلام

[1]. س: -

[2]. س: -

را دیدیم بر سر نقش کفن کرده، چون جعفر بن علی فرا پیش شد تا بر برادرش نماز کند و قصد تکبیر کرد کودکی بیرون آمد؛ روی‌خوش گندم‌گون و موی تنگ و دندان‌های گشاده، ردای جعفربن علی را بکشید، گفت: باز پس آی یا عم که من اولی‌ترم به نماز کردن بر پدرم! جعفر باز پس آمد و رویش چون زعفران زرد گشت و کودک فرا پیش شد و بر پدر نماز کرد و دفنش کردند در جانب گور پدرش. انگه گفت: یا بصری! بیار جواب‌های آن نامه‌ها که با توست و من آن نامه‌ها فرا وی دادم و با خود گفتم: این دو نشان بود که ظاهر شد و همیان ماند. آنگه پیش جعفربن علی شدم و پاک ضمیرحاجروشاه وی را گفت که بود این کودک تا حجّت برو اقامت کند[1] وی را می‌شناسی؟ گفت: به خدای که هرگز وی را ندیده‌ام وی را نمی‌شناسم. ما نشسته بودیم که قومی از قم فرا رسیدند و از حسن بن علی علیه‌السلام پرسیدند، ایشان را به وفات او خبر دادند، گفتند: پس امامت از آن کیست بعد از وی؟ مردمان گفتند: اینک جعفربن علی، آن قوم بر وی سلام کردند و وی را تعزیّت و تهنیت گفتند و گفتند: با ماست نامه‌ها و مالی اکنون تو بگوی که نامه‌ها از آن کیست و مال چند است؟ وی برخاست و جامه می‌افشاند و می‌گفت: می خواهند از ما که غیب بگوییم. پس خادمی بیرون آمد و گفت: با شماست نامه‌های فلان و فلان و همیان که دروست هزار دینار و ده دینار از آن طلا کرده است، پس نامه‌ها و مال فرا وی دادند و گفتند: آن کس که تو را فرستاد از برای ستاندن مال اوست امام، پس جعفربن علی پیش معتمد شد و آن خبر با وی بگفت، پس معتمد خادم خود را فرستاد تا صیقل جاره را بگرفتند و وی را به کودک مطالبه کردند، وی انکار کرد و دعوی کرد که وی آبستن است تا حال

---

[1]. س: که دعوی امامت کرد

کودک بپوشد. پس وی را به ابن‌شوارب تسلیم کردند و خبر بدیشان رسید که عبدالله بن یحیی بن خاقان به مرگ مفاجات بمرد و صاحب زنج به بصره خروج کرد. پس ایشان بدان کنیزک مشغول نشدند و کنیزک از دست ایشان بیرون شد.

روایت کرد خواجه ابوجعفرقمی از ابی العبّاس احمد بن الحسین بن عبدالله بن محمّد بن مهران الابی العروضی از ابی الحسن زیدبن عبدالله البغدادی از ابی الحسن بن علی بن سیّارالموصلی از پدرش که گفت: ابومحمّد﷣ را چون وفات رسید از قم و جبال وفدها آمدند و مال‌ها آوردند به رسم معهود و ایشان را از وفات امام﷣ خبر نبود چون به سرای من آمدند و پرسیدند مردمان گفتند: او مفقود شد. گفتند: وارث او کیست؟ گفتند: برادرش جعفربن علی از وی پرسیدند؛ گفتند: به تنزه بیرون شده است و در زورقی نشسته در دجله، شراب می‌خورد و مغنیان با وی‌اند. پس آن قوم در شک افتادند و گفتند: این صفت امام نیست. بعضی از ایشان گفتند: بازگردید تا این مال‌ها برده به صاحبش دهیم، پس ابوالعبّاس جعفربن محمّدالحمیری القمی گفت: بایستید تا این مرد بازآید و به حقیقت کار وی بدانیم و چون جعفر بازآمد پیش وی شدند و گفتند: یا سیّد! ما از اصل قمیم و شیعهٔ شما و با ما مال هاست که به نزدیک ابومحمّد﷣ می‌آوردیم اکنون وی درگذشته است. گفت: آن مال‌ها کجاست؟ گفتند: پیش ماست. گفت: پیش من آرید! گفتند: به درستی که ان مال‌ها خبری ظریف است، گفت: آن چیست؟ گفتند: این مال‌ها را جمع کنید و درو بود ازعامهٔ شیعه یک دینار و دو دینار و آن را در کیسه کرده‌اند و مُهر برو نهاده‌اند و ما چون مال را بیاوردیم؛ سیّدنا امام﷣ گفتی که چند دینار است، جملهٔ مال از نزدیک فلان چندین است تا که نام‌های مردمان همه را بگفتی و آنچه بر نقش مُهرها بود بگفتی. جعفر گفت: دروغ بر برادرم گفتند که وی آن را نگفته بود و این علم

غیب است. پس آن قوم سخن آن را شنیدند و بر یکدیگر نگریستند، پس جعفر گفت: مال به نزدیک من آرید! گفتند: ما مزدورانیم و وکیل نه‌ایم و ما مال را تسلیم کسی نمی‌کنیم مگر به نشانه‌ها که گفته‌اند از سیّد امام علیه‌السلام اگر تو امامی برهان‌ها به ما بنمایی تا این مال‌ها را به تو دهیم و اگر نه به نزد صاحبان بریم تا هر چه خواهند بکنند. پس جعفر نزدیک خلیفه شد و وی به سرّ من رای بود از ایشان تظلّم کرد و خلیفه را بر ایشان تهییج کرد و چون ایشان را حاضر کردند، خلیفه گفت: این مال پیش جعفر برید! گفتند: ما قوم اجیراییم و وکیلانیم از خداوندان این مال و این مال از آن جماعت است و ما را فرمودند تا تسلیم نکنیم مگر به علامتی و نشانی و ایشان را عادت بدین رفته است با ابی محمّد علیه‌السلام خلیفه گفت: آن دلالت چه بود که با ابی محمّد بود؟ قوم گفتند: وی را دینارها همه را صفت می‌کرد و خداوندان مال را می‌گفت که چند است و ما بدو تسلیم می‌کردیم و ما بارها پیش او آمده‌ایم و نشان ما با وی این بوده است و اگر این مرد صاحب این کار است بگو ظاهر کند از برای ما آن‌چه برادرش ظاهر می‌کرد و اگر نه مال‌ها پیش صاحبان بریم. جعفر گفت: این‌ها دروغ‌زنانند و بر برادرم تهمت می‌کنند و این علم غیب است. خلیفه گفت: این قوم رسولانند؛ **و ما علی الرّسول الّا البلاغ المبین**. پس جعفر مبهوت شد و هیچ جواب نداد. قوم گفتند: امیر ما را تفضّل کند و ما را بدرقه کند تا از این شهر بیرون رویم. پس خلیفه نقیبی از برای ایشان تعیین کرد تا ایشان راااز شهر بیرون کنند چون از شهر بیرون شدند غلامی به پیش ایشان آمد از همهٔ خلایق نیکوروی‌تر و از همه خلقان بهتر تو گفتی فرشته‌ای بود، پس ندا کرد که ای فلان بن فلان و یا فلان بن فلان اجابت کنید مولای خود را ایشان گفتند: مولای ما تویی؟ گفت: معذالله! من بندهٔ مولای شمایم، بیایید تا نزدیک وی شویم با وی برفتند تا در سرای مولا با ابی

الحسن(ع) شدند. پس پسرش را دیدند قایم(ع) بر تختی نشسته مانند شب چهارده و جامهٔ سبز پوشیده و وی(ع) را سلام کردند، جواب سلام ایشان گفت و اشارت کرد که جملهٔ مال شما چند مقدار است و چند دینار است و مال فلان کس چند است و از فلان چندین است و همچنین صفت می‌کرد تا که تمامی مال و حال و احوال ایشان را بیان کرد. پس آن قوم به سجده درافتادند و خدای(عزّوجلّ) را شکر و ستایش نمودند و در پیش امام(ع) زمین را بوسه دادند و آنگه هرچه به خاطر ایشان می‌رسید از وی سؤال کردند و جواب شنیدند. آنگه ایشان را فرمود که به سرّ من رای دیگر هیچ مال در نزد من نیارند مگر آن‌که از برای ایشان را مردی را نصب کنند در بغداد تا مال پیش وی برند و از نزدیک او توقیعات بیرون آید.[1] ما از نزدیک او بیرون آمدیم و او به ابن العبّاس محمّد بن جعفر الحمیری داد چیزی از حنوط و کفن و او را گفت: خدای عظیم کناد مزد تو را[2] و ابوالعبّاس به عقبهٔ همدان وفات کرد ـ رحمة الله علیه ـ و بعد از آن مال‌ها را به بغداد می‌بردند پیش آنی که آنجا نصب کرده بودند و توقیع‌ها از نزدیک وی بیرون می‌آمد.

روایت است از ابی القاسم جعفربن‌محمّد قولویه که گفت: چون به بغداد رسیدم از برای گزاردن حج و درآن سال بود که قرامطه حجرالاسود را از جای خود کنده بودند از خانهٔ کعبه و اکثر را همّت بر آن بود که حجر را بر آنجا خواهند گذاشت؛ زیراکه در اثنای کتب منقول است؛ قصّهٔ فراگرفتن حجر و آن‌که آن را در جایش نصب کند آن کس است که حجّت خدای باشد چنان‌که در زمان

---

[1]. س: -

[2]. س: آن مال چیزی را جهت ابی العبّاس حمیری فرستاد تا کفن و حنوط خریدند. ایشان گفتند: خدای تعالی عزیز گرداناد تو را! همّت طلبیدند و بیرون آمدند و چنین مذکور شد که

حجّاج ـ علیه اللّعنة ـ امام زین‌العابدین علیه السلام آن را در جایش گذاشته بود، قرارگرفت. پس مرا علّت صعب پدید آمد که از آن بر نفس خود بترسیدم و آن‌چه قصد آن داشتم مرا میسّر نشد. پس معروف‌بن‌هشام را نایب خود کردم و رقعه نوشته‌ای فرا وی دادم و مُهر برنهادم و در آن رقعه قید کردم از مدّت عمر خود و درین علّت مرا وفات خواهد رسید یا نه و گفتم: قصد من این است که این رقعه را به آن کس رسانی که حجرالاسود را بر جایش خواهد گذاشت و جوابش بستانی! پس معروف‌بن‌هشام گفت: چون به کعبه رسیدم و جماعت عزم کردند که حجر را بر جای خود نهند و من خادمان خانه را چیزی قبول کردم و به ایشان دادم تا مرا تمکین آن دادند که بر جای باشم، بنگرم و ببینم آن کس را که حجر بر جای خود نهد. پس قومی را بر خود مصاحب گرفتم تا رحمت مردمان از من بازداشتند، پس هر بار که یکی عزم کردی که حجر را بر جای بنهد حجر مضطرب گشته، راست نشدی هرچند جهد کردند به جایی نرسید و ناگاه جوانی نیکوروی گندم‌گون بیامد و حجر برگرفت و بر جایگاه وی بنهاد و حجر راست شد و بایستاد چنان‌که گویی از آن‌جا زایل نشده است و مردمان بانگ برآوردند و نعره برداشتند و صلوات فرستادند، آنگه وی علیه السلام بازگردید و بیرون شد در میان خلایق و من برخاستم و از عقب وی روان شدم و خلایق را از راست و چپ خود دفع می‌کردم چناکه مردمان گمان بردند که مرا خلط پدید آمده است و مردمان مرا راه می‌دادند و من چشم ازو باز نمی‌داشتم تا که در میان مردمان قطع مسافت شد و من به تعجیل در پی وی علیه السلام به آهستگی و آرام می‌رفت و من بدو نمی‌رسیدم و چون بدان‌جا رسید که هیچ کس وی را نمی‌دید جز من، وی علیه السلام بایستاد و به من نگریست و گفت: بیار آن‌چه با توست! من آن

رقعه را به وی دادم. پس مرا گفت: پیش از آن‌که در رقعه نگاه کند که وی را بگوی که بر تو هیچ خوف نیست درین علّت و آن‌چه از آن چاره نیست بعد از سی سال دیگر بود و من بیهوش شدم و بیفتادم و او برفت و ابوالقاسم گفت: مرا برین جمله اعلام کرد و چون آن مدّت دررسید ابوالقاسم بیمار شد و در کار نظر کردن گرفت و ما امیدواریم که خدای تعالی تفضیل کند تا تو به سلامت به مقصد برسی و بر تو خوفی نیست و گفت: این آن سال است که مرا درو تخویف کرده‌اند و وفات کرد.

روایت کرده‌اند که: ابومحمّدالدعلجی را دو پسر بود و وی از اصحاب ما بود و احادیث سماع داشت و یک پسرش به طریقهٔ مستقیم بود و نامش بوالحسن بود و مردگان را شستی و پسر دیگر بود که بر طریقهٔ جوانان رفتی در مهمی شرعی و حجّتی فرا ابی محمّد داده بود که به نیابت صاحب‌الزّمان بکند و آن عادت شیعه بود و در آن چیزی از آن مال به آن پسر داد که به فساد مذکور بود و به حج شد. چون به موقف رسید، جوانی دید؛ نیکوروی و گندم‌گون را دید به تضرّع و عبادت دعا مشغول بود و چون نزدیک بود که مردم بازگردند به من نگریست و گفت: یاشیخ! شرم نمی‌داری؟ گفتم: از چه چیز یا سیّدی؟! گفت: حجّتی فرا تو دهند از آن کس که می‌دانی پس آن چیزی را به فاسقی دهی که خمر می‌خورد و به نزدیک چشم من باشد و اشارت فرا چشمم کرد و من تا این ساعت از آن می ترسم و ابوعبدالله محمّدبن نعمان آن حکایت نقل کرد و گفت: بعد از چهل روز نگذشت و بعد از بازآمدنش تا آن چشمش که اشارت کرده بود کور شد[1] و از معجزات و توقیعات وی علیه‌السلام بسیار است و اینقدر نوشتم که

---

[1]. س: فرحه‌ای پدید آمد. (؟)

مؤمنان و معتقدان را کفایت است، امّا آن کسان را که دل‌های ایشان را زرق و نفاق است به این و امثال این پسندیده نکنند و معترف نباشند مگر که چون وی ظاهر شود و معاینه وی را ببینند و بسیار نیز باشند ذر آمدن او معترف نباشند و ایشان را نزدیک آنان آسان فرستد که فریاد برآرند که: **یا لیتنا اطعنا الله و اطعنا الرّسول ربّنا اننا و اطعنا سادتناوکبراءنا فاضلّونا السّبیل ربنا اتهم ضعفین من العذاب و العنهم لعنا کبیراً.**

فصل فی وقت خروجه و طرف من العلامات اللّتی یظهر قبل خروجه علیه السلام

به درستی که وقت خروجش به تفضیل ما را مفهوم و معیّن نیست بلکه آن از ما مغیّب است تا که خدای تعالی دستوری دهد به فرج چنان‌که روایت است از پیغمبر صلی الله علیه و آله[1] که: **لو لم یبق من الدّنیا الّا یوم واحداً لطول الله ذلک الیوم حتی یخرج رجل من ولدی فیملأها عدلا و قسطا کما ملیت ظلماً و جوراً** و خواجه ابوجعفرطوسی گفت: روایت است از حسین بن عبدالله از ابی جعفر و محمّد بن سیف البزوفری از علی بن محمّد بن الفضل شاذان از احمد بن محمّد و عیسی بن هشام از کرام از فضیل که گفت: ابوجعفر علیه السلام را پرسیدم که این کار را وقتی هست؟ گفت: کذب الوقاتون؛ سه بار جواب گفت.

روایت کرد خواجه ابوجعفرطوسی به اسناد متّصل از سیف بن عمیره که گفت: نزدیک ابی جعفرمنصور بودم از او شنیدم که گفت: یا سیف بن عمیره! چاره‌ای نیست از منادی‌ای که خدای تعالی در دهد از آسمان به نام مردی که از فرزندان علی بن ابی طالب علیه السلام باشد، گفتم: یکی از مردمان این روایت می‌کرد و گفت: بدان خدایی که جانم به ید قدرت اوست که گوشم از او شنید که می‌گفت: چاره نیست که منادی ندا دردهد به نام مردی از آسمان. گفتم: به درستی که من هرگز این نشنیده بودم. گفت: یا شیخ! چون او بباشد ما باشیم اوّل کسی که اجابت کند وی را به درستی که بود یکی از پسران عمّان. ما گفتیم: آن کدام پسر عمّ شما؟ گفت: از پسران فاطمه سلام الله علیها گفت: یا شیخ! اگر ندانستی که من از ابی جعفر محمّد بن علی علیه السلام شنیدم و اگر نه حدیث کردی مرا و همهٔ اهل زمین را گفتندی مرا از ایشان قبول نکردمی، ولیکن اوست محمّد بن علی علیه السلام.

---

[1] ـ خ: - (از به آنکس رسانی که حجرالاسود را صفحه قبل......... پیغمبر صلی الله علیه و آله)

روایت است به اسناد از حسن بن محبوب از ابی حمزه الثمالی که گفت: از ابی عبدالله علیه السلام پرسیدم که ابوجعفر علیه السلام می‌گفت که خروج صفیانی مختوم است که قطعا خواهد بود و ندا محتوم است و برآمدن آفتاب از مغرب محتوم است و چیزهایی دیگر که لابد آن خواهد بود و صادق علیه السلام گفت: آری! اختلاف فرزندان فلان کس از محتوم است و کشتن نفس زکیّه از محتوم است و خروج قایم از محتوم است. گفتم: چگونه بود؟ ندا از آسمان گفت: منادی ندا دردهد از آسمان اوّل روز که هر قوم آن را به زبان‌ها و لغت‌های خود بشنوند که حق با علی است و با شیعهٔ او وآنگه ابلیس ندا در دهد در آخر روز که حق با عثمان و شیعهٔ اوست در زمین و اینجا مبطلان در شک افتند.

روایت کرد فضل بن شاذان از احمدبن محمّد بن نصر از ثعلبه بن بدر بن خلیل الازدی که گفت: ابوجعفر علیه السلام گفت: دو نشان خواهد بود پیش از قایم علیه السلام که نبوده است ازآنگاه باز که آدم به زمین آمده است و آفتاب در نیمهٔ ماه رمضان بگیرد و ماه در آخر ماه رمضان بگیرد. مردی گفت: یابن رسول الله! آفتاب بگیرد در آخر ماه و قمر در نیمهٔ ماه؟ ابوجعفر علیه السلام به درستی که من از تو عالم ترم بدان‌چه تو می‌گویی، ولیکن آن دواست که نبوده است از عهد آدم علیه السلام که فرود آمده است و هم او حکایت کرد از حسن بن علی فضال از شعیب الحداد از صالح که گفت: صادق علیه السلام فرمود که: نباشد میان قیام قایم و کشتن نفس زکیّه جز پازده شب.

روایت کرد اسماعیل بن مهران از عثمان بن جبله از عمر بن ابان الکلبی از ابی عبدالله علیه السلام که گفت: گویی که در سفیان می‌نگرم یا در صاحب سفیان که رحل خود بیفکنده باشند در رحمه شما در کوفه و منادی ندا در دهد تا هرکه هر

مردی بیارد از شیعه علی او را بود هزار درم. پس همسایه در همسایهٔ خود جهد و گوید این از ایشان است و گردنش زند و هزار درم فرا ستاند و به درستی که غمّازان شما نباشند الّا آن روز که زنان بی‌سامان کار و گویی که من می‌نگرم در صاحب برقع. گفتم: صاحب برقع که باشد؟ گفت: مردی بود ازشما به قول شما می‌گوید و می‌کند و برقع پوشد و شما را می‌شناسد و شما وی را شناسید و یک یک را از شما غمّازی می‌کند و وی نباشد الّا پسر زناکننده و هم فضل روایت کند به اسناد از جابراز ابی جعفر علیه‌السلام که گفت: رایت‌های سیاه از خراسان آید و به کوفه نزول کند و چون مهدی علیه‌السلام ظاهر شود و از خلایق بیعت فراستاند و هم فضل گفت از ابن محبوب از علی بن ابی حمزه از ابی نصیر از ابی عبدالله علیه‌السلام که گفت: قایم خروج نکند الّا درین سال ها یعنی؛ تسع و ثلاث و خمس و احدی.

روایت است به اسناد از ابی الجارود از باقر از پدرانش از حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام که بر منبر گفت: خروج کند مردی از فرزندان من در آخرالزّمان سیّد سرخ‌فام شکم‌پهن استخوان‌های دوش بزرگ، بر پشتش دو نشان بود؛ یک نشان همرنگ پوستش و دیگری همرنگ نشان پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله و وی علیه‌السلام را دو نام بود؛ یکی را پوشیده دارد و یکی را ظاهر کند امّا آن‌که ظاهر کنند محمّد بود و خود رایت خود بجنباند و بدان روشن گرداند آن‌چه میان مشرق و مغرب بود و منّت بر سر بندگان خدای تعالی جلّ‌جلاله نهد. پس هیچ مؤمن نباشدالّا که دلش از آهن بود و خدای تعالی او را قوّت چهل مرد بدهد و هیچ مرده‌ای نبود الّا[1] که در گور وی به شادی به درآرند و بشارت دهند به قیام قایم علیه‌السلام.

[1]. س: -

روایت کردهاند که؛ سلام بر قایم آن است که وی را گویید: السّلام علیک یا بقیة الله فی الارضیه و روایت کردهاند به اسناد از ابی بصیر که گفت: ابوجعفر علیه السلام فرمود که قایم خروج کند روز شنبه و روز عاشورا و آن روز که حسین علی علیه السلام را شهید کردند و هم از ابی بصیر روایت است که مردی از صادق علیه السلام پرسید که از اهل کوفه چند کس خروج کنند با قایم علیه السلام و می‌گویند که وی خروج کند مثل عدد غزو بدر با سیصد و سیزده مرد. حضرت فرمود که وی خروج کند الّا بالله و باولو القوّتکم کمتراز ده هزار نباشند و روایت کرد به اسناد از عبدالله بن علان که گفت: ما ذکر خروج قایم کردیم نزدیک ابی عبدالله علیه السلام [1] یکی پرسید چون بدانیم که قایم است؟ گفت: یکی از شما که بامداد برخیزد در زیر سرش صحیفه‌ای باشد برو نوشته که طاعت و معرفت.[2]

---

[1]. س: -

[2]. م: - (از"روایت کردهاند " هفت سطر قبل .... "معرفت ")

فصل فی ذکر طرف من صفاته و منازله و سیرته علیه السلام

روایت کرد محمّدبن عبدالله بن جعفرالحمیری از پدرش محمّدبن عیسی از محمّدبن عطا از سلام بن حمزه که گفت: ابوجعفر علیه السلام صاحب این کارخانه بود که آن را خانهٔ حمد گویند در آنجا چراغی بود که می‌درخشید و روشنی می‌داد از آن روز که وی را ولادت باشد تا آن روز که قیام کند.

روایت است از خواجه ابوجعفر طوسی از جماعت از بلعسکری از علی بن عیسی از جعفربن محمّدبن مالک از احمدبن ابی نعیم از ابراهیم بن صالح از محمّدبن غزال از مفضل بن عمر که گفت: صادق علیه السلام فرمود: به درستی که قایم ما چون قیام کند زمین روشن شود به نور پروردگارش و مردمان مستغنی شوند و مرا در ملک وی عمر دهند که وی را هزار پسر بود و در میان ایشان دختر نباشد و در ظهر کوفه مسجدی بنا کند که آن را هزار در بود و به خانه‌های کوفه متّصل شود به دو نهر کربلا ومردی بیرون آید روز آدینه بر اشتر سرخ‌موی و قصد جمعه کند، جمعه را درنیابد.

روایت است از علی بن عبدالله از عبدالرّحمن بن ابی عبدالله از ابی الجارود که گفت: ابوجعفر علیه السلام گفت: به درستی که قایم پادشاهی شود که سیصد و نه سال چنان‌که درنگ کردند اهل کهف در کهف و زمین را پر عدل و قسط کند چنان‌که پرظلم و جور کرده باشند و خدای تعالی گشاده گرداند شرق و غرب زمین را بدو و مردمان را می‌کشد تا که نماند الّا دین محمّد صلی الله علیه و آله به سیرت سلیمان بن داود می رود.

روایت است به اسناد از ابی‌الجارود که ابوجعفر علیه السلام فرمود که چون قایم از مکّه بیرون آید و خروج کند منادی وی ندا دهد که باید هیچ‌کس شراب نخورد و

سنگ موسی عمران را با خود بردارد و آن یک اشتروار بود، پس درو هیچ منزل فرود نیاید الّا که چشمه‌ها ازو روان شود و هر که گرسنه باشد سیر شود و هر که تشنه باشد سیراب گردد و چهارپایان ایشان سیراب شوند تا که به نجف فرود آیند از ظهور کوفه.

روایت است از ابان بن ثعلب از صادق علیه السلام که فرمود؛ به درستی که اوّل کسی که قایم را بیعت کند جبرئیل علیه السلام بود و فرود آید از آسمان به صورت مرغ سفید و بر امام علیه السلام بیعت کند آنگه یک پای بر خانهٔ کعبه نهد و یک پای به بیت‌المقدّس و آنگه ندا دهد به آواز فصیح و همهٔ خلق بشنوند که؛ **أتی امرالله فلاتستعلجوه** و چون قایم علیه السلام خروج کند در پیش وی هیچ کس برنخیزد از خلق خدای الّا که بشناسد وی را که صالح است یا طالح؛ زیراکه در او بود آیت متوهمان و هی سبیل مقیم و گفت و گوی در قایم علیه السلام می‌نگرم بر ظهر نجف مستولی شود و بر اسب ابلق نشنید و براند، پس هیچ اهل شهر نماند الّا که گمان برند که او با ایشان است در بلاد ایشان و چون رایت رسول صلی الله علیه و آله نشر کند سیزده هزار و سیزده فرشته ازآسمان فرود آیند که همه منتظر قایم بوده باشند و چون نوح در کشتی بوده باشند و یا چون ابراهیم بوده باشند در آن وقتی که وی را در آتش انداختند، نجات یافت و یا با عیسی بوده‌اند در آن وقت که وی را رفع کردند با چهارهزار فرشته نشان کرده، سیزد هزار و سیزده فرشته که روز بدر از برای نصرت رسول خدای تعالی فرود آمدند و چهارهزار فرشته که فرود آمدند و می خواستند که با حسین علی علیه السلام مدد کنند و با کافران قتال کنند ایشان را دستوری ندادند و باز به آسمان شدند و دستوری خواستند چون فرودآمدند حسین علی علیه السلام را کشته بودند، پس ایشان کالیده‌موی گرد فروکوفتگان نزدیک

گور حسینؑ می‌گردیدند و می‌گویند تا روز قیامت و میان گور حسینؑ و میان آسمان موضع آمد و شد فرشتگان است.

روایت کرد به اسناد از محمّدبن العیض از ابی جعفرؑ که گفت: عصای موسی آدم را بود، پس به شعیب پیغمبر رسید و از وی به موسی عمران رسید و آن عصا نزدیک ماست و این ساعت آن را دیدم سبز همچنان که درین وقت از درختش باز کرده باشند و آن سخن گوید و آن سخن گوید چون از وی پرسند و آن را ساخته‌اند از برای قایمؑ از برای وی آن کار کند که برای موسی می‌کرد و آن کند که او بفرماید و هرجا که وی را بیفکند و هر جادویی و هر دروغ‌گویی را که بافته باشند بر دهن فرو برد.

روایت کرد به اسناد از مفضّل از ابی عبدالله که گفت: می‌دانی پیراهن یوسف چه بود؟ به درستی که چون از برای ابراهیم آتش برافروختند جبرئیلؑ جامه‌ای پیش وی آورد از جامه‌های بهشت و در وی پوشانید، پس وی را به آتش زیان نرسید از سرما و گرما محفوظ بود و چون ابراهیم را وفات رسید ابراهیم آن پیراهن را در تعویذ کرد و بر بازوی اسحاق بست و اسحاق را چون وفات رسید آن را بر بازوی یعقوب بست و یعقوب آن را بر بازوی یوسف بست و بر بازوی یوسف بود تا آن کارها که زلیخا بر سر او آورد و او از آن مهلکه نجات یافت و چون یوسف در مصر آن پیراهن را از بر خود بیرون کردی یعقوب بوی آن بشنید و بیافت چنان‌که حق تعالی فرمود: **انّی لایجد ریح یوسف لولا اَن تفندون**، پس آن پیراهن بود که از بهشت فرستاده بودند. گفتم: جانم فدای تو باد! اکنون آن

پیراهن کجاست؟ گفت: آن پیراهن از قایمؑ بود چون خروج کند و هر پیغمبری را میراث یافت و این میراث پیغمبران است که به او رسید.[1]

---

[1] . م: علمی یا غیر آن به محمدﷺ رسید

روایت کرد به اسناد از مولای بنی نسارا از ابی جعفر علیه السلام که گفت: چون قایم قیام کند دست بر سر بندگان نهد، پس عقل‌های ایشان را بدان جمع کند و ایشان عقلای کامل شوند و حلم‌هایشان بدان کامل شود[1] و در کتاب مونس الحزین آورده‌اند که چون قایم از دنیا برود چهل روز عالم برقرار بماند و بعد از آن هرج و مرج و رستخیز و مرگ پدید آید و علامت خروج مردگان و قیام قیامت و الحمدالله ربّ العالمین والصلوة علی محمّد و آله اجمعین.

روایت کرد به اسناد متّصل که: امام جعفربن محمّد الصادق علیه السلام نشسته بود و قومی حاضر بودند، وی علیه السلام چیزهای صدق خود املا می‌کرد، محمّد بن زید الکوفی البراز پرسید که سال چند ماه است؟ گفت: دوازده ماه است. گفت: امام چند است؟ گفت: به عدد فرزندان یعقوب علیه السلام گفت: برج آسمان چند است؟ گفت: دوازده. گفت: امام آخرین را امام چیست؟ گفت: هم‌نام محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله و هم‌نام پدرم باقر. گفت: کُنیت وی چه باشد؟گفتم: ابوالقاسم و مهدی و قایم و حجّت آل محمّد صلی الله علیه و آله و روا نبود که وی را به نام بخوانی تا که خروج کند و وی را دو غیبت بود؛ یکی را کهین که کسی باشد که وی را بیند و دوم مهین که کس وی را نبیند تا وقت قیام ظهور وی. گفت: یابن‌رسول الله! این سیصد و سیزده مرد چگونه باشند و از کجا باشند؟ گفت: چهارتن از پیغمبران باشند؛ یکی عیسی بن مریم، دوم ادریس، سیّم خضر، چهارم الیاس و چهار تن از فرزندان حسن علی علیه السلام و دوازده تن از فرزندان حسین علیه السلام گفت: دیگران از کجا باشند؟ گفت: وقت نماز است و فریضه تنگ شد دم درکشید تا فردا شود و به نماز برخاست و چون روز دیگر شد محمّد بن زید دوات وقلم و کاغذ در آستین نهاد و به خدمت امام آمد، امام جعفر صادق علیه السلام گفت: بنویس یا محمّد! نام آن قوم که با

---

[1]. س: -

فرزند من خروج کنند تا از کجا باشند و گفت: یا محمّد! روشنی می‌خواهی؟ گفت: نیکو بود. صادق‌علیه‌السلام دعا کرد طشتی سمین از زمین برآمد و شمعی در وی افروخته و آن مسجد پرنور شد و بوی عنبر گرفت و نوری از مسجد پدید آمد به کمال قدرت آفریدگار و اهل مسجد بر مصطفی‌صلی‌الله‌علیه‌وآله صلوات فرستادند. صادق‌علیه‌السلام گفت: این همه از برکات فرزند من است که به آخرالزّمان خروج کند. ای محمّد! اگر خواهی بنویس که چهارتن از مکّه بود و چهار تن از بیت المقدّس و دوازده تن از شام و هفت تن از یمن و سه تن از آذربایجان و سه تن از بنی ضبه و سه تن از بنی عروه و چهار تن از بنی تمیم و دو تن از بنی اسد و چهار تن از بنی عقیل و هفت تن از بغداد و چهار تن از واسط و هفت تن از بصره و شش تن از ناحیت بصره و چهار تن از خوزستان و دوازده تن از کوهستان و هفت تن از دیلمان و هفت تن از گیلان و دوازده تن از طالقان و شعیب از طالقان سپهسالار لنگر قایم باشد، و چهار تن از جرجان و هفت تن از مازندران و چهار تن از ری و دوازده تن از قم و سیزده تن از ناحیهٔ قم و یک تن از اصفهان و چهار تن از کرمان و یک تن از مکران و سه تن از قزوین و سه تن از مولیه و سه تن از مرو و پنج تن از هندوستان و سه تن از غزنین و دو تن از ماوراءالنّهر و سه تن حبشی و دوازده تن از کوفه و چهار تن از سامره و چهار تن از نیشابور و دوازده تن از سبزوار و هفت تن از طوس و سه تن از دامغان و چهار تن از خوار ری و پنج تن از کوهپایهٔ ری و چهار تن از مصر و هفت تن از شیراز و دوازده تن از طبرستان و سه تن از حلب و چهار مرد از کوسر و این جمله سیصد و سیزده نفر باشند که ظاهر و باطن ایشان یکی باشد و تن و مال خویش فدای یکدیگر کنند. گفتم: یابن رسوالله! وی‌علیه‌السلام خروج از کجا کند؟ گفت: از خانهٔ کعبه که خانهٔ خدای‌عزّوجلّ است و جامهٔ وی سفید بود و انگشتری دارد در انگشت؛ یکی از آن

حسن علی و یکی از آن حسین علی علیهما السلام و بر انگشتری حسن علی علیه السلام نوشته باشد که؛ **إنّی واثقٌ برحمتک** و بر انگشتری حسین علی علیه السلام نوشته باشد که؛ **أنا مستجیر بک یا امان الخائفین!** پس محمّد گفت: کدام روز خروج کند؟ وی علیه السلام گفت: روز پنجشنبه پدید آید و روز جمعه وقت نماز پیشین خروج کند و سیزده هزار مرد با وی نماز کنند. گفت: او را چه معجز باشد؟ صادق علیه السلام گفت: هر معجزی که جملهٔ پیغمبران را بود خدای عزّوجلّ بر دست وی ظاهر کند، امّا در عهد وی کارها باشد که هرگز چنان ندیده باشند، اوّل آن باشد که هفتصد مرد برو گرد آیند و دوم آن باشد که هرجا لشکرگاه وی علیه السلام باشد اگر در بیابان باشد و اگر بر سر کوه که هفتاد هزار چشمه پدید آید از قدرت خدای عزّوجلّ سیّم هر سنگ که به وی دهی انگشتری بدو نهد نقش گیرد و چهل میل لشکرگاه وی باشد و در لشکر وی طرّار و مخنّث نباشد و فاسق و نمّام نیز نباشند و هفتاد هزار جایگاه در لشکرگاه وی قرآن خوانند و جمله نماز با جماعت گزارند و هرکه از پس فرزند من نماز کند هر حاجات که از حق تعالی بخواهد روا شود و جملهٔ گنج‌های روی زمین پدیدآید و جملهٔ روی زمین پرعدل کند. گفت: به چه سلاح حرب کند؟ گفت: به ذوالفقار حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام و قضیب پیغمبر صلی الله علیه و آله و درق حمزه و زره جعفرطیّار با وی باشد و عمود او چهل رطل باشد و هفتاد علمدار باشد وی را و سه علم از میراث رسول خدا به وی رسد که به فاطمه سلام الله علیها داد و گفت: این علم‌ها از فرزند تو است که به آخرالزّمان خروج کند و کین آباء و اجداد خود باز خواهد از ظالمان مشرق و مغرب و بر آن علم‌ها نوشته باشد که؛ **یوفون بالنذر و یخافون یوماً کان شرّه مستطیر** و بر دیگری نوشته باشد؛ **بل القوم لکم دینکم و اتممت و اکملتُ علیکم و رضیتُ لکم الاسلام دیناً** و بر سیّم نوشته باشد که؛ **لا اله الّا الله محمّداً رسول الله و علیاً ولیّ الله و وصیّ الله**

و الحسن و الحسین و تسعة من ولد الحسین حجّتنا علی خلقه خلیفهٔ ـ صلوات الله علیهم اجمعین ائمة و سادةً و قادةً و بر علم‌های دیگر هر آیتی از قرآن نوشته باشد. گفت: قایم بر چه سوار شود؟ گفت: بر یراق رسول که شب معراج بر وی سوار شد و به آسمان رفت و وی در زمین باشد تا وقت خروج قایم‌علیه‌السلام گفت: چگونه مردی باشد قایم‌علیه‌السلام گفت: مردی نیکوروی، نیکوقد، نیکوبوی، نیکوخوی، نیگوگفتار، نیکوکردار،[1] شیرین‌زبان باشد و خوش‌سخن و با پیران پیری کند و پیر باشد و با جوانان زندگانی نیکو کند[2] و به خُلق چون محمّدمصطفی‌صلی‌الله‌علیه‌وآله باشد و در سخاوت چون علی‌المرتضی و به زهد چون حسن الرّضا و شجاعت چون حسین شهید کربلا و به ورع چون زین‌العابدین باشد و مردی اشعر باشد و سرش گرد و پیشانی فراخ و ابروهای پیوسته و شانه‌های فراخ و بازوهای قوی و کفی باشجاعت و زبان فصیح و هیچ سخن نگوید مگر به حجّت[3] و ششصد و هفتاد سال عمر وی باشد. گفت: درین روزگار عمر کسی چنین نبوده است. گفت: یا محمّد! چون تزویج فاطمه‌سلام‌الله‌علیها با امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام در زیر درخت طوبی در بهشت عقد بستند، جبرئیل‌علیه‌السلام از نزد ربّ جلیل آمد و گفت: یا محمّد! فاطمه‌سلام‌الله‌علیها را و علی‌علیه‌السلام را حق تعالی فرمود عقد بستیم و فاطمه‌سلام‌الله‌علیها به علی‌علیه‌السلام دادیم. من که جبرئیلم خاطب بودم و ایزد تعالی گواه گرفت ملائکهٔ هفت آسمان را و جمله شادی کردند و نثار کردند و صد و بیست و چهارهزار ارواح پیغمبران نثار کردند مگر خضر و الیاس پیغمبر و شما به سعادت در آنجا حاضر نبودید و دیگران تمامی نماز کردند،[4] حضرت فرمود بلال

---

[1]. س: –

[2]. م: –

[3]. م: – (از "مردی اشعر" دوسطر قبل .... "حجّت")

[4]. م: –

بانگ نماز گفت و مهاجر و انصار حاضر آمدن و پیغمبرﷺ امیرالمؤمنین علیؑ مبارک باد گفت که امروز عقد فاطمه را با تو بسته‌اند در بهشت زیر درخت طوبی و جملهٔ پیغمبران نثار کردند مگر خضر و الیاس که حاضر نبودند، در حال خضر پیغمبر و الیاس حاضر شدند، پیغمبرﷺ گفت: ای برادران کجا بودید که امروز عقد فاطمه را با علیؑ بستند و جمله پیغمبران نثار کردند مگر شما؟ خضر گفت: یا رسول‌الله! بدان خدایی که تو را نبوّت به خلق فرستاد و علی را به امامت که من به بیابان توسن بودم که قومی راه گم کرده بودند ایشان را به راه آوردم و از برای آن حاضر نبودم و برای ایثار سیصد سال از عمر خود به فرزند بازپسین تو دادم که وی را قایم گویند و الیاس گفت: بدان خدایی که یکی است که در دریای قلزم بودم و چهل بار کشتی را از غرق نگاه داشتم به امر خدای روزی‌رسان و من نیز سیصد سال از عمر خویش به وی دادم به موافقت خضر، رسولﷺ خرّم و شادان شد. بدان هفتاد و یک سال عمر وی است. آنگه محمّدبن زید گفت: عجب دارم که این سیصد و سیزده مرد را در جهان چگونه جمع و کیان شوند؟[1] صادقؑ گفت: این سیصد و سیزده مرد حاکمان و عالمان و فقیهان باشند و جبرئیل ناصر ایشان باشد و اسرافیل رفیق ایشان باشد و عزرائیل و فرشتگان آسمان با ایشان باشند، گفت: یابن‌رسول‌الله! علامت خروج وی چه باشد؟ گفت: بعضی از شهر بغداد را آب ببرد و عالم را بیشتر ویران کند و پادشاهان قدیم نیست گردند و پادشاهان درم‌خریده پدیدآیند و درم عزیز گردد و معامله کاسد شود و سه سال در مصر قحط شود و قلعه‌ها ویران شود و شهرها استوار کنند و در عراق عجم خراج بسیار پدید آید و از خراج مردم را رنج رسد و ترک و عرب با یکدیگر بشورند و پادشاه ترک باشد و عرب از کوفه بر وی

---

[1]. م: راست کند

بیرون آید و کشته شود و جهان ناایمن شود و دزدان در اطراف بسیار شوند و در کوهستان و خراسان طعام فراوان شود و در عراق سه سال طعام و نان ایشان به رنج باشد و در بادیه در آن سال آب بسیار باشد و در آسمان ستارگان پدید آیند که کس ندیده باشد و مردان به شکل زنان رخت پوشند و زنان به شکل و سیرت مردان باشند و زنا و ریا آشکارا گردد و دانشمندان دروغ گویند و قاضیان رشوت ستانند و مسجدها را نقش و نگار کنند و بلند گردانند. محمّد بن زید گفت: هیچ مخالف از قایم(ع) معجز خواهند؟ گفت: هفت تن از او معجز خواهد؛ یکی از ماوراءالنّهر گوید که من معجز الیاس خواهم و فرزند من بر دجله رود و موزه‌اش تر نشود و به زبان فصیح گوید که؛ **و مَن یتوکّل علی الله فهو حسبه** و آن ناکس گوید که این جادو است و فرزند من گوید: ای آب بگیر وی را! آ ب آن ملعون را بگیرد مدّت هفت روز بر سر آب می‌رود و می‌گویدکه این جزای آن کس است که امام بحق را باور ندارد و آن اصفهانی از وی معجز ابراهیم پیغمبر خواهند، بفرماید تا آتش بزنند که شعلهٔ آن به فلک رسد و فرزند من در میان آتش رود و گوید: **سبحان الّذی بیده ملکوت کل شیءٍ و الیه ترجعون**. آن مرد گوید: این جادوی هویداست. فرزند من گوید: ای آتش بگیر این فاجر را! آتش آن ملعون را بگیرد و می‌سوزد در میان آتش و می‌گوید: جزای آن‌کس است که امام بحق را باور ندارد و یک کرد از فارس عصایی دارد و معجز موسی خواهد، فرزند من گوید: **و الق عصاک فاذا هی ثعبانٌ مبین**؛ آن عصا ثعبان گردید آن ملعون گفت که این جادو است، امام(ع) اشاره به عصا کند عصا وی را فرو برد چنان‌که سر وی بیرون بماند و آن سر[1] گوید: سزای آن کس است که امام بحق را انکار کند، و مرد دیگر از آذربایجان استخوان پاره بیارد و گوید: تو اگر امامی

---

[1]. م: -

معجز فرا نمای! فرزند من گوید که: **منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارةً اُخری**. خدای تبارک وتعالی آن استخوان را به سخن آرد و گوید: ای امام معصوم! هزار سال است که من به عذاب فرشتگان به فرمودۀ حق تعالی گرفتارم و دعا کن تا حق تعالی آن عذاب را از وی بردارد! امام‌علیه‌السلام دعا کند حق تعالی به فرشتگان امر می‌کند تا آن عذاب را از وی بردارند. آن مرد فاجر گوید: این سحر است. امام‌علیه‌السلام امر کند تا وی را هفت روز بر دار کنند و بر سر دار گوید: این جزای آن کس است که امام بحق را باور ندارد. پس آن مرد عمودی چهل من در دست گیرد و گوید که معجز داود پیغمبر می‌خواهم، حضرت امام‌علیه‌السلام معجز داود پیغمبر به وی نماید، آن مرد گوید که این سحر است فرزند من آن عمود را در گردن وی اندازد و بتابد تا حلقه شود و وی برگرد جهان می‌گردد و می‌گوید: این جزای آن کس است که امام صادق را دروغ‌زن داند و یک مرد دیگر آید و گوید که معجز ابراهیم پیغمبر می‌خواهم و اسماعیل پیغمبر، فرزند من کاردی هفت بار بر گلوی مولای خود مالد به شدت تمام و آن کارد حلق[1] را نبرد و کارد را بر زمین زند، آن ملعون گوید: سحر است آن کارد به فرمان خدای‌عزوجل خود را در زمین بر سینۀ آن ملعون رساند و به دوزخ فرستد و شخصی دیگر گوید که معجز حضرت محمّدمصطفی‌صلی‌الله‌علیه‌وآله می خواهم فرزند من امر کند تا هفت شیر شرزه حاضر کنند چون در پیش حضرت امام حاضر شوند روی بر زمین می‌مالند و در زمین می‌غلطند فرزند من گوید که: **أطیعوا الله و أطیعو الرّسول و اولی الامر منکم**. آن مرد گوید: این سحر است. آن شیران آن ملعون را به فرمان حق تعالی پاره‌پاره کنند . آنگاه امام‌علیه‌السلام آن دوازده تن از فرزندان حسن علی‌علیه‌السلام را هر یکی را به ولایتی فرستد و ایشان را سردار کند تا

---

[1]. م: -

شمشیر بر کفّار نهند و مخالفان را چندان بکشند که عدد آن را خدای تعالی داند و جهان را پر عدل کند چنان‌که شیر با آهو آب خورند[1] و شهری در بادیه‌ای بنا کند و به مدینهٔ رسول صلی الله علیه و آله آید. چون صادق علیه السلام جمله را تقریر کرد محمّدبن زید گفت: یابن رسول‌الله! این جمله علم غیب است از کجا گفتی؟ صادق علیه السلام دست مبارک در آستین خود کرد و مکتوبی به خط حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیرون آورد که رسول خدا صلی الله علیه و آله املا کرد بود چون محمّدبن زید آن نسخه را بدید در پیش صادق علیه السلام تضرّع و زاری بسیار کرد و گفت: یا حضرت! مرا معاف دار اگرچه ترک ادب کردم و مرا علم الیقین حاصل شد؛ فامّا علم الیقین چون عین‌الیقین نباشد. اکنون توبه کردم یابن رسوالله بر من عفو کن! دعا گفت و وی را بنواخت و آن نسخه در جهان فاش شد و الحمدالله ربّ العلمین والصّلوة علی خیر خلقه و آله اجمعین الطیّبین الطاّهرین والسّلم تسلیماً کثیراً کثیراً برحمتک یا ارحم الرّاحمین.

تمّت الکتاب البهجة المباهج در فضایل سیّدالانبیاء و اهل بیتش علیهم السلام در روز سه شنبه نیمه شهر ذیالقعده سنه ثلاثین و تسع مأئة علی به العبد الضعیف المحتاج ابی رحمة الله الهادی محمّد رضای بن شمس الدّین علی مداح تونی غفرالله له و لآبائه و لجمیع المؤمنین والمؤمنات.[2]

---

[1]. م: گرگ با میش

[2]. س: تمّت الکتاب به عون الله الوهّاب فی یوم الثلث سته شهر جمادی الثّانی به سنهٔ خمسین و الف من هجرت النبویّهٔ علی زیادهٔ الثنای والتحیّهٔ. اقل خلق الله المؤمنات برحمتک یا ارحم الرّاحمین.
هرکه خواند دعا طلب درم زانکه من بندهٔ گنهکارم ؛ خ: -(از "هی سبیل مقیم "هفت صفحه قبل .... "المؤمنات")

منابع و مآخذ

- أحاديث أم المؤمنين عائشة، سید مرتضی عسکری، ناشر: التوحید للنشر، چ۵، ۱۴۱۴ق/۱۹۹۴م.
- أحاديث فدک فی مصادر الفريقين (مع تحقیق رجاله)، أبوأسد الله محمد حيات بن الحافظ محمد بن عبدالله، قم، بی تا.
- الإحتجاج، شیخ أبی منصور أحمد بن علی بن أبی طالب الطبرسی، تعلیقات وملاحظات سید محمدباقر خرسان، نجف: مطابع النعمان، ۱۳۸۶ق./ ۱۹۶۶م.
- الاستبصار فيما اختلف من الاخبار، شيخ الطائفة أبی جعفر محمد بن الحسن الطوسی، تحقیق سید حسن موسوی خرسان، تهران: دارالکتب الاسلامیه، ۱۳۹۰ ق.
- الإصابة فی تميز الصحابة، أحمد بن علی بن حجر عسقلانی، تحقیق وتعلیق شیخ عادل أحمد عبد الموجود و شیخ علی محمد معوض، با مقدمهٔ دکتر محمد عبد المنعم البری، بیروت: دارالکتب العلمیه، ۱۴۱۵ق./ ۱۹۹۵م.
- الأصول من الکافی، تألیف ثقةالاسلام أبی جعفر محمد بن یعقوب بن إسحاق کلینی رازی، تعلیقات و تصحیح علی أکبر غفاری، تهران: دارالکتب الاسلامیه، چ۳، ۱۳۸۸ش.
- أعيان الشيعة، السيد محسن الأمين، تحقیق حسن الأمين، بیروت: دارالتعارف للمطبوعات، بی تا.
- اعیان الشیعه، علامه محسن امین، حققه و اخرجه حسن الامین، بیروت - دمشق، دارالتعارف للمطبوعات، مطبعه الانصاف، مطبعه ابن زیدون، ۱۳۶۳ق.

- الأمالی، شیخ الطائفه أبی جعفر محمد بن الحسن الطوسی، تحقیق قسم الدراسات الاسلامیه - مؤسسة البعثة، دارالثقافه، ۱۴۱۴ق.
- الإمام المهدی (ع) بین التواتر وحساب الاحتمال، شیخ محمد باقر ایروانی، قم: مرکز الأبحاث العقائدیة، ۱۴۲۰ق.
- الامام علی (ع)، دکتر جعفر خلیلی، تقدیم شیخ حسن السعید، قم، بی تا.
- الإنتصار، العاملی، بیروت: دار السیره، ۱۴۲۱ق./ ۲۰۰۰ م.
- انوارالعقول من اشعار وصیّ‌الرسول، قطب‌الدین ابوالحسن محمد بن حسین کیدری بیهقی نیشابوری، دراسه و تحقیق: کامل سلمان الجبّوری، دارالمحجه البیضاء ـ دارالرسول الاکرم (ص)، بیروت ۱۴۱۹ق/ ۱۹۹۹م.
- بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار، علامه محمد باقر مجلسی، بیروت: مؤسسة الوفاء، ۱۴۰۳ق./ ۱۹۸۳م.
- بشارة المصطفی (ص) لشیعة المرتضی (ع)، عمادالدین أبی جعفر محمد بن أبی القاسم طبری، تحقیق جواد قیومی اصفهانی، قم: مؤسسهٔ نشر اسلامی وابسته به جامعهٔ مدرسین قم، ۱۴۲۰ق.
- بهجه‌المباهج، ابوسعیدحسن بن حسین شیعی سبزواری، دست‌نویس شمارهٔ ۱۴۹۱۱ و ۵۵۸ کتابخانهٔ مجلس شورا.
- تاریخ الطبری (تاریخ الأمم والملوک)، أبی جعفر محمد بن جریر طبری، مطبعهٔ بریل در لیدن، ۱۸۷۹م.
- تاریخ دمشق (تاریخ مدینة دمشق وذکر فضلها وتسمیة من حلها من الأماثل أو اجتاز بنواحیها من واردیها وأهلها)، أبی القاسم علی بن الحسن ابن هبة الله

بن عبد الله الشافعی المعروف بابن عساکر، دراسة وتحقیق علی شیری، بیروت: دارالفکر، ۱۴۱۵ق./ ۱۹۹۵م.

- تاریخ ادبیات ایران از ظهور قدرت صفوی تا عصر حاضر، ادوارد براون، ترجمهٔ بهرام مقدادی، تهران، مروارید، ۱۳۶۹.
- تاریخ الإسلام، شیخ شمس الدین ابوعبدالله محمد بن احمد بن عثمان ذهبی، بیروت، ۱۴۱۰ق.
- تاریخ بغداد أو مدینة السلام، أبی بکر أحمد بن علی خطیب بغدادی، تحقیق مصطفی عبدالقادر عطا، بیروت: دارالکتب العلمیه، ۱۴۱۷ق./ ۱۹۹۷م.
- تاریخ تشیع در ایران، از آغاز تا طلوع دولت صفوی، رسول جعفریان، تهران، نشر علم، ۱۳۸۷.
- تأویل الآیات الظاهرة فی فضائل العترة الطاهرة، علامه سید شرف الدین علی حسینی استرآبادی نجفی، تحقیق و نشر مدرسهٔ امام مهدی (عج) حوزهٔ علمیهٔ قم، به اشراف سید محمدباقر موحد أبطحی اصفهانی، ۱۴۰۷ق./ ۱۳۶۶ق.
- تحف العقول عن آل الرسول (ص)، شیخ أبو محمد الحسن بن علی بن الحسین بن شعبة الحرانی، تصحیح و تعلیق علی أکبر غفاری، قم: مؤسسهٔ نشر اسلامی وابسته به جماعهٔ مدرسین قم، چ۲، ۱۳۶۳ش./ ۱۴۰۴ق.
- تحفة الأحوذی بشرح جامع الترمذی، أبی العلا محمد عبد الرحمن ابن عبد الرحیم المبارکفوری، بیروت: دارالکتب العلمیه، ۱۴۱۰ ق./ ۱۹۹۰ م.
- تذکرهٔ نتایج‌الافکار، محمدقدرت‌الله گوپاموی، به تصحیح یوسف بیگ باباپور، قم، مجمع ذخایر اسلامی، ۱۳۸۸.

- تذکرهٔ نصرآبادی، محمدطاهر نصرآبادی، مقدمه، تصحیح و تعلیقات محسن ناجی نصرآبادی، تهران، اساطیر، ۱۳۷۸.
- تراثنا، نشریهٔ فصل نامهٔ احیای تراث، قم: مؤسسهٔ آل البیت (ع)، از سال ۱۴۰۵ق. به بعد.
- التلخیص الحبیر فی تخریج الرافعی الکبیر، أبی الفضل أحمد بن علی بن حجر العسقلانی، بیروت: دارالفکر، بی تا.
- التوحید، شیخ صدوق أبی جعفر محمد علی بن حسین بن بابویه قمی، تصحیح سید هاشم حسینی طهرانی، قم: جامعهٔ مدرسین حوزهٔ علمیهٔ قم، ۱۳۹۸ق./۱۳۵۷ش.
- تهذیب التهذیب، شیخ الاسلام شهاب الدین أحمد بن علی بن حجر عسقلانی، بیروت: دارالفکر، ۱۴۰۴ق./ ۱۹۸۴م.
- تهذیب الکمال فی أسماء الرجال، جمال الدین أبی حجاج یوسف المزی، تحقیق: دکتر بشار عواد، بغداد: دانشگاه بغداد، ۱۴۰۶ق/ ۱۹۸۵م.
- الثاقب فی المناقب، ابن حمزه، تحقیق نبیل رضا علوان، قم: مؤسسهٔ أنصاریان، ۱۴۱۱ق.
- الثقات، محمد بن حبان بن أحمد أبی حاتم تمیمی بستی، زیر نظر دکتر محمد عبدالعمید خان مدیر دائرةالمعارف العثمانیه، حیدرآباد دکن: مطبعهٔ مجلس دائرةالمعارف العثمانیه، ۱۳۹۳ق./ ۱۹۷۳م.
- جامع أحادیث الشیعهٔ، آقا حسین طباطبائی بروجردی، قم: مطبعهٔ علمیه، ۱۳۹۹ق.

- جامع الخلاف والوفاق بین الإمامیة وبین أئمة الحجاز والعراق، الشیخ علی بن محمد بن محمد القمی السبزواری، تحقیق شیخ حسین الحسنی البیرجندی القمی السبزواری، قم: انتشارات زمینه سازان ظهور إمام عصر (عج)، ۱۳۷۹ش.
- جواهر الفقه، قاضی عبدالعزیز بن براج طرابلسی، تحقیق إبراهیم بهادری، اشراف: شیخ جعفر سبحانی، قم: مؤسسهٔ نشر اسلامی وابسته به جامعهٔ مدرسین قم، ۱۴۱۱ ق.
- جواهر الکلام فی شرح شرائع الاسلام، شیخ محمد حسن نجفی، تحقیق شیخ عباس قوچانی، تهران: دارالکتب الاسلامیه، ۱۳۶۷ش.
- الجوهر النقی، علامه علاءالدین بن علی بن عثمان ماردینی مشهور به ابن ترکمانی، بیروت: دار الفکر، بی تا.
- الجوهرة فی نسب الإمام علی وآله، محمد بن أبی بکر انصاری تاهسانی معروف به البری، تحقیق دکتر محمد تونجی، دمشق: مکتبة النوری، ۱۴۰۲ق./ ۱۹۸۲م.
- چهارده نور پاک، دکتر عقیقی بخشایشی، مؤسسهٔ انتشارات نوید اسلام، ۱۳۸۱ش.
- حلیة الأبرار فی أحوال محمد وآله الأطهار (ع)، علامه سید هاشم بحرانی، قم: بی نا، ۱۴۱۱ق.
- حماسه‌سرایی در ایران، ذبیح‌الله صفا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳.
- خاتمة مستدرک الوسائل، میرزا شیخ حسین نوری طبرسی، تحقیق مؤسسهٔ آل البیت (ع) لإحیاء التراث، قم: ۱۴۱۵ق.

- الخرائج والجرائح، قطب الدین راوندی، تحقیق و نشر: مؤسسهٔ امام مهدی (ع)، قم، بی تا.
- الخصال، شیخ صدوق أبی جعفر محمد بن علی بن الحسین بن بابویه قمی، تحقیق: علی أکبر الغفاری، قم: مؤسسهٔ انتشارات اسلامی وابسته به جامعهٔ مدرسین قم، ۱۴۰۳ ق./ ۱۳۶۲ش.
- الخلاف، شیخ الطائفه أبی جعفر محمد بن الحسن الطوسی، تحقیق: گروه محققین، قم: مؤسسهٔ انتشارات اسلامی وابسته به جامعهٔ مدرسین قم، ۱۴۰۷ ق.
- الدر النظیم، شیخ جمال الدین یوسف بن حاتم بن فوز بن مهند الشامی المشغری العاملی، قم: مؤسسهٔ نشر اسلامی، بی تا.
- دلائل الإمامهٔ، شیخ أبی جعفر محمد بن جریر بن رستم طبری صغیر، تحقیق قسم الدراسات الإسلامیه مؤسسهٔ البعثهٔ قم، قم، ۱۴۱۳ق.
- ذخائر العقبی فی مناقب ذوی القربی، محب الدین أحمد بن عبد الله طبری، قاهره، ۱۳۵۶ق.
- الذریعهٔ إلی تصانیف الشیعهٔ، علامه شیخ آقا بزرگ طهرانی، بیروت: دارالأضواء، چ۳، ۱۴۰۳ ق./ ۱۹۸۳ م.
- الذریعه الی تصانیف‌الشیعه، آقابزرگ الطهرانی، تهران، چاپخانهٔ مجلس، ۱۳۳۲ ـ ۱۳۳۳.
- ذکر أخبار إصبهان، أبی نعیم أحمد بن عبد الله اصبهانی، طبع فی مدینهٔ لیدن المحروسهٔ بمطبعهٔ بریل، ۱۹۳۴م.

- ذیل تاریخ بغداد، محب الدین أبی عبد الله محمد بن محمود ابن الحسن بن هبةالله بن محاسن المعروف بابن النجار البغدادی، تحقیق مصطفی عبدالقادر عطا، بیروت: دارالکتب العلمیه، ۱۴۱۷ق./ ۱۹۹۷م.
- راحه‌الارواح و مونس‌الاشباح فی احوال النبی و الائمه (ع)، ابوسعیدحسن بن حسین شیعی سبزواری، تصحیح و تحقیق محمّد سپهری، تهران، میراث مکتوب، ۱۳۷۵.
- رجال الطوسی، شیخ الطائفه أبی جعفر محمد بن حسن طوسی، تحقیق جواد قیومی اصفهانی، مؤسسهٔ نشر اسلامی وابسته به جامعهٔ مدرسین قم، ۱۴۱۵ق.
- الرسایل العشر، شیخ الطائفه أبی جعفر محمد بن الحسن الطوسی، قم، بی تا.
- رسائل الشریف المرتضی، تقدیم وإشراف: السید أحمد الحسینی، إعداد: السید مهدی رجائی، قم: دار القرآن الکریم، ۱۴۰۵ق.
- رسائل فقهیه، شیخ مرتضی انصاری، تحقیق لجنهٔ تحقیق تراث الشیخ الأعظم، قم: مؤسسهٔ الکلام، ۱۴۱۴ق.
- ریاض‌الشعرا، علیقلی واله داغستانی، مقدّمه، تصحیح و تحقیق سیّد محسن ناجی نصرآبادی، تهران، اساطیر، ۱۳۸۴.
- ریاض‌العلماء و حیاض الفضلاء، میرزا عبدالله افندی، تحقیق سید احمد حسینی، قم، کتابخانهٔ آیت‌الله مرعشی، ۱۴۰۶ق.
- ریحانه‌الادب فی تراجم المعروفین بالکنیه و اللقب، میرزا محمدعلی مدرس تبریزی، تهران، کتابفروشی خیام، ۱۳۴۶.
- زندگانی شاه‌عباس اول، نصرالله فلسفی، تهران، علمی، ۱۳۷۱.

- سبل السلام، سید محمد بن إسماعیل کحلانی صنعانی، جمع و تعلیق شیخ محمد عبدالعزیز الخولی، قاهره، ۱۳۷۹ق./ ۱۹۶۰م.
- السرائر، أبی جعفر محمد بن منصور بن أحمد بن إدریس حلی، مؤسسهٔ النشر الإسلامی، چ۲، ۱۴۱۰ ق.
- سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، محمدامین ریاحی، تهران، مؤسّسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۲.
- سنن ابن ماجهٔ، أبی عبد الله محمد بن یزید القزوینی ابن ماجهٔ، تحقیق تعلیق محمد فؤاد عبدالباقی، بیروت: دارالفکر، بی تا.
- السنن الکبری، أبی بکر أحمد بن حسین بن علی بیهقی، بیروت: دارالفکر، بی تا.
- السیرهٔ الحلبیهٔ، علی بن برهان الدین حلبی شافعی، بی جا، بی تا.
- سیر أعلام النبلاء، شمس الدین محمد بن أحمد بن عثمان الذهبی، بیروت: مؤسسهٔ الرساله، چ۹، ۱۴۱۳ق./ ۱۹۹۳م.
- شجرهٔ طوبی، علامه شیخ محمد مهدی حائری، نجف: مطبعهٔ حیدریه، ۱۳۸۵ق.
- شرح أصول الکافی، محمد صالح مازندرانی، تعلیق میرزا أبوالحسن شعرانی، تصحیح السید علی عاشور، بیروت: دار احیاء التراث العربی، ۱۴۲۱ ق./ ۲۰۰۰ م.
- شرح الأخبار فی فضائل الأئمهٔ الأطهار، قاضی أبی حنیفهٔ نعمان بن محمد تمیمی مغربی، مؤسسهٔ نشر اسلامی وابسته به جامعهٔ مدرسین قم، بی تا.

- شرح نهج البلاغة، ابن أبی الحدید، تحقیق محمد أبوالفضل إبراهیم، بیروت: دار احیاء الکتب العربیه، ۱۳۷۸ق/ ۱۹۵۹ م.
- الصحیفة السجادیة، امام علی بن الحسین (ع)، به إشراف: سید محمد باقر ابطحی اصفهانی، تحقیق ونشر: مؤسسة امام مهدی (ع)، قم، ۱۴۱۱ ق.
- طبقات المحدثین بأصبهان والواردین علیها، ابی عبد الله بن محمد بن جعفر بن حیان معروف به ابی شیخ انصاری، تحقیق عبدالغفور عبدالحق حسین البلوشی، بیروت: مؤسسة الرسالة، ۱۴۱۲ ق./ ۱۹۹۲ م.
- الطرائف فی معرفة مذاهب الطوائف، رضی الدین أبی القاسم علی بن موسی ابن طاووس الحلی، قم: مطبعة خیام، ۱۳۹۹ ق.
- العقد النضید والدر الفرید فی فضائل أمیر المؤمنین وأهل بیت النبی (ع)، محمد بن حسن قمی، تحقیق علی أوسط ناطقی، با همکاری: سید هاشم شهرستانی، لطیف فرادی، و محمود سپاسی، مصطفی أوجی، قم: دارالحدیث، ۱۴۲۳ ق / ۱۳۸۱ ش.
- العمدة (عمدة عیون صحاح الاخبار فی مناقب إمام الأبرار)، یحیی بن حسن اسدی حلی معروف به ابن بطریق، قم: مؤسسة نشر اسلامی وابسته به جامعة مدرسین قم، ۱۴۰۷ق.
- عمدة القاری، ابومحمد محمود بن احمد عینی، قم، بی تا.
- عیون الحکم والمواعظ، شیخ کافی الدین أبی الحسن علی بن محمد اللیثی الواسطی، تحقیق شیخ حسین حسنی بیرجندی، قم: دارالحدیث، ۱۳۷۶ق.
- عیون المعجزات، شیخ حسین بن عبدالوهاب، نجف: مطبعة حیدریه، ۱۳۶۹ق./ ۱۹۵۰م.

- الغارات، ابی إسحاق إبراهیم بن محمد ثقفی کوفی، تحقیق سید جلال الدین محدث، تهران، ۱۳۵۵ش.
- غایة القصوی (در ترجمة عروة الوثقی)، سید محمد کاظم طباطبائی یزدی، ترجمه شیخ عباس قمی، تهران: مکتبه المرتضویه لاحیاء الاثار الجعفریه، بی تا.
- غایه‌المرام فی فضائل علی و اولاده الکرام، ابوسعیدحسن بن حسین شیعی سبزواری، به تصحیح علی‌رضا هزار، میراث حدیث شیعه، دفتر ششم، ۱۳۸۰.
- غایه‌المرام فی فضائل علی و اولاده الکرام، علی‌رضا هزار، «مقدمه» میراث حدیث شیعه، دفتر ششم، ۱۳۸۰.
- الغدیر فی الکتاب والسنة والأدب، شیخ عبدالحسین احمد امینی نجفی، بیروت: دارالکتاب العربی، چ۴، ۱۳۹۷ق./ - ۱۹۷۷م.
- غریب الحدیث، أبی إسحاق إبراهیم بن إسحاق الحربی، تحقیق دکتر سلیمان بن إبراهیم بن محمد العایر، قم: إحیاء التراث الاسلامی، ۱۴۰۵ق./ ۱۹۸۵ م.
- غنیة النزوع إلی علمی الأصول والفروع، حمزة بن علی بن زهرة حلبی، تحقیق شیخ إبراهیم بهادری، اشراف: جعفر سبحانی، قم: مؤسسة الإمام الصادق علیه السلام، ۱۴۱۷ ق.
- فتح الباری شرح صحیح البخاری، شهاب الدین ابن حجر عسقلانی، بیروت: دارالمعرفة للطباعة والنشر، بی تا.

- الفتوح، أبی محمد أحمد بن أعثم کوفی، تحقیق علی شیری، بیروت: دار الأضواء، ۱۴۱۱ ق./ ۱۹۹۱م.
- فقه الرضا، منسوب به امام رضا (ع)، تحقیق: مؤسسة آل البیت (ع) لإحیاء التراث- قم: المؤتمر العالمی للإمام الرضا (ع)، ۱۴۰۶ق.
- فهارس ریاض السالکین، تنظیم شیخ محمد حسین مظفر، قم: مؤسسة نشر اسلامی وابسته به جامعهٔ مدرسین قم، ۱۴۱۹ق.
- فهرست الفبایی کتب خطی کتابخانهٔ مرکزی آستان قدس رضوی، وفادار مرادی و محمدآصف فکرت (استدراک و پیوست)، مشهد، کتابخانهٔ مرکزی آستان قدس رضوی، ۱۳۶۹.
- فهرست دست‌نوشته‌های ایران (دنا)، مصطفی درایتی، تهران، کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۹.
- فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، علی صدرایی خویی و ابوالفضل حافظیان بابلی، با نظارت عبدالحسین حائری، جلد ۳۵، قم، مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۶؛ جلد ۳۷، ۱۳۷۷.
- فهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، محمدتقی دانش‌پژوه، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۵.
- فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان، احمد منزوی، جلد۷، اسلام‌آباد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ۱۳۶۵.
- فهرست نسخ خطّی کتابخانهٔ عمومی آیت‌الله العظمی گلپایگانی (قم)، علی صدرایی خویی و ابوالفضل حافظیان بابلی، ج۴، کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، تهران، ۱۳۸۸.

- فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ مسجداعظم قم، طیار مراغی، حسن‌زاده، به کوشش مصطفی درایتی، ج ۴و ۵، مشهد، مؤسّسهٔ پژوهشی الجواد، ۱۳۸۸.
- **فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ عمومی حضرت آیت الله العظمی آقای گلپایگانی، نگارش سید احمد حسینی، قم، ۱۳۵۴ش. ۳ج.**
- فهرست نسخه‌های خطی فارسی، احمد منزوی، جلد۴، تهران، مؤسّسهٔ فرهنگی منطقه‌ای وابسته به سازمان همکاریهای منطقه‌ای (RGD)، ۱۳۵۱.
- فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ آیت‌الله العظمی مرعشی نجفی، سیداحمد حسینی‌اشکوری، زیرنظر سیدمحمود مرعشی، ج۱ و ۴، قم، کتابخانهٔ آیت‌الله مرعشی، ۱۳۵۴.
- فهرستگان نسخه‌های خطی ایران «فنخا»، مصطفی درایتی، جلد ۲۶، تهران، سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۹۲.
- فهرستوارهٔ کتابهای فارسی، احمد منزوی، جلد ۳، تهران، مرکز دایره‌المعارف بزرگ اسلامی، ۱۳۸۲.
- قرآن کریم.
- **کتیب معجزات، تقی الدین محمد حیرتی، به تصحیح یوسف بیگ باباپور، مقدمه مهدی رحیم پور، تهران، کتابخانهٔ مجلس شورا، ۱۳۹۲.**
- **الکامل فی التاریخ، عزالدین أبی الحسن علی بن أبی الکرم محمد بن محمد بن عبدالکریم بن عبدالواحد شیبانی معروف به ابن اثیر، بیروت: دار صادر، ۱۳۸۵ ق./ ۱۹۶۵ م.**

- کشف اللثام عن قواعد الأحکام، شیخ بهاءالدین محمد بن حسن اصفهانی معروف به فاضل هندی، تحقیق مؤسسهٔ نشر اسلامی وابسته به جامعهٔ مدرسین قم، قم، بی تا.
- کفایهٔ الأثر فی النص علی الأئمهٔ الاثنی عشر، أبی القاسم علی بن محمد بن علی الخزاز القمی الرازی، تحقیق سید عبداللطیف حسینی کوهکمری خوئی، قم: انتشارات بیدار، ۱۴۰۱ق.
- کفایهٔ الأحکام (کفایهٔ الفقه)، محمد باقر سبزواری، تحقیق مرتضی واعظی اراکی، قم: جامعهٔ مدرسین حوزهٔ علمیهٔ قم، دفتر انتشارات اسلامی، ۱۳۸۱ش.
- کمال الدین وتمام النعمهٔ، شیخ صدوق أبی جعفر محمد بن علی بن الحسین بن بابویه قمی، تصحیح وتعلیق علی أکبر غفاری، قم: مؤسسهٔ نشر اسلامی وابسته به جامعهٔ مدرسین قم، ۱۴۰۵ق/ ۱۳۶۳ ش.
- کنز العمال فی سنن الأقوال والأفعال، علاءالدین علی المتقی بن حسام الدین الهندی البرهان فوری، بیروت: مؤسسهٔ الرسالهٔ ۱۴۰۹ق./ ۱۹۸۹م.
- گلزار جاویدان، محمود هدایت، تهران، محمود هدایت، ۱۳۵۳.
- مباهج‌المهج فی مناهج‌الحجج، قطب‌الدین ابوالحسن محمد بن حسین کیدری بیهقی نیشابوری، دست‌نویس شمارهٔ ۱۹۴۰ کتابخانهٔ مسجد اعظم قم.
- المجازات النبویهٔ، الشریف الرضی، تحقیق وشرح دکتر طه محمد الزینی، قم: منشورات مکتبهٔ بصیرتی، بی تا.

- المحلّی، أبی محمد علی بن أحمد بن سعید بن حزم، تصحیح شیخ احمد محمد شاکر، بیروت: دارالفکر، بی تا.
- مختصر المزنی، أبو إبراهیم إسماعیل بن یحیی المزنی، بیروت: دار المعرفة للطباعة والنشر، بی تا.
- مدینة معاجز الأئمة الاثنی عشر ودلائل الحجج علی البشر، علامه سید هاشم بحرانی، تحقیق: شیخ عزةالله مولائی همدانی، قم: مؤسسة معارف اسلامیه، البحرانی، ۱۴۱۳ق.
- مروج الذهب، علی بن عبدالحسین بن علی مسعودی، بیروت: دارصعب، بی تا.
- المسائل الصاغانیة، شیخ مفید محمد بن محمد بن النعمان ابن المعلم أبی عبد الله عکبری بغدادی، تحقیق: سید محمد قاضی، قم: المؤتمر العالمی لألفیة الشیخ المفید، ۱۴۱۳ق.
- مستدرک الوسائل ومستنبط المسائل، میرزا حسین نوری طبرسی، تحقیق: مؤسسة آل البیت (ع) لإحیاء التراث، بیروت، ۱۴۰۸ ق./ ۱۹۸۷ م.
- مستدرک سفینة البحار، شیخ علی نمازی شاهرودی، تحقیق و تصحیح: حسن بن علی نمازی، قم: مؤسسة نشر اسلامی وابسته به جماعة مدرسین قم، ۱۴۰۵ق.
- مستدرک علم رجال الحدیث، شیخ علی نمازی شاهرودی، تحقیق و تصحیح: حسن بن علی نمازی، قم: شفق، ۱۴۱۲ق.
- مستدرکات أعیان الشیعة، حسن الأمین، بیروت: دار التعارف للمطبوعات، ۱۴۱۸ق./۱۹۹۷م.

- مصابیح‌القلوب، ابوسعیدحسن بن حسین شیعی سبزواری، تصحیح و تحقیق محمّد سپهری، تهران، میراث مکتوب، ۱۳۸۳.
- المصنّف، عبد الله بن محمد بن أبی شیبۀ إبراهیم بن عثمان ابن أبی بسکر بن أبی شیبۀ کوفی عبسی، تصحیح مکتب الدراسات والبحوث فی دار الفکر، بیروت: دار الفکر، ۱۴۰۹ق/ ۱۹۸۸م.
- معانی الأخبار، شیخ صدوق أبی جعفر محمد بن علی بن الحسین بن بابویه قمی،تصحیح علی اکبر غفاری، قم: انتشارات اسلامی وابسته به جامعۀ مدرسین حوزۀ علمیۀ قم، ۱۳۶۱ش.
- معجم البلدان، شیخ امام شهاب الدین أبی عبد الله یاقوت بن عبد الله حموی رومی بغدادی، بیروت: دار إحیاء التراث العربی، ۱۳۹۹ق./ ۱۹۷۹ م.
- معجم رجال الحدیث وتفصیل طبقات الرواۀ، سید أبوالقاسم موسوی خوئی، قم، ۱۴۱۳ق./ ۱۹۹۲م.
- المقنعۀ، أبی عبد الله محمد بن محمد بن نعمان عکبری بغدادی ملقب به شیخ مفید، تحقیق ونشر: مؤسسۀ النشر الإسلامی، قم: مؤسسۀ نشر اسلامی وابسته به جامعۀ مدرسین قم، ۱۴۱۰ق.
- من لا یحضره الفقیه، شیخ صدوق أبی جعفر محمد بن علی بن حسین بن بابویه قمی، تصحیح علی أکبر غفاری، جامعۀ مدرسین حوزۀ علمیۀ قم، بی تا.
- مناقب آل أبی طالب، مشیرالدین أبی عبدالله محمد بن علی بن شهرآشوب ابن أبی نصر بن أبی حبیشی السروی مازندرانی، تصحیح وشرح نجف: مطبعۀ حیدریه، ۱۳۷۶ ق./ ۱۹۵۶ م.

- مناقب علی بن أبی طالب، أبی بکر أحمد بن موسی ابن مردویه اصفهانی، به اهتمام عبد الرزاق محمد حسین حرز الدین، قم : دار الحدیث، ۱۴۲۲ ق / ۱۳۸۰ ش.
- منتهی المطلب فی تحقیق المذهب، علامه الحسن بن یوسف بن علی بن مطهر حلّی، تحقیق قسم الفقه فی مجمع البحوث الإسلامیه، مشهد: مجمع البحوث الإسلامیه، ۱۴۱۲ ق .
- موسوعة العقائد الإسلامیة، محمد محمدی ری شهری با همکاری رضا برنجکار و عبدالهادی مسعودی، قم: مرکز بحوث دارالحدیث، ۱۴۲۵ق./ ۱۳۸۳ش.
- الموسوعة الفقهیة المیسرة، شیخ محمد علی انصاری، قم: مجمع الفکر الإسلامی، ۱۴۱۵ق.
- موسوعة المصطفی والعترة، حسین شاکری، قم: نشر الهادی، ۱۴۱۷ق.
- موسوعة شهادة المعصومین (ع)، محمود شریفی، قم: سازمان تبلیغات اسلامی، پژوهشکده باقر العلوم (ع)، انتشارات نورالسجاد، ۱۳۸۰ش.
- المهذب، قاضی عبدالعزیز بن براج طرابلسی، قم: انتشارات اسلامی وابسته به جامعهٔ مدرسین حوزهٔ علمیهٔ قم، بی تا.
- میراث شهاب، مقالهٔ «چند نسخه به خطّ حسن شیعی سبزواری»، جواد بشری، سال چهاردهم، شمارهٔ سوم و چهارم، پاییز و زمستان ۱۳۸۶، پیاپی ۴۹ _۵۰.
- میزان الاعتدال فی نقد الرجال، أبی عبدالله محمد بن أحمد بن عثمان، تحقیق علی محمد بجاوی، بیروت: دارالمعرفه للطباعه والنشر، بی تا.

- الناصریات (مسائل الناصریات)، سید شریف مرتضی، تحقیق: مرکز البحوث والدراسات العلمیه، مؤسسهٔ الهدی، ۱۴۱۷ ق./ ۱۹۹۷م.
- نیل الأوطار من أحادیث سید الأخیار شرح منتقی الأخبار، شیخ قاضی قضات القطر الیمانی محمد بن علی ابن محمد شوکانی، بیروت: دارالجیل، ۱۹۷۳م.
- الوافی بالوفیات، الصفدی، بیروت، ۱۴۱۰ق.
- الوسایل (وسائل الشیعهٔ إلی تحصیل مسائل الشریعهٔ)، شیخ محمد بن حسن حرّ عاملی، تحقیق مؤسسهٔ آل بیت علیهم السلام لإحیاء التراث، قم، ۱۴۱۴ق./ ۱۳۷۲ش.
- الوسیلهٔ إلی نیل الفضیلهٔ، عمادالدین أبی جعفر محمد بن علی طوسی معروف به ابن حمزه، إشراف: سید محمود مرعشی، تحقیق : شیخ محمد حسون، قم: کتابخانهٔ آیت الله مرعشی نجفی، ۱۴۰۸ق.
- وفیات الأعیان، ابن خلکان، بیروت، ۱۹۷۸م.
- الهدایهٔ (فی الأصول والفروع)، شیخ أبی جعفر الصدوق محمد بن علی بن الحسین بن بابویه القمی، تحقیق ونشر: مؤسسهٔ الإمام الهادی علیه السلام، قم: اعتماد، ۱۴۱۸ق.
- هدیه‌العارفین، اسماء‌المولفین و آثار‌المصنفین، اسماعیل‌پاشا بغدادی، استانبول، ۱۹۵۱ ـ ۱۹۵۵.